تاریخنامهٔ طبری

از کهن‌ترین متون فارسی

(بخش چاپ ناشده)

گردانیده منسوب به بلعمی

به تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن

تاریخنامهٔ طبری

گردانیده

منسوب به بلعمی

از کهن‌ترین متون فارسی

بخش چاپ ناشده

به تصحیح و تحشیهٔ

محمد روشن

مجلد دوم

چاپ دوم

نشرنو

تهران، ۱۳۶۸

چاپ اول: ۱۳۶۶
چاپ دوم: ۱۳۶۸
تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی : لیتوگرافی بهار
چاپ : چاپخانه کتیبه

فهرست

فهرست مندرجات

فهرست مندرجات

خبر حرب جَمَل

و این خبر سوی علی شد رضی الله‌عنه، نامه کرد به هر جایی و سپاه خواست خاصّه به کوفه. او مردمان کوفه را از خویشتن دانست. و بوموسی‌الاشعری هر وقتی علی را همی نمودی که مردمان کوفه را دل با تست، و بوموسی را دل با علی نبود، ولیکن همی ترسید که او را از ولایت کوفه باز کند، نامه همی نوشت. پس علی‌بن ابی طالب علیه‌السّلام به کوفه نامه کرد و گفت: من از جهان شما را گزیدم، و چون از این حرب بپردازم بر شما خواهم آمدن. هر چند بتوانید سپاه گرد کنید تا با من بیایید. پس محمّدبن‌ابی‌بکر را و محمّدبن جعفربن ابی‌طالب را به رسولی فرستاد و نامه کرد به [ابو] موسی الاشعری که باید که مردمان را بر حرب تحریض کنید و هر چند توانید سپاه بفرستید. و پنداشت که بوموسی به دل با او است.

چون رسولان علی به کوفه آمدند مردمان بوموسی را گفتند چه بینی؟ بوموسی گفت: این رفتن آن زمان بایست که عثمان زنده بود تا او را نصرت کردندی تا نکشتندی، امروز چه روز آنجا رفتن. اگر حرب باید کردن با آن کس باید که عثمان را بکشت. رسولان علی گفتند شرم نداری ای بوموسی، نه بیعت علی در گردن تست؟ بوموسی گفت: بیعت عثمان در گردن شما نبود؟ گفتند آری. گفت: پس چرا

او را بکشتید؟ گفتند که کشت؟ گفت: نخست تو که محمّدبن ابی بکری. پس رسولان باز آمدند و سخن بوموسی علی را بگفتند. علی تافته شد. مالکِ اشتر را و عبدالله بن عباس را به کوفه فرستاد و بوموسی را نامه کرد. ایشان به کوفه آمدند و به مزگت آدینه شدند و نامهٔ علی بر مردمان کوفه خواندند. بوموسی بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: ای مردمان، روزگار فتنه است و دو تن از قریش بیامدند ملک همی طلبند یکی علی و دیگر طَلحه. هر که این جهان خواهد بروید و هر که آن جهان خواهد بنشینید، و رفتن آ ن زمان بایست که عثمان زنده بود. و از منبر فرود آمد.

عبدالله‌بن عباس گفت: یا باموسی، از خدای بترس که مردمان از جهاد بازداری. بوموسی گفت: ای پسر عبّاس، از نخست بیعت عثمان بود، او را وفا باید کردن پس در بیعت کسی دیگر شدن. نخست خون عثمان بجوی پس از ما نصرت خواه. مالک و عبدالله بازگشتند و [بر علی آمدند. علی دگر باره تافته شد] و هم نومید نبود. پس پسرش حسن و عمّار یاسر را به کوفه فرستاد. و هر دو بیامدند. روز دیگر مالکِ اشتر گفت: یا امیرالمومنین، تا بوموسی را نکشی مردمان تر اجابت نکنند مرا بفرست تا بوموسی را بکشم. علی گفت: برو. مالک برفت. و چون عمّار و حسن به کوفه رسیدند به مزگت آدینه شدند. و مردمان کوفه بر حسن گرد آمدند و حسن مردمان را تحریض نمود. پس بوموسی پیش حسن بن علی آمد و نخستین گفت: یا ابا الیَقظان عمّار به چه رخصت حلال داشتید خون عثمان؟ عمّار گفت: زیرا که خلق را به زبان بد گفت و دست در خواستهٔ بیت‌المال [مسلمانان] کرد و ببخشید بر خویشان خود، و مسلمانان و یاران پیغمبر را درویش کرد، و خون مسلمانان حلال داشت و قرابت خویش را توانگر کرد. این جهان همه به بنی‌امیّه داد. پس بوموسی عمّار را گفت تو کشتی؟ عمّار گفت: من نکشتم ولیکن به کشتن او اندوهگن نشدم. پس حسن‌بن‌علی گفت: چرا [270a] مردمان را از نصرت ما بازداری؟ بوموسی گفت: من باز نمی‌دارم ولیکن چون مردمان از [من] مشورت پرسند چاره نیست آنچه من دانم راست بگفتن، که پیغمبر علیه‌السّلام گفت

مؤمنان را مشورت کنید و چون چیزی می‌پرسند امانت بگزارید. و این کار فتنه است که خدای خلق را مبتلا کرده است، از این میان دور شدن بهتر است. عمّار سخن او ببرید، گفت پیغمبر نه چون تویی را گفته است که حقّ از باطل ندانی. مردی از بنی تمیم برخاست و عمّار را گفت: ترا چندان مقدار است که امیر ما را دشنام دهی؟ حسن بن علی بانگ بر آن بنی تمیمی زد. پس مردمان به دو هوا سخن گفتند، بهری با علی و بهری با بوموسی از بهر خون عثمان. و بو موسی مردمان را بنشاند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: ای مردمان، چون روزگار فتنه بود باطل به حقّ ماند و حقّ به باطل. پس هر که اندر آن میان شود او را فتنه انگیز خوانند. هر کسی به خانهٔ خویش بنشینید و هر گه که کسی به چارهٔ خود به درِ شما آید و زینهار خواهد او را زینهار دهید و جای دهید، و بیرون از خانه کس را نصرت مکنید.

پس حسن گفتا: ای مرد، تو بر منبر چه کنی که امروز منبر علی را است اگر به گردن تو بیعت او نیست بر منبر چه می‌کنی، فرود آی. پس زیدبن صُوحان بوموسی را گفت: این مردمان روی نهادند خرد و بزرگ که مرعلی را نصرت کنند، و تو نتوانی بازداشتن به زبان. پس قعقاع‌بن عمرو برخاست و گفت: ای مردمان، شما نصیحت من بشنوید و شفقت از من دانید، بروید همه سوی علی‌بن ابی طالب خرد و بزرگ، و او را نصرت کنید و گفتار بد مشنوید و فرمان بوموسی مکنید، و نخستین کسی من روم. و مردی فصیح بود نامش سَحبان‌بن صُوحان، برادر صَعصعه، مردمان را خطبه کرد و گفتا: ای مردمان، خلق را از امام چاره نیست که کار دین بر خلق نگاه دارد و کار دنیا تعهّد کند و داد از یکدیگر بدهد و ستمگاران را شکسته دارد، و ستم رسیدگان را فریاد رسد. و به امامت آن حق‌تر بود که اندر کار دین عالم‌تر بود و به قرابت پیغمبر علیه‌السّلام نزدیک‌تر، و اندر دنیا زاهدتر، و این همه علی راهست و حق او را است، و شما را همی خواند تا میان خویش و خصمان خویش فصل کند و اختلاف برخیزد و حق از باطل جدا شود. اجابت کنید او را به نصرت و بروید و تقصیر مکنید.

پس حسن‌بن‌علی خطبه کرد و گفت: ای مردمان، علی امام شما است. گروهی فتنه همی‌انگیزند میان مسلمانان و بیعت را نقض کردند و امام را عاصی شدند، و امیرالمومنین شما را همی خواند تا میان خویش و میان خصمان فصل کند و اختلاف برخیزد تا او به شما نیرو گیرد و ایشان را به حق خواند و پند دهد، اگر بپذیرند و اگر نه آنچه حکم خدای واجب کند با ایشان بکند. ای مومنان، بروید و اندر نصرت وی تأخیر مکنید و یکدیگر را منگرید که هر کسی را به گناه خویش آویزند و بر کردار خویش پاداش دهند. مردمان همه او را اجابت کردند و گفتند سَمْعاً وَطَاعَةً. همه پیش تو برویم و نصرت از تو باز نداریم، و پیش امیرالمؤمنین و حکم او جانها فدی کنیم پیش شما.

پس هندبن العَمرو خطبه کرد و گفت: ای مردمان، این پسر امیرالمؤمنین است و نوادهٔ پیغمبر است و جگر گوشهٔ فاطمه بنت رسول الله است. و شما را جز به حقّ نخوانند، و یکبار و دوبار رسول فرستادند. بنگرید که شما را چگونه بزرگ کرد که پسر خویش را فرزندزاده پیغمبر علیه‌السّلام سوی شما فرستاد. همه بروید و سوی وی شوید پیر و جوان و تن و جان فدا کنید. مردمان همه گفتند فرمان برداریم. و بوموسی بر منبر خاموش بماند و خجل همی نگرید و از خشم علی همی ترسید.

و اندر آن وقت مالکِ اشتر به شهر اندر آمد و به سرای سلطان شد و غلامان بوموسی را گفت: شما ایدر چه کنید، از اینجا بیرون شوید. گفتند تا خداوند ما بیاید. مالک به عمود آهنین سرهای ایشان بکوفت و همه را بیرون کرد. ایشان به مزگت آمدند سوی بوموسی، سرها شکسته، و گفتند زینهار! مالکِ اشتر آمد و ما را همه از سرای بیرون کرد. و بوموسی را اندر آن سرای خواسته بود. از منبر فرود آمد و برفت، و مردمان با وی برفتند. مالک ایستاده بود و عمود به دست گرفته. بوموسی خواست که اندر سرای شود. مالک گفت: ای منافق، سرای سلطان علی را است و تو مردمان را از او باز می‌داری، چه کنی اندرسرای سلطان؟ بوموسی گفت: امروز مرا زمان ده تا جایی بنگرم و بدانجا نقل کنم. گفت: یک ساعت زمان ندهم. و بفرمود تا جامه‌ها و فرش او بیرون آوردند و هر چه بیرون همی آوردند،

غوغا آن را غارت همی کردند. بوموسی از مالک زینهار خواست. مالک گفت: این هم آن مردمان‌اند که تو از بهر ایشان را خدای را و پیغمبر را و امام را بیازردی. پس مالک او را تا شب زمان داد تا جایی دیگر شود و رختها آنجا برد و حسن و عمّار و مالک آن شب در سرای سلطان بودند.

دیگر روز حسن برفت با هفت هزار سوار همه با سلاح و آلت تمام، و هر چه اندر کوفه مردی بود نامدار و مبارز با وی برفتند. و علی آگاه شد و یک منزل پیش ایشان باز آمد و ایشان را [270b] بنواخت و گفت چنان کنم ای اهل کوفه که قبلهٔ اسلام و مرکز دین شما را بود؛ و به وقت عمربن الخطّاب با عجم کارزار کردید تا مسلمانی به شرق بردید، و من اکنون شما را بخواندم تا بدین برادران ما که مخالف شدند ما را یاری دهید تا ایشان را به حقّ خوانیم، اگر اجابت کنند بپذیریم و آن گذشته درگذاریم، و اگر اجابت نکنند با ایشان مدارا کنیم، و اگر برما بغی و ستم کنند ما خدای را بخوانیم تا شرّ ایشان را از ما بازدارد، و هر چیزی که اندر وی صلاح است بکوشیم. و پس آن سپاه را به ذی‌قار فرود آورد.

و دیگر روز علی قعقاع بن عمرو را به رسولی فرستاد به بصره و گفت: برو و ایشان را به طاعت خوان و پند ده. پس قعقاع به بصره شد، عایشه و طلحه وزُبَیر را بدید. گفتند به چه کار آمدی؟ قعقاع گفت: به صلاح جستن مسلمانان. پس قَعقاع ایشان را گفت: شما چه می‌گویید؟ ایشان گفتند ماخون عثمان می‌جوییم وصلاح خواهیم. قَعقاع گفت: این کارشما [را] اول به آخر نمی‌ماند و اندر جستن خون عثمان فساد است نه صلاح، زیرا که شما اندر بصره سیصد مرد بکشتید و سیصد هزار کینه اندر سینه‌ها نهادید که ایشان همه اندر طلب خون شمااند، و هر چند از این بیش کنید اندر دل مسلمانان افزون‌تر شود، و این فساد بود نه صلاح. عایشه گفت: نیکو می‌گویی، اکنون تو چه گویی چه باید کردن؟ گفت: فتنه بباید نشاندن و صلح باید کردن و عاقبت را بباید دیدن که کلید عافیت به دست شما است و کلید بلا هم به دست شما است، اگر درِ عافیت بگشایید، به سلامت باشید، و اگر درِ بلا بگشایید، ترسم که بدین فتنه اندر نخست

بلا بر شما آید، پس آنگاه به کسهای دیگر رسد. عایشه گفت: نیکو گفتی، اگر رای علی چنین است این کار به صلاح بازآید. پس قعقاع پیش علی شد و گفت: ایشان به صلاح بازآمدند. و خبر اندر بصره افتاد که همی صلح کنند.

پس علی سپاه برگرفت و به درِ بصره آورد و کوفیان را گفت آن مردمان کوفه هر که از میان شما به مدینه بودند به کشتن عثمان از میان ما بیرون شوید. و اندر آن سپاه بسیار کس بود که به کشتن عثمان شده بودند و نخستین مالکِ اشتر بود و عدیّ‌بن‌حاتم‌الطایی [و بسیار کس] بودند از مهتران. پس همه گرد آمدند و گفتند ایشان صلح همی کنند و صلح کردن ایشان طلب خون ما است. اگر این صلح تمام شود ما را از این جهان بباید رفتن. پس عدیّ‌بن‌حاتم گفت مردمان این جهان را از بهر دوستان و خویشان و خان‌ومان خویش خواهند، اگر ما را از این جهان بباید رفتن این جهان نیز ما را به کار نیست و زندگانی نباید؛ و صواب آن است که اگر ایشان صلح کنند، ما حیلت کنیم و حرب افگنیم چنانکه ندانند که حرب ما افگندیم. چون شب اندر آمد مردی بصری پیش طَلحه وزُبَیر آمد و گفت مرا هزار مرد بدهید که علی پندارد که شما صلح خواهید کردن و ایمن است تا من شبیخون کنم بر علی. ایشان گفتند این مسلمانان‌اند و پسر عمّ و داماد پیغمبر است علی نه پسر قیصر است، و هرگز هیچ امّت را با یکدیگر حرب نیفتاد و ما هر دو از یکدیگریم و ما یک دین داریم. پس همان شب مردی از گروه علی پیش علی رفت و همچنان بگفت، علی همان جواب داد.

پس علی سه روز هم بر این بماند و خلق را به صلح همی خواند که هر که بر این حدیث است که قَعقاع گفت بیرون آیید. کس بیرون نیامد. پس از سه روز علی بیرون شد بر اسب نشسته و اندر میان لشکرگاه بیستاد و طَلحه و زُبیر را بانگ کرد و گفت: به حقّ خدای و پیغمبر که بیرون آیید تا شما را سخنی گویم. هردو بیرون آمدند و نزدیک یکدیگر بیستادند، چنانکه سر اسبان ایشان به یکدیگر رسید. علی گفت: ای برادران، سپاه و سلاح ساز کردید، اگر خدای عزّوجلّ از این حرب من بپرسد شما را، حجّت توانید آوردن؟ من باری نتوانم و هیچ حجّت ندارم. پندارید

که میان من و شما خویشاوندی نیست، نه بیعت من اندرگردن دارید، و ما برادرانیم به مسلمانی و دین من و شما یکی است، و به یکجای از پسِ پیغمبر نماز کردیم و با وی به صحبت بودیم. پس اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شد. طَلحه گفت: تو مردمان را گرد کردی تا عثمان را بکشتند. علی گفت: در میان ما جز خدای نیست باید تا دست بر خدای داریم و دعا کنیم و گوییم یارب، برآن لعنت کن که به مرگ عثمان شادتر بود تا ببینیم که لعنت برکه آید. طَلحه خاموش بود. پس علی زُبَیر را گفت: یاد داری آن روز که من به درِ مدینه نشسته بودم به محلّت بنی‌هاشم، تو با پیغمبر علیه‌السّلام بگذشتی. پیغمبر به من نگرید و بخندید، تو او را گفتی یا رسول‌الله، تو هرگز دست از پسر بوطالب باز نداری. پیغمبر گفت: ای زُبَیر، روزی بود که تو سپاه سوی وی بری و تو ستمگار باشی. ای زُبیر، از خدای بترس. زُبَیر یک ساعت سر فرود افگند، پس گفت: یا علی، مرا سخنی یاد آوردی که اگر این سخن مرا به یاد بودی هرگز اینجا نیامدمی، واللّه که من با تو حرب نکنم. و آب به چشم اندر آورد و عنان باز گردانید. [271 a]

علی با لشکر خویش آمد و زُبَیر سوی عایشه رفت و گفت: باز گردم و با علی حرب نکنم. برفت و به جای خویش باز شد. عایشه طَلحه را و عبداللّه‌بن الزُّبَیْر را بخواند و بدیشان گله کرد از زُبَیر. ایشان سوی زبیر آمدند و گفتند ما را خود ایدر نبایست آمدن، اکنون که آمدیم و لشکر گرد کردیم، و خلق را به حرب خواندیم و خون عثمان طلب کردیم، و خلقی را از بصره بکشتیم و اکنون لشکر روی به روی آوردند و ما باز گردیم، مردمان گویند این نه از ترس خدای کردند که از بیم علی کردند. و بسیار بگفتند تا زُبیر را سر برگردانیدند. او گفت: سوگند را چه کنم؟ گفتند بنده‌ای را آزاد کن. و او را غلامی بود مَکحول‌نام او را آزاد کرد. و بدین حال شاعران وقت قصیده‌ها گفتند. [و عبدالرّحمن‌بن سلیمان التمیمی اندر این شعری گفت:

لَمْ أرَ کَالیَومْ أخا اِخْوانِ　　　أعْجَبُ مِنْ مُکَفِّرِ الأَیْمانِ
بِالعِتْقِ فی مَعْصِیَةِ الرَّحْمَانِ

و همچنین شاعری گفت:

يُعْتِقُ مَكْحُولاً لصَونِ دِينهْ   كفّارةً لله عَنْ يَمينه
والنَّكثُ قَد لاحَ عَلَى جَبِينهْ]

و مردمان بصره دو گروه شدند: گروهی با طلحه و زُبیر بیعت کرده بودند، و گروهی [به شب] سوی علی آمدند. علی سپاه را عرض کرد بیست‌هزار مرد. و طلحه وزبیر سپاه عرض کردند سی هزار مرد بودند. وهردو لشکر برآن بودند که صلح کنند. وعلی عبداللّه‌بن عبّاس را سوی طلحه وزبیر فرستاد و وعدهٔ صلح راست کردند برآنکه بامداد گرد آیند و صلح کنند. و آن سپاه که به مدینه شده بودند به طلب خون عثمان، ایشان را همه شب خواب نیامد و گرد آمدند و گفتند ایشان صلح برخون ما کنند، تدبیر ما آن است که حرب افگنیم میان این هردو لشکر، پیش از آنکه روز بود، تا کس نداند که ما کردیم.

چون سپیده بدمید، ایشان به سه گروه شدند و برفتند و خویشتن را بر لشکر عایشه زدند. و لشکر طلحه و زُبیر را بانگ کردند که برنشینید که ما دانستیم پسر بوطالب صلح نکند. و روز روشن شد و حرب اندر گرفتند. و آن مردمان که حرب افگندند چون مالک الاَشتر وعدیّ حاتم‌الطّایی همه از لشکر بیرون رفته بودند. پس سوی علی آمدند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از هوای طَلحه و زُبیر، و ما دانستیم که از ایشان جز غدر نیاید، ما امروز جانها پیش تو بدهیم. و حمله کردند و حرب سخت شد. و عایشه بفرمود تا هودج بر اُشتر نهادند و دو رویه برگستوان فرو هشتند. اُشتر را و هودج را به زره اندر پوشیده بودند، و خود به هودج اندر نشست، و اُشتر از پسِ حربگاه به پای کرد. و طَلحه و زُبَیر در پیش لشکر بودند و حرب می‌کردند. و روز گرم شد و حرب سخت گشت. و عبداللّه‌بن الزُّبَیْر حمله آورد. و او پیاده بود. مالکِ اَشتر پذیرهٔ حملهٔ او شد هم پیاده. و عبداللّه‌بن الزُّبَیر را چند زخم رسیده بود. مالکِ اَشتر شمشیری بزد بر سرش و او بیفتاد. مالک خواست که دیگر زند، عبداللّه او را بشناخت، برخاست و دستش بگرفت، و بانگ کرد که ای مالک، افتاده را می‌کشی. و لشکر خویش را گفت: دهید مالک را.

مردمان ندانستند که مالک کیست از آنکه او به اَشْتَر معروف بود، و اگر بدانستندی او را هم آنگاه بکشتندی. پس مالک خویشتن را از وی بستد و به لشکرگاه علی اندر شد. و عبدالله سست گشت و بیفتاد. و او را برگرفتند و به شهر بردند. و سی جای بر وی جراحت کرده بودند بر سرواندام. و طلحه و زُبیر هردو به قلب اندر بیستادند. و علی بانگ زد به لشکر اندر که شما ندانید که حرب [اهل] قبله چگونه باید کردن، چنان باید که تا ایشان با شما حرب نکنند، شما با ایشان حرب مکنید؛ و چون هزیمت شوند، از پس نشوید؛ وهرکه را جراحت رسید، دگرباره مزنید و نیّت کشتن ایشان مکنید که خون و خواستهٔ ایشان حلال نیست. و آنگاه آهنگ ایشان کنید که خود را از ضربت ایشان باز دارید و نیّت دفع کنید تا اگر کشته شوند خون به‌گردن شما نبود.

پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند و کس چنان حرب ندیده بود. پس وقت نماز پیشین طَلحه را بر ساق پای تیری آمد و به پهلوی اسب اندر شد. طَلحه آن تیر بیرون کشید. و خون از وی همی رفت، و او صبر همی کرد تا خون بسیار از وی برفت و سست شد. غلام را گفت: از پسِ من برنشین و مرا به‌کنار گیر. غلام برنشست و او را بگرفت. نتوانست بودن. گفت: مرا باز گردان. و چون به درِ شهر آمد هرچه به تن وی اندر خون بود بپالوده بود. و بر درِ شهر ویرانی‌ای بود، غلام او را بدان ویرانی اندر برد و از اسب فرود آورد و هم آنگاه بمرد، وگور وی هم آنجا است امروز.

و زُبیر هم پهلوی وی ایستاده بود. چون طلحه بازگشت، او نیز بازگشت و برفت و به جایی شد که آن را وادی السّباع خوانند. عَمروبن‌الجرموز از پسِ وی برفت با دو سوار، و تیری بزد بر تهیگاهش، و به دیگر سو گذاره کرد. زبیر بازگشت و شمشیری بزد مر عمروبن الجرموز [را]، و او به سپر بگرفت چنانکه سپر به دو نیم شد. و آن دو سوار فراز آمدند و زُبیر را بزدند و از اسب اندر افگندند، و عمرو فرود آمد و سرش برید و پیش علی آمد و گفت زبیر را کشتم. علی او را گفت: اُبْشِرْکَ بِالنّارِ. من از پیغمبر علیه‌السّلام شنیدم که کشندهٔ زُبیر به دوزخ است. و

علی گفته بود که هر که بگریزد از پس مشوید. عَمرو علی را گفت: ندانیم که ما با تو چگونه کنیم، اگر ترا مخالف باشیم به دوزخ باشیم، و اگر موافق باشیم و با دشمن تو حرب کنیم هم به دوزخ باید شدن، تو براین امّت بلایی.

چون عایشه را گفتند طَلحه و زُبَیر را بکشتند، بفرمود تا اشتر پیش صف بردند و بنوضبه دوازده هزار مرد پیش اندر بودند با اشتر، و عایشه ایشان را بر حرب تحریض می‌کرد. [271b] و حرب سُست شده بود به رفتن طَلحه و زُبیر. پس دیگرباره صفها برکشیدند. علی چون آن بدید تافته شد. و لشکر براشتر و هودج تیر همی انداختند تا هودج چون نیستان شد از بس که تیر اندر وی نشانده بودند و هیچ به زره اندر نشده بود. و مهار اُشتر کعب‌بن سُور داشت. علی مالکِ اشتر را گفت تا این اشتر بر پای ایستاده بود ایشان باز نگردند، حیلت کن تا مهار اشتر بستانی و بدین لشکر کشی. مالک با سپاه بسیار حمله کردند و شمشیری بزد و دست کعب بیرون انداخت. برادر دیگر بیامد و مهار بگرفت و عایشه را گفت: منم برادر کعب. گفت **جَزاکَ اللهُ خَیْراً**، او را نیز دست بیفگند. و همچنین یکان یکان همی آمدند تا هفتاد کس را دستها ببریدند. پس نیز کس مهار نگرفت. علی بفرمود که مهار اشتر بکشند. هرچند کشیدند نرفت. علی گفت: دهید این ملعون را به پای بر. شمشیری برپای اشتر بزدند تا بیفتاد، و سپاه بصره هزیمت شدند. و هودج برزمین افتاد و عایشه بانگ کرد: **یا اباالحسن، قَدْ مَلَکْتَ فَاسجِح**. دست یافتی نیکویی کن. و علی همی شنید، پاسخ نداد.

پس علی رضی‌الله عنه محمّدبن ابی بکر را بخواند و گفت: خواهرت را برگیر و به شهر بر. او فراز شد پیش هودج و دست به پردهٔ هودج اندر کرد. دستش به بر عایشه آمد. برهنه بود. بانگ کرد که کیست که دست بر جایی نهاد که هرگز هیچ نرینه دست بر وی ننهاده است مگر پیغمبر خدای. محمّدبن ابی بکر گفت: منم برادر تو، مترس. عایشه بیارامید و خدای را شکر کرد. و برادرش او را برگرفت و به بصره برد به خانهٔ عبدالله‌بن خَلَف‌الخُزاعی مهتر بصره. علی رضی‌الله عنه به بصره اندر شد و به سرای سلطان بنشست، و عبدالله‌بن‌عامربن کُرَیز خسته شده

بود، بگریخت و به شام شد سوی معاویه. و خلقی بسیار از این هزیمتیان به شام شدند. و دیگر روز بفرمود تا کشتگان را گرد کردند و بر هردو گروه نماز کردند و در خاک کردند. و بفرمود تا هرچه یافتند به مزگت جامع بردند تا خداوندان بیامدند و برگرفتند. و همه شهر بیامدند به سرای سلطان و علی را بیعت کردند و همه شهر متابع او شدند. و جوانان بصره هر شبی بر درِ خانهٔ عایشه گرد آمدندی و بانگ کردندی و سخنهای زشت گفتندی، و عایشه را از آن اندوه آمدی. و خبر سوی علی بردند. علی قَعقاع‌بن عَمرو را بفرستاد و گفت: هرکس که بی‌ادبی کند ادب کن. قَعقاع بیامد و خلق بسیار گرد آمده بودند بر درِ خانهٔ عایشه. دو تن را بگرفت و هریک را صد چوب بزد. پس دیگر نیارستند رفتن. آنگاه علی بیت‌المال بصره را در بگشاد و هرچه اندر بیت‌المال بصره درم بود سپاه را داد و بگفت چون شام بگشایم ده چندین بود.

وعلی تدبیر آن کرد که عایشه را باز مدینه فرستد. عبداللّه‌بن عبّاس را سوی وی فرستاد و گفت: پیغمبر علیه‌السّلام مرا گفته بود که ترا بازنی از زنان من کاری افتد، و مرا فرموده بود که چون بروی ظفر یابی او را به خانهٔ خویش باز بر، و خانهٔ تو مدینه است. و علی از بیت‌المال عایشه را دوازده هزار درم فرستاد بر دست عبداللّه‌بن جعفربن ابی طالب. و عبداللّه نیز از خواستهٔ خویش او را پنج هزار درم بداد. علی چهل زن را از اشراف بصره با وی بفرستاد و خود سه میل با وی برفت. پس عایشه اشتر باز داشت و خلقی بسیار حاضر بودند. عایشه خطبه کرد و گفت: ای مردمان، این کار بود و بگذشت و این قضای خدای بود برفت، و کس از کس به دل کینه مدارید، و همه مرا فرزندانید، همه با یکدیگر برادر باشید. پس از آن حدیث علی کرد و گفت: میان من و علی اندر قدیم چیزی نبود مگر آنکه میان زنان و خویشان شوی را بود. و او به نزدیک من گرامی‌تر و بهتر از آن است که بود. و علی گفت، رضی‌اللّه عنهما: راست گوید، میان ما عداوتی نبوده است و او مادر مؤمنان است و زن پیغمبر است و حق وی بسیار است. و حسن و حسین و محمد حنفیه را سه منزل با وی بفرستاد.

پس علی به بصره باز آمد و امیری بصره عبداللّه‌بن عبّاس را داد و خود با سپاه برفت و به کوفه شد و باز مدینه نگشت، و کوفه را خانهٔ خویش کرد. و چون امیری بصره عبدالله عباس را داد، مالکِ اَشتر گفت: بصره را و مدینه را تمام به پسر عبّاس داد و کوفه خود علی را باید. ما از یک سال باز چرا حرب کردیم و عثمان را بکشتیم، و با عایشه مادر مؤمنان چرا حرب کردیم، و طَلحه و زُبیر حواریان پیغمبر را چرا کشتیم؟! و این خبر به علی رسید. چون علی از بصره برفت سوی کوفه مالکِ اشتر از پیش برفت تا اهل کوفه را بر وی تباه کند. علی از پسِ وی برفت و او را باز آورد و با وی به‌کوفه اندر شد.

خبر مصر به روزگار علیّ‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه

عبدالله بن سعدبن ابی سَرح به مصر امیر بود و محمّدبن ابی‌بکر و محمّدبن [ابی] حُذیفه اندر جمله سپاه وی بودند، و این هردو محمّد عثمان را بد گفتندی و مصریان را بر عثمان آغالیدندی. و مصریان به مدینه شدند و محمّدبن ابی‌بکر با ایشان برفت. و محمّدبن [ابی] حُذَیفه به مصر بایستاد و مردمان را سوی مدینه می‌فرستاد. چون خبر آمد که عثمان را به حصار گرفتند اندر مدینه، او تعصّب علی همی کرد، و عبدالله بن سعد را از مصر بیرون کرد. و ایدون دانست که اگر کار به علی رسد مصر بدو دهد. [272 a] علی مصر را به قَیس بن سعد بن عُباده داد. و قَیس به مصر شد و عهد برخواند و مردمان او را مطیع شدند و علی را بیعت کردند. و گروهی بودند از بنی کنانه به دهی از مصر، نامش خَرِبتا، ایشان عثمانیان بودند. کس فرستادند به قَیس که ما ترا فرمانبرداریم به خراج و مؤنتها، ولیکن ما را بر بیعت لختی زمان ده تا بنگریم که کار علی به چه رسد. قَیس ایشان را زمان داد و گفت اگر اندر همه مصر یک ده بیعت نکند چه زیان دارد. پس مردی پسر عمّ قیس، نامش مَسْلَمة بن مُخلَّد از پنهان مردمان را به خون عثمان همی خواند. قیس را خبر شد. کس فرستاد و گفت: تو پسر عمّ منی و بر من فساد همی کنی و مردمان را به خون عثمان همی خوانی نه نیک می‌کنی.

مَسلَمه گفت: اکنون تا تو امیر باشی بدین شهر من کس را بیعت نکنم. پس قیس با این مردمان مدارا کرد و بیعت از ایشان نستد و به مصر بنشست و خراج نخواست.

پس علی از مدینه به بصره شد و باز به کوفه رفت، و قیس را به مصر دست باز داشت. و معاویه بترسید سخت که مگر از مصر سپاه آید به شام و علی از کوفه، و او را با شامیان اندر میان گیرند. پس معاویه نامه کرد به قیس و گفت: نزدیک من آی تا با تو نیکویی بسیار کنم. قَیس گفت تا بنگرم که چون بود. معاویه دانست که او حیلت می کند. نامه کرد و گفت با من مکر و دستان نرود، یا دوست باید بودن یا دشمن. [قیس] نامه کرد به معاویه و او را نومید کرد از خویشتن. معاویه چون از وی نومید شد، حیلت کرد و خواست که قَیس را بر چشم علی زشت کند تا قیس را از مصر باز خواند. و قیس معاویه را نوشته بود که به حرب من ترا بسم، علی نباید. پس معاویه اندر مجلس پیش مردمان گفتی هر که را دیدی گفتی ما را بهتر یاری قیس بن سعد است امیر مصر که دوستان ما را چیز نگوید و یاری کند و از ایشان بیعت نخواهد، و هر گاهی نامه به من همی نویسد که پیش تو آیم با سپاه. و معاویه بدین آن خواست که جاسوسان علی آن خبر سوی وی برند، و علی قیس را از مصر باز خواند.

پس جاسوسان این خبر سوی علی بردند. علی مردی بود راست دل و راست اندیشه و ساده. چون این بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد. پس محمّد بن ابی بکر را و عبدالله بن جعفر را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و آن حال قَیس بگفت. محمّدبن ابی‌بکر گفت: یا امیرالمؤمنین، **دَع مایُریبک الی مالایُریبک**. گفت هر که را به شک باشی دست بازدار و آن را گیر که به شک نباشی. پس علی رضی‌الله عنه ترسید که اگر قیس را معزول کند پیش معاویه شود. نامه کرد به قیس که شنیدم که دهی است نامش خربتا و مردمانش به بیعت نیامدند و مَسْلَمة بن مخلّد و معاویة ابن حُدَیج و بُسْربن اَرطاة با ایشانند، تو چرا ایشان را از بیعت دست بازداشتی، باید که ایشان را به بیعت خوانی و اگر بیعت نکنند با ایشان حرب کنی. پس قیس علی را نامه کرد و گفت: این مردمان را خویشانند اندر مصر و هواخواه بسیار،

واکنون حرب نتوان کردن، و ایشان را نباید جنبانیدن که ترسم که ما را دل مشغول دارند از حرب دشمن. و چون نامهٔ قیس سوی علی آمد، تهمتش بر قَیس درست شد. و محمّد بن ابی‌بکر و عبدالله بن جعفر گفتند: یا امیرالمؤمنین، قیس بدیشان میل دارد، او را بازکن، و محمّد بن ابی‌بکر را بفرست تا ترا از کار مصر بی‌غم کند. علی قیس را از مصر باز کرد و محمّدبن ابی‌بکر را به مصر فرستاد و حیلت معاویه راست آمد.

محمّد چون به مصر شد، مردمان خربتا را گفت: بیعت کنید. گفتند شتاب مکن تا بنگریم که این کار چگونه بود. محمّد گفت: یا بیعت کنید یا از دیه بیرون روید. و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد نامش[ابن]مُضاهم*، او را هزیمت کردند و[ابن] مُضاهم* کشته شد؛ و مردی دیگر را با سپاه بدیشان فرستاد نامش کنانه*[سپاه]او را نیز هزیمت کردندو کنانه* را نیز بکشتند. و محمّد نامه کرد علی را و گفت: ایشان دو سپاه مرا هزیمت کردند و ایشان را اندر مصر شیعت بسیار شده است، ترسم که مصریان بر من نیایند. علی گفت: ایشان را مجنبان تا تدبیر ایشان بآسانی بکنم که همان است که قیس گفت. محمّد ایشان را دست باز داشت و از ایشان بر حذر همی بود.

خبر رفتن عَمرو بن العاص به نزدیک معاویه به شام

آنگاه که عثمان را به حصار گرفتند، عَمرو بن العاص به ضیعت خویش بود با دو پسر محمّد و عبدالله. چون خبر کشتن عثمان درست شد، هر دو پسر را بخواند و گفت: ما را صواب چنان است که اینجا صبر کنیم تا کار به چه رسد که طَلحه و زُبیر با عایشه به مکّه شدند برخلاف علی. گفت: ای پسر، به هر حال علی بهتر از طَلحه و زُبیر و عایشه که علی پسر عمّ پیغمبر است. و هم نخواست که پیش علی شود، گفت تا کار به چه رسد. پس خبر آمد او را که معاویه به شام بیعت همی کند به طلب خون عثمان، و بر علی تهمت همی کند و امامت بر خویشتن همی بندد. پسران را گفت: چه بینید، پیش علی شویم یا پیش معاویه؟ ایشان گفتند علی ابن عمّ پیغمبر است و داماد او است وسابق است در دین، واجب چنان کند که همه کس سوی او شوند. عمرو گفت: چنین است ولیکن علی مردی مرد است [272b] و شجاع، وی را به کس حاجت نبود. ما را سوی معاویه باید شدن که هر که سوی وی شود سپاس وی بیابد، که او را به هر کس حاجت است. پس برفت با پسران و سوی معاویه شد. چون آنجا رسید، همه شام بر یک شمشیر ایستاده دید و بیعت کرده به خون عثمان، و مردی نامش نعمان [بن بشیر] الانصاری، آن روز که آن واقعه

افتاد و عثمان را بکشتند، پیراهن عثمان خون‌آلود از او برکشید و به شام آورد با دست زنش نایله، و دستی بود به دونیم کرده، چهار انگشت با او. و هر آدینه که معاویه خطبه کردی و نماز جمعه، بر منبر آن پیراهن پرخون و دست بریده از آستین اندر آویختی و خلق بگریستندی تا سی‌هزار مرد مبارز از شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و از جنابت تن را نشویند تا خون عثمان طلب نکنند. و علی را به خون عثمان تهمت همی کردند، گفتند او کشندگان عثمان را با خویشتن دارد و عطا و روزی همی دهد. پس عَمروبن العاص گفت این کاری است که فردا تمام شود، و پیش معاویه بایستاد.

خبر وقعهٔ صفّین

پس علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه به معاویة بن ابی‌سفیان رسولی فرستاد. چون باز به کوفه آمد از بصره گفت: مرا آگاه کن تا مردمان به شام بر چه‌اند، و بیعت شام بستان. چون رسول علی به شام رسید و نامه بداد، به نامه اندر گفته بود **بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم مِنْ عَبدِاللهِ علّی بن ابی‌طالب اِلیٰ مَعاویة بن ابی‌سُفیان.** پس معاویه آن رسول را فرود آورد، و عَمروبن العاص را گفتا: چه باید کردن؟ عمرو گفت: همه اهل شام را گرد کن و خون عثمان به گردن علی اندر کن، و پیراهن خون‌آلود را بفرمای تا به مزگت آرند روز آدینه. معاویه همچنان کرد. و خلقی بسیار گرد آمدند و ایدون گفتند که ما به حرب علی شویم که عثمان را علی کشت. رسول باز آمد و علی را بگفت.

پس علی نامه کرد سوی عبدالله بن عبّاس تا با سپاه بصره بیاید، و از مکّه و مدینه سپاه خواست. و با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و روی به شام نهاد. و معاویه با عَمرو تدبیر کرد. عمرو گفت: علی خواهد آمدن، ترا نیز بباید رفتن. معاویه عَمرو را سپاهسالاری داد. [عَمرو مردمان شام را گرد کرد و بفرمود تا بروند و خون عثمان از علی طلب کنند. و عَمرو بن العاص را مولایی بود، نامش

وردان، او را خلیفت کرد بر سپاه] و او را با پنج‌هزار مرد بر مقدمه بفرستاد. علی خبر یافت مولای خویش را قنبر با سه‌هزار مرد از پیش بفرستاد، و سپاه شام به رفتن گرفتند گروه از پس گروه، و از پسِ عمرو بن العاص همی رفتند. و از پس معاویه برفت. و علی از کوفه به مداین آمد و زیاد بن النَّضر الحارثی را با چهل‌هزار مرد بر مقدمه کرد. و علی به رقّه بدو رسید و با همه سپاه بر جسر بگذشت. و معاویه بر مقدمه ابو الاعور السُلَمی را بفرستاد. و زیاد و ابو الأَعور به هم رسیدند و زیاد نخواست که بی‌فرمان علی حرب کند. کس فرستاد و علی را آگاه کرد.

علی مالک الأَشتر را با سه هزار مرد بفرستاد، و مالک را بر آن همه امیر کرد. و مالک بیامد و سپاه را تعبیه کرد، و آن روز تا شب حرب کردند، و شب به‌لشکرگاه خویش باز آمدند. و دیگر روز مالک کس فرستاد سوی ابو الأَعور که با من تنها بیرون آی، چه کنی سپاه را کشتن. ابو الأَعور نیارست شدن. پس خبر آمد که امیر المؤمنین نزدیک آمد. ابو الأَعور چون خبر آمدن علی بشنید، سپاه بر گرفت و بر لب آب فرات همی شد تا به جایی رسید فراخ. و جای حربگاه و آبخور یکجا بود. ابو الأَعور لشکر آنجا فرود آورد که رهگذار آب بود و آن جایگاه صفّین خواندندی. و ابو الأَعور کس فرستاد و معاویه را بخواند. و چون علی فراز رسید، ابو الأَعور جایگاه آب گرفته بود. [سپاه علی با ابو الأَعور حرب اندر گرفتند] از بهر آب[خور]. معاویه ابو الأَعور را مدد فرستاد. و مالک الأَشتر نیز سپاه فرستاد و حرب سخت شد.

علی صَعْصعة بن صُوحان را به‌معاویه فرستاد و گفت او را بگوی که ما نه بدان آمدیم که با شما از جهت آب حرب کنیم. ما ندانستیم که شما آب بگیرید، و اگر نه پیش از شما توانستیم آمدن. ما را با شما حرب از بهر دین است و از بهر امامت. اندر این باب سخن باید گفتن تا حق از باطل پدید آید. صَعصعه پیش معاویه شد. و او به میانهٔ سپاه ایستاده بود و همه سپاه برپشت اسب بودند. پیغام بداد. و معاویه سپاه خویش را گفت چه بینید؟ ولید بن عُقبه گفت آب از ایشان باز دار تا همه از

تشنگی بمیرند چنانکه ایشان عثمان را از تشنگی بکشتند. عَمروبن العاص گفت جز این است، سخن آن است که علی رضی الله عنه می‌گوید، دست از آب باز دارید تا هر دو سپاه آب خورند، آنگاه تدبیر حرب کن. معاویه بفرمود تا دست از آبخور باز داشتند و این روز که آب گرفتن کردند و حرب نکردند، نخستین روز بود از ذوالحجهٔ سال سی‌وشش از هجرت. پس هر دو سپاه سیراب شدند و دو روز بیاسودند.

و روز سوم علی رضی الله عنه بِشربن [عمروبن] مِحْصَن الانصاری را بخواند و [سعیدبن] قیس [الهمدانی] را و شَبَث بن رِبْعی را، این هر سه را سوی معاویه فرستاد و گفت معاویه را بترسانید و پندش دهید. هر سه برفتند و پیش معاویه شدند. و از ایشان بِشر الانصاری پیرتر بود و مهتر بود و یار پیغمبر بود علیه‌السّلام. او سخن گفت و معاویه را پند داد و گفت: از خدای بترس که این جهان به‌کس نماند. ما را پس از این جهان و این روز روزی هست که خدای این خلق را بپرسد از [273 a] هر چه کرده بود، و پاداش کند؛ خونها مریز و جمعیت[ها] مشکن. معاویه گفت: چرا علی همچنین نکرد؟ گفتا: علی بدین کار حقّ است و امام است [به فضل و علم و به دین و سابقت در اسلام و به قرابت پیغامبر علیه‌السّلام] و خلق بر وی گرد آمدند و بیعت کردند. معاویه گفت: اکنون چه گویی چه کنیم؟ گفت: آن کنیم که اختلاف و شمشیر زدن از میان برخیزد و علی را بیعت کنی، و از پسِ بیعت با تو آن کند که تو خواهی. معاویه گفت: و این خون عثمان دست باز داریم تا برود. والله که من هرگز این نکنم. [سعید بن] قیس گفت: یا معاویه، مردمان دانند که تو خون عثمان را طلب نمی‌کنی ولیکن بدین بهانه امارت خویش درست می‌کنی و هیچ سببی نیافتی که عامهٔ مردم را بر خویشتن گرد آری مگر حدیث خون عثمان، و اگر عثمان زنده بودی بدین وقت، نخست او با تو حرب کردی از بهر ولایت. دست از حدیث خون عثمان باز دار، و این حقّ را به‌حقّ‌دار سپار و او را طاعت دار که نه هر که چیزی امید کرد بیافت. و اگر این کار ترا تمام نگردد، به‌همه عرب رسوا شوی و نتوانی یافتن، تا این همه خلق [را] که با علی‌اند

خونها نریزی و از بهر خون ایشان به دوزخ نشوی، این کار ترا مسلّم نگردد. معاویه بانگ بر وی زد و گفت: ای سفله، خاموش باش، برخیزید که میان ما و شما شمشیر است. شَبَث بن رِبعی گفت: ما را به شمشیر بیم کنی! والله که نخست شمشیر بر تو آید پس بر ما. برخاستند و سوی علی شدند.

علی حرب را بیاراست و سپاه را تعبیه کردند، پس گفت اگر این همه سپاه عراق را به یک روز به حرب بَریم، ایشان نیز همه سپاه شام به حرب آرند. تدبیر آن است که هر روزی گروهی را بریم تا حرب کنند. و سپاه خویش را به هفت بخش کرد و به هفت سرهنگ سپرد، هر سرهنگی را ده هزار [و پنج هزار] بداد و بفرمود که هر روز سرهنگی با خیل خویش حرب کنید. مالک الاشتر و حُجربن عدی و شَبَث بن رِبعی وخالدبن مَعمر و زیادبن النّضرو [مَعقِل بن قیس] ریاحی و قیس بن سعد. و معاویه نیز همچنین کرد و سپاه خویش بدین هفت سرهنگ بخشید: عبدالّرحمن بن خالد بن الولید وابوالأعور السُلمی و حبیب بن مَسْلَمه و ذوالکَلاع و عُبیدالله بن عمر و شُرَحبیل بن سِمط و حمزة بن مالک. و این چهارده سرهنگ هر روزی یکی از این لشکر و یکی از آن لشکر بیرون رفتندی و تا شبانگاه حرب کردندی، پس بازگشتندی. و از اول ذی‌الحجّه تا آخر ماه حرب کردند و هر روز خلقی کشته می‌شدند.

پس چون محرّم اندر آمد سال سی‌وهفت، علی رضی الله عنه گفت این ماه حرام است بدین ماه حرب نکنیم. معاویه نیز دست از حرب باز داشت. و علی همی خواست که صلح افتد. پس چون از محرّم نیمی بگذشت، علی چهار رسول به معاویه فرستاد از مهتران یکی عدّی بن حاتم الطّایی و یزید بن قَیس و شَبَث ابن رِبعی‌و زیاد بن خَصَفه. و نخست عدی سخن گفت و معاویه را پند داد و گفت: ما بدان آمدیم که ترا بدان خوانیم که خون ریختن برخیزد، و تو دانی که علی کیست، پسر عَمّ پیغمبر است علیه السّلام و از همه کس فاضلتر است و زاهدتر، و همه امّت بر وی گرد آمدند، و تو از خدای بترس تا ترا روزی پیش نیاید چنانکه روز جمل طَلحه و زُبَیر را پیش آمد. معاویه گفت: هیهات یا عدی، تو ایدر نه به

صلح آمدی که به تهدید آمدی، ما را به حرب همی بیم کنی، و من پسر حربم. امید دارم بدین حرب که خون تو به دست من ریخته شود. شَبَث بن رِبعی گفت: یا معاویه، خشم مگیر که ما به صلح آمدیم و بدان که ترا به دو جهان نیکویی بود، همه جهان ترا شناسند، کس ترا بر علی نگزینند. معاویه گفت: تا ما خون عثمان طلب نکنیم دست از حرب باز نداریم، علی اگر از خون عثمان بیگناه است چرا کشندگان عثمان را با خویش دارد. رسولان باز پیش علی شدند. و معاویه دو رسول فرستاد سوی علی و گفت اگر خواهی که این کار به سر شود و خون ریختن برخیزد، آن مردمان که عثمان [را] کشتند به من ده تا بکشم، آنگاه کار به‌شوری افگنیم میان من و تو، و آنکه مسلمانان بینند او را امام کنند. علی را خشم آمد و معاویه را دشنام داد و گفت: او که باشد که با من مشورت کند یا او باشد یا من.

و علی از صلح نومید شد. و چون ماه محرّم بگذشت علی منادی کرد که ای مردمان، یک ماه فرود ایستادیم و گفتیم که مگر این کار به نیکویی به سر آید، اکنون فردا حرب را بیارایید. و علی همه سپاهسالاری به مالک اَشتر سپرد. و سپاه عراق یازده صف بر کشیدند و تا شب حرب کردند. پس باز به لشکرگاه آمدند. و دیگر روز باز به حرب آمدند، و علی گفت هیچ گروه به حرب بیرون مشوید. و هاشم بن عُتبة بن ابی وقّاص را بیرون فرستاد، و ابوالاعور السُلَمی پیش او آمد با سپاه خویش، و تا شبانگاه حرب کردند. سدیگر روز همه سپاه به حرب آمدند و از سپاه علی زیادبن النَّضر بیرون شد و عمّار یاسر با پیادگان کوفه، و از سپاه شام عَمرو بن العاص بیرون آمد با سپاه بسیار. و حربی کردند سخت‌تر از همه روزها. چون وقت نماز پیشین بود عَمّارِ یاسر و پیادگان کوفه حمله [273b] بکردند و عَمروبن العاص پیاده شد و حرب همی کردند سخت، و خلقی بسیار کشته شدند. و هفتم روز سپاهسالاران بیرون آمدند و حربی کردند چنانکه اندر آن حربها چنان حرب نبود. پس علی گفت: تا کی گروه گروه حرب کنید.

دیگر روز علی سپاه را تعبیه کرد و صفها راست کرد و علی پیش صف اندر آمد و مردمان را خطبه کرد مختصر و خلق را پند داد و بسیار آیتها از قرآن بخواند، و

آن روز تا شب حرب کردند. و دیگر روز هنوز تاریک بود که علی سپاه را بر نشاند و حرب اندر پیوستند. و علی به قلب اندر بیستاد و مالکِ اَشتر پیش اندر رفت. و معاویه قبّه‌ای زده بود از ادیم به قلب اندر و بر تخت نشسته، و عبدالرّحمن بن خالد بن الولید بر درِ قبّه ایستاده و شمشیر کشیده و چهار هزار مرد گرداگرد وی. پس چون چاشتگاه بود [سپاه] شام آهنگ هزیمت کردند. عَمرو بن العاص از قبّه بیرون آمد تا سپاه بر وی گرد آمدند. همه بیکبار حمله کردند بر میمنهٔ علی. سپاه علی از میمنه روی بگردانیدند، و هر چند علی بانگ کرد و ایشان را باز خواند نیامدند. علی گفت: ای مردمان، چنان دانید که این میمنه خود نبود. و علی پیاده شد و سپاه شام از میمنه از پسِ سپاه علی رفته بودند. و با ایشان همی آویختند. چون سپاه شام دیدند که علی پیشتر شد، ایشان دست از میمنه باز داشتند و باز جای آمدند. و علی مالک را بدید و گفت: این مردمان کوفه با ما وفا نکردند و باز گشتند، بنگر تا ایشان را باز توانی آوردن. مالک از پسِ میمنه بتاخت و بانگ کرد و گفت: یا آل نخع، همه گفتند لبیک، و بیستادند. مالک گفت یا اهل عراق، شمااید ستودگان و سواران و مردان، باز آیید که امیرالمؤمنین شما را همی خواند. ایشان چون بشنیدند، بازگشتند و پیش علی آمدند، و تکبیر کردند و بر سپاه شام حمله کردند. و مالک‌الاَشتر و علی حمله کردند و سپاه شام از جای برکندند، و هزیمتیان خویشتن را بر قبّهٔ معاویه زدند. معاویه بیرون آمد و برفت و خواست که باز گردد. عَمرو بن العاص گفت چه بوده است، یک زمان دیگر صبر کن. و عبدالله بن بُدَیل با سیصد مرد خویشتن بر لشکر معاویه زدند، و خلقی را از سپاه شام بکشت. معاویه گفت بنگرید تا آن کیست، و پنداشت که علی است. سپاه را بانگ زد تا او را به میان اندر گرفتند و بکشتند. چون نگاه کردند عبدالله بن بُدَیل بود. و سپاه معاویه این سیصد مرد را که با او بودند به میان اندر گرفتند. مالک آن بدید حمله کرد با همه سپاه عراق و سپاه شام از جای برکندند. و مالک اندر آمد و آن سیصد مرد را از دست معاویه برهانید. چون معاویه بدید که کار همه مالک همی کند، گفت: هیچکس هست که پیش مالک شود و ما را کفایت کند از کار او. عُبیدالله بن عمر گفت: من

کفایت کنم، و او زیر عَلَم ذوالکلاع بود. معاویه ذوالکلاع را فرمود تا فرمان وی کند. و عُبَیدالله پیش اندر آمد و گفت: یا اهل شام، شما خون عثمان همی طلب کنید و این مالکِ اَشتر آن است که عثمان را بکشت، و حمله کرد ذوالکلاع، و از خیل مالک زیاد بن النَّضر پیش باز شد، و شُرحبیل و ذوالکلاع را بکشت و عُبیدالله بن عمر را بکشت. و علی بر هر رایتی همی گشت و مردمان را بر حرب تحریض می‌کرد، و گاهی پیش حرب شمشیر همی زدی تا چندان کوشش کرد که شمشیرش دو تا شده بود، و قبضهٔ شمشیرش به دست اندر کوفته شده بود.

و عمّار بن یاسر این روز نماز پیشین به حرب اندر آمد و گفت: یارب، تو دانی که اگر من جایی دانستمی امروز فاضلتر از این مقام و حربگاه[، آنجا شدمی.] ندانم جایی که خشنودی تو اندر آن است مگر اینجا، خدایا به حقّ این مقام و این شخص که عمّار را شهادت روزی کن. و پیش حرب اندر آمد، و هاشم بن عُتبه را با خویشتن ببرد و حرب همی کردند.

وعَمرو بن العاص ایستاده بود. عمّار تشنه شد و از هاشم بن عتبه آب خواست. هاشم آب نداشت، شیر داشت او را داد. عمّار شیر بخورد و گفت: اَلحمدُلله صَدَقَ رسُولُ الله. هاشم گفت: چه بود ترا. گفت: از پیغمبر علیه‌السّلام شنیدم که مرا گفت: یا عمّار، تو شهادت یابی بر دست باغیان، و روز بازپسین تو شربتی شیر بود. پس اندر حرب شد و او را بکشتند. پس این خبر معاویه را بگفتند، گفت: علی عمّار را کشت که او را به حرب آورد، و هر که مرد صد و ده‌ساله را به حرب برد، چون کشته شود گناه او را بود که آورده بود. و او را صد و پنج سال عمر بود. عَمرو بن العاص گفت: این تاویل سخت منکر است و دور از معنی. خدای داند که او چه و ما چه‌ایم. و هاشم بن عُقبه را نیز بکشتند. و هر دو را مردی کشت از بنی یر بوع نامش الحارث بن المُنذِر.

پس چون علی خبر کشتن عمّار شنید از سپاه خویش ربیعهِ و همدان را بخواند با دوازده هزار مرد حمله کردند بر سپاه معاویه و همه سپاه خویشتن را بر معاویه افگندند. و معاویه و عَمرو بر نشستند. و علی چون بدیشان رسید بایستاد و بانگ

کرد که یا معاویه، چرا چنین خلق را به کشتن دهی، با من بیرون آی تا خدای میان ما و تو حکم کند. معاویه جواب‌نداد. عمرو بن العاص گفت: پیش رو که او [274a] داد بداد. معاویه گفت: مگر بدین مملکت طمع کردی که مرا پیش وی همی فرستی، که من هیچکس را ندیدم که پیش علی رفت به حرب که زنده باز آمد. و علی باز به صف آمد. و مردمان نماز شام و خفتنِ بیکجای بکردند. و آن شب تا روز حرب همی کردند و جوی خون روان گشت. و هرگز چنان شب کس ندیده بود، و آن شب را لیلة الهریر خواندند، و علی آن شب تا روز حرب کرد و چون روز ببود، از بس کشتگان که بودند نتوانستند حرب کردن. و چون روشن شد، علی باز صف راست کرد و حرب اندر گرفتند. و سپاه شام آنچه مانده بودند روی بگردانیدند و بگفتند اکنون از ما هیچ زنده نماند.

و معاویه متحیّر شد و عَمروبن العاص گفت که مارا تدبیر آن است که مصحفها برسر نیزه کنیم و ایشان را بدان خوانیم تا اگر صلح کنند و اگر نه مختلف گردند. معاویه بفرمود تا مصحفها برسرنیزه‌ها کردند و بانگ کردند که ای مردمان عراق، اکنون به شام و عراق کس نمانده است، و آنگاه مسلمانی که کند؟ و من شما را بدین کتاب خدای همی خوانم که ما و شما بدو گرویده‌ایم. مردمان عراق گفتند ما نیز پسندیدیم. و علی پیش صف اندر آمد و گفت: ای مردمان، این کارشما نه از پی دین می‌کنید، و کار به آخر رسید. و سپاه خویش را گفت: یک زمان صبر کنید که ایشان به هزیمت رفتند، یک زمان دیگر بباشید. و این تدبیر ایشان را عَمروبن العاص کرده است و بدین حیلت همی خواهد که حرب بنشانند.

پس سپاه علی دو گروه شدند: [گروهی فرمان علی کردند، وگروهی خوارج شدند] و برعلی بیرون آمدند و گفتند ما کتاب خدای باز نتوانیم دادن. اگر فرمان کنی برکتاب خدای واگر نه ترا بکشیم که ما عثمان را از بهر آن برداشتیم که او برکتاب خدای کار نکرد. و مالکِ اَشتر پیش اندر بود و حرب همی کرد. این خوارج گفتند اگر مالک را باز خوانی و اگر نه ما ترا و مالک را بکشیم چنانکه عثمان را. و شمشیر برکشیدند و آهنگ علی کردند. علی مالک را باز خواند و

گفت اگر تو باز نیایی مرا بخواهند کشتن این مردمان. مالک باز آمد و گفت: ای مردمان، شرم ندارید که به قول فاسقان فریفته شدید و برامیرالمؤمنین بیرون آمدید، و ندانید که ایشان شما را همی فریفتند. ایشان گفتند ما با آن کس که او ما را به کتاب خواند نتوانیم حرب کردن، و شما را نیز همداستان نباشیم که حرب کنید تا ایشان دست از حرب باز داشتند. پس علی اشعث‌بن قیس را گفت بگوی که ما را به کدام آیت همی خوانند. پس اشعث بن قیس پیش معاویه رفت و گفت: علی همی گوید که ما را به کدام آیت همی خوانید؟ معاویه گفت: بدان آیت که من بیرون آرم بسنده نبود. یک تن را از عراق و یک تن را از شام بیرون کنیم تا این آیت بیرون آرند، و بدان کار کنیم. پس معاویه عَمروبن العاص را بیرون کرد و علی عبدالله‌بن عبّاس را. و عَمروبن العاص گفت: [ما عبدالله را نخواهیم که] هیچکس برعلی نزدیک‌تر از عبدالله بن عبّاس نیست، [بوموسی اشعری را نامزد کن که این کار او است. علی گفت: من هیچ کس ندارم جز عبدالله را که] بوموسی دیر است که با ما به تعصّب است. اهل عراق گفتند ما جز بوموسی را نخواهیم. پس همه مردم بربوموسی اتفاق کردند. علی گفت: **لاٰرَایَ لِمَنْ لاٰیُطاعُ**. پس کس فرستادند و بوموسی را بیاوردند که بوموسی آنجا حاضر نبود. و صلحنامه بنوشتند برعلی رضی الله عنه و برمعاویه که هر چه بوموسی و عَمروبن العاص بگویند ایشان بر آن کار کنند. و براین اتّفاق هشت ماه زمان کردند. پس مالک را گفتند خط خویش اندر افگن. مالک گفت: مُن این نپسندم و خط نداد. به نزدیک علی آمدند و گفتند مالک این نمی‌پسندد. علی گفت: من نیز نپسندم. پس ستم کردند و خط از علی بستدند. پس گفتند هرکسی باز جای خویش شوند تا هشت ماه برآید. و معاویه و علی افزون از چهار صد مرد با خویشتن ندارند. پس علی رضی الله عنه بفرمود تا کشتگان کوفه را دفن کردند، و با لشکر خویش روی به کوفه نهادند. چون به کوفه رسید، بانگ و خروش و نعرهٔ زنان شنید. گفت: این چه بانگ است؟ گفتند زنانی را که کس ایشان بکشته‌اند خروش و بانگ می‌دارند. گفت: خاموش کنیدشان. گفتند ما نتوانیم ایشان را خاموش کردن که هیچ خانه‌ای نیست که یکی دو تن ...

ایشان نکشته‌اند. گفت: **اِنّا لله وَاِنّا اِلَیْه راجِعُون.** گواهی دهم که ایشان همه اهل بهشت‌اند. پس برفت و اندر سرای شد.

و ایدون گویند که با علی پنجاه هزار مرد بود به صفّین، و از هر دو گروه چهل هزار مرد کشته شده بودند، جز از خستگان که بمردند.

خبر خوارج که برعلی علیه‌السّلام بیرون آمدند

چون امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام باز کوفه آمد به حکمین، و مردی بود نامش عُروة بن اُدَیّة التمیمی* علی را گفت بدان که: **لاٰ حُکْمَ اِلاّ لله.** حکم خدای را است، و تو حکم خدای بشکافتی و به بوموسی و عَمرو افگندی. ایشان حکم خدای ندانند، ما به قول ایشان همداستان نه‌ایم. اگر این حکم حکمین بشکافی والاّ ما اندر تو عاصی شویم، و تو بدین که کردی کافر شدی. علی گفت: حکمین شما کردید نه من کردم، [274b]اگر کافر شدید شما شدید.

پس خوارج همه یکی شدند و بسگالیدند و گفتند از علی بیزار شویم و از معاویه نیز بیزار شویم، و نه این را خواهیم و نه آن را، و خون ایشان حلال داریم که ایشان کافر شدند بدین حکم که کردند. پس مردی بود از شیعت علی نامش زیاد بن النَّضر، گفت علی کافر نشود که علی برحقّ است، و اگر دانستی که چنین نباید کردن نکردی. ایشان از سخن او بترسیدند و بشدند. بردرِ کوفه دیهی‌است نامش حروراء، آنجا گرد آمدند و گفتند ما امیری دیگر کنیم و با علی حرب کنیم. و شَبَث ابن رِبعی را برخویشتن امیر کردند. و چون علی آگاه شد، عبدالله بن عبّاس را بدیشان فرستاد تا ایشان را پند دهد. سخن عبدالله نپذیرفتند. پس علی خود پیش

ایشان شد و گفت: چرا برمن بیرون آمدید؟ گفتند از بهرآنکه تو حکم خدای به بوموسی وعمرو فگندی، تو کافر شدی و هرکه بدین حکم رضا دهد کافر شود. علی گفت: این نه کفر است، ولیکن هرچه کردید شما کردید، و من همی گفتم آن وقت که ایشان مصحفها برسر نیزه کردند از بیم شمشیر شما، مرا راست نداشتید و آهنگ کشتن من کردید. گفتند بلی ما گفتیم برحکم خدای کارکن و نگفتیم که برحکم بوموسی و عَمروبن العاص کارکن که ایشان فاسقان‌اند،وحکم خدای را ندانند. علی گفت: ایشان را حکم از کتاب خدای بیرون باید آوردن، شما صبر کنید که ایشان کدام آیت بیرون آورند ، و مرایشان را بنواخت و به کوفه آوردشان تا ایشان حکم بیرون آرند.

خبر حکمین بوموسی الاشعری و عَمروبن العاص که از بهرعلی علیه‌السّلام و معاویه کردند

واین حکمین آن بود که وعده کرده بودند تا هشت ماه عَمرو وبوموسی آن آیت از قرآن بجویند. و چهار صد مرد از آنِ علی علیه‌السّلام و چهارصد از آنِ معاویه به دَومة‌الجندل گرد آیند و بر کسی که اتّفاق افتد، آن هشتصد مرد گواه باشند. پس این ماه همه به دَومة الجندل گرد آمدند از یاران علی و معاویه، و یکی قبّه از ادیم کردند و عمرو و بوموسی اندر آنجا شدند.

نخست ازقِبل علی عبدالله بن عبّاس را گفتند، عَمروبن العاص گفت عبدالله خویشِ علی است و بدو میل کند. پس گفتند بوموسی ازقِبل علی بیاید. و علی را بر بوموسی رغبت نبود ولیکن بر کراهیت علی او را اختیار کردند. علی و بعضی صحابه گفتند ترسیم که عمرو بوموسی را بفریبد. پس ایشان را بنشاندند تا از قرآن آیتی بیرون آرند و حکمی براستی چنانکه نص کلام الله باشد به اتفاق یکدیگر بکنند و آن هشتصد مرد گواه شوند، و چون حکمی چنین از قرآن بیرون آرند تمامت اصحاب جانبین راضی شوند بدان. و بدین حال عهد خدای و پیغمبر بنوشتند و مسلمانان گواهی بنوشتند. پس علی رضی‌الله عنه به عراق بازگشت و معاویه به شام شد تا روز حکمین، و هیچ‌کدام حکم نکنند تا آن روز.

پس ایشان به دَوْمة الجندل بنشستند با یاران علی رضی الله عنه و یاران معاویه. پس عَمرو تعظیم برموسی همی کرد و به گاه برنشستن و فرود آمدن او را رکاب می‌گرفت و خدمت او را می‌کرد و می‌گفت: بهر علم و سابقت تو و بزرگی و صلاحیّت و ورع تو همی کنم، و مرا واجب است خدمت تو کردن تا او را بفریفت. پس یک روز عَمرو او را گفت: یا بوموسی، چه گویی در این کار و شغل که ما را نشانده‌اند، و چه شود اگر گویی علی را خلع کردیم و معاویه را امارت دادیم تا او مر ترا هرچه خواهی بدهد. بوموسی گفت: رشوت نستانم و این کار دین است. پس گفت: یا ابا موسی، چه اندیشی اندر این؟ گفت من همه شب خواب ندارم و به روز آرام نیافتم تا رای کردم که در آن صلاح مسلمانان باشد واین قتل و فساد بیفتد. عَمرو گفت بیار تا چیست؟ گفت: این مسلمانان ملول شدند از این فتنه‌ها و خون ریختن، من می‌اندیشم که علی را خلع کنیم و این کار را به گردن عبدالله بن عمر اندر کنیم که او مردی زاهد و پارسا است و عالم. عمرو گفت: والله که صواب گفتی و نیک رایی است ولیکن ترسم که یاران علی و شیعت او ما را بکشند. ولیکن ما این کار را از بهرخدای همی کنیم، تدبیر آن است که تو برخیزی و خطبه کنی و علی را خلع کنی و بگویی که ما این را در گردن مردی اندر کردیم عالم و زاهد و پارسا از صحابهٔ پیغمبر که او و پدرش از صحابه بودند و پیغمبر از ایشان خشنود بود و خشنود رفت، و هیچ از ایشان نام مگوی، و تو فرود آی و مرا بگوی تا برخیزم و نام ایشان بگویم و تن و جان خود را خدای را و اسلام را فدا کنم، تا اگر مرا بکشند شهید باشم، و ترا زیانی نرسد.

پس ابوموسی بر منبر شد و تمامت یاران علی و معاویه حاضر شدند و انبوهی کردند تا بشنوند ایشان چه حکم از قرآن بیرون آوردند. بوموسی برپای خاست و خطبه کرد و خدای را شکر و سپاس کرد و برپیغمبر علیه‌السّلام درود داد و گفت:

ایُّها النّاسُ قَدرَاَیتُم مٰا فِیهِ المُسلِمُونَ مِن اَلجَهدِ بِهذه اَلحُرُوبِ وَکَثْرةِ مٰاسُفِکَ مِنَ الدّماءِ اَلاٰ وَاِنّی قَد خَلَعْتُ عَلیّاً [کما] خَلَعْتُ خٰاتمی هٰذا وَجَعلتُ هٰذا اَلاَمْرِ فی رَجُلٍ عٰالمٍ زٰاهدٍ وَرِعٍ قَد صَحِبَ هُوَ و اَبُوهُ رَسولَ اللهِ وَتَوفّی وَهُوَعَنْه

راضٍ. [275a]پس گفت یا عَمرو، برخیز و سخن گوی و آن را که تعیین کرده‌ایم نام بگوی. **قُمْ یا عَمْرو فَتَکَلَّمْ. فَقامَ وَتَکَلَّمَ فَقالَ اَیُّها النّاسُ قَدسَمِعتُم ما قالَ هذا الشَّیخُ الفاضِلُ المأمونُ عَلَی الدّینِ وَقَداتَّفَقتُ مِنهُ عَلیٰ اَنْ لااَجْعَلَ هذا الْاَمرَ اِلاّ فی رَجُلٍ قَدْ صَحِبَهُ هُوَ وَاَبُوهُ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ اَلاوَاِنَّ اللهَ تَعالیٰ یَقولُ وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِیِّهِ سُلْطاناً.**

بوموسی گفت: برخیز ای عَمروسخن گوی. عمرو برخاست و گفت: ای مردمان، شنیدید آنچه این شیخ فاضل امین در دین اسلام گفت بدرستی که اتفاق کردیم و علی را خلع کردیم و این کار از گردن او بیرون کردیم چنانکه این انگشتری و این کار در گردن مردی کردیم که او و پدرش صحابهٔ پیغمبر بودند و گزیدهٔ او، و پیغمبر از ایشان خشنود رفت. و خدای تعالی می‌فرماید که هر کس که مظلومی را بکشد برولیّ باشد و سلطان که آن راقصاص کند. پس گفت: **وَقَدِ اخْتَرْنا وَلِیَّهُ مُعاوِیَةَ بنَ اَبی‌سُفیانٍ.** و ما اختیار کردیم ولیّ او معاویة بن ابی سفیان. **فَقالَ اَبُوموسیٰ مِن تَحتِ الْمِنبَرِ مالکَ لاوَفَّقَکَ اللهُ فَقَدْ غَدَرْتَ وَفَجَرْتَ اِنَّما مَثَلُکَ مَثَل الکَلْبِ اِنْ تَحمِلْ عَلَیْهِ یَلْهَثْ اَوْ تَتْرُکْهُ یَلْهَثْ.** پس بوموسی از زیر منبر بانگ و فریاد برآورد و گفت: ای غدّار و دروغگوی، ما این چنین نگفتیم. پس عمرو او را گفت: مثل تو چون مثل دراز گوش است. **وَاَنْتَ مَثَلُکَ مَثَلَ الحِمارِ یَحمِلُ اَسفاراً.** پس مردمان گفتند **لاحُکْمَ اِلاّ لِلّٰهِ‌وَاللهِ ما صَنَعَ** تر[کاً] **لِلْحُکومَةِ وَلٰکِنَّهُ اُکْرِهَ.** پس مردمان در آشوب آمدند و یاران علی بوموسی را دشنام می‌دادند و می گفتند ای درازگوش اشعری، علی احمقی ترا می‌شناخت و از آن کراهیت آمدش به حکم تو. و مردم از حکمین بپراگندند. پس یک روز بوموسی و عَمرو به یکدیگر رسیدند. بوموسی او را گفت: ای فریبندهٔ مکّار، ما آن اتفاق نکرده بودیم که تو یاد کردی، و حکم ما دیگری بود و تو آن را بگرداندی. عَمرو او را گفت: دور شو از من ای احمق حجّام. بوموسی گفت: چرا مرا بدین نام خوانی؟ عمرو گفت: احمقی تو روشن است که آن وقت که من ترا گفتم بیای تاترا سری دارم و رازی گویم، و آنجا جز ما هردوکس نبود، تو دست را بر گوش نهادی تاکسِ

دیگر نشنود، و من آن وقت بدانستم که تو احمقی و آسان بود ترا فریفتن، و حجّامی از آن گفتم که تو یک روز پیغمبر را حجامت کردی بدین عبارت. **قالُوا وَرَکِبَ یَوْماً فَلَقِیَهُ عَمْروٌ فَقالَ وَیامُخادِعُ مَتی اتَّفَقْنا عَلیٰ ما ذَکَرْتَ فَقالَ لَهُ اغْرُبْ عَنّی یا احمَقُ ویا حَجّامُ. فَقالَ الأَشعَرِیُّ لِمَ تَسَمَّیتَنی بِذٰلکَ قالَ وَظاهِرٌ لِانّی دَعَوْتُکَ وَلَیسَ مَعَنا ثالِثٌ فَقُلْتُ بَیْنی وَبَینُکَ سِرٌّ فَجَعَلْتَ یَدَکَ عَلی اُذُنِکَ حتیٰ لایَسْمَعَ غَیْرُنا وَماکانَ اَحَدٌ وَقت [وقتها] وَاَمّا حَجامَتُکَ فَقَدْ حَجَمْتَ رَسولَ اللهِ صلَّی اللهُ عَلیهِ وَآلهِ. ثُمَّ اِنَّ ابومُوسیٰ ضَرَبَ بَعدَ ذٰلکَ اِلی مَکَّةَ [وقالَ]فِیهِ عَمْروٌ.** پس بوموسی از آن خجل شد و نیارست پیش‌علی رفتن و نه پیش معاویه رفتن، بگریخت و به مکّه شد. و ابوموسی را گفته است این بیت عَمروبن العاص.

خَدَعتُ اَباموسیٰ خَدیعةَ شَیظَمٍ ‌ ‌ ‌ یُخادِعُ سَقْباًفِی فَلاتٍ مِنَ الأَرْضِ

و شعرا و بلغا در این قصاید و اشعارها گفته‌اند و خدیعت **عمرو و موسی** را یاد کرده، و عبدالله بن عبّاس رضی الله عنهما شعری گفت واین یک بیت از آن جمله است.

غَدَرتُم وَکانَ الغَدْرُ مِنکُمْ سَجِیّةً ‌ ‌ ‌ فَألَیْمِ بِهِم حَرباً وَاَلَیمْ بِهِمْ نَسْلاً

پس عبدالله بن عبّاس باز آمد و علی را از آن افعال عمرو بگفت. و علی بدان تدبیر اندر بود که باز به حرب معاویه شود. و مردم شام از پسِ آن حکمین معاویه را امیرالمؤمنین خواندند، و معاویه به پنج نماز اندر بفرمود تا برعلی و حسن و حسین و عبدالله بن عبّاس و مالکِ اَشتر رضوان الله علیهم لعنت کردندی، و علی نیز برمعاویه و برعَمروبن العاص و ابوالاَعور السُلمی و عبدالرّحمن بن خالد الولید و ضحاک بن قَیْس لعنت کردی، و از پسِ آن علی به حرب خوارج مشغول شد.

خبر حرب علیّ بن ابی طالب علیه‌السّلام با خوارج

آن روز که علی رضی الله عنه بوموسی را به حکمین فرستاد، دو تن از خوارج آنجا بودند یکی را نام زُرعه* و یکی را نام حُرقوص بن زُهَیر، علی را گفتند این دو تن را به حکم حکمین مفرست؛ بوموسی را و عمرو را که این گناهی بزرگ است، و توبه کن از حکمین، و دیگر باره سپاه را گرد کن تا ما با تو بایستیم و حرب کنیم. علی گفت: من حکمین نخواستم کردن، شما گفتید و من به فرمان شما کردم. اکنون که کردم نتوانم منع کردن و عهد نتوان شکستن، بنگریم تا ایشان از کتاب خدای چه بیرون آرند و چه حکم کنند. مردی گفت: یا امیرالمؤمنین، این مردمان خلقی گرد آمدند و ترا همی کافر خوانند و با تو حرب خواهند کردن. علی گفت: تا با من حرب نکنند من با ایشان نکنم. پس این خوارج صبر همی کردند تا خبر حکمین [275b]باز آمد که بوموسی با عَمرو جنگ کرد. خوارج شاد شدند و سوی علی آمدند و گفتند ما ترا همی گفتیم که حکم خدای بدین دو تن میفگن که ایشان ندانند، فرمان نکردی، اکنون کافر شدی و خون تو حلال گشت ما را. پس دیگر روز آدینه علی خطبه همی کرد. مردی برخاست و گفت **لَا حُکمَ الاّ لِلّهِ**. علی گفت راست گویی. پس گفت **تُرِیدُونَ بِهِ بَاطِلاً**. گفت: بلی حکم خدای را است و

لیکن از بندگان خدای کسی باید برزمین که به حکم خدای کار کند و راضی باشد به حکم خدای تا خلق ضایع نشود. پس مردی دیگر برخاست و گفت: یا علی، **لاحُکْمَ اِلاّ لله،** و نگفت یا امیرالمؤمنین، تا پنج تن برخاستند و یک یک همچنین گفتند تا صدتن برخاستند و بگفتند. پس علی گفت: ای مردمان، هر چند شما را پند دهم نپذیرید و هرچند گویم این حکمین شما کردید، سخن من نشنوید، مرا با شما سه کار است: یکی آنکه از جماعتتان باز ندارم، ولیکن اگر با من جهاد کنید، حقّ غنیمتتان بدهم، و اگر با من حرب نکنید، من با شما حرب نکنم، و اگر حرب کنید من نیز آنگاه حرب کنم. و این از بهر آن گفتند تا بدانند و بررسند که علی با ایشان حرب خواهد کردن یا نه. چون علی این سخن بگفت دانستند که علی با ایشان حرب نخواهد کردن. همه گرد آمدند سوی مهترانشان و گفتند دست از این جهان باز باید داشتن و آن جهان باید گرفتن که این خلق که این حکمین کردند کافر شدند، و امر معروف فرمودن فریضه است. و به هر شهری رسولان فرستادند و مردمان را از مذهب خویش آگاه کردند و روزی را وعده کردند که همه گردآیند به نهروان، و از هرشهری روی بدیشان نهادند.

خبر حرب نهروان خوارج با علی رضی الله عنه

پس این خوارج روی به نهروان نهادند و گروه گروه همی رفتند و خبر ایشان سوی علی می‌آمد. پس علی بیرون شد و منادی بانگ کرد که هرکسی رغبت شام کنید حرب معاویه را بیرون آیید. سپاه بیرون رفتند. و علی برفت تا به حد شام اندر شد به منزلی نامش نخیله، و سپاه را عرض کرد بیست هزار مرد بود. علی از آنجا رسولی بیرون کرد سوی خوارج و گفت: من آهنگ شام کردم، بیایید تا به حرب معاویه شویم. و رسولی به بصره فرستاد سوی عبدالله بن عبّاس، و سپاه خواست. و به بصره اندر شصت هزار مرد سپاهی بود. چون رسول علی اندر شد، آن همه روی پنهان کردند مگر هزار و پانصد مرد. ایشان سوی علی آمدند با اَحْنف بن قَیْس. چون این سپاه به علی رسید، آهنگ شام کرد. پس علی را خبر آمد که آن خوارج فساد همی کنند و مسلمانان را همی کشند و همی گویند که چون علی به شام شود، ما برویم و کوفه را غارت کنیم. سپاه علی را گفتند: نخست کار خوارج باید گرفتن که اگر ما به شام شویم، ایشان خان و مان ما غارت کنند. پس علی به نهروان آمد و سپاه برابر خوارج فرود آورد و خود بیرون آمد. مهتران خوارج بیرون آمدند. علی گفت چرا برمن بیرون آمدید؟ گفتند: تو حکم خدای به دوتن

افگندی که هیچ چیز ندانستند و کافر شدی، مگر تو به کفر مُقرآیی و آنگاه مسلمان شوی، و اگر نه هیچ سود ندارد. علی گفت: این حکمین شما فرمودید و مرا گفتید. ایشان گفتند: ما کافر شدیم و اکنون باز مسلمان شویم، اکنون اگر تو چنین بگویی ماترا فرمان بردار شویم. علی گفت: معاذ الله که من به هفت سالگی مسلمان شدم و هرگز به هیچ گناه نیالودم تا به کفر چه رسد، و من مسلمانم و مرا ایمان بباید آوردن! هرچند گفت سود نداشت.

پس به حرب آمدند و صفها راست کردند و حرب اندر پیوستند، و خلقی بسیار کشته شدند. از آن سو سپاه خوارج بسیار به حرب اندر نه ایستادند، جمله بگریختند. و از مهتران ایشان دو مرد بماندند با چهار هزار مرد، و از ایشان[فَروة ابن]نَوفل بن الاشجع بود، بیرون آمد با پانصد مرد، و از خوارج برگشت و گفت: من ندانم که باعلی چرا حرب باید کردن، و به زینهار علی آمدند؛ و هزار و سیصدمرد باز کوفه شدند، از ایشان عبدالله بن وَهْب مهتر ایشان بماند با هزار و ششصدمرد. علی بفرمود تا سپاه او به دو نیمه شدند و آن خوارج را اندرمیان گرفتند و همه را بکشتند. و اندر میان ایشان مردی بود که اندر یک دست وی استخوان نبود گوشت بود مغنده شده برسان پستان زنان، و او را ذوالنّون گفتندی. علی گفت: **صَدَقَ رسولُ الله**، پیغمبر مرا گفته بود که گروهی باشند که برتو بیرون آیند بناحقّ و تو ایشان را بحقّ بکشی و به دوزخ شوند و ترا ثواب بود به کشتن ایشان، و از این گونه مردی بود میان ایشان اندر که یک دست وی چون پستان زنان بود، و علی بفرمود که ایشان را به گور مکنید. و از سپاه علی هفت تن کشته شده بودند.

پس علی سپاه‌خویش را گفت: خدای تعالی شما را ظفر داد، اکنون راه شام گیرید تا به حرب معاویه شویم. ایشان گفتند: ما یک حرب بکردیم، دستوری ده تا پنج روز به خانه شویم به کوفه و سلاحها را باز نیکو کنیم. پس علی ایشان را دستوری داد. چون پنج روز شد، کس فرستاد و ایشان را بخواند. هرچند گفت، بیرون نیامدند. علی تافته گشت و راه شام باز افگند و دلش از کوفیان سرد شد. و باز

[276a]به کوفه اندر آمد به آخر سال سی و هفت و اول سال سی و هشت، و به مزگت کوفه اندر بر منبر شد و کوفیان را بشکست و گفت شما مرا سست کردید تا به حرب معاویه نتوانستم شدن. و بدین سال بود که محمّدبن ابی‌بکر را به مصر بکشتند.

خبر کشته شدن محمّدبن ابی‌بکر رضی الله عنه

علیّ بن ابی طالب رضی الله عنه قیس بن سعد را از مصر معزول کرده بود از بهر آنکه او را تهمت کرد به حیلت معاویه که گفت قَیْس از ما است که از مردمان خربتا بیعت علی نستاند، و محمّدبن ابی بکر را به مصر فرستاد. و این یک بار گفته آمد. و قیس چون از مصر می‌رفت محمّدبن ابی‌بکر را نصیحت کرد و گفت: با این مردمان خربتا مشور که آنجا مردم بسیار است، و شهر بدو سپرد و برفت. و محمّدبن ابی‌بکر فرمان او نکرد و سپاه بیرون فرستاد به حرب مردم خربتا، آن مردمان از معاویه سپاه خواستند و حرب کردند و از سپاه محمّدبن ابی‌بکر هزار و ششصد مرد را بکشتند. معاویه چون بشنید که علی قَیْس را معزول کرد بدان حیلت که او ساخته بود که هر وقت گفتی که سعد از ما است به دروغ، و خبر سوی علی بردند تا او را باز کرد، و محمّدبن ابی‌بکر را به جای او فرستاد. معاویه شاد شد که محمّدبن ابی‌بکر به چشم معاویه خطری نداشت. و به مصر مردی بود نامش معاویة ابن حُدَیج، مهتر عیّاران مصر بود و هوادار معاویه بود، او عیّاران را گرد کرد و شهر مصر بگرفت، و محمّدبن ابی‌بکر را از شهر بیرون کرد. و او علی را نامه کرد. و دانست که خطا کرد که قَیْس را از مصر معزول کرد. پس دو هزار مرد به مدد

محمّدبن ابی‌بکر فرستاد. و محمّدبن ابی‌بکر دیگر باره حرب کرد با مردمان خربتا و شکسته شد.

چون خبر به علی رسید، گفت مصر را هیچکس به راه نیارد مگر مالکِ اَشتر. پس علی مالک را بفرستاد با سپاه و معاویه آگاه شد که محمّدبن ابی‌بکر را باز خواند و مالک را بفرستاد. غمناک شد و سخت بترسید و گفت: مالک از همه بتراست. حیلت هلاک کردن مالک ساخت پیش از آنکه به مصر رسید. و بر راه مصر روستایی بود که آن را قلزم خوانند، و آنجا مهتری بود نامش جَبَلة بن جامع،* و با معاویه دوست بود. معاویه رسولی بدو فرستاد با هدیهٔ بسیار و زهر قاتل، و گفت: مالک را به مهمان خوان و حیلت کن تا این زهر بدو دهی. جَبَله همچنان کرد و مالک را زهر داد. و مالک هم در زمان بمرد، و سپاه بازگشتند پیش علی. و هرگز برعلی چنان سختی و اندوه نیامد که به مرگ مالک. و این خبر به معاویه شد شاد گشت، چنانکه همه شام او را تهنیت کردند. و هم آنگاه عَمرو العاص را بخواند و مصر بدو داد. و عَمرو از شام [برفت] با پنج هزار مرد. و چون نزدیک مصر رسید، معاویة بن حُدَیج با شش هزار مرد از عیاران پیش وی باز آمد.

پس عَمرو نامه نوشت به محمّدبن ابی‌بکر که من آمدم، برخیز و از شهر برو. محمّدبن ابی‌بکر گفت: من حرب کنم، و نامه نوشت سوی علی و مدد خواست. علی فرمود که من از این کار ستوه شدم، اگر حرب توانی کردن حرب کن و اگرنه بازآی و با محمّد پنج هزار مرد بود و با عمرو بن العاص پانزده هزار، حرب کردند و سپاه محمّدبن ابی بکر هزیمت شد. او بگریخت و به ویرانی اندر شد. و معاویة ابن حُدیج را پسری بود نامش کنانه، [با محمّدبن ابی‌بکر بود.] و او آن بود که عثمان را به کارد بکشته بود. معاویه پسر خویش را طلب کرد و گفت: ای پسر، عثمان را تو کشتی و ترا اکنون بکشند، من ترا بکشم، و پسر خویش را بکشت. و عبدالرّحمن بن ابی‌بکر با عَمرو بن العاص بود. برادر خویش را از او بخواست، عَمرو او را ببخشید. معاویة بن حُدیج آگاه شد که عبدالرّحمن او را بخواست. سبک بیامد و به ویرانی اندر شد و محمّدبن ابی‌بکر را بکشت و شکم اسبش

بشکافت و او را اندر شکم اسب کرد و به آتش بسوخت. عَمرو او را گفت: چرا چنین کردی؟. گفت: من پسر خویش را بکشم به خون عثمان، و او را دست باز دارم؟! و گناه او را بود.

و علی چون بشنید که محمّدبن ابی‌بکر را بکشتند و مالک را کشته بودند خواست که دیوانه شود، و به خانه اندر شد و در فراز کرد. وعبدالله بن عبّاس بر بصره امیر بود. و چون حال علی بشنید، برخاست و بیامد که علی را پند دهد. چون معاویه بشنید که عبدالله بن عبّاس از بصره رفت و زیادبن ابی سفیان را بر بصره خلیفت کرد، عبدالله الحضرمی را با چهار هزار مرد به بصره فرستاد. او بیامد و اهل بصره را بر معاویه دعوت کرد. و زیاد خواست که حرب کند، هیچکس او را یاری نکرد. و زیاد متواری شد. به بصره آمد و علی را نامه کرد و حال بگفت. و عبدالله بن الحضرمی بصره بگرفت. علی اَعْیَن بن [ضُبَیعه] مُجاشعی را با پانصد مرد بفرستاد. [او به بصره آمد و کشته شد، و خبر به علی آمد. جاریة بن قُدامه را بفرستاد با پانصد مرد] و حرب کردند. و عبدالله الحضرمی بگریخت با هفتاد مرد و به سرای جَبَله* اندر شد. جاریه با سپاه بدان درِ سرای شد و آتش به در سرای اندر زد و ایشان را بدان سرای اندر بسوخت. و جاریه نامه نوشت به فتح سوی علی، و علی عبدالله [بن عبّاس] را باز به بصره فرستاد و شهر بیارامید.

پس علی به کوفه اندر خطبه کرد و مردمان را سرد گفت و سرزنش کرد و گفت: هرگاه که شما را بخوانم اجابت نکنید، و خدای عزّوجلّ مرا به از شما بدلی دهاد یا مرا پیش خود برد و بر شما کسی گماراد که شما را عذابی کند سخت بدین که شما به دل اندر دارید از کینه‌ها.

و به اخبار دیگر اندر روایت کنند بیرون [276b] از این کتاب که آن روز که علی این دعا کرد که خدای بر شما کسی را مسلّط کناد، حجّاج بن یوسف از مادر بزاد؛ و گروهی ایدون گویند که حجّاج بن یوسف آن شب زاد که عمربن الخطّاب بمرد. و از حسن بصری روایت کنند که او گفت: اَیُّ حَقٍّ رَفَعَ وَاَیَّ باطِلٍ وَضَعَ. گفتا بد شبی بوده است آن شب که حقّی بدان بزرگی از زمین برگرفتند و باطلی بدین بزرگی بر زمین نهادند.

خبر بنی ناجیه

و اندر کوفه یکی قبیله بود بنی ناجیه گفتندی، ایشان مقدار سیصدتن بودند و مهترشان خِرّیت بن راشد بود. و از خوارج بود از آن خوارج که به نهروان با علی حرب کردند، گروهی مانده بودند، خرّیت بیامد و علی را گفت: والله که من از پسِ تو نماز نکنم. علی گفت: بیا تا کتاب خدای تعالی را مناظره کنیم. خرّیت گفت: روا باشد تا فردا. و آن شب با جمع خوارج بگریختند و به سواد اندر شدند. روز سدیگر خبر آمد از کارداران علی که گروهی اینجایگه بگذشتند و مردی را پرسیدند که علی برحقّ است یا نه؟ او گفت: برحقّ. او را بکشتند. علی نامه کرد به زیادبن ابی سُفیان که آن مردمان را طلب کن. زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و خلقی را از ایشان بکشت و خرّیت بگریخت با گروهی و به رام هرمز شد. زیاد نامه کرد سوی علی، و علی عهد ولایت پارس به زیاد داد. زیاد به پارس شد و همه پارس او را فرمان بردند. و زیاد پارس بگرفت از قِبل علی، و مَعقِل را با پانصد مرد به طلب خرّیت فرستاد. خرّیت از آنجا رفت، و مَعقِل بدو کس فرستاد که من بدان آمدم که با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنیم. او بازگشت و سوی مَعقِل آمد. مَعقِل او را بکشت و سرش سوی علی فرستاد. و اصل خوارج برخاست مگر گروهی که از فرزندان ایشان بماندند.

خبر فرستادن معاویه امیران راْ به حجاز و عراق

چون معاویه را مصر مسلّم شد و دید که علی به کوفه خاموش بنشست به هر جایی امیران بفرستاد. نخستین سپاهی که معاویه بیرون کرد نعمان بن بشیر را با دو هزار مرد به عین التّمر فرستاد. و عین التّمر شهری است برحدّ جزیره از سوی شام، و آنجا علی را مردی بود نام او مالک بن کعب الاَزدی با هزار مرد. چون سپاه نعمان از دور پدید آمد، همه بگریختند. و آنجا حصاری بود استوار. مالک با صد مرد به حصار اندر شد، و علی را نامه کرد از نعمان و گریختن یاران و به حصار شدنش با صدتن. و از امیرالمؤمنین علی سپاه خواست، و علی اهل کوفه را بفرمود که بروید. هیچکس نرفت. پس مردمان‌را گرد کردوخطبه کرد،وخطبه‌ای فصیح گفت و اهل کوفه را بنکوهید و بانگ برزد برایشان و بسیار بگفت. هرچند گفت، کس اجابت نکرد. نعمان مالک را به حصار گرفت و یک ماه به حصار اندر بداشت. و مالک چون دید که کس به مدد نمی‌آید، با آن صد مرد بیرون آمد و با آن دو هزار مرد حرب کرد یک روز از بامداد تا شب و مردی بود نزدیک وی نامش، مِخْنَف بن سلیمان.آن مِخنف او را پنجاه مرد فرستاد از سواران عرب از جزیرهٔ موصل از آن سوی شام. چون وقت نماز شام بود، چون سواران از دور پدید آمدند،

نعمان بن بشیر پنداشت که آن سواران مدد کوفه‌اند. هم آن شب چون از حرب بازگشت آهنگ شام کرد. و معاویه مر سفیان بن عوف* را با شش هزار مرد به هیت فرستاده بود، و هیت میان موصل و شام است، و از هیت به انبار آمدند به دشت سواد. و علی را از آنجا امیری بود نامش اَشرس بن حسّان البکری با پانصدمرد. و چون آن شش هزار مرد بدیدند، سیصدمرد بگریختند و دویست مرد پیش آن شش هزار مرد رفتند و حرب کردند. اشرس کشته شد باسی مرد، و دیگران خسته شدند. و انبار بگرفتند و خواسته همه به غارت برگرفتند، و چون خبر سوی علی آمد از خشم کس را نگفت که بروید، و خود تنها برفت و به نخیله شد به لشکرگاه. و دیگر روز خلق بیرون آمدند و خواهش کردند و گفتند این نه کاری است که تنها به سررود. پس سعیدبن قیس به طلب ایشان فرستاد با هزار مرد، و لختی بشدند تا به حدّ شام، و ایشان را اندر نیافتند و بازگشتند.و از پسِ آن معاویه مر عبدالله بن مَسْعَدَة الفزاری را با هزار وهفتصد مرد به تیماء فرستاد. وتیْماء اول شهری است از شام به سوی بادیه بر راه مکّه، و بفرمود که هرکه بدان بادیه اندر است از عرب صدقات از ایشان بستاند، و از آنجا به مکّه رود و مدینه و حجاز بگیرد.

چون علی این خبر بشنید، مردی را بیرون کرد نامش مُسیَّب بن نَجَبة الفزاری، و دو هزار مرد او را داد. و این مَسْعَده از آن اعراب لختی صدقات بسته بود. وتَیماء حصاری استوار است. و مُسیّب با او حرب کرد. مَسْعده به حصار تَیماء اندر شد با تنی چند، و دیگران به شام بازگشتند، وهرچه از اشتران عرب بگرفته بود به صدقات همه غارت کردند، و مُسیّب آتش به درِ حصار اندر نهاد و چون بسوختن گرفت، این مَسعده و آن کسها که به حصار اندر بودند زینهار خواستند. و ایشان همه از بنی فزاره بودند، و پسران عَم مُسیّب بودند. پس چون زینهار خواستند، آتش را بکشت و ایشان را رها کرد تا بگریختند و به شام شدند.

و هنگام حجّ نزدیک آمد بدین سال اندر معاویه ضحّاک بن [277a] قَیس را با سه هزار مرد بفرستاد تا منزلهای بادیه خراب کنند، و حُجّاج را از مکّه بازدارند و

گویند که شما را به مکّه امام نیست، کجا شوید و با که حجّ کنید؟! و ضحّاک از شام برفت و به بادیه اندر شد. و نخست به منزلی آمد از منزلها نامش واقصه، و آن منزل و آن جایگاه ویران کرد، و آن عرب را که آنجا بودند همه بکشت و خواسته غارت کرد، و از آنجا به ثعلبیه آمد. منزلی است بر راه حجّ، و آن نیز ویران کرد. و به هر منزلی علی سوار بنشانده بود تا حُجّاج از منزل به منزل بدرقه کنند، آن همه را بکشت. و مردی از سرهنگان کوفه از علی دستوری خواسته بود که به حجّ رود با خیل خویش، و نام آن سرهنگ عَمرو بن عُمَیس بن مسعود بود. و ضحّاک او را بر راه پیش آمد و غارت کرد و بازگردانید. و علی رضی الله عنه حُجر بن عدی را به بادیه‌اندرفرستادازکوفه با چهار هزار مرد تا حرب کرد با ضحّاک و از خیل‌او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد. و وقت حجّ بیگاه شد. و آن سال از سوی خراسان و عراق کس حجّ نکرد. و معاویه مردی را فرستاده بود آن سال تا حجّ کند نام او یزید ابن‌شجره، و امام به مکّه اندر مردمان مصر و یمن و مغرب را و آن کسها را که از حدّ شام به حجّ آیند. و بدین سالها تا علی نشسته بود، قُثَم بن العبّاس رها نکردی که معاویه حجّ کردی، و هر دو گروه سپاه داشتند و خواستند که حرب کنند، مردمان مکّه گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که وقت موسم به مکّه خون ریزید، و اتّفاق کردند که این حرب نکنند و حجّ نیز نکنند نه این و نه آن، و شَیْبَة بن عثمان آنجا بود، گفتند او حجّ کند.

و بدین سال اندر بود که معاویه به تن خویش برفت با اندکی سپاه، و روی به عراق نهاد بر راه موصل. مردمان گفتند: کجا خواهی شد؟ گفت: دجله ببینم که هرگز ندیده‌ام. و به موصل آمد و روزی چند به دجله ببود و بازگشت. و بدان آن خواست که خبر سوی علی شود که او به تن خویش به عراق آمد.

و سال سی و نه سپری شد و چهل اندر آمد. و بدین سال چهل اندر بود که علیّ ابن ابی‌طالب را بکشتند، و به اول این سال معاویه بُسر بن ابی ارطاة را بفرستاد با سه هزار مرد تا مکّه و یمن و مدینه بگیرد، و مردمان مکّه و یمن و حجاز را به بیعت او خواند. و بُسْر نخست به مدینه آمد. و این بُسْر از بنی‌عامر بن لوی بود از قریش.

و به مدینه ابوایّوب الانصاری امیر بود ازقِبل علی. و چون بُسر به مدینه رسید، او بگریخت و به کوفه رفت، و بُسر مدینه بگرفت بی‌حرب و بر منبر شد و مردمان را خطبه کرد، و مقتل عثمان بگفت و بگریست، و بر منبر بانگ کرد و گفت: یا دینار و یا مخارق و یا زُریق، و این همه غلامان عثمان بودند، گفت: کجا است خداوند شما؟ و مردمان بگریستند. پس گفت: ای مردمان، همه بگریید، و عثمان را شما کشتید، و آنگاه گفت: اگر نه آنستی که امیرالمومنین معاویه مرا کشتن نفرموده است، من از شما هیچ نرینه زنده نگذاشتمی، و اکنون هر که معاویه را بیعت نکند من سرش بردارم، و چون این بگفت از منبر فرود آمد، و آن روز همه مدینه معاویه را بیعت کردند. و از انصار جابربن عبدالله [الانصاری] را طلب کرد و نیافت. و او پنهان شده بود، سرایش همه ویران کردند، و جابر به خانهٔ اُم‌سَلمه زن پیغمبر علیه‌السّلام شد و با وی مشورت کرد، و ام‌سَلَمه از شیعت علی بود. امّ‌سَلَمه گفت: بیعت کن و خود را هلاک مکن که این کاری است که تمام خواهد شدن معاویه را، و کسهای خویش را گفت که بیعت کنید. جابر بیرون آمد و بیعت کرد.

و بُسر از مدینه برفت و بوهریره آنجا خلیفت کرد بر مدینه از قِبل معاویه، و به مکّه شد . و ابوموسی‌الاشعری به مکّه اندر بود، و از معاویه و اهل شام همی ترسید. خواست که بگریزد. بُسْر او را بگرفت و از خانه بیرون آورد و گفت: چرا خواستی گریختن؟ گفت: ترسیدم که مرا بکشی. بُسْر گفت: معاویه فرموده است که از یاران پیغمبر علیه‌السّلام هر که را یابی مکش. و بُسر از وی بیعت معاویه بستد و دستش بازداشت. و خبر سوی علی بردند که بُسر به مکه و مدینه چه کرد، جاریة بن قُدامه را و وَهْب بن مسعود را بیرون کرد با چهار هزار مرد. و چون ایشان به مدینه آمدند، ابوهُریره بگریخت و پنهان شد.

و علی رضی الله عنه معاویه را کس فرستاد که دراز شد کشتن مسلمانان و این تاختن شام به عراق و از عراق بر شام. این کشتن و غارت تا کی بود؟ باید که با من عهد کنی بر آنکه شام ترا بود و عراق مرا، و نه من به حدّ توآیم و نه تو به حدّ من. معاویه این بپسندید. و گروهی گویند که این صلح معاویه خواست و علی رضی الله

عنه بپسندید و اجابت کرد. و جاریه به مدینه بنشست تا آنگاه که علی را بکشتند. پس بیعت مدینه بستد مر حسن را، و به کوفه باز آمد. و بوهُریره دیگر باره بیرون آمد. و این صلح خواستن میان معاویه و علی به آخر روزگار علی بود بدین سال اندر که علی را بکشتند. و بُسْر بن [ابی] ارطاة بشد، و به یمن شد. و عُبیدالله بن عبّاس امیر بود از قِبل علی، و بگریخت از بُسر. و بُسر عُبیدالله را به راه اندر بیافت و غارت کرد. و پسران عُبیدالله را بیافت و خرد بودند: یکی قُثَم و دیگر عبدالرّحمن. و اشتربانی بود از بنی کنانه که ایشان را همی آورد. و چون بُسْر بن [ابی] ارطاة ایشان را بیافت، خواست که بکشد. آن شتربان گفت: این کودکان را چه گناه است، اگر [277b] ایشان را بخواهی کشتن، نخست ما را کش. بُسر او را بکشت، پس کودکان را بکشت. و از آنجا برفت و به یمن شد، آنجا که عُبَیدالله بن عبّاس بنشستی، و او خود برفته بود و خلیفتی دیگر نشانده، نام آن خلیفت، عبدالله ابن عبدالمدان بود الحارثی، و بُسْر بن[ابی]ارطاة او را بکشت و یمن بگرفت، و تا علی را بکشتند او آنجا بود. و چون علی را بکشتند به نزدیک معاویه باز آمد.

و عبدالله بن عبّاس اندر این سال از علی بیازرد از بهر آنکه ابوالاسود الدئلی خلیفه بود به بصره از قِبل علی، و علی را نامه کرد که: عبدالله بن عبّاس بدین خواستهٔ بیت‌المال دست فراز کند. و علی نامه نوشت سوی عبدالله و او را بمالید و گفت: اگر تو دست بدین خواسته فراز کنی من ترا عقوبت کنم، باید که مرا شماری بفرستی که چه ستدی و چند دادی. و خراج و خواسته به دست زیاد بود، و چون علی زیاد را به پارس فرستاد و خواستهٔ بیت‌المال به دست عبدالله بماند. و چون علی از وی شمار خواست، او را از آن اندوه آمد. علی را پیغام فرستاد که مرا خود این عمل به کار نیست، هرکه را خواهی بفرست. و خود برخاست و به بادیه اندر شد و آهنگ مکّه کرد. و هر خواسته که داشت با خویشتن ببرد، و به مکّه رفت و گفتا این روزیهای من است که مرا اندر بیت‌المال گرد آمده بود. و تنها نیارست شدن، گروهی که با او به بصره بودند از اهل بیت خویش بیست سوار با خویشتن ببرد و خواسته به مکّه رسانید.

و گروهی گویند که او به بصره بود که علی را بکشتند. و حسن بن علی رضی الله عنهما با معاویه صلح کرد، عبدالله اندر آن میان بود و از پسِ آن به مکه شد. و این خبر نه درست است که آنگاه که حسن بن علی با معاویه صلح کرد، عبدالله اندر آن میان نبود که او به زندگانی علی به مکّه شد هم اندر این سال، و علی را سخت اندوه آمد از رفتن وی.

و محمد بن جریر اندر این کتاب اندر نگفته است، ولیکن به اخبار دیگر اندر چنین آمد که هم بدین سال اندر، عقیل از وی برگشت و سوی معاویه شد به شام و او را بیعت کرد. و علی را دل از بهر وی درماند و آب اندر چشمش بدوید و دو بیت شعر گفت، و آن شعر بدین کتاب اندر نیاورده بود، ما بیاوردیم:

أَخُوکَ الَّذی اِنْ اَحْرَضَتْکَ مُلِمَّةٌ ‌ ‌ ‌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَبْرَحْ لَکَ الدَّهْرَ قائماً
وَلَیْسَ اَخٌ مَنْ اِن دَهتکَ مُلِمَّةٌ ‌ ‌ ‌ عَلیٰ غِبِّ اَمْرٍ ظَلَّ یلحاکَ لائماً

ایدون فرماید که هر که به روز سختی از تو برگردد نه برادر تو بود، چه برادر تو آن باشد که به غم و شادی با تو بود و به شادی تو خرمی کند و به غم تو اندوهناک گردد، و چنین برادر نادر بود.

و بدین سال اندر علی را از هر سویی غمها همی آمد چنانکه کسی را که کار او به کرانه رسد. و گویند هفدهم ماه رمضان بود روز آدینه، و گروهی گفتند که به ماه ربیع‌الآخر بود، و خبر درست آن است که به ماه رمضان بود که او را بکشتند.

خبر مقتل امیرالمؤمنین علیّ بن ابی طالب رضی الله عنه

پس به سال چهل اندر از هجرت به مزگت کوفه اندر سه تن نشسته بودند: یکی عبدالرّحمن بن مُلجَم المرادی. و او از اهل مصر بود و به مدینه آمده بود با آن مردمان که به کشتن عثمان آمده بودند و پس از آن به کوفه افتاده بود، و دیگر مبارک بن عبدالله*، و سدیگر عَمروبن بکر التمیمی، و هرسه مذهب خوارج داشتند و گفتندی بر زمین امام نیست، و کس را بر حکم خدای تعالی حکم نیست، و این همه خلق بر ضلالت‌اند. پس همی حدیث کردند و بر آن کشتگان بگریستند، و معاویه را و عَمروالعاص را لعنت کردندی و گفتندی کاشکی ما را یاران بودی تا با ایشان حرب کردیمانی. و عبدالرّحمن بن مُلجم گفتا اگر یار نیابیم ما بشویم هر سه و ایشان هر سه را هریک یک کس بکشیم. عَمروبن بکر گفت: من عَمروبن العاص را بکشم، معاویه را مبارک گفت: من بکشم. پس گفتند چگونه کنیم؟ عبدالرّحمن گفت: چون سپیده‌دم علی به مسجد آید و پیش صفهای مسلمانان بود من شمشیر بزنم و بکشم. عَمرو گفتا: من نیز چنین کنم. مبارک نیز گفت: چنین کنم. پس گفتند باید که هر سه به یکبار و یک روز بود که اگر یکی کشته شود، آن دیگر نتواند پادشاهی کردن. و بر این بنهادند که به ماه رمضان اندر بکشند که

مزگت از مردمان انبوه بود تا مگر بتوانیم جستن و اگر ماهی دیگر بود باشد که ایشان هرسه به مزگت نروند و خلیفت فرستند. و به ماه رمضان اندر همه امامان به نماز آیند و به نیمهٔ آخر مردم انبوه‌تر بوند. و روز هفدهم از ماه رمضان روز آدینه بود. گفتند آدینه و هفدهم بود مردم بیشتر بود اندر مزگت، و بر آن قرار بنّهادند که عَمروبن العاص، عَمروبن بکر بکشد به مصر، و آنجا رود و بنشیند تا این روز آدینه، و مبارک به دمشق بنشیند تا هم امروز آدینه آید؛ و عبدالرّحمن بن مُلجم خود به کوفه بود، هم آنجا بنشست.

و چون این روز بود که میعاد کرده بودند، مبارک اندر مزگت بنشست، و چون معاویه اندر آمد، مردمان برپای خاستند. مبارک نیز برپای خاست و بگذاشت تا معاویه اندر محراب به نماز رفت. مبارک شمشیر بالا برد که بر سر معاویه زند، معاویه اندر محراب به سجده بود، شمشیر [278a] مبارک برنشستگاه معاویه آمد بر دو کونه، و ببرید و گوشت از استخوان معاویه بیفتاد، و مبارک را بگرفتند. معاویه فرمود تا نماز کردند و او را به خانه بردند. و خون از وی همی رفت. و مبارک را بیاوردند، بفرمود که او را بکشید. معاویه را گفت: مرا مکش تا من ترا بشارتی دهم که ترا از همه شادیها خوشتر آید. گفتا: چه داری؟ گفتا هم‌اکنون بدین وقت اندر علی را بکشتند به کوفه، که ما سه تن چنین بیعت کرده بودیم. معاویه او را بازداشت. و آن طبیب که با وی بودی بخواند و گفت: علاج این کن. طبیب گفت: این شمشیر زهرآب داده‌اند و این زهر بدین جراحت اندر است. چیزی باید که این زهر بچیند، و اگرنه این به همه تن برود. و این را دو علاج است: یکی آن است که آهن به آتش گرم کنیم و بدین جراحت اندر نهیم، آنجا که شمشیر رسیده است تا این زهرآب بچیند و آن گوشت سخت شود، یا شربتی دارو بخوری تا این زهر از تو بازگردد، ولیکن آب پشت برود چنانکه فرزندت نیاید. و معاویه را دو پسر بود یکی یزید و دیگر عبدالله. او گفت من به آتش صبر نتوانم کردن، آن شربت دارو مرا آسانتر آید اگر بیش از این دو فرزند نباشد شاید مرا. پس آن شربت داروش بدادند و او بهتر شد، و معاویه پس از آن بفرمود تا به مزگت آدینه مقصوره کردند،

چون به نماز آمدی آنجا اندر شدی و به نماز ایستادی.

و عَمروبن بکر به مصر شد و همچنین بکرد، همان روز به مزگت آدینه بنشست، و رسم چنان بودی که امامان همه به مزگت آدینه آمدندی و امامت کردندی پیش خلق اندر، و حکم کردندی و رسم امامت آن بودی. پس عمرو بن بکر هم اندر آن وقت به مزگت بنشست. و عمروبن العاص را آن شب قولنج گرفته بود، چون سپیده بدمید نتوانست آمدن به نماز، صاحب شرط را بفرستاد خارجة بن حُذافة العامری*، که شو و نماز کن. سهل به مزگت اندر آمد. عَمروبن بکر او را شمشیری بزد و برجای بکشت. مردمان او را بگرفتند و پیش عَمروبن العاص بردند. او گفت: چرا این مرد را بکشتی؟ گفتا: من ترا خواستم کشتن که بیعت بر تو کرده بودم. عَمروبن العاص او را گفت: تو مرا خواستی کشتن ولیکن خدای تعالی ترا کشت. و این سخن مثل گشت که هر که او کاری خواهد کردن بر قضای خدای تعالی از آن بود.

و عبدالرّحمن بن مُلجم به کوفه همی بود تا آن شب با آن شمشیر زهرآب داده، و خانهٔ او به کوفه بود به محلّت بنی‌کنده، و آن قبیله بیشتر خوارج بودند، و مردمان ایشان به روز نهروان بسیار کشته شده بودند، و آن فرزندان ایشان که کشته شده بودند، علی را دشمن داشتندی. و به میان ایشان اندر زنی بود که اندر کوفه از آن نیکوتر نبود نام او قَطام بنت الشِجْنه، و پدرش و برادرش بر درِ نهروان کشته شده بودند، و پسرِ مُلجم این زن را دوست همی داشت و او را به زنی خواست. زن او را گفت تو مرا کابین نتوانی دادن، و کابین من سه هزار درهم است و غلامی و کنیزکی و خون علی. گفتا بدهم که من خود از مصر بدین کار آمده‌ام که او را بکشم و آنگاه بروم. زن پنداشت که او همی مزاح کند. چون بسیار بگفت، بدانست که راست گوید. پس با او این بیعت بکرد که هرگاه که او علی را بکشد و این سه‌هزار درم و غلامی و کنیزکی بدهی من زن تو باشم. پس این زن گفتا ترا یار باید. گفتا اگر بود نیک، و اگر نبود روا بود. کسی باید که مرا راز دارد و این سخن پیش کس نگوید. پس آن زن سوی مردی رفت از بنی تمیم نام او وردان که گاه‌گاهی از او

شنیدی که اگر مرا یار بودی من علی را بکشتمی. پس این زن او را گفت: یار یافتی، و او را به نزد عبدالرّحمنِ مُلجم برد و هر دو بیعت کردند. و مردی بود از بنی‌اشجع نامش شَبیب بن بَجَرَه، او نیز هم مذهب خوارج داشت و همی گفتی اگر توانستمی علی را بکشتمی. پس عبدالرّحمن با این مرد سخن بگفت و وردان را با او گرد آورد، و هر سه با هم یار شدند و بیعت کردند و همی بودند تا آن روز که وعده کرده بودند.

پس آن روز وقت سپیده‌دم عبدالرّحمن و شبیب به مزگت اندر بنشستند یکی از آن سو و یکی از این سو. گفتند چون اندر آید هر دو شمشیر بزنیم تا اگر یکی خطا آید یکی راست آید. وردان را گفتند تو پیش مسجد اندر بنشین تا اگر زخم ما خطا شود و مردمان به سرِ ما آیند و به گرفتن ما مشغول شوند، تو از آن سوی دیگر خود را درانداز و شمشیری زن. پس بر این بیعت کردند. و چون علی علیه‌السّلام از درِ مزگت اندر آمد و ابن مُلجم علی را بیافت، شمشیر بزد و شمشیر به پهلوی علی اندر آمد. و گروهی گفتند بر سرش زد و به دو نیم کرد. و علی رضی الله عنه بانگ کرد که بگیرید. مردمان مشغول شدند تا او را بگرفتند و شبیب و وردان بجستند. شبیب به میان مردمان اندر شد و نیافتند، و وردان به خانه اندر شد، و مردم از پسِ او اندر شدند و او را بکشتند. و علی را برگرفتند و به خانه بردند. و عبدالرّحمنِ مُلجم را پیش علی بردند. علی گفتا: چرا چنین کردی؟ گفتا: زیرا که خون تو حلال دیدم از بس مسلمانان که بکشتی و خون بناحقّ که بریختی. علی مر حسن را گفت: این را [278b] نگاه دار، اگر من از زخم او بمیرم او را بکش، و اگر بهتر شوم دانم که او را چه باید کردن.

پس حسن او را به خانه برد و بسته همی داشت. پس دیگر روز امّ کلثوم سوی حسن آمد و همی گریست. عبدالرّحمن مُلجم را دید بسته، گفتا: ای ملعون، امیرالمؤمنین علی امروز بهتر است و ترا بتر. ابن مُلجم گفت: اگر پدرت بهتر است و مرا بتر، تو چرا همی گریی؟ من این شمشیر به هزار درم خریدم و هزار درم بدادم تا زهرآب دادند، و آن چنان است که اگر بر کوه زنم هلاک شود. پس دوم

روز امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه وصیّت کرد. مردمان گفتند: یا امیرالمؤمنین، از پسِ تو با حسن بیعت کنیم؟ گفتا: شما دانید، و من به خود مشغولم اندر این کار چیزی نگویم. و روز سوم از آن زخم بمرد. و حسن و حسین او را بشستند و عبدالله بن جعفر با ایشان بود. سه جامه کفن کردند و [نه] تکبیرکردند، پس او را به گور کردند به کوفه میان سرای سلطان.

دیگر روز مردمان با حسن بیعت کردند. پس حسن ابن مُلجم را بیاورد و بفرمود کشتن. پسرِ مُلجم او را گفت: مرا زمان ده تا کاری کنم که این خلیفتی بر تو بماند و بیعت مردمان تمام شود، آنگاه اگر خواهی که مرا بکشی تو دانی. حسن گفتا: چه کنی؟ گفت: من با خدای تعالی نذر کرده بودم، اکنون مرا زمان ده تا بشوم و سوی تو بازآیم آنگاه مرا بکش. حسن سخن او نشنید، پس بفرمود تا او را بکشتند و بیرون بردند و بسوختند.

ذکر نسب علی و فرزندان و سیرت او و صفت او علیه‌السّلام

امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابی طالب بن عبدالمُطّلب بن هاشم بن عبد مناف، و صفت او [چنین] گویند: مردی چرده بود میانه بالا نه دراز و نه کوتاه و چشمها فراخ و شکم بزرگ [و منطقه که بر میان بستی چهارده بدست بودی، صبور بر رنجها، سخی، مبارز، هرگز هزیمت نرفت، عالم و زاهد، و هرگز با خدای تعالی شرک نیاورد و بت نپرستید و خمر نخورد و دروغ بر زبان وی نرفت و جز راست نگفتی و بزرگ‌سر بود]و پیش سر اصلع. و آن روز که او را بکشتند شصت و سه ساله بود، و چهار سال و نه ماه خلیفت بود. و نه زن به زنی کرده بود و نخستین فاطمه بنت رسول الله بود علیهماالسّلام. و تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر نکرده بود، و از پسِ او ام‌البنین بود دختر حِزام بن ربیعة بن خالد از بنی کلاب، و دیگر لیلی بود دختر مسعود بن خالد از بنی تمیم، و اسماء بود بنت عُمَیس و ام حبیبه بود مادر فرزند کسی دیگر بود، چون شوهرش بمرد علی او را به زنی کرد، و دیگر اُمامه بود بنت [ابی]العاص بن ربیعه، و مادر این اُمامه دختر پیغمبر بود زینب که زن ابوالعاص بود، و دیگر خَوْله بود بنت جعفر بن قَیس الحنیفه و از بنی حنفیه بود،و از وی پسری آمدش نامش محمّد، و او را محمّدالاکبر خواندندی و به‌ابن‌حنفیه معروف بود. و دیگر امّ سعید بنت عُروة بن مسعود الثقفی بود، و دگر مَحیاة بنت

امرؤالقیس‌بن‌عدی بود، و چون علی بمرد از این همه زنان او سه مانده بودند: یکی اسماء دختر عُمَیس، و دگر امّ البنین و سدیگر خَوْله. و علی را پانزده پسر بود، و از فاطمه حسن و حسین و مُحسّن بود، و این مُحسّن به خردی بمرده بـود، و عبّاس و جعفر و عبدالله و عثمان از امّ البنین بودند؛ و عبدالله و جعفر و عثمان به کربلا پیش حسین شهادت یافتند؛و یحیی و عون از اسماء بودند، و ابوعبدالله و ابوبکر از لیلی بودند و با حسین شهادت یافتند، و سه پسر محمّد نام بود یکی محمّدالاکبر، و آن محمّد حنفیّه بود از خَوْله بنت جعفر الحنیفی، و دیگر محمّد الاوسط بود از اُمامه بنت ابی‌العاص، و سدیگر محمّد الاصغر بود از اسماء، و عمر بود از امّ حبیبه. و چون علی بمرد این چهارده پسر زنده بودند؛ و علی را هژده دختر بود؛ و از آن دو دختر یکی زینب الکبری بود و امّ کلثوم و این هر دو از فاطمه بودند؛ و دو دختر دیگر رَمْله نام بود یکی را رَملة الکبری خواندندی از امّ سعید بود و رَملة الصغری، و رقیه از امّ حبیب، این پنج دختر از زنان آزاد بودند که نام مادرشان معروف بود، و سیزده دختر از مادر فرزندان بودند و نامهای ایشان معروف است: امّ هانی و میمونه و زینب الصغری و زینب الکبری و فاطمه و اُمامه و خدیجه و امّ‌سَلَمه و امّ‌الشکر و امّ الجعفر و جُمانه و نفیسه. و چون علی بمرد این همه زنده بودند. و یکی دختر بود او را از این همه کهتر نام او جُمانه از بنت امرؤالقیس الکلبی و سه ساله بود. و چون علی بنشستی او به میان مردمان بیرون آمدی و بر کنار علی بنشستی و زبانش اندر گشتی بر لام، چون لام خواستی گفتن ذال گفتی، و چون گفتندی که مادرت از کدام قبیله است، خواستی که گوید از کلب، از کذب گفتی. پس بدان خردی دانست که آن خطا است، از پس آن چون گفتندی مادرت از کدام قبیله است نه کلب گفتی و نه کذب، گفتی ووو، یعنی کلب، و او را از سگ عبارت کردی و مردمان عجب داشتندی این چنین فطنت و ذهن از کودکی.

و از این همه دختر که از پسِ علی بماند، نسل فرزندان بسیار بودند، و از پسران او پنج پسر را نسل بود از حسن و حسین و محمّد بن حنفیّه و از عبّاس و از عمر، و عُمَر از همه عُمر بیشتر یافت، و او هشتاد و پنج سال بزیست.

ذکر بیعت امیرالمؤمنین حسن بن علی علیهما السّلام

پس مردمان از پسِ علی با حسن بیعت کردند، و نخستین کسی که با وی بیعت کردند قَیْس بن سعدبن عُباده بود، گفت بیعت می‌کنم با تو بر حکم خدای تعالی و بر سنّت پیغمبر علیه‌السّلام و بر جهاد مخالفان. [279a] حسن گفت: بیعت کن بر حکم خدای تعالی و سنّت پیغمبر علیه‌السّلام، و جهاد خود در این آمد. مردم همان روز دانستند که حسن را نیّت حرب نیست. و چون مردمان کوفه و عراق با حسن گرد آمدند گفتند: سپاه بیرون بر، حسن چاره نیافت. از کوفه بیرون آمد با چهل هزار مرد و به مداین آمد، و قَیْس‌بن سعد بن عُباده را بر مقدمه بفرستاد با دوازده هزار مرد و بر سرحدّ شام بنشست شش ماه. ماه ربیع‌الاول سال چهل و یک، و حسن به کوشک سپید اندر نشسته بود آن کجا کوشک کسری بود. و مُغیرة بن شُعبه به مکّه بود از قِبل علی. چون علی بمرد، معاویه مُغیره را عهد مکّه داد. و به خبری دیگر ایدون گفته‌اند که عبدالله بن عبّاس رضی الله عنه به بصره بود که علی را بکشتند، و کس فرستاده بود که از او شمار خواهد. و حسن چندین گاه به مداین نشسته بود. چون مردمان دانستند که او حرب نخواهد کردن، هرکسی چارهٔ کار خویش همی کرد و سوی معاویه همی گریخت. و عبدالله عبّاس نامه کرد سوی

معاویه که من سوی تو آیم به شام بر آن شرط که شمار بصره از من نخواهی. معاویه اجابت کرد. و عبدالله بن عباس به شام شد. و گروهی گویند که این عُبَیدالله بود برادر عبدالله که از معاویه صلح خواست بر آنکه با او شمار بصره نکند. معاویه اجابت کرد، و عُبیدالله سوی معاویه شد. و سپاه عراق بر حسن بشوریدند و از او درم بیعتی خواستند و خود را به سرای پردهٔ او اندر افگندند و غارت کردند، و او را مجروح کردند.

و معاویه بیامد با همه اهل شام و برحدّ عراق و شام جایی است آنجا مَسکِن خوانند، آنجا بنشست. و کاردارِ حسن بر مداین سعدبن مسعود بود. عمّ مختاربن [ابی] عُبَید الثقفی و مختار بی‌ریش بود هنوز، و با عمّ بود. چون دید که کار عمّش و آنِ حسن بشورید، عمّ را گفت: اگر کاری خواهی کردن چون مردان حسنِ علی را ببند و سوی معاویه فرست تا ترا ولایت امیّه باشد. عمّش گفت: لعنت خدای بر تو باد و بر معاویه، مرا می‌فرمایی که نبیرهٔ پیغمبر علیه‌السّلام که بهترین خلق است ببندم و سوی پسر بوسُفیان بترین خلق فرستم.

پس حسن علیه‌السّلام چون بدید که اهل عراق با پدرش چه کردند، دلش از ایشان سرد شد. معاویه را کس فرستاد و صلح خواست بر آنکه کار بدو سپارد و با او بیعت کند بر این شرطها: یکی آنکه بر علی لعنت نکنند بر منبرها، و دیگر آنکه حسن را و اهل بیت علی را به مدینه فرستد تا آنجا باشند، و آن خواسته که اندر بیت‌المال عراق است همه به حسن بگذارد تا او را باشد با برادران و خواهران، و آن پنج بار هزار هزار درم بود؛ و داراب گرد به حسن دهد تا خاصّه او را باشد، و این داراب گرد شهری است از شهرهای پارس نزدیک بصره، و این خواسته میان او بود و از آنِ اولاد علی که از علی درویش ماندند، زیرا که از علی از دنیاوی با چندان دختران و پسران را هفتصد درم مانده بود.

پس معاویه عبدالله بن عامر را و عبدالرّحمن سَمُره را بفرستاد سوی حسن، و آن همه شرط که کرده بود بپذیرفت مگر لعنت کردن بر علی بر منبرها، گفت آن را برنگیرم. و به همه شهرهای شام اندر خطیبان چون خطبه کردندی روز آدینه، از

پس خطبه چون رضوان ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه بگفتندی، علی را لعنت کردندی. معاویه گفت روز آدینه تا تو آنجا حاضر باشی خطیب را بگویم تا پیش تو اندر لعنت نکند. پس عبدالله عامر و عبدالرّحمن بن سَمُره بر حسن بن علی رضی‌الله عنهما بیعت بگرفتند و بر همه فرزندان علی. و حسین گفت من نکنم. حسن او را بانگ برزد و گفت: تو بهتر از من دانی؟ تو بیعت کن، این بهتر است هم بدین جهان و هم بدان جهان. پس حسین نیز بیعت کرد بر کراهیت.

و حسن به مداین مردمان را خطبه کرد و گفت: ای مردمان عراق، مرا از شما دل سرد شده است از جهلها که شما با پدرم کردید و همه ساله او را به غم داشتید و به آخرش بکشتند بی‌گناه. و مرا بخستید و جراحت من هنوز درست نشده است، و خواستهٔ من غارت کردید. اگر شما یا اهل کوفه با اهل بیت پیغمبر نکویی نکردید، میان ما و شما خدای تعالی کافی است، و من با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم، و هرکه را خواهید بیعت کنید. و از منبر فروده‌آمد؛ و با عبدالله بن عامر و عبدالرّحمن سوی معاویه شد، و معاویه را بیعت کرد دیگر باره، و از آن روز باز عراق او را امیرالمؤمنین خواندند، و حسن از آن جراحت بهتر شد و بساخت که به مدینه شود. پس حسن برفت با اهل بیت خویش. و چون به قادسیه رسید، مردی از عرب سوی او آمد، حسن را گفت: یا مُذلّ‌العرب، و بگذشت.

و قیس بن سعد بن عُباده بماند به میان حدّ شام نشسته با آن دوازده هزار مرد نشسته، و هرکه از حسن بجست از بیعت، سوی قیس رفت و خلقی بسیار بر او گرد آمدند. معاویه سخت از مکر او همی ترسید زیرا که اندر عرب شش تن را به مکر و دستان دانستند: یکی قیس بود، و دیگر [279b] عبدالله بن بُدَیل، و عبدالله بن عبّاس، و این هرسه شیعت علی بودند؛ و معاویه و عَمروبن العاص و مُغیره و زیاد، و این هر چهار به یکجا بودند، و از این همه قیس بن سعد بن عُباده داهی‌تر بود. پس معاویه کس فرستاد سوی قَیْس و گفت: تو از بهر که حرب همی کنی که تو متابع حسن بن علی بودی، و حسن با من بیعت کرد. قَیْس گفت: من بی‌امام حرب کردن دوست‌تر دارم که با امام گم بوده بیعت کردن. عاقبت قیس با معاویه هم

شرطها کرد چنانکه خواست، و به کوفه آمد و با معاویه بیعت کرد. و همه جهان او را صافی گشت و او را هیچ منازع نماند.

و بیعت حسن اندر ماه ربیع‌الاول بود سال بر چهل و یک. و قَیْس بن سعد به ماه ربیع‌الآخر بیعت کرد. و معاویه خواست که به شام شود، خبر آمدش که به شهرزور که به نزدیک حُلوان است جمعی از خوارج گرد آمده‌اند مقدار پانصد مرد از کوفیان. پس معاویه کوفیان را بخواند و گفت: من این بیعت شما نپذیرم تا این خوارج را باز ندارید. و مهتر خوارج فَروة بن نَوْفل بود. ایشان را گفت اندر کار علی شک بود که امام هست یا نیست، و اندر معاویه شک نیست که او امام نیست. و از مردمان کوفه پنج هزار مرد سوی خوارج شدند و با ایشان حرب کردند و از ایشان بعضی بکشتند و دیگران اندر جهان بپراگندند. و معاویه از اهل کوفه خشنود شد. و عَمروبن العاص را به مصر فرستاد، و عبدالله بن عَمرو[بن عاص] بر کوفه امیر کرد، و مُغیرة بن شعبه به کوفه آمده بود سوی معاویه. چون معاویه خواست که به شام رود، خبر آمدش که حُمران بن ابان به بصره بیرون آمد و پسران زیاد او را یاری کردند. و علیّ‌بن ابی طالب زیاد را به پارس فرستاده بود، و او را سه پسر بود به بصره: یکی عُبَیدالله، آنکه حسین بن علی را فرمود کشتن؛ و دیگر عبدالرّحمن، وسدیگر عُبادة بن زیاد. پس سوی زیاد نامه کرد و گفت: خواسته‌های بسیار است به پارس و کرمان مانده، و علی و پسرش شدند و کار ما آمد، باید که خواسته اندر حمل کنی. زیاد گفت: به دست من هیچ خواسته نمانده است. پس معاویه گفت: سوی من آی تا حساب کنم و تو حجّت خویش بگوی. زیاد برفت و به اصطخر شد بدان قلعه که خود بنا کرده بود. چون بصره بشورید، معاویه را گفتند این پسران زیاد همی کنند و حُمران را بیرون آوردند. معاویه بُسْر بن [ابی] ارطاة را که به امیری بصره می‌فرستاد او را گفته بود که پسران زیاد را بگیر و بکش. پس بُسْر به بصره آمد و هر سه پسران زیاد را بگرفت و خواست که بکشد. بوبَکره مولای پیغمبر علیه‌السّلام به بصره بود و دوست زیاد بود. بوبَکره از بُسر یک هفته زمان خواست تا به کوفه شود پیش معاویه و از او حاجت خواهد تا ایشان را

نکشد. بُسْر اجابت کرد. پس بوبَکره پیش معاویه شد و ایشان را بخواست.[معاویه ایشان را بدو بخشید.]پس معاویه به شام شد و بُسْر بن [ابی] ارطاة را باز خواند از بصره، و عبدالله بن عامر را به بصره فرستاد. و گروهی گفتند که سیستان و زمین نیمروز او را داد، و گروهی گفتند که خراسان نیز او را داد. و عبدالله بن عامر، قَیس بن هَیْثم* را به خراسان فرستاد، و عبدالله به بصره بنشست.

و بدین سال چهل و دو اندر علی بن عبدالله بن عبّاس از مادر بزاد پدر خلفای بنی العبّاس، و به اول سال معاویه مروان حَکَم را به مدینه فرستاد، و خالد بن ابی سعد [بن العاص] را به مکّه فرستاد؛ و گروهی ایدون گویند که حجّاج بن یوسف بدین سال اندر از مادربزاد به طایف.

خبر مقتل حسن بن علی رضی‌الله عنهما

چون حسن بن علی از معاویه بازگشت، معاویه تدبیر هلاک کردن او کرد و اندیشید که به چه روی او را هلاک کند چنانکه کسی نداند که او کرد. پس نامه کرد به زن حسن اَسماء بنت اَشعث بن قیس و گفت: اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا به پسر خویش دهم یزید. پس اَسماء جواب نامه کرد که ندانم که چگونه هلاک کنم. معاویه دستارچهٔ زهرآلود به اَسماء فرستاد و گفت: چون حسن با تو گرد آید این دستارچه او را ده تا خویشتن را بدان پاک کند. پس چون حسن با او گرد آمد، آن دستارچه او را داد. حسن خویشتن را بدان پاک کرد و آن زهر اندر تن حسن کار کرد و اندر آن هلاک شد. و گروهی گویند شربتی زهر فرستاد معاویه تا اَسماء مر حسن را داد؛ و دیگر گویند که معاویه اَسماء را ده‌هزار درم قبول کرده بود و ده ضیعت به سواد عراق اندر.

چون حسن بمرد چهل‌وشش ساله بود و او را گور کندند نزدیک گور پیغمبر علیه‌السّلام. چون عایشه بشنید بر استری نشست و گفت نگذارم که او را اینجا به‌گور کنی. پس گروه عایشه بیامدند. چون او را به‌گور خواستند بردن، تیرباران بر جنازهٔ حسن کردند. پس او را به‌بقیع‌الغَرْقَد به‌گور کردند. و اهل بیت حسن و

خویشان او برخاستند و به‌مکّه شدند. و آسماء برخاست و سوی معاویه شد، و آنچه او را وعده کرده بود طلب کرد. معاویه او را گفت: تو که با شویی چون حسن نبیرهٔ پیغمبر نشایستی و با وی وفا نکردی با فرزند من چه وفا کنی و او را بشایی. پس بفرمود تا او را بکشتند. و کشتن حسن به‌شعبان اندر بود به‌سال چهل ویک.

رفتن زیادبن ابی‌سُفیان از پارس پیش معاویه و بیعت کردن او

پس معاویه به شام شد و کار بر وی راست بیستاد، و از زیاد همی ترسید که به‌اصطخر پارس اندر قلعه شده بود و خواستهٔ بسیار داشت. و ترسید که با کسی از فرزندان پیغمبر علیه السّلام [280a] بیعت کند و کار حرب از سر گیرد. پس معاویه مُغیرة بن‌شعبه را بخواند که با وی مشورت کند. و مُغیره و زیاد دوست بودند، و زیاد بر مُغیره آن گواهی زنا داده بود به‌گاه عمر، و زیاد دبیر سعدبن ابی وقّاص بود با کوفه، و پس از آن مُغیره بود و دبیری او کرده به‌بصره. معاویه مُغیره را گفت چه کنیم؟ مُغیره گفت: مترس از اهل بیت علی که کس نمانده است که[*] اندر این کار طمع کند. معاویه گفت: چنان خواهم که زیاد به‌برِ من آید. مُغیره گفت: من دانستم که تو از بهر این مرا خواندی که من زیاد را بیارم، و نیکو دیدی که کس او را از پارس نتواند آوردن مگر من. ولیکن آنچه من گویم بباید کردن، بدانکه زیاد مردی امین است و راستگوی و بی‌خیانت، و تا بوده است چنین است و همی ترسد که تو او را شمار پارس و کرمان خواهی، و او آن خواسته داده است به‌فرمان علی و حجّت ندارد، و از خویش همی ترسد که تو چیزی از آنکه بر وی نیست بخواهی. تو از من بپذیر که او را سخن شمار نکنی تا من بروم و او را بیارم. معاویه

بپذیرفت. و مُغیره از معاویه امان بستد و به‌پارس شد و زیاد را بیاورد. معاویه گفتا مرا با وی سخن شمار نیست. پس از زیاد هر خواسته که داشت بستد، و مُغیره را به‌کوفه فرستاد. زیاد دستوری خواست که با مُغیره به‌کوفه شود.

و سال چهل‌وسه اندر آمد و عَمروبن العاص به‌مصر بمرد. و سه بار عمرو به‌مصر امیر بوده بود، و عَمرو روز عید رمضان بمرد. معاویه عبدالله بن عمرو را بر مصر امیر کرد، و دو سال امیری مصر از دست معاویه او داشت. و مُغیره عامل کوفه بود بر خراج، و از آن خوارج که از نهروان گریخته بودند یگان و دوگان به‌کوفه باز همی آمدند و مُغیره ایشان را طلب نکردی، زیاد گفتی ایشان را طلب کن و به‌زندان کن تا نیز از ایشان کس به کوفه بیرون نیاید که ترا از آن دردسر آید. مُغیره طلب نکرد تا بسیار شدند. و زیاد دانست که از آن تباهی آید. برخاست و سوی معاویه شد. و معاویه او را به‌خویشتن نزدیک کرد. و زیاد مردی بود با رای و تدبیر و رسم سیاست نیکو دانستی، و معاویه از او به‌کارها مشورت خواستی. پس معاویه زیاد را گفت: مُغیره را به‌رای و تدبیر تو حاجت بودی، چرا بگذاشت که تو بیامدی؟ گفت: مُغیره به‌رای خویش مُعجب شده است و نصیحت کس نشنود، ترسم که او را از آن عُجب خویش درد سر آید و خطایی آید اندر اعمال عراق و کوفه که آن خوارج که از علی گریخته بودند باز به کوفه گرد آیند و بسیار شدند. و من مُغیره را بگفتم که ایشان را بگیر و به‌زندان کن و بکش، فرمان من نکرد. من از آنجا بیامدم تا اگر فتنه بود من آنجا نباشم. معاویه گفت: صواب کردی. پس مُغیره را نامه کرد و بر وی انکار کرد و او را عاجز خواند و گفت: چرا دست باز داشتی که آن خوارج باز آمدند و جمع شدند، جمعیّت ایشان بپراگن و بگیرشان که ایشان کافران‌اند و خون ایشان حلال است، ومن از تو پسنده‌کار نیستم که اندر کار ایشان تهاون کنی. مُغیره گفت: این زیاد گفته باشد، و من او را از پارس بیاوردم، اکنون مرا سعایت کند. و آن کار را خرد داشت تا بزرگ شد و آن خوارج بیش از پنجهزار مرد گرد آمدند و مردی را امیر کردند نام او المُستَورد بن عُلّفه، و بیعت کردند و از کوفه بیرون شدند، و به موصل و جزیره بپراگندند و فساد بسیار کردند.

و مُغیره بدانست که زیاد او را همی نصیحت کرد. مَعقِل بن قیس را بفرستاد به حرب ایشان تا از ایشان بسیار بکشت، و یک سال اندر آن کار بماند. و معاویه زیاد را نیکو داشتن گرفت. بدین سبب زیاد اوّل کار بدانسته بود که چون خواهد بودن، و مُغیره سوی معاویه به رای و تدبیر بیش از زیاد بود. چون این کار بیفتاد جاه و منزلت مُغیره کم شد و کار زیاد به نزد معاویه بالا گرفت. و معاویه وزارت و کار و تدبیر خویش همه بدو داد و نسبت او بپذیرفت و بفرمود تا او را زیادبن ابی سُفیان خواندند. و پیش از آن او را زیاد بن سُمیّه خواندندی. و مادرش سُمیّه نام بود و بندهٔ هند بود. پس بوسفیان با سُمیّه ببود و بار گرفت، و از هند بترسید. سُمیّه را باز بفروخت. و آن خرنده سُمیّه را آزاد کرد. و زیاد از پسِ بیع به سه ماه بیامد. و سُمیّه بگفت که این از بوسفیان است، و هم به‌بوسفیان مانست. و بوسفیان منکر شد که از من نیست. پس زیاد نزدیک شد و معاویه دانست که آن چگونه است. و از بهر پدر چیز نگفت. و اندر این وقت نسبت او درست کرد و او را زیاد بن ابوسفیان خواند. و از پسِ آن به کوفه بنشست. و عبدالله بن عامر به بصره بود و بصره بر وی تباه شد از آنکه عبدالله مردی بود بی‌سیاست، و کار دزدان خوار داشتی و عقوبت نکردی، و گفت: من ایدون خواهم که مردمان مرا دوست دارند، اگر من دست و پای دزدان ببرم ایشان را خویشان باشند بر من غدر کنند. و هیچکس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه کردند و اهل صلاح ذلیل شدند. و بصریان سیاست عبدالله بن عبّاس و بوموسی الاشعری دیده بودند. چون عبدالله بن عامر را زبون یافتند، خون ریختن گرفتند، و می خوردن و زنا کردن آشکارا شد تا جمعی از بصره سوی معاویه شدند و از نرمی عبدالله بن عامر بنالیدند. و معاویه حارث بن عبدالله را امیر کرد و بصره او را داد و عبدالله را باز کرد، [280b] و عبدالله بن عامر پنداشت که زیاد او را سعایت کرده است تا بصره او را دهد.

و سال چهل‌وپنج اندر آمد و عبدالله عامر با یزید بن معاویه دوست بود، و یزید با زیاد بد بود. و عبدالله عامر زیاد را پسر سُمیّه خواندی. چون یزید بگفت که پسر بوسفیان است زیاد، عبدالله گفت: صد تن بیاورم تا بگویند که او نه از پشت

بوسفیان است. چون زیاد بشنید، پیش معاویه بگفت. معاویه عبدالله را بار نداد. پس عبدالله یزید را بگفت تا او را پیش پدر خواهش کرد تا او را بار داد. و عبدالله ابن عامر بشد و از زیاد عذر خواست.

و سال چهل وپنج بگذشت. معاویه خواست که زیاد را امیری دهد و خلق را از رای و تدبیر او و سیاست او آگاهی دهد. و دانست که از همه شهرها بر زیاد دوست‌تر از کوفه و عراق نیست. او را امیری کوفه نامزد کرد و گفت: ترا کوفه ارزانی داشتم ولیکن بی‌عهد بشو و یک ماه بباش تا آن مردمان با تو بسازند و دوستان تو بر تو گرد آیند. و کس را این سخن مگوی و سر ماه عهد کوفه و عراق را چشم دار. زیاد برفت و به‌کوفه شد و به‌سرای سلیمان بن ربیعه فرود آمد. مُغیره او را برّ کرد و مردمان کوفه با او گرد آمدند. و چون یک ماه و دو ماه ببود عهد نیامد. دلش تنگ شد و کس را نتوانست گفتن. پس معاویه را خبر آمد که اهل بصره بر حارث نیارامند و نتواند ایشان را داشتن. معاویه با خویشتن تدبیر کرد که بصره را جز زیاد کس نشاید چنانکه به‌وقت علی بود که زیاد خلیفت عبدالله بن عبّاس بود به‌بصره، و به‌تنهایی بصره را همی داشت. و معاویه عهد بصره به‌زیاد فرستاد و عهد از شام رفته بود و هنوز به‌زیاد نرسیده بود، و زیاد تنگدل شده بود.

و اندر کوفه مردی بود نام او وائل، فالگویی کردی. این روز سوی زیاد اندر آمد. زیاد او را گفت: فالی بگوی که مارادل شاد شود. گفت: از چه بایست؟ گفت: بنگر که معاویه مرا کاری دهد و مرا از کوفه کاری بود به سلطانی. آن مرد بیرون شد، زاغی دید بر درخت بان نشسته و بانگ کرد. آن مرد باز آمد و زیاد را گفت: ترا سلطانی بود با بانگ و بزرگی، ولیکن بدین شهر نبود، از ایدر بباید رفتن. گفت: از کجا می‌گویی؟ گفت: چون از سرای تو بیرون شدم زاغی را دیدم بر درخت بان بانگ همی کرد، و غراب از غریب بود و بان از بین مشتق بود و بین جدایی بود. زیاد گفت: دروغ گویی که امیرالمؤمنین از تو راستگوی‌تر است. آن مرد از آنجا برفت. پس هم آنگاه رسول فراز رسید با عهد بصره و عمان و بحرین و سیستان. زیاد را آن خوشتر از کوفه آمد. و بصره او را همچون خانه بود و آنجا

خلیفت عبدالله بن عبّاس بوده بود، و نیز او را آنجا فرزندان و عیال بود. چون این عهد بدو رسید، دیگر روز راه بصره گرفت با خاصّگان خویش، و معاویه نامه کرده بود آنجا به‌مردمان بصره که شما را حدثها و جرمها بسیار شد و بر شما عقوبتها واجب است. زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و فرمودم که چه کن. هر چه باید کردن او خود داند. او را اطاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید.

زیاد به‌بصره آمد به‌ماه جمادی الاولی به سال چهل وپنج و به امیری بنشست و شهر بیارامید و هر که را از غوغاییان و دزدان که بیافت بکشت و کس را در زندان نکرد. و هر که را حدّی واجب شده بود بزد ودست باز داشت. و دزدان را دست ببرید و رها کرد. و اهل فساد را همی کشت یا همی گریختند. و هر شب چون نماز شام بکردی بخفتی، پس برخاستی و وضو ساختی و نماز خفتن به‌مسجد بکردی، و امام را گفتی به دو رکعت اندر سورةالبقره بخوان. چون نماز خفتن بکردی و لختی تطوّع بکردی و به خانه اندر شدی، و عسس را بر نشاندی و گفتی هر که را بیابید بکشید که هر که را حاجتی بود تا اکنون تمام شد. یک شب عسس مردی را بگرفت عربی با گوسپندان. عسس خواست که او را بکشد. گفت گوسپندان خویش را همی آرم تا فردا بفروشم. پس عسس او را پیش زیاد آورد. زیاد او را گفت: نشنیدی که منادی من ندا کرده است که شب مروید؟ گفت: نشنیده‌ام که من این دم از بادیه آمدم با این گوسپندان. زیاد گفت: مرا دل گواهی دهد که تو راست گویی ولیکن من سیاست خویش اندر رسمی نهاده‌ام نتوانم تباه کردن، که فردا دیگری به‌کوی باشد و همچنین بهانه آرد و سیاست من تباه شود، و اگر ترا بکشم بی‌گناه شهادت یابی. او را بگفت تا بکشتند. و خلقی را اندر بصره از اهل فساد بکشت و اهل صلاح بیارامید. و به شب نیز کس نرفت و دزدی نکرد و بر کسی ستم نکرد، و از یکدیگر ایمن شدند، چنانکه اندر بصره کس به شب در سرای نبستی. و طعامها فراخ شد و بازرگانان روان شدند.

و زیاد بر خوارج سخت بود و از ایشان هر که را بیافتی بکشتی. و بصره بدان وقت از یاران پیغمبر علیه‌السّلام بسیار بودند و از زاهدان مستجاب‌الدعوه چون:

اَنَس بن مالک و عِمران [بن] الحُصین و سَمُرَة بن جُندَب و الحَکم بن عمرو الغِفاری، و زیاد همه را بر کار کرد، اَنَس را بر غنیمت و عِمران را بر حکم، و سَمُره پیر شده بود استعفا خواست، و عبدالرّحمن پسرش را خازن بیت‌المال کرد، و الحَکَم بن [281 a] عَمرو الغِفاری به سجستان فرستاد به امیری. و چهار هزار مرد پیش خویش بر پای کرد و ایشان را به سه گروه کرد و یک گروه را بر طلب مردمان فساد کرد، و یک گروه را بر محلّتها کرد بر داد دادن مردمان، و سدیگر گروه را بر نگاه داشتن خویش. و از فقیهان و زاهدان بصره پانصد تن بودند، آن همه را نام بنوشت و از بیت‌المال روزی کردشان و بفرمود تا بامداد و شبانگاه پیش او بنشستندی. و این پارساآن او را زیاد بن ابی سُفیان نگفتندی از ترس خدای ولیکن گفتندی زیاد بن ابیه، و زیاد بن سُمیّه از بیم او نیارستند گفتن، و او همی دانست که او را چنین گویند و چیزی نگفتی. و سیرت زیاد اندر این جهان معروف گشت و سیاست او در دلهای خاصّ و عام جای کرد، و معاویه از او شاد شد. و مُغیرة بن شعبه به کوفه بمرد به‌سال پنجاه.

و معاویه خواست که زیاد را برکشد به مرتبت، و از کوفه تا بصره به زیاد داد. پس زیاد سَمُرة بن جُندَب را امیر کرد بر بصره و خود به کوفه شد و از آن پس شش ماه به کوفه بودی و شش ماه به بصره و آن روز که به کوفه اندر شد خلق بر او گرد آمدند. و چون مُغیره بمرد، شهر کوفه غوغا بگرفت. و چون زیاد از بصره بشد با او دو هزار مرد بود که به کوفه شد. پس مردمان کوفه را گفت: من خواستم که با سپاه بسیار آیم ولیکن شما خود آرامیدی و من با خاصگان و با اهل بیت خویش آمدم. مردمان کوفه بر او بخندیدند و گفتند: او دی ایدر بود و از ایدر برفت، ابن سمیّه بود و نه او را اهل بیت بود و نه پدر معروف، امروز او را اهل بیت و دو هزار مرد از کجا آمد؟! و مردمان بر او سنگ انداختن گرفتند. او دست به روی برنهاده بود تا همه بینداختند. پس آن دو هزار مرد را گفت: درهای مزگت بگیرند. درها بگرفتند و شمشیرها بکشیدند. و او از بیرون مسجد کرسی بنهاد و بنشست و آنگاه گفت تا چهارگان چهارگان همی آرند و سوگند همی داد که شما

سنگ انداختید و ندانید که کی انداخت. هر که سوگند خورد رها کرد، تا هشتاد تن بماندند که تهمت بر ایشان درست شد. پس همه را دست ببرید و رها کرد. و آنگاه بر نشست، و آن دو هزار مرد شمشیر کشیده پیش او اندر همی آمدند تا به‌سرای امارت فرود آمد، و تا زیاد به کوفه بود نیز کس را عقوبت نبایستی کردن. پس از آن معاویه خراسان با عراقین همه‌زیاد را داد، و زیاد الحَکَم بن عمرو را به‌خراسان فرستاد، و حَکَم به مرو بمرد. باز از پسِ او خُلَید بن عبدالله الحنفی را بهٔ خراسان فرستاد، و چون یک سال بود باز خواند.

و اندر این سال پنجاه بوموسی الاشعری به مکّه بمرد. و معاویه اندر این سال حَج کرد و راه گذر به مدینه کرد، و خواست که منبر پیغمبر علیه‌السّلام برگیرد و به شام برد و گفت خدای تعالی بر اهل مدینه خشم گرفته است که عثمان را بکشتند. و چون پیش منبر رفت و بجنبانیدند، آفتاب بگرفت و روز تاریک شد و ستاره پدید آمد و مردم به خروش افتادند. معاویه رها کرد. پس گفت: من بدین آن خواستم بر داشتن که پایهٔ آن را بنگرم که درست است یا نه و پوسیده است یا نه، و منبر پیغمبر علیه‌السّلام سه پایه بود. پس از آن معاویه شش پایه افزون کرد تا نه پایه شد. و امروز همچنان نه پایه است. و خطیب بر آن شش پایه شود، و آن سه پایه بالای آن است که کس بر آنجا نشود از حرمت پیغمبر علیه‌السّلام. باز عبدالملک مروان به حجّ شد خواست که منبر پیغمبر علیه‌السّلام برگیرد، قَبیصة بن ذُؤیب یار پیغمبر او را گفت: این را نتوان بیرون آوردن، و معاویه خواست که برگیرد. جهان سیاه شد و روز شب گشت. عبدالملک دست از منبر باز داشت.

و از پسِ این ربیع بن زیاد الحارثی بر خراسان امیر بود از قِبل زیاد. و تا لب جیحون بیامد، و ترک از وی به هزیمت شد، و ربیع شهر بلخ به صلح بگشاد و به ماوراءالنهر شد و با ترک حرب کرد و غنیمت بسیار یافت و زود بازگشت.

و زیاد به سال پنجاه و سه بمرد و پنج سال اینِ همه پادشاهی او داشت. وسیرتش چنان بود که او گفتی: اگر به‌همه مملکت و پادشاهی من اندر از درِ کرمان تا پارس و خراسان تا لب جیحون و عراق و تا لب دجله و حدّ هندوستان کسی را

درمی زیان شود تاوان من باز دهم. و بدین همه ایّام او از عدلش پادشاهیها آرمیده بود، و هر کجا خوارجی را یافتی بکشتی. یک سال هفت هزار مرد خوارج بیکجای بکشت. و زیاد را آرزو بود که امیری مکّه و مدینه او را بود. و زیاد اندر این سال پنجاه و سه معاویه را رسول کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین، این همه پادشاهیها به دست چپ همی دارم و دست راستم فارغ است، اگر بیند مکّه و مدینه مرا دهد تا دست من تهی نباشد که مرا آرزو است. معاویه عهد مکّه و مدینه بنوشت و به دست رسول او بدو فرستاد. و شش ماه او را خطبه کردند. و زیاد به کوفه بمرد به ماه رمضان به سال پنجاه و سه.

و چون زیاد بمرد، معاویه کوفه و بصره و خراسان عُبَیدالله پسرش را داد، و عُبَیدالله بن زیاد به شام شد. و مکّه سعید بن العاص را داد، و مدینه مروان بن الحَکَم را. و عُبَیدالله از شام برفت، و معاویه بفرمود که به خراسان شو. پس عُبَیدالله [281 b] سپاه عراق گرد آورد و از آنجا به لب جیحون شد و از جیحون بگذشت و سمرقند را به حرب بگشاد و ملک آنجا هزیمت کرد، و از ترکستان بسیار بکشت. و گروهی گویند که به بخارا آمد و بسیار غنایم و اسیران آورد و با خواسته به بصره برد. گروهی گویند که معاویه عُبَیدالله را کوفه و عراق و خراسان داد بی‌بصره؛ و بصره عبدالله بن عَمرو بن غیلان را داد. و چون عُبَیدالله بن زیاد به خراسان غزو کرد آنگاه بصره او را داد.

و اندر سال پنجاه و شش معاویه خلق را بفرمود به دمشق تا با یزید بیعت کردند. و به هر شهری نامه کرد به بیعت یزید. و خراسان از عُبَیدالله باز استد از پسِ بیعت یزید، و سعید بن عثمان را داد. و پیش از آنکه زیاد بخواست مردن، تدبیر آن کرد که یزید را از مردمان بیعت خواهد. پس زیاد را نامه کرد و مشورت خواست. و یزید سخت مولع بود به شکار و به لهو. زیاد نامه کرد و گفت: یزید شایسته است مرخلیفتی را ولیکن شتاب مکن تا لختی سال بر آید و بزرگتر شود و کار خویش را غمخواره‌تر شود. معاویه گفت: راست می‌گویی. پس یزید بشنید، کس فرستاد و گفت: چرا گفتی اکنون نباید کردن. زیاد جواب کرد از پنهان معاویه یزید را و گفت

امیرالمؤمنین با من مشورت کرد از بهر تو، و من گفتم سالی چند صبر کن، و این از بهر آن گفتم که صبر کن تا من امانت او بگزارم و ترا نیز نصیحت کنم به خلیفتی زمین از پسِ پدرت، ولیکن این لهو وصید کردن یله کن تا چون مرا بپرسد دیگر مرا نباید گفتن لختی دیگر صبر کن. یزید به زیاد کسِ فرستاد که سخت نیکو دیدی. یزید آن همه دست باز داشت، و سالی چند بر آمد و اندر سال پنجاه و سه زیاد بمرد.

[خبر بیعت ستدن معاویه از بهر یزید]

و سه سال برآمد. به سال پنجاه و شش اندر معاویه اهل دمشق را جمع کرد تا یزید را بیعت کردند. پس از آن به همه شام وهمه شهرها کس فرستاد تا بیعت یزید بر مردمان بگرفتند. و عُبَیدالله بن زیاد را نامه کرد تا از اهل کوفه و بصره و خراسان بیعت یزید بستد و به پارس و کرمان و اهواز نامه کرد و از مشرق تا مغرب هر چند که مسلمانی رسیده بود بیعت یزید بپذیرفتند مگر پنج تن: چهار تن از مدینه و یکی از مکّه. و عبدالله بن عبّاس به مکهٔ بیعت یزید نکرد، و او به طایف بود که ضیعت خریده بود و چشمش نابینا شده بود. او گفت: مرا چشم شد، از من خلیفتی نیاید. اگر بیعت من بود یا نبود روا بود. و از آن چهارتن که به مدینه بودند: یکی حسین بن علی بود رضی الله عنهما، و دیگر عبدالله بن الزُبیر، و عبدالله بن عمر الخطّاب، و چهارم عبدالرّحمن بن ابی بکر رضوان الله علیهم. و همه مدینه یزید را بیعت کردند مگر این چهارتن. مروان از مدینه نامه کرد و معاویه را از آن بیاگاهانید. پس معاویه به مروان نامه کرد که این هر چهار را مجنبان تا من بیایم، و سعید بن عثمان بن عفّان رضی‌الله عنه‌به دمشق‌بود وبا یزید بیعت کرده بود، چون بشنید که این چهار تن بیعت نکردند،او نیز از بیعت پشیمان شد و گفت: پدر من از

پدر ایشان بتر نبود و نه من از ایشان بترم، و مرا اندر این بیعت چه شتاب بود. پس سوی معاویه اندر آمد و گفت: تو دانی که پدر من به جای تو چه کرد و من نیز چنان نکردم که این دیگران. پس معاویه عهد خراسان از عُبَیدالله باز استد و سعید را داد و سعید به خراسان شد. و گروهی گفتند که چون سعید سوی معاویه اندر آمد او را گفت: پدر من بهتر از ابوبکر و عمر بود و تو حق من نگزاردی و مرا از این کار نصیب نکردی که من حقّ‌تر بودم. و دیگر روز معاویه عهد خراسان بدو فرستاد. و طَلحة بن عبدالله را و مُهلّب بن ابی صُفره را با او بفرستاد و دو سال امیر خراسان بود، و چون معاویه بیعت راست کرد، آنگاه خراسان از سعید بستد و باز به عُبَید الله ابن زیاد داد.

و چون سعید برفت و به خراسان شد، معاویه به بهانهٔ عمره به مکّه آمد تا با این چهار تن بیعت گیرد،و راه گذر به مدینه کرد، و حسین بن علی علیهما السّلام را بخواند و از او بیعت خواست. حسین گفت: من چشم دارم بدین چهار تن. معاویه گفت: چون ایشان بیعت کنند، توانی گفت که نکنم، و گفت توانم. گفتا برو و کس را مگوی. و هر یکی را از این هر چهار بخواند و همچنین گفتند و جواب چنین دادند و بازگشتند. معاویه صواب چنان بدید که خاموش باشد تا این سال بگذرد. پس او به مکّه شد و حجّ بکرد و باز مدینه آمد.و مروان را از مدینه با خویشتن ببرد و گفت: نباید که تو با این مردمان درشتی کنی. و عمل مدینه به ولید بن ابی سفیان داد، و هم بر این بود تا سال پنجاه و هفت اندر آمد.

معاویه مر عُبَیدالله بن زیاد را از کوفه‌باز کرد و بصره وخراسان باز او داد، وکوفه مرضحاک بن قَیْس را داد. پس خوارج به کوفه برضحاک برخاستند، باز معاویه کوفه مرعبدالرّحمن بن ربیعه راداد. و او خواهرزادهٔ معاویه بودو مادرش امّ حَکَم بنت ابی سفیان بود. و اندر این سال معاویه بمرد و یزید بیعت تازه کرد و ملک بر او راست بیستاد به سال شصت اندر.

خبر وفات معاویه و وصیّت او و ذکر نسب و اولاد او

و چون سال شصت اندر آمد، به ماه رجب اندر معاویه بمرد. و اندر بیماری [282 a] وصیّت کرد و یزید را گفت: ای پسر، بدان که من هر چه ببایست کردن بکردم و گردن عرب نرم گردانیدم و مبارزان جهان کم کردم و از همه خلق بیعت تو بستدم مگر از پنج تن، و من ترا بگویم که با هر کسی چه کن: اما عبدالرّحمن بن ابی بکر مردی است که لهو دوست دارد، او هر چه خواهد بده تا بدان مشغول باشد؛ و عبدالله بن عمر به عبادت مشغول است، او خود ملک نجوید؛ و عبدالله بن الزُبَیر، از او باز مگرد تا بیعت بکند که او از همه بتر است؛ و حسین بن علی به بیعت خوان، اگر بیعت کند هر چه خواهد بدهش و نیک دارش که ما این ولایت از ایشان داریم؛ پس اگر بیعت نکند، خویشتن را از ایشان نگاه‌دار؛ و اهل مکه و مدینه را نیکودار که ایشان ناصر پدر تو بودند. پس بمرد به دمشق و هم آنجا به گور کردندش.

و نسبش: معاویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیّة بن عبدالشّمس، و مادرش هند بود بنت عُتبه. و معاویه به همه زندگانیش چهار زن کرد: یکی مَیْسُون بنت بَحْدَل مادر یزید، و دیگر کتوه* بنت [قرَظة و نائله بنت] عُماره، و اندر آن زمانه هیچ زن از

او نیکوتر نبود. و معاویه را سه پسر بود: یکی عبدالرّحمن نام بود، و او زود بمرد، و دیگر یزید، و سدیگر عبدالله. و این عبدالله ابله بود. و دختری بود او را نامش رَمله. و مدّت خلافتش از آن روز که حسن بیعت کرد با او تا بمرد نوزده سال و سه ماه بود. و عدد دختران و پسران او این بود که نموده شد.

خبر پادشاهی یزید بن معاویه

چون یزید به پادشاهی بنشست، همه اهل شام را بیعت بستد و به همه مسلمانان نامه کرد به خبر مرگ معاویه، و بیعت خود تازه کرد، و وصیّت که پدرش کرده بود و گفته که پس از من چنین کن، پس او نامه کرد و ایدون گفت: بِسْمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ مِنْ عَبْدِاللهِ یزیدَ امیرِالمؤمنینَ اِلیٰ فُلانٍ وَ فُلانٍ، امّا بَعْدُ فَاِنَّ مَعاویةَ کانَ عَبداً مِنْ عِبادِاللهِ اَکْرَمَهُ اللهُ بِالوِلایةِ وَ اَستَخْلَفَهُ وَ مَکَّنَ لَهُ فَعاشَ بِقَدرٍ وَ ماتَ بِأجلٍ فَرَحِمَهُ اللهُ فَقَدْ عاشَ حَمیداً رَضیّاً وَ ماتَ بَرّاً تَقیّاً وَیَجِبُ اَنْ تَأْخُذَ اَهْلَ عَمِلِک اَلاَصاغِرَ مِنهُمْ وَالاَکابِرَ اِلبَرَّ مِنهُم وَاَلفاجِرَ تجدیداً لِبَیْعَتِنا وَاَنقیاداً لِأمرِنا و تَسارُعاً اِلیٰ طاعَتِنا اَخْذاً شَدیداً بلارُخْصَةٍ وَ لاتَأخیرٍ وَ السَّلام.

و این کارداران که معاویه فرستاده بود همه را به‌جای خود بگذاشت. چون یزید بنشست همه غم بدین چهار تن همی خورد تا که بیعت کنند. پس نامه کرد به ولید ابن‌عُتبه که از آن چهار تن که اندر مدینه‌اند بیعت من بستان. چون نامهٔ یزید به ولید ابن‌عُتبه رسید، مروان حَکَم را بخواند و با او مشورت کرد. مروان گفت: معاویه مرا وصیّت کرده است که این چهار تن را مجنبان و مرنجان ولیکن تو نصیحت

امیرالمؤمنین باز مدار، این هر چهار تن را بخوان، اگر بیعت نکنند و گویند تا بنگریم، تو بدان هم داستان مباش و هر چهار را بکش. یزید گفت: سبحان الله، چرا چنین سخن گویی، نبیرهٔ پیغمبر را علیه السّلام و پسر ابوبکر و پسر عمر و پسر زُبیر را بدین گزاف توان کشتن. پس کس فرستاد و حسین را بخواند. حسین دانست که او را از بهر چه خواند. پنجاه مرد با سلاح با خویشتن ببرد و گفت: شما به در بایستید و سخن مرا گوش دارید، اگر کار دیگر گونه بود خویشتن را به‌سرای اندر افگنید تا بکوشیم. ایشان همچنان کردند. پس حسینِ علی پیش وی اندر آمد. ولید او را برّ کرد و نامهٔ یزید بر وی خواند. حسین گفت: این نامهٔ یزید به چهار تن آمده است، همه را بخوان تا یکجا بیعت کنیم. ولید گفت: روا باشد. حسین برخاست، و مروان گفت: یا ولید، این را بکش و مهل که بیرون شود. حسین آن سخن مروان بشنید، گفت: ای مروان، تو مرا نتوانی کشتن و نه ولید. و بیرون آمد، و هم در شب با عبدالله زبیر بگریخت و به مکّه شد و هم آنجا پنهان بنشست.

پس مردمان کوفه آگاه شدند که حسین به مکّه شد.گرد آمدند و محضرها نبشتند و رسولان بفرستادند پیش حسین بن علی علیهما السّلام و گفتند: برخیز و باز جای خویش آی که ما جان و خواسته پیش تو داریم. پس چون آن رسولان پیش حسین آمدند و نامه بدادند، حسین به نزدیک عبدالله بن عبّاس شد و نامه‌ها بر وی خواند. او گفت: من صواب آن بینم که نخست کسی از قِبل خویش بفرستی و تو اینجا باشی تا ایشان چه کنند، که کوفیان مردمانی بی‌وفااند، و تو دانی که با پدرت چه کردند چند بار. حسین گفت: همی گویند که دوازده هزار مرد از شیعت ما بیعت کردند. عبدالله بن عبّاس گفت: تو بدین غرّه مباش، اگر چاره نیست کسی را اختیار کن و بفرست، اگر آن مردمان ترا فرمان برند پس تو برو. حسین گفت: این صواب است. پس مُسلم بن عقیل بن ابی طالب را به‌کوفه فرستاد. چون مُسلم بن عقیل را می‌فرستاد او را گفت: به کوفه رو و جایی پنهان بنشین تا شیعت بر تو گرد آیند و با ایشان بیعت کن تا چند کس بر تو بیعت کنند، پس مرا آگاه کن، اگر بباید آمدن بیایم.

چون مُسلم به کوفه شد و پنهان بنشست و خبر اندر [282b] کوفه افتاد که مُسلم ابن عقیل آمد و بیعت حسین همی گیرد و حسین از پسِ او همی آید، خلق روی بدو نهادند و بیعت همی کردند تا دوازده هزار مرد بیعت کردند بر مُسلم. و مُسلم نامه کرد به حسین، و مهتران کوفه همه به خط خویش نامه کردند چون سلیمان بن صُرَد والمسیّب بن نَجَبه و رِفاعة بن شدّاد و حبیب بن المظاهِر و هانی بن عُروه، این همه مهتران کوفه بودند که بیعت کرده بودند و نامه به رسولان دادند تا به نزدیک حسین علیه السّلام شدند و نامه‌ها بدادند. حسین شاد شد و نامه‌ها را جواب کرد که اینک آمدم. پس دیگر روز دو رسول از کوفه آمدند و صدو پنجاه نامه آوردند و سختی کردند که باید که آماده باشی. حسین ایشان را نیز باز گردانید و گفت: اینک آمدم. و حسین را نیز به بصره بسیار شیعت بود. پس مولایی را به بصره فرستاد، نامش سلیمان، و نامه کرد بدان مردمان که شیعت پدرش بودند چون اَحنَف ابن‌قیس و مالک بن مِسمع و مسعود بن عَمرو و همه مهتران بصره و گفت: هر که شیعت من است همه به کوفه آیند که من اینک به کوفه همی آیم. پس حسین آهنگ رفتن کرد و اهل کوفه بیعت تمام کردند و رسولی نزدیک حسین فرستادند.

پس مردی از هواخواهان یزید نامش عبدالله بن مُسلم سوی نُعمان بن بشیر رفت که امیر کوفه بود و گفت: دو روز است که مُسلم بن عقیل اینجا است و همه کوفه با وی بیعت کردند، و حسین بن علی را از مکّه بیاوردند، مُسلم بن عقیل را بگیر و سوی یزید فرست. و این نُعمان بن بشیر از یارانِ پیغمبر بود علیه السّلام، گفت تا ایشان از من پنهان دارند من آشکارا نکنم، و تا با ما حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم. عبدالله بیرون آمد و نامه کرد سوی یزید و او را آگاه کرد که مُسلم بن عقیل آمد و حسین همی آید، و من نعمان را بگفتم، او مرا چنین جواب داد، باید که امیری دیگر فرستی به‌کوفه. این نامه چون به یزید رسید گفت: که را فرستم؟ اندیشه کرد و گفت: این کار هیچکس نیست مگر از آن عُبَیدالله بن زیاد. عهد عراق و کوفه نزدیک عُبَیدالله بن زیاد فرستاد و گفت: کسی را به بصره خلیفت کن و خود به کوفه رو و مُسلم بن عقیل را و هر که با وی بیعت کرده‌اند

بکش، و اگر حسین را بیابی و او نیز بیعت نکند او را هم بکش و سرش سوی من فرست.

چون نامه عُبَیدالله بن زیاد رسید، سخت شاد شد و برادر خویش عثمان بن زیاد به بصره خلیفت کرد و آهنگ رفتن کرد. پس آن شب مُسلم بن جارود سوی وی آمد و گفت: رسول حسین آمده است با نامه‌ها سوی شیعت و ایشان را به‌کوفه همی خواند و مهتران بصره آن رسول را پنهان کرده‌اند تا چون تو بروی، او را بیرون آرند. عُبَیدالله همان شب این سلیمان را که مولای حسین بود طلب کرد و به‌چوب او را مُقر آورد که آن نامه سوی که آوردم. عُبَیدالله دیگر روز مردمان بصره را گرد کرد و گفت: من آگاه شدم که حسین سوی شما نامه کرده است و رسول او را بگرفتم و مُقر کردم، و شما رسم من دانید که من چگونه کُشنده‌ام، و همی به کوفه خواهم رفتن تا مُسلم بن عقیل را و متابعان او را بکشم، اکنون شما هشیار باشید. پس آن سلیمان را که رسول حسین بود بیاورد پیش ایشان، میانش به‌دو نیم زد و گفت: من توانم که آن کس را بکشم که این نامه بدیشان آورد، و نخست نویسنده را بکشم، اکنون شما هشیار باشید.

پس عُبَیدالله بن زیاد برفت با سپاه بسیار. چون به قادسیه رسید، سپاه را آنجا دست باز داشت و بر اشتری زینی نشست و براند. میان شام و خفتن به کوفه رسید با ده سوار، و عمامه بر سر داشت و تحت عنق بسته بود، و مردمان کوفه خبر آمدن حسین داشتند، چنان دانستند که حسین است. چون به جماعتی برسیدی سلام کردی، ایشان همه بر پای خاستندی و گفتندی وَ عَلَیْکَ السَّلامُ یَاابنَ رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ، و خلق بسیار بر وی گرد آمدند، و هر کسی همی گفت به خانهٔ من فرود آی. و او همی رفت تا به درِ سرای سلطان رسید. نعمان بن بشیر در ببست و به بام کوشک برآمد و گفت: یا ابن رسول الله، باز گرد و تو ایدر نبایست آمدن. پس مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در بگشای تا فرزند رسول خدای اندر آید. نعمان گفت: نگشایم و من نخواهم که گویند حسین بن علی را به ایّام او کشتند. پس عُبَیدالله بن زیاد گفت: در بگشای که لعنت بر تو باد و بر حسین. مردمان

او را بشناختند و بگریختند. نعمان در بگشود و عُبَیدالله به سرای اندر شد. و مُسلم ابن‌عقیل آگاه شد، به سرای هانی بن عُروه اندر گریخت، و او مهتر شیعت علی بود، و عُبیدالله بن زیاد دیگر روز مردمان را گرد کرد و گفت: من بدان آمده‌ام که شما را و هر که با حسین بیعت کرده است همه را بکشم و من دانم که شما شیعت حسین‌اید. پس هانی بن عُروه را گفت: من شنیدم که مُسلم بن عقیل به خانهٔ تو است. گفت: نیست. گفت: سوگند بخور. هانی سوگند نخورد. عُبَیدالله هانی را باز داشت و کس فرستاد به سرای وی تا مسلم را بگرفتند و پیش عُبَیدالله آورد. عُبَیدالله او را با هانی باز داشت.پس خلقی گرد آمدند بر در سرای، مقدار پنجاه هزار مرد از بهرهانی و مُسلم. وعُبیدالله بفرمود [283a] تا مُسلم را و هانی را بربام کوشک بردند و سر هر دو را ببریدند و سوی آن مردمان انداختند. آن خلق برمیدند. و این به ماه ذی الحجّه بود به سال شصت از هجرت، و همان روز حسین ابن‌علی از مکّه برفت با همه اهل بیت خویش از بهر آن نامهٔ مهتران کوفه، و ندانست که به کوفه چه افتاده است.

خبر مقتل حسین بن علی علیهما السّلام

آنگه حسین از مکّه برفت، و هر که او را دید گفت‌مشو و برمردمان کوفه ایمن مباش. وعبدالله بن عبّاس سوی او آمد و گفت: یا پسر عمّ، از مکّه و حرم خدای عزّوجّل مرو. و عبدالله بن زُبیر امیر بود و بیعت آشکارا کرده بود و همی‌خواست که حسین برود تا شهر او را صافی شود. و عبدالله بن عبّاس گفت: ای پسر عمّ، به گفتار کوفیان غرّه مشو که دانی با پدر و برادرت چه کردند، اگر البته بروی این زنان و کودکان را مبرتا نخست بدانی که کار چگونه بود، و اگر کوفیان هوای تو خواستندی آن خلیفت یزید که به شهر اندر نشسته است بیرون کردندی، وهمی ترسم که ترا بکشند و این کودکان تو به تو نگذارند.

حسین فرمان نکرد و برفت با همه اهل بیت خویش، و با وی چهل سوار بود. وصف پیاده به راه اندر او را پیش آمدند و خراجی همی‌آوردند بر اشتران. حسین آن کاروان را بگرفت و گفت: منم امام و من بدین حقّ ترم از یزید، و هر چه خواستهٔ مسلمانان بود باز داد و هر چه درم بیت‌المال بودبر گرفت.پس چون به نیمهٔ بادیه رسید، فَرزدق شاعر، همام بن غالب* پذیرهٔ او آمد، و از کوفه برفته بود، ولیکن خبر عُبَیدالله بن زیاد نداشت. حسین گفت: خبر من چون است در کوفه؟

گفتا مردمان را دل با تو است، قضای ایزد ندانم که چیست. حسین گفت: قضا را باز نتوان داشتن. و هیچ خبر عُبَیدالله بن زیاد نداشتند و حسین بشتاب همی رفت تا پیش از آنکه یزید را خبر شود به کوفه رسد. و عُبَیدالله بن زیاد چون هانی و مُسلم را بکشت به هر جای عُمّالی بیرون کرد. و نامهٔ یزید آمد سوی وی که حسین از مکّه بیرون رفت، شما سپاه را به راه مکّه بیرون برید، و عُبَیدالله بر همه کسها و ولایتها نامزد کرده بود، و عمربن سعدبن ابی وقاص را بخواند و عهد ری او را داد و گفت: باید که بروی و حسین را بگیری. عمر گفت: باید که مرا از این عفو کنی. عُبیدالله گفت: اگر خواهی که ترا عفو کنم عهد ری به من باز فرست. عمر گفت: امشب مرا زمان ده تا بیندیشم. و آن شب تدبیر کرد آن بهتر دید که عهد باز ندهد و حسین را بکشد. پس عمربن سعد برفت در اوّل محرّم سال شصت و یک با چهار هزار مرد، و روی به بادیه نهاد. و حسین از قادسیه بر سه میل فرود آمده بود. و عمر بن سعد مردی را بخواند نامش حُرّ بن یزید، و او از شیعت علی بود ولیکن کس ندانست، و گفت: برو و چاهها و منزلها راست کن.

و چون حرّ سه منزل از قادسیّه برفت، حسین را دید با آن همه بنه و عیالان فرود آمده.او را گفت: کجا خواهی رفت؟ گفت: به کوفه. گفت: بازگرد که لشکر اینک آمد، عمرِ سعد با چهار هزار مرد و مسلم بن عقیل را بکشتند، باز گرد. گفت: چگونه باز گردم با این همه عیال؟ گفت: برخیز و از راه یک سوی شو.

حسین از یکسوی راه روی بنهاد تا به جایی رسید که آنجا کربلا گویند و آنجا فرود آمد. و چون عمر سعد به بادیه اندر آمد، خبر حسین به کربلا یافت. برفت با سپاه و آنجا شد. چون حسین سپاه بدید برنشست با آن چهل سوار و صد پیاده، و پیش حرب شد و صف برکشید و برجای بیستاد، تا سپاه اندر رسید. پس عمربن سعد از سپاه بیرون آمد و برحسین سلام کرد و او را پند داد و گفت: مکن، هر چند شما بدین حقّ ترید، خدای عزّوجّل همی‌نخواهد که این کار شما را بود، و تو بیش از آن حرب نتوانی کردن که پدرت، وهم نبود این کار او را و آن زندگانی به گُرم و زحیر بگذاشت و آخر بکشتندش، و برادرت حسن چون دانست که این کار او را

نخواهد بودن، بیعت کرد تا ازاندهان برست. تو نیز خویشتن را از این کار بیرون آر. حسین گفت: از سه کار یکی را با من بکنید: یا مرا دست باز دارید تا به مکّه شوم و گرد این کار نگردم، یا به ثغری شوم و آنجا مجاور بنشینم، و اگر نه دست باز دارید تا سوی یزید شوم. عمر گفت: نیکو همی‌گویی، اکنون بیست تا من نامه کنم سوی عُبَیدالله بن زیاد تا خود چه فرماید. عمر با لشکر آنجا فرود آمد و نامه نبشت سوی عُبَیدالله بن زیاد. جواب نامه آمد که نخست سوی من باید آمدن تا من او را سوی یزید فرستم. حسین گفت: من خود سوی یزید شوم، تو کسی را از آنِ خویش با من بفرست. عُبَیدالله گفت: **لَوْلاٰ كَرامَةَ لَه**، او را نخست سوی من باید آمدن. پس عمر دو سه نامه کرد و کس فرستاد. عُبَیدالله گفت: هیچ سود ندارد تا سوی من نیاید و دست به دست من ننهد به بیعت، قبول نکنم.

حسین گفت: نکنم و اندر این هفته‌ای روزگار شد. پس عُبَیدالله کس فرستاد سوی عمر سعد که من ترا بدان فرستادم سوی حسین [283b] تا با او منادمت کنی؟ اگر حرب کنی و اگر نه کس فرستم تا حرب کند. عمر سعد هم آنگاه برنشست و به حرب رفت با سپاه و بانگ کرد که یا حسین، بسیار جهد بکردم تا مگر به خون تو انباز نباشم، این کار میّسر نگشت. حسین گفت: امروز مرا زمان ده، عمر آن‌روز او را زمان داد. پس عُبَیدالله بن زیاد شمرذی‌الجوشن را بخواند و گفت: عمربن سعد با ما منافقی همی‌کند و دل با حسین دارد، اگر عمر حرب کند و اگر نه سپاه از وی بستان و عهد ری باز ستان، و آن سپاهسالاری ترا است، یا حسین را یا سر او را به سوی من آور. و حسین یک روز زمان خواسته بود. نماز دیگر شمر فراز رسید و گفت: من یک ساعت زمان ندهم. عمر بن سعد برنشست با سپاه و سوی حسین آمد و گفت: عُبَیدالله بن زیاد کسی دیگر فرستاد. حسین گفت: شب نزدیک آمد، یک امشب مرا زمان دهید. سپاه مر شمر را خواهش کردند تا زمان داد. و آن شب همه شب حسین سلاح راست کرد. پس نیمهٔ شب رسول عُبیدالله فراز رسید سوی عمربن سعد و گفت: اگر تو حرب همی کنی شط فرات بر ایشان بگیر و دست باز مدار که آب خورند تا از تشنگی بمیرند، و چون حسین را بکشی تنش را به سمّ

اسبان بکوب. عمر بن سعد هم آنگاه عَمرو بن الحجّاج را با پانصد مرد به لب رود فرستاد تا آبخور بگرفتند بر حسین و لشکرش ، و حسین را آب نبود، تشنه بماندند.

حسین همی آن شب سلاح راست همی کرد و با خود شعرها می‌خواند، و علی بن الحسین بیمار بود و به خیمه اندر خفته بود و شعر پدر همی‌شنید. بگریست و زنان همه بگریستند و زنان بانگ برداشتند. حسین گفت: مگریید که دشمن شاد شود. پس حسین سر برآسمان داشت و گفت: یارب، تو دانی که با من بیعت کردند و بشکستند. یاربّ، تو دادِ من از ایشان بستان. پس حسین آن مردمان را که شیعت او بودند و باوی آمده بودند گرد کرد و گفت: آنچه برشما بود کردید و من شما را نه به حرب آوردم، و ما اندکی‌ایم و ایشان بسیارند، ومن از جان خویش نومید شدم و شما را از خود برآوردم، هر که خواهید بشوید. ایشان گفتند: یا ابن رسول الله، ما روز رستخیز پیش جدّت چه حجّت آریم که فرزند او را به جایی چنین در دست دشمنان بگذاریم، و ما جانها پیش تو فدا کنیم.

پس[حسین]آن شب سپاه را تعبیه کرد، و مردی بود نام او طرماح، از شیعت علی بود، چون بشنید که حسین به کربلا گرفتار آمده است، برجمّازه نشست و آن شب خود سوی حسین آمد و گفت: براین اشتر من نشین تا ترا به حی خویش برم و آنجا همی‌دارم، و کس آنجا نیارد آمدن. حسین گفت: گریختن و زن و فرزند را دست باز داشتن عار بود، و از پسِ زن و عیال مرا زندگانی نبود. پس طرماح باز گشت. و حسین یک زمان به خواب اندر شد و پیغامبر را علیه‌السّلام دید که گفت: یا حسین، هیچ غم مدار که فردا شب با من باشی. حسین چون از خواب درآمد، امید از جان خویش برداشت. پس چون روز ببود، نماز بکرد.

روز آدینه بود، روز عاشورا، عمر بن سعد سپاه را بیاراست و به حرب آمد. حسین از اسب فرود آمد و برجمازه نشست و پیش صف اندر آمد چنانکه همه لشکر عمر سعد او را بدیدند، و خطبه کرد و گفت: یا اهل کوفه، من دانم که مرا این سخن سود ندارد ولیکن من بگویم تا حجّت خدای عزّوجّل بر شما بود، و عذر

خویش بگویم پیش از آنکه کاری افتد. پس گفت: ای مردمان، شما همه می‌دانید که من پسر فاطمه بنت رسول‌الله‌ام و پسر علّی بن ابی طالبم ابن عمّ او، و عمّ من جعفر طیّار است و عمّ پدرم حمزه است سیّدالشهدا، و برادرم حسن است. اگر شما به خدای بگرویده‌ای و به جدّ من ایمان دارید بگویید تا مرا چه گناه رفته است که قصد جان من کرده‌اید و نبینید که ترسایان سم خر عیسی چگونه عزیز دارند، و آنکه جهودان‌اند و چیزی یابند از آنِ موسی همچنان کنند. و هر دینی مر رسول خویش را و اهل بیت او را چگونه عزیز دارند. یا قوم، تا اندر میان شما ام خون کسی نریختم و خواستهٔ کسی نستدم، شما به چه حجّت خون من‌حلال دارید. و من به مدینه نشسته بودم بر بالین قبر جدم، مرا آنجا نهشتید که بنشینم. به مکّه شدم، مرا بخواندید، و شما که اهل کوفه‌اید رسولان فرستادید، و من اکنون‌شمارا‌از‌آن‌گویم که موسی‌گفت قوم فرعون را، اگر[به]من نگروید، از من زاستر شوید تا من به حرم خدای عزّوجّل باز شوم و آنجا بنشینم تا این جهان برمن بگذرد، و بدان جهان پدید آید که حق کرا بوده است و ستم که کرده است. پس هیچکس جواب نداد حسین را. پس حسین علیه‌السّلام گفت: الحمدلله که حجّت خدای بر شما است و از من بر شما لازم است و شما را بر من حجّت نیست. پس دیگر باره حسین از ایشان هر یک را نام برد و گفت: یا فلان و یافلان و یا فلان، و نه شما مرا نامه کردید و گفتی بیای، و با مردم من مرا بیعت کردید و مرا بخواندید، اکنون مرا بخواهید کشتن؟ پس ایشان جواب دادند که ما از بیعت تو بیزاریم. حسین گفت: الحمدلله که شما را برخدای و پیغمبر حجّت نماند. پس گفت: **اَللّهُمَّ اَنْتَ ثِقَتی فی کُلِّ کُرْبَةٍ** [284a] **وَعُدَّتی عِندَکُلِ شِدَّةٍ وَقُوَّتی عِندَکُلِّ مُلمَّةٍ وَجارِی فی کُلِّ حالَةٍ اَنْتَ وَلیُّ کُلِّ نِعْمَةٍ وَمُنْتَهی کُلِّ غایَةٍ اِکْفِنی یا اَرْحَمَ الرَّاحمینَ**. پس اشتر بخوابانید و بر اسب نشست و صف راست کرد و بیستاد، و چشم همی‌داشت تا ابتدا ایشان کنند.

پس مردی از لشکر عمر سعد بیرون آمد به نام عبدالله بن حوزه و حسین را گفت: بشارت باد ترا به آتش. حسین گفت: آن روز مباد که من نزدیک خدای شوم و آتش امید دارم. پس گفت: یارب، این را هلاک کن. راست چون عبدالله

برگشت، پای اسبش به چاهی فرو شد و از اسب بیفتاد و پایش به رکاب اندر بماند و او را برزمین همی‌کشید تا بمرد.

پس حُرّبن یزید التمیمی که پیش حسین باز رفته بود و او را گفته که سپاه آمد، پیش حسین رفت و سلام کرد و او را و پیغمبر را درود داد. حسین جواب داد و گفت: به چه کار آمدی؟ گفت: بدان آمدم تا جان پیش تو فدا کنم و با دشمن تو حرب کنم تا کشته شوم تا روز قیامت از جمع شهدای کربلا مرا حشر کنند. حسین گفت: ترا شهادت خوش باد و به بهشت ترا بشارت باد، تو آزاد مردی همچنانکه نامت.

پس شمر عمر را گفت: چه روزگار بری، فراز حرب آی، وعمر تیر در کمان نهاد و گفت: شما گواه باشید که نخست تیر من انداختم، و تیر بینداخت. پس دو تن از لشکر عمر بیرون آمدند، مولیان عُبیدالله بن زیاد، یکی را یسار نام و دیگر سالم، و مبارز خواستند. از لشکر حسین دو تن بیرون آمدند حبیب المظاهر و بُرَیر ابن‌الحُضَیر و آن هردو را بکشتند. پس مردی بیرون آمد به نام یزیدبن مَعقل. و از لشکر حسین بُرَیر بن الحُضیر بیرون آمد و مَعقل را بکشت، و دیگری بیرون آمد، بُرَیربن الحُضَیر او را نیز بکشت. پس مُزاحم بن الحُرَیث بیرون آمد از لشکر عمر سعد، و مردی از لشکر حسین بیرون آمد نافع بن هلال و او را بکشت و روز گرم شد و یاران حسین تشنه شدند. و عَمرو بن الحجّاج برمیمنه بود، او را گفت: دل بر مرگ نهادند، کس با ایشان برنیاید، بیکبار حمله باید کردن. پس عمر بفرمود تا تیر اندازان در پیش آمدند و تیر باران برلشکر حسین کردند و همه لشکر حسین را مجروح کردند، و بیست تن را از لشکر حسین بکشتند و آنچه بماندند صبر همی کردند.

پس حرب نوبت به حسین رسید و حسین به پیش اندر آمد. یاران حسین گفتند: **یاابن رسُولِ اللهِ صَلّی‌اللهُ عَلَیه وَآله**،تا از ما یک کس مانده بود نگذاریم که تو اندر حرب شوی. پس حسین آب در چشم آورد و گفت: **اَحسَنَ اللهُ جَزاکُم**، وایشان یک یک پیش اندر همی شدند، و هر که پیش شدی گفتی: السّلام عَلَیکَ یَا ابن

رَسُولِ الله، بدرود باش. حسین گفتی: وعلیک السّلام، تو رفتی و من از پس ِتو آیم. و همچنین همی‌کردند تا هر که با حسین بود کشته و خسته شدند. و حسین با برادران و فرزندان و عمّزادگان و اهل بیت خویش بماند. حسین گفت: اکنون نوبت به من رسید. ایشان گفتند: تا ما زنده باشیم نیکو نباشد که تو پیش حرب شوی. پس نخستین کسی از اهل بیت حسین، پسر مهترین او بود علی الاکبر و همی‌گفت:

اَنا عَلیُّ بنُ حُسینِ بنِ عَلی   نَحنُ وَرَبِ اَلبَیتِ اَولی بِالنَّبِی
[تاالله] لایَحکُمُ فینا ابنُ اَلدَّعِی

و ده حمله بکرد پیش پدر و به هر حمله‌ای دو سه را بیفگند، و تشنگی غلبه کرد و زبانش خشک شد و سوی پدر آمد و گفت: ای پدر، مرا تشنه است. حسین گفت: جان پدر، جان و تن من فدای شما باد، چه توانم کردن. پس فراز شد و زبان در دهان پسر نهاد. دیگر باره علی باز گشت و حمله کرد، و مردی پیش او آمد نامش مُرّة بن منقذ، از پس وی اندر آمد و شمشیری بزدش و او را بیفگند. جمعی گرد وی اندر آمدند و او را پاره پاره کردند. چون حسین آن را بدید بگریست به آواز بلند، و هیچکس تا آن وقت آواز حسین نشنیده بود. و زینب از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر علی افگند و خروش برخاست.

و از پس عِلی عبدالله‌بن مُسلم بن عقیل بیرون شد.مردی پیش وی آمد نام او [عَمروبن] صُبیح و تیری بزدش و دستش بر پیشانی بدوخت، و چون برگشت همان مرد تیری دیگر بزدش بر پشت و از شکم بیرون آورد. پس جعفر بن عقیل بیرون شد. مردی او را تیری بر شکم زد و بکشت، و با حسین کس نماند جز پنج برادر: عبّاس و عبدالله و عثمان و محمد و جعفر؛ و محمد حنفّیه و عمر هر دو آنجا نبودند به مکّه بودند و با حسین نیامده بودند. وعلی اصغر [که او را زین‌العابدین خواندندی بیمار بودو] به خیمه اندر خفته بود، وقاسم بن محمّد ده ساله بود، از خیمه بیرون آمد شمشیر کشیده. حسین گفت: باز گرد که تو کودکی. گفت: یا عَم، به حق پیغمبر که دست از من باز داری و پیش رفت. سواری بر وی حمله کرد و

شمشیری بزدش بر سر و سرش به دو نیمه کرد.

و آن پنج برادر بیکبار بیرون شدند. ایشان را نیز اندر میان گرفتند و بکشتند. تیری بر اسب حسین آمد و بیفتاد، و حسین پیاده گشت و سست شد از تشنگی. و روز به وقت نماز دیگر شد. حسین بنشست و هر که فراز آمد که او را بکشد، اندیشه کرد [284b] و گفت چه کنم، خون او به گردن خویش در نکنم، و باز گشت. و حسین را پسری بود یک ساله شیر خواره، نامش عبدالله، آواز او بشنید، دلش بسوخت و او را بخواست و در کنار نهاد و همی‌گریست. و مردی از بنی اسد تیری بینداخت و به گوش آن کودک فرو شد و همان گاه بمرد. حسین آن کودک از کنار بنهادِ و گفت: **اِنّاللهِ و اِنّا اِلَیْه رَاجِعُون**. یاربّ، مرا بدین مصیبتها شکیبایی ده. و برپای خاست و از تشنگی بی‌طاقت شده بود، و برلب رود فرات رفت و جایی همی جست که مگر آب تواند خوردن. شمر گفت: و یلکم، دست باز مدارید که آب خورد که او از تشنگی مرده است، چون آب خورد زنده شود. و حسین به روی اندر افتاد و آب به دهن اندر گرفت. تیری بر دهنش زدند و حسین آب بریخت و آن تیراز دهن بیرون کشید و بازگشت، و خون از دهنش همی‌دوید. وبر درِ خیمه بیستاد. عمر سعد آهنگ کشتن وی کرد. چون نزدیک رسید، حسین گفت: تو آمدی به کشتن من؟ عمرِ سعد خجل شد و باز گشت، و پیادگان را گفت: چرا مانده‌اید و او را به میان اندر نگیرید و نکشید.

پیادگان گرد حسین اندر آمدند، و حسین حمله برد و از پیادگان چندی بینداخت، و شمر و عمرِ سعد از دور همی‌نگریستند. شمر عمر را گفت: تو مردی را دیدی که این همه اهل بیت وی پیش وی کشته شدند و او را چندین جای جراحت کردند و چندین سپاه گردِ وی اندر آمدند و چند روز است که آب نخورده است، با این دل و مردی که او است.

پس حسین با این پیادگان حرب همی کرد تا سی‌وچهار جای جراحت کردندش به شمشیر و نیزه و تیر، و خون بسیار از وی برفت و تشنگی بر وی سخت‌تر شد از آن جراحتها. پس شمر با شش تن از خاصگان آهنگ وی کردند، و حسین با

شمشیر آهنگ ایشان کرد. مردی زُرعه نامش، شمشیری بر دست حسین زد و دستش از کتف بینداخت. حسین بیفتاد و باز برخاست و آهنگ آن پیاده کرد، باز بیفتاد. پیادهٔ از پسِ او اندر آمد و حربه‌ای بزدش بر پشت و از سینه بیرون آورد. حسین بیفتاد. مرد حربه از وی بیرون کشید و جان با حربه از تن وی بیرون آمد.

شمر فراز رفت و سرش ببرید، و قَیْس بن اَشعث پیراهن از وی بیرون کرد، و بَحر کعب سراویلش برگرفت، و اَخنس بن مَرْثد عمامه‌اش بـرگرفت، و حبیب بـن بُدیل شمشیرش برگرفت. شمر آهنگ خیمه و غارت کرد، و جامه از تن و سرِ زنان همی ربودند و زنان همی خروشیدند. عمرِ سعد بانگ زنان بشنید، آنجا رفت، شمر را دید شمشیر کشیده و علی بن حسین بیمار خفته بود، همی‌خواست او را کشتن. عمر گفت: شرم نداری از کشتن کودکی رنجور چه آید؟ گفت: مرا امیر عُبَیدالله بن زیاد فرموده است که نرینه از آل وی زندهٔ مگذار. عمر گفت: کافران کودکان را نکشند این را پیش امیر برتا او چه فرماید. پیادگان او را باز گردانیدند. پس شمر عمر را گفت: امیر عُبَیدالله فرموده است که اسبان برتن حسین بران. بیست سوار یکی اسحق بن حَیْوَه و اَخنس بن مَرْثِد با هجده کس دیگر بفرمود تا اسبان برتن حسین همی راندند تا استخوانهاش بشکست.

و آن شب آنجا فرود آمدند و عمر نامه نوشت سوی عُبیدالله، سرِ حسین به دست خَولی بنِ یزید الاصبحی بفرستاد. و دیگر روز عمر کشتگان خویش را به گور کرد، و هشتاد و هشت تن کشته شده بوْدند؛ و آن شهیدان و اولاد را آنجا بگذاشتند، و زنان را بر اشتران افگندند برپالانهای خشک دریده سربرهنه، و علی بن الحسین بیمار بر اشتر افگندند، و روی به کوفه نهادند.

و ایدون گویند که چون باز گشتند از هوا آواز گریستن شنیدند و کس را ندیدند و این بیت شنیدند.

شعر

أَترجُوا أُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَيْناً شَفَاعَةَ جَدِّهِ يَوْمَ ٱلْحِسابِ
وَمَنْ حَكَمُوا عَلَيْهِ بِحُكْمِ جَوْرٍ فَخالَفَ حُكْمُهُمْ حُكْمَ ٱلْكِتابِ

و بانگی [دیگر] شنیدند و کس را ندیدند که گفت:

أیُها القاتِلُونَ جَهْلاً حُسَیْناً أبْشِرُوا بِالعَذابِ وَالتَّنکیلِ
قَدلُعِنْتُم عَلَی لِسانِ [ابن] داو دَ وَ موُسَی وَ حامِلِ ٱلإنْجیلِ

پس تن حسین بی سر و پای با آن کشتگان سه روز در دشت کربلا افتاده بود و کسی نیارست برگرفتن. پس مردمان غاضریّه بیامدند، و غاضریّه دیهی است برلب فرات و اندر او بهری مردمان بنی‌اسد بودند، بیامدند و گفتند: ای مسلمانان، این کشتگان شیران و گرگان و سگان همی‌خورند، از خدای بترسید. همه گرد آمدند و حسین را آنجا بی‌سر به گور کردند، و علی‌بن حسین را در پایان پدر دفن کردند. و دیگر شهدا به یک موضع که خود معروف است، مگر عبّاس بن علی آنجا که شهید گشت هم به قتلگاهش بر راه غاضریه دفن کردند. و خَوْلی سرحسین پیش عُبیدالله زیاد برد و او را گفت: مرا هدیهٔ نیکو ده و عطای بسیار که سر بهترین خلق آوردم.

پس دیگر روز عمر بن سعد اندر آمد با آن زنان و کودکان چون بردگان عور همه اطفال و آل با زینب و دختران حسین، و در گوشه‌ای بنشستند. و عُبَیدالله زیاد پرسید که این زن کیست؟ گفتند زینب دختر علی است. عُبیدالله روی به زینب کرد و گفت: **اَلْحَمدُلِلهِ اَلّذی فَضَحَکُمْ وَ قَتَلَکُمْ وَ اَکْذَبَ اُحْدُوثَتَکُمْ.** منّت و سپاس خدای را که شما را رسوا گردانید و مردان شما را بکشت و پدر و جدّت را و برادرت را در دعوی رسالت و امامت به دروغزن کرد. زینب جواب داد: **اَلْحَمدُلِلهِ اَلّذی اَکْرَمَنا** [285a] **بِنَبیِّهِ مُحمّدٍ صَلَّی اللهُ عَلیهِ وَسَلَّم وَ طَهَّرَنا مِنَ اَلرِجْسِ تَطْهیراً اِنَّما یَفْتَضِحُ الفاسِقُ وَیُکَذِّبُ الفاجِرُوَ هُوَ غَیْرُنا وَاَلحَمدُلِلهِ.** می گوید: سپاس و منّت خدای را که خاندان ما را گرامی گردانید به رسالت و امامت و دلالت، و غیر ما به فسق رسوا کرد و جز از ما به فجور آشکارا. حمد خدای را که برما نعمتهای بی‌منتها کرد. عُبیدالله می گوید زینب را: **کَیفَ فَعَلَ اللهُ بِاَهْلِ بَیْتِکَ.** زینب جواب داد: **کَتَبَ اللهُ عَلَیْهِم القَتْلَ فَبَرَزُوا اِلی مَضاجِعِهِم وَ سَیَجْمَعُ اللهُ بَیْنَکَ وَبَیْنَهُم فَتُحاجُّونَ اِلَیْهِ وَتَخْتَصِمُونَ عِنْدَهُ.** [عُبیدالله برنجید و خواست که زینب را برنجاند. عمرو حریث حاضر بود گفت: **اَیُّها اَلاَمیرُ اِنها اَلمَرْأةُ وَاَلمَرْأةُ لاتُؤاخَذُ بِشَیءٍ مِنْ مَنْطِقِها وَلاتُذَمُّ عَلَی اَلخَطاءِ،** یعنی ای امیر،]

[محنت رسیده است، سخن بر او بمگیر. عُبیدالله می‌گوید: **قَد شَفَی اللهُ نَفسِی مِنْ طاغیَتِکَ وَالعُصاةِ المَرَدَةِ مِنْ أهْلِ بَیْتِکَ**، می‌گوید: خدای تعالی مرا ایمن گردانید از طغات و عصات اهل بیت شما. زینب جواب داد دیگر باره: **لِعَمْری قَدْ قَتَلْت کَهْلِی وَاَبَرْتَ اَهْلِی وَقَطَعْتَ فَرْعی وَاْجْتَثَثْتَ اَصلِی فَاِنْ یَشفِکَ هذا فَقَدِ اْشْتَفَیْتَ**. این می‌گفت و می‌گریست. عُبیدالله گفت: این فصاحت و شجاعت می‌بینی به پدرش می‌ماند. و قضیب برلب و دندان حسین علیه السّلام نهاد و این مثل می‌گفت:

نُفَلِّقُ هاماً مِنْ رِجالٍ اَحِبَّةٍ　　اِلَیْنا وَ هُم کانُوااَعَقَّ وَاَظْلَما

پس عُبَیدالله به بر علی‌بن‌الحسین آمد علیهما السّلام گفت: **مَا اِسْمُکَ**؟ نام تو چیست؟ گفت: **اَنَا عَلیُّ بنُ الحُسین عَلیه السَّلامُ**. پسر زیاد گفت: **أوَلَمْ یَقْتُل اللهُ عَلیّ‌بن اْلحُسَیْنِ**. شنیدم که حسین علی را خدای کشت. زین العابدین در جواب توقّفی کرد، و پسر زیاد او را گفت: **مالَکَ لاتَتَکَلَّمُ**، چه بوده است که سخن نمی‌گویی؟ جواب داد که **قَدْکانَ لِی اَخٌ یُقالُ لَهُ علی بنُ اْلحُسینِ کانَ اَکْبَرَ مِنّی قَتَلَهُ النّاسُ**. مرا برادری مهتر از من بود و مردمانش بکشتند. و دیگر گفت: **اَللهُ یَتَوَفَّی اْلاَنْفُسَ حینَ مَوْتِها، وَمَا کانَ لِنَفسٍ اَنْ تَموتَ اِلاّ بِاِذْنِاللهِ**. عُبَیدالله گرم شد و گفت: بنگرید تا بر این غلام اثر مردی پدید آمده است تا او را هلاک کنم. گفتند هست. بفرمود که او را بکشند. زینب و دیگر زنان فریاد برآوردند که از حسینیان او بمانده است تنها، زینهار دست از او بدار، و اگر او را بخواهی کشتن نخست ما را بکش که ما بیش از این طاقت نداریم، تا عاقبت دست از او بداشتند. و بفرمود تا زنان و عورتان را با سرهای برهنه و سرهای شهدا را ترتیب می‌دادند تا به دمشق برند، و خود بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت: **اَلْحمدُللهِ اَلّذِی اَظْهَرَ اْلحقَّ وَاَهْلَهُ وَ نَصَرَ اَمیرَاْلمؤمنینَ یزیَد وحِزْبَهُ وَ قَتَلَ اْلکذّابَ وَاْبنَ الکَذّابِ وَشیعَتَهُ**. عبدالله عفیف اَزدی حاضر بود، از میان قوم برخاست و گفت: **یا عَدُوَّ اللهِ اِنَّ اْلکَذّابَ بنَ الکذاب اَنْتَ وَاَبو کَ وَاْلذِی وَلاَّکَ وَاَبوهُ یا اْبنَ مَرجانَةَ أتَقْتُلُ اَوْلادَ لنبیّین وَ تَقُومُ عَلَی اْلمَنْبَرِ مَقامَ اَلصدّیقینَ**. بفرمود تا او را بکشتند.]

و چون روز برآمد سرهای شهدا گرد کوچه‌ها و محلّتهای کوفه برآوردند و باز به در قصر دارالاماره آوردند و بردست زَحْر بن قَیس به دمشق پیش یزید فرستاد. زَحربن قیس سرها پیش یزد برد و بنهاد و خدمت کرد. ویزید او را گفت: یٰا زَحْر وَیْلَکَ مٰاوَراءَکَ وَ مٰا عِنْدَکَ؟زَحر از فصحای روزگار بود، [گفت:] اَبْشِرْ یٰا اَمیرَالْمُؤْمنینَ بِفَتْحِ اَللهِ وَنَصرِهِ وَرَدَ عَلَیْنا اَلْحُسَیْنُ بنُ علیّ [عَلَیْهما السَّلام] فی ثمانیةَ عَشرَ مِنْ اَهلِ بَیْتِه وَستّینَ مِن شیعَتِهِ فَسِرْنا اِلَیْهِم فَسَأَلْناهُم اَنْ یَسْتَسْلِموُا اَوْ یَنْزِلُوا عَلَى حُکْمِ اَلاَمیر عُبَیداللهِ‌بنِ‌زیادٍ اَوالقِتالِ فاختارُوا اَلقِتالَ عَلَی اَلاِسْتِسْلامِ فَعَدَوْنا عَلَیْهِم مَعَ شُروقِ اَلشَمسِ فَاحَطْنابهِم مِنْ کُلّ ناحیةٍ حَتّیٰ اِذا اَخَذَتِ السُیوفُ مَاخَذَها مِن هامِ اَلقَوْمِ جَعَلُوا یَهرُبُونَ اِلی غَیْرِوَزَر وَیَلُوذُونَ مِنّا بِالآکامِ وَاَلحُفَرِ لِواذًا کَما لاٰذَ اَلحَمائِم مِنْ صَقَر، فَوَاللهِ یٰا اَمیرَاَلْمُؤمنینَ مٰاکانَ اِلاّ جَزر جُزورٍ اَوْ نَوْمَةَ نائِم حَتّی اَتینا علی آخِرِهِم فَهٰاکَ اَجْسادُهُم مُجَرَّدَةٌ وَثیابُهُم مُزَمَّلَةٌ وَخُدُودُهُمْ مُعَفَرة تَصْهَرُهم اَلشُموسُ وَ تسفی عَلَیْهِمُ الرّیاحُ وَزُوّارهُم اَلعُقْبان وَالرَّخَمُ بقیّ‌سَبْسَبٍ.یزید چون این کلمات شنید از هیبت آن برخود بلرزید و گفت: وَاللهِ قَدْکُنْتُ اَرْضیٰ مِنْ طاعَتِکُم بِدُونِ قَتْلِ اَلحُسَین لَعَنَ اللهُ ابنَ سُمَیَّةَ اَما وَاللهِ لَوْاَنّی صاحِبهُ لَعَفَوْتُ عَنْهُ فَرَحمَ اللهُ اَلحسینَ ولَمْ یَصِلْهُ بِشَیءٍ.[یزیدچون در روی حسین بن علی نگاه می کرد این کلمات گفت:

نُفَلِّقُ هٰاماً مِنْ رِجالٍ اَعِزَّةٍ — عَلَیْناوَهُم کٰانُوااَعَقَّ وَاَظْلَما

یحیی حکَم حاضر بود، برادر مروان، چون سخن یزید بشنید گفت:

شعر

لَهامُ بِاَدْنی اَلطَّفَ اَدْنی قَرابَةٍ — مِن اُبن زیاد اَلعَبدِ ذی اَلحَسَبَ اَلرَّذلِ
اُمیّةُ اَمسَیٰ نَسْلُها عَدَدَ اَلحَصَی — وَبِنتُ رَسُولِ اللهِ لَیسَ لَها نَسلُ

یزید را سخت آمد و دست پنهان قوم برسینهٔ او زد.] روی سوی علی بن حسین کرد و او را می گوید: یا ابن حُسینِ اَبُوکَ اَلّذی قَطَعَ رَحِمی وَ نٰازَعَنی سُلْطٰانی وَجَهَل حقّی فَصَنَعَ اَللهُ بِهِ مٰا قَدْ رَأَیتَ. علی بن حسین می گوید: مٰا اَصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فی اَلاَرْض وَلاٰ فی اَنْفُسِکُمْ اِلاّ فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ اَنْ نَبْرَأَهاٰ اِنَّ ذٰلکَ عَلَی

اللهِ یَسیرٌ. [یزید خالد، پسر خود را گفتْ جوابش ده. جواب نداد. یزید گفت] **مَا اَصَابَکُم مِنْ مُصیبَةٍ فَبمَا کَسَبَتْ اَیْدیکُمْ وَ یَعْفُوا عَنْ کَثیرٍ.** ویزید قضیب برلب و دندان حسین می‌نهاد و از شادی این بیتها می‌گفت:

شعر

لَیْتَ اَشیاخِی بِبَدْرٍ شَهِدُوا جَزَعَ اَلْخَزْرَجِ مِنْ وَقْعِ الأَسَل
لَاَهَلُّوا وَ اَسْتَهَلُّوا فَرَحاً ثُمَّ قالُوا یاٰیَزیدُ لاٰ تَشَل
لَسْتُ مِنْ خِنْدِفَ اِنْ لَمْ اَنْتَقِمْ مِن بَنی اَحمَدَ ماٰکانَ فَعَل

پس یزید در زینب و علی و اولاد حسین نگاه می‌کرد، می‌گوید: **قَبَّحَ اللهُ بن مَرجانَةَ لَوْ کانَتْ بَیْنَکُم وَ بَیْنَهُ قَرابَةٌ اورَحِم مٰافَعَلَ هَذَابِکُمْ وَلاٰبَعَثَ بِکُمْ عَلَی هَذهِ الصَّورَةِ.** پس ایشان را با خانهٔ عورتان فرستاد تا چند روز برآمد. آنگاه نعمان بن بشیر الانصاری را حاضر کرد که از یاران پیغمبر بود علیه السّلام، و نیک مرد و امین بود، و او را در مصاحبت ایشان به مدینه فرستاد. چون عزم رفتن کردند، علی بن حسین را پیش خواند و بنواخت و گفت: لعنت بر پسر مرجانه باد، اگر مرا بگفتی و یا پیش من آمدی به هر چه از من درخواستی وفا نمودمی، اما قضای خدای را به هیچ دفع نتوان کردن. به مدینه باز گرد با این اطفال و عیال که من خود شفقت دریغ ندارم و به هر چه حاجت شما بود وفا کنم، و ایشان با نعمان به مدینه رفتند.

حدیث ولایت سَلْم بن زیاد به خراسان

ویزید عُبیدالله زیاد را کوفه و سواد عراق داد از بهر کشتن حسین، و بصره خود او را بود، و خراسان و سیستان به‌وقت معاویه عُبیدالله بن زیاد را بود، و یزید از او باز گرفته بود. چون حسین را بکشت، عُبیدالله چشم همی داشت که بدو باز دهد و نداد.

[برادر عُبیدالله، سَلْم بن زیاد پیش یزید بود و از جمله اسفهسالاران و سرهنگان او بود. خراسان و سیستان بدو داد و گفت: برو که ده شهر معتبر از روی زمین ترا دادم، اول طوس، دوم هری، سوم نشابور، چهارم مرو شهجان، پنجم بلخ، ششم مروالرّود، هفتم نسا، هشتم باورد، نهم زابلستان، دهم کرمان. چون سَلْم بن زیاد برفت و خبر به‌عُبیدالله رسید که خراسان و زابلستان یزید به‌سَلْم بن زیاد داد،] عُبیدالله را پشیمانی آمد از کشتن حسین. سَلْم آهنگ خراسان کرد. یزید نامه کرد به‌عُبیدالله که شش‌هزار مرد چنانکه سَلْم بگزیند بدو ده. عُبَیدالله کس فرستاد به‌یزید که من ترا از سَلْم بهترم. یزید گفت: مرا سَلْم بهتر از تو. عُبَیدالله گفت: من خود بروم و با کافران و ترکان جنگ کنم. چون پیش تو باشم با اهل بیت پیغمبر مرا جنگ باید کردن؛ و چندین اولاد رسول را از بهر تو کشتم.

سَلْم شش‌هزار مرد بگزید از عراق و آهنگ خراسان کرد و به‌مرو شد و از جیحون بگذشت.

خبر [خروج] عبدالله بن الزُبَیْر

یزید عمرِ سعد را مکّه داده بود و ولیدبن عُتبه را امیری مدینه. چون عبدالله بن الزُبَیر از مدینه به‌مکّه شد، عمربن سعد با وی هیچ مخاصمتی نکرد. یزید او را تهمت کرد. عمربن سعد را از امیری مکّه معزول کرد و به‌ولیدبن عُتبه داد. و ولید به‌مدینه شد و خلیفتی به‌مکّه بنشاند. و عبدالله زُبَیر آن خلیفهٔ ولید را از مکّه بیرون کرد. و مردم مکّه بعضی با عبدالله زُبَیر بودند و بعضی بر هوای یزید بودند. و عبدالله بن زُبَیر نماز جدا کردی، و خلیفهٔ ولید نیز جدا کردی؛ و تا حسین بن علی به‌مکّه بود آزرم او می‌داشت. چون حسین را بکشتند همه اهل مکّه را به‌بیعت خویش خواند و گفت: دیدید که مردمان عراق با حسین چه کردند و حسین را بسیار بستود و بگریست بر حسین. مردمان مکّه گفتند اکنون کسی نیست از تو حق‌تر. همه اهل مکّه با وی بیعت کردند. خبر به‌یزید آمد. سوگند خورد که من او را دست‌بستهٔ زنجیر بر گردن نهاده پیش خود به‌پای کنم. بفرمود تا زنجیری از نقره بکردند و با دو رسول بیش ولید فرستاد به‌مدینه، که این زنجیر بر گردن عبدالله زبیر نه و او را پیش من فرست. ولید همچنان پیش عبدالله فرستاد به‌مکّه. او پیش خود بنهاد و سر بجنبانید و هیچ جواب نداد و دو بیت شعر بگفت. و رسولان پیش

یزید باز رفتند و آن شعر او را باز گفتند. یزید خاموش شد تا آخر سال و ولید به‌وقت حجّ به‌مکّه آمد. از یک سوی حجّ او کرد با گروهی، و از یکسوی عبدالله زُبیر با گروهی.

و چون سال شصت‌ودو اندر آمد، یزید خواست[ولیدرا] که عبدالله را به بند تواند آوردن. عبدالله زُبیر آگاه شد. نامه کرد سوی یزید و گفت: این ولید سخت مجهول و ابله است و به‌ابلهی کارها به‌زیان می‌برد. کسی دیگر را فرست تا این کارها نیکو شود. یزید سپاس داشت که عبدالله بدو نامه کرد و امید داشت که مگر به‌طاعت او باز آید. هم‌آنگه ولید را باز کرد به‌نامه به‌قول وی [285b] و دیگر پسر عمّ را بفرستاد، عثمان‌بن محمّدبن ابی‌سفیان، و او جوان بود و کارها تجربت ناکرده. به‌مدینه شد و به‌لهو و طرب و تماشا مشغول می‌بود.

خبر وقعة‌الحره

در این سال عثمان‌بن محمّد وفد فرستاد از مدینه سوی یزید ده‌کس را از مهان و اشراف، و برادر عبدالله بن زُبیر را با ایشان بفرستاد، مُنذر. یزید ایشان را بنواخت و برّ کرد و مُنذر را صدهزار درم داد و دیگران را ده‌هزار. ایشان باز مدینه آمدند و گفتند: این یزید کافر است و او را دین نیست که روز و شب شراب خورد و نماز نکند، و خون اولاد رسول را حلال داند، او را در امامت حقّ نیست و ما از بیعت او بیزار شدیم. وعبدالله‌بن حَنظله را مهتر کردند، و این عثمان را و همه بنی‌امیّه را بند کردند. و چون این خبر به‌یزید بردند تافته شد. و علی‌بن‌الحسین به‌مدینه بود. ایشان همه پیش او شدند که با او بیعت کنند. او اجابت نکرد، و مدینه را به‌جای بگذاشت و به‌دیهی شد که نام آن دیه یَنبُع است. چون این خبر به‌یزید رسید نعمان‌بن بشیرالانصاری را بخواند و گفت: به‌مدینه شو و ایشان را پند ده که من نخواهم که بدان جایگاه سپاه فرستم و زنان ایشان را بیوه کنم. و علی‌بن‌حسین را بگوی که معلوم شد که تو چه نکویی کردی. نعمان بر جمّازه‌ای نشست و به‌تعجیل به‌مدینه آمد و ایشان را پند داد و بسیار بگفت، البته سود نداشت. نعمان را گفتند: یا

نعمان، یزید مسلمان نیست که روز و شب شراب خورد و نماز نکند و فساد کند و خون اولاد رسول علیه‌السّلام حلال دارد، و تو دانی که هیچ خلیفه اینها که او می‌کند نکرده است، و او امامت را نشاید.

نعمان چون دانست که فرمان نکنند، باز گشت و سوی یزید شد و او را بگفت. یزید مُسلم‌بن عُقبه را بخواند. و این مُسلم مردی بود پیر و بسیار حربها و مصافها دیده بود. یزید خبر و احوال مدینه او را بگفت و او را بفرمود که ده‌هزار مرد برگیر و به‌مدینه شو. مُسلم ده‌هزار مرد بگزید و روانه شد. و یزید قریب نیم‌فرسنگ با او برفت و گفت: تا توانی با ایشان نرمی کن، و علی‌بن‌الحسین را نیکو دار. و مُسلم رنجورگونه بود، او را گفت: اگر ترا اجل برسد، حُصَین‌بن نُمَیر ترا خلیفه است. او برفت و یزید باز گشت. و همان روز عُبیدالله‌بن زیاد را نامه کرد و گفت: با سپاه بسیار به‌مکّه شو و با پسر زُبیر حرب کن. عُبیدالله گفت: چه به‌من می‌رسد، همه فرزندان پیغمبر را بکشتم و دیگر با خانهٔ خدای حرب می‌فرمایی. نامه را جواب کرد که من سخت بیمارم، اگر فرماید بهتر شوم و آنگه بروم.

پس چون مُسلم به‌مدینه آمد و سه روز بر درِ مدینه ببود، و کس فرستاد به‌مدینه و ایشان را پند داد، البته قبول نکردند. مردم مدینه حربگاه ساخته بودند به‌وادی‌الحرّه، و مُسلم از رایشان خبر نداشت. سپاه تعبیه کرد. پس کسی آمد و گفت عبدالله بن‌حنظله را که مُسلم حرب خواهد کردن. فضل بن عبّاس بن عبدالمُطّلب را بخواند، و از او مردانه‌تر و دلیرتر نبود، و او را بر مقدّمه کرد و لشکر را همه در حکم او کرد. و فضل با آن سواران مدینه تن بر لشکر شام افگندند و ایشان را هزیمت کردند تا نزدیک تخت مُسلم. و مُسلم بر تخت بیمار بود. و مُسلم را غلامی رومی بود، پیش آمد و علامت پادشاهان پوشیده. فضل شمشیری بزد و او را به‌دو نیم کرد، پنداشت که مُسلم است. پس تکبیر کرد و آواز برآورد که مُسلم را کشتم.

مُسلم چون بانگ او بشنید برخاست و سلاح در پوشید و بر اسب نشست و گفت: من اینک زنده‌ام. فضل چون بدانست، با حربگاه آمد و آهنگ مُسلم کرد.

مُسلم او را نیزه‌ای بزد و از اسب بیفگند. لشکر فضل حمله کردند و او را باز ستدند و لشکر شام حمله کردند و از اهل مدینه بسیار بکشتند. پس عبدالله‌بن حنظله پیاده شد و خود را از شهر بیرون افگند، و هزیمت در شهر افتاد. مُسلم بانگ کرد که ای سپاه شام، شما نیز پیاده شوید. جمله پیاده شدند. و شامیان تیراندازان بودند همه در پیش افتادند. و عبدالله را سه پسر بود، هرسه را به‌تیر بکشتند. عبدالله‌بن حنظله گفت که از پسِ فرزندان مرا زندگانی به‌کار نیست، حمله برد. سپاه شام او را در میان گرفتند و بکشتند. و لشکر شام در شهر افتادند و غارت کردند سه روز. و یاران پیغمبر علیه‌السّلام آنچه مانده بودند به‌کوهها گریختند. و چندان خون ریخته بود که جوی خون برفت. و یزید را فتحنامه نوشت.

و روز چهارم مُسلم به‌مزگت جامع شد و منادی فرمود زدن که کشتن و غارت برداشتم، بیایید و بیعت کنید. و مُسلم کس فرستاد و علی‌بن‌الحسین را بخواند و گفت: یا علی، امیرالمؤمنین ترا درود می‌فرستد و همی پرسد و می‌گوید که نیک کردی که خود را در این فتنه نیفگندی، ان‌شاءالله که پاداش تو نیکویی بکنم.

و در این روز که حرب بود به‌مدینه محمّدبن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس از مادر بزاد. والسّلام.

خبر حرب حُصین [بن نُمَیر] به‌مکّه با عبدالله‌بن زُبیر در سال شصت‌وچهار

چون محرم سنهٔ اربع و ستین درآمد، مُسلم در مدینه بیمار بود و ضعفش زیادت شد. و از یزید نامه آمد که چون فتح مدینه برآمد سپاه برگیر و به‌مکّه شو و با عبدالله‌بن زُبیر حرب کن که کار وی قوی شد. مُسلم رَوح‌بنِ زنباع را بر مدینه امیر کرد و آهنگ مکّه [286a] کرد. چون به سه منزلی مکّه رسید سخت بیمار شد. حُصین‌بن نُمَیر را بخواند و سپاه بدو سپرد و روز دیگر بمرد. و حصین سپاه برگرفت و به‌مکّه شد.

و اهل مکّه با عبدالله‌بن زُبَیر بیعت کرده بودند، و آن کسها که از مدینه به‌هزیمت شده بودند به‌مکّه پیش عبدالله آمده بودند. عبدالله‌بن زُبَیر سپاه از مکّه بیرون آورد و گفت: این شامیان را نباید گذاشتن که بیاسایند، و حرب در گرفتند. اول کسی که کشته شد برادر عبدالله‌بن زُبَیر بود، مُنذِر، و شامیان غلبه گرفتند و از مکّیان بسیار بکشتند. و آخر عبدالله باز مکّه رفت به‌هزیمت. و شامیان گرد مکّه درآمدند و منجنیق بساختند چنانکه سنگ به‌خانهٔ کعبه می‌افتاد و ستونها می‌شکست. و منجنیق‌دار سیاهی بود کافر و شعرها می‌گفت به‌تازی و تماخره می‌زد و رکویی به‌نفط بیندود و بینداخت. بر خانهٔ کعبه افتاد. [در آن] جامه‌ها در گرفت و بسوخت،

و خانه برهنه شد. روزی بادی برآمد و آن سیاه رکویی می‌انداخت، باد آن آتش را در سیاه افگند و در آن کسها که پیرامون منجنیق بودند. سیاه بسوخت با بیست‌وپنج مرد دیگر، و منجنیق بسوخت، و به‌هیچ طریق آن آتش را نتوانستند کشتن، تا هرکه روزی ریسمان منجنیق کشیده بود بسوخت.

و همان روز یزید بن معاویه به‌شام بمرد. چون اهل شام آن بدیدند همه برگردیدند،گفتندکه ما را باخانهٔ خدای کاری نیست. دیگر روز هیچ جنگ نکردند، و یزید را نامه نوشتند از کار عبدالله‌بن زُبَیر و از آن آتش.

روز چهارم عبدالله رسولی بیرون فرستاد پیش حُصَین که شما این حرب از بهر که می‌کنید که یزید بمرد و مردم بر پسرش معاویة‌بن یزید بیعت کردند. حُصین جواب داد که چون یزید بمرد این پسرش را مقداری نیست، بیرون آی تا همه جهان ترا دهم. عبدالله گفت: من از مکّه بیرون نیایم. و حُصَین از او نومید شد و به‌شام باز گشت.

خبر مرگ یزید بن معاویه

مدّت عمر یزید سی‌ونه سال بود، و سه‌سال‌ونه ماه به‌دمشق حکم کرد. و کنیتش ابولیلی بود و از همه پسران معاویه بزرگتر بود. و او را پسری بود معاویه نام، او را خلیفت کرد. مردم با وی بیعت کردند به‌دمشق به‌سرای سلطان. و یک ماه حکم کرد، و او نیز بمرد، و مردم مخالف شدند. و عُبَیدالله‌بن زیاد بیعت از همه کوفه گرفته به‌بصره شد که ایشان را نیز بیعت بستاند. اهل بصره را خبر آمد که معاویة‌بن یزید نیز بمرد. مردم جمع آمدند و عُبیدالله‌بن زیاد را از بصره به‌در کردند. او به‌شام شد. و بصریان یکی را از بنی‌عبدالمُطّلب بیعت کردند تا شهر نگاه دارد تا خلیفه‌ای بادید آید، نام او عامربن مسعود.* تا چهار ماه عراق با فتنه بود و با کس بیعت نکردند.

و عبدالله‌بن زُبَیر به‌مکّه قوی شد و مردم بسیار او را بیعت کردند و او را گفتند: یا امیرالمؤمنین، همه شام و عراق ترا می‌خواهند. او نیارست از مکّه به‌در شدن. گفتند: اکنون کسی را به‌عراق فرست و کوفه که با وی سپاه بود. عبدالله‌بن‌الزبیر زبیرالانصاری را به‌امیری کوفه فرستاد و اَنَس‌بن مالک را به‌بصره فرستاد. اَنَس بصره را نتوانست داشتن.

خبر بیعت مروان بن الحَکَم

اهل شام رسول فرستادند به‌عبدالله بن الزُبَیر که بیا تا ترا بیعت کنیم. او گفت: هرکه بیعت من خواهد نزد من آید. همه عراق او را شد، و عبدالرّحمن بن جَحْدَم را به‌مصر فرستاد، و عبدان بن راشد به‌یمن، و برادر خود را عُبیده به‌مدینه. و مردم شام به‌دو گروه شدند گروهی خالدبن یزید خواستند، و گروهی عبدالله بن زُبَیر را. چون یزید بمرد، مهتران شام پنج کس بودند: امیر حِمْص نُعمان[بن‌بشیر]الانصاری بود، و امیر دمشق[ضحّاک بن]قیس بود، و امیر فلسطین و بابل حسّان بن مالک بود، و همه هوادار عبدالله زُبَیر بودند مگر حسّان که هوای خالدبن یزید می‌زد، و خالد نزد وی شد.

و چون حُصَین[بن‌نُمیر] از مکّه باز آمدبا سپاه، مردم را مختلف دید گفت: با خالد بیعت کنید که عبدالله بن زُبَیر بیعت شما نخواهد، و من بسیار جهد کردم که او را با خود بیارم نیامد. مروان از مدینه بیامد، رای او بر عبدالله بن الزُبَیر آمد که خالد شانزده ساله بود. مروان گفت: ای بزرگان، بدانید که عبدالله مردی پیر است و عاقل و کافی و از قریش است، با وی بیعت کنیم. و هرگز مروان نیندیشید که او امیرالمؤمنین شود. پس عُبیدالله بن زیاد بیامد از عراق و آن اختلاف دید، او را

خالد ناخوش آمد که از یزید آزرده بود، سبب آنکه یزید بدو نامه کرده بود که به‌مکّه شو و با عبدالله‌بن الزُبَیر حرب کن. او بهانه کرد که بیمارم. یزید گفته بود که آن وقت که حسین و اولاد پیغمبر را می‌کشتی بیمار نبودی، اکنون که با پسر زُبیر حرب می‌باید کردن بیمار شدی؛ و اندیشیده بود که امیری عراق از وی باز خواهد و دیگری را دهد، پس بمرد. و عُبیدالله از این سبب یزید را دشمن گرفت. پس دلش بر مروان افتاد. نزد مروان رفت. و مروان خواست که به‌مکّه شود. پس عُبَیدالله‌بن زیاد مروان را گفت: چنان شنیدم که به‌مکّه خواهی‌شدن که با عبدالله‌بن الزُبیر بیعت کنی. مروان گفت: اکنون با که کنم، که خالد کودک است. عُبیدالله‌بن زیاد گفت: جز تو کس نشاید. مروان گفت: بر من فسوس می‌کنی؟ گفت: لا والله. بسیار بگفت تا مروان اجابت کرد. [286b]

دیگر روز ضحّاک[بن‌قیس]که امیر دمشق بود از مردمان بیعت خواست از بهر پسر زُبَیر، و بر منبر شد و یزید را بسیار بنکوهید و خالد پسر یزید را بستود. و خالد در میان ایشان بود، برپای خاست و گفت: ای مردمان، شما را معلوم است که پدرم چه نیکویی کرد به‌جای ضحّاک، و امروز او را دشنام دهد و پدرم را می‌نکوهد و مردم را به‌بیعتِ پسر زُبیر می‌خواند، سه درزی می‌زند. پس سه‌کس از لشکریان برخاستند: ولیدبن عُتبه و یزیدبن ابی نِمْس* و سفیان[بن‌ابرد]و ضحّاک را دروغزن کردند و گفتند: سپاس نعمت یزید این است که مردم را به‌بیعت پسر زُبیر می‌خوانی که او منافق است و پدرش فاسق که امیرالمؤمنین عثمان را بکشت؛ و کوفیان را او بخواند به‌مدینه تا عثمان را بکشتند. خلیفتی از بنی‌امیّه نباید بیرون بردن، و حقّ خالدبن یزید را است.

پس عَمروبن یزیدالحَکَمی برخاست و سخنان ایشان رد کرد و گفت: حقّ پسر زبیر است که از قریش است و خویش سیّد است و به‌سال مهتر است و به‌علم داناتر و پیر قریش است، چنین است که ضحّاک می‌گوید، و همه شامیان او را بیعت کردند و عراق و کوفه و مکّه و مدینه و یمن و شهرهای مغرب همه عبدالله‌بن زُبَیر را شد، اکنون شما دمشقیانید از چه سبب او را بی‌فرمانی خواهید کردن.

چون ضحّاک این سخن بر منبر بشنود نیرو گرفت، بفرمود تا این سه کس را به‌ریش بکشند.[و به‌زندان برند که سخن خالد گفتند. پیادگان به‌ایشان درآویختند و ایشان را بکشیدند که به‌زندان برند. مردمان ایشان به‌مسجد اندر بسیار بودند، برخاستند و ایشان را از دست پیادگان رها کردند، و] در مسجد آشوب برخاست. و یکدیگر را می‌زدند و بر ضحّاک از هر جانبی سنگباران می‌کردند. او از منبر فرود آمد و به‌سرای سلطان شد و در ببست. و خالد با آن غوغا به‌درِ زندانْ خانه شد و در بشکست و محبوسان را بیرون آورد، و غوغا برخاست. و عُبیدالله بن زیاد با مروان‌بن الحَکَم در گوشهٔ مزگت نشسته بود. عُبیدالله مروان را گفت: تا غوغا کار خود بکند ما کار خود کنیم. آن روز غوغا ساکن نشد. چون شب در آمد ضحّاک با کسان خود به‌در آمد و همه شب می‌رفت. چون روز بود به‌منزلی فرود آمد که آن را مرج راهط گویند.

دیگر روز مردم دمشق جمع شدند و گفتند نباید که این خلافت از بنی‌امیّه بیرون شود. پس عُبیدالله بن زیاد بیامد و گفت: چه گویید اندر این؟ گفتند: هرچه تو گویی ما بدان رضا دهیم. عُبیدالله گفت: اگر به‌قول من راضی شوید، مروان‌بن الحَکَم نیک است. همه باتّفاق گفتند: راست گویی. **وَلَدَیْنا مَزیدٌ**. بر مروان بیعت کردند و خلافت را بدو ارزانی داشتند.

ذکر وقعت مَرج راهط میان مروان و ضحّاک

چون ضحّاک بشنید که مروان را بیعت کردند، گفت: من تا جان دارم بدین همداستان نباشم. نامه‌ها کرد به‌امیران شام به‌هر شهری که با عبدالله زُبَیر بیعت کرده‌بودند به‌نُعمان[بن بشیر]و به‌قیس، و ایشان را آگاه کرد و سپاه خواست که با مروان حرب کند. و نامه کرد به‌عبدالله زُبیر و سپاه خواست. و سپاه بسیار بر وی جمع آمدند. و مروان نیز عُبیدالله زیاد را امیر کرد و به‌مَرج راهط شدند به‌جنگ. و حربی سخت بکردند و بسیار خلق کشته شد و سپاه ضحّاک روی به‌ولایت و شهرهای خویش نهادند به‌هزیمت، و به‌هر شهری غوغا غلبه کردند. و نعمان از حِمْص بگریخت و امیران از شهرهای دیگر، و از پسِ نعمان بشدند و بکشتندش.

و مروان به‌دمشق به‌حکم بنشست و به‌هر شهری امیران فرستاد، و [پس] به‌مصر شدند. و مردمان مصر پسر زُبیر را بیعت کرده بودند، با مروان بیعت کردند، و نایبان عبدالله‌بن زُبیر از آنجا بگریختند. و مروان یک ماه آنجا بود و نایبی آنجا بداشت و با شام آمد. و خالدبن یزید را امیری دمشق بداد.

خبر فتنه که از پسِ یزید افتاد در خراسان

بدان که از قِبل یزید به‌خراسان سَلْم [بن زیاد] بود، و برادرش یزیدبن زیاد را به‌سیستان فرستاده بود به حرب با بایان (؟). خبر آمد به سَلْم که یزید را به سیستان بکشتند. و همان روزش خبر آمد که یزیدبن معاویه بمرد. تعزیت هر دو یزید بداشتند. پس سَلْم آهنگ شام کرد، و مهلّب [بن ابی‌صُفره] را بر خراسان امیر کرد. و چون او بشد اهل خراسان اندوهگن شدند که مردی با داد و عدل بود، و دو سال به‌مرو بود. گویند که دوهزار کودک را سَلْم نام کرده بودند از دوستی او. و چون یزید بمرد، فتنه درافتاد و سه امیر آهنگ خراسان کردند. سلیمان‌بن مَرثد، و عَمروبن مَرثد و عبدالله‌بن الخازم.

سلیمان‌بن مَرثد چون نزد مرو رسید، سَلْم پیش وی باز آمد گفت: یا سلیمان، کجا می‌شوی؟ گفت: نزد تو تا مرا به‌ولایتی فرستی. سَلْم گفت: ولایت مروالرّود و طالقان و گوزگانان ترا باد. و برادر عَمرو با وی بود. پس سلیمان به‌مروالرود رفت و بنشست، و عَمرو را با برادر خود به‌طالقان بنشاند. چون سَلْم به‌نشابور رسید، عبدالله خازم پیش او باز آمد گفت: خراسان که را دادی؟ گفت: مهلّب را. گفت: مرا ده. او را گفت: بخارا ترا دادم. عبدالله گفت: من خراسان خواهم. سَلْم دانست

که او فتنه انگیزد، گفت: ترا عهد من به‌کار نیاید که من از قِبَل مردی امیر بودم. کنون او بمرد. [عبدالله گفت تو عهد بنویس اگر عهد تو توانم بستد والاّ به‌شمشیر بستانم. پس سَلْم عهد خراسان عبدالله را داد و خود برفت. و خبر به‌مهلّب شد که خراسان به‌عبدالله دادند. از مرو برفت و آهنگ شام کرد.] پس عبدالله خازم به‌خراسان به‌درِ مرو آمد. [خلیفت] مهلّب سپاه را گرد کرد و به‌حرب آمد. عبدالله ایشان را بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد، و نامه کرد به‌هر شهری که خطبه‌ها به‌نام من کنید.بگرویدند مگر سلیمان[بن مَرثد]که با او جنگ کرد. و سلیمان را بکشت و باقی فرمانْ [287a] بردار او شدند. برادرِ سلیمان به‌مروالرّود بود. عبدالله برفت و او را نیز آن جایگه بگرفت و بکشت. و این عبدالله از مصر بود و سپاه او همه عرب بود. و خراسان را به‌غلبه و شمشیر بگرفت، و پسر خویش را به‌مرو خلیفت کرد و خود به‌درِ هرات شد، و اَوس [بن ثعلبه] را آن جایگاه به‌حصار گرفت.

[پس مردمان در حصار کنده کردند،] و عبدالله یک سال به‌درِ هرات بود. یک روز به‌کنار خندق آمد و گفت: ربیعه و تمیمه تا کی در این حصار خواهید بودن، بیکبار به‌در آیید تا بکوشیم. ایشان را اندوه آمد و حمیّتشان بجنبید و از شهر به‌در آمدند و حرب کردند. عاقبت سپاه هرات به‌هزیمت شدند، و عبدالله بسیار از ایشان بکشت. گویند هشت هزار مرد کشته بود و بسیار غنیمت گرفت. و اسیران را می‌آوردند و می‌فرمود تا می‌کشتند و سیاستی در خراسان افتاد. و پسر خود را آن جایگاه امیر کرد.

و همان سال بود که خوارج از کوفه بیرون آمدند و دعوی شیعت کردند و پیام برگرفتند و به‌شام شدند، چنانکه در عراق سپاه نماند.

خبر خروج کوفیان از کوفه به‌طلب خون حسین علیه‌السّلام

و این مردمان بودند که با مُسلم‌بن عقیل‌بن ابی‌طالب به‌کوفه بیعت کرده بودند، و چون عُبیدالله زیاد بیامد، همه اندر خانه‌ها پنهان شدند تا مُسلم را کشتند. و چون حسین علیه‌السّلام بیامد، به‌یاری او نشدند و مددش ندادند تا او را نیز بکشتند به‌کربلا. و ایشان دانستند که خطا کردند. مردی را بر خود امیر کردند نامش سلیمان‌بن صُرَد و گفتند باید که به‌هرجایگاه کس فرستی و بیعت بستانی. چون سپاه بسیار جمع آمدند، روزی را وعده کردند که بیرون آیند.

و سلیمان به‌هر شهری نامه‌ها کرد و مردم را بدین کار می‌خواند. و چهار سال در این بودند تا مردم را بیعت بستد. و این اتّفاق اندر سال شصت‌ویک بود، و در سال شصت‌وپنج آشکارا کردند. پس مردم همه بر سلیمان بیعت کردند و گفتند وقت بیرون‌آمدن تست. سلیمان گفت: هنوز وقت نیست.

[آغاز فرمان مختاربن ابی‌عُبَید به‌کوفه

آغاز کارمختارآن‌است که‌او پسر [ابی] عُبیدبن مسعود الثقفی بود که‌به گاه امیرالمؤمنین عمربن الخطّاب رضی‌الله عنه امیر عراق بود، و روز وقعة‌الجسر به‌حرب عجم پیل سپید را او بکشت. و این مختار آنگه خرد بود. و چون سپاه بر حسن‌بن علی رضی‌الله عنه بجوشید و او را به‌کارد زدند، این مختار بود. او را بجستند، بگریخت و به‌کوفه شد. و مردمان از پسِ هر نمازی او را لعنت کردندی. تا آنگاه که مسلم‌بن عقیل‌بن ابی‌طالب به‌کوفه آمد پنهان، و مختار او را به‌سرای خویش فرود آورد تا آن نام کاردزدن از وی فرود افتاد. و مردمان از وی حلالی خواستند و گفتند ما بر تو دروغ گفتیم. و مُسلم چندگاه به‌خانهٔ مختار بود. چون عُبیدالله‌بن زیاد به‌کوفه آمد مُسلم از سرای مختار به‌سرای هانی شد. و چون عُبیدالله مسلم را بگرفت، مختار را پیش خواند و گفت: چرا مسلم به‌خانه داشتی؟ او گفت: اگر من داشتمی او را از خانهٔ من بیرون آوردندی. پس عُبیدالله عمودی آهنین بر مختار انداخت و بر پیشانیش زد و چشمش بدرید و بفرمود تا او را به‌زندان بردند. و به‌زندان بماند تا آنگاه که حسین رضی‌الله عنه [را] کشتند. پس مختار از زندان بجست. و گویند یزید نامه نبشت به‌عُبیدالله تا او رادست باز]

داشت. و عبدالله بن عمر داماد مختار بود به‌خواهرش. پس مختار به‌مکّه شد سوی عبدالله بن الزُبیر. پس در سال شصت‌ویک عبدالله او را به‌بیعت خویش خواند. مختار گفت با تو بیعت بکنم اما بدان شرط که هیچ چیز از من راز نداری، و هر روزی نخست من آیم سوی تو پیش از همه مردمان، و بر من که پیش تو بایستم تا همه کارهای تو تمام شود. چون جهان ترا راست شود، هر شهری که اندر پادشاهی تو بهتر بود پادشاهی مرا دهی. عبدالله بن الزُبیر با وی این شرطها بکرد. [مختار] همه وفا کرد و نصیحت کرد او را. و مختار مردی دلاور بود.]

پس[مختار]از مکّه به‌کوفه آمد و مردمان شیعت را گفت: چرا پنهان همی باشید و بیرون نمی‌آیید و خون حسین طلب نمی‌کنید، که هرگز جهان از این خالی‌تر نباشد. گفتند: این کار به‌سلیمان باز بسته است. مختار نزد سلیمان آمد. گفت: هنوز وقت نیست. مختار مردم را گفت: سلیمان خرف است، این نه کار او است. نامه‌ای از آنِ محمّد حنفیه بر مردم خواند. نوشته بود که سلیمان در کار سستی می‌کند و تقصیر و تهاون می‌نماید. مختار را از مکّه فرستادم تا آن مردمان که بیعت ما کرده‌اند فرمان او برند و خون برادرم حسین طلب کنند. چون این نامه بخواندند گروهی از بیعت سلیمان برگشتند و با مختار بیعت کردند و هفت روز بود که مختار در کوفه آمده بود که نایب عبدالله بن زُبیر در کوفه آمد، عبدالله[بن یزید] الانصاری.

و این مختار مردی متهوّر و مردانه بود. در آن وقت که سپاه شام به‌مکّه آمدند که حُصین با ایشان بود، مختار با او حربها کرد سخت و از شامیان بسیار بکشت. و هفتاد مرد با خود گرد کرده بود از خویشان و مولایان. و هر جای که مختار خود را با آن هفتاد مرد برافگندی قلبی بدریدی. و چون خبر مرگ یزید آمد و سپاه شام از درِ مکّه باز گشت و خانهٔ کعبه ویران کرده بودند هرجایی به‌منجنیق، عبدالله بن زُبَیر آبادان کرد.

و مختار از بهر عبدالله زُبیر جانبازیها کرده بود و حربهای نیکو کرده، و عبدالله بن زبیر او را بزرگ کرده بود. و چون یزیدبن معاویه بمرد، کار عبدالله بن زُبَیر بالایی گرفت و بیعت آشکارا کرد. و شهرهای مغرب همه او را مطیع و

فرمانبردار شدند. و امیری بصره به‌عبدالله بن عمر داد. و مختار چشم همی داشت که او را به‌کوفه فرستد. و چون عبدالله انصاری به‌کوفه نامزد کرد، مختار نومید شد و دلش از عبدالله بن زُبَیر برمید. و شنیده بود که کوفیان سلیمان را بیعت کرده‌اند و خون حسین بن علی علیه‌السّلام طلب خواهند کردن. برخاست و به‌کوفه آمد پیش از عبدالله انصاری، و مردمان را گفت: من از پیش محمّد حنفیّه آمده‌ام و او گفت: سلیمان تأخیر می‌کند در طلب‌کردن خون حسین.

و مردم عبدالله انصاری را گفتندی که این کار خوار مدار که مختار فتنه انگیزد. عبدالله گفت: من با ایشان حرب نکنم. گفتند: اکنون مختار را بگیر. او مختار [را] بگرفت و باز داشت تا آخر سال شصت‌وچهار. چون سال شصت‌وپنج درآمد، سلیمان رای به‌درآمدن دید. اوّل روز ماه ربیع‌الآخر وعده کرده بود که همه به‌نُخَیله گردآیند.]

خبر خروج سلیمان‌بن صُرَد

[پس چون بازپسین شب ربیع‌الاول بود،] سلیمان با کسان خود به‌در آمد و به‌نُخَیله شد. و مردم او آن شب در کوفه می‌گشتند و مردم را آگاه می‌کردند. و سه شبانروز آن جایگاه بودند. شانزده‌هزار مرد کوفی بیعت کرده بودند، خود چهارهزار بیرون آمدند. سلیمان تافته شد و گفت: این مردم با من بی‌وفایی خواهند کردن چنانکه با مُسلم‌بن عقیل کردند. ایشان را دین نیست. [287b] کاجکی باری دعوی شیعت نکردندی. و به‌طلب مهتران می‌فرستاد و می‌خواندشان تا آنگاه که ده‌هزار جمع آمدند مردان حربی. پس گفت که اول حرب با که کنیم؟ گروهی گفتند که با عُبَیدالله‌بن زیاد که خون حسین به‌گردن او است. گروهی گفتند که با عمربن سعد که در کوفه است، که حسین را او کشت.

سلیمان گفت: من چنان صواب بینم که به‌شام رویم و با عُبَیدالله‌بن زیاد حرب کنیم اگر چه حسین بن علی را عمرِ سعد کشت اما به فرمان عُبیدالله کشت. همه گفتند:صواب است. برفتند یک منزل و بر لب رود فرات فرود آمدند. [و آن جایگه لشکر را عرض خواست، و هزار مرد بی‌سلاح از سپاه باز گردانید جهت آنکه اسب و سلاح نداشتند.] سلیمان گفت که ما را نیک نبود که این جایگاه

فرود آییم، و یک روزه راه بود تا به‌زیارت امیرالمؤمنین حسین علیه‌السلام، بگذریم و زیارت نکنیم، و به‌طلبِ خون او همی رویم. و آن بی‌وفایی که با او کردیم و او را در دست دشمن بگذاشتیم، برویم و زیارت کنیم وتوبه [سازیم] و جانها فدا کنیم، مگر کفّارت آن گناه باشد. چون آنجا شد و چشمهاشان بر گور افتاد، همه پیاده شدند و سر برهنه کردند و نوحه و زاری آغاز کردند چنانکه آوازشان پنج فرسنگ می‌رفت. و سلیمان پیش گور به‌زانو درآمد و خاک بر سر می‌کردند. سلیمان گفت: سلام بر تو باد ای پسرِ دختر پیغمبر خدای و شهید بن شهید و صدیق بن صدیق و وصیّ بن‌الوصی، و ای امام بن الامام، ای به‌قهر و ستم کشته، و فرزندان ترا به‌بردگی برده، و دست ترا بریده، و تنت را به‌سمّ اسبان خرد کرده، و خون با مغز استخوانهات آمیخته، و سرت بر سر نیزه کرده. اینک آمدیم، و ما آنانیم که ترا و عیال ترا در بیابان خشک تشنه و گرسنه بگذاشتیم. می‌دانیم که خون تو و عیال تو در گردن ما است. در خدای عزّوجلّ توبه کردیم، و از جدّ تو محمّد رسول‌الله صلّی‌الله علیه عذر می‌خواهیم، و جدّ ترا و ترا به‌خدای عزّوجلّ به‌شفاعت می‌فرستیم، اگرچه ما نزد تو و جدّ تو گناهکاریم. اکنون سرها فدای خاک تو خواهیم کردن تا باشد که خدای عزّوجلّ بر ما ببخشاید و توبهٔ ما بپذیرد.

ازاین جنس سخنان می‌گفتند و می‌خروشیدند چنانکه غلغل ایشان به آسمان پیوسته بود و یک شب و یک روز بر سرِ گور حسین ببودند با نوحه و زاری، و بامداد نماز بکردند و برفتند و روی به شام نهادند. و سلیمان ایشان را بدان جایگاه آورد، و به شهری رسیدند که قرقیسا گویند. زُفَر آن جایگاه مهتر بود و با شامیان حرب کرده بود به هواداری عبدالله بن الزُبیر، و به هزیمت بدانجا شده بود. چون آن سپاه بدید بفرمود تا درِ شهر ببستند. سلیمان مسیّب را بفرستاد و گفت: برو و زُفَر را بگوی که ما به طلب تو نیامده‌ایم که ما به شام می‌رویم به طلب خون حسین، امروز از بهر ما بازاری بیرون فرست از جو و کاه و گوشت، و از ما ایمن باش تا ما این طعامها بخریم و بامداد کوچ کنیم.

مسیّب برفت و این بگفت. زُفَر پسر خود بیرون فرستاد تا مسیّب را بدید و

بشناخت و بازار فرمود نهادن، و خویشتن نزل بسیار فرستاد، و منادی فرمود زدن که چندان نان و گوشت که باید برگیرید که من بهایش بدهم. دیگر روز چون کوچ کردند، زُفَر از شهر به درآمد و سلیمان را بدید و گفت: من شما را نصیحتی بکنم، باید که از آن نگذری. بدانید که لشکر شام خبر شما شنودند و به در آمدند. مروان ابن الحَکَم بمرد و بر عبدالملک بن مروان بیعت کردند. و عبدالملک سپاهی بی اندازه بیرون فرستاد مردانی مبارز چون حُصین و شُرَحْبیل، و شما را صواب نیست که از این جایگاه پیشتر شوید. [چاره آن است که ایدر بباشید] بر درِ حصار، تا چون ایشان بیایند من شما را یاری دهم. سلیمان گفت: **جَزاکَ اللهُ خَیْراً،** و ما پشت به خدای عزّ وجلّ بازگذاریم و اعتماد بر حول و قوّت او کنیم.

زُفَر گفت: چون این جایگاه نمی‌باشید، بروید اول عین الورد بگیرید تا علوفتان فراخ بود، که اگر ایشان بگیرند شما را تنگی علف چهارپای بود. سلیمان او را دعا کرد و به تعجیل به عین الورد شدند و شهر بگرفتند پیش از لشکر شام به پنج روز.

پس سلیمان را خبر آمد که لشکر شام آمد. سلیمان خطبه کرد و گفت: اگر من کشته شوم مُسیّب را بر شما امیر کردم، و اگر او نیز کشته شود، عبدالله بن سعد را، [و از پسِ وی عبدالله بن وال را] و اگر او نیز کشته شود رِفاعة [بن شدّاد] را. پس مسیّب را با چهارصد مرد بفرستاد و گفت: حرب را به مکر و دستان باید کردن که **اَلْحَربُ خُدْعَةٌ.** اول شبیخون بود و آنگه کمین، برو و بر ایشان شبیخون کن. مسیّب وقت صبح بر ایشان زد، [و این چهار صد مرد به چهار گروه کرد] و بر هر گوشه‌ای صد مرد برزد و بسیار قتل بکرد و مبالغی اسب و سلاح بیاورد، و با لشکرگاه آمدند.

خبر وقعت عین الورد

چون این خبر به عُبیدالله بن زیاد آمد. از آن جایگاه پیشتر آمد و حُصین بن نُمَیر را به حرب فرستاد به عین الورد با دوازده هزار مرد. سپاه تعبیه کرد روز چهارشنبه هفت روز مانده از جمادی الاوّل در سال شصت و پنج. و حُصَین از میان سپاه به درآمد و مسلمانان را پند داد و گفت: در این جهان دو گروه‌اند: مروانیان‌اند وزُبیریان. شماخارجیان‌در میانه چه کاره‌اید؟ امامتان نیست، خون خود [برخیره] مریزید.

سلیمان گفت: این سخن خویشتن را گوی که هر هفته‌ای امامی می‌نشانید ناحقّ و ناسزا و ظالم و عاصی، و شما از ما کمترید و کمترین ما بهتر از آن امام [288a] ضال شما، و امام ما از خاندان سیّد است صلوات الله علیه، و ما خون دخترزادهٔ سیّد می‌طلبیم، و اگر خواهید که خداتان عفو کند، عُبیدالله بن زیاد را به دست ما دهید و عبدالملک را از خلیفتی معزول کنید تا ما با شما یار شویم و خلیفه‌ای از خاندان سیّد نشانیم که امامت از آنِ خاندان پیغمبر است.

حُصَین حرب درپیوست و تا شب حرب کردند. پس بامداد از عُبیدالله حُصَین را مدد آمد، هشت هزار مرد دیگر. و شبانروزی دیگر مصاف کردند. و از هر دو جانب

لشکر بسیار کشته شدند. دیگر روز عُبیدالله پنج هزار مرد دیگر مدد فرستاد، و روز آدینه بود. سلیمان پیاده شد و گفت: ای مردمان، امشب به بهشت باشیم. حُصَین بفرمود تا تیرباران کردند. تیری بر دل سلیمان آمد و بیفتاد. سپاه را دل بشکست، و مسیّب [سبک رایت برگرفت و پیش آمد و] حرب می‌کرد. او را نیز به تیر بکشتند. عبدالله بن سعد رایت برگرفت و حرب می‌کرد. او نیز کشته شد. رِفاعه رایت برگرفت، و آفتاب فرو شد. رِفاعه روی هزیمت دید، مردم را گفت: ما را مدد نیست، چون هزیمت شویم همه را بکشند. بازنگردیم مگر خدای عزّ و جلّ این دشمنان را بر دست ما هلاک کند. بازگشتند. چون تاریک شد رِفاعه رایت برگرفت و بگریخت. مقدار دو هزار مرد مانده بود. بیامدند تا پیش زُفَر. و زفر سه روزشان مهمانداری کرد. و لشکر شام بازگشتند و پیش عبدالملک شدند. و رِفاعه به کوفه رفت و به شب در شهر شد. و مختار هنوز در زندان عبدالله انصاری بود.

خبر مرگ مروان بن الحَکَم و بیعت عبدالملک بن مروان

و بیرون شام همه شهرها عبدالله بن زُبَیر داشت، و مروان را هشتاد و یک سال بود. و حسّان بن مالک امیر اردن بود، و حسّان شرط کرده بود که پس از مروان خلیفتی خالدبن یزید را باشد. و مروان مادر خالد را به زنی کرده بود و خواست که خلیفتی به فرزندان خود دهد، [حسّان نمی‌هشت. پس] حسّان را به خواسته بفریفت. عبدالملک را ولی عهد کرد و عُبَیدالله بن زیاد را اسفهسلار کرد. چون سلیمان آهنگ شام کرد، مروان عُبیدالله را بفرستاد. و چون عُبَیدالله برفت، مروان بمرد. و چون عُبَیدالله باز آمد، عبدالملک به خلیفتی نشسته بود.

و گویند که مروان را مادر خالد کشت به سبب آنکه مروان بیعت عبدالملک تمام کرده بود، خواست که خالد را استخفاف کند. خالد با مادر شکایت کرد. مادرش گفت: تو فارغ باش که من خود را و ترا از مروان برهانم. چون مروان بخفتید، زن بالش بر دهانش نهاد و بر نشست و بکشت. چون روز بود گفت: به مرگ فجا مرده است. و عبدالملک به خلیفتی بنشست و نامه کرد به عُبیدالله زیاد که حرب خوارج تمام کن و بیای.

و مردن مروان به ماه رمضان بود. نسبتش مروان بن الحَکَم بن [ابی] العاص بن اُمیّة بن عبدالشّمس بن عبدمناف؛ و هم عمّزادهٔ معاویه بود. و مدّت نه ماه پادشاهی کرد. . . .

خبر خوارج بصره و حرب مهلّب با ایشان

همچنانکه به کوفه خوارج [بر سلیمان بن صُرَد] جمع آمدند، به بصره نیز جمع آمدند [برنافع]، و با خوارج کوفه مکاتبت و مراسلت داشتندی. و سلیمان به همه شهرها رسول فرستاده بود به مدد و معاونت و بیعت برطلب خون حسین. پس خوارِج بصره اجابت کردند. چون یزید بمرد، بصریان کس فرستادند و گفتند: وقت به درآمدن است. سلیمان اجابت نکرد و گفت: من به سال شصت و پنج به درآیم که وعده چنین کرده‌ام. پس خوارج بصره صبر نکردند و به درآمدند و گفتند: ما هرگز بصره را چنین خالی نتوانیم یافتن، زیرا که آشوب و غلبهٔ لشکر به شام است. و نافع [بن الازرق] را مهتر کردند.

عبدالله بن الزُبیر عبدالله التمیمی را بفرستاد. بیامد و بصره را بگرفت و نافع را به در کرد. [نافع] با بیست هزار مرد به درِ شهر همی بود و هر روز حرب می‌کرد، تا عبدالله برادر خود عثمان را سپهسالار کرد و به بصره فرستاد. و به بصره هر روز خلقی کشته شدندی از بهر آنکه ایشان مردمانی غوغا بودند، و عثمان نیز کشته شد. پس اهل بصره هزیمت شدند و خوارج بصره بگرفت. و این خبر به عبدالله زُبیر شد. پس عبدالله بن حارث را بفرستاد و عبدالله، مُسلم [بن عُبیس] را امیر و

اسفهسلار کرد، و به اهواز شدند به راهی که آن را دولاب گویند، و حربی کردند سخت. و از هر دو سپاه خلقی کشته شدند و نافع کشته گشت. پس عبدالله بن ماحُوز را بر خود امیر کردند و حرب می‌کردند تا هر دو گروه از جنگ و پرخاش سیر شدند، و لشکر بصره باز شهر شدند دو بهره گشته. و مردمان بصره بترسیدند و به حرب ازارقه نیارستند رفتن، و برازارقه لعنت می‌کردند.

پس خوارج دیگر بار به درِ بصره آمد و عبدالله بن حارث عبدالله زُبَیر را نامه کرد که مردمان بصره عاجز شدند، و بیشترین کشته شده‌اند. چون عبدالله این نامه بخواند او را از امیری بصره باز کرد و امیری به حارث [بن عبدالله بن ربیعه] داد. چون حارث به بصره آمد مردم را به حرب می‌خواند، هیچکس اجابت نکرد. و خوارج روزگار یافتند و از بصره تا اهواز بگرفتند و فساد و کشتن و غارت می‌کردند.

مهلّب از خراسان باز آمده بود و عبدالله بن الزُبیر او را عهد امیری خراسان داده بود. او به بصره آمد تا آن جایگاه ترتیب و ساخت خراسان کند که خان و مان او به بصره بود. اهل بصره جمع [288b] آمدند و گفتند که حرب خوارج را بجز از مهلّب کس نشاید. نامه نوشتند از زبان عبدالله بن زبیر که باید که پیش از آنکه به خراسان شوی باید که نخست شرّ خوارج کفایت کنی. [و بجز از تو کس را میسّر نگردد. و این نامه به دست عرابی‌ای دادند تا به شب از شهر بیرون شد و دیگر روز اندر آمد و به دست مهلّب بن ابی صُفره داد. مهلّب چون نامه بخواند ساعتی نیک تأمّل کرد و تافته شد و همه مهتران بصره و حارث که امیر بصره بود]، پیش مهلّب شدند و امیرالمومنین را دعا کردند و گفتند که ما را از خوارج کس نرهاند جز تو. مهلّب گفت: امیرالمومنین نفرماید که من با عامهٔ مردم حرب کنم، و اگر فرماید بدان شرط کنم که در بصره از هر قبیله‌ای دو هزار مرد بگزینم و هم اکنون روزیشان [بفرماید دادن] و هر شهر که از خوارج بستانم مرا بود. گفتند: روا است.

پس نامه کردند به عبدالله بن زُبیر که نامهٔ امیرالمؤمنین رسید، فرمان بردارم امّا بدین شرطها. و اهل بصره نامه نوشته بودند که ما از زبان امیرالمومنین چنین

نامه‌ای نوشته‌ایم تا مهلّب به حرب خوارج شود، باشد که خدای عزّ و جلّ شرّ ایشان دفع کند بر دست مهلّب. عبدالله بن زُبَیر جواب نوشت که نیک کردید که از زبان من نامه نوشتید؛ و مهلّب را جواب کرد که هر التماس که خواستی روا است.

مهلّب سپاه بگزید و مال تحصیل کردند و برفت. و ازارقه با دوازده هزار مرد به جسرالاصغر بود. مهلّب می‌شد تا از حدّ بصره بیرون شد و در حد اهواز شد میان سُلّی و سِلَّبْری فرود آمد دو پاره دیه. و مهلّب پیرامون لشکر خندق فرمود کندن. و کس فرستاد و سپاه بصره بتمامی بخواند. و ایشان نیز سپاه جمع کردند از اهواز و اصفهان و ولایتها که داشتند و خواستند که بر مهلّب شبیخون آرند. و مهلّب مردی بیدار و هشیار بود و کاردان. و شب و روز یزک و طلایه به کار داشتی. هیچ نتوانستند کردن. قدر هزار مرد با مهلّب حرب کردند، عاقبت سپاه بصره هزیمت شدند. مهلّب متحیّر بماند و از پسِ سپاه برفت و بانگ زد و گفت: بدین حمیّت و دل مرا حرب فرمودید. گروهی بازگشتند و دیگران برفتند. و ازارقه از پس همی شدند و می‌کشتند.

چون هزیمت تمام شد، ازارقه بازگشتند و با لشکرگاه شدند ایمن، یعنی سپاه را شکستیم. و با مهلّب سه هزار مرد بیش نمانده بود، ناگاه خود را بر لشکر ازارقه افگندند. بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسب. و مهلّب و لشکرش شمشیر درنهادند و می‌کشتند. و مهلّب دیگر روز سپاه جمع کرد و از پسِ ایشان به اهواز رفت. ایشان به اصفهان رفتند و از آنجا به کرمان. و مهلّب به اهواز رفت، و لشکر بصره که گریخته بودند به بصره رسیدند، و از این بی‌خبر که مهلّب ایشان را شکسته است. و مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره بگریزند، مهلّب فراز رسید با فتح اهواز. ایشان شاد شدند و هزیمتیان بازگردیدند و از پسِ مهلّب بشدند. و هر ولایت که از دست خوارج بیرون کرد جمله عبدالله زُبیر بدو داد. و سه سال مهلّب آنجا بماند، و هفت هزار مرد خوارج کشته شده بودند.

و در سال شصت و ششم عبدالله زُبَیر عبدالله بن یزید را از کوفه باز کرد و به عبدالله مطیع داد. و مختار در این وقت به درآمد.

خبر خروج مختار به کوفه

این روز که رِفاعه از شام شکسته و گشته با لشکر خوارج به کوفه آمد، مختار در زندان در نامه‌ای نوشت به تعزیت و گفت: اندوه مدارید و غم مخورید و روی از جهاد مگردانید کهِ اگر زندگانی باشد و از زندان به درآیم با شما یار باشم و این انتقام بکشم و خون حسین بن علی بطلبم، و ان‌شاءالله که چندان خون بریزم که بخت‌النصر از بنی‌اسراییل نریخت بر خون زکریّا علیه السّلام. [و آن رقعه به دستِ سیحان بن عَمرو سوی رِفاعه فرستاد. و رِفاعه آن رقعه بر یاران خواند]. و ایشان همه شاد گشتند و گفتند الحمدلله که هنوز کسی هست که خون حسین طلب خواهد کردن. گفتند ما نیز با توایم، سَمْعاً وَ طاعَةً. و رِفاعه با چهار کس از مهتران به زندان آمدند پیش مختار و بیعت کردند. و مختار حیلت کرد و نامه کرد تا او را از بند رها کردند. رِفاعه گفته بود که ما به شب غوغا کنیم و ترا از زندان بیرون بریم. گفت: اگر چنین کنید آنگه مرا پنهان باید گردیدن، من خود حیلتی سازم و بیرون آیم تا آشکارا توانم گردیدن. [و مختار هر گاه که در زندان بماندی، سوی عبدالله ابن عمر نامه کردی. و او سوی عبدالله بن یزید نامه نبشت تا مختار را دست بازداشت]. و مختار را سوگند داد که در کوفه باشد و از سرای خویش به در

نیاید. و مختار به سرای خویش همی بود و مردمان پنهان نزدیک وی همی آمدند. و این حال در سال شصت و پنج بود.

چون سال شصت و شش درآمد، عبدالله بن الزُّبیر عبدالله بن یزید را معزول کرد و عبدالله بن مطیع را بفرستاد. مختار بزرگ شد، [و خلق بسیار بر او بیعت کرده بودند]. و چون مدتی برآمد صاحب شرط [نامش اِیاس بن مضارب] گفت: ایّها الامیر، خلقی بسیار بر مختار جمع آمدند و بیم آن است که به درآیند، او را به زندان کن. پس عبدالله بن مطیع زایدة [بن قُدامه] را بفرستاد و حسین [بن عبدالله] را، و گفت: او را بخوانید. و این زایده عمّ مختار بود. هر دو برفتند به طلب مختار. مختار گفت: سَمْعاً وَ طاعَةً، اینک می‌آیم. جامه درپوشید. زایده این آیت برخواند: **وَ اِذْ یَمْکُرُ بِکَ الَّذینَ کَفَرُوا لِیُثْبِتُوکَ اَوْ یَقْتُلُوکَ اَوْ یُخْرِجُوکَ وَ یَمْکُرُونَ وَ یَمْکُرُاللهُ وَاللهُ خَیْرُ الْماکِرینَ.** مختار [هم‌آنگه] دریافت. بانگ کرد که دواجی و لباچه‌ای بیارید که سرما می‌یابم، همانا که تبم آمد. و سر بنهاد[289a] که رنجورم، به کرم بازگردید و امیر را از حال تب و رنجوری من آگاه کنید و عذر نارسیدن به خدمت بگویید: زایده گفت: من نگویم، مگر حسین گوید. مختار گفت: ای حسین، عذرِ من بخواه از امیر، ان‌شاءالله ترا سود دارد. گفت: بگویم.

چون به در آمدند، آوازه در شهر افتاده بود که امیر مختار را بخوانده بود که به زندان کندش، شاعیان جمع آمدند که مختار را بستانند. حسین بترسید و زایده را گفت: من دانستم که تو آن آیت از بهر آن خواندی تا او دریابد. او خود را بیمار ساخت. اما تو فارغ باش که من این معنی پیش امیر نگویم، باشد که مرا نیز سود دارد. پس هر دو پیش عبدالله مطیع شدند و گفتند مختار رنجور است چنانکه به خدمت نتوانست آمدن. آن شب مختار بیعتیان را جمع کرد و گفت: بدانید که ما را فردا به در باید شدن تا عبدالله بن مطیع را بکشیم و کوفه فرو گیریم. سِعْرِبن ابی سِعر گفت: فرمانبرداریم، امّا یک هفته مهلت ده تا مردمان را آگاه کنیم و سلاحها را راست کنیم. مختار گفت: باشد که عبدالله مرا مهلت ندهد. گفت: اگر والعیاذ بالله او ترا باز دارد ما به وقت حاجت ترا از زندان بیرون آریم. مختار چون این

سخن بشنید خاموش شد. ایشان بازگشتند. سِعْر بن ابی سِعْر ایشان را گفت که این نه از بهر آن خواستم که ما چنان بی سلیحیم، آنک سلاح به خانه و درم به کیسه، از بهر آن زمان خواستم که این مرد بیعت ما بستد به نام محمد حنفیّه، برویم و از وی بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی.

چهار کس از مهتران با او به مدینه شدند و محمّد حنفیّه را گفتند: مختار آمد و از ما بیعت می‌خواهد به طلب کردن خون حسین، و گوید که محمّد مرا فرموده است. مختار از رفتن ایشان خبر یافت، تافته شد که مبادا که محمّد حنفیّه او را دروغزن گرداند. محمّد حنفیّه ایشان را گفت: خون حسین طلب کردن واجب است بر همه مسلمانان؛ و نگفت که فرمودم یا نه. پس همه بازگشتند و متابع مختار شدند. چون مختار خبر ایشان بشنید شاد شد و همه را جمع کرد و گفت: من از قِبل محمّد حنفیّه‌ام و از شما بعضی اگر به شک بودید اکنون حقیقتتان شد، اکنون بسم الله، تدبیر به درآمدن کنید. همه گفتند فرمان برداریم، امّا ابراهیم بن مالک الاشتر با ما باید تا این کار تمام گردد، که او مهتر کوفه است.

و عامربن شراحیل* در بیعت مختار بود، مختار او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت: برخیز و رنجه شو که با تو سخنی دارم، و تو از شیعت امیرالمومنین علی علیه السّلامی، و پدرت مالکِ اَشتر خاصگی او بود و با او حربها کرد. و مردم بیعت کردند بر طلب کردن خون حسین، و از همه کس بدین بیعت تو حقّ‌تری. ابراهیم جواب داد که بکنم اما بدان شرط که مرا مهتر کنید. گفت: این نتوان بودن از آنکه امام محمد حنفیّه است و مختار خلیفهٔ او است، و مردم مختار را بیعت کردند. ابراهیم عامر را گفت: برو تا نگرم و اندیشه کنم. عامر بازگشت و این سخن مختار را بگفت.

مختار با پانزده مرد برخاست و پیش ابراهیم شد، و او بر مصلّی نشسته بود و مختار را نیز بر مصلّیٰ نشاند. مختار نامه‌ای به درآورد از زبان محمّد حنفیّه نبشته به ابراهیم که مختار را به کوفه فرستادم با او بیعت کنید، و پدرت مالک از شیعت ما بود و تو نیز باید که همچنان باشی که پدرت با خاندان، باید که با مختار بیعت

کنی تا این کار تمام شود، و هر چه از بیرون شام گشایی تا شام میری آن همه ترا دادم و خدای را بر خود گرفتم. ابراهیم گفت: این را گواهی که دهد؟ آن پانزده مرد که با مختار بودند گواهی بدادند. ابراهیم از سرِ مصلّی برخاست و مختار را بر مصلّی بنشاند، و خود پیش مختار به زانو درآمد و بیعت کرد، مختار بازگشت.

دیگر روز مختار کس فرستاد و وعدهٔ به درآمدن راست کرد در شب پنجشنبه منتصف ماه ربیع الاوّل در سال شصت و شش. اِیاس صاحب شرط آگاه شد. عبدالله بن مطیع را خبر داد. پس عبدالله گفت: چه باید کردن؟ گفت: کوفه را هفت محله است، هفت مهتر را هر یکی پانصد مرد به هر محلّتی فرست تا هر که بیرون آید از خانه پاره پاره کنندش، و اگر در محلّتی غلبه افتد، همه آنجا روند. عبدالله همچنان کرد. و هر شب همچنین کردندی.

و چون شب وعده بیامد وقت دو دانگ از شب رفته، مردم بر درِ خانهٔ ابراهیم جمع آمدند سلاحها پوشیده. چون ابراهیم از خانه بیرون آمد، اِیاس را دید با پانصد مرد در آن محلّت. ابراهیم تیری بر شکمش زد و از پشت به درآورد، و یارانش جمله بگریختند و به درِ سرای عبدالله بن مطیع گرد آمدند. خبر به مختار شد که ابراهیم به درآمد و چنین کاری کرد. مختار نیز سلاح بپوشید و شیعیان بر درِ سرای مختار جمع می‌آمدند. ابراهیم نیز پیش مختار شد. و گفت: این خطا است زیرا که عبدالله به هر محلتی پانصد مرد نشانده است که هر که را بگیرند بکشند. صواب آن است که من به محلّتها گردم تا مردم بر من گرد آیند. مختار گفت: برو. و ابراهیم به هر محلتی می‌گشت و مردم بر وی جمع همی شدند. چون به محلّت زَحْر رسیدند، [289b] زَحْریان حرب درگرفتند.ابراهیم ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت. و به محلّتی دیگر عبدالرّحمن حرب درگرفت. عبدالله بن مطیع شَبَث [بن رِبعی] را با ده هزار مرد به جنگ مختار فرستاد. و مختار با هزار مرد شیعی بر درِ سرای سلطان بودند. حرب کردند. ابراهیم مالک چون زَحْریان را به هزیمت کرد، روی به سرای سلطان نهاد. لشکری دید با مختار به جنگ. از پسِ پشت ایشان درآمد و هزیمتشان کرد. ایشان با نزد عبدالله بن مطیع آمدند که کار از حد گذشت.

عبدالله به درِ سرای آمد و بیست هزار مرد بر او جمع آمدند. و شبی تاریک و با هول بود.

چون روز ببود، مختار لشکر را عرض کرد، هزار و ششصد مرد بودند. ابراهیم گفت: ای سبحان الله، این مردم که با ما بیعت کردند کجا رفتند. مختار گفت: باکی نیست، این قدر که آمدند ما را بسنده است. نصرت باید، بر بسیاری و غلبهٔ سپاه اعتماد نشاید کردن که خدای عزّ و جلّ با ما است. پس مختار گفت که از شهر به در باید رفتن. عبدالله را خبر آمد که مختار از شهر به در رفت. شَبَث را با سه هزار مرد بفرستاد، و راشد را نیز با سه هزار. گفت: بروید و مختار را با سپاه درمیان گیرید. خبر به مختار آمد. ابراهیم رابا هزار مرد پیش شَبَث فرستاد؛ و نُعیم [بن هُبَیره] را با پانصد مرد پیش راشد؛ و خود با سپاه باقی بیستاد برجای. و هر دو سپاه عرض درگرفتند تا نماز پیشین. پس نُعَیم کشته گشت، یارانش به هزیمت نزد مختار شدند. و ابراهیم راشد را بکشت. خبر به مختار بردند که ابراهیم راشد را بکشت. مختار تکبیر کرد، و او نیز با ایشان لشکر براند. و عبدالله بن مطیع حسّان را با دو هزار مرد به مدد فرستاد. چون ابراهیم بدید که مختار نیز آمد، با یکدیگر حمله کردند و شَبَث و حسّان را به هزیمت کردند. و مختار به کُناسه بیستاد. و ابراهیم حربی کرد سخت، و در شهر شدند. و عبدالله بن مطیع برگشت و به درِ سرای سلطان آمدند. و عبدالله خود را در سرای سلطان افگند، و چندانکه توانستند درشدند.

مختار گرد بر گرد سرای بگرفت و سه روز او را به حصار داشت. کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود. آن مهتران را گفت: تدبیر چیست؟ گفتند آنکه زینهار خواهیم و شهر بدو سپاریم. چون روز شد، عبدالله یاران را بدرود کرد و از بام کوشک فرود آمد و برفت. پس همه به زینهار آمدند و درِ کوشک باز کردند تا مختار در کوشک رفت و درِ بیت‌المال بگشاد، نه بار هزار هزار درم برگرفت و بدان ده هزار مرد بخشید. و عبدالله بن مطیع در سرای ابوموسی الاشعری گریخت.

دیگر روز مختار از مردم بیعت خواست، همه سپاه با او بیعت کردند به طلب خون حسین. و عبدالله بن کامل صاحب شرط بیامد و گفت که عبدالله بن مطیع در سرای ابوموسی الاشعری است. و عبدالله دوست مختار بود، پنهان کس فرستاد و گفت: مرا معلوم شد که تو در سرای بوموسی‌ای، اگر خلق بدانند ترا به هلاک برند، برخیز و برو پنهان. عبدالله گفت: مرا سه روز زمان ده تا نفقاتی به‌دست‌آورم. مختار او را صد هزار درم فرستاد. عبدالله بن مطیع به مکّه نیارست شدن، به بصره رفت. و مختار به هر شهری امیری فرستاد. عبدالله بن [حارث* برادر] مالک اشتر را به مدینه فرستاد. محمّد بن [عُمیر بن] عُطارد* را به آذربایگان، و عبدالرّحمن بن سعید را به موصل، اسحاق [بن مسعود] را به مداین. و ایشان از این شهرها بیعت گرفتند. و مختار داد و عدل بگسترد، و هر روز تا نماز پیشین به دارالعدل بنشستی و خود را به لقب خلیفة المهدی نام کرد و دعوت بر محمّد حنفیّه می‌کرد و نامه‌ها را به فتح بدو می‌فرستاد.

خبر حرب مختار با عُبَیْدالله بن زیاد

آن‌گاه که مروان عُبیدالله بن زیاد را سپاهسالار کرده بود و او را به حرب سلیمانِ صُرَد فرستاده و گفته که به عراق رو و کوفه را سه روز غارت کن که کوفیان دشمن به حرب ما می‌کشند. چون مروان بمرد، عُبیدالله درماند، ندانست که چه کند. چون عبدالملک بن مروان بنشست بر همان قرار که پدرش گفته بود نامه کرد به عُبیدالله بن زیاد. عُبیدالله با سلیمان حرب کرد و سلیمان را بکشت و لشکرش را هزیمت کرد. پس عبدالملک پنجاه هزار مرد بفرستاد به عُبیدالله، و او خواست که به جانب موصل به درآید و به عراق رود. آن بقعه و جزیره مردمانی داشتند که عرب عیلان خواندند، و ایشان در بیعت عبدالله بن زُبیر بودند، و راه عُبیدالله بن زیاد گرفته بودند. یکسال بماند، خبر مختار شنید و احوال وی که عراق گرفته بود.

مختار یزید بن اَنَس را بخواند و گفت: سپاه برگیر و به موصل شو و با عُبیدالله زیاد حرب کن. و این یزید بن اَنَس بیمار بود و از جملهٔ مبارزان بود، گفت: اگرچه رنجورم ولیکن سه هزار مرد بده چنانکه من بگزینم. مختار گفت: آن جایگاه سپاه بسیار است، و سه هزار مرد بدو سپرد، گفت: مرا این تمام است، اگر باید بخواهم،

و به موصل شد. خبر به عُبَیدالله بن زیاد رفت. ربیعه را با شش هزار مرد بفرستاد. و یزیدبن اَنَس سخت بیمار بود، و در شب سپاه را بخواند و گفت: [290a] اگر من بمیرم وَرقاء [بن عازب اسدی] را بر شما خلیفت کردم، و اگر او را بکشند عبدالله ضمرة [العذری] را خلیفت کردم.

لشکر به یکدیگر رسیدند و حرب کردند، و روز عرفه بود، تا چاشتگاه حرب کردند. سپاه شام به هزیمت شدند، و وَرقاء از پسِ ایشان بشد و قتلی تمام بکرد و سیصد مرد مبارز را اسیر کرد. وقت نماز دیگر بود، با فتح و غنیمت به لشکرگاه باز آمد و آن اسیران را پیش تخت یزیدبن اَنَس آوردند، و یزید در حال جان کندن بود، سخن نتوانست گفتن و زبانش کار نمی‌کرد. دست به گلوی خویش در مالید یعنی که اسیران را سر ببر. وَرقاء بدانست که او چه می‌گوید، بفرمود تا آن سیصد مرد را در پایِ تخت گردن بزدند. چون وقت نماز شام بود، یزید بمرد. وَرقاء فتح نامه نوشت به مختار. مختار گفت: نیک کردی. و جاسوس آمد سوی وَرقاء که عُبیدالله بن زیاد پیش آمد. و لشکر وَرقاء چندان نبود که از آنِ او. او باز پس نشست و با حدّ عراق آمد. نامه کرد به مختار که عُبیدالله زیاد پیشتر آمد با لشکر انبوه و من باز پس نشستم که مبادا که چشم زخمی رسد. مختار جواب نامه کرد که همان جایگاه می‌باش تا سپاه فرستم. و در کوفه از نوعی دیگر خبر افتاد که یزید را بکشتند و سپاه به هزیمت شد.

مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد پیش وَرقاء فرستاد به مدد. وَرقاء را نامه کرد که فرمان ابراهیم کن به هر چه فرماید. چون ابراهیم سه منزل برفت، مردم کوفه بر مختار بیرون آمدند.

خروج اهل کوفه بر مختار

چون کار بر مختار راست شد، سپاهش دو گروه شدند، گروهی آن بودند که اوّل با او بیعت کرده بودند همه چون بندگان بودند، گروهی سپاه سلطان و مهتران و بزرگان و اشراف بودند. و مختار بندگان را نیکوتر می‌داشت. ایشان را اندوه

آمد. و این خبر مختار را بگفتند. مختار گفت: آن کس که جان از بهر هواخواهی من فدا کرده باشد، با آن کس راست نباشد که با من شمشیر زده باشد و از حکم بیچارگی با من بیعت کرده، و در میانشان کس هست که خون حسین در گردن او است، این نه بس که عفو کرده‌ام ایشان را! چون یزید بنِ اَنس به مرگ خویش بمرد، گویند عُبیدالله زیادش بکشت و لشکرش به هزیمت کردند. وَ رقاء لشکر عُبیدالله بشکست و سیصد مرد را گردن بزد، ایشان گویند عُبیدالله یزید را بکشت، همچنان هوای او می‌زنند. ایشان چون این سخن مختار بشنیدند، به خانه بنشستند و جمع آمدند و گفتند ما را صبر نماند. شَبَث گفت: صبر کنید تا ابراهیم مالک منزلی چند دیگر برود. گفتند که البته این ساعت کنیم و از کار او بپردازیم. شَبَث گفت: اوّل بر او حجّت گیریم.

شَبَث پیش مختار رفت و گفت: این جماعت شکایت گونه‌ای می‌کنند. مختار گفت: دیرگاه است که می‌کنند، اما هرچه ایشان را باید من با ایشان بکنم سبب آنکه مرا دوگونه دشمن است: یکی پسرِ زُبَیر، و دیگر پسرِ امیّه به شام. شَبَث گفت: می‌خواهند که دیگر باره بیعت تازه کنند. مختار بدانست. حالی جمّازه‌ای در عقب ابراهیم بفرستاد که هرچه زودتر بازگرد. ایشان سه کس را به مختار فرستادند که آنچه ما خواهیم مسلّم دار و الاّ شهر را به جای بگذار و به درشو. مختار مدارا می‌کرد تا ابراهیم بازآید. و ایشان از آن غافل بودند. پس گروهی گفتند که او دروغزن است و به قول خویش وفا نکند. در این گفت و گوی بودند که آواز طبل آمد که ابراهیم درِ شهر رسید.

ابراهیم به درِ سرای مختار آمد، کوفیان را دید شمشیر کشیده. گفت: چه بوده است؟ مختار گفت: بیعت بشکستند، و من مدارا می‌کردم تا تو فراز آیی. ابراهیم گفت: با این سگان چه مدارا باید کردن. حرب کردند، سپاه مختار ایشان را هزیمت کرد و می‌کشتند تا آفتاب فرو شد، و اسیر می‌کردند. اسیران را عرض کردند دویست و پنجاه بودند. آنان که با حسین حرب کرده بودند همه را گردن بزدند، و دیگران را باز داشتند. و درکوفه هیچ خانه نبود که یک دو تن کشته

نبودند. هزار و هفتصد مرد به شمشیر بکشتند.

باز کوفه بر وی قرار گرفت و از مهتران کوفه یکی از مدینه برسید. مختار گفت که محمد حنفیّه از من هیچ سخن گفت. گفتا: بلی، محمّد می‌گوید مختار دروغ گوید که خون حسین طلب می‌کنم، و خونیان حسین در کوفه‌اند چون عمرِ سعد و شمر و چهار هزار مرد که بدان لشکر بودند همه را زینهار داد. مختار گفت: والله که راست گوید، صاحب شرط را گفت: امام مرا دروغزن می‌خواند. کشندگان را طلب کن. [عبدالله بن کامل] گفت: همه را شناسم، بعضی اینجا اند و مهترشان عمربن سعدبن وقّاص [ایدر است، و به خانهٔ عبدالله بن المطیع با ما حرب کرد، و اکنون هزیمت شده است و به روستا رفته است.] مختار غلامی [از آنِ خویش] را به طلب شمر فرستاد [تا سرشمر] بیاورد. [پس مختار گفت: این سرِ دیگران باید. پس پسر عمربن سعداز دردرآمد به سلام مختار، نامش حَفص، گفت: پدرت کجا است؟ گفت: اندر خانه. گفت: در فتنهٔ حسین بن علی چرا به خانه ننشست. وبوعمره را بفرستاد تا سرِعمربن سعد بیاورد، و حَفص را گفت: یا پسر، من دانم که تو بدان لشکر نبودی و لیکن ترا اندر این جهان زندگانی ناخوش بود. و بفرمود تا سر او نیز برگرفتند.] و گفتند این‌اند خونی حسین.* مختار گفت: والله که اگر صدهزار چون ایشان را خون بریزم که به یک قطره خون حسین نیرزد. [و روز دیگر مختار دو رسول بیرون کرد سوی محمّد الحنفیّه و سرعمربن سعد و از آنِ پسرش و سر شمر به دست این رسولان فرستاد و نامه نبشت. و نخستین نامهٔ مختار بدو این بود.]

[نامهٔ مختار به محمّد بن‌علی‌الحنفیّه به مدینه

و او نامه چنین نبشت: بسم الله الرحمن الرّحیم المهدی محمّدبن علی بن ابی طالب رضی‌الله عنهما من المختار بن ابی عُبَید. اما بعد سالی است که من بیرون آمدم و بیعت ستدم مهدی را و طلب خون حسین‌کردم و تا اکنون مدارا کردم، اکنون مدارا برداشتم. و این سه تن بودند که خون حسین بن علی رضی الله عنه به گردن ایشان اندر بود، و سرشان بریدم: یکی عمر بن سعد، و دیگر پسر عمر بن سعد و سه دیگر شمرذوالجوشن. و از پسِ این طعام و شراب نخورم تا هر که بر خون ریختن حسین بن علی یاری کرده باشد خون بریزم به یاری ایزد عزّوجلّ.]

[پس مختار] صاحب شرط را بفرمود که همه را نام بنویس، آنان که نیزه زدند و آنان که تیر زدند و آنان که شمشیر زدند، و آن کس که سر مبارکش برید و آن کس که [290b]پیراهنش برد، و آن کس که اسب بر تن او راند، و آن کس که علی پسرش را کشت، این همه را طلب کن. چون مردم را معلوم شد، همه بگریختند و به بصره شدند، آن کس را که می‌یافتند می‌کشتند و به آتش می‌سوختند. خَولی را بگرفتند. و این خَولی آن بود که سرِحسین پیش عُبیدالله زیاد برد. بفرمود تا هر دو دست و هر دو پایش ببریدند و بردرِ سرای مختار بیفگندند تا بمرد. یک یک را به دست

می‌آوردند تا بیست و چهار کس را بکشتند، و دیگران بگریختند و به بصره شدند.

مختار گفت: دیگر طلب مکنید که به فساد انجامد، و به آهستگی دیگران را در قید آوریم اِنْ شاءالله.

خبر فتنه که در بصره واقع شد به سبب مختار

گویند که آن روز که لشکر به کوفه باز آمدند که آن واقعهٔ عین الورد[افتاد]که سلیمان را بکشتند، مختار در آن وقت محبوس بود. مُثنّی بصره‌ای در میان آن لشکر بود. چون مردم مختار را بیعت کردند، او نیز بیعت کرد. مختار مُثنّی را گفت: اکنون تو به بصره شو و اهل بصره را در خفیه بیعت من بستان تا آن روز که من خروج کنم به کوفه تو نیز از بصره به در آی، تا اگر خدای تعالی مرا یاری دهد من ترا امیری بصره دهم.

مُثنّی به بصره شد. خانهٔ مُثنّی آنجا بود که سرای ازارقه بود. و آن سرای چندِ دیهی است و اکنون محلّتی شده است بزرگ، و آن درِ آهنین آن سرای هنوز هست. چون شب در آید ببندند تا آن محلت در حصن بود. مثنّی به خانهٔ خویش بنشست و مردمان را پنهان به بیعت می‌خواند، تا مختار از زندان بیرون آمد و به کوفه خروج کرد. و مثنّی را نامه کرد که تو نیز از بصره بیرون آی. امیر بصره آگاه شد. صاحب شرط را بخواند و گفت: برو و مُثنّی را بگیر. [عبادبن حُصَین] با سپاه برفت و آن محلّت را به حصار گرفت. و از مردم بصره چهل کس کشته شدند. پس مردمان محلّت مُثنّی را یاری کردند و سپاه سلطان را درِ محلت نگذاشتند. خبر به امیر

بصره شد. و امیر بصره قباع بود ازِ قبل عبدالله زُبیر، چون دانست که فتنه خیزد، احنف را بفرستاد پیش مثنّی که برخیز و با متابعان از این شهر بیرون رو. او گفت: بروم. برخاست و به کوفه آمد پیش مختار.]

[خبر ماجرای عبدالله الزُبَیْر با مختار

مختار همی دعوت کرد که مرا محمّد الحنفیّه فرستاده است. و محمّد خود به طاعت خدای مشغول بود و چون مختار گفت خون حسین طلب می‌کنم، او را به دروغ منسوب نکرد که او را گفتی مکن، و مردمان دانستند که محمّد الحنفیّه با بزرگواری و علم وی آن مذهب مختار و فسادها و خونها ریختن نپسندد، از بهر آن مختار را کذّاب خواندندی. پس چون مختار دید که محمّد نپذیرد و بدو نامه نکند، و چون سرِ عمربن سعد و آنِ پسرش و آنِ شمر بدو فرستاد، رسول او را جواب نکرد جز آن که گفت: خدای او ما را پشت بود.

پس مختار نامه کرد سوی عبدالله بن الزُبَیر و گفت: تو دانی که من نخستین کسی بودم که با تو بیعت کردم و ترا در مکّه من آشکار کردم، و دانی که پیش تو چند حرب کردم با سپاه شام، و چون کار تو راست بیستاد با من وفا نکردی بدانچه گفته بودی. و مرا به مکه همی داشتی و ولایت ندادی و نه هیچ کاری فرمودی. برخاستم و به کوفه آمدم و در خانه بنشستم. و مردمان از عبدالله بن المطیع به گله بودند و او را از کوفه بیرون کردند و برمن گرد آمدند و گفتند شهر نگاه‌دار، و من شهر را نگاه داشتم. و این کردم از بهرطاعت تو کردم. اکنون کوفه را همی نگاه دارم تا چه

فرمایی. و نامه پنهان از اهل کوفه و از محمّدالحنفیّه به سوی عبدالله بن الزُّبَیر فرستاد. و بدین آن خواست که عبدالله بن الزُّبیر امیری کوفه او را دهد.

و عبدالله بن الزُّبَیر مردی بودکه در زمان وی از وی با فریب‌تر و مکرودستان‌تر نبود، و دانست که مختار باوی همی دستان کند تا امیری کوفه از وی بستاند. پاسخ کرد مختار را و گفت: من نیّت تو دانم ولیکن مردمان چنان اندیشند که مرا مخالفی، و اگر من ترا امیری دهم نه ترا نیک بود و نه مرا. اینک امیری به کوفه فرستادم، کوفه را بدو سپار و برخیز و زی من آی تا مردمان را طاعت ظاهر شود، و آنگه من ترا پاداش بیش از آن کنم که تو پنداری. وعَمروبن عبدالرّحمن المَخزومی را بخواند و او را هزار مرد بداد، گفت: برو به امیری کوفه. و رسول مختار را با جواب باز فرستاد. رسول پیش از عمرو به کوفه آمد. مختار متحیّر شد و دانست که مکر او در عبدالله بن الزُّبَیر کار نکرد، و ندانست که چه کند، و نتوانست با عمرو حرب کردن و جفا با عبدالله بن الزُّبَیر آشکارا کردن، و نه نیز کوفه را بدو سپردن. و اندر ماند. پس زایدة بن قُدامه، و او را پانصد مرد و هفتاد هزار درم داد و گفت: برو و به بادیه اندر شو پیش عَمروبن عبدالرّحمن که از مکّه همی آید به امیری کوفه از قِبَل عبدالله بن الزُّبَیر، و او را بگوی که ترا روی نیست به کوفه، و شنیدم که ترا عبدالله بن الزُّبیر سی هزار درم داد، اینک هفتاد هزار درم بگیر و بازگرد. و اگر باز نگردد آنگاه سپاه او را بنمای و بگوی که او را چندین سپاه هست.

زایده برفت و عَمرو با نیمهٔ بادیه اندر یافت و به منزلی فرود آمد؛ و او را این پیغام بگفت، و برعَمروبن عبدالرّحمن درم عرض کرد. عمرو گفت: چاره نیست از آمدن به فرمان امیرالمؤمنین. زایده گفت: این پانصد مرد بدان آمدند که ترا نهلند که به کوفه اندر شوی. عمروبن عبدالرّحمن را پدید آمد که او را نگذارند. گفت: ما را عذر پدید آمد. درم بستد و بازگشت، و به مکّه باز نیارست شدن، و به بصره شد و با عبدالله بن المطیع بنشست. مختار به عبدالله بن الزُّبیر نامه کرد و گفت: چنین شنیدم که عَمرو از راه بصره برفت، ندانم سبب چه بود، مگر بترسید. او را بفرمای تا بیاید و من کوفه را بدو سپارم. عبدالله بن الزبیر دانست که مختار همی

فسوس کند بروی، و از این همه آن خواهد که امیری کوفه او را دهم. نامهٔ او را جواب نکرد. پس همه مردمان را درست شد که مختار برمحمّدبن علی الحنفیّه دروغ همی گوید، و حرمت وی بشد.

عبدالله بن الزُبَیر و عبدالملک مروان که دعوی خلافت کردند هر دو از محمّد حنفیّه همی ترسیدند که مختار صاحب سرّ وی است. پس چون بدانستند که او دعوی نکند، ایمن شدند. و نیز از مختار نترسیدند. پس عبدالملک بن مروان از شام عبدالله بن الحارث را بفرستاد با پنج هزار مرد به وادی القری، و آن اول حدّ مدینه است از سوی شام. و بفرمودش که مدینه بگیر. و مدینه کسان عبدالله بن الزُبیر داشتند. و مختار تدبیر کردن گرفت که با عبدالله و عبدالملک بسنده نبود که سپاه شام بسیار بود، و سپاه پسرِ زبیر کمتر، مختار تدبیر آن کرد که سپاه را به مدینه فرستد یا به مکه، و با پسرِ زُبَیر حرب کند. و همی ترسید که چون او سپاه به بادیه اندر فرستد، عبدالله بن الزُبَیر کس فرستد تا چاهها بینبارند، آنگاه سپاه وی در بادیه هلاک شوند. همی اندیشه کرد که چه حیلت کند تا سپاه به بادیه تواند فرستادن. هیچ حیلت نیافت. چون عبدالملک بن مروان سپاه به مدینه فرستاد، حیلتها برمختار بگشاد. و نامه کرد مختار به عبدالله بن الزُبَیر که این طاغی از شام سپاه به مدینه فرستاد، اگر مرا فرمایی تا از کوفه سپاه فرستم تا ایشان را حرب کند تا طاعت من امیرالمؤمنین را پدید آید. عبدالله بن الزُبَیر گفت: نیک آید، بفرست اگر به طاعتی.

مختار خواست که بدین بهانه سپاه به بادیه اندازد. ثقه‌ای را بخواند، نامش شُرَحبیل الهمدانی، و او را سه هزار مرد داد و گفت: ترا به ظاهر همی فرستم تا با سپاه شام به وادی‌القری حرب کنی، و از این آن می‌خواهم که تو بدین سپاه به مدینه روی، و آنگاه تدبیر آن کنم تا مدینه را بگیری تا از مدینه تا کوفه بردست ما بود، و کس سپاه مرا باز نتواند داشتن، و آنگاه سپاه فرستم تا به مکّه شوی و با پسر زُبَیر حرب کنی. اکنون از آنجا برو و هرکه پرسد که تو کجا همی روی بگوی به وادی‌القری همی شوم به حرب سپاه شام. چون به مدینه رسیده باشی، آنجا بنشین

و مرا نامه کن تا بفرمایم که چه باید کردن، تا تو آن چنان کنی، پس شُرَحبیل با سه هزار مرد از کوفه برفت.

و عبدالله بن الزُبَیر دانست که مختار از این خبر چه خواهد. و گفت مرا اندر جهان دو دشمن است یکی عبدالملک مروان به شام و یکی مختار بن [ابی] عُبَید به عراق. و عبدالملک را سپاه بیشتر است و کار من باوی آسان‌تر است که او عداوت با من پیدا کرده است و با من چون روباه گربزی نکند. و مختار ندانم که دشمن است یا دوست. اکنون مختار سه هزار مرد از کوفه فرستاد بدان بهانه که با سپاه شام حرب کند به مدینه به طاعت من، و همی ترسم که او بدین بهانه آن خواست که تا سپاه از کوفه به مدینه آرد سوی من. اکنون تو با دو هزار مرد برو و با سپاه وی گرد آی. اگر بینی که به حرب سپاه شام آمدند، ایشان را یاری کن تا سپاه شام را باز گردانی، اگر مکرو فریب بینی، نخست با سپاه مختار حرب کن، آنگاه با سپاه شام.

عبّاس با دو هزار مرد از مکّه برفت و با شُرَحبیل برابر شد به نزدیک مدینه. و این سپاه بر سرِ آبی فرو خواست آمدن که آن سپاه دیگر برسید و فرود آمدند. و عبّاس تنها برفت سوی شُرَحبیل آمد و گفت: مختار سخت نیکو کرد که طاعت امیرالمؤمنین عبدالله بن الزُبیر پیدا کرد، و مرا فرستاده است امیرالمؤمنین که با تو یاری کنم با سپاه شام حرب کردن. شُرَحبیل گفت مرا خداوند نفرموده است که حرب کن، فرموده است که اندر مدینه بنشین تا بفرمایم که چه کنی. عبّاس گفت پسر زبیر راست است، و شُرحبیل را تنمود که من ندانستم. گفت هرچه تو دانی باید کردن، من نیز با تو به مدینه آیم، و هر دو لشکر فرود آمدند. و با عبّاس گوسپندان بسیار بود و آرد و طعام. و سوی لشکر شُرَحبیل فرستاد تا ایمن شدند و سلاح بنهادند و به گوسپندان کشتن مشغول شدند و نان پختن. چون نماز دیگر ببود، عبّاس با مقدار هزار سوار برنشست و روی به شُرَحبیل نهاد. شُرَحبیل گفت: الغدر، الغدر، و برنشست که جنگ کند. عبّاس شُرَحبیل را با هشتاد که با وی برنشستند بکشت، و منادی کرد و سپاه را زنهار داد و علامت به پای کرد و گفت

هر که زیر آن علامت آید او ایمن است. ایشان همه برآن علامت گرد آمدند مگر سیصدسوار مهتران که گفتند ما به زینهار پسرِ زُبیر اندر نیاییم. عبّاس با ایشان حرب کرد، و ایشان به هزیمت شدند و به بادیه اندر بمردند، و هیچ کس از آن سپاه باز کوفه نرسید.

عبّاس برفت و با سپاه شام حرب کرد و ایشان را نیز هزیمت کرد و به بادیه اندر بمردند، و آن کید مختار باطل گشت. پس مختار به محمّدالحنفیّه نامه کرد که من شنیدم که از شام به مدینه سپاه آمد، ومن از کوفه سپاه فرستادم تا ایشان را باز گردانید، که ایشان حق نشناسند. پس لشکری منافق از پیش پسرِ زُبیر آمدند و با خود یکدیگر زنهار خوردند و غدر کردند و سپاه مرا بکشتند. اکنون اگر اجازت فرماید سپاه بفرستم تا سپاه پسرِ زُبَیر را از مدینه به در کنند. باید که تو مردمان را بفرمایی تا سپاه مرا یاری کنند.

رسول مختار نزدیک محمّد الحنفیّه آمد و نامه بداد. پس جواب کرد که نامهٔ تو به من رسید، بدان که اگر من حرب خواستم کردن بسیار کسان یافتمی که مرا یاری کنند، و اگر من دست از این جهانَ باز داشتم و به طاعت خدای مشغول گشتم و حکم او را چشم همی داشتم، مرا چیز به کار نیست که من همه وقت چشم به حکم خدای دارم. تو طاعت خدای عزّوجلّ را نگاه دار.

چون رسول باز آمد، مردمان را دروغ وی حقیقت شد وَاللهُ اَعلمُ بِالصواب.]

گرفتن عبدالله بن زبیر محمّد حنفیّه را و محبوس کردن

و این چنان بود که محمّد حنفیّه به ترک همه گفته بود و به عبادت مشغول گشته. [بدین سال شصت و شش] به مکّه آمد به حجّ کردن. عبدالله زُبیر او را بخواند، گفت: بیعت کن. محمّد او را گفت: تا کارت راست شود. گفت: البته نشنوم، یا بیعت کن یا مهتری. محمّد گفت: نکنم، و هفده کس دیگر با او بودند از اهل بیتش، همه را به زندان کرد به خانهٔ زمزم. دیگر روزشان به در آورد، گفت: بیعت کنید و گرنه همه را بکشم و به آتش بسوزم. محمّد گفت: یک سال مرا زمان ده. گفت: یک ساعت ندهم. محمّد حنفیّه گفت: ای سبحان الله، سیّد صفوان را که کافر بود مهلت داد و تو مرا ندهی. مردم گفتند: مهلت باید دادن. بر دو ماه قرار دادند بدان شرط که از خانهٔ زمزم به در نیاید، و موکّل برایشان گماشت.

محمد حنفیّه گفت با این مرد مگر مختار چاره‌ای تواند ساختن که بعد از خدای تعالی کس جز او مدد نتواند دادن. مختار را نامه کرد و از وی مدد خواست، تا او از سپاه کوفه او را یاری دهد. چون نامه به مختار رسید شاد شد که محمّد را بدو حاجت افتاد. سوگند خورد که نصرتش کنم چنانکه عبدالله زُبَیر عجب ماند. بر منبر شد و خطبه کرد وگفت: یا قوم، نامهٔ امام آمد و عبدالله زُبَیر محمّد را باز داشته

است بناحق، و امامت را طلب می‌کند بناواجبی و امام محمّد است، شما را بباید رفتن او را خلاص دادن. همه اجابت کردند. هزار مرد بگزید و پراگنده به مکّه فرستاد. و آب و علف آن سال فراخ بود و سی هزار درم بدیشان داد و گفت: یک روز ناگاه از درِ مکّه باز شوید و او را از حبس در آورید. و نامه کرد به امیریمن که در بیعت او بود و او را گفت: ناگاه به درِ مکه شو و موکلاّن را بکش، و او را از حبس به در آور، و سپاه یمن با خود ببر با این هزار مرد مبارز که فرستادم.

ناگاه به درِ مکّه شدند و شمشیرها بکشیدند و بانگ کردند که یا آل رسول الله و یا اهل بیت حسین. [و تا وعدهٔ محمّد و عبدالله دو روز مانده بود، وعبدالله هیزم بسیار بیاورد که اگر خلاف کنند همه را بسوزد. پس سپاه مختار پگاه] در مسجد افتادند و موکلاّن را بکشتند و محمّد را با اهل بیت بیرون آوردند. پس حرب ساختند. محمّد گفت: نخواهم که با خانهٔ خدای حرب کنید، سپاه را بازگردانید و خود به مدینه شد و به عبادت مشغول گشت.

خبر کرسی علی بن ابی طالب علیه‌السّلام

امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه یک کرسی بود که چون حکم کردی بروی نشستی. و در کوفه از نسل علی رضی الله عنه خواهر پسری بود طُفَیل نام. گفتند کرسی در دست او است. مختار او را بخواند و گفت: کرسی بیار تا من ترا نعمتی دهم. گفت: ندارم. الحاح کرد، گفت: کنون یک هفته مرا زمان ده تابه دست آرم. گفت: بیش از سه روز مهلت ندهم. طُفَیل بیامد دلتنگ، و بر سرِ کوی وی روغن فروشی بود و او را کرسی‌ای بود. طُفیل آن کرسی بخرید و پنهان به خانه برد و پاک بشست و بویها برکرد و پیش مختار برد. شاد شد و او را نعمتی بداد، و برخاست و آن کرسی را بوسه داد و برسرنهاد. پس پیش بنهاد و دو رکعت نماز کرد و گفت: این شیعت را همچنان است که عامهٔ مسلمانان را مقام ابراهیم، و چون تابوت بنی‌اسراییل را که عشر آیات موسی در وی بود. و شیعیان را گفت: اکنون نصرت خدای تعالی ما را بود. مردمان شیعت [291a]دست در وی می‌مالیدند و بوسه می‌دادند، و مختار را دعا می‌کردند. پس بفرمود تا تابوتی کردند و آن کرسی در تابوت نهادند و قفلی از نقره برزدند، و نگهبانان برگماشت و در مسجد جامع بنهاد، و به وقت نماز در شدندی و دست در آن مالیدندی.

و این مختار مردی بود با مکرو دستان، و هرچه گفتی به قدرت خدای تعالی چنان بودی. و ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد به حرب عُبیدالله بن زیاد فرستاد و تابوت بدو داد و گفت: در پیش لشکر بدار. برفت و عُبیدالله را بکشت. و آن تابوت را نگاهبانان بودندی، و آن را شرطةالله خواندندی.

حرب ابراهیمِ مالکِ اَشتر با عُبیدالله بن زیاد و کشته شدن عُبَیدالله

چون آن فتنهٔ کوفه بنشست، مختار ابراهیم را با هفت هزار مرد بفرستاد. و او بیامد به حدّ موصل، و آنجا رودخانه‌ای است که آن را خازِر گویند. عُبَیدالله زیاد آنجا فرود آمده بود. و چون ابراهیم برسید، مصاف دادند. عُمَیر بن حُباب سُلَمی مهتر شام بود و با عُبیدالله زیاد بود، دوست ابراهیم بود. در شب برخاست و نزد ابراهیم آمد وبا او بیعت کرد برآن شرط که چون مصاف شود با لشکر پیش ابراهیم آید.

دیگر روز مصاف دادند. ابراهیم گوش می‌داشت که عُمَیر برگردد. کس نیامد. ابراهیم نومید شد. میمنهٔ ابراهیم را بشکستند. ابراهیم آواز داد که مروید. باز جای آمدند. و لشکر عُبیدالله زیاد دو چندِ لشکر ابراهیم بودند. ابراهیم تکبیر کرد و گفت: با من حمله کنید. لشکر ابراهیم بیکبار حمله بردند، لشکر شام را بشکستند و هزیمت کردند. ابراهیم گفت: هرچند توانید کشتن محابا مکنید. [و حُصَین] و عُبیدالله بن زیاد را بکشت.* ابراهیم بفرمود تا سرش برگرفتند و نزد مختار فرستادند با فتحنامه.

و پیش از آن به سه روز مختار به کوفه گفته بود که ابراهیم عُبیدالله را بکشد و

سرش را بیارد. چون سرِ عُبیدالله را ببردند، گفت: یا اهل کوفه، من نگفتم شما را. مردم خواستند که فتنه شوند که از پسِ سیّد صلوات الله علیه کس غیب نگفت.

پس مختار موصل و جزیره به ابراهیم داد.

خبر وقعهٔ مختار با مُصْعَب بن زُبَیر [و کشتن مـختار]

در سال شصت و هفت مُصْعَب به حرب مختار آمد. [و مُصْعَب مردی مبارز بود و با فصاحت زبان و خطیب]، اول به بصره آمد، [مردمان] او را گفتند: یا امیر، به کوفه شو که مردمان کوفه را همه دل باتست و هوای تو می‌زنند، [و با مختار کس نیست مگر گروهی مولای گریخته از خداوندان]. گفت: تا مُهلَّب با من نباشد نروم، و بی‌او حرب نتوانم کردن. عبدالله بن زُبیر اهواز و پارس و آن ناحیت به مهلّب داده بود. عبدالله زُبیر او را نامه فرستاد که باید که سوی برادرم شوی،مُصعَب، و او را فرمان کنی. و او، مهلَّب، بهانه می‌گرفت تا مُصْعَب محمّدبن الاشعث را بفرستاد تا مهلَّب را بیاورد. [و مهلّب] با سپاه و آلت و عدّت تمام به کوفه آمد.

مختار نیز از کوفه بیرون آمد و به دهی فرود آمد با بیست هزار مرد، و آن دیه را مذار گفتندی، و مصاف دادند. اول شکست برمردم کوفه افتاد. مختار گفت: الصّبر الصّبر. مهلَّب آواز داد که یا اهل کوفه، این مصاف از بهرچه می‌کنید که شما را نه امام است و نه امیر؟ کوفیان گفتند راست گوید، هزیمت شدند. و مهلَّب می‌کشت از ایشان، مُصْعَب روی به کوفه نهاد. مختار به در آمد و حرب می‌کرد تا شب تاریک شد. یاران او را گفتند با تو کس نمانده است. مختار با کوفه رفت. دیگر روز

مُصْعَب روی به شهر نهاد. مختار از کوشک به در آمد که حرب کند. یارانش گفتند همه کوفیان ما را دشمن‌اند و با تو کس نیست. مختار با کوشک رفت. مُصعَب کوشک به حصار گرفت. کوفیان می‌آمدند و برمختار لعنت می‌کردند. و با مختار در کوشک شش هزار مرد بودند. طعام نماند. مختار گفت: از مرگ چاره نیست، بیایید تا حرب کنیم. مردم گفتند ما زنهار خواهیم ترا و خود را برحکم مُصْعَب.

مختار گفت: من زنهار نخواهم، من حرب کنم تا جان به شمشیر بدهم. دیگر روز نماز بامداد بکرد و سروتن بشست و حنوط برکرد و عزم به در آمدن کرد وگفت: چون مرا بکشتند شما را یک کس زنده نگذارند. هرچند گفت، اجابت نکردند. در بگشود و گفت: مرا بکشند و فردا شما را این وقت از من بترکشند و ذلیل‌تر. خود با نوزده کس به درآمد و حرب می‌کرد تا کشته شدند. و مُصْعَب بفرمود تا سرش ببریدند و بردرِ مسجد بیاویختند. و مردمان که در کوشک بودند زنهار خواستند تا به حکم مُصعَب فرود آمدند تا مُصعب هرچه خواهد کند. مُصْعَب کس فرستاد تا دستهاشان ببستند، و به میان شهر جایی هست عرصه‌ای فراخ کناسه گویند، آنجاشان به پای کرد. در میان ایشان مردی بود بُجیر نام، سخنگوی‌ترین ایشان بود، گفت: ایّها الامیر، تو امروز میان دو منزلی: عفو کردن ما و خشنودی خدای، و میان کشتن ما و خشم خدای عزّوجلّ. زنهار به خشم خدای مگرای و خشم برعفو مگزین که اهل ملّتیم و به یک قبله نماز کردیم و مسلمانانیم و چیزی نکرده‌ایم که کس آن نکرده است. و در کوفه مذهبهای مختلف است. میان ما حرب افتاد در باب تعصّب دین، و امروز تو برما دست یافتی، عفو توانی کردن وهلاک توانی کردن، با ما آن کن که از تو سزد. مُصْعَب را دل بسوخت برایشان، عفوشان کرد.

عبدالرّحمن محمّد الاشعث گفت: [291b]ای امیر، این مردمان کمتر از ما بودند و چون برما دست یافتند برکس محابا نکردند، مابدین همداستان نباشیم که تو ایشان را عفو کنی. بُجیر گفت: اگر ما از شما خون ریختیم شما نیز از ما ریختی، و اگر با مردم شامتان حرب باشد، ما از بهراین امیر به کار آییم. یا امیر،

عفو کن تا پیش تو جانها فدا کنیم با مردم شما تا اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نبود، و اگر ظفریابی، حقّ تو گزارده باشیم. عبدالرّحمن گفت: یا امیر، در کوفه هیچ خانه نیست که اینان خون نریخته‌اند، همهٔ شهر ایشان را دشمن و خونی‌اند، کوفه و همه شهرها بدیشان نتوان فروختن. و پنهان مردم را گفت تا غلو کردند و خواستند که غوغا کنند و گفتند اگر تو ایشان را عفو کنی ما نپسندیم.

مُصْعَب بفرمود تا آن شش هزار مرد را گردن بزدند، و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبدالله بن زُبیر. و ابراهیمِ مالک به موصل بود با سپاه خویش، مُصْعَب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه پادشاهی به تو دهم. ابراهیم برخاست و پیش مُصْعَب آمد و عبدالله زُبَیر را بیعت کرد، و مُصعَب مهلّب را به ولایت او فرستاد به موصل و جزیره، و ابراهیم را گفت: چون شام بگشایم به تو دهم.

چون سال شصت و هفت بگذشت مُصْعَب از کوفه به مکّه شد به حجّ کردن، آنجا به سلام عبدالله بن عمر شد رضی الله عنه. چون مُصْعَب سلام کرد، عبدالله او را جواب نداد. مُصعَب گفت: چرا مرا جواب سلام ندهی؟گفت: **اَصْلَحَکَ الله و جَزَاک**، اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد از مسلمانان که زنهار خواستند، بفرمودی تا گردن زدند، غیر از چندین هزار دیگر که به حرب کشته شده بودند. مُصْعَب گفت: همه کافر بودند. عبدالله عمر گفت: ای غافل، و الله که اگر همه گوسپندان بودندی و از پدرت به میراث رسیده بودی که خدای از تو پرسیدی، علی الخصوص شش هزار از اشراف و معروف و مسلمان.

مُصْعَب از پیش او برخاست و عبدالله بن الزُبَیر همه عراق بدو داد. و مُصْعب بیامد و به بصره بنشست.

خروج زُبَیربن ماحوز مهتر خوارج از عراق

مُصْعَب در سال شصت و هشت به عراق آمد به بصره و حارث را به کوفه خلیفت کرد. پس آن خوارج ازارقه که مهلّب ایشان را پراگنده کرده بود. چون مهلّب ازاهواز برفت، ایشان از عراق برفتند و به پارس جمع شدند و زُبَیربن ماحوز را برخود امیر کردند و آهنگ مُصْعَب کردند. مُصعَب با ایشان حرب کرد وهزیمت شدند و به کرمان افتادند. و چهار ماه آنجا بودند تا قوی شدند و باز به پارس آمدند، برآنکه به اهواز و بصره روند. به مداین آمدند و آنجا فساد کردند و غارت. و همچنان بیامدند تابه نزدیکی کوفه و آنجا مقام کردند. و هرکه را می‌یافتند می‌کشتند.

مردم برامیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان کردند. بترسیدند و بگریختند و پول ببریدند و به اصفهان شدند و مردم را به حصار گرفتند چهار ماه. و کار برمردمان [و امیر] اصفهان، [عتاب]، سخت شد. جمع آمدند و یک شب شبیخون کردند و شمشیر در نهادند و بسیار از ایشان بکشتند. و آن شب زُبیر بن ماحوز کشته شد، و دیگران بگریختند.

و در روستای لرستان دلیری بود نام او قَطَری، او را برخود امیر کردند، و ایشان

را به کوههای کرمان برد. و در آن دیه‌ها می‌بودند تا دیگر باره قوی شدند و به غلبه آهنگ بصره کردند. مردم گفتند که حرب ایشان راجز مهلّب کس نشاید. مُصْعَب ابراهیم بن مالک را به موصل فرستاد، و مهلّب را به اهواز فرستاد به حرب خوارج، و قرب هشت سال با ایشان حرب کرد، و هیچ نتوانست کردن از غلبهٔ ایشان.

* * *

و در مکّه به وقت حجّ چهار عَلَم آوردند از چهار امام همه برخلاف یکدیگر: یکی از آنِ عبداللّه‌بن الزَّبیر، و او خود به مکّه بود؛ و یکی از آنِ محمّد حنفیّه، با مردم مدینه به حجّ آمد و گفت به لوای عبداللّه زُبَیر حجّ نکنم که امامت از آنِ وی نیست؛ و دیگر از آنِ عبدالملک‌بن مروان، از شام بفرستاد؛ چهارم عَلَم نجده؛ و این چهار عَلَم به مکّه جمع آمدند و مردم ترسیدند که فتنه خیزد، و چهار عَلَم به عرفات بردند و به چهار جایگاه نماز کردند.

مردم که به شهرها بودند، خیره بماندند گفتند که در کار شریعت و خطبهٔ آدینه و نکاح و عقد و غیره کدام امام را نام بریم!

خبر عبدالملکِ مروان وابن عمّ وی عَمروبن سعید

و این عَمروبن سعید از گروه بنی‌امیّه بود و مردی توانگر بود، و ریاست بنی‌امیّه داشت پدرش پیش از بوسُفیان. و سعید را هزار غلام بود به مکّه و طایف. چون یزیدبن معاویه بمرد، عَمرو سعید چشم خلیفتی می‌داشت، و نیز مروان را این طمع نبود تا عُبیداللّه‌بن زیاد او را در آن طمع افگند، و مروان عَمروِ سعید را بفریفت گفت: من پیرم و خلیفتی ترا دهم. و عَمروِ سعید مردی مبارز و تمام بود و در حرب راهط کوشش بسیار کرد به اومید آنکه مروان او را ولی‌عهد کند. مروان به قول خود وفا نکرد. چون ملک شام بر مروان راست شد او را دمشق داد. و عمرو امیر دمشق بود تا به عهد عبدالملک. ومُصْعَب به عراق بود، و مهلّب به اهواز به حرب خوارج هشت سال بماند. چون عبدالملک طمع در عراق کرد که مگر تواند گرفتن. چون سال شصت‌ونه درآمد، عبدالملک با سپاه غلبه از دمشق برفت. عَمروبن سعید را بر دمشق [292a] خلیفهٔ خویش کرد و روی به عراق نهاد، و چون به عین‌الورد رسید زمستان بود و باران و سرما فرو گرفت، آنجا بماند. چون خواست که بازگردد عزمش باطل شد.

در آن میانه عَمرو بن سعید به دمشق عاصی شد و خود را بیعت بستد. و

عبدالملک آن کار را خوار داشت. صبر کرد پس باز دمشق آمد [وعمرو بن سعید] را به حصار گرفت. سپاه همه نزد عبدالملک شدند. عَمرو بماند با خاصگیان. پس با عبدالملک صلح کرد. و عبدالملک سوگند خورد که هرگز او را نکشد. و عبدالملک او را بزرگ همی داشت، و هرگه که پیش وی آمدی او را بر تخت نشاندی. پس تدبیر کشتن او کرد.

یک روز بامداد کس فرستاد به طلب عمرو و او را بخواند. برادرش یحیی بن سعید* گفت: امروز مرو که مرا دل همی ترسد. عمرو گفت: واللّٰه که اگر خفته باشم عبدالملک نیارد مرا بیدار کردن، تو دل فارغ‌دار. یحیی گفت: باری زره زیر جامه پوش. زره بپوشید و با صد سوار برفت از بندگان خویش. عبدالملک را بدید برفت تا نزد تخت. عبدالملک او را بر تخت نشاند و زمانی می‌خندید و آن سخن حصار وعاصی‌شدن او به خنده می‌گفت. عبدالملک او [را] تلطّف می‌کرد و دست او در دست گرفته بود. عَمرو گفت: یاامیرالمومنین، از این سخن درگذر، **الماضِی لایُذْکَر**. عبدالملک گفت: من خود آن را عفو کرده‌ام، اما من در آن وقت سوگندی خورده بودم که غل و زنجیر در گردن تو نهم، چه زیان دارد اگر مرا از این سوگند بیرون آری. عَمرو گفت: تا وقت دیگر. مردمان که آنجا حاضر بودند گفتند: ای سبحان‌اللّٰه، در این چه خلل باشد که سوگند امیرالمؤمنین راست شود. عَمرو گفت: این چه بر من نهد از شما که برگیرد؟ عبدالملک سوگند خورد که من برگیرم، و در دل از پسِ مرگ گفت. عَمرو گفت: فرمان ترا است. عبدالملک غلامی را بفرستاد تا غل بیاوردند و بر دستها و گردن او نهادند. و عَمرو بایستاد. چون یک زمان برآمد، عَمرو گفت: چه فرمایی؟ گفت: صبر کن. گفت: من صبر کنم تو غدر کنی و عهد و میثاق بشکنی. عبدالملک گفت: تو شکستی، و دست فراز کرد و گریبان عَمرو بگرفت و بکشید و مشتی چند بر دهان او زد و دندانش بشکست. موذن بانگ نماز کرد. عبدالملک برخاست و به نماز شد، و عبدالعزیز برادر خویش را گفت که او را بکش. عبدالعزیز شمشیر برکشید. عَمرو گفت: یا ابن عمّ، چه زیان دارد که به‌خونم انباز نشوی، تو باری رحم کن. عبدالعزیز را دل

بسوخت، و چون عبدالملک به‌درآمد و عَمرو با او نبود، چاکران و غلامان عَمرو دانستند که کاری افتاد. برفتند و برادرش یحیی را خبر کردند.

یحیی برخاست و با غلامان و چاکران قرب هزار مرد، و عبدالملک نماز می‌کرد. ایشان خود را در مسجد افگندند تا مردم نماز ببریدند و گفتندچه بوده است؟ گفت: برادرم کجا است؟ عبدالملک گفت: با برادرم عبدالعزیز به شغلی نشانده‌ام. گفت: بگوی تا بیرون آید. عبدالملک در خانه رفت. یحیی خواست که در رود، نگذاشتند. عبدالملک برادر را گفت: کشتی؟ گفت: نه که دلم بسوخت. گفت: لعنت بر تو باد و بر آن مادر که ترا زاد، حربه به دست خود برگرفت و در شکم عَمرو زد، کار نکرد. دست بر کتفش نهاد، زره پوشیده دید. گفت: تو خودساخته آمده‌ای. فرود افگندش و سرش ببرید. بانگ برخاست. گفت: چه غلبه است؟ گفتند که برادرش یحیی است که با غلامان و چاکران گرد سرای بگرفتند. برادر را گفت: سر عَمرو در میانشان انداز با ده‌هزار درم. برادرش چنان کرد. مردم بعضی به زرچیدن مشغول شدند، و بعضی بگریختند.

شب را عبدالملک بفرمود تا یحیی را و اهل‌بیتش را جمله بگرفتند و محبوس کردند، و آن فتنه بنشست. یحیی یک ماه به زندان بود. عبدالملک گفت: تدبیرشان چون کنم، شرم دارم که بکشمشان، و دست نمی‌توانم بازداشتن. گفتند از ولایت شامشان بیرون کن، اگر خاموش بنشینند، خود رستی؛ و اگر با دشمنت یار شوند، خود در حربها کشته شوند؛ و اگر گرفتار شوند و آن‌گاه بفرمایی کشتن، همه کس آن وقت ترا معذور دارند. همه را از شام بیرون کرد و هر خواسته که داشتند بستد.

و چون سال هفتاد درآمد، ملک‌الرّوم با سپاه غلبه به در آمد به جانب شام. عبدالملک درماند که رومیان غلبه بودند. صلح کرد با ایشان بر آنکه هر ماه پنج‌هزار دینار به ملک‌الرّوم فرستد، تا بازگشت.

و چون سال هفتادویک درآمد همه مخالفان را بکشت و ملک شام بر او راست شد و آهنگ عراق کرد و مُصْعب را بکشت و عراق بگرفت.

خبر آمدن عبدالملک به عراق و کشتن مُصْعَب‌بن زُبَیْر

چنان بود که مردمان کوفه و بصره نامه کردند و او را بخواندند. و به عراق کسها بودند که هوای او زدندی، و ایشان را مروانیان خواندندی. مُصْعَب همه را بکشت. آنچه مانده بودند نامه کردند به عبدالملک و او را بخواندند. و عبدالملک به دمشق بود. خالدبن عبدالّله را به بصره فرستاد و گفت: پنهان به خانهٔ هواخواهان ما شو و بنگر تا مردم را به بیعت توانی خواندن و خلیفهٔ مُصْعَب را از شهر به در کردن تا دل او به جهت بصره مشوّش گردد و من به کوفه روم.

خالد برفت و به بصره آمد ، و در شب به خانهٔ عمرو [بن اصمع] شد. عمرو او را بپذیرفت. عبّاد [بن الحُصَین*] صاحب [292b] شرط آگاه شد. و [عُبیدالّله‌بن] مَعمر خلیفه بود. کس به عَمرو فرستاد که خالد را به‌در کن، و اگر نه سپاه فرستم و خان‌ومانت خراب کنند. عَمرو گفت که خالد به خانهٔ من نیست. چون شب درآمد خالد را گفت که ترا هیچکس نگاه نتواند داشتن مگر مالک‌بن مِسْمَع. خالد برخاست و به خانهٔ مالک شد. او را بپذیرفت، و مروانیان بر خالد جمع آمدند. دیگر روز عبّاد آگاه شد. امیر را خبر کرد. عبّاد را با سپاه بفرستاد به در خانهٔ خالد، و محلّت به حصار گرفتند بیست‌وچهار روز. و مالک با ایشان

حرب می‌کرد. و تیری بر چشم خالد آمد و یک چشمش کور شد. و این خبر به مُصْعَب شد، مدد فرستاد به بصره. چون مالک مدد بدید پشیمان شد به یاری دادن خالد. گفت: با نزد عبدالملک باید شدن و صورت کار او را نمودن، و بگویش که مردم را دل با تست، برخیز و به نفس خویش بیای که بی‌شک عراق جمله ترا گشاده شود. خالد برخاست و پیش عبدالملک شد. و مالک زینهار خواست از عبّاد. گفت: امیر را بگویم. با عُبیدالله بگفت. گفتا: زینهارش ده بدان شرط که از شهر برود. برخاست و از بصره برفت.

چون خبر به مُصْعَب آمد، حارث را بر کوفه امیر کرد و بتعجیل به بصره آمد تا مروانیان را بکشد. چون به شهر در آمد، خان‌ومان مالک را خراب کرد، و هر که از مروانیان بیافت همه را بکشت. و از عبدالملک می‌ترسید که بیاید و کوفه بگیرد. و بر مردم کوفه و بصره ایمنِ نبود. دانست که با کس وفا نکنند، الاّ که بر ابراهیم‌بن مالک اعتماد داشت: و مهلّب به اهواز بود. ترسید که اگر او را باز خواند، خوارج اهواز بگیرند. عبّاد [بن الحُصَین] را بر بصره امیر کرد، و او به کوفه شد.

و عبدالملک به مهتران کوفه نامه‌ها کرده بود و بسیار وعده‌ها داده که نزد من آیید و مُصْعَب را یاری مکنید. و ایشان پذیرفته بودند. و ابراهیم‌بن مالک را نیز نامه نوشته بود، او اجابت نکرد. و عبدالملک با سپاه گران نزد کوفه آمده بود. و مُصْعَب کس را ندید که گفت نامهٔ عبدالملک به من آمده است مگر که ابراهیم. ابراهیم مُصْعَب را گفت: بگوی تا همه نامه‌ها بیارند، و اگر نه مرا بفرمای تا همه را گردن بزنم که همه عبدالملک را اجابت کرده‌اند. مُصْعَب گفت: نشاید همه را کشتن. گفتا: بسم‌الله به حرب عبدالملک باید رفتن. بعضی گفتند بیاییم و بعضی بهانه‌ها می‌گرفتند، و بعضی از شرم با او برفتند. مُصْعَب دانست که وفا نکنند. و سخت دل‌شکسته بود، که بر لشکرش ایمن نبود.

مُصْعَب گفت: خدای تعالی اَحْنف را بیامرزاد که گفت: لشکر عراق با کس وفا نکنند و پیوسته مخالف باشند. برفت و به دیر جاثلیق فرود آمد نزدیک عبدالملک. و روز حرب از آن کسان که ایمن نبود پیش داشت. عبدالملک گفت: اول حمله بر

[ابراهیم] مالک برید که در لشکر مُصْعَب از او بهتر نیست. بیکبار حمله بردند و ابراهیم را بکشتند و مُسلم را هم بکشتند. و عَتّاب هزیمت شد، و مُصْعَب با خاصگیان خویش بماند.

و عبدالملک را با مُصْعَب دوستی بود و خویشی، و نمی‌خواست که مُصْعَب کشته شود. آن روز سپاه را از حرب بازگردانید. گفت: مُصْعَب را زنهار دهم. دیگر روز سپاه را به حرب برد. مُصْعَب لشکر را گفت: بسم‌الله، پیش شوید. کس فرمان نکرد. گفت: **لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ اِلاّ بِالله**، دریغا ابراهیم. چون عبدالملک دانست که با او کس نیست، برادر خود را، محمّد، پیش وی فرستاد و گفت: ترا معلوم است که من از دوستی‌ای که با تو دارم سپاه را از حرب باز می‌دارم، و میان ما خویشی و دوستی است، و نخواهم که تو هلاک شوی. و مهلّب به اهواز است و عبّاد به بصره است و عبدالله‌بن خازم به خراسان، خود را به هرزه مکش و سر به باد مده. نزد من آی تا ترا زینهار دهم، و هر چه مرا است یک نیمه ترا دهم الاّ خلیفتی که به شرکت نبود. مُصْعَب جواب داد که آمدن من پیش تو محال است و من به زینهار خدایم به زینهار تو نیایم، اگر نصرت دهد و اگر شهادت. محمّد بازگشت و این بگفت. عبدالملک گفت: خونش گرفته است سود ندارد.

و مُصْعَب را پسری بود مبارز نام او عیسی، گفت: ای پسر، کار من به سر آمد، تو باری به مکّه شو نزد عمّ، و او را بگوی که لشکر عراق با من چه کردند. عیسی گفت: چون من این گویم مرا گویند که تو پسری او را به جای بگذاشتی، بیگانگان چه کنند، جواب چه دهم، و این عاری تمام باشد. مُصْعَب گفت: اگر نمی‌روی پیش صف رو تا باری از غم تو برهم. عیسی به حرب ایستاد تا او را بکشتند. چون پسر کشته شد. مُصْعَب به حرب آمد. و لشکر بر وی تیرباران کردند و بسیار جراحت رسیدش. پس زایده پسرعم مختار شمشیری بزدش و به دونیم کرد و گفت: این تاوان مختار است. پس عُبیدالله[بن زیادبن]ظَبیان فرود آمد و سرش ببرید، که مُصْعَب برادر او کشته بود. و این عُبیدالله مردی بود از بزرگان بصره. پس عبدالملک او را هزار دینار بداد. قبول نکرد، گفت: مرا آن بس است که خون

برادر یافتم.

عبدالملک بفرمود تا مُصْعَب و پسرش را به گور کردند و گفت: مُصْعَب نیک‌دوستی بود اگر ملک نبودی، ولیکن ملک عقیم است، کس را آزرم و محابا نبود. و در کوفه شد و همه اهل کوفه او را بیعت کردند، و عبدالملک به کوشک سعدبن ابی‌وقّاص فرود آمد و سپاه را بار داد. و او را صفت آن کوشک کرده بودند. [293a] عبدالملک بادی سرد برزد و گفت: آه چه خوش است این جهان و این پادشاهی اما کس را وفا نکند. و هر چه امروز گویند هست و فردا نه اعتماد را نشاید. و چهل روز به کوفه ببود. پس خالد به بصره فرستاد، و امیری بصره و اهواز و پارس بدو داد، و برادرش بشیر بر کوفه امیر کرد. و عراق و شام او را شد و از دشمنان صافی گشت، و به شام بازگشت.

و خبر به عبدالله زُبَیر رفت به کشتن برادرش سخت اندوهگن گشت و بر آن مصیبت صبر کرد و خطبه کرد و زاری کرد و مُصْعَب را بستود.

حرب خوارج در عهد عبدالملک با مُهلّب‌بن ابی‌صُفْره

چون خبر کشتن مُصْعب به قَطَری رسید که امیر خوارج بود به‌در آمد و مهلّب را گفت: چه گویی مُصْعَب را؟ گفت: امام المهدی خلیفهٔ امیرالمومنین عبدالله‌بن الزُبَیر. گفت: عبدالملک را چه گویی؟ گفت: امام الضّالّ الطاغی الملعون، گفت: امام تو نیست؟ گفت: معاذالله، از او بیزارم به هر دو جهان. قَطَری گفت: چنانکه من می‌بینم تو فردا گویی امام من است. مُهلّب گفت که آن روز مباد. چون عبدالملک خالد را به بصره فرستاد تا به هر جایگاه امیری بفرستد، مُهلّب را امیری داد. قَطَری به در آمد و گفت: عبدالملک را چه گویی؟ گفت: امام مسلمانان است. گفت: ای ناکس، لعنت بر تو باد و بر مذهب تو، دی لعنتش کردی و امروز امام مسلمانان است. مُهلّب خجل شد. و خالد اهواز به مُهلّب داد و بشابور به مِسْمَع‌بن مالک.

و خوارج به جانب فارس گرد آمدند. عبدالملک برادر خود را، عبدالعزیز، به

طلب ایشان فرستاد، گفت: اگر بیعت کنند و اگر نه حرب کن. ایشان بیعت نکردند و از قَطَری یاری خواستند. قَطَری هزار مرد بفرستاد. و با عبدالعزیز حرب کردند و از لشکر [وی] بسیار کشته شدند و عبدالعزیز به هزیمت شد. و خوارج بسیار غنیمت و نعمت از عبدالعزیز برگرفتند و بسیار اسیر کردند. و زن عبدالعزیز را اسیر کردند، دختر مُنذربن جارود* بود، و در آن وقت از وی صاحب جمال‌تر نبود. و در میان لشکر خوارج بر من یزید کردند به سه‌هزار دینار. در میان خوارج مردی از قبیلهٔ مُنذِر حمیّتش بجنبید، شمشیر برکشید و آن زن را در میان بازار بکشت و بگریخت و به بصره شد. از قوم آن زن هر کسی چیزی بدان مرد دادند و به کشتن آن زن شاد بودند. و عبدالعزیز از ننگ هزیمت به بصره نرفت.

چون این خبر به عبدالملک رسید، نامه کرد به خالد که سپاه کوفه و بصره بفرست تا با خوارج حرب کنند. او گفت: آن کسی را که چون مهلّبی دارد، عبدالعزیز را به حرب فرستد اکنون چون این حال افتاد. عبدالملک از کوفه پنج‌هزار مرد پیش خالد فرستاد به بصره و نامه کرد به عبدالرّحمنِ محمّدِ اشعث، و امیری ری بدو داد و گفت: با خالد به حرب خوارج رو و چون پپردازی به ری شو. عبدالرّحمن به اهواز شد نزد مهلّب. و هرچه اندر پارس و کرمان و اهواز خوارج بودند جمله به یک جایگاه جمع بودند، و امیرشان قَطَری بود. و چندان خوارج بودند که کس عددشان ندانست. و خالد با سپاه کوفه و بصره برابرشان فرود آمد و قرب یک ماه حرب کردند. خوارج به هزیمت شدند، و قَطَری از حدّ اهواز به‌در شد، و به پارس و کرمان افتادند. و خالد به بصره شد و مُهلّب را به اهواز فرستاد، و عبدالرّحمن به شهرری شد. و خالد محمّد داود [بن قَحْذَم]* را در عقب خوارج بفرستاد. خوارج به کوههای دشخوار درشدند و لشکر پیاده بماندند که اسبان آن جایگاه نتوانستند رفتن، و طعام نیافتند.

و خالد عبدالملک را نامه کرد که اصل خوارج بشکست. و شام و عراق و اهواز و پارس جمله بر عبدالملک راست شد؛ و در دست عبدالله بن زُبیر حجاز و یمن و زمین مصر و مغرب بود و خود به مکّه بود.

خبر گشاده شدن خراسان بر عبدالملکِ مروان

و عبدالله بن خازم به خراسان بود از قِبَل پسرِ زُبَیر. عبدالملک بسیار نامه کرد به عبدالله، البته قبول نکرد، و گفت: هفت سال خراسان به تو دهم و پذیرفتگاری کرد، سود نداشت و گفت: اگر مُصْعَب را کشتی، امیرالمؤمنین عبدالله را سلامت باد. رسول عبدالملک بازگشت و او را بگفت که قبول نکرد، و ترا دشنام می‌دهد، و گفت: اگر نه آن بودی که رسولان را قاعده نرفته است که بکشند ترا بکشتمی.

عبدالملک چون این جواب عبدالله بشنود دلتنگ گشت. و عبدالله را خلیفتی بود نام او بُکَیر [بن وِشَاح]، عبدالملک عهد خراسان بدو فرستاد و گفت: عبدالله را بکش و خراسان ترا است. و این بُکَیر مردم را در پنهان با خود یکی کرد و از طاعت عبدالله بیرون آمد. خبر به عبدالله‌بن خازم بردند. روی بدو نهاد، و به‌دیهی حرب کردند، و لشکر از پسِ عبدالله درآمدند و سپاهش را هزیمت کردند، و عبدالله‌بن خازم را در میان گرفتند و بسیار زخم زدند و از اسب بیفگندند. بُکَیر فرود آمد تا سرش ببرد. عبدالله چشم باز کرد و او را دید، خیو در روی بُکَیر انداخت، گفت: تو که مرا نشایستی که به مردمت کردم، پسر مروان را نیز نشایی. بُکَیر سرش ببرید و به‌عبدالملک بن مروان فرستاد. و خراسان به نام عبدالملک

بگرفت.

و در سال هفتادوپنج عبدالملک بُکَیر را از [293b] خراسان باز کرد و امیّةبن [عبداللّه‌بن] خالد را بفرستاد، و همه خراسان نیز بر عبدالملک راست شد. وهم در این سال حجّاج‌بن یوسف را با سپاه به حرب عبداللّه‌بن زُبیر فرستاد و هشت ماه مکّه به حصار داشت.

خبر حرب حجّاج بن یوسف با عبداللّه‌بن زُبَیر و کشتن عبداللّه را به مکّه

عبدالملک مردم شام را فرمود که به مکّه شوید به حرب پسرِ زُبیر. هیچکس اجابت نکرد که با خانهٔ خدای حرب کنند. پس حجّاج برخاست و گفت: مرا بفرست تا حرب کنم و سرِ عبداللّه‌بن الزُبَیر بیارم. دوهزار مرد بدو داد. حجّاج به مکّه شد. بر سرِ چاه زمزم حرب کردند. از لشکر مکّه بسیار هلاک شدند. حجّاج نامه کرد به عبدالملک به فتح، و نیز مدد خواست. پنج‌هزار مرد دیگر بفرستاد. و در ماه رمضان بود، و آن رمضان بر مردمان مکّه ناخوش شد. و لشکر حجّاج در ماه شوال و ذی‌القعده بسیار حرب کردند، و از لشکر عبداللّه زُبَیر بسیار بکشتند. بعضی به یمن باز شدند بعضی به مدینه. و حجّاج او را با قرب دوهزار مرد به حصار گرفت. اول روز از ذی‌الحجّه حرب سخت بود. و خلق از مشرق و مغرب به حجّ آمده بودند، و در مکّه طعام نایافت بود. و مردم نتوانستند حج کردن زیرا که عبداللّه زُبَیر امام بود و به عرفات نیارست شدن. حجّاج می‌گفت: بیایید تا من شما را حجّ کنم، کس نشد. پس حجّاج بر درِ حرم هر روز حرب همی کرد و مردم را می‌کشت. و عرّاده‌ها و منجنیق بنهاد بر خانهٔ کعبه و سنگ می‌انداخت و مکّه را ویران همی کرد، و قرب پنج‌ماه حرب بود و هیچ‌گونه پیروزی نبود.

پس روزی سنگ از عرّاده بر خانه افتاد، آفتاب سیاه شد. لشکر بر حجّاج گرد آمدند و گفتند منجنیق برکنیم. حجّاج گفت: مترسید که ما برحقّیم و ایشان بر باطل. و حجّاج بنفس خویش فرود آمد و ریسمان منجنیق می‌کشید، و مردم را به قهر و

ستم حرب همی فرمود. و به هشت ماه کشید و کار بر مردم مکّه دشخوار شد از تنگی طعام، و بعضی بگریختند و به مدینه شدند، و بعضی به زینهار حجّاج شدند. چون حجّاج بدانست که با عبداللّه کس نیست، رسول فرستاد که خود را هلاک مکن، به در آی و زنهار خواه تا هر چه خواهی ترا بدهم که مرا معلوم است که با تو کس نمانده است. عبداللّه گفت: ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زنهار خواهم، من در زنهار خدایم. چون حجّاج این جواب بشنود دانست که عبداللّه دل بر مرگ بنهاد. بفرمود تا حربی سخت بکردند تا با عبداللّه زُبَیر بیش از پنج مرد نماند.

عبدالله برفت و مادر را بدرود کرد. و مادرش اسماء بود دختر ابوبکر رضی‌اللّه عنه، و زنی پیر بود با رای و تربیت. و پسرش هرچه کردی به دستوری و مشورت او کردی، گفت: ای مادر، با من کس نمانده است و مردم با من همان کردند که با حسین‌بن علی کردند. اما فرزندان او تا جان داشتند شمشیر زدند و دو پسر از آنِ من مرا بگذاشتند و به زنهار آن فاسق شدند. و حجّاج می‌گوید که هرچه تو خواهی بدهمت، به‌زنهار من آی. اکنون ای مادر چه فرمایی؟ گفت: ای پسر، اگر دانی که بر حق بودی خود را به دست بنی‌امیّه مده، و پیدا است که عمر تو چه‌قدر مانده است، آخر هم بباید مردن، و من آن بینم که بکوشی باری عار بر خود ننهاده باشی و بر نام و ننگ کشته شوی. گفت: ای مادر، چنین است که تو گویی، و مرا نیز اندر دل همین اندیشه بود اما خواستم که ترا بگویم و نیز وداعت کنم که من خود را به کشتن خواهم دادن. و ای مادر، پیوسته من بر حقّ بوده‌ام و بر راه باطل نشده‌ام و بر کس ستم نکرده‌ام، و در عبادت خدای تعالی کوشیده‌ام و جانب خدای در همه حالی نگاه داشته‌ام، و خدای تعالی آگاه و گواه است بر کرده و گفتهٔ من. مادر را بدرود کرد و بیرون رفت و در خانهٔ کعبه رفت و آن شب تا روز به عبادت مشغول بود.

بامداد با آن مردم که بمانده بودند نماز بکرد. و سلاح برگرفتند و به در آمدند در سال هفتادوشش. و به حرب رفت و به هر حمله که بکردی بیتی چند شعر بگفتی که

اگر مرا قوّت و یاران بودی شرّ شما را کفایت کردمی. و تا نماز پیشین حرب کرد. پس نماز بکرد و یک ساعت بیاسود، دیگر باره آهنگ حرب کرد، و همه لشکر را تا به باب صفا به هزیمت کرد و بر سر کوهشان کرد. ناگاه از پس کوه صفا سنگی بزدندش بر سر و بیفتاد. و سپاه گرد وی درآمدند و پاره پاره کردندش و سرش ببریدند و از ناودان کعبه بیاویختند. و حجّاج در شهر آمد و بیعت مردم مکّه از بهر عبدالملک بستد، و طارق را آن جایگاه امیر کرد. و حجّاج به کوفه به امیری بنشست و جهان عبدالملک را راست شد و همه دنیا بگرفت و هیچ جای خصمی نماند او را.

خبر حرب مُهلّب با خوارج در عهد عبدالملک‌بن مروان

آن‌گاه که حجّاج بن یوسف خطبه کرد به کوفه و مردمان را بفرمود که پیش مهلّب شوند تا به حرب ازارقه شود، مُهلّب بیامد و به شابور بنشست و با قَطَری و یارانش حرب کرد و مدت یک سال به حرب ایشان اندر بماند. و این از پسِ آن بود که حجّاج عتّابِ وَرْقاء از لشکر مُهلّب بازخوانده بود و کرمان به دست خوارج اندر بود با پارس. و کار بر خوارج سخت تباه شد از بهر آنکه از پارس و کرمان راه بگسست و کس آنجا نتوانستی شدن. پس [294a] مُهلّب به جیرفت رفت. و جیرفت نفس کرمان است، و با خوارج حرب کرد. و ناحیت پارس جمله به دست مهلّب آمد. پس حجّاج کارداران فرستاد به شهرهای پارس و کرمان. و خبر به عبدالملک مروان شد. نامه کرد به حجّاج که باید که خراج کوههای پارس به مُهلّب بگذاری که سپاه او را از روزی چاره نیست. و شهرهای پسا و داراب گرد و اصطخر بدو بمانی. حجّاج همچنان کرد.

مُهلّب از قِبَل خویش کارداران فرستاد بدین شهرها. و مُهلّب همچنان با ازارقه حرب همی کرد. و حجّاج او را تهمت کرد و گفت: سستی می‌کند و نصیحت

امیرالمؤمنین را دست باز می‌دارد. والبَراءبن قَبیصه را بدو فرستاد و نامه نوشت که اگر تو خواستی زود ایشان را دفع کرده‌بودی. ولیکن تو [این] همی خواهی که کار ایشان دراز بکشد تا او را خواستهٔ آن زمین بسیار گرد آید. و من بَراءبن قَبیصه را فرستادم تا ترا فراز ایشان برد به حرب. چون نزدیک تو رسد با همه سپاه پیش ایشان شو، و هر جهدی که توانید بکنید؛ و نگر که هیچ بهانه نگیرید. چون مُهلّب آن نامه برخواند، تافته شد.

دیگر روز پسران خویش را برگرفت. و او را ده پسر مبارز بود: یکی مُغیره و دیگر یزید و سدیگر قَبیصه و چهارم مُدرک و پنجم مفضّل و ششم محمّد و هفتم حمّاد و هشتم عبدالملک و نهم مروان و دهم حبیب، و از پسِ ایشان گروه گروه را همی فرستاد تا همه سپاه آن روز به حرب فرستاد. و خود بیامد و صفها راست کرد و حرب فرمود کردن. و بَراءبن قبیصه را بیاورد و بر سر تلی بزرگ بداشت چنانکه حرب ایشان همی دید. و هر دو سپاه فراز یکدیگر شدند. و از سپاه مُهلّب گروه گروه به حرب همی شدند، و مبارزان یکدیگر را مبارزت می‌خواستند. و از بامداد تا شبانگاه حرب کرده آمد هرچه سخت‌تر. پس بَراءبن قَبیصه پیش مُهلّب رفت و گفت: والله که من هرگز ندیده‌ام سوارانی چون پسران تو و لشکری چون لشکر تو و نه مردانی چون سپاه تو صابر بر حرب و سختی، و تو معذوری و ترا یاری ندهد کس و ایشان مگر خدای عزّوجلّ.

پس مُهلّب بَراءبن القَبیصه را خلعت داد با ده هزار درم صلت، و نامه نوشت به حجّاج، گفت: نامهٔ امیر بخواندم و آن تهمت که مرا کرده بود به کار این خوارج بدانستم، و امیر فرموده بود که به حرب ایشان شوم و رسول او را گواه کنم. من همچنان کردم، اگر رای بیند از وی باز پرسد تا بدانچه دیده است سوگند خورد اگر من بتوانستمی ایشان را یک روز از بیخ برکندمی و اگر نکردمی خیانت کرده بودمی امیرالمؤمنین را.

پس مُهلّب هژده ماه پیوسته با ایشان حرب کرد و نیاسود. پس خلاف اندر میان ازارقه افتاد. و سبب چنان بود که مردی از جملهٔ خوارج از مردمان عراق از

بنی‌ضَبَّه و کاردار قَطَری‌بن الفجاه بود به شهری از شهرهای کرمان. یک روز همی شد و مردی را از خوارج بکشت. به‌نزدیک قَطَری آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند به کشتن آن مرد به قصاص. قَطَری گفت: من این نبینم که مردی را خطایی از دست آمد و بر خطا کسی کشته شد شما او را بکشید. و فضل او دانسته‌اید به میان شما اندر از دیرگاه باز. ایشان از قَطَری بیازردند و از پیش او بیرون شدند و از وی برگشتند. و عبدالرّب الکبیر* را بر خویشتن مهتر کردند و قَطَری را خلع کردند. و اندک گروهی بماندند با قَطَری. پس مُهلّب نامه کرد به حجّاج و آن حال باز گفت از خلع ایشان با قَطَری، و گفت گروهی اندک مانده‌اند با قَطَری. و ایشان با یکدیگر از بامداد تا شبانگاه حرب همی کنند و من امید همی دارم که سبب هلاکت ایشان است. حجّاج جواب کرد که باید که هم در ساعت که این نامه به تو رسد حرب ایشان را بساری و درنگ نکنی، پیش از آنکه دیگرباره یکی شوند. مهلّب دیگر نامه کرد که من نبینم با ایشان حرب کردن که ایشان به یکدیگر مشغول‌اند و عددشان کمتر همی شود، و اگر دیگرباره گردآیند همانا که چون اوّل نباشند. و اگر من به حرب ایشان شوم باشد یکی شوند. حجّاج دانست که تدبیر آن است که مُهلّب همی گوید.

و مُهلّب ایشان را به یکدیگر بازگذاشت و به هیچ‌گونه ایشان را نجنبانید. و چون چند ماهی برآمد، قَطَری با اندک گروهی روی به طبرستان نهاد. و عامۀ خوارج با عبد ربّ‌الکبیر بیعت کردند. مُهلَّب به حرب ایشان بایستاد و هیچ نیاسود تا بیشتر از ایشان بکشت و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد، و بسیار غنیمت یافت. و کعب‌الاَشقری* او را قصیده‌ای گفت در آن فتح. و او را ده‌هزار درم داد.

پس چون قَطَری روی به طبرستان نهاد، و حجّاج آگاه شد، سفیان‌الاَبرد را با سپاهی بزرگ از مردمان شام به طلب او فرستاد، سفیان چون به ری رسید، نامۀ حجّاج آمد سوی اسحاق‌بن‌محمّدبن اشعث، و او به طبرستان امیر بود از دستِ حجّاج با گروهی سپاه کوفه، و او را گفت که با سُفیان‌بن‌الاَبرد یکی شود، و هر دو به طلب قَطَری شوند. اسحاق به نزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند. و قَطَری را

بیافتند به میان کوههای طبرستان اندر، و با او حرب کردند. و آن جماعت که با وی بودند پراگندند. و قَطَری بر درّه‌ای ایستاده بود [294b] از اسپ اندر افتاد و تا بُن درّه همی شد. و معاویة‌بن‌المِحْصَن الکندی از گروه سفیان‌بن‌الاَبرد حاضر بود. چون قَطَری سُفیان را دید به زیر درّه شد. و آنکه با او بودند [از یارانش پراگندند.] پانزده تن را دیدند از جوانان عرب که از ایشان نیکوتر نبود، و یک پیرزن اندر میان ایشان بود. ایشان را به نزدیک سفیان آوردند. آن پیرزن شمشیر بکشید و بر گردن معاویة‌بن‌المِحْصَن زد. و او زره داشت نبرید و به پوست گردن رسید. معاویه شمشیر خویش برکشید و بر سر آن پیرزن زد و بکشت. چون سُفیان آن چنان دید بخندید و گفت: نخواستم کشتن او را. گفت: ایّها‌الامیر، ندیدی که مرا چگونه زد شمشیر، والله که مرا بخواست کشتن.

پس [چون] قَطَری [بدان دره اندرافتاد،] تشنگی بروی غلبه شدو بیفتاد، واز مردی ازآن جایگاه آب خواست. آن مرداورا آب نداد، وازبالای آن دره سنگی فروهشت وبرران قَطَری آمدوبشکست. ومردبانگ کردوهمی ندانست [که اوقَطَری است] ولکن دانست که ازمهتران خوارج است. پس گروهی ازمردمان کوفه ازکار قَطَری آگاه شدند، ازایشان سَورة بن اَبجر التّمیمی بودوجعفربن عبدالرّحمن بن مِخنف والصباح بن محمّدبن الاشعث وجمعی دیگر، برفتند وقَطَری را بکشتندوسرش پیش اسحاق محمّداشعث آوردند. یکی ازایشان ایدون گفت که قَطَری من کشتم.

و عُبَیدة‌بن‌هلال از این خوارج بود از قَطَری برگشت و به کوشک اندر شد با قومش. و سفیان لشکر بیاورد و گرد کوشک بگرفت و چند روز حرب کردند. پس منادی کردند که کیست از شما که عُبَیدة‌بن‌هلال را بکشد و به نزدیک من آید، و او ایمن است. عبیده این بشنید و به وصف‌الحال شعری گفت*.

پس ایشان به حصار اندر همی بودند تا ستوه شدند. و آن اسبان که داشتند بکشتند و بخوردند. پس بیرون آمدند و حرب کردند تا کشته شدند. و سفیان بفرمود تا سرهای ایشان برگرفتند و سوی حجّاج برفتند. و سفیان به دماوند و طبرستان آمد و یک چندی آنجا بود تا آن‌گاه که حجّاج او را عزل کرد.

و این کشتن قَطَری و عُبیده و عبد ربّ‌الکبیر به سال هفتاد و شش اندر بود.

خبر امیری حجّاج‌بن‌یوسف بر ولایت عراق

چون سال هفتاد و هشت اندر آمد، عبدالملک بن‌مروان امیّة‌بن‌عبدالله بن خالد را از خراسان باز کرد، و خراسان و سکستان نیز به حجّاج داد. و حجّاج چون از کار شبیب و مُطرّف بن‌مُغیره بپرداخت از کوفه به بصره شد و مُغیرة‌بن‌عبدالله بن ابی‌عقیل را خلیفت کرد بر کوفه. ومهلّب بن ابی صُفْره از حرب ازارقه بپرداخت به نزدیک حجّاج بازآمد. و حجّاج او را و گروه او را بنواخت و خلعت داد و روزی بیفزود. پس عُبیدالله بن ابی‌بَکره را خراسان داد و مهلّب را سکستان داد. و مُهلَّب را کراهیت آمد و برفت. و عبدالرّحمن بن‌عبید بن‌طارق که صاحب شرط حجّاج بود، مُهلَّب او را گفت: حجّاج مرا سکستان داد و عُبیده را خراسان، و من به کارهای خراسان از وی داناترم. امیر را اندر این باب سخن گوی تا اگر رای امیر بیند مرا به خراسان فرستد و او را به سکستان. عبدالرّحمن بیامد و حجّاج را بگفت. حجّاج اجابت کرد و ولایت خراسان مُهلَّب را داد، و هزارهزار درم خواست از خراج اهواز و آن نواحی که به دست او اندر بود بدان مدّت که به حرب ازارقه مشغول بود. ومُهلّب را چیز نبود، و هرگاه که او را عزلی آمدی او را قرض بایستی کردن، زیرا که هر چه او را به دست آمدی بخوردی و رها نکردی و مردم را

دادی.

و مُهلّب را زنی بود، حلی و پیرایهٔ خویش بفروخت و مقدار پانصد هزار درم حاصل کرد، و مُغیرة بن مُهلَّب پانصد هزار دیگر از مال خویش بداد، و مهلّب این مال به حجّاج فرستاد. و خود برفت و روی به خراسان نهاد. و حبیب پسر خویش را بر مقدمهٔ لشکر کرد. و حجّاج او را اشتری* داده بود و ده‌هزار درم صلت. چون حبیب به خراسان آمد آن کارداران را هیچ نجنبانید. و چون ده‌ماه برآمد، مُهلّب بدو رسید به سال هفتاد و نه اندر. و بدین سال هفتاد و نه اندر به ناحیت شام طاعون افتاد و خلقی بی‌اندازه بمردند و چنان بود که کس نخواست ماندن از بسیاری مرگی که بود.

پس چون عُبیدالله بن[ابی]بَکره به سکستان آمد، باقی سال هفتاد و هشت آنجا بود. و چون سال هفتاد و نه اندر آمد به غزای رتبیل شد ملک کابل. و پیش از آن مسلمانان با او صلح کرده بودند بر جزیتی که هر سال بدهند. و رتبیل گاه بودی که آن خراج بدادی و گاه بودی که بازگرفتی. پس حجّاج کس فرستاد سوی عُبیدالله ابن ابی بَکره و او را فرمود که با سپاه سوی رتبیل شوید و باز نگردید تا آن زمینهای ایشان بستانید و حصارهاشان ویران کنید و کشتن و غارت کنید. و عُبیدالله برفت با آن مسلمانان که با او بودند از اهل کوفه و بصره، و شُرَیح بن هانی الحارث را که بر کوفه مهتر بود، و عُبیدالله و گروه بصریان برفتند. و مردم شهرهای رتبیل از پیش همی شدند و زمینهای خویش مر مسلمانان را دست باز می‌داشتند تا مسلمانان بر درِ شهر رسیدند که رتبیل آنجا بود، و بر هژده فرسنگ فرود آمدند.

چون رتبیل آگاه شد، بفرمود تا عقبه‌ها و درّه‌ها بگرفتند و مسلمانان از [295a] خویشتن نومید شدند، و به هیچ گونه بیرون نتوانستند آمدن. پس عُبیدالله به نزدیک شُریح کس فرستاد و گفت: من با این مردمان صلح خواهم کردن بر مالی که بدهم، و بر هفتصد هزار درم راضی شد که به رتبیل دهد. شُریح عُبیدالله را گفت که هر مالی که تو بدین صلح اندر بدهی، سلطان از روزی شما بازگیرد. عُبیدالله گفت اگر

ما هرگز هیچ روزی نیابیم دوستتر داریم از آنکه بدین چنین جای اندر هلاک شویم. پس شُریح گفت: بدین سال و عمر رسیدم که تو همی بینی و هیچ ساعت نبود که من امید دارم که آن بر من بگذرد که من زنده باشم، و من دیرگاه است که از خدای عزّوجلّ شهادت همی خواهم. و شُریح به جاهلیت اندر پیش از آمدن پیغمبر علیه‌السّلام به عالم اندر بود و تا این روزگار بمانده بود. پس شُریح بانگ کرد و گفت: ای مسلمانان، یاری کنید مرا به حرب دشمن، و هر که از شما شهادت خواهد از پسِ من بیایید. پس گروهی نه بسیار نزدیک او شدند، و او پای را پیش نهاد و این شعر را همی گفت و حرب همی کرد با آن کافران.

شعر

أَصْبَحْتَ ذابَتٍ أُقاسِی الکِبَرَا قدعِشْتُبَیْنَالمُشرِکینَ أَعْصُرَا
ثُمَّتَ ادرَکْتُ اَلنَّبِیَّ المُنْذِرا وَ بَعْدَهُ صِدّیقَهُ وَ عُمَرَا
ویَوْمَ مِهرَانَ وَ یَوْمَ تُسْتَرا وَ الجَمْعَ فی صِفّینِهِمْ وَ النَّهَرا
وَ باجُمَیْراتٍ مَعَ المُشَقَّرَا هَیْهَاتَ مَا أَطْوَلَ هَذا عُمُرَا

همی یاد کند پیری خویش، و آن روزگار یاد کند به روزگار جاهلیّت اندر پیش از پیغمبر علیه‌السّلام. پس مسلمان شدن و صحبت کردن او با پیغمبر و با ابوبکر و با عمر، و روزگار حرب صفّین و نهروان و از حرب خوارج و بنالیدن از درازی عمر. پس شُریح کشته شد و گروهی از یارانش. و کسی که از آن حرب بجست با عُبیدالله بیرون آمد از آن زمین. و مسلمانان پیش ایشان طعام همی بردند، و از گرسنگی تباه شده بودند. پس هر که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی. و چون مردمان آن چنان دیدند، طعام اندک همی دادندشان تا به خود بازآمدند.

و سال هشتاد اندر آمد و اندر این سال سیلی آمد عظیم و بسیاری از خانه‌های مکّه ویران کرد و آن سال را عامَ‌الجُحاف نام کردند از بهر آنکه هر چیزی که پیش آن سیل آمد ببرد. و چنان بود این سیل که اشتران با بار ببرد، وکس چیزی نتوانست کردن. و بر رکن خانه بر زد و از وی اندر گذشت. و هم اندر این سال در بصره طاعون افتاد و خلقی بسیار بمردند.

و بدین سال اندر مُهلّب از مرو برداشت و از رود بلخ بگذشت و به کش آمد. و پسرعم [ملک] ختل آنجا بود. و او را با پسرش یزیدبن‌مُهلّب به غزای ختل فرستاد. و آن روز ملک ختل سَبَل بود. چون سَبَل پسرعمّ خویش را دید در میان آمد و پسرعمّ خویش را خواست. او نیز در میدان رفت. سَبَل او را اسیر کرد و به قلعهٔ خویش برد و آنجاش بکشت. و یزید گرداگرد قلعه بنگریست قلعه‌ای بس محکم دید. با سَبَل صلح کرد بر مالی که از اوبستد، و به نزد مهلّب بازآمد.

و مُهلّب پسری دیگر را، حبیب، به بخارا فرستاد با سپاهی گران. حبیب برفت و ملک بخارا را یافت با چهل هزار مرد. و مردی از میان ایشان بیرون آمد و مبارز خواست، جَبَله غلام حبیب پیش او شد و او را بکشت و حمله برد بر دیگران، و سه تن دیگر را بکشت و بازآمد. و دشمن به جای خویش باز شد، و گروهی از دشمن به دیهی فرود آمده بودند. حبیب با چهار هزار مرد بر ایشان شبیخون کرد. ظفر یافت و آتش اندر زد و ایشان را بسوخت.

و مُهلّب ده سال به کش بماند. یک روز او را گفتند اگر پیشتر شدی مگر خدای عزّوجلّ فتح دادی. مُهلّب گفت: مرا خطر از این غزاهای مسلمانان است تا ایشان را به مرو بازبرم. و دیگر روز مردی از گروه ترکان مبارز خواست هُرَیم‌بن‌عدیّ عم خالدبن‌هُریم بیرون شد و با آن ترک برآویخت یک زمان، و هُریم او را بکشت و بازآمد. مُهلّب او را ملامت کرد گفت: اگر ترا کاری افتادی ترا هزار مرد مدد آمدی بدان.

و ایدون گویند که اندر این روزگار که مهلّب به کش بماند بر گروهی از مُضر تهمت کرد بفرمود تا همه را بازداشتند. چون به مرو بازآمد همه را رها کرد. و مُهلّب از پسِ دو سال با مردمان کش صلح کرد بر مالی معلوم که بدهند. و آن مال همی ستد که نامهٔ اشعث فراز رسید به خلع حجّاج. و مُهلّب نیز آن نامه خوانده بود. مُهلّب آن نامه به حجّاج فرستاد و خود آن مال بستد و به مرو بازآمد.

خبر بیرون آمدن عبدالرّحمن بن محمّد بن الاَشْعث بر حجّاج بن یوسف

بدان وقت که عُبیدالله بن[ابی]بَکْره از کابل بازگشت و شُریح بن هانی کشته شد، حجّاج نامه نوشت به عبدالملک و او را از این حال آگاه کرد و گفت: من همی خواهم که دیگر باره سپاه فرستم به کابل ولیکن خواستم تا نخست بر رای امیرالمؤمنین عرضه کنم تا مرا اندر این چه فرماید. عبدالملک جواب داد و گفت: من چنان بینم که تو رای خویش پیش گیری، خدای ترا توفیق دهاد. حجّاج به همه ولایت عراق اندر از عبدالرّحمن بن محمّد بن الاشعث دشمن‌تر نداشتی. و ایدون گویند از حجّاج که او گفتی: هرگز نبود که من او را دیدم که نه کشتن او خواستم.

سبیعی گوید که یک روز پیش حجّاج [295b] نشسته بودم، عبدالرّحمن بن محمد ابن الاشعث اندر آمد، چون از دور حجّاج او را بدید گفت: بنگر که چگونه تبختر می‌کند، والله که اگر خواستمی گردنش بزدمی. پس چون عبدالرّحمن بیرون شد، سبیعی گفت من نیز برخاستم و برفتم و او را گفتم با تو حدیثی خواهم کردن اگر با من زنهار کنی که تا حجّاج زنده باشد کس را نگویی، و آن سخن که حجّاج گفت او را بگفتم. عبدالرّحمن گفت: من نیز همچنانم که او گوید، و در آن تدبیرم که هر جهد که بتوانم کردن بکنم تا او را از امیری بازکنم.

پس حجّاج بیست‌هزار مرد بگزید از سپاه کوفه و بیست‌هزار دیگر از بصره و

ایشان را روزی بداد و سلاح، و عبدالرّحمن را لوا دربست و به سکستان فرستاد و به حرب رتبیل ملک کابل، و عُبیدالله بن ابی بَکره را باز کرد. پس چون عبدالرّحمن برفت، عمش اسماعیل بن الاشعث سوی حجّاج آمد و گفت: عبدالرّحمن را مفرست که من همی ترسم که بر تو بیرون آید. حجّاج گفت: نیاید. اسماعیل گفت: والله که او هرگز برجسرفرات نگذشت که کسی را از مهتران طاعت داشت. حجّاج گفت: او را آن دل و زهره نباشد که فرمان مرا خلاف کند یا از طاعت من بیرون آید. پس چون عبدالرّحمن به سکستان رفت سپاه را بفرمود تا ساز حرب کردند و ایشان را پند داد و حذر نمود از بازایستادن.

و خبر به رتبیل شد و نامه‌کرد به عبدالرّحمن و عذر خواست، و آنچه بر مسلمانان آمده بود از پیش او اندوه نمود که من بدان رضا نداده بودم بر یاران عبیدالله، و آن حرب ایشان خواستند و من صلح‌طلب همی کردم، و آن خراج که پیش از آن دادمی همی دادم نپذیرفت. و عبدالرّحمن بدان نامه نگاه نکرد و برفت با همه سپاه. و رتبیل هم بر آن عادت خویش او را زمان همی داد و روستا و ناحیت یک‌یک را بدو دست بازمی‌داشت، و همی خواست که او را با خویشتن نزدیک آرد، پس با او همان کند که با عُبیدالله بن ابی بَکره. و پسر اَشعث از آن حیلت آگاه بود. هرگاه که شهری از آن طرف بستدی، کارداری با گروهی سپاه آنجا دست بازداشتی، بر آن کمین‌گاه و عقبه‌ها و دره‌ها. و هر جا که بستدی مردم بنشاندی تا بسیاری از آن زمین بگرفت و مالی بی‌اندازه غنیمت کرد. پس سپاه را بفرمود که از پیش مشوید که ما امسال بدین زمینها که از ایشان بستدیم قناعت کنیم. و شما عقبه‌ها و راهها و کمین‌گاهها بشناسید و بدانید. پس دیگر سال همچنین کنیم، و اندک‌اندک از این ولایت همی ستانیم. و از این شهرها که گرفتیم نجنبیم و ایشان را نجنبانیم تا آن‌گاه که خدای عزّوجلّ ایشان را هلاک کند. پس نامه نوشت به خبر این فتح که خدای تعالی مسلمانان را داده بود.

و گروهی ایدون گویند که حجّاج هِمْیان بن عدی بن سدوسی را به کرمان فرستاد که عُبیدالله بن ابی بَکره را از سند مدد فرست اگر از تو مدد خواهد. نپذیرفت و با آن

گروه که با او بود عاصی شد. و حجّاج پسر اَشعث را به حرب او فرستاد. پسرِ اَشعث او را به هزیمت کرد و به کرمان همی بود.

پس حجّاج را خبر آمد که عُبیدالله بن [ابی] بَکره به سکستان بمرد. حجّاج عهد به پسرِ اَشعث فرستاد و سپاهی گران بدو فرستاد و دو بار هزار هزار بار درم هزینه کرد، جز آنکه به روزی عطا داد. و این سپاه برفتند و از نیکویی و تمام سلیحی که بودند، مردمان آن سپاه را جیش‌الطواویس خواندند یعنی به طاوسان مانند کردند. و حجّاج نامه نوشت به پسرِ اَشعث و او را به حرب رتبیل فرمود شدن.

و سال هشتاد و یک اندر آمد و عبدالملک‌بن‌مروان پسر خویش را به قالیقلا فرستاد با سپاه. او برفت و حرب کرد و قالیقلا بگشاد و با غنیمت بسیار باز آمد. و چون عبدالرّحمن‌بن‌محمّد نامه نبشت به حجّاج بدان رای که او دیده بود با رتبیل، حجّاج نامه را جواب کرد و گفت: بدانستم آنچه گفته بودی ولیکن نامهٔ تو نامهٔ کسی است که هُدْنه کردن دوست دارد. [من ترا عاجز و سست‌رای یافتم به حرب کافران. گفتم مکن و برو به حرب رتبیل و هیچ جای درنگ مساز و در غزو تقصیر مکن و بزودی از کار دشمنان بپرداز] و مردمانی که دشمن خدای عزّوجلّ‌اند و آن مسلمانان و کاری نکردند چنانکه تدبیر و رای تو به کار تو. چون نامه به تو رسد آنچه گفتم اندر کار دشمن بکن و زمینها و حصارهاشان ویران کن و غارت کن. و آن نامه بفرستاد. و سبک نامه‌ای دیگر بنوشت وبدو اندرون ایدون گفت که آن مسلمانان که با تواند بفرمایی تا کشت‌وکار کنند بدان زمینها اندر که بگرفتند و آنجا مقام کنند. و بگوی ایشان را که آنجا سرای کنند تا آن‌گاه که خدای عزّوجلّ فتح دهد. و نامه‌ای دیگر نبشت و گفت: آنچه من ترا گفتم از خاریدن سر تا آن حرب دشمن پیش گیر و هر چه بتوانی کردن بکن، و اگرنه محمدِ اسحاق که برادرِ تو است دست باز ندارم. و صلاح شما بغایت دوست دارم، و مرا اندر شما و دشمن چنین و چنین رای بود.

چون این نامه به عبدالرّحمن‌بن‌محمّدبن‌الاَشعث رسید، گفت حجّاج همی خواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب همی فرماید. و او را جز این مقصود دیگر

نیست که هر دم به تعجیل نامه‌ای همی فرستد. یاران را بخواند و گفت کسانی که حرب و کارها بیشتر کرده‌اند اندر رای من چه صواب بینند. و من بدین نامه خبر کردم سوی حجّاج. او جواب کرد و مرا عاجز خواند و عاجز رای، و همی فرماید که اندر آن زمینها بزودی اندر شوم که پدران شما را از کافران چنان کار افتاد. و من مردی‌ام که آن‌گاه روم که شما روید، و با شماام چون شما بازایستید. مردمان از هر سویی بانگ کردند و گفتند ما فرمان دشمن خدای عزّوجلّ نکنیم، یعنی حجّاج؛ و سخن او نشنویم و طاعتش نداریم. و از ایشان عامر بن [296a] واثِلَةالکنانی* سخن گفت. و او مردی بود از فصحای عرب و شاعر بود و گفت: والله که حجّاج از شما نیندیشد و از هلاک شما یاد نیایدش، و چون شما بر جان خویش مخاطره کنید، او را هیچ زیان ندارد. و اگر ظفر غنیمت بود، فزونی باشد به سلطانی وی اندر. و اگر ظفر دشمن را بود، شما را زیان بود و او را هیچ زیان نبود و هیچ باک ندارد. و خلع کنید آن دشمن خدای را، و امیر عبدالرّحمن بن‌محمّدبن‌اَشعث کنید، و من شما را بر خویشتن گواه کنم که اول کسی که او را خلع کرد من بودم. پس مردمان از هر سویی بانگ کردند و گفتند: **فَعَلْنا فِعْلَنا قَدْ خَلَعْنا عَدوَّالله.**

پس مردمان برجستند و نزدیک عبدالرّحمن آمدند و بیعت کردند. عبدالرّحمن گفت: مرا بیعت کنید بر خلع حجّاج و بر آنکه مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنیم تا خدای عزّوجلّ او را از زمین عراق بیرون کندهمه گفتند آری. پس مردمان بیعت کردند و به هیچ‌گونه نام عبدالملک نرفت. پس عبدالرّحمن کس فرستاد به رتبیل و با او صلح کرد بر آنکه اگر دعوت او ظاهر شود هرگز از رتبیل خراج نخواهد، و اگر هزیمت شود پناه بدو گیرد. رتبیل اجابت کرد.

عبدالرّحمن سپاه برگرفت و روی به عراق نهاد. و عطیّةبن‌عَمرو را بر مقدّمه بفرستاد با لختی سپاه. و حجّاج آگاه شد. سپاهی پیش او فرستاد، و سپاه از پی یکدیگر همی فرستاد و هیچ سپاه پیش عطیّه نیامد که نه ایشان را هزیمت کرد. واعشی ایدون گوید:

فَاِذَا جَعَلَتَ دُرُوب فا رِسَ خَلْفَهُمْ دَرْباً فَدَرْبا

فَابْعَثْ عَطِیّةَ فی الخُیُو   لِ یَکُبُّهُنَّ عَلَیکَ کبّا

پس نخستین کسی که عبدالملک مروان را خلع کرد از گروهی که با پسرِ اشعث بودند او بود. و تیحان [بن‌اَبجر] برپای خاست و گفت: **اَیُّها النّاسُ، انّی قَدْ خَلَعْتُ اَبا ذِبّانَ کَخَلْعِی قَمیصی هٰذا.** گفت: ای گروه مردمان، عبدالملک را خلع [کردم همچون این پیراهن. و عبدالملک را خلع] کردند مگر اندکی، و با پسر اشعث بیعت کردند. و بیعت چنان بودی که گفتی با من بیعت کنید بر کتاب خدای و سنّت پیغمبرش و خلع کردن امامان بیراه و جهاد کردن با ایشان. چون گفتندی آری، بیعت کردی. و حجّاج آن خبر به عبدالملک بن‌مروان نبشت و از او سپاه خواست. و خود از کوفه برخاست و به بصره آمد.

و عبدالرّحمن نامه فرستاد به مُهلَّب بن‌ابی صُفره، و او را به بیعت خواند. مُهلَّب جواب داد که تو پای اندر کاری نهادی که امّت محمد را تباه کنی. از خدای بترس و نگر تا خویشتن را تباه نکنی و خون مسلمانان نریزی و جماعت نشکنی و از بیعت بازنیایی. پس اگر تو گویی بر خویشتن می‌ترسم از خدای عزّوجلّ اولیتر که بترسی. پس مهلَّب نامه نوشت به حجّاج و گفت: مردمان عراق روی به وی نهادند و مثل این همچون سیلی اَست که از فرازی درآید، هیچ‌چیز آن را باز ندارد و هیچ‌چیز سودمند نیفتد و ایشان را در بند نشود. [این مردمان که با عبدالرّحمن حرب همی کنند از آرزوی زنان و فرزندان همی کنند. ایشان را از خان‌ومان باز مدار تا این سپاه عبدالرّحمن یک ره خود را به خان‌ومان افگنند ،] چون این کرده باشند آن‌گاه حرب ایشان را بساز که خدای عزّوجلّ ترا بر ایشان نصرت دهد.

چون حجّاج نامهٔ مُهلّب برخواند او را تهمت کرد و گفت: والله که این نصیحت نکرد مگر پسرعمّ خویش را، عبدالرّحمن. و چون نامهٔ حجّاج به مدد خواستن به عبدالملک رسید بترسید، و خالدبن‌یزید بن معاویه را بخواند و آن نامه بدو داد. خالد گفت: یا امیرالمؤمنین، اگر این حدیث از سکستان است جای ترس است*.

پس حجّاج اندر ایستاد و سپاه بساخت و مشورت مُهلّب دست باز داشت. و از شام هر روزی صدگان و پنجاه‌گان و کمتر و بیشتر لشکر به حجّاج همی رسید، و هر

روزی نامه به نزدیک عبدالملک همی فرستاد بر برید، و هر کجا پسرِ اشعث فرود آمدی همی نمود. و او از بصره برداشت با سپاهی گران و پیش پسرِ اشعث بازآمد و به شوشتر فرود آمد، و مُطهر [بن حرّ] العکی و عبدالله بن رمیثة الطایی بر مقدّمه کرد.

و سپاه عبدالرّحمن فراز رسید و رود بگذاشتند و به مطهر و طایی رسیدند و با ایشان حرب اندر گرفتند وخلقی را بکشتند. و دیگران پیش حجّاج رفتند به هزیمت. و این به روز گوسپندکشان بود به سال هشتاد و یک. حجّاج بر منبر خطبه همی کرد. ابوکعب بن عبید بر منبر شد و او را از هزیمت سپاه خبر داد. حجّاج مردمان را بفرمود که به بصره باز شوید که آنجا سپاه بر تابد، و از منبر فرود آمد و برفت. و سپاه از پسِ او برداشت. و هر که بازپس‌ماند پسر اشعث در او می‌رسید و همی کشت. حجّاج برفت و به زاویه‌ای فرود آمد و بصره را دست بازداشت. و آن نامه که از مهلّب آمده بود بخواست و دیگر باره برخواند و گفت نیک داند مُهلّب تدبیر حرب، و او مشورت نیک کرد و ما خیانت پنداشتیم و نپذیرفتیم.

و عبدالرّحمن روی بنهاد و به بصره اندر آمد به آخر ذی‌الحجّه و بفرمود تا گرداگرد شهر کنده کردند به ماه محرم به سال هشتاد و دوم. هر دو گروه حرب را بیاراستند و صفها برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند و حرب کردند هر چه سخت‌تر. و از لشکر حجّاج عامهٔ قریش و بنی‌ثقیف هزیمت شدند. و لشکر عبدالرّحمن [از میسره] برگردیدند و پای بیفشاردند. و سفیان بن الابرد الکلبی حمله برد و خویشتن را بر میمنهٔ عبدالرّحمن افگند و ایشان را هزیمت کرد. و خلقی کشته آمدند از گروه پسرِ اشعث، از ایشان: عبدالرّحمن بن عَوْسَجه بود، و عُقبة بن عبدالغافر الازدی، و عبدالله بن رِزام الحارثی، و ابن المُنذر بن جارود، و عبدالله بن عامر بن مِسمَع، و سرِ پسرِ مِسمَع پیش حجّاج آوردند. و پسرِ اَشعث با گروهی از مردمان هر گونه روی به کوفه نهادند. و مردمان بصره بر [296b] عبدالرّحمن بن عباس بن ربیعة بن الحارث بن المُطّلب گرد آمدند و او را بیعت کردند. و او با حجّاج پنج شبانروز حرب کرد سخت‌ترین حربی. پس با گروه مردمان بصره ببود و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و صبر همی کرد.

خبر وقعت دَیْرالجماجم

حجّاج عبدالرّحمن بن عبدالله بن عامر الحَضرمی را بر کوفه امیر کرده بود، و مَطَر بن ناجیه صاحب شرط بود، چون آگاه شد که پسرِ اَشعث به کوفه همی آید، ابن‌الحَضرمی به کوشک اندر شد. و مردمان کوفه با مَطَر بن‌ناجیه به درِ کوشک آمدند و او را به حصار گرفتند. و ابن‌الحَضرمی با ایشان صلح کرد بر آنکه او و یارانش بیرون آیند و کوشک بدیشان دست بازدارند. پس بیرون آمدند و مَطَر به کوشک اندر شد، و مردم را دویست درم بداد.

و پسرِ اَشعث به کوفه اندر شد. بیشتر از مردمان کوفه و کوفیان با او یکی شدند. مَطَر خواست که حرب کند. عبدالرّحمن بفرمود تا نردبانها بیاوردند و به کوشک بازنهادند، و مردمان برفتند و مَطَر را بگرفتند و پیش عبدالرّحمن آوردند. بفرمود تا او را باز داشتند. پس با او بیعت کرد و دست بازداشت. و او عبدالرّحمن بن‌عبّاس را سپاهی بسیار داد و به حرب حجّاج فرستاد. و حجّاج از بصره برداشت و به دَیْر جماجم فرود آمد. و پسرِ اَشعث از پسِ عبدالرّحمن بن عبّاس برداشت و به دیرالجماجم فرود آمدند. و مردمان از بصره و کوفه و مصر و مکّه و مدینه بر پسرِ اَشعث گرد آمدند و حرب حجّاج را بساختند. و حجّاج و پسرِ اشعث هر دو

گرداگرد خویش کنده کردند و به نزدیک یکدیگر همی بودندی، و حرب سخت شده بود از هر دو گروه. و این خبر به مردمان شام رسید و به مهتران قریش که نزدیک عبدالملک بن‌مروان بودند. عبدالملک را گفتند مردمان عراق از تو همان بسنده کنند که تو حجّاج را از عراق باز کنی و دیگری به جای او بفرستی. و عزل او آسان‌تر از حرب مردمان. او را باز کن تا طاعت ایشان مر ترا خالص شود.

عبدالملک پسر خویش را بفرستاد و نامه کرد به برادرش محمّدبن‌مروان، و او به زمین موصل بود، و او را بازخواند، و هر دو با سپاه به عراق فرستاد و گفت: باز کردن حجّاج از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و بر آنکه پسرِ اشعث به هر شهری که او خواهد از شهرهای عراق به ولایت بنشیند. و اگر بپذیرند حجّاج را عزل کنید و محمّد مروان امیر عراق باشد، و اگر نپذیرند، حجّاج امیر سپاه است و خداوند حرب، و شما از جملهٔ اویید. ایشان روی به عراق نهادند.

این خبر به حجّاج رسید، اندوه آمدش و همی ترسید که مردمان عراق بپذیرند و او معزول شود. نامه نوشت به عبدالملک و سوگند خورد که اگر مردمان عراق را عزل من بدهی نپسندند مگر اندکی، و با تو نیارامند. ندیدی مردمان عراق که با مالکِ اشتر چگونه برخاستند بر امیرالمؤمنین عثمان که ایشان را گفت: چه خواهید؟ گفتند: عزل سعیدبن‌العاص خواهیم. چون او را عزل کرد یک سال تمام نه ایستادند و بیامدند و او را بر آن حال بکشتند. آهن را جز آهن نتواند بریدن. و عبدالملک خواست که عرضه نکند عراقیان را و سلامت را، و از بهر آنکه نخواست که حرب بود چیز نگفت. پس چون عبدالله و محمّد بیامدند و تدبیر کردند و پیغام عبدالملک به مردمان عراق رسید، ایشان گفتند یک امشب بنگریم. و آن شب پیش پسرِ اَشعث جمع گشتند و تدبیر کردند، و هر کسی چیزی گفتند و آخر بدان بیستادند که حرب کنند که عبدالملک را از این پس با ایشان دل ننشیند مگر از بهر مصلحت، حالیا حرب بنشاند، چون دست یابد همه را بکشد. پس دیگر باره عبدالملک را خلع کردند. و نخستین کسی که عبدالملک را خلع کرد به دیرالجماجم عبدالله بن‌ذَواب السُلَمی بود، و سعی در خلع کردن او کرد. پس عبدالله

و محمّد دیگر روز چون دیدند که مردمان اجابت نخواهند کردن هر دو به نزدیک حجّاج آمدند و گفتند تو دانی با این سپاه و به رای خویش کار کن که امیرالمؤمنین فرموده است که فرمان تو کنیم.

و پسرِ اَشعث و حجّاج هر دو گروه سپاه را بیاراستند و سپاه تعبیه کردند. و حجّاج عبدالرّحمن بن سُلیم الکلبی را بر میمنه کرد و عُمارة‌بن‌تمیم را بر میسره. و پسر اشعث میمنهٔ خویش الحجّاج بن جاریه [الخثعمی] را داد و میسره را الاَبردبن‌قرّة التمیمی را داد. و به لشکر پسرِ اَشعث آن روز از قرآن‌خوانان و فقهای بزرگ بودند چون عامربن شراحیل الشعبی و سعیدبن‌جُبَیر و ابوالبَختری الطایی و عبدالرّحمن بن ابی لیلی و محمّدبن‌سعدبن‌ابی وقّاص. پس هر دو گروه به حرب بیستادند. و در لشکر پسرِ اشعث نعمت فراخ بوداز آنکه از کوفه و سواد همی آوردند، و بر بصریان و شامیان کار سخت شده بود و نرخها گران بود. و طعامهاشان تنگ شد و گوشت خود نیافتند، و با این همه حرب کردند هر چه سخت‌تر. و قرآن‌خوانان و فقها پیش اندر قرآن خواندندی و حمله بردندی بر گروه شامیان، وحرب سخت کردندی. و چنان شد که صف شامیان بشکستند، و به بازگشتن اندر جَبَله را یافتند کشته. و چون او را بدیدند بر آن حال پژمریده شدند، و قتل اندر میانشان افتاد. و گروه حجّاج چون از آن حال آگاه شدند شادی کردند و بانگ کردند و گفتند: **یا اَعْدَاءَ اللهِ قَدْ هَلَکْتُم قَبْلَ طَاغوتِکُم.** ای دشمنان خدای، هلاکتان آمد. و مردی از شامیان فراز آمد و سرِ جَبَله ببرید و پیش حجّاج برد. حجّاج شاد شد و گفت: این اوّل فتحی است واللّه که هیچ [297a] فتنه ننشست تا آن گاه که مهتری از یمن کشته نشد، و آن مهتر از ایشان بود.

و بدین روزگار اندر که این حرب بود یک روز مردی از پسرِ اَشعث نام او قُدامة بن الحریش التمیمی بیرون آمد و به میان دو صف بیستاد و گفت: ای مردمان شام، ما شما را به کتاب خدای عزّوجلّ خوانیم و به سنّت پیغمبر علیه الصلوة والسّلام، اگر بپذیرید و اگر نپذیرید مردی بیرون آید با من. مردی بیرون آمد و با قُدامه حرب کرد از شام، و شامی کشته شد. و دیگری بیرون آمد، همچنان بکشت.

و سعید چون آن بدید، حجّاج را گفت: اصلح الله الامیر، تو هرگز این چنین نگفتی، و جز آن کس نمیرد که او را اجل رسیده بود، و این مرد را نیز اجل رسیده است و امید دارم که نزدیک است اجل او اگر دستوری دهی تا از گروه خویش کارفرمایم تا به حرب او شود. حجّاج گفت: این سگ مردمان را بترسانید ولیکن تو به دانی، هر که را خواهی به حرب او فرست. سعید بیامد. چون قُدامه مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد. او را نیز بکشت. سعید را اندوه آمد از آنکه حجّاج گفته بود. پس قُدامه دیگر باره مبارز خواست. سعید نزدیک حجّاج شد و گفت: مرا دستوری ده تا پیش آن سگ شوم. حجّاج گفت: تو چنانی که می‌نمایی. سعید گفت: نعم یا ایّها الامیر، آن چنانم که تو خواهی. حجّاج گفت: شمشیر به من نمای. گفت: با من شمشیری است گرانتر از این. حجّاج شمشیر خویش بدو داد، پس او را گفت: زرهی نیک داری و اسپری قوی ولیکن ندانم که با این مرد چگونه خواهی بودن. سعید برفت. چون به نزدیک قُدامه رسید گفت: بایست ای دشمن خدای عزّوجلّ. سعید را طمع افتاد اندر او و شاد شد بدان سخن. پس قُدامه را گفت از دو کار یکی بکن، یا مرا دست بازدار تا سه ضربت ترا بزنم چنانکه من خواهم، یا سه ضربت مرا بزن چنانکه تو خواهی. سعید گفت: من آغاز کنم. گفت: روا است. قُدامه سینهٔ خویش به قرپوس برنهاد و سعید به هر قوت که داشت یک ضربت بزد بر خُودش، و کار نکرد. سعید را اندوه آمد، دیگر ضربت بر کتفش زد، هم کار نکرد، سوم ضربت بزد، و هم کار نکرد. قُدامه گفت: اکنون خویشتن را به من سپار. سعید خاموش بود. قُدامه یک بن نیزه بزد و او را از اسب درگردانید و فرود آمد و از ساق موزه کاردی بیرون آورد و خواست سرش ببرد. سعید گفت: سوگند دهم به تو که ترا نامی نبود از کشتن من چنانکه مرا دست بازداری! گفت: تو کیستی؟ گفت: من سعیدالحرشی. گفت: ای دشمن خدای عزّوجلّ برو و حجّاج را بگوی از آنچه دیدی. سعید بیامد و حجّاج را گفت: امیر بهتر دانست، و قصّه او را بگفت.

و بدین حربها اندر ابوالبَختری و سعید بن جُبَیر پیش صف اندر آمدندی و این آیت بخواندندی: **ماکانَ لِنفسٍ اَنْ تَموتَ اِلاّ بِاِذْنِ اللهِ کِتاباً مُؤَجَّلاً وَمَنْ یُرِدْ ثَوابَ**

الدُّنیا نُؤتِه مِنْها وَمَنْ یُرِدْ ثَوابَ الآخِرَةِ نُؤتِهِ مِنْها وَسَنَجْزِی الشّاکِرینَ، وَکَأَیِّنْ مِنْ نَبیٍّ قاتَلَ... الآیه. پس حمله بردندی. و سه ماه پیوسته حرب بود میان پسرِ اشعث و میان حجّاج.

و ایدون بود که پسرِ اَشعث روز شنبه سوم روز از ماه ربیع‌الاول در سال هشتاد و سه به دَیْر الجماجم فرود آمد، و روز چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع‌الآخر به هزیمت شد. و بدین صد روز اندر هر روز حرب بود.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب که بدین صد روز صد هزار مرد از هر گروه کشته شده بود. و این روز چهارشنبه که پسرِ اَشعث به هزیمت شد، هر دو گروه بیرون آمدند و حرب کردند سخت. و سفیان الابرد خویشتن را بر [اَبردبن] قرّه التمیمی افگند. و اِو بر میسرهٔ پسرِ اشعث بود و او را هزیمت کرد. و سپاه پسرِ اَشعث هزیمت گرفتند. و پسرِ اَشعث بر منبر بود و خطبه همی کرد. چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد و گفت: **یا عِبادَاللهِ اِنّی اَنا مَحَمّدٌ**. گروهی به بانگ او پناه بدو بردند و بیستادند، و تیرباران همی آمد و از پسرِ اَشعث همی گذشت. و او همچنان ایستاده بود و خویشتن را به هیچ نپوشید و همی نگریست. عبدالله بن یزید ابن مُغفّل بر منبر شد و گفت: فرود آی ایّها الامیر تا اسیر نشوی، و بود که دیگر باره سپاه بر تو گرد آیند و این دشمن را هلاک کنی. پسرِ اَشعث فرود آمد و روی به کوفه نهاد. و هزیمتیان به کوفه رسیده بودند. پسرِ اشعث همچنان بی‌سلاح به خانهٔ خویشتن شد و زنان و فرزندان پیش او همی آمدند و همی گریسسد. ایشان را وصیّت کرد و گفت: مگریید که اگر مرا حالی رسد و بمیرم، آن خدای که پیش از این شما را روزی همی داد همچنان روزی بدهد بعد از مرگ من که خدایی است که نمرد و نه میرد. و ایشان را بدرود کرد و از کوفه برفت.

و چون سپاه پسرِ اَشعث هزیمت شد، حجّاج یاران خویش را بفرمود که از پسِ ایشان مشوید. و منادی بانگ کرد که هر که به نزدیک من آید ایمن است. حجّاج به کوفه اندر آمد و مردمان را به بیعت خواند، و بیعت کردند. وکُمیل بن زیاد از آن کسان بود که با پسرِ اَشعث بود، و او را پیش خواند، و او سخت پیر بود و گفت:

تویی که به خون عثمان یار بودی! گفت: ای مرد، چه تهدید کنی، والله که من به عمر خود چندان امید ندارم که شربتی آب خورم. **فَاقْضِ مٰا اَنْتَ قٰاضٍ، فَاِنَّ اَلمَوْعِدَاللهُ وَبَعْدَ القَتْلِ اَلحِسٰابُ.** گفت: بکن آنچه خواهی کردن که از پسِ این کشتن روزی خواهد بودن که آن روز جزا است و حجّت بر شما است. [297b] حجّاج گفت: حجّت بر تو است. کُمیل گفت: چنین است اگر قاضی تو خواهی بودن. گفت: تو بدان گروه اندر بودی که عثمان را کشتند. پس بفرمود تا او را بکشتند. و او را ابوجَهم بن کِنانة الکلبی کشت.

و به سال هشتاد و دو اندر مُغیرة بن مُهلّب به خراسان بمرد. و مُهلّب به کش بود بدان سوی جیحون، چون خبر مرگ مُغیره بشنید سخت جزع کرد، و یزید پسر دیگر را به جای او بفرستاد. و مُهلّب روزی چند درنگ کرد به کش، پس با ایشان صلح کرد بر مالی که بدو دادند. و از آنجا برداشت و روی باز پس نهاد که به مرو بازآید. چون به نزدیک مروالرّود رسید به منزلی که آن را زاغول خوانند، بیمار شد به علّت شوصه، و این علّت از نخست نزله باشد پس به سینه برد به احشا و شوصه گردد. پس مُهلّب پسر خویش را، حبیب، وصی کرد و بمرد. و حبیب بر وی نماز کرد، و به ماه ذی‌الحجّه اندر بمرد به سال هشتاد و سه*، و ایدون گویند که چون بخواست مردن، گفت: اگر کار به من بودی، من همه فرزندان را ولایت دادمی. و چون مُهلّب بمرد، حجّاج ولایت خراسان یزیدبن مُهلّب را داد.

حرب پسرِ اَشعث با حجّاج به بصره

پس چون عبدالرّحمن بن محمّد بن الاشعث از کوفه برفت و روی به بصره نهاد، و عُبَیدالله بن عبدالرّحمن بن سَمُرة بن حبیب و ایّوب بن الحَکم که از قِبل حجّاج بروی بیرون آمده بود و بصره بگرفته. و چون عبدالرّحمن بیامد، عُبَیدالله پیش او شد و گفت: من این را از بهر تو کردم، و پسرِ اَشعث را به مسکن فرود آورد و گرد شهر کنده کرد و آب در انداخت. و از خراسان خالدبن جریربن عبدالله القرشی* به نزدیک پسرِ اشعث آمد با گروهی از مردمان کوفه. و حجّاج از کوفه روی به پسرِ اَشعث نهاد و چون بدو رسید حرب را بیاراست. و پانزده شبانروز حرب کردند هرچه سخت‌تر. و از گروه حجّاج [زیادبن] غُنَیم القینی را بکشتند، و حجّاج از آن تافته شد. و عبدالملک بن مُهلّب با سپاه به مدد حجّاج آمد. و دیگر روز هر دو حرب اندر گرفتند، و سپاه پسرِ اشعث به هزیمت شدند، و ابوالبَختَری الطّایی و عبدالرّحمن بن ابی لیلی کشته شدند. و بِسطام بن مَصْقلة الشیبانی با چهار هزار مرد از مردمان مکّه و مدینه به یکسو شدند و نیام شمشیرها بشکستند، و بِسطام ایشان را گفت: اگر ما خواهیم که خویشتن را از ایشان برهانیم به زندگانی نتوانیم، و همی دانیم که البته ما را خواهند کشتن و مرگ به ما خواهد

رسیدن. پس کجا گریزیم از آنچه از او چاره نیست. ای مردمان، شما برحقّید، حرب کنید بر راه حقّ. پس روی به حرب نهادند آن چهار هزار مرد، و حربی کردند هرچه سخت‌تر. و سپاه شام را چند بار از جای برداشتند. و چنان شد که حجّاج بفرمود که تیراندازان در پیش آیند، و چون ایشان به میان قلب درآیند به حرب از هر چهار سوی برایشان تیرباران کنید. و ایشان حرب همی کردند تا بیشتر کشته شدند. و بُکیربن ابی ربیعة الضّبی را اسیر کردند و پیش حجّاج بردند. بفرمود تا بکشتندش.

و سپاه پسرِ اَشعث هزیمت شد و روی به سکستان نهاد. و حجّاج عُمارة بن تمیم اللخمی را با پسر خویش محمّدبن الحجّاج از پسِ پسرِ اَشعث بفرستاد. به سوسن بدو رسیدند و حرب کردند یک ساعت. پسرِ اَشعث هزیمت شد و روی به کرمان نهاد و به درِ شهرستان زرنج فرود آمد. و آنجا آن روز از دست پسرِ اَشعث مردی بود نامش عبدالله بن عامر [البعّار] بفرمود تا درِ شهر بروی دربستند. و پسر اَشعث روزی چند آنجا بماند مگر عبدالله دربگشاید، نگشود. پس از آنجا برداشت و به بُست آمد. و عِیَاض بن هِمیان السّدوسی از دست او امیر بود. آنجا پیش او باز آمد و او را فرود آورد. و چون یارانش بپراگندند، برجست و او را فرو گرفت و بند کرد، و خواست که به حجّاج فرستدش و خویشتن را زنهار خواهد. رتبیل ملک کابل آگاه شد. با سپاه بیامد و گرداگرد بست فرو گرفت و رسول به شهر اندر فرستاد و سوگند خورد و عیاض را گفت: اگر یک تاره موی وی بیازاری از اینجا باز نگردم تا ترا و پیوستگان ترا بیرون نیارم و بردار نکنم. عِیاض از او زینهار خواست بر آنکه او را چیزی نگوید تا پسرِ اَشعث را دست باز دارد. رتبیل اجابت کرد. پسرِ اَشعث به نزدیک رتبیل آمد، گفت: من این مرد را ولایت دادم و با او نیکویی کردم، اکنون پاداشن من این کرد. عبدالرّحمن و رتبیل برفتند. و او را به نزدیک خویش همی داشت هرچه گرامی‌تر.

پس از گروه پسرِ اَشعث خلقی جمع شدند و از حجّاج نه ایمن بودند، و زنهار او نپذیرفته بودند، و هرچه از دستشان برخاست کرده بودند از حرب کردن با حجّاج.

از پسِ پسرِ اَشعث برداشتند بدان گاه که او از سوسن هزیمت شد و به سکستان افتادند. و دیگران بر عقب همی آمدند تا شصت هزار مرد گرد آمدند. آنگاه کس فرستادند به پسرِ اشعث [و او را بیاگاهانیدند و عذر خویش بیفگندند] و او را گفتند: اینجا سپاه بسیار است مگر ما را متابع شوند بر حرب شامیان. عبدالرّحمن بیامد، و عبدالله بن عامر [البعّار] را به حصار گرفت و بیرون آورد و عذاب کرد و بازداشت، و عُمارة بن تمیم اللخمی بدیشان رسید. یاران عبدالرّحمن او را گفتند ما را صواب آن است که سکستان بدو دست باز داریم و ما به خراسان شویم. عبدالرّحمن گفت: خراسان یزیدبن مُهلّب را است، و او برنا است [298a] و سواری مبارز است و خراسان به شما نگذارد و پیش آید به حرب. و شامیان از پسِ شما بیایند. و می‌ترسم که مردمان خراسان و شام بر حرب شما گرد آیند. ایشان گفتند: ما چنان امید داریم که چون به خراسان شویم اتباع ما بیشتر از آن باشند که کس با ما حرب کَند. و زمین خراسان زمینی فراخ است چنانکه خواهیم می‌باشیم. عبدالرّحمن گفت: شما دانید. و برفتند. چون به هرات رسیدند ناگاه عُبیدالله بن عبدالرّحمن القرشی از ایشان برگشت با دو هزار مرد سرِ خویش گرفت. پسرِ اَشعث دیگران را گرد کرد و گفت: بدیدی که عُبیدالله چه کرد. من این از پیش بدیده بودم و شما را همی گفتم که به خراسان نباید شدن، نشنیدید. اکنون شما بهتر دانید که من باری به نزدیک رتبیل خواهم شدن، و برفت با خاصگان خویش.

و عراقیان عبدالرّحمن بن عبّاس را بر خویشتن مهتر کردند و با او بیعت کردند. و یزیدبن مُهلّب آگاه شد. کس فرستاد به عبدالرّحمن و گفت: جهان فراخ است، به جانبی دیگر روید و اگر خواهی که ترا یاری کنم به مال و خواسته تا بفرستم. عبدالرّحمن جواب کرد ما نه بدان آمدیم که اینجا مقام کنیم یا حرب کنیم، اینجا روزی چند بباشیم و بیاساییم و پس بگذریم، و ما را بدانچه گفتی حاجت نیست. و رسول به نزدیک یزید شد. و عبدالرّحمن بن عبّاس اندر ایستاد و مالها خیانت همی کرد. خبر به یزید آمد، گفت: این که خواست که بیاساید و بگذرد و خراج نستاند. مُفضّل برادر خویش را با چهار هزار مرد بفرستاد، و خود با چهار

هزار مرد دیگر از پسِ او برفت. و یزید چهار صد رطل بود و گفت: کدام اسب مرا بردارد؟! او را اسبی بود بغایت بزرگ. آن را بخواست و برنشست، و خال خویش جُدَیْع بن یزید را بر مرو خلیفت کرد و روی به هرات نهاد، و گذر بر مروالرّود کرد. و به زیارت پدر خود مهلّب شد و سه روز آنجا درنگ کرد. و سپاه را هر یک صد درم بداد و برفت و به هرات شد، وکس فرستاد به عبدالرّحمن بن [عبّاس] هاشمی و گفت: اکنون بیاسودی و فربه شدی و مال گرد کردی، اکنون آنچه ستدی نیک، و اگر زیادت خواهی بدهمت و از اینجا برو که من همی نخواهم که با تو حرب کنم.

عبدالرّحمن نپذیرفت و حرب بیاراست. و از پنهان کس فرستاد به لشکر یزید و ایشان را پذیرفتاری کرد و به خویشتن همی خواند. یزید آگاه شد، گفت: کار از حد گذشت، مرا از وی چاشت باید خوردن پیش از آنکه او برمن شام خورد. و حرب را بیاراست و کرسی بنهاد. و یزید بدان بر نشست و حرب مُفضّل را داد. و هر دو گروه به حرب ایستادند. چون یک ساعت بود گروه عبدالرّحمن هاشمی به هزیمت شدند و بپراگندند و جماعتی اسیر افتادند، از ایشان یکی محمّدبن سعدبن ابی وقّاص بود و عمربن موسی بن عبدالله و عیّاش بن الاسود بن عوف و جماعتی دیگر. پس محمّد بن سعد بن ابی وقّاص گفت: **اَسْألُکَ بِدَعْوَةِ أبی لأبیکَ اِلاّ عَفَوْتَ**. بفرمود تا دست از آن اسیران باز داشتند، و محمّدبن سعد به حجّاج فرستاد. حجّاج او را پیش خود خواند و گفت: **یٰا ظِلَّ الشَّیْطانِ**. [گفت]: **صُنْعَ اللهِ فیک**. و این محمّد را به لقب ظلّ الشیطان خواندندی از درازی که بود.

پس او را گفت: با یزید بن معاویه بیعت نکردی و خویشتن به حسین بن علی بن ابی طالب و عبدالله بن عمر مانند کردی. و چوبی به دست داشت بر سر او همی زد تا سرش بشکست و خون از سرش بدوید. محمّد گفت: **ایُّها الرَّجُل، قَدْ مَلَکْتَ فَأسْجِح**. حجّاج آن چوب بنهاد. محمّد گفت: اگر بینی حال من به امیرالمؤمنین نویسی، اگر مرا عقوبت کند تو نیز بدان انباز نباشی، و اگر عفو کند بدان انباز باشی و مزد یابی. حجّاج سر اندر پیش افگند یک ساعت. پس بفرمود تا گردنش بزدند.

و ایدون گویند که حجّاج روز حرب را و پیش از حرب دَیر الجماجم یازده هزار مرد کشته بود. محمّدبن جریر بدین کتاب اندر ایدون گوید که عدد آن مردان که حجّاج ایشان را پیش خویش بفرمود کشتن، جز آنکه به حربها کشته شده بودند، صدوبیست هزار مرد بود. و از کشتگان روز حرب مسکن بِسطام بن مَصقلة بن هُبیره بود و عمر بن ضُبَیعة الرَّقاشی وگروهی دیگر. و سرهای کشتگان پیش حجّاج آوردند.

خبر هلاک شدن پسرِ اَشعث

بدان وقت که عبدالرّحمن بن محمّد بن الاشعث از هرات نزدیک رتبیل شد، مردی با او بود، نامش عَلْقَمَة بن عمرو، و او راگفت: نخواهم با تو آمدن. عبدالرّحمن گفت: چرا؟ گفت: زیرا که من همی ترسم از تو و یاران تو، که حجّاج نامه نویسد و رتبیل را نیکویی پذیرد، و او ترا به دست او باز دهد. و اینجا پانصد مرد است که بیعت کرده‌ایم، بیکجای به حصنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم و یا زینهار یابیم. عبدالرّحمن گفت: اگر با من بیایی من ترا نیکو دارم. عَلْقَمه نپذیرفت. و عبدالرّحمن نزدیک رتبیل شد. و عَلْقَمه با آن پانصد مرد بیستاد. و عُمارة بن تمیم اللخمی بیامد و ایشان را به حصار گرفت، و آن گاه ایشان را زینهار داد. و برون آمدند و عُماره آن زنهار وفا کرد.

و نامه‌های حجّاج پیوسته به رتبیل می‌آمد و می‌گفت: باید که پسر اشعث را بفرستی. و سوگند خورد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقاتل بفرستم تا بدان زمینهای تو اندر آیند و ترا و یاران ترا فرو گیرند و غارت و قتل کنند، [298b] و از آنجا نجنبند تا شهرهای تو ویران کنند. و این عُبیدبن ابی سُبَیع* به نزدیک رتبیل بود، او را گفت: من عهد حجّاج بستانم از بهر تو که حجّاج هفت سال از تو خراج نخواهد و تو عبدالرّحمن را بدو دهی. رتبیل گفت: اگر تو این

بکنی من ترا بسیار نیکویی کنم. پس عُبید حجّاج را نامه کرد و گفت: رتبیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم که او عبدالرّحمن را به تو فرستد. حجّاج از عُبید سپاس داشت و مالی فرستاد او را. و رتبیل او را بسیار خواسته داد. و رتبیل سرِ عبدالرّحمن برگرفت و سوی حجّاج فرستاد. و گروهی گویند که عبدالرّحمن پیش از آنکه به رتبیل رسید بمرد. چون خواستند که به گور کنند، رتبیل سرش برگرفت و به حجّاج فرستاد. و از خویشان پسرِ اشعث هژده تن را بند کردند و حجّاج را آگاه کردند. بفرمود حجّاج تا سرهای ایشان سوی او فرستادند.

و گروهی ایدون گویند که حجّاج عُمارة بن تمیم اللخمی را نامه کرد که رتبیل را هر چه خواهد قبول کن. و شرط کرد بدانچه گفتیم. و عبدالرّحمن را بند کرد و به عُماره فرستاد. چون به نزدیک او رسید خویشتن را از فرازی بینداخت و بمرد. عُماره بفرمود تا سر او برگرفتند با آن خویشان او، و سوی حجّاج فرستادند. و حجّاج آن سرها را به عبدالملک فرستاد و عبدالملک به برادر خویش فرستاد به عبدالعزیز به مصر.

و سال هشتاد و سه اندر آمد. حجّاج بن یوسف بدان سال شهر واسط بنا کرد. و سبب چنان بود که آنجا که امروز واسط است حجّاج همی گذشت. و گروهی از پیش فرستاده بود تا منزلی بگیرند که آنجا فرود آیند. و همی آمد تا به کنار لشکر. راهبی می‌آمد و بر خری نشسته. مرحله را بگذاشت. چون بدانجا رسید که شهرستان واسط است خر بیستاد و گمیز کرد. راهب سبک فرود آمد و آن گمیز از روی زمین پاک کرد و به رود انداخت. حجّاج همی نگریست. بفرمود تا راهب پیش آوردند و از آن حال بپرسید. راهب گفت: ما به کتاب خویش اندر چنین یافتیم که در این مقام مزگتی کنند و خدای را بدو اندر پرستند تا آنگاه که به زمین اندر یک تن مانده باشد از مسلمانان که خدای را عزّوجلّ به یگانگی گوید. حجّاج هم اندر وقت بفرمود تا شهر واسط خط بر زدند و استادان بنّا از اطراف بیاوردند و شهر را بنا کردند. و بدان مقام که راهب نموده بود، مسجد جامع بنا کردند و شهر واسط عمارت کردند و آبادان کردند.

خبر عزل یزیدبن مُهلَّب از خراسان

به سال هشتاد و چهار اندر یزید بن مُهلّب عزم آن کرد که به غزای نیزک شود به قلعهٔ بادغیس از آن سوی رود. وقتی را نامزد کرد و جاسوسان فرستاد. خبر آمد یزید را که نیزک از قلعه برفت. و هنوز آن وقت نبود که او عزم کرده بود و برفت و رود بگذاشت، و نیزک را خبر آمد و بازگشت و با یزید صلح کرد بدانکه دز بدو سپارد با آنچه به وی اندر است از خواسته. و خود و عیال برود. یزید اجابت کرد. و یزید این قلعه را بزرگ داشتی، و چنان بود که هر گاه که آن قلعه را دیدی سجود کردی. پس حجّاج یزیدبن مُهلّب را از خراسان باز کرد. و سبب آن بود که حجّاج وفدی اندر واسط سوی عبدالملک فرستاده بود و خود لختی با ایشان برفت. به باز آمدن به دیهی فرود آمد. او را گفتند بدین دیه راهبی است پیر گشته و کتب بسیار خوانده. حجّاج بفرمود تا او را بیاوردند، گفت: به کتب خویش اندر از این روزگار چه یافتی؟ گفت: آری، آنچه از کار شما بگذشت و آنچه خواهد بودن من همگان را خوانده‌ام. گفت: نام‌زد کرده است یا صفت است؟ گفت: بهری چنین و بهری چنان. گفت: صفت امیرالمؤمنین چگونه یافتی؟ [گفت]: بدین زمانه بسیار باشد. حجّاج او را گفت: مرا شناسی؟ گفت: خبر داده‌اند مرا از تو. گفت: دانی که

مرا از پادشاهی چیست؟ گفت: دانم. گفت: از پسِ من که باشد؟ گفت: مردی نام او یزید. گفت: به زندگانی من یا از پسِ مرگ من. گفت: ندانم. گفتا: صفتش دانی؟ گفت: بلی، غدر کند، جز این ندانم.

حجّاج با خود اندیشه کرد، گفت جز یزیدبن مهلّب نیست. از آن جایگاه برداشت، و از گفتار آن پیر بترسید. پس نامه نوشت به عبدالملک و از ولایت عراق استعفا خواست. عبدالملک جواب کرد، گفت: من دانم که تو خواهی که از رای من بررسی، از این گونه سخن باز مگوی و به جای خویش بنشین. پس حجّاج اندر ایستاد و یزید و آل مهلّب را همی نکوهید بودنشان با عبدالله بن الزُّبَیر و یک دلی ایشان با او. بدین حدیث به عبدالملک نامه نوشت. عبدالملک جواب کرد که من اندر ایشان هیچ عیبی نبینم و بدانچه با پسر زُبَیر کردند از بهر طاعت او کردند، و طاعت ایشان بر پسرِ زُبیر گواهی دهد به طاعت ما. حجّاج دیگر باره نامه کرد و او را از غدر آل مهلّب می‌ترسانید و از آن سخن راهب می‌اندیشید. و آن یزید که او گفته بود که از پسِ او باشد، یزید بن [ابی] کَبْشه باشد، و او از پسِ حجّاج پادشاه شد بر عراقین، چنانکه بعد از این گفته آید.

پس عبدالملک نامه کرد و گفت: بسیار گفتی از یزید و آل مهلّب، یکی را نامزد کن که ولایت خراسان را شاید. حجّاج قُتیبة بن مسلم الباهلی را نامزد کرد، و عبدالملک او را پسندید. و خبر به یزید شد که حجّاج خراسان که را داد. او گفتا مردی‌از بنی‌ثقیف از قبیلهٔ‌خویش. یزیدگفت چنین‌نکندولیکن‌اگر بودجز[از] قُتیبه نباشد. حجّاج همی خواست که به عزل او نامه نویسد که مُفضَّل را خلیفت کن و خود به نزدیک من آی. و یزید با حُصَین بن المُنذِر [299a] مشورت کرد. حُصَین گفت: اینجا باش و بهانه کن بر حجّاج که بیمارم که امیرالمؤمنین با تو سخت نیک است، و آن جز حجّاج همی نکند. و هرگاه که تو بنشینی و بشتاب نروی امید دارم که نامه نویسد به حجّاج و او را بفرماید تا ترا بر خراسان بدارد. یزید گفت: من از اهل بیتی‌ام که به طاعت داشتن باز گفته‌اند، و من کراهیت همی دارم که عاصی شوم. و ساز رفتن کرد. و نامهٔ حجّاج آمد به مُفضّل که من خراسان ترا دادم. و

مُفضّل یزید را شتاب همی کرد بر رفتن. یزید گفت: حجّاج از پسِ من ترا بر ولایت دست باز ندارد، و این از بهر آن کرده است که از من می‌ترسد که من خلاف کنم. مُفضّل گفت: من ترا حسد می‌کنم؟ گفت: ببینی که چنین است که من همی گویم.

و یزید برفت به ماه ربیع‌الاول اندر هشتاد و پنج. و [پیش از آنکه] یزید از خراسان برفت، به غزای خوارزم شد و بسیاری برده آورد. و زمستان بود به سرمای سرد، جامه‌ها از بردگان بستدند و آن بردگان همه به سرما بمردند. و به مروالرّود اندر این سال طاعون افتاد و خلقی بسیار بمردند. و مُفضّل نه ماه بر ولایت خراسان بماند. و در این نه ماه به غزای بادغیس شد و حرب کرد و قلعه بگشاد و بسیار خواسته یافت و به میان مسلمانان قسمت کرد. و هر مردی را هشتصد درم رسید. و مفضّل را به هیچ گونه بیت‌المال نبود، هرچه یافتی بخوردی و بدادی و چیزی ننهادی و چون غنیمت یافتی بر سپاه قسمت کردی و مردمان و شاعران را دادی و بخوردی. و چون یزید بن مُهلّب روی به عراق نهاد، مردمان خراسان را سخت اندوه آمد از بهر آنکه با ایشان بسیار نیکویی کرده بود. و در رفتن او بسیار شعرها گفتند و او را یاد کردند، و چون او از خراسان برفت، حجّاج قُتیبة بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد و ولایت خراسان داد، و مُفضّل را عزل کرد.

و بدین سال هشتاد و پنج اندر ماه جمادی‌الاول عبدالعزیز بن مروان بمرد. و او ولی عهد بود از پسِ عبدالملک. و عبدالملک پسر خویش را، عبدالله، به جای او فرستاد به مصر. و عبدالملک کس فرستاده بود به عبدالعزیز که تو خراج مصر را باید که بفرستی. عبدالعزیز جواب کرد که یا امیرالمؤمنین، من و تو به سال به جایی رسیدیم که هیچکس از اهل بیت ما نرسید که نه اجلش نزدیک رسیده بود، و ما ندانیم که از ما که را مرگ پیشتر خواهد بودن، اگر بینی مرا به پایان عمر نرنجانی. عبدالملک را دل بر وی بسوخت و دیگر آن سخن نگفت. و سال به سر نرفت که عبدالعزیز بمرد، و از پسِ هجده ماه عبدالملک بمرد. و هم اندر این سال

هشتاد و پنج اندر عبدالملک بن مروان پسر خویش را، ولید، ولی‌عهد کرد، از پسِ ولید سلیمان را. و نامه‌ها نوشت به همه ملکتٰهای اسلام و بیعت فرمود کردن تا همه بیعت کردند مگر سعید بن المُسَیّب به مدینه. و امیر مدینه هشام بن اسماعیل بود، او را بگرفت و باز داشت و شصت چوب بزد. عبدالملک را خبر بردند. هشام را ملامت کرد.

و چون سال هشتاد و شش اندر آمد عبدالملک بن مروان بمرد روز پنجشنبه نیمهٔ شوال.

خبر مرگ عبدالملک بن مروان و مدت پادشاهی او و عدد زنان و فرزندانش

[و عبدالملک بن مروان به سال هشتاد و شش بمرد روز پنجشنبه نیمهٔ شوال] و روز خلیفتی او سیزده سال و پنج ماه بود. و گروهی ایدون گویند که از آن روز که با او بیعت کردند تا این روز که بمرد بیست و یک سال بود و چهل و پنج روز، از آن جمله هفت سال و اند ماه با عبدالله بن الزُبیر حرب همی کرد، و از پسِ مرگ پسر زُبیر سیزده سال و چهار ماه بماند. آن روز که بمرد پنجاه و هشت ساله [بود] و مولودش به سال بیست و شش بود به خلیفتی عثمان. و به یوم الدار که عثمان را بکشتند حاضر بود، وآن روز ده ساله بود. و نسبتش اندر پدرش گفته آمد، و کنیتش ابوالولید بود و مادرش عایشه بود بنت‌المُغیرة بن ابی العبّاس بن امیّه. و او را پانزده پسر ماند: ولید و سلیمان و مروان الاکبر و مروان الاصغر و یزید و معاویه و هشام و ابوبکر و بکّار والحَکَم و عبدالله و مَسلَمه و المُنذر و محمّد و سعد. و سه دخترش بود عایشه و امّ کلثوم و فاطمه. و ایشان از مادر فرزندان بودند. و گروهی مردمان ایدون گویند که عبدالملک دختری از آنِ امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب به زنی داشت.

خبر پادشاهی ولیدبن عبدالملک بن مروان

چون ولیدبن عبدالملک به خلیفتی بنشست ایدون گویند که چون پدر او به گور کردند، به مزگت آمد و مردمان را گرد کرد و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: **اِنّا للهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راٰجِعُونَ وَاللهُ المُستعانُ عَلیٰ مُصیبَتِنا بِموتِ أمیرِ الْمُؤمنینَ وَٱلْحَمدُ للهِ عَلیٰ مَا اَنْعَمَ بِهِ عَلَیْنٰا مِنَ ٱلخِلاٰفَةِ.** پس از مردمان بیعت خواست. نخستین کسی که بیعت کرد عبدالله بن همّام السلولی بود. برخاست و بیتی چند بگفت و بیعت کرد ومردمان بیعت کردند.

خبر امیری قُتَیبة بن مُسلم به خراسان

و بدین سال هشتاد و شش اندر قُتَیبهٔ مُسلم به مرو اندر آمد. مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و مردمان را بر جهاد تحریض کرد و آیتهای قرآن که به فضل جهاد آمده است و خبرهای پیغمبر علیه‌السّلام بگفت، و فرود آمد و سپاه را بساخت و روزی بداد، و از مرو برداشت و ایاس بن عبدالله بن عمر را خلیفت خویش کرد و خود برفت. چون به طالقان رسید، دهقانان بلخ و مهتران پیش آمدند و با او برفتند و رود بلخ بگذاشتند. چون قُتیبه از آن سوی شد، ملک چغانیان عمروالاعور* پیش

او آمد و بسیار هدیه آورد، و او را بنواخت و به شهر خویش خواند، و ملک کفتان نیز بسیار هدیه [299b] پیش قُتیبه آورد و همچنین او را بنواخت و به شهر خویش خواند. و ملک اخرون و شومان و ملک چغانیان دوستی کرده بودند. و این اخرون و شامان بر طخارستان است. پس قُتیبه برفت و به چغانیان شد و این شهر بدو سپرد، و از آنجا به اخرون و شامان شد. و آن ملک که آنجا بود با قتیبه صلح کرد بر مالی که بدو دهد. قُتیبه مال بستد و باز مرو آمد.

و محمّد بن جریر ایدون گوید که پیش از آنکه از رود بگذشت به بلخ بیستاد از بهر آنکه بسیاری مردمان عهد بشکسته بودند، و با ایشان حرب کرد و بردگان یافت، و اندر میان این بردگان که از بلخ بودند زن برمک بود پدر خالدبن برمک. چون بردگان قسمت کردند آن زن به عبداللّه بن مسلم رسید برادر قُتیبه، و عبداللّه با او ببود. و مردمان بلخ آن روز که این جنگ ببوده بود دیگر روز صلح خواستند. قُتیبه اجابت کرد و فرمود تا بردگان باز دهند. زن برمک عبداللّه را گفت: ای تازی، من از تو بار دارم، و عبداللّه را چون مرگ فراز رسید گفت: این فرزند که به شکم آن زن اندر است به من باز خوانند. و زن را به برمک باز دادند. چون مهدی پسرمنصور بو دوانیق به‌ری آمد، فرزندان عبدالله بن مُسلم بیامدند، وخالدبن برمک با او بود و دعوی کردند. مسلم بن قُتیبه گفت: اِنَّه لاَبُدَّلَکُم اِنِ اَستَلحَقتُمُوهُ ففَعل مِنْ اَنْ تُزَوِّجوهُ. گفت: این زن را بپرسید اگر به‌خویشتن پیوند داد و مُقرآید، ناچار شما را بود پسر و زن. و این بابی است از فقه که هر که را دعوی افتد بر این‌گونه مدعا علیه مُقرّ نیاید، او را گواه به کار نیاید مگر که خود مُقر آید و بگوید که من از شمامم. چون این اقرار داده باشد به مدعی پیوندد. چون از ایشان شد هر گواه که باشد کفو باشد از ایشان که زن خواهد او را باید دادن. چون فرزندان عبدالله بن مسلم آن بشنیدند، آن دعوی دست بازداشتند.

و این برمک طبیب بود و از پسِ آن مَسلَمه مر عبدالملک را معالجت کرد، آن علّتی که او را رسیده بود زایل شد.

و هم اندر این سال مَسلَمة بن عبدالملک به غزای روم شد، و اندر این سال

حجّاج یزید بن مهلّب را به زندان کرد. و حبیب بن مُهلّب به کرمان والی بود او را نیز معزول کرد.

و سال هشتاد و هفت اندر آمد. و بدین سال ولیدبن عبدالملک هشام بن اسماعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر بن عبدالعزیز را داد. و عمر به ماه ربیع الآخر به درِ مدینه آمد. و آن روز او را سی و یک سال بود. و چون به مدینه اندر آمد، مردمان مدینه به سلام او آمدند. عمر چون نماز پیشین بکرد ده مرد از فقهای مدینه بخواند چون عُروة بن الزُبیر و [عبدالله بن] عبدالله بن عمر و عبدالله بن عامربن ربیعه و خارجة بن زید و عُبیدالله بن عبدالله بن عُتبه و ابوبکر بن عبدالرّحمن و ابوبکربن سلیمان بن [ابی] خَیْثمه و سلیمان بن یسار و القاسم [بن محمّد] و[سالم]بن عبدالله، و چون بیامدند عمر گفت: ای مردمان، من شما را به کاری خوانده‌ام که مرا اندر می‌باید، و اگر بکنید یاری کرده باشید حقّ را. و بدانید که من می‌خواهم که کاری گزارم مگر بر رای شما هر که را از شما کسی بیند که بر کسی جور کند یا دست درازی [کند، یا کار داری] از کارداران من زحمتی رساند، یا کسی را از ایشان رنجی رسد، باید که مرا آگاه کنید تا من آن را بگردانم، و اگر نکنید در گردن شما باشد. ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و او را همی ستودند و دعا همی کردند.

و بدین سال اندر نیزک به نزدیک قُتیبه آمد. و مردمان بادغیس با او صلح کردند و خواستهٔ بسیار بپذیرفتند که بدهند بر آنکه قُتیبه به بادغیس اندر آید. و این چنان بود که گروهی از اسیران مسلمانان به دست او اندر بود. قُتیبه نامه نوشت بدو و او را تهدَید کرد، ونیزک بترسید و آن اسیران بدو باز فرستاد. پس قُتیبه سُلیم ناصح بدو فرستاد و او را بخواند و ایمن کرد، و نامه نوشت و اندر او سوگند یاد کرد که اگر بدین که من همی خواهم اجابت نکنی سپاه آرم و از تو بازنگردم تا ترا بگیرم و بکشم. سُلیم بیامد و نامه را به نیزک داد و او را نصیحت کرد. نیزک گفت: من هیچ رای نبینم به نزدیک قُتیبه شدن زیرا که نامه نوشتن او با من نه چنان است که اندر خور من باشد. گفت: یا ابا الهیّاج، او مردی بزرگ است به سلطانی

خویش اندر، اگر با او مدارا کنی به بود که او مردی است سهل و آسان، و اگر سختی کنی سخت است و دشخوار، و بدین نامه دلتنگی مکن که او با تو جز آن نکند که تو خواهی. پس نیزک با سُلیم به نزدیک قُتیبه آمد و صلح کرد بر آن‌گونه که گفتیم.

و اندر این سال مَسْلَمة بن عبدالملک به زمین روم اندر شد و گروهی از مبارزان انطاکیه با او بودند. رومیان را یافت به طُوانه و حرب کرد و خلقی بسیار بکشت وحصنهای بسیار بگشاد و غنیمت بی اندازه یافت. و هم بدین سال اندر قُتیبه از مرو برداشت و به غزای بیکند شد و بسیار حصنها بگشاد.

خبر گشادن قُتَیبه بیکند را

چون نیزک بر قُتیبه آمد و صلح کرد، قُتیبه به مرو درنگ نمود تا وقت غزو آمد. پس هم بدین سال هفتاد و هفت از مرو برداشت و روی به بیکند نهاد و رود بگذاشت. و این بیکند به نزدیکترین شهری است از بخارا به لب رود، و آن را مدینة التجار خوانند و بر سرِ بیابان است. چون قُتَیبه رود بگذاشت، مردمان بیکند آگاه شدند. از مردمان سغد و آن ناحیت یاری خواستند. و سپاهی بی اندازه برایشان گرد آمدند و راهها بگرفتند، و قُتَیبه را و مسلمانان که با او بودند دعا کردند. و قُتیبه به حرب مردمان بیکند بیستاد. و هیچ روز نبود [300a] که نه حرب کردند. و قُتَیبه را جاسوسی بود، او را تندر گفتندی و از عجم بود. و قُتیبه هیچ رسول نتوانست فرستادن. و دو ماه برآمد و حجّاج اندوهگن شد. و مردمان را بفرمود که به مزگتها اندر دعا کردند.

و آن تندر که از عجم بود، مردمان بخارا او را بسیار مال دادند و از او اندر خواستند که حیلتی سازد که مگر قُتیبه را باز تواند گردانیدن. تندر اجابت کرد و به نزدیک قُتَیبه آمد و گفت: خلوت خواهم. قُتَیبه خلوت کرد و جز ضرار بن الحُصَین را پیش خود رها نکرد. تندر گفت: حجّاج را باز کردند و به جای تو دیگری می‌آید،

اگر این مسلمانان را به مرو بردی صواب بودی. قُتیبه را غلامی بود سیاه. او را بخواند و گفت: گردن تندر بزن. سیاه گردن تندر بزد. پس قُتیبه ضرار را گفت: هیچکس نباید که این خبر بشنود جز از من و تو، و از بهر آن او را بکشتم تا کسی دیگر نداند و پنهان ماند تا این حرب ما به پایان رسد. و اگر پیدا شود، مسلمانان دل شکسته شوند. پس قُتیبه مردمان را اندر خواند. چون درآمدند و تندر را بدیدند سر از تن جدا کرده، بترسیدند و سر اندر پیش افگندند. قُتیبه گفت: چه بوده است شما را از کشتن بنده‌ای که او را اجل رسیده بود. گفتند: ما او را ناصح مسلمانان پنداشتیم. گفت: نه که اندر دل خیانت داشت و خدای او را به گفتار خویش گرفتار کرد. شما حرب دشمن بیارایید، و باید که حرب نه آن چنان کنید که تا اکنون همی کردید.

مسلمانان حرب [را] بیاراستندو صفها بر کشیدند و حرب کردند. و قُتیبه مردمان را تحریض همی کرد بر حرب. و بر هر عَلَمی همی گذشت و تعبیهٔ لشکر را نگاه همی داشت، و آن روز تا به نزدیک شام حرب کردند هر چه سخت‌تر. آخر ترکان هزیمت شدند و روی برگردانیدند که به شارستان بیکند شوند. و مسلمانان در عقب همی شدند و همی کشتند و اسیر همی کردند، و گروهی به شهر اندر شدند و شهر را به حصار گرفتند. قُتیبه گرداگرد شهر بگرفت و مردمان را فراز کرد تا دیوارهای شهر همی انداختند. عاقبت صلح خواستند. قُتیبه اجابت کرد و بازگشت، و سپاه را برگرفت و روی باز پس نهاد. چون لختی بیامد، خبر آمدش که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل را و گروهش را بکشتند و گوش و بینی ایشان ببریدند. قُتیبه بازگشت و یک ماه پیوسته با ایشان حرب کرد. پس بفرمود تا دیوار شهر ببستند به در و چوب کندن گرفتند و آتش اندر آن چوب بست زدند تا دیوار بیفتاد و چهل مرد از کافران بکشت. و ایشان صلح خواستند. قُتیبه اجابت نکرد، و مردمان حربی را همه بکشت. و به میان آن مردمان اندر مردی بود یک چشم. و این آن بود که سپاه ترکستان انگیخته بود بر مسلمانان. قُتیبه را گفت: من خود را باز می‌خرم. سُلیم ناصح گفت: به چند بازخری؟ گفت: به پنج هزار جامهٔ

حریر چینی قیمتش هزار هزار درم. قُتیبه گفت: چه بینید؟ گفتند: خریدن او خویشتن را زیادتی باشد اندر غنیمت مسلمانان، ولیکن ندانیم که از او چه فعل آید مسلمانان را. قُتیبه گفت: والله که دیگر هیچ مسلمانان از تو نترسند، و بفرمود تا گردنش بزدند.

و ایدون گویند که چون قُتَیبه بیکند بگشاد، از زرینه و سیمینهٔ زنان چندان یافت که حد و اندازه پدید نبود. قُتیبه عبدالله بن وَألان العدوی را بر آن غنیمت به پای کرد تا آن را همه بگداختند و به نزدیک قُتیبه آوردند و سبیکهٔ گداخته او را نمودند، صدو پنجاه هزار مثقال زر از او بیرون آمد. و به بیکند مالهای بی اندازه یافتند. و چندان مال بود که از همه خراسان نیافته بود. قُتَیبه به مرو باز آمد، و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسب خریدند و میان ایشان به خصومت کشید و با یکدیگر جنگ کردند و اندر خریدن سلاح ستیزه کردند و زیادت می‌کردند. و چنان شد که قیمت نیزه‌ای به هفتاد درم و زرهی به هفتصد درم و تیغ و شمشیر به مقدار نیک و بدی به ستیز یک‌دیگر. و کُمیت شاعر اندر صفت غنیمت بیکند ایدون گوید:

وَ یَوْمَ بَیْکَندَ لاٰتُحصَی عَجائِبُهُ   وَ ما بَخاراءُ مِمّا أخطَأَالعَدَدُ

و به سلاح خانهٔ بیکند سلاح بسیار یافتند، و قُتیبه نامه نوشت به حجّاج و از او دستوری خواست به دادن آن سلاحها به سپاه. حجّاج دستوری داد. آن همه بر یاران بخشید. و چون وقت بهار ببود قُتیبه از مرو برداشت و رود بگذاشت و سوی مسکن شد، و آن از جملهٔ بخارا است. ایشان صلح خواستند. قُتیبه اجابت کرد.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب که در میان غنیمتهای بیکند اندر بتی زرین بود پنجاه هزار مثقال، و دو دانهٔ مروارید بزرگ در چشمهای وی. چون قُتَیبه آن را بدید عجب بماند و شگفت آمدش از آن بت و از روشنی آن مرواریدها. کس فرستاد و مغان آتشکده را بخواند و گفت: مرا بگویید که این هر دو دانهٔ مروارید بدانجا چگونه افتاده است؟ گفتند: یک روز دو مرغ بیامدند از هوا و در پشت این بتخانه بیستادند و این دو مروارید از منقار بیفگندند. پس بپریدند. قُتیبه را از آن عجب آمد و آن پنج یک غنیمت با آن مرواریدها به حجّاج فرستادند.

و به کتاب ابوالفتوح اندر ایدون است بیرون از این کتاب که مردمان بیکند بیشتر غایب بودند و به بازرگانی رفته. چون باز آمدند بیکند را ویران یافتند و زنان و فرزندان ایشان به اسیری برده. بایستادند و زنان و کودکان را باز همی خریدند. و از این روی مالی بی اندازه به مسلمانان رسید. و زن و مردی با دو پسر به مسلمانی افتاده بود و ایشان را ده هزار درم قیمت کردند. مرد بیکندی گفت: من خود زنی [300b] دیگر به زنی کنم تا به دو سال دیگر مرا دو پسر آید، و ده هزار درم به شما ندهم. پس مردمان بیکند بارهٔ شهر آبادان کردند بدان شرط که هر سال چیزی معلوم بدهند. و قُتیبه با ایشان صلح کرد و خط نبشت.

و محمّدبن جریر ایدون گوید که مُسلم وَاُلان عدوی را بگفت که من همی خواهم که کس نداند، اگر کراهیت نکنی واین سرّی بود به میان من و تو، و کس دیگر نداند و پیش تو ودیعتی بسپارم تا مگر روزی بهتر از این بایدم. واُلان گفت: به دستِ استواری از آنِ خویش به فلان جایگاه فرست و بگویش که چون آنجا رسد مردی بیند، آنچه دارد به وی دهد و بازگردد و چیزی نگوید. مَسْلَمه بیامد و آن مال به خرجینی اندر کردند. بر استری نهاد و مولای خویش را گفت: این استر به فلان جای بر. مردی را بینی نشسته، این خُرجین آنجا بنه و چیزی مگوی و بازگرد. مرد برفت و استر ببرد. وَاُلان بدانجا شده بود و رسول مسلم ندید. و وقت میعاد گذشته بود چنانکه پنداشت که مُسلم از آن پشیمان شده است. بازگشت. و اندر آن ساعت مردی ثعلبی فراز رسید و بنشست از قضای خدای. و مولای مسلم بیامد. چون ثعلبی را دید نشسته، استر را بازداشت و خُرجین آنجا بنهاد و بازگشت. و اندر آن حال چون ثعلبی کس را ندید نگاهبان خُرجین برخاست و آن مال را بر گرفت و به خانهٔ خویش برد. و مُسلم چنان دانست که آن مال به واُلان رسیده است. خاموش بود و چیزی نگفت، تا بدان حاجت آمدش. پیش واُلان آمد و خواستاری کرد آن مال را.

واُلان گفت: من چیزی ندارم و ترابه نزدیک من چیزی نیست. مسلم برفت و متحیّر شد و هر کجا بنشستی از او گله کردی و او را بنکوهیدی. تا یک روز به

مجلسی اندر نشسته بود و ثعلبی حاضر بود. و مسلم از حال وألان گله همی کرد. ثعلبی با او خالی شد و او را از این قصّه بپرسید. مسلم او را بگفت. ثعلبی دست او بگرفت و به خانه آمد و خرجین بیرون آورد و مسلم را گفت: این خرجین شناسی؟ گفت: آری. گفت: مهر همی بینی. گفت: بینم. ثعلبی این مال به مهر خود بدو سپرد و آن قصّه او را بگفت. مسلم شاد شد و بیامد و گرد آن مردمان همی گشت که از وألان بدیشان گله کرده بود. و از او عذر همی خواست. و شاعری ایدون گفت وألان را:

وَلَسْتَ کَوَألانَ اَلّذی سَادَ بالتُّقَی   وَلَسْتَ کَعِمْرانَ وَلاٰ کالمُهلَّبِ

و سال هشتاد و هشت اندر آمد، و مسلمانان طُوانه بگشادند از زمین روم. و امیر مسلمانان مَسلَمة بن عبدالملک بود. و این طُوانه حصنی بود سخت استوار. و این فتح به جمادی الآخر اندر بود. و نخست مسلمانان رومیان را بشکستند و تا کنیسه ببردند. پس رجعتی کردند و مسلمانان را هزیمت کردند به شب چنانکه امید از خود ببریدند. و عبّاس بن الولید با اندکی مردم بماند. و از ایشان ابن مُحَیریز الجُمحی او را گفت: بانگ کن ای امیر، تا باز آیند. عبّاس بانگ کرد و مسلمانان رجعت کردند. و خدای عزّ و جلّ ایشان را ظفر داد و کافران به هزیمت شدند. و مسلمانان همی شدند تا به طُوانه اندر شدند. و آن زمستان آنجا مقام کردند.

و اندر این سال ولیدبن [یزیدبن] عبدالملک از مادر بزاد. و هم اندر این سال ولیدبن عبدالملک نامه نوشت به عمر بن عبدالعزیز و او را بفرمود که حجره‌های زنان پیغمبر صلّی الله علیه و آن خانه‌ها که به مسجد پیوسته است بخرد و جمله اندر مسجد گیرد. و مسجد دویست ارش اندر دویست ارش کند. و بفرمودش که نخست از سوی قبله پیش گیرد. و به نامه اندر عمر را گفت: اگر کسی از خداوندانِ آن خانه‌ها ترا خلاف کنند، مقیمان و اهل شهر را حاضر کن و آن را قیمتی عدل بکنند و بهایشان تمام بده و آنگاه ویران کن، و مزگت نیز فرودآر و به عمارت آن مشغول

شو و نگر تا نپندارد که کسی با او سخنی گوید، زیرا که سلف صدق عمر و عثمان رضی الله عنهما چنین کردند.

و آن چنان بود که عمربن الخطّاب به مکّه خانه‌ها خریده بود که اندر مزگت گیرد تا فراختر شود، و عثمان آن را تمام کرد. پس عمربن عبدالعزیز خداوندان حجره‌ها را حاضر کرد و آن نامه‌ها را برایشان خواند. همه اجابت کردند و به دل خوشی آن خانه‌ها بفروختند. و عمر بهای آن خانه‌ها را همه بداد. و اندر ایستاد و آن خانه‌ها را ویران کرد. و بسی برنیامد که کارکنان فراز رسیدند از نزدیک ولیدبن عبدالملک، و آن روز که آغاز کردند به ویران کردن مزگت، عمر بیامد و بزرگان مدینه بیامدند و از ایشان قاسم و سالم پسران عبدالله بن عمر بود و ابوبکر ابن عبدالرّحمن بن الحارث و عُبیدالله بن عبدالله بن عُتبه و خارجة بن زید و عبدالله بن عبدالله بن عمر، و اشارت همی کردند عمر عبدالعزیز را، و تقدیر مزگت و اساس بنا که چگونه باید نهادن. و این به ماه صفر اندر بود. پس ولیدبن عبدالملک کس فرستاد به ملک الرّوم، و او را آگاه کرد از ویران کردن مزگت پیغمبر و از وی یاری خواست. ملک الروم صد هزار مثقال زر فرستاد و صد مرد کاری‌گر. و عمر هم اندر این سال به عمارت مزگت بیستاد.

و اندر این سال مَسْلَمة بن عبدالملک سه حصن بگشاد از حصنهای روم اول قسطنطینه، و دیگر غزاله و سدیگر حصن الاخرم، و بسیار [301a] خواسته یافت. و هم اندر این سال قُتَیبة بن مسلم نُومُشکث و رامیثنه [قصد کرد] و از مرو برداشت. و بشّاربن مُسلم را بر مرو خلیفت کرد و برفت. چون نزدیک به نُومُشکث رسید، مردمانش پیش قُتیبه باز آمدند و صلح کردند بر آنکه مالی معلوم بدهند، و قُتَیبه بپذیرفت و به رامیثنه شد. مردمان رامیثنه نیز صلح خواستند. و قُتَیبه روی باز پس نهاد. و ترکان غلبه کرده بودند و مسلمانان ضعیف شده. چون قُتیبه را بدیدند شاد شدند و صبر کردند، و تا نماز پیشین حرب بود. ترکان به هزیمت شدند، و قُتَیبه به مرو باز آمد.

و ایدون گوید که کربغانون الربحی بود خواهرزادهٔ ملک چین با دویست هزار

مرد به حرب مسلمانان آمده بود. و خدای عزّ و جلّ مسلمانان را ظفر داد. و اندر این سال ولیدبن عبدالملک بفرمود تا مجذومان را از میان مردم بیرون کردند، و بر ایشان اجرا فرمود دادن و با خویشتن ببرد. و آن دو خلیفه احرام گرفتند. چون به تنعیم رسیدند، مکّیان گروهی از قریش پیش ایشان آمدند. و از ایشان ابن [ابی] مُلیکه بود. ایدون گفتند که به مکّه آب کم شده بود و حُجّاج همی ترسیدند که از تشنگی هلاک شوند. عمر گفت: حاجت گاه پیدا است. بیایید تا دعا کنیم خدای را. و دعا کرد و ایشان با او دعا کردند و تضرّع نمودند و او با یاران به مکّه اندر شدند. و به مکّه اندر سیلی آمد بزرگ، و چنان شد که مکّیان بر خانهٔ خویش بترسیدند. و روز عرفه و روز عید و دیگر روز باران آمد. و آن عبرتی بود که مردمان را شگفت آمد. و آن سال به مکّه گیاه رست بسیار و فراخی بود.

و سال هشتاد و نه اندر آمد و مَسْلَمة بن عبدالملک و عبّاس بن ولید به زمین روم اندر شدند و بپراگندند. و مَسْلَمه سوریه بگشاد، و آن نیز حصنی استوار بود. و عبّاس نیز از طرفی دیگر اذرولیه بگشاد، و جمعی یافت بزرگ از رومیان، با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد.

و ایدون گویند که اندر این سال که مَسلمه بر معموریه شد و خلقی را یافت از رومیان آنجا گرد آمده، با ایشان حرب کرد [و همه به هزیمت شدند] و هرقله و قمودیه بگشاد.

خبر گشادن بخارا و نخشب و کش و کشته شدن نیزک

بدان وقت که قُتَیبه صلح کرد با مردمان رامیثنه از ناحیت بخارا به راه بلخ بازگشت. نامهٔ حجّاج رسید به قُتَیبه و او را بفرمود که به غزای وردان خداه به بخارا شو. قُتَیبه چنان کرد. و به سال هشتاد و نه اندر رود بگذاشت، و با مردمان سغدوکش و نخشب بر کرانهٔ بیابان حرب کرد و ظفر یافت. و غنیمت برداشت و روی به بخارا نهاد، و چیزی نتوانست کردن و به مرو باز آمد. و حجّاج آگاه شد. نامه کرد به قُتَیبه و گفت: صورت شهر به من فرست. قُتَیبه صورت شهر به حجّاج فرستاد. حجّاج نامه کرد و گفت: توبه کن از آنچه کردی از بازگشتن از غزا. تو بردار و به فلان جایگاه حرب کن. و نامه کرد بر این گونه: **کِسْ بِکِسِّ وَانْسِفْ نَسَفا ورِدْ وَرْدانَ و اِیّاکَ وَالتَّحویطَ وَ دَعْنی مِن بُنیّاتِ الطَّریق**. و حجّاج از فصحای عرب بود.

و بدین سال اندر ولیدبن عبدالملک، خالدبن عبدالله القسری را امیری مکّه داد. و اندر این سال مَسْلَمة بن عبدالملک به غزای ترک شد. و از آن روی که آذربایگان است و تا دربند بشد و بسیار حصنها و شهرها بگشاد.

و چون نامهٔ حجّاج به قُتَیبه رسید از این گونه که گفتیم و او را گفت که به غزای

وردان خداه رو و ملک بخارا، و به فلان جایگاه حرب بساز. قُتیبه از مرو برداشت. و سال نود اندر آمد و روی به بخارا نهاد. و [وردان] خداه به سغد و به دیگر شهر ترکان که گرداگرد او بودند کس فرستاد و از ایشان نصرت خواست. هر کسی روی به وی نهادند. و قُتیبه پیش از آمدن ایشان به بخارا آمد و وردان خداه را به حصار گرفت. چون مدد فراز رسیدند، وردان خداه بیرون آمد و حرب بساختند. مردمان ازد قُتیبه را گفتند ما را دستوری ده تا به یکسو تنها حرب کنیم. گفت: دادم. ازدیان پیش رفتند و حرب اندر گرفتند. و مسلمانان یک ساعت بر حرب صبر کردند، و ترکان ستوه گشتند. و مسلمانان را برداشتند و به لشکرگاه قُتیبه اندر افتادند و بر سر ایشان بگذشتند. و چنان شد که زنان دست بر روی ستوران می‌زدند و بازمی‌گردانیدند. و مسلمانان رجعت کردند و ترکان را برگرفتند و به جای خویش باز بردند. و ترکان پای بیفشاردند.

و قُتیبه به لشکر اندر بانگ زد که کیست از شما که این ترکان را پریشان کند و از اینجا بردارد. و از احیاء عرب همه ایستاده بودند. هیچ کس جواب نکردند. پس قُتیبه به نزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت. وَکیع بن اسود مردمان خویش را از بنی تمیم بگفت. و هُریم بن ابی طَحمة المُجاشعی بر خیل بنی تمیم بود و وَکیع مهترشان بود. وکیع گفت: یا هُریم، پای پیش نه. و رایت بدو داد و گفت: گروه خویش را فراز حرب بر. هُریم پیش رفت، و مسلمانان و ترکان بر هم آمیختند. و به میان سپاه جویی آب بود. و هُریم چون به لب جوی رسید بیستاد. وَکیع گفت: یا هُریم، از آن سوی شو و اسب را بانگ برزن. هُریم گفت: اگر چنین کنم و خطا آید نه سپاه هلاک گردند؟! والله که احمق مردی ای وکیع. وَکیع او را دشنام داد و گفت: فرمان مرا خلاف کنی. و عمودی به دست داشت و او را عمودی بزد. هُریم اسب را بانگ بر زد [301b] و از آن سوی جست، و سپاهش همچنان کردند. وَکیع فرود آمد و پولی محکم ببست و یاران را گفت: هر که از شما دل بر مرگ تواند نهادن، بگذرید و اگر نه بایستید. پس هشتصد مرد بر آن پول بگذشتند. وَکیع هُریم را گفت: من این پیادگان را بخواهم کشیدن، تو ایشان را به خیل خویش مشغول

کن. وَکیع با آن پیادگان روی به ترکان نهاد. چون یک ساعت ببود با دشمن برآمیختند. و هُریم حمله کرد و حرب سخت شد، و ترکان را از جای برداشتند. و قُتیبه بانگ همی کرد که ای مردمان، دشمنان را همی بینید که چگونه هزیمت همی شوند. مردمان روی بدان پل نهادند که بگذرند. و هنوز بدان سوی نشده بودند که ترکان هزیمت شدند. و قُتیبه منادی بفرمود تا بانگ کرد که هر که سری از آنِ ترکان بیارد او را صد درم دهم. و مسلمانان بشتافتند و سرهای ترکان پیش قُتیبه همی بردند و درم همی ستدند.

و آن روز یازده مرد از بنی قُرَیع بیامدند با سرهای ترکان. هر یکی را بپرسیدندی که تو کیستی؟ گفتی: قُریعی‌ام. پس مردی از اَزد بیامد و سری پیش قُتیبه بیفگند. پرسید که تو کیستی؟ گفت: قُریعی‌ام. کسی گفت: [دروغ گوید] یا امیر [که پسر عمّ من است] او از اَزد است. اَزدی گفت: من ندانستم که چنین باید گفت. قُتیبه بخندید. و آن روز خاقان را جراحت رسید و پسرش را نیز. و ترکان را بر کردند و خلقی بسیار از ایشان کشته آمد. و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند. و قُتیبه به مرو باز آمد.

و هم اندر این سال قُتیبه صلح کرد با طرخون ملک ترک. و سبب چنان بود که چون مردمان بخارا را آن حال رسید، هیبت قُتیبه به دل آن مردمان اندر افتاد. و طرخون که ملک ایشان بود، بیامد و به نزدیک لشکر قُتیبه بیستاد، و میانشان جوی بخارا بود. چون طرخون حرب دید آن چنان، کس فرستاد به قُتیبه و صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد. او را اجابت کرد. و طرخون گروگان فرستاد تا آن مال بداد.

و قُتیبه روی باز مرو نهاد. و نیزک با او بود، و به بازگشتن اندر صلح بشکست و به قلعهٔ خویش باز شد، حرب را بیاراست. قُتیبه به غزای او شد. و این چنان بود که قُتیبه را کار بخارا برآمد بر این گونه که گفتیم، نیزک از او بر اندیشید و خاصگیان خویش را گفت: من بدین مرد نه ایمنم زیرا که عربی نژاد است و بر مثال سگ است. اگر بزنی بانگ کند، و اگرش چیزی دهی دم بجنباند. چنانکه اگر

با او حرب کنی حرب کند، و اگر صلح کنی و چیز دهی از تو خشنود شود، و آنکه با او کرده باشی فراموش کند. چندین بار طرخون با او حرب کرد. و چون صلح خواهد از او بستاند و خشنود شود. اگر من از وی دستوری بازگشتن خواستمی صواب بودی. گفتند تو بهتر دانی. نیزک دستوری خواست که به طخارستان شود. قُتَیبه دستوری دادش. نیزک برفت و روی به بلخ نهاد. چون به نوبهار آمد، یاران خویشتن را گفت: من شک نکنم که قُتَیبه پشیمان شده است از دستوری دادن من، و اکنون رسولش آید به نزدیک مُغیرة بن عبدالله، و او امیر بود به نوبهار، و فرمایدش که مرا باز دارد. پیش از آنکه رسول فراز رسید برخاست و روی به طخارستان نهاد. و رسول قُتَیبه فراز رسید به مُغیرة بن عبدالله. و مُغیره به تن خویش برفت به طلب نیزک. و لختی برفت، نیافتش. و باز آمد.

و نیزک به درّه‌های خلم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد به ملکان بلخ و مروالرّود و طالقان و پاریاب و گوزگانان، و ایشان را به خلع قُتَیبه خواند. و همچنین به کابل شاه کس فرستاد و او را گفت: اگر به تو حاجت آید مدد ده. و ثقل و بنهٔ خویش او را داد. و کابل شاه اجابت کرد. و جیغویه ملک طخارستان بود و نیزک حاکم او بود. او را بگرفت و بند کرد. و عامل قُتَیبه به طخارستان محمدبن سُلَیم النّاصح بود، او را از آنجا بیرون کرد. قُتَیبه را خبر آمد. و سپاهش پراگنده بودند، و با قتیبه جز مردمان مرو نبودند، عبدالرّحمن برادرش بود، با دوازده هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت: این زمستان آنجا باش و کس را چیزی مگوی. و چون بهارگاه باشد، لشکر بردار و روی به طخارستان نه، و بدان که من از پسِ تو اندر آیم. عبدالرّحمن برفت. و چون زمستان به آخر آمد، قُتَیبه کس فرستاد به شهرهای خراسان، و لشکر از آنجا برداشت و روی به طالقان نهاد. و این سپاه و ملکان که با نیزک متابع بودند، پیش آمدند چندانکه عدد ایشان پدید نبود، و حرب را بیاراستند. و عبدالرّحمن بر مقدّمه بود. به اوّل حمله لشکر ایشان برگشتند و روی به هزیمت نهادند. و عبدالرحمن بانگ کرد و گفت: چندانکه بتوانید کشتن بکشید. لشکر قُتَیبه دست به کشتن کردند و خلقی بسیار [از] ایشان

بکشتند و لختی بردار کردند. و ایدون گویند که چهار فرسنگ سماطین بردار کردگان بودند از این سوی و از آن سوی روی در یکدیگر کرده. [قُتَیبه] از آنجا به مرو الرّود شد. و آن ملک که آنجا بود بگریخت، و قُتیبه دو پسر او را بگرفت و بکشت. و ملکان دیگر شهرها به طاعت پیش قُتَیبه باز آمدند. و قُتیبه به بلخ شد و یک روز آنجا درنگ کرد. و اصفهبد بلخ به طاعت آمد.

و قُتَیبه از [این] لشکر [عبدالرّحمن] برداشت و برفت تا سر آن دره‌های خلم. و نیزک به بغلان شد و آنجا لشکرگاه کرد. و گروهی را از لشکر بدان دره‌ها و راههای تنگ[302a] [بگماشت. و قُتیبه] تا به نزدیک قلعهٔ نیزک [رسید] و آنجا فرود آمدند. هر چند حیلت کردند، نتوانستند گرفتن. متحیّر بماندند. و او بدان تدبیر اندر بود که روبخان ملک سمنگان و روب فراز رسید و از قتیبه زنهار خواست بر آنکه دلیلی کند او را به قلعهٔ نیزک. قُتَیبه او را زنهار داد. و روبخان ایشان را از پس آن دره‌ها ببرد، و ناگاهان بدان گروه نیزک رسیدند که سر دربندها نگاه همی داشتند. خلقی را از ایشان بکشتند و بعضی بگریختند، و لشکر قُتیبه بدان دره‌ها در شدند و به سمنگان شدند. و نیزک به بغلان بود. و میان سمنگان و بغلان بیابانی است دشخوار. و روزی چند به سمنگان درنگ کرد، آن گاه برداشت و روی به نیزک نهاد، و عبدالرّحمن را بر مقدّمه بفرستاد. و نیزک آگاه شد. از آن منزل که بود برداشت و بنه و خزینهٔ خویش سوی کابل شاه فرستاد. و خود از آنجا به جایی شد که کرْز خواندندی. و صفت آن جایگاه چیزی عجب بود و اندر او هیچ راهی نبود مگر از یک روی، و از آن سوی نیز سوار اندر نتوانستی شدن.

قُتَیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته نیزک را حصار داد، و راهها و دره‌ها همه بگرفت. و چون دو ماه برآمد، یارانش را و نیزک را بسی طعام نماند. و زمستان فراز آمد، و همی ترسید قتیبه که آن زمستان آنجا باید بودن. سُلیم ناصح را بخواند و گفت: به نزدیک نیزک شو و حیلت کن که او را بی زینهار به نزدیک من آری. پس اگر نتوانی آوردن او را ایمن کن، و اگر باز آیی و او با تو نباشد ترا بردار کنم. سُلیم گفت: پس نامه نویس به عبدالرّحمن تا مرا خلاف نکند بدانچه من

از او اندر خواهم. قُتَیبه نامه نوشت چنانکه او خواست. و سُلیم برفت و عبدالرّحمن را گفت که مردی چند با من بفرست تا بر سر دره‌ها بباشند تا چون من بیرون آیم، راه بازگشتن بر من نگاه دارند. عبدالرّحمن گروهی با وی بفرستاد و بفرمودش که آن کنند که او گوید.

و سُلیم روی به نیزک نهاد و خروارها طعام با خویشتن برداشت. چون پیش نیزک شد او را گفت: مرا بسپردی؟ گفت: من ترا نسپارم، ولیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت کردی. نیزک گفت: پس رای چیست؟ گفت: آنکه برخیزی و پیش قُتیبه شوی که او عزم آن همی کند که این زمستان اینجا باشد، اگر خود هلاک خواهد شدن. گفت: بی زینهار چگونه شود؟ گفت: من پندارم که او ترا ایمن کند و آزار تو اندر دل نکند، ولیکن چنانکه می‌بینم مصلحت آن است که برخیزی و تنها پیش او شوی چنانکه کس نداند، که من امیدوارم که اگر این بکنی شرم دارد و از تو خشنود شود. گفت: تو مرا بینی که مصلحت است که چنین کنم؟ گفت: بینم. نیزک گفت: من همی بر خویشتن بترسم که قُتَیبه هم آن گاه که مرا ببیند بکشد. سُلیم گفت: من آمدم که ترا چنین مشورت کنم، ولیکن اگر بکنی کار تو به نزدیک او نیکو شود، پس اگر فرمان نکنی بازگردم. گفتا: باری به نزدیک ما چاشت خور. سُلیم گفت: مرا اندر این شغل چنین چیزی نباید، و با من طعام بسیار است. و بفرمود تا آن طعامها که داشتند پیش ایشان آرند. و مردمان نیزک چون طعام خوردنی دیدند که تا در حصار بودند ندیده بودند، همه در افتادند و غارت کردند. نیزک را اندوه آمد سخت. سُلیم گفت: یا ابوالهیّاج، من ترا نصیحت کنم این یاران تو ستوه شده‌اند، و اگر حصار درازتر شود من بترسم که ترا بسپارند. برخیز و به نزدیک قُتیبه شو که امیددارم که کار بر مراد تو باشد. گفت: من بی زینهار نتوانم شدن. گفت: او ترا ایمن کرد و مرا تو اندر این متهم می‌داری؟ گفت: نه گفت: پس برخیز و بیای با من. یاران نیزک گفتند سخن سُلیم بشنو که او جز راست نگوید و او ترا نصیحت کند.

اسب خواست و برنشست و گروهی از خویشان و یارانش برنشستند و از قلعه

فرود آمدند. چون به زیر قلعه رسیدند، نیزک سُلیم را گفت: اگر هیچکس نداند که کی میرد، من باری دانم، که هر گاه که قُتَیبه را بینم بمیرم و او مرا زنده نگذارد. سُلیم گفت: مگو این چنین که جز خیر نباشد. پس چون سُلیم و نیزک بیرون آمدند، آن سواران که سُلیم آنجا بنشانده بود تا سرِ دره نگاه دارند، بشتافتند و آن ترکان که با او بخواستند آمدن نگذاشتند که از دره بیرون آیند. نیزک گفت: **هٰذا أوَّل شَرّ** سُلیم گفت: نه چنین است که باز ایستادن ایشان صلاح کارتست. پس چون نیزک به لشکرگاه قُتیبه رسید، قُتیبه بفرمود تا او را به خیمه‌ای درآوردند و پاس داشتند، و گرداگردخیمه کنده کردند و نگاهبانان برکرد. پس کس فرستاد سوی قلعهٔ نیزک، و آن مال که آنجا بود همه برگرفت و کسانی را که در قلعه یافتند بند کردند و بیاوردند. و نامه نوشت به حجّاج بدین حال و او را خبر کرد. پس از چهار روز نامهٔ حجّاج آمد که نیزک را بکش که او مردی بد است و فریبنده و دشمن مسلمانان. و چندین بار مسلمان شد و باز مرتد گشت. قُتیبه نیزک را بخواند و گفت: ترا به نزدیک من هیچ زنهار نیست؟ گفت: نه ولیکن به نزدیک سُلیم هست. گفت: دروغ گویی ای دشمن خدای، که چون تویی را کس زینهار ندهد. و از جایگاه خویش برخاست و بفرمود تا نیزک را به زندان بردند.

وقُتیبه سه روز آنجا [302b] به خیمه اندر نشسته بود و روی به کس ننمود. روز چهارم بیامد و مردمان را بار داد و گفت: چه گویید اندر کشتن نیزک؟ جمعی گفتند او را بباید کشتن که او دشمن خدای و رسول است. و جمعی گفتند که وی را زنهار دادی نباید کشتن. گروهی گفتند ما بر وی از مسلمانان نه ایمنیم. و ضرار بن الحُصَین درآمد او را گفت: چه گویی ای ضرار؟ گفت: من از تو شنیدم که گفتی با خدای عزّوجلّ نذر کردم که هر گاه که مرا بروی دست بود او را بکشم، اگر نکشی کس بر او ترا نصرت نکند. قُتیبه سر در پیش انداخت و گفت: والله که اگر زندگانی من بیش از آن نماندستی که این سخن بگفتمی [گفتمی] **اُقتُلوهُ اُقتُلوهُ اُقتُلوه**. پس نیزک با دو برادرزادهٔ او یکی صول و یکی عثمان، و دیگران که به‌بند اندر بودند، همه را بکشتند. مقدار هفتصد مرد بودند. و قُتیبه بفرمود تا سرهاشان به

نزدیک حجّاج بردند.

و چون قتیبه به مرو باز آمد، ملک گوزگانان بگریخته بود از آنکه با نیزک سخن یکی کرده بود. کس فرستاد و از قُتیبه زنهار خواست. قُتیبه اجابت کرد بر آنکه از جوزجانان به خدمت آید، و گروگان خواست که به‌نزدیک او باشد تا او بیاید و گروگان دهد. وقُتیبه حبیب‌بن‌عبدالله الباهلی را بفرستاد. و ملک جوزجانان از اهل بیت خویش گروگان فرستاد، و حبیب را به‌حصنی از آنِ خویش برد، و خود بیامد و با قُتیبه صلح کرد و بازگشت. چون به طالقان رسید بمرد و مردمان گوزگانان گفتند مسموم بود و به زهر او را بکشتند. و حبیب را بکشتند. قُتیبه چون آن بشنید آن جماعت گروگان که پیش او بود بکشت. و نَهاربن توسعه قُتیبه را ایدون گفته است:

أَرَاکَ اللهُ فی الأَتراکِ حُکْماً　　کَحُکْمٍ فی قُرَیْظَةَ وَٱلنَّضیرِ

[فتح قُتَیبه شومان و سغد و بخارارا]

و سال نودویک اندر آمد، قُتیبه به غزای شومان و کش و نخشب رفت و سبب آن بود که غیسلشتان که ملک شومان بود عامل قُتَیبه را از ناحیت خود بیرون کرد و مالی که هر سال قُتَیبه را دادی باز گرفت. عیّاش غنوی را با مردی دیگر از خراسان به نزدیک او فرستاد که مال مواضعهٔ هر سالی بخواهد. چون به درِ شهر رسیدند، گروهی از شهر بیرون آمدند و نگذاشتند که ایشان به شهر اندر شوند. خراسانی بازگشت. عیّاش گفت: من حرب کنم. و روی بدان مردمان نهاد و حرب کرد و همه را پیراگند. مردی بود مسلمان نام او مُهلّب. از پسِ او اندر آمد و او را بکشت. وایدون گویند که شصت جای جراحت رسیده بودش. پس آن مردمان اندوهگن شدند و گفتند مردی چنین ببازی نبایست کشتن و خبر به قُتَیبه رسید، تافته گشت. از مرو برداشت و برفت. ملک شومان به حصار اندر شد. قُتَیبه بفرمود تا منجنیق بساختند و حرب سخت شد. ملک شومان دانست که کار ببود. آن مال که او را بود از زرو سیم و جواهر در زیرزمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب کرد تا کشته شدند. وقُتَیبه بسیار غنیمت و خواسته یافت و بردگان، و از آنجا برداشت و به کش و نخشب آمد، و آنجا نیز بگشاد. و عبدالرّحمن برادر خویش را

به طرخون فرستاد ملک سغد. و طرخون صلح خواست برمالی که بداد. وعبدالرّحمن از بخارا بازگشت و به نزدیک قُتیبه آمد و با هم برداشتند و به مرو بازآمدند. پس مردمان سغد بیرون آمدند و طرخون را گفتند تو خشنود شدی بدین خواری و ذل که به تو رسید؛ و تو مردی پیری و ما را به تو حاجت نیست. گفت: کسی دیگر بگزینید. پس غوزک را ملک کردند و طرخون را بازداشتند. طرخون گفت: از پسِ ملکت جز کشتن نباشد. باری به دست خویش دوست دارم که کسی دیگر. و بن شمشیر بر زمین نهاد و خویشتن را بدو فرو گذاشت تا به پشتش بیرون آمد.

و هم اندر آن سال نودویک ولیدبن عبدالملک به حجّ شد و امیری مکه عبدالله القسری را داد. و تا ولید زنده بود او به مکّه امیر بود. وولید چون به مدینه آمد، خواست که بنای مزگت را ببیند تا چگونه کرده‌اند. مردمان از مزگت بیرون آمدند. وسعیدبن المسیّب از جملهٔ بزرگان فقها بود و مجاور مزگت بودی، مگر به وقت حاجت بیرون آمدی. چون بدو رسیدند، نزدیک او نیارستند رفتن که گویند برخیز. پس او را گفتند اگر تو نیز برخاستی روا بودی. گفت: والله که تا آن وقت نیاید که هر روز برخاستمی از جای نجنبم. گفتند اگر امیرالمؤمنین را سلام کردی چه بودی. سوگند خورد که پیش او نشوم. پس چون ولید به مزگت اندر آمد، عمربن‌عبدالعزیز با او همی رفت و نگاه همی داشت که مگر ولید را چشم بر وی افتد. ولید از هر سویی همی نگریست، چون سوی قبله نگاه کرد آن مرد را بدید. گفت: آن مرد کیست؟ گفتند سعیدبن المسیّب. گفت: **هذا هُوَ الشیخُ سعیدُ [بن] المسیّب.** عمر گفت: آری یا امیرالمؤمنین، حال وی چنین و چنین است. و او را همی ستود. پس گفت: اگر دانستی که امیرالمؤمنین است بیامدی و سلام کردی، ولیکن چشمش ضعیف شده است. ولید گفت: حال او دانسته‌ام و ما خود نزدیک او شویم و او را سلام کنیم. پس به مزگت اندر همی گشت. چون پیش سعید رسید گفت: **کَیْفَ اَنتَ اَیُها الشیخُ.** سعید از جای نجنبید و از آن حدیث برپای نخاست

گفت: **بِخَیْرٍ وَ اَلحمدُلله فَکَیْفَ اَمیرُالمؤمنینَ وَحالُهُ.** ولید گفت: **خَیْرٌ وَاَلحَمدُلله** [303 a] پس ولید بازگشت و عمر را گفت: **هٰذا بَقیّةُ النّاس.** و ولید بسیار مال به مردمان مدینه بخشید. و بردگان بسیار داشت عجمی به میان مردمان مدینه قسمت کرد، و بر منبر پیغمبر علیه‌السّلام خطبه کرد به روز آدینه و نماز کرد مسلمانان را.

و به سال نود و دو مَسْلَمة بن عبدالملک وعمر بن الولید به زمین روم اندر غزا کردند و سه حصار بگشادند. و هم اندر این سال طارق با دوازده هزار مرد به غزای اندلس شد. و ملک آن جایگه ادرینوق بود و از اصفهان بوده بود، اصل او از فرزندان ملوک عجم. و حرب را بساخت و بیرون آمد.و تختی بنهادند و بر آن تخت بنشست و هر دو گروه فراز حرب شدند. و حربی کردند سخت. ادرینوق کشته شد. و مسلمانان اندلس بگشادند و غنیمت بی‌اندازه یافتند.

و سال نودوسه اندر آمد. و عبّاس‌بن الولید سمسطیه بگشاد از زمین روم. و مَسلمة بن‌عبدالملک حصن الحدید و غزاله وبرجمه از ناحیت ملطیه بگشاد از زمین روم. و اندر این سال قُتیبه با ملک خوارزم صلح کرد.

خبر رفتن قُتَیبه به شهر خوارزم

و ملک خوارزم را نامش جیفان بود و برادری بود او را کهتر از وی نامش خورزاد، بر او غلبه کرده بود و کارهای او گرفته، و هر گاه که بشنیدی که جیفان را چیزی نفیس و طرایف آورده‌اند چنانکه کنیزکی نیکو روی یا چهارپایی یا کسوتهای فاخر، کس فرستادی و از کس نیندیشیدی و آن را بستدی. و اگر بشنیدی که کسی خواهری یا دختری یا زنی نیکو روی دارد، کس فرستادی و آن را ببردی. و هر که را خواستی بگرفتی و بکشتی یا بازداشتی. و هر چه خواستی همی کردی. و کس او را باز نتوانستی داشتن. و چون جیفان را بگفتندی، گفتی من با او نتوانم گفتن. و بسیار رنج و بلا از وی کشیدی. پس چون کار دراز بکشید و جیفان را طاقت نماند، کس فرستاد به زمین مرو، و قُتیبه را بخواند به زمین خوارزم . از کلیدهای خزینهٔ خوارزم سه کلید زرین با کلید شهر بدو فرستاد، و شرط کرد که اگر برادر مرا بکشی، هر حکم که خواهی به تو دهم. و کس را از این حدیث آگاه نکرد.

و رسول به نزدیک قُتیبه آمد، و وقت غزو بود و قُتیبه ساخته بود غزو را، و مردمان را ایدون نمود که به سغد خواهم شدن. و رسول جیفان را بازگردانید و

اجابت کرد بدانچه خواسته بود. خورزاد را خبر بردند که قُتیبه عزم درست کرده است که به شهر سغد شود. مردمان را گرد کرد و گفت: بدانید که قُتیبه آهنگ سغد کرد و شما از حرب او ایمن شدید. و بهار آمد، به شراب خوردن و عیش و طرب مشغول شدند و آگاهی نداشتند تا قُتیبه به هزاراسب فرود آمد، و آن شهری است از شهرهای خوارزم بر کنار جیحون. و خوارزم سه شهر است و مهترین مدینة الفیل است. چون قُتیبه فراز رسید، خوارزمیان به نزدیک جیفان شدند و او را گفتند چه بینی و تدبیر چیست؟ گفتا: اینجا تدبیر و رای برادر مرا است خورزاد، به نزدیک او شوید. ایشان به نزدیک خورزاد شدند و گفتند: این مرد باز آمد و ما را هلاک کند، چه تدبیر باید کردن. و خورزاد از این تدبیر برادرش آگاه شد و خواندن قُتیبه، خواست که جیفان را بکشد، و باز از بیم لشکر نیارست. و مردمان را گرد کرد و به مدینة الفیل آمد. جیفان [هزار اسب] و دیگر شهرها به قُتَیبه سپرد و خود به نزدیک او رفت.

و خورزاد متحیّر گشت. کس فرستاد به قُتیبه و از وی زنهار خواست. قُتیبه جواب داد که ترا زینهار از برادر خویش باید خواستن، اگر او ترا ایمن کند از جهت من نیز ایمنی. خورزاد گفت: من دانم که بباید مردن، و نه چون منی بود که برادر را گردن نهد. من خواستم که ترا باشم نه کسی دیگر را. و من کشتن را دوست‌تر دارم از گردن نهادن برادر را. و بفرمود تا حرب را بیاراستند. و خود بیرون آمد و حرب کرد. و چون ساعتی برآمد خورزاد گرفتار شد، و او را پیش قُتیبه بردند و گفت: چگونه دیدی این که خدای عزّوجلّ با تو کرد؟ گفت: ایها الامیر، مرا ملامت مکن که من دست به شمشیر از آن بردم تا حکم کند میان من و تو، ولیکن شمشیر مرا رها کرد. قُتَیبه گفت که چنین بود آن کس را که خذلان وی را اندر یابد. پس بفرمود تا گردنش بزدند. جیفان گفت: ایّها الامیر، هنوز دل مرا شفا نکردی. قُتَیبه گفت: چه خواهی؟ گفت: آن خواهم که هر که با او بودند همه را بکشی. قُتَیبه گفت: اکنون همه را گرد کن. جیفان همه را گرد کرد تا همه را گردن بزدند و خواستهٔ ایشان برداشت.

جیفان شرط کرده بود با قُتَیبه که صد هزار برده و همچندین جامه او را دهد. و بدین همه وفا کرد. و قُتَیبه به مدینةالفیل آمد و آن مالها بستد [و به هزار اسب بازآمد و این حدیث جیفان خوارزم محمّدبن جریر مختصر کرده است و ما چنانکه در کتب دیگر یافته بودیم یاد کردیم.] پس جیفان از قُتیبه اندر خواست که او را یاری دهد بر ملک جاجرم.* و این ملک هروقت به حرب جیفان آمدی و او را رنج نمودی. قُتیبه عبدالرّحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت. و این ملک ستد، و به نزدیک قُتیبه باز آمد. و چهار هزار برده آورد اسیر، قُتَیبه بفرمود تا همه را بکشتند و بازگشت و به مرو باز آمد.

خبر گشادن شهر سمرقند

چون قُتیبه از کار خوارزم بپرداخت، مُجشّر بن مُزاحم السُلمی برپای خاست و گفت: ایها الامیر، مرا با تو رازی است. قُتَیبه گفت: جای [303b] خالی کنید. چون خالی کردند، مُجشّر گفت: اگر به سغد خواهی رفتن اکنون رو که میان تو و سغد ده روزه راه است اکنون اولیتر بود. قُتیبه گفت: هیچکس را گفتی؟ گفتا: نه. گفت: کس ترا گفت؟ گفتا: نه. گفت: والله که اگر کسی دیگر این سخن گوید گردنت بزنم. پس قُتَیبه برادر خویش را، عبدالرّحمن، بخواند و گفت: بنه به سوی مرو گسیل کن. عبدالرّحمن منادی کرد که سوی مرو بردارید، و عبدالرّحمن برفت. چون دیگر روز بود بامداد نامهٔ قُتَیبه فراز رسید عبدالرّحمن را که چون این نامه به تو رسد بارو بنه را به سوی مرو گسیل کن و خود با لشکر از سوار و پیاده روی به سغد نه، و این حدیث را نهان دار که من اینک بر اثر همی آیم. عبدالرّحمن همچنان کرد و بنه سوی مرو فرستاد و خود و لشکر روی به سغد نهاد. وقُتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت: بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مال که پذیرفته بودند بازگرفته‌اند، و به طرخون آن رسید که شنیدید، و خدای عزّوجلّ همی گوید: **فَمَنْ نَکَثَ فَإِنَّمَا یَنْکُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ**. بردارید و روی بدیشان

نهید که من امید دارم که اسیران سمرقند همچون اسیران قُریظه و بنی‌نضیر باشند. وخدای عزّوجلّ می‌گوید: **وَاُخریٰ لَمْ تَقْدِرُوا عَلَیْها قد اَحاطَ اللهُ بِها وَکانَ اللهُ عَلٰی کُلّ شَیءٍ قَدیراً.** پس قُتیبه روی به سغد نهاد و عبدالرّحمن به چهار روز پیش از وی بدانجا رسیده بود با بیست هزار مرد. پس قُتیبه گفت: **فَاِذٰا نَزَلَ بِساحَتِهِمْ فَساءَ صَباحُ المُنْذَرینَ.**

و به سمرقند ملکی بود نامش غوزک‌بن احشد، و این آن غوزک است که مردمان او را بدل طرخون ملک سغد داده بودند و طرخون را بازداشته، و او خود را به شمشیر فروهشت، چنانکه پیش از این گفتیم. پس قُتیبه گرداگرد شهر سمرقند بگرفت، و مردمان از شهر بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود. پس یک روز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان، شما با ما حرب همی کنید و خویشتن را رنجه همی دارید به کاری که بدان نرسید، که ما اندر کتاب ایدون یافتیم که حصار ما هیچکس نگشاید مگر کسی که نام او پالان اشتر بود. شما بازگردید و خویشتن را رنجه مدارید. قُتیبه گفت: **اَللهُاکبرُ وَاللهِ اَنااَکّافُ الجمَلِ، اَنا قُتَیبةَ.** و قُتَیبه اکّاف الجَمَل بود، وَالله که من پالان اشترم. پس بشتابید به حرب ایشان. و آن روز خلقی بسیار از ایشان بکشت.

پس ملک سمرقند نامه نوشت به ملک چاچ که تازیان به حرب ما آمدند و اگر بر ما ظفر یابند آهنگ شما کنند، و ما سپر شماایم. مردمان شهر چاچ گرد آمدند و روی به سمرقند نهادند، و کس فرستادند به غوزک که تو ایشان را مشغول همی دار تا ما شبیخون آریم و اندر لشکرگاه ایشان افتیم. پس دو هزار مرد مبارز ودلاور بگزیدند. و قُتیبه را خبر شد. از اندیشهٔ شبیخون ایشان بفرمود تا هفتصد مرد مبارز از سپاه بگزیدند و ایشان را گفت: بدانید که چاچیان به شبیخون ما همی آیند. بروید و به فلان جای به کمین بنشینید بر راه چاچیان. و صالح‌بن مُسلم را برایشان مهتر کرد. و صالح برفت و آن جمع را به سه گروه کرد و از دست راست یک گروه، و گروهی دیگر بر دست چپ، و خود با قومی بر کناره بایستاد. چون از شب نیمی بگذشت، چاچیان همی آمدند ایـمن. چون صالح را بدیدند، به حرب

ایستادند. و آن دو گروه دیگر پای بیفشاردند، و مردی از مسلمانان حمله کرد، نامش شُعبة بن ظهیر، بر مردی از ملک‌زادگان چاچ و او را شمشیری بزد بر بناگوش و سرش بینداخت. چاچیان هزیمت شدند و تازیان اندر عقب ایشان نهادند و همی کشتند، تا از ایشان بس کس نرست. و سرهاشان برگرفتند و بیاوردند، و ملک زادگان و مهتران بودند. و مسلمانان بسیار سلاح یافتند و طوقهای زرین و ستوران نیک، وبازگشتند و به نزدیک قُتیبه آمدند.

دیگر روز بفرمود تا حرب کردند. و غوزک مرقُتیبه را گفت که تو از بهر آن با من حرب همی توانی کردن که برادران من از عجم ترا یاری همی کنند، تازیان را بفرست تا ببینی که چگونه بود. قُتیبه را خشم آمد از آن سخن، و منادی بانگ کرد و مبارزان را گرد کرد و به حرب ایشان فرستاد و بفرمود تا منجنیق بساختند. و بسی برنیامد که بارو خراب کردند. و مردی از مبارزان سغد بیامد و بدان جایگاه که بیفتاده بود بایستاد. و با قُتیبه تیراندازان بودند. ایشان را بخواند و گفت: هر که از شما آن مرد را به تیر بزند ده هزار درم او را است، و اگر خطا کند دستش ببرم. پس یکی از ایشان پیش رفت و تیری بینداخت و بر چشم آن مرد آمد و بکشت. و آن مرد به نزدیک قُتیبه آمد و ده هزار درم بستد.

پس ترکان بانگ کردند که امروز بازگردید که فردا صلح کنیم. پس قُتیبه گفت که این ترکان عاجز شدند، امروز بازگردید. ایشان بازگشتند. و دیگر روز قُتیبه با ایشان صلح کرد برده هزار هزار درم که هر سالی بدهند، و امسال سه هزار سر برده بدهند که اندر [304a] میان ایشان نه کودک بود و نه مرد پیر. و هر چه اندر آتشکده‌ها است از زینتهای بتان برگیرند و بتان را بسوزانند. و قُتیبه در آنجا مزگتی کند و خطبه خواند و چاشت خورد و بیرون آید. غوزک اجابت کرد و بفرمود تا طعام بسیار بساختند قُتَیبه و یارانش را. وقُتیبه چهارصد مرد بگزید از خویشان و مهتران‌لشکر، و به سمرقند اندر شد، و غوزک پذیرهٔ او باز آمد و قُتیبه را نماز برد و اندر پیش او برفت تا به درِ بتخانه. و قُتیبه اندر رفت و بنشست و غوزک بیامد و اندر پیش او بایستاد. پس به مزگت اندر آمد و دو رکعت نماز کرد، و آن بتان را

بیاوردند. قُتیبه بفرمود تا آن پیرایه از ایشان بیرون کردند و بفرمود تا ایشان را بسوزند. عجم گفت که اندر میان این بتان بتانی‌اند که هر که ایشان را بسوزاند هلاک شود. قُتیبه گفت: من به دست خویش بسوزم و آتش آوردند و او به دست خویش آتش اندر ایشان زد تا بسوختند. و ایدون گویند که آن میخهای زرین و سیمین که به کار برده بودند پنجاه هزار مثقال زر و سیم بیافتند. و قُتیبه طعام خواست. غوزک بفرمود تا طعام آوردند و خوانها بینداختند و طعامهای الوان بنهادند تا قُتیبه و یارانش طعام بخوردند. دبیران را بخواند تا عهدنامه بنوشتند غوزک را بدین گونه:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم هٰذا ما صالَحَ عَلَیْهِ قُتَیبةُ بنُ مُسلمِ الباهلیُّ مَعَ غوزک ابن احسیدبن افشین السغدی صالَحَهُ وَ شَرَطَهُ وَجَعَلَ لَهُ بِذٰلِکَ عَهْدَاللهِ وَ میثاقَهُ.

و این آن صلحنامه است که قُتیبة بن مسلم بنوشت غوزک را و شرط کرد با او و بدو داد او را عهد و میثاق و زینهار خدای و محمّد مصطفی علیه السّلام وزنهار ولیدبن عبدالملک وزنهار حجّاج وزنهار قُتیبه وزنهار مسلمانان و صلح کرد با او به سمرقند و روستایش و کش و نخشب و زمینها و کشتزارها برده بار هزار هزار درم، و عامل را دویست هزار اندر سالی، و سه هزار برده که اندر ایشان کودک و پیر نبود و ایشان طاعت دارند ولید را و حجّاج را وقُتیبه را و غوزک این بپذیرفت از مال که بدهد و هر چه بدهد اگر برده بود سری دویست درم گیرد و هر چه زر سرخ بود هر مثقالی بیست درم، و هر جامهٔ دیبا که بزرگ بود صد درم. و عهد و میثاق خدای بر قُتیبةبن مسلم که غوزک را بد نیندیشند و با او غدر نکنند بعد از آنکه صلح کرد بر این. و اگر دشمنی بر غوزک بیرون آید بر قُتیبه است که او را یاری کند. و من که قُتیبه‌ام غوزک را پادشاه کردم بر سمرقند و کش و نخشب، و حدود آن و شهرها و حصارها به تو تسلیم کردم و مهر و انگشتری تو روان کردم بر این، و هیچکس بر تو اعتراض نکند. و پادشاهی پس از تو فرزندان ترا است و همیشه تا ولایت خراسان مرا است همچنین و بر این عهد گواهی دهد حُصَین بن الُمنذر وفلان وفلان اندر سال نودوسه.

وقُتیبه آن عهدنامه را مهر کرد و به غوزک داد. پس قُتیبه به مرو باز آمد و نامه فرستاد به حجّاج به خبر فتح سمرقند، و پنج یک آن غنیمت و خواسته بفرستاد. حجّاج جواب نامه کرد و گفت: خدای تعالی ترا آن داد از ظفر دشمنان و گشادن جهان که هیچکس را نداد بیش از تو. **فَخُذْ ما آتَیْتُک وَکُنْ مِنَ الشّاکِرِینَ.** بگیر آنچه خدای تعالی ترا داد و از شاکران باش ای قُتیبه که ترا اندر سختی و سستی حاجت بیش است اندر دین خدای تعالی از آنکه به نرمی و سستی. دست محکم اندر زن بدانچه خدای تعالی ترا بداده است اندر کار خراسان و ذوالقرنین آن گاه که به مغرب رسید او را گفتند: **یا ذَاالقَرْنَیْنِ اِمّا اَنْ تُعَذِّبَ وَاِمّا اَنْ تَتَّخِذَفیهِمْ حُسْناً.** ایشان را عذاب کنی یا نیکویی. خدای خواست که او را بیازماید اندر آنچه او را داد و او را راه نمود به طاعت و خشنودی خویش از قوّت خویش تا گفت: **اَمّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ یُرَدُّ اِلی رَبِّهِ فَیُعَذِّبُهُ عَذاباً نُکراً. وَاَمّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صالِحاً فَلَهُ جَزاءَ اَلْحُسْنی.** اما آنکه بیداد کند ما او را عذاب کنیم، دیگر چون پیش خدای رود خدای او را عذابی کند سخت. و اما آنکه مؤمن بود و کردار نیک کند او را پاداش نیک بود و او را اندر آسانی داریم. و خدای عزّوجلّ از وی خشنود بود و کردار نیکش. و قصهٔ وی بگفت اندر قرآن مر پیغمبر را علیه‌السّلام. تو ای قُتیبه اندر این اندیشه کن که به تو فرستادم از بد و نیک.

و محمّدبن جریر ایدون گوید که چون قُتیبه به مرو بازگشت، برادرش عبدالله‌بن مسلم را بر سمرقند خلیفت کرد و او را با سپاهی آنجا بگذاشت، و آلات حرب چندانکه بایست، و عبدالله را وصیّت کرد که هیچ کافر را اندر سمرقند مگذار الاّ که مهری از گل بر دست وی نهی. پس اگر گل خشک شود پیش از آنکه از شهر بیرون شود بفرمای تا بکشندش، و هر کس را که بینی سلاحی دارد هم اندر ساعت بکش. و به شب درهای شهر ببند. و اگر کسی را از ایشان به شهر اندر بیابی بکش، و از این سیاست که گفتم مگذر.

و هم بدین سال نودوسه موسی‌بن نُصَیر، طارق‌بن زیاد را از شهر اندلس باز کرد و پسرش را عبدالله‌بن موسی به جای او بفرستاد. و طارق پیش موسی باز آمد

و عذر خواست. موسی عذر او بپذیرفت و به شهر طلیطله فرستادش هم از این زمین اندلس از شهر قرطبه بر بیست روزه راه.طارق برفت و به شهرطلیطله‌رفت مایدهٔ سلیمان [304b]بن داود علیهما السّلام بیافت. و بر آن مایده‌اندر چندان زر و گوهر بود که خدای تعالی قیاس آن دانست.

وهم اندر این سال ولیدبن عبدالملک عمربن عبدالعزیز را از امیری مدینه باز کرد.و سبب آن بود که عمر هر وقتی نامه نوشتی به ولید و گله کردی از حجّاج، و او را آگاه کردی از جور او بر مردمان عراق و بیدادگری کاردارانش در نواحی که هر کسی کرده بودی. و حجّاج آگاه شد و در تدبیر آن ایستاد که عمر را باز کند. روزی نامه نوشت به ولید که گروهی از عراق به مکّه و مدینه رفتند و از رفتن ایشان آنجا عاقبت مشغله خیزد، و من ترا آگاه کردم. و کسی باید که بدانجا فرستم، و من عثمان بن حیّان و خالدبن عبدالله القسری را گزیدم. ولید خالدبن عبدالله را به امیری مکّه فرستاد و عثمان را به امیری مدینه و عمر را معزول کرد و سال نود و سه سپری شد.

خبر رفتن قُتَیبه به غزای چاچ و فرغانه

چون سالِ نود و چهار اندر آمد قُتیبه به غزای چاچ و فرغانه رفت. و از مرو برداشت و از آن سوی رود شد، و از مردمان کش و نخشب و خوارزم سپاه خواسته بود. مقدار بیست‌هزار مرد حربی بیامدند و با قُتیبه برفتند. و چون به سغد رسیدند، این بیست‌هزار مرد را به سوی چاچ گسیل کرد و خود به فرغانه شد و تا خجند برفت. و مردمان فرغانه گرد آمدند و حرب را بیاراستند. و بسیار حرب کرده آمد. و هر حرب که کردند ظفر مسلمانان را بود. پس یک روز مسلمانان را ترسی اندر دل آمد و برنشستند. مردی از بالا نگاه کرد مسلمانان را دید جداجدا ایستاده و پراگنده شده، گفت: والله که امروز سوی مسلمانان شویم، ایشان فضیحت شوند. دیگری به پهلوی او ایستاده بود، گفت: مگوی که ما همچنانیم که عوف‌بن الخَرِع گوید که بیارای حرب دشمن را و به هیچگونه نیندیشیم‌از مرغی که بپرد از سوی چپ. و این بابی است از فال زجر که هر گه که لشکری را به جایی باید شدن یا به مصافی اندر باشند و مرغی بپرد از سوی راست، آن فال را نیک دارند، و اگر از سوی چپ بپرد بد دارند. و همچنین از رفتن دام و دد و

نخچیر. این چنین که گفتیم مردمان آن فال گیرند.

پس قُتیبه برداشت و به کاشانه شد. و آن شهرستان فرغانه است. پس آن بیست هزار مرد که به چاچ رفته بودند با فتح و غنیمت بازآمدند.

خبر گریختن یزیدبن‌مُهلّب و برادرانش از زندان حجّاج

وبدین سال نود و چهار اندر حجّاج را خبر آمد که کُردان غلبه کردند بر همه زمین پارس. حجّاج بیرون آمد و به رستقاباد فرود آمد و لشکرها را فرستادن گرفت. ویزیدبن مهلّب و برادرانش را بفرمود تا بیرون آوردند از زندان. و به لشکرگاه اندر به نزدیک خیمهٔ خویش به خیمه‌ای فرود آوردند. و گرداگرد خیمه را بفرمود تا کنده کردند و نگاهبانان برایشان گماشت. و شش بار هزار هزار درم ایشان را مصادره کرد و ایشان را گونه گونه عذاب همی کرد. ویزید صبر همی کرد، و حجّاج را خشم آمد. و حجّاج را گفتند که یزید را تیری بر ساق آمده است و پیکان هنوز به وی اندر است. هر آن گاه که چیزی بدو رسد از درد بانگ و فریاد دارد. اگر بفرمایی تا آن را بجنبانند تا تو بانگ او شنوی. حجّاج بفرمود تا آن را بدان عذاب کردند و شکنجه نهادند بر ساق. چون این بکردند، یزید بانگ برداشت. وهندبن‌المُهلّب خواهر یزید زن حجّاج بود، آوازش بشنید. بیرون آمد و بانگ کرد و فریاد برآورد. حجّاج او را طلاق داد، و بعد از آن پشیمان شد. و حجّاج بفرمود تا همچنان او را می‌رنجانیدند.

ویزید تدبیر گریختن کرد. و او را و برادرانش را به بصره نزدیک مروان‌بن

مُهلّب چهارپایان بود و ستوران بسیار. بفرمود تا از آن چند سر بیارند و ایدون نمایند که همی بخواهیم فروختن. و بهای گران کنند تا کس نخرد تا مگریزید و برادرانش خلاص یابند و برنشینند و بگریزند. پس یزید بفرمود تا از بهر آن موکّلان طعامی نیک بساختند و شراب فرمود آوردن. ایشان طعام بخوردند و به شراب مشغول شدند. یزید جامهٔ طبّاخ خویش اندر پوشید و ریشی سپید بر ریش خود بر بست و بیرون آمد و برفت. یکی از آن موکلاّن او را بدید، گفت چه گویید اندر رفتن این مرد نیکو به رفتن یزید می‌ماند. پس بیامد و بر روی او نگاه کرد. ریش سپید دید، بازگشت. و مُفضّل از پسِ یزید برفت و کس او را نشناخت. و دوستان ایشان از پیش کشتی راست کرده بودند. و میان ایشان و بصره هجده فرسنگ بود. چون یزید و مُفضّل به لب رود رسیدند، عبدالملک را دیدند که همی آمد. یزید او را گفت به کشتی اندر نشین که او اکنون به ما رسد. عبدالملک برادر مفضّل بود از مادر، و مادرشان کنیزکی بود هندو نامش بهله. مُفضّل گفت: والله که از اینجا نجنبم تا عبدالملک نیاید اگر خود به زندانم باید رفتن. در این بودند که عبدالملک فراز رسید، و هر سه به کشتی اندر نشستند و آن شب همی راندند.[305a] و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد.

چون یزید از کشتی بیرون آمد با برادران روی به بطایح نهاد. چون آنجا برسیدند، مروان بن مُهلَّب ستورانْ را آنجا بداشته بود، و گروهی از خویشان نیز بیرون آمده بودند از بصره، برنشستند و با ایشان برفتند و روی به شام نهادند. و راه ندانستند، و چون لختی برفتند مردی را بدیدند که همی آید. یزید او را گفت: تو کیستی؟ گفت: مردی‌ام از مردمان یمن. گفت: نامت چیست؟ گفت: عبدالجبّار. یزید گفت: راه شام دانی؟ گفت: دانم. گفت: ما را دلیلی کن تا به زمین فلسطین تا ترا ده هزار درَم بدهم و خلعت بخشم. عبدالجبّار گفت: تو کیستی؟ گفت: من مردی‌ام که تا بوده‌ام امیر بودم و برادرانم امیر بوده‌اند و چند گاه است که اسیر بودم. عبدالجبّار گفت: مگر تو یزیدبن مُهـلّبی گفت: آری و من از زندان حجّاج گریخته‌ام و نزدیک عمّ ولید خواهم شدن یا به نزد عم خویش وُهَیبْ بن

عبدالرّحمن الازدی. عبدالجبّار گفت: ترا من به زمین فلسطین برم اندر هفت شب، که همه شب همی رویم و روز فرود می‌آییم. پس پیش اندر شد و یزید در عقب او همی راند. و شب می‌رفتند و روز فرود می‌آمدند تا به نزدیک شام رسیدند. گوشه‌های زمین فلسطین پدید آمد دانستند که بامداد را آنجا رسند.

چون صبح بدمید یزید آواز داد گفت: مرا خواب غلبه کرده است، چند مانده است تا آن جایگاه؟ گفت: سه میل. گفت یک ساعت فرود آی تا چشم گرم کنیم که خواب مرا رنجه می‌دارد. دلیل او را از راه به یکسو برد نزدیکی کوشکی اندر بیابان. و فرود آمدند و بخفتند و بیدار نگشتند تا آفتاب گرم شد. پس برفتند و دست و روی بشستند. زنی از بام کوشک فرود نگرید و کنیزکی با او. بنده خداوندگار را گفت: این مرد به یزیدبن مُهلّب می‌ماند. زن گفت: تو یَزید را چه شناسی؟ گفت: چون نشناسم که مولای او بودم. یزید سر برآورد و بنگریست، لثـام بربسته بود. کنیزک را گفت: چه نامی؟ گفت: بلایه. گفت: این کوشک که را است؟ گفت: زینب بنت یوسف الحجّاج، خواهر حجّاج، زن ابوعقیل الثقفی. یزید گفت: **اِنّا لله وَاِنّا اِلَیْه راجِعُون.** حجّاج از ما جدا نمی‌شود هر کجا می‌شویم. پس دلیل را گفت تا برداشتند و برفتند به فلسطین پیش عمش وُهَیب بن عبدالرّحمن، و قصهٔ خویش بگفت، و از او اندر خواست که هم اندر وقت برنشیند و برسلیمان بن عبدالملک شود، تا او را و اهل بیت او را زنهار خواهد، تا اندر پناه او باشد و ایمن شود از بلای حجّاج وولید. وُهَیب برخاست و به نزدیک سلیمان شد و قصهٔ یزید او را بگفت، و از او اندر خواست که او را اندر سایهٔ خویش بدارد تا آن گاه که او را زنهار ستاند از ولیدبن عبدالملک. او اجابت کرد و یزید را بنواخت و خلعت داد.

و آن شب که یزید و مفضّل و عبدالملک بگریختند، تا روز بشد کس را خبر نگشت. پس حجّاج را خبر بردند. تافته گشت و چنان گمان برد که ایشان به‌خراسان رفتند. پس نامه کرد سوی قُتَیبةبن مُسلم که یزیدبن مُهلّب بگریخت و ندانم که کجا شد، و ترسم که خراسان بر تو تباه کند. پس از آن آگاه شد از رفتن یزید نزدیک سلیمان. نامه نوشت به‌ولیدبن عبدالملک و گفت: امّا بعد، آگه کنم

امیرالمؤمنین را که یزیدبن مُهلّب خراسان به‌غلبه گرفته بود و خواسته‌ها ستد و من او را اشخاص کردم و مطالبه کردم به‌شش بار هزار هزار درم. او منکر شد. باز داشتمش. از زندان بگریخت. اکنون خبر یافتم که به‌نزدیک برادر تو، سلیمان، رفته است. من امیرالمؤمنین را آگاه کردم. باقی او بهتر داند. چون نامهٔ حجّاج به‌ولید رسید، نامه نوشت به‌سلیمان بدین حدیث. سلیمان نامه را جواب کرد که من یزید را بدان زینهار دادم که او و پدرش و برادرانش اولیا و چاکران ما بودند، و نه کسی را زینهار دادم که دشمنِ ما بودند. و حجّاج او را ستیزه کرد و گونه‌گونه شکنجه‌ها و عذاب کرد و سه بار هزارهزارِ درم از وی بستد. اکنون بر من آمد وزنهار دادمش، و آنچه از وی همی خواستند بر من است. اگر امیرالمؤمنین بیند مرا در این شرم‌زده نکند. ولید نامه نوشت و دیگرباره سوگند خورد که من او را ایمن نکنم تا پیش منش نفرستی. سلیمان دیگرباره مضایقت کرد. ولید دست باز نداشت و سوگند خورد بر آنکه باید که او را بر مِن فرستی بند و غل بر نهاده. پس یزید سلیمان را گفت: مرا بدو فرست که من نخواهم که از قِبل من شما را وحشتی افتد، وایّوب، پسرت را با من بفرست. سلیمان ایّوب پسر خویش را بخواند و بند برنهاد و یزید را بند بر نهاد، و هر دو را به‌یکدیگر اندر به‌سلسله اندر بست، و هر دو را به‌سوی ولید فرستاد.

چون پیش ولیدشان اندر آوردند، ایوب نامهٔ پدر به‌عم داد. و نامه‌ای نوشته بود سخت لطیف و در نامه نوشته بود که من یزیدبن مُهلّب را و برادرزادهٔ تو، ایّوب، را به‌تو فرستادم و خواستم که سوم ایشان من باشم. اگر امیرالمؤمنین بیند مرا رد نکند بر آنچه خواستم. چون ولید نامه برخواند و یزید را و ایّوب را بر آن حال دید، دلش بسوخت بر ایّوب و گفت: نه نیکو کردم که برادرزادهٔ خویش را بدین حال پیش خود خواندم. پس یزیدبن مهلّب به‌سخن آمد و خدای را حمدوثنا کرد به‌عبارتی سخت نیکو، و کردار خویش و آنِ پدرش و برادرانش و طاعت داشتنشان او را و پدرش، [305b] عبدالملک، را یاد کرد و عذر نمود. ولید بفرمود تا او را بنشاندند. گفت: عذر تو پذیرفتم و ما را پدید آمد ستم حجّاج برتو. و ایّوب

را سی هزار درم فرمود و یزید را بیست‌هزار درم، و هر دو را پیش سلیمان فرستاد. چون یزید پیش سلیمان شد به‌بزرگترین پایگاه رسید، و هیچ هدیه نیاوردندی سلیمان را و هیچ مالی نیامدی او را که نیمی یزید را دادی. و این خبر به‌ولید برداشتند. بر او انکار کرد سخت، و حارثة‌بن مالک‌بن ربیعة الاشعری را گفت به‌نزدیک سلیمان شو و او را بگوی که امیرالمؤمنین را بگفتند که هیچ هدیه به‌تو نرسد که نه نیمی از آن به‌یزید فرستی، و این کار به‌چشم او زشت کردند. و حارث را گفت: این سخنان را همچنین بخواهی گفتن یا نه؟ گفت: طاعت امیرالمؤمنین از فرایض است و من رسولم، [گفت:] زود پیش او شو و او را همچنین بگوی، و به‌نزدیک او باش که من هدیه‌ای همی فرستم، بدو سپار و خط بر آن باز ستان.

حارث به‌نزدیک سلیمان شد. بر سجاده نشسته بود و مصحف پیش او نهاده و همی خواند. حارث سلام کرد. جواب نداد تا از خواندن وظیفه بپرداخت. پس جواب داد. بعد از آن حارث آنچه باید او را گفته بود بگفت. سلیمان خشم گرفت و گفت: اگر مرا روزی بر تو دست باشد اندامهات از یکدیگر جدا کنم. حارث گفت: بر من طاعت است در پیغام امیرالمؤمنین گزاردن، و من رسولم. پس بیرون آمد. چون آن هدیه‌ها بیاوردند، پیش سلیمان اندر شد و گفت: خط برات خواهم که به‌من دهی بدین که از من ستدی. سلیمان گفت: این سخن از چه گویی؟ گفت: من از قول دیگری گویم، و من از بهر طاعت داشتن این گفتم و اگر نه مرا با این سخنان چه کار! سلیمان قرار گرفت و دانست که او این سخن از راستی گفت. پس سلیمان بفرمود تا آن هدیه‌ها به‌دو نیم کردند و نیمی از آن سفطها و جامه‌ها به‌یزید مُهلّب فرستاد.

و یزید پیش سلیمان همی بود بدین مرتبه تا نه ماه بگذشت.

کشتن حَجّاج سعیدبن جُبَیر را و مرگ حَجّاج

آن وقت که حجّاج عبدالرّحمن بن محمّدبن الاَشعث را به‌حرب رتبیل فرستاد، سعیدبن جُبیر را با او بفرستاد و او را بر دیوان عطا به‌پای کرد، و بدان حربها که پسر اَشعث با حجّاج کرد شاهد بود. پس عبدالرّحمن بگریخت و پیش رتبیل شد، سعید بگریخت و به‌اصفهان شد. حجّاج آگاه شد به‌امیر اصفهان کس فرستاد و گفت: سعید را بگیر. امیر اصفهان کس فرستاد و سعید را گفت حجّاج چنین فرموده است، نگر که آنجا درنگ نکنی. سعید برفت و روی به‌آذربایگان نهاد و چند سال آنجا بود. پس به‌مکّه شد و آنجا بنشست.

پس چون ولید عبدالملک خالدبن عبدالله القسری را به‌امیری مکّه فرستاد، گروهی از مردمان مکّه سعید را گفتند که خالد بدین جای همی آید، و او مردی بد است و ما بر تو همی ترسیم، و اگر از اینجا برفتی تا او ترا نیافتی. سعید گفت: والله که من چندان بگریختم که از خدای عزّوجلّ شرم افتادم، و مرا چندان زنده دارد که خدای تعالی بر سر من نبشته است. مردمان را عجب آمد از آن سخن، و او را گفتند که تو هم آن سعیدی که مادرت نام کرد. پس خالد به‌مکّه اندر آمد. و حجّاج را خبر بردند که گروهی از مردمان عراق، از آن کسان که بر تو بیرون آمده بودند

به‌مکّه اندرند چون عطا و مجاهد* و طلق‌بن حبیب و عمروبن دینار. حجّاج نامه کرد به‌ولیدبن عبدالملک بر این خبر و گفت: از مردمان عراق از آن کسانی که بر من بیرون آمده بودند به‌مکّه گریخته‌اند، اگر امیرالمؤمنین بیند مرا دستوری دهد تا آنچه من دانم اندر کار ایشان بکنم. ولیدبن عبدالملک نامه کرد به‌خالدبن عبدالله تا خالد ایشان را بگرفت و به‌حجّاج فرستاد. و سعیدبن جُبَیر را نیز بگرفت و با ایشان بفرستاد. و طلق‌بن حبیب به‌راه اندر بمرد، و مجاهد و سعید را به‌نزدیک حجّاج آوردند. بفرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعیدبن جُبَیر را بکشتند.

محمّدبن جریر ایدون گوید که چون سعیدبن جُبَیر را از مکّه ببردند، دو مرد را بدو موکّل کرده بودند. پس چون نزدیک ربذه برسیدند به‌منزلی فرود آمدند. این موکّلان یکی به‌حاجتی بیرون شد و یکی به‌نزدیک سعید بماند و بخفت. چون از خواب بیدار شد گفت: ای سعید، من از تو بیزارم، برخیز و هر کجا خواهی برو که من اندر خواب چنان دیدم که شخصی با هیبت پیش من آمدی و گفتی از خون سعید بیزار شو و اگر نه بکشمت. من بیزار گشتم اکنون برو ای سعید که من هرگز ترا طلب نکنم. سعید گفت: برو که بجز عاقبت نباشد. و آن دیگر موکّل فراز رسید و هر سه برفتند. چون به‌کوفه رسیدند، به‌سرای سعید فرود آمدند و مردمان به‌پرسیدن سعید می‌آمدند. دختری ازآنِ سعید از حجره بیرون نگرید. بند بر پای پدر دید بگریست. سعید گفت: ای دختر، پدر را طیره مده. سخت آمدش گریستن آن دختر.

پس از کوفه برفتند و به واسط آمدند و سعید را پیش حجّاج آوردند. گفت: ای سعید، چرا بر من بیرون آمدی. گفت: اَصلَحَ اللّهُ الاَمیر، من مردی‌ام از مسلمانان، و از مردمان یک‌ره خطا آید و یک ره صواب. حجّاج بدین سخن بیارامید. مردمان که حاضر بودند چنان پنداشتند که او را عفو کرد. پس دیگر با او به حدیث آمد. و اندر آن میان حدیث پسرِ اشعث رفت. [306a] گفت: او را اندر گردن من بیعتی بود. حجّاج خشم گرفت و گفت: ای سعید، چون من به‌مکّه آمدم و پسر زُبیر را بکشتم و بیعت عبدالملک مروان بستدم از مردم مکّه، تو نیز بیعت کردی. گفت: آری. پس

چون به‌کوفه آمدم به‌ولایت عراق نه دیگر باره بیعت امیرالمؤمنین خواستم و بیعت کردی؟ گفت: آری. گفت: ترا به‌زینهاری خود استوار کردم تو از دو بیعت امیرالمؤمنین باز آیی و به‌بیعت جولاهه‌ای وفا کنی؟ آن‌گاه بفرمود تا گردنش بزدند. چون سرش از تن جدا شد، سه بار بگفت: **لااِلٰه اِلاّ الله**. نخستین بار درست گفت، دوم بار سست‌تر گفت، سوم بار چنان گفت که معما گفت. پس چون سرِ سعید پیش حجّاج بردند، گفت: لعنت بر آن ترسازاده باد، خالدبن عبدالله، تا از بهر چه این مرد را بر من فرستاد، والله که اگر من دانستمی که او به‌مکّه به‌کدام خانه اندر است او را عفو کردمی.

چون حجّاج مر سعید را بکشت چهل شب هر شب چون بخفتی سعید را به‌خواب دیدی چنانکه دامن او بگرفتی و گفتی: **یا عَدوَّاللّهِ فِیمَ قَتَلْتَنی**.[حجّاج گفتی:] **مالِی وَلِسَعیدِ مالِی وَلِسَعیدِبنِ جُبَیْر**. وایدون گویند[بیرون از کتاب محمّدبن جریر]که پس از مرگ حجّاج او را به‌خواب دیدند و پرسیدندش که خدای با تو چه کرد؟ گفت: به‌هر شخصی که بکشتم مرا یکبار باز کشتند، و از بهر سعیدبن جُبیر مرا هفتاد بار بکشتند و عاقبت هم مرا نیامرزیدند.

و کشتن سعید اندر سال نودوچهار بود، و این سال را **سنةُ موتِ الفُقها** خوانند زیرا که عامهٔ فقهای مدینه اندر این سال بمردند، و از ایشان: علی‌بن الحسین بن علی بود علیهم‌السّلام، و عروة‌بن الزُبیر، و سعید بن المسیّب، و ابوبکربن عبدالرّحمن‌بن الحارث‌بن هشام*.

و سال نودوپنج اندر آمد و حجّاج‌بن یوسف بمرد به‌ماه رمضان اندر پنج روز مانده از ماه، و آن روز که بمرد پنجاه‌وچهار ساله بود، و بیست سال بر عراق امیر بود. و اندر این سال عبدالله‌بن محمّدبن عبدالله‌بن العبّاس در وجود آمد. و چون حجّاج بمرد، ولیدبن عبدالملک یزیدبن ابی کَبشه را ولایت کوفه و بصره داد. و اندر این سال نودوپنج قُتَیبة‌بن مسلم به‌غزای چاچ و فرغانه رفت. و هنوز به‌فرغانه نرسیده بود که خبر مرگ حجّاج شنید. سخت اندوهگن شد و به‌مرو باز آمد. و حجّاج قُتیبه را سخت بزرگ داشتی. و قُتیبه گفتی حجّاج را که تا تو زنده باشی

مرا از زندگانی خویش ملال نگیرد، و اگر بمیری مرا از پسِ زندگانی تو هیچ چیز نباشد. و گویند حجّاج در وقت مردن بفرمود تا او را به‌سلاسل ببستند و غل آهنین بر گردن نهادند و می‌گفت: خدایا، بندهٔ گناهکارم ولیکن عفو و رحمت ترا بیش از گناه خویش می‌دانم، چه باشد اگر بر این بندهٔ گناهکار ببخشایی و رحمت کنی. این حال با حسن بصری رحمة‌الله علیه بگفتند. گفت: دنیا را به‌حیلت ببرد و می‌خواهد که آخرت نیز به‌حیلت ببرد.

پس چون حجّاج بمرد و قُتیبه به‌مرو باز آمد. نامهٔ ولیدبن عبدالملک به‌وی رسید واندر او گفته بود که امیرالمؤمنین ترا شناسد، وجهد کردن ترا در غزاها وشفقت در حقّ مسلمانان دانسته است، و او ترا بزرگ کند و برکشد، باید که همچنان غزو کنی و از ثواب خدای تعالی نومید نباشی، و نامه پیوسته داری چنانکه همه وقت امیرالمؤمنین از حال تو آگاه باشد و داند که کجایی و به‌کدام ثغری.

و سال نودوپنج سپری شد.

خبر مرگ ولیدبن عبدالملک و مملکت برادرِش سلیمان

چون سال نودوشش اندر آمد؛ ولیدبن عبدالملک بمرد. و مرگش به‌روزِ شنبه بود نیمهٔ جمادی‌الآخر. و مدت خلافتش نه سال بود و هشت ماه. و آن روز که بمرد چهل‌وپنج ساله بود، و گروهی گویند چهل‌ودو ساله بود. و عمربن عبدالعزیز بر وی نماز کرد. و از او نوزده پسر بِماند: عبدالعزیز و محمّد و عبّاس و ابراهیم و تمام و خالد و عبدالرّحمن و مبشر و مسرور و ابوعبیده و صدقه و منصور و مروان و عَنْبَسَه و عمر و رَوْح و بشیر و یزید و یحیی.

مردمان شام ایدون گویند که از همه بنی‌مروان از ولید بهتر نبود، و آن اثرها که او را است کس را نیست. مزگت دمشق او بنا کرد و مزگت پیغمبر به‌مدینه ویران کرد و بسی اندر وی افزود و باز آبادان کرد. و مردمان را عطا داد. و مجذومان را اجرا فرمود نبشتن، و از بیرون آمدن میان مردمان باز داشت. و هر قاعدی را خادمی فرمود و هر نابینائی را بفرمود تا قایدی از بهر او به‌پای کردند و بر همه اجرا فرمود راندن. و اندر روزگار خلیفتش بسیار فتوحها بود و اندلس به‌روزگار او گشاده شد. و از ناحیت ماوراءالنهر قُتَیبه بسیار شهرها بگشاد، و محمّدبن ابوالقاسم لختی از زمین هندوستان بگشاد. یک روز مردی از بنی‌مخزوم پیش او

آمد و از وی چیزی خواست، گفت: بدهمت اگر مستحقی. گفت: یا امیرالمؤمنین، چگونه مستحق نباشم، و مرا با تو حقّ خویشی است. گفت: قرآن خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفت: پیشتر آی، و قضیبی بر دست داشت، عمامه از سر مخزومی باز کرد و سه بار آن قضیب بر سر وی زد، و مردی را بفرمود تا از وی جدا نشود تا او را قرآن نیاموزد. پس عثمان‌بن یزیدبن [خالدبن] عبداللّه‌بن [خالدبن] اسید برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین، بر من وام است. او را گفت: قرآن خوانده‌ای؟ گفت: آری. بفرمودش تا ده آیت از سورة الانفال و ده آیت از سورة‌التوبه بر خواند. ولید گفت: وامت بگزارم و حقت بشناسم.

و محمّدبن جریر [306b] چنین گوید که چون ولید بیمار شد، دیگر روز بیهوش گشت و تا شب اندر آمد همچنان بماند، و مردمان پنداشتند که او بمرد. و به هر جانبی خبر بردند به‌مرگ او. رسولی بدین خبر نزد حجّاج آمد. و جزع سخت کرد و دست خود به‌ستونی بربست و گفت: یارب، تو کسی را بر من مسلّط مکن که بر من رحم نیارد که دیر گاه است که من از تو خدای همی خواهم که مرا مرگ پیش از امیرالمؤمنین بود. و همچنین دعا همی کرد. چون یک ساعت بود عَمروبن یزید فراز رسید به‌خبر عافیت ولید. پس چون ولید به‌هوش باز آمد گفت: هیچکس نیست که به‌عافیت من شادتر است از حجّاج. و حجّاج مر عمرو را گفت: چه بزرگ نعمتی است این که ما را داد از عافیت امیرالمؤمنین. و چون خبر عافیت ولید به‌وی رسید سجده کرد و هر بنده و پرستار که او را بود آزاد کرد. پس چون روزی چند برآمد نامهٔ حجّاج فراز رسید همچنانکه عمر گفته بود. و حجّاج از پسِ ولید بمرد.

ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بناها فرمودی کردن چون رباطها و حصارها. پس به‌روزگار وی اندر چون مردمان یکدیگر را دیدندی از عمارت و بناهای خیر پرسیدندی. چون سلیمان را بیعت کردند، و او مردی بود که به‌نکاح و عشرت و ضیافت مولع بودی، و مردمان چون یکدیگر را دیدندی از این معنی گفتندی. پس چون عمربن عبدالعزیز به خلیفتی بنشست از پسِ سلیمان، چون

مردمان یکدیگر را دیدندی پرسیدندی دوش وظیفت چون خواندی و نماز چند کردی و از قرآن چه مایه از برداری؟

و اندر این سال که ولید بمرد همی خواستی که سلیمان برادر خویش را از ولایت عهد باز کند و عهد پسر خویش عبدالعزیز را دهد: و سلیمان را رسول فرستادند بدین حدیث. سلیمان اجابت نکرد. ولید بسیار مال بر وی عرضه کرد نپذیرفت. ولید مردمان را به‌بیعت عبدالعزیز خواند و به‌همهٔ پادشاهی اسلام نامه کرد، کس اجابت نکرد مگر حجّاج بن یوسف و قُتَیبة بن مُسلم. پس عبّاد بن زیاد گفت: مردمان ترا اجابت نکنند بدین، واگر بکنند ایمن نباید بودن بدین و از غدر ایشان، ولیکن تو سلیمان را به‌نزدیک خویش خوان و او را آن سخن بگوی، اگر اجابت کند و اگر نه مردمان بروی بیرون آیند. ولید همچنان کرد، و سلیمان تأخیر همی کرد. ولید [مردمان را] بفرمود که سرزنش کردند. و خود برفت و به‌راه اندر بیمار شد، و هنوز بدو نرسیده بود که بمرد. و همان روز که ولید بمرد سلیمان را بیعت کردند.

خبر گشادن کاشغر و رفتن قُتَیبه به غزو چین

چون ولید بن عبدالملک بمرد، مردم سلیمان را بیعت کردند. قُتیبه از او براندیشید. سپاه برگرفت و رود بلخ بگذاشت و همی خواست که عیال خویش به‌سمرقند برد و آنجا استوار کند. چون از رود بگذشت و روی به‌کاشغر نهاد، و این نزدیکترین شهری است از چین، چون قُتَیبه آنجا رسید، ملک چین آگاه شد. رسول فرستاد و از قُتیبه اندر خواست و گفت: باید که یکی را از مهتران لشکر سوی من فرستی تا ما از وی چیزی بپرسیم و او از دین شما مرا آگاه کند. قُتَیبة بن مُسلم دوازده مرد را بگزید از مسلمانان، مردمان با شکوه و فصیح، و بفرمود تا ایشان را سلاح دادند و از هرگونه جامه‌های لطیف و نرم و اسبان نیک و آلات و ساخت پسندیده، و ایشان را گسیل کرد سوی ملک چین، و از ایشان هُبَیرة بن مُشَمْرَج الکلابی بود، و او مردی نیکوسخن بود. قُتَیبه ایشان را گفت: او را بگویید که من سوگند خورده‌ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما ننهم و بند گران بر مهتران شما ننهم و خراج نستانم. ایشان برفتند. چون آنجا رسیدند، ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند. ایشان به‌گرمابه شدند و جامه‌های سپید پوشیدند و رداها بربستند و نعلینها اندر پای کردند و برفتند. چون پیش ملک شدند، بفرمود تا

بنشستند. و مهتران لشکر و بزرگان همه نشسته بودند. هیچکس سخن نگفت نه ملک و مهترانش و نه ایشان. ملک بفرمود که بیرون رفتند. پس ملک روی به‌مهتران خویش کرد و گفت: چگونه دیدید ایشان را؟ گفتند: قومی‌اند که به‌زنان مانند و از ما هیچکس نیست که نه بوی ایشان شنید که نه مردیشان بجنبید. پس چون دیگر روز بود ملک ایشان را باز خواند. بیامدند و جامه‌های درشت‌تر پوشیده و عمامه‌های خز به‌سر اندر بسته و مِطرقه‌ها برگرفته. ملک دیگر بفرمود تا بازگشتند و کس سخن نگفت. ملک گفت: امروز چگونه دیدید این مردمان؟ گفتند: امروز به‌مردان بهتر مانند، و همان مردمان‌اند که دی دیدیم. روز سوم همچنان بخواندشان. ایشان برفتند و با جامه‌های حرب و سلاحها پوشیده و خود بر سر نهاده و شمشیرها درافگنده و نیزه‌ها در دست گرفته و کمان را در بازو افکنده، بر این‌گونه بر اسبان نشسته و پیش ملک آمدند. ملک چون از دور ایشان را بدید هول آمدش از آن شکوه و هیبت و سلاح ایشان. ملک بفرمود تا بازگشتند پیش از نشستن. ملک گفت: چگونه همی بینید این مردمان؟ گفتند: والله که ما هرگز مردم ندیدیم چنین از دلاوری و مردی و هیبت.

پس ملک کس فرستاد و گفت: یکی تازی به من فرستید که از شما فاضلتر و داناتر است. ایشان هُبیره‌را بفرستادند. ملک‌او را گفت: شماممملکت‌من وسلطانی من ندیدید، و کس نیست که مرا از شما باز دارد، و شما به‌شهر من اندرید [307a] همچون خایه به‌دست مردی اندر. و من از تو چیزی بخواهم پرسیدن اگر مرا راست بگویی و اگر نه ترا و یارانت را همه بکشم. گفت: بگوی. ملک گفت: نخستین روز که پیش من آمدید چرا بدان حال زی من آمدید و دوم و سوم همچنان. گفت ما روز نخستین بدان لباس آمدیم که پیش زنان و فرزندان شویم، و روز دوم چنان آمدیم که پیش بزرگان و امیران شویم، و روز سدیگر چنان آمدیم که پیش حرب دشمن شویم. ملک را از آن عجب آمد. پس گفت: نیکو گفتی، اکنون به‌نزدیک قُتیبه باز گردید و بگویید که باز گردد که من حرص او دانم و نیک و بد اوهمی شناسم، واگر نه‌کس فرستم تاشمارا و اوْرا هلاک‌کند. هُبیره گفت:چگونه

بوَد مردی که یاران [او] گم شده باشند و گروه پیشین ایشان به‌شهر تو اندرند، و گروه پیشین تو به چندین منزل دورند. و چگونه حرص نباشد قُتَیبه را که چندین فتح بر دست او برآمده باشد و چندین مملکت بگشاده، و اکنون به‌غزای تو آمد، و اما ترسانیدن تو ما را به‌کشتن؛ بدان که ما را اجلها است معلوم، هرگاه که فراز آید گرامی‌تر چیزی است ما را، و ما آن را به‌هیچ‌گونه کراهیت نداریم. گفتا: پس مصلحت چیست و او را چگونه از خویشتن خشنود کنم؟ گفت: او سوگند خورده است که از اینجا باز نگردد تا پای خویش بر زمینهای شما ننهد، و بند بر گردن ملکان تو ننهد، و جزیت از شما نستاند. گفت: ما او را از این سوگند بیرون آریم و خاک این شهر لختی بدو فرستیم تا پای را بر آن نهد، و گروهی را از فرزندان خویش بدو فرستیم تا او ایشان را بند بر نهد، و مالی فرستیم بدو که آن را پسندد. پس فرمود تا صفحه‌های زرین بفرمود آوردن و خاک آن شهر لختی بر او بر کرد، و بسیار جامه‌های حریر فرستاد و زر و درم، و چهارتن از فرزندان ملکان بدو فرستاد، و این دوازده تن را خلعت نیکو بداد و به‌نزدیک قُتیبه بازگشتند. قُتیبه آن مال بپذیرفت و آن هر چهار تن را بفرمود تا بند کردند، پس به‌نزدیک ملکشان باز فرستاد. وبفرمود تا آن خاکستر را بگستردند و پای بر آن بر نهاد و از آنجا به‌مرو باز آمد.

خبر عاصی‌شدن قُتَیْبه به‌خراسان

و سبب عاصی‌شدن قُتَیبه آن بود که ولیدبن عبدالملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و پسر خویش را ولی عهد کند. و به همه شهرها نامه فرستاد. هیچکس اجابت نکرد او را مگر حجّاج و قُتَیبه. و ولید خود پس از آن زود بمرد، و سلیمان به‌خلیفتی بنشست و او را از قُتَیبه آن سخن اندر دل بود. و دیگر سبب آن بود که سلیمان یزیدبن المُهلّب را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت، ویزید را دل و جان با خراسان بود. و قُتَیبه همی اندیشید که سلیمان ولایت خراسان یزید را دهد. و قُتیبه با آل مُهلّب بسیار زشتیها کرده بود و ایشان را مطالبه کرده به‌مالهای بسیار. پس قُتیبه مردی را از یاران خویش بخواند و او را به‌نشابور فرستاد و گفت: آنجا باش و خبرهائی که به‌تو رسد اندر کار یزیدبن مُهلّب به‌من همی فرست تا من بر حسب آن کار همی کنم. و نگر تا هیچ حال از من پوشیده نماند. آن مرد به‌نشابور آمد و بنشست، و جاسوسان همی فرستاد و خبرها همی پرسید. پس نامه نوشت به قُتَیبه که خبر همی آید که یزیدبن مُهلّب ولایت عراق دارد، و [خاندان] بوعقیل ثقفی را به‌وی سپرد، و این از اهل بیت حجّاج بود، تا او را مطالبه کند. گفت: اگر عراق به‌وی داد، خراسان نیز به‌وی دهد.

پس قُتیبه عزم کرد که از خراسان به‌خوارزم شود و آنجا حصاری بگیرد. نامه نوشت از زبان سلیمان به‌خویشتن که به‌نزدیک منَ درست شد که امیری از امیران بنی‌امیّه که نایب پیغمبری بود به‌دست او شهرستان قسطنطینه گشاده شود، و از آنجا پیراهن آدم و جبهٔ حوا برگیرد و آن زمینها گشاده کند و آن مالها از اندک و بسیار بردارد. و من روی به قسطنطینه نهادم تا باشد که خدای عزّوجلّ آن را گشاده کند بر دست من. چون این نامه به‌تو رسد باید که به‌فرغانه شوی و از آنجا به‌چین، و باید که جّد باشی اندر کار خدای عزّوجلّ که من آگاهم از طاعت تو، و چنان کنم که ترا نزدیک کنم و برکشم و نیکویی می‌فرمایم. پس قُتَیبه مردمان را گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا رفتن را بساختند.

و این خبر به‌سلیمان رسید. نامه نبشت به‌یزیدبن مُهلّب واو را از بصره بخواند و گفت: بدان که قُتیبه بترسید از ولایت تو بر خراسان. تدبیر آن است که نامه‌نویسی نزدیک او و نیکویی گویی او را بدانکه به‌فرغانه شد، و صواب نمایی آن تدبیر که کرد، بفرمایی که از آنجا بیرون نشود تا همه کاخهای آن نواحی بگشاید، و بفرمایی آن رسولان را که نامهٔ تو بدو برد تا مردمان را بگوید که امیرالمؤمنین بر عطاهای شما بیفزود صدگان صدگان، و دستوری داد شما را که هرگاه که خواهید به‌خانه باز شوید که مردمان دوست دارند به‌خانه باز شدن. و قُتیبه را از آن اندوه آید و ایشان را از آن باز دارد تا ایشان او را مخالف شوند.

یزید چنان کرد و نامه نوشت سوی قُتَیبه بر آن گونه. چون نامه به‌قُتیبه رسیــدو برخواند، شاد شد و بیرون‌آمد ونامه بر سپاه خواند. چون پرداخت از نامه خواندن، رسول برخاست و گفت: ای مردمان، امیرالمؤمنین شما را بر عطا بیفزود صدگان، و دستوری داد که هرگاه که خواهید به‌خانه شوید. قُتَیبه بدانست که او مردمان را بر او آغالید، گفتا: [307b] ای مردمان، این رسول سخن دروغ گوید و بدین آن خواهد که شما را به‌بیعت خویش خواند، و پس از آن ایّوب پسر خویش را، و او غلامی است ابله و نادان. واللّه که آن غلام که خدمت همی کند فاضلتر است از ایّوب‌بن سلیمان.

پس قُتَیبه به‌خانهٔ خویش اندر شد و سه نامه بنوشت به سلیمان بن عبدالملک؛ یک نامه از آن طوماری تمام و اندر آنجا یاد کرد طاعت داشتن او عبدالملک را و پسرش را، و گفت: من همان طاعت دارم ترا که ایشان را، اگر مرا از خراسان معزول نکنی. و دیگر نامه بر وسط طومار نبشت و اندر آنجا یاد کرد فتحهای خویش و از حربها و کارها که کرده بود و مقدار او به‌نزدیک مردمان عجم و نامبرداری او اندر میان ایشان و آل مهلّب را بنکوهید اندر آنجا، و سوگند خورد به‌خدای که اگر یزید بـن مهلّب را بر خراسان امیر کنی، اندر تو که امیرالمؤمنینی عاصی شوم و با او حرب کنم و شغلی بزرگ افگنم. و سوم نامه بر چهار یک طومار نبشت که من سلیمان بن عبدالملک را خلع کردم و مخالف او شدم و اندر او عاصی گشتم. پس گفت: این هر سه نامه را که رساند به سلیمان تا بدان کس دهم. مولایی از آن او گفت: من رسانم.

قُتَیبه آن نامه مولای خویش را داد و او را گفت: این طومار نخستین به سلیمان ده؛ اگر بر خواند و به‌یزید دهد، این طومار دوم به سلیمان ده؛ اگر برخواند و همچنان به‌یزید دهد، توطومار سوم بدو ده؛ و اگر طومار نخستین که بخواند نگاه دارد و آن را به‌یزید ندهد، تو این دوگانه را نگاه دار و کس را منمای. پس رسول قُتَیبه به‌شام شد پیش سلیمان. یزیدبن مُهلّب حاضر بود. رسول نامه به‌سلیمان داد. برخواند و به‌یزید داد. رسول طومار دوم بداد. برخواند و به‌یزید داد. رسول نامهٔ سوم بداد. برخواند و همچنان به‌یزید داد و گفت: بیداد کردیم بر قُتَیبه، و او مردی شایسته است و کارهای بسیار کرده. برخاست و نامهٔ سوم به‌دست گرفت و رسول قُتَیبه را فرمود تا فرود آمدند به‌خانه‌ای. دیگر روز بخواندش و صد دینار به‌وی داد و گفت: این جایزهٔ تست و این عهد قُتَیبه است بر خراسان. پس سلیمان مردی را بخواند از عبدالقیس نامش صَعصعه، و با او به‌نزدیک قُتیبه فرستاد. و هر دو از پیش سلیمان برفتند. چون به‌حُلوان رسیدند، مردمانی پیش ایشان آمدند و خبر عصیان قُتیبه بگفتند. رسول سلیمان بازگشت، ورسول قُتیبه به‌خراسان شد. قُتیبه گفت: چه خبر است؟ گفت: خبر آن است که رسول سلیمان همی آمد با عهد

خراسان پیش تو، چون به‌حُلوان رسید و بشنید که تو سلیمان را خلع کردی و عاصی گشتی، عهد به‌من سپرد و خود بازگشت. قُتیبه پشیمان شد از آنکه کرده بود. کس فرستاد و برادران خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست. همه گفتند: از این پس بر سلیمان ایمن نشاید بودن.

پس قُتَیبه کس فرستاد و بحتری‌بن عبدالله را بخواند. و او مردی بود گرانمایه وبا مقدار نزدیک مردمان خراسان و او را گفتا: یا بحتری من ترا بیازمودم اندر بسیار کارها، و اکنون این چنین کاری کردم و بر خویشتن نه ایمنم از سلیمان، بیار تا مرا چه نصیحت داری؟ بحتری گفت: سلیمان ترا داند و از طاعت تو آگاه است و بر آن اثرهای تو و نیکوییها اندر مسلمانی وحربها که کردی با کافران، و او ترا نکشد. قُتَیبه گفت: ویحک، پنداری که من از کشتن بترسم، من از آن می‌ترسم که سلیمان یزیدبن مُهلّب را امیری خراسان دهد و آن گاه مرا به‌حضرت خواند و پیش مردمان سست و خوار کند، و مرگ به‌نزدیک من آسان‌تر از آن. بحتری گفت: من پندارم که یزید با تو چنین نکند اگر امیر خراسان شود، و این خود امید دارم که رسول تو باز آید و عهد تو دارد بر خراسان، شتاب مکن که تو ندانی که چگونه بود. قُتیبه گفت: ویحک یا بحتری، رسول من آن عهد بیاورد و رسول سلیمان از حُلوان بازگشت زیرا که شنید که من سلیمان را خلع کردم. پس قُتیبه کس فرستاد و حُصَین‌بن‌المُنذِر البکری را بخواند و گفت: یا با محمد، من کاری خواهم کردن که خراسان تباه شود بر مسلمانان. حُصَین گفت: آن چه کار است؟ گفت: مردی را به کاشغر خواهم فرستادن با خیلی و همچنین به‌راهی که همی ترسم از آن سوی که من دانم و آن را استوار کنم، چه بینی؟ حُصَین گفت: ایهاالامیر، یک راه است که اگر آن را استوار توانی کردن از همه راهها ایمن باشی. قُتَیبه گفت: آن کدام‌راه است؟ گفت: راه اجل مقدّر خود. قُتیبه را خشم گرفت و کلاه خویش از سر فرو گرفت و بر زمین زد تا به‌دو نیم شد. حُصَین گفت: بد فالی گرفتی ایّها الامیر، قُتیبه گفت: از بهر آنکه تو مرا اندر هر وقتی به‌خشم آری و چیزها گویی که من نخواهم. حُصَین برخاست و از نزدیک او بیرون آمد.

قُتیبه کس فرستاد و برادر خویش را بخواند، عبدالرّحمن بن مُسلم، و با وی مشورت کرد اندر کار خویش. عبدالرّحمن گفت: من چنان بینم که تو برخیزی و به‌سمرقند شوی و مردمان را بگویی که هر که خواهد که با من ایستد من مواسا کنم با او به‌هر چه دارم، و هر که خواهد که به‌خانهٔ خویش یا به‌شهر خویش رود او بداند و کس او را باز ندارد از رفتن. آن‌گاه با تو هیچکس نماند مگر آنکه دوستدار [308a] و نیکخواه و ناصح تو بود، پس آن‌گاه سلیمان را خلع کن. عبدالله بن مُسلم گفت: هم‌اکنون خلع کن سلیمان را و مردمان را به‌خلع او خوان. قُتیبه گفت: تدبیر آن است، و سلیمان را خلع کرد. برخاست و خطبه کرد نیکو و خدای را حمد و ثنا کرد. پس گفت: ای مردمان، شما دانید که من امیر شما بوده‌ام و برادران را به هم رسانیدم و پسر را به پدر، و میان شما غنیمتها قسمت کردم و عطاتان تمام بدادم و شما بیازمودی امیران که پیش از من بودند. اُمیّة بن عبدالله اینجا آمد و نه دشمنی را فرو گرفت و نه غنیمتی آورد و نه گردن نهاد طاعت را و نه پدید کرد عصیان را، و نامه نبشت به عبدالملک بن‌مروان که خراج خراسان مطبخ مرا بس نبود؛ و از پسِ او مُهلّب بن ابی‌صُفره آمد و شما را سه سال متحیّر داشت تا بداند که اندر طاعتید یا اندر معصیت تا جامه‌های شمابفرسود و خواسته‌ها بشد، و نه غنیمتی یافتید و نه دشمنی بازداشت؛ و از پسِ آن پسرانش را نیز بدیدید؛ و دیگر ثَروان بن هَبَنَّقَة القیسی بود. شما عدل و داد من بدیدید و انصاف من شناختید، بیارید تا چه دارید. هیچکس جواب نداد. قُتیبه خشم گرفت. پس گفت: خدای آن کس را عزیز کناد که نصرت او بر شما بود، والله که اگر شما کسی را از زنان سر توانید شکستن، شما مردمانی زفت و بخیلید، به کدام روز مرا باشید. یا به روز حرب یا به روز صلح، و شما به جای حلقه کشی سلاح یافتید. گروهی اعرابی‌اید که لعنت بر اعرابی باد، که ایشان کافران‌اند و منافق، من شما را بیرون کردم چنانکه شما اندر پسِ گاو و خر بوده‌اید، اکنون چون توانگر گشتید و دستها پرکردید از غنیمتهای عجم، و ملک زادگان سغد شما را خدمت کردند. والله که اگر امیرتان یزیدبن مهلّب بود شما را بشکند چنانکه به سنگ آهن شکنند.

پس مردمان خاموش بودند و جواب ندادند از دشمن رویی و سخنان زشت که گفت. پس مردمان پراگندند. قُتیبه برخاست و به خانه اندر شد. برادران و اهل بیت به نزدیک او اندر شدند و گفتند: ایهّا الامیر، آن چه بود که کردی امروز با مردمان، والله که هیچکس را نهشتی از بدی گفتن مردمان عالیه را، و ایشان خاصان و نزدیکان تواند. پس دست به بنی‌بکر و وایل بردی، و ایشان از آنِ تواند. پس دست به دیگران بردی که همه دوست تو بودند. قُتَیبه گفت: از برای آنکه من با ایشان سخن گفتم، هیچکس از ایشان مرا جواب نداد تا من به خشم آمدم و ندانستم که چه گویم. مردمان عالیه که سزای صدقه‌اند یک‌یک از جانبی فراز آمده، و بنی‌بکر چون کنیزکان بلایه‌اند که از هیچکس پرهیز نکنند، و بنی‌تمیم چون کپی، و عبدالقیس چون غول بیابانی که چون برمد دم بر شکم زند، و دیگران خود هر یکی از هر جایی‌اند، وبترین مردمان‌اند؛ والله که اگر بر ایشان پادشاه شوم رسواشان کنم.

آن‌گاه مردمان به نزدیک عبدالرّحمن قصری شدند، وقُتَیبه او را بیازرده بود و او را گفتند: چگونه دیدید که این امیر همی گفت اندر میان ما و خویشان ما. عبدالرّحمن گفت: به من رسید آن سخن، اکنون چه خواهید گفتن او را؟ گفتند: خواهیم که نزدیک او شویم و دستوری خواهیم و به خانهٔ خویش باز شویم، آن‌گاه او بهتر داند، اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد به طاعت او بود، و اگر دستوری ندهد ما خود برویم به خانه‌ها. عبدالرّحمن قصری گفت: ای مردمان، شما دانید که میان من و او چیست از دشمنی، ولیکن من برادرش را، عبدالرّحمن، ببینم که او گزین ایشان است. گفتند: نیک آمد. پس به نزدیک عبدالرّحمن بن مسلم آمد، گفت: من چنان همی پندارم که برادر تو، قُتیبه، را خذلان اندر یافته است و اگر نه آنستی که با من جفا کردی من سخن گفتمی در این باب که مردمان بر او بیرون آمدندی و آهنگ کشتن او کردندی، باید که بگویی که ایشان را دستوری دهد تا به خانهٔ خویش بازشوند، پیش از آنکه کار بزرگ شود و از اندازه اندر گذرد. عبدالرّحمن گفت: برادرم، قُتَیبه، از این سخن نیندیشد، و اگر من

پرستنده‌ای از آن خویش بفرستم تا ایشان به جهان اندر بشوند و بیابانها جهان و به کوهها اندربپراگنند[؟]عبدالرّحمن قصری گفت از سر خشم وَالله که اگر چنین کنی ایشان او را نخوانند و به نزدیک تو بازآیند به جنگ. پس بیرون آمد. و عبدالرّحمن بن مُسلم برفت و به نزدیک قُتَیبه شد و او را از سخن قصری آگاه کرد. قُتَیبه گفت: قصری کیست و سخن او چیست؟ این سخن به قصری آمد. کس فرستاد بدان مردمان و گفت: شما بدانید که مِن از شما بیزار گشتم، هر چه خواهید کنید. پس عزم کردندکه قُتیبه را خلع کنند. و خبر به عبادبن ایاس الغنوی رسید و برفت و به نزدیک قُتَیبه شد و او را گفت: ایهّا الامیر، دلهای امیران تباه کردی بر خویشتن، مردمان را بخوان و ایشان را دستوری ده تا به خانه‌ها باز شوند تا عامه از تو نپراگنند، و دشمنان و کینه‌وران از تو برمند، آن‌گاه تو تدبیر خویش کن. قُتَیبه گفت: دستوری ندهم. گفت: نقیبان خویش را بخوان و مردمان عجم، و ایدون کن که مردمان آگاه نشوند و تو حرب را ساخته باش، و آن‌گاه دشمنان خویش را بخوان و گردنشان بزن تا دیگران هم پشت نشوند و یک سخن گردند. قُتَیبه گفت: نکنم. عباد گفت: پس مردمان را بخوان وبنواز و چیز بخش و خشنود کن. گفت: نکنم **لاُوَلاٰ کَرَامَةَ لَهُم**. عباد گفت: والله که تو از کشتگان شدی، [308b] و بیرون آمد.

وقُتَیبه بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند، و برخاست و خطبه کرد و خدای را شکرو حمد گفت، و ایشان را دیگر باره بنکوهید و جفا کرد و سخنهای درشت گفت، پس گفت: شما دانید که من چون اینجا آمدم لباس شما گلیمینه بود و طعام شما درشت بود، من شما را چرب و شیرین دادم و نرم پوشانیدم، و شما را بیاموختم آنچه ندانستید، و شما را مشهور و بزرگوار کردم چون با پسر اشعث برخاستید و از بیم[شمشیر] حجّاج پیش من آمدید،من شما را ایمن کردم، و چون دلهاتان بیارامید و بی‌بیم گشتید و نعمت مرا ناسپاس گشتید، و اکنون اندر ایستادید و مرا مثالب می‌زنید و آرزوها همی خواهید. والله که اگر من خواستمی عزیزترین همه عرب باشمی و بزرگترین ایشان بدان چیزها که مرا خدای داده است. پس

گفت: تیراندازان کجااند که چشمهاشان به تیر بدوزند.

ملک‌زادگان عجم و مهتران برخاستند، و مهتران ترک از سغد و بوقبیس و طخارستان و جز ازایشان‌از مهتران خراسان، و ایشان فزون از ده هزار غلامان بودند که هیچکدام تیر خطا نکردندی. گفتا: ایشان بزرگترین همه عجم‌اند به خطر و فخر و شمشیر زدن، و به همه چیزی از شما بهترند و به وقت کار پایدارتر از عرب‌اند. مردمان خاموش شدند و هیچکس او را پاسخ نداد. او را خشم بیفزود و خاموش گشت و مردمان پراگندند، و همه دل بر آن بنهادند که با او حرب کنند.

پس یاران قُتَیبه به نزدیک حُصَین بن المُنذرالبکری شدند و او را گفتند: یا با محمّد، رای کنی که ما ترا امیر کنیم و کارهای خویش به تو سپاریم تا آن‌گاه که ما را امیری آید از نزد سلیمان بن عبدالملک، و تو کار ما را کفایت کنی که قُتَیبه از حد خویش اندر گذشت. حُصَین گفت: مرا بدین حاجت نیست از ایرا که مردمان خراسان از مهتران سه گونه‌اند: بنی‌تمیم خاصگان لشکرند و مبارزان‌اند، بدین همداستان نباشند که اگر کسی دیگر باشد بجز از ایشان، [اگر شما بیرون کنید ایشان را از این کار، قتیبه را یاری کنند برشما. این ناسپاسان گفتند] قُتیبه بنی‌تمیم را کینه‌ور کرده است به کشتن ابن اَهْتَم. گفت: راست گویی و لیکن تعصّب می‌کنند مضریان را.

پس مردمان دست از حُصَین بازداشتند و پیش عبدالله بن حَوذان الجهضمی شدند و با او اندر این باب سخن گفتند. او نیز اجابت نکرد. به نزدیک حُصَین بازآمدند و او را گفتند: بکر و وایل مخالف تو نشوند، بیای تا ترا امیر کنیم. گفت: من نخواهم که مرا اندر این کار دستی بود، کسی دیگر را بجویید که بنی‌مضر همداستان نبوند که کار از ایشان بستانید و مهترایشان بکشید، و کسی دیگر را بر ایشان امیر کنید. پس دست از او بداشتند و به نزدیک حیّان بن ایاس الغنوی شدند و او را بگفتند که به نزدیک حُصَین بن المُنذر آی و با او سخن گوی اندر این کار تا بپذیرد. حیّان به نزدیک حُصَین آمد و او را گفت: از بهر چرا همی کراهت داری که قُتَیبه را خلع کنی و ما ترا امیر خویش کنیم؛ حُصَین گفت: به

خدای بر تو یا با معمر که با من نیز اندر این باب سخن نگویی که والله من این را نتوانم شنودن. وحُضَین اندر این وقت بر پای بود، بنشست و گفت: والله که بر پای همی نتوانم بودن از بیم آنکه این حدیث به قُتَیبه رسد. دست از من بازدارید و کسی دیگر را بجویید.

حیّان از نزدیک حُصَین بیرون آمد و کس فرستاد به گروهی از قبایل مضر و ایشان را گرد کرد و گفت: این کار را کس نشاید مگر این اعرابی، وَکیع بن اسودالتمیمی، و او مردی مبارز است و دلاور و اندر عواقب کارها ننگرد و از سرانجام نیندیشد و او را نیز خویشان و عشیرت بسیارند و همه فرمانبردار اویند، و این کار بکند که با قُتیبه به کین است از بهر آنکه مهتری و ریاست بنی تمیم قُتَیبه از وی برد و به ضرار بن الحُصَین داد. ایشان به نزدیک وکیع شدند و با او اندر این باب سخن گفتند. وکیع گفت: دست بیرون کن ای حیّان. دست بکشید و وکیع را بیعت کرد. و خبر به قُتَیبه رسید که حیّان بن ایاس بیعت کرد وکیع را و مردم را بر او تباه کرد. قُتَیبه گفت: والله که حجّاج مرا حذر نموده بود از وی آن گاه که من ولایت سغد به وی دادم، و مرا گفته بود که از ولی بپرهیز که ترا از وی روزی صعب پیش آید. پس قُتیبه مردی بخواند از یاران خویش، و او را بفرمود که برو و حیّان را بکش. حیّان آگاه شد. چون قُتیبه کس فرستاد و او را بخواند، او بهانه کرد که من بیمارم. مردمان روی به وی نهادند و به نزدیک وکیع همی شدند و بیعت همی کردند.

و به خراسان آن روز مبارزان و مردان بصره چهل هزار سوار آنجا بودند، از ایشان، نه هزار اهل عالیه بودند و هفت هزار بکریان بودند، و مهترشان حُصَین بن المُنذر بود، و ده هزار از بنی‌تمیم بودند و مهترشان ضرار بن الحُصَین و چهار هزار مرد از عبدالقیس بودند و مهترشان عبدالله بن علوان عوذی بود، و ده هزار مرد از ازد بودند و مهترشان عبدالله بن حَوْذان بود، و جز از این [از اهل کوفه] هفت هزار بودند و مهترشان جهم بن زحر بود، و هفت هزار مرد موالی بودند و مهترشان حیّان بود. و گروهی ایدون گویند که حیّان خراسانی بود و گروهی گویند دیلم بود،

و ایشان همه بر قُتَیبه بودند خاصه حُصَین بن المُنذر. پس حیّان وَکیع را گفت: اگر من ترا یاری کنم بر حرب قُتیبه، خراج این شهرها که از آن سوی رود است مرا دهی؟ گفت: دهم.

پس [309a] گروهی مردمان سوی قُتَیبه رفتند و گفتند: بشتاب و حذر کن که مردمان وَکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند. قُتیبه باور نکرد. وَکیع به خانهٔ عبدالله بن مسلم آمدی و آنجا شراب خوردی به نزدیک عبدالله، و عبدالله قُتَیبه را گفت: ایشان از بهر حسد همی گویند که وکیع را به خانهٔ من می بینند، و او امشب به خانهٔ من شراب خورد و مست شد و اندر جامهٔ خویش حدث کرد، و او را از خانهٔ من برداشتند و به خانهٔ خویش بردند بیهوش. این سخن باطل است که ایشان همی گویند، و این کار هرگز نباشد. و آنجا وکیع با مردمان بیعت همی کرد و او را همی گفتند: یا با مُطرِّف، ما با تو بیعت سلیمان بن عبدالملک کردیم، و هر کس را که او بر ما امیر کند تو او را طاعت داری و فرمانبردار[ی]سلیمان عبدالملک کنی.وکیع گفت: فرمانبردارم امیرالمؤمنین را و هر کس که از پیش او آید. پس قُتَیبه مردی را به وکیع فرستاد نامش ضراربن‌سنان الضبّی تا با او بیعت کند و قُتیبه را خبر درست آرد. ضرار برفت به نزدیک وکیع، و وکیع بیماری را بهانه کرده بود اندر آن وقت و گل سرخ بر‌پای خویش مالیده و از ساق پایش بشها آویخته بود، و دو مرد از رهیان به نزدیک او بودند و او را همی افسون کردند بدان حمره که سوزه گویند. رسول گفت: **أَجِبِ الأَميرَ يا أَبا المُطرِّف.** وکیع گفت: همی بینی که بـر چه حالم. رسول به نزدیک قُتَیبه باز آمد و او را آگاه کرد. قُتَیبه گفت: دیگر باره بازشو. رسول گفت: یا امیر، چنانکه من پای او دیدم او نتواند آمدن، و دانم که از آن نرهد. قُتیبه گفت: بازشو و او را بر تختی نشان و پیش من آر. رسول بازگشت و گفت: امیر همی گوید اگر بتوانی آمدن مردمان را بگوی تا ترا بر تختی نشانند و به نزدیک من آرند. وکیع گفت: چون مردمان مرا بر تخت بجنبانند آنگاه علتم‌بیفزاید. رسول بازآمد و قُتَیبه را بگفت. شریک بن صامت الباهلی را بخواند و کسی دیگر و گفت: بروید و وکیع را بیارید.پس اگر نیاید سرش بیارید. ثُمامة بن‌ناجذالعدوی

حاضر بود، گفت: ایها الامیر، من او را بیارم. ثُمامه برفت و گفت: ساخته باش که قُتَیبه ترا بخواهد گرفتن. و خود به نزدیک او بایستاد. پس وَکیع ثُمامه را گفت: بفرمای تا منادی بانگ کند. ثُمامه همچنان کرد. و نخستین کسی که به نزدیک وکیع آمد هُرَیم [بن ابی طَخْمَه] بود با هشت هزار از بنی‌تمیم.

وَکیع کاردی بخواست و آن بشها که بر پایش بود پاک کرد و سلاح اندر پوشید و شمشیر حمایل کرد و بیرون آمد. و یارانش همه گرد آمدند ساخته و آماده. پس برفت و روی به سرای قُتیبه نهاد. گروهی از یاران قُتیبه پیش او آمدند باز و گفتند: یا اباالمُطرِّف تو از چیزی همی ترسی آن از امیر به تو خواهد رسیدن، از خدای بترس و با خویشتن زینهار مخور. وکیع با یاران خویش گفت: این مردمان ایدون همی گویند که اگر من به نزدیک قُتَیبه شوم مرا ایمن کند، والله که دروغ گویند این حرام زادگان که یا سر من پیش او برند یا سر او پیش من آرند. و مردمان از هر سوی بانگ همی کردند و همی گفتند پیش وکیع شوید. بنی تمیم و مردمان از هر سویی روی به وی نهادند. وَکیع بیامد برابر سرای پردهٔ قُتَیبه. و مردمان بنی‌قیس بیامدند تا قُتیبه را یاری کنند، دانستند که او طاقت ندارد با چندان لشکر.

پس قُتیبه غلغل شنید بردر، گفت: چیست این؟ گفتند: وَکیع است که آمده است با همه لشکر. قُتَیبه اسب بخواست که برنشیند. اسبش بیفتاد. گفت: بازپس برید. بازبردند. قُتَیبه بر تخت نشسته و پیراهنی پوشیده داشت و ردایی برافگنده، و مادرش [عمامه‌ای] فرستاده بود. قُتَیبه آن را اندر روز مصاف به سر اندر پیچیدی. پس آن عمامه به سر اندر بست و شمشیر حمایل کرد. و قُتَیبه با برادرانش و گروهی از اهل بیت خویش ایستاده بودند. و مردی بود از گروه قُتیبه نامش یزید ابن[ابی] مسلم، و قُتَیبه پیش از آن او را بیازرده بود و سر و ریش او بسترده، بیامد و مردمان را بر قُتَیبه همی آغالید و تحریض همی کرد و نام او همی برد. قُتَیبه آواز او بشنید گفت: این کیست؟ گفتند: یزید بن [ابی] مسلم که مردمان را بر تو همی آغالد. قُتَیبه کسی را گفت: برو و او را آواز ده و بگوی این بنی عامر را که شما نه از خویشان ما اید؟ مردی آنجا بود نامش محصن، گفت: بنوعامر را تو دست

بازداشتی و بیاوردی، پس قُتیبه گفت: سوگند دهم شما را به خدای و خویشی. محصن گفت: تو خویشاوندی ببریدی، خدای ما را عفو مکناد اگر ترا عفو کنیم. قُتَیبه‌را سخت اندوه آمد. و مردی بود از یاران قُتیبه از مبارزان دلاور، نامش میسرة الجدلی، او گفت: ایّها الامیر، اگر خواهی من سرِ وَکیع پیش تو آرم. قُتَیبه گفت: خاموش باش و همچنان باش.

و حیّان نبطی با گروهی از عجمیان بیامدند و پیش قُتیبه بایستادند، و عبدالله بن مُسلم ایستاده بود، حیّان را گفت: بر این سوی حمله بر. گفت: هنوز وقت نیست. قُتَیبه خشم گرفت گفت: کمان مرا دهید. حیّان گفت: نه روز کمان است. پس وکیع کس فرستاد به حیّان و گفت: کجا است آنکه مرا پذیرفتی، و حیّان با وَکیع راست کرده بود که سوی او شود. پس حیّان پسر خویش را گفت: چشم به من‌دار، چون بینی که من کلاه خویش برگردانم و روی به لشکرگاه وکیع نهم با گروه خویش از پسِ من بیایید. و چون گروه عجم سوی وکیع آمدند و یارانش تکبیر کردند، قُتیبه برادر خویش را،صالح بن مُسلم را،بخواند و او را به حرب فرستاد بدان تا مردمان سوی خویش خواند و سخن گوید اندر کار قُتَیبه. و مردی از بنی‌ضبّه نامش سلیمان تیری بینداخت و صالح را بزد و بکشت، و مردمان فراز آمدند و او را نزدیک قُتَیبه بردند.و او مهتر از همه پسران مُسلم بود. و او را به سرای پرده بردند. قُتَیبه از تخت فرود آمد و یک ساعت [309b] نزدیک او بنشست. پس به تخت خویش باز شد.عبدالملک بن مسلم پای پیش نهاد. مردی از بنی‌حنیفه او را تیری بزد و بکشت. پس یزیدبن الاهتم الازدی روی به قوم خویش کرد و گفت: ای مردمان،والله که من از قُتَیبه شنیدم که گفت: والله که من ازدیان را از بیخ و بن برکنم چنانکه هیچکس از ایشان نماند. پس روی به سرای قُتیبه نهاد. از سپاه قُتَیبه جهم بن زحرالجعفی پای پیش نهاد، و اندر دستش تیری بود. حیّان بن ایاس چون او را بدید حمله برد، و او جهم را یک ضربت بزد بر گردن اسب، و برگستوان و گردن اسب ببرید، و جهم خویشتن را از اسب اندر انداخت و از پیش او بجست و پیش وکیع شد.

و مردی از آن وَکیع آواز داد و گفت: بر قُتَیبه چاشت خورید پیش از آنکه او بر ما شام خورد. پس قُتیبه بفرمود تا آتش اندر اصطبل اسبان زدند و بانگ برخاست. قُتَیبه اسب بخواست که برنشیند. اسب برمید و بیستاد. قُتَیبه گفت: مگر کاری خواهد بودن. و موذن قُتَیبه پیش اندر شد و گفت: **عَلی ما ذا أُقْتَلُ ایُّها الامیرُ.** گفت: **عَلیٰ طَاعَةِ اللهِ وَطاعةِ رَسوُلِه.** و موذن بیرون آمد و حرب همی کرد تا کشته شد. چون یاران وکیع به سرای پردهٔ قُتیبه رسیدند، اِیاس بن بیهس و عبدالله بن وألان و عبدالعزیزبن الحارث در پیش قُتیبه نشسته بودند، برخاستند و او را تنها بگذاشتند، و هَیثم بن المنخّل از گروه قُتیبه بود، چون قُتیبه بنگرید، او را دید که یاری وکیع را همی داد. قُتیبه گفت:

أُعَلِّمُهُ الرِّمٰایَةَ کُلَّ یَوْمٍ فَلَمَّا استدَّ سٰاعِدُهُ رَمٰانی

ازدیان و بنی‌بکر بشتافتند و طنابهای سرای پرده ببریدند و اندر سرای پرده افتادند، و دو مرد آهنگ کشتن قُتَیبه کردند: یکی سعدالازدی و دیگر جهم بن زحر الجعفی، و جهم او را تیری بزد و سعد شمشیری بزد و او را بکشتند. و از فرزندان مُسلم آن روز یازده تن بکشتند و وکیع بفرمود تا همه را بردار کردند، و از ایشان هفت تن از صلب مسلم بودند و چهار نبیره بودند. و اما از فرزندان مسلم یکی قُتیبه بود و دیگر عبدالرّحمن و سدیگر عبدالله فقیر و چهارم عُبیدالله و پنجم صالح و ششم یسار و هفتم محمّد، ایشان همه پسران مُسلم بودند، و از پسران یکی کثیربن قُتیبه بود و مغلّس بن عبدالرّحمن و دو دیگر.

چون قُتیبه را بکشتند عُمارة بن جنیّة الریاحی بر منبر شد و سخن دراز همی گفت. وکیع گفت: این سخن نابکار دست بازدار. پس گفت که از پیش گفته‌اند:

مَنْ یَنِکِ العَیْرَ یَنِک نَیٰاکا

[أَرادَ] قُتیبةُ اَنْ یَقْتُلَنی وَ اَنا قَتّالُ قُتَیْبَةَ

قُتیبه خواست که مرا بکشد و من کشندهٔ او بودم. پس وکیع بفرمود تا سر قُتیبه را طلب کردند. گفتند ازدیان دارند. وکیع بیرون آمد و گفت: والله که من از اینجا بیرون نروم تا سر قُتیبه پیش من نیارند یا سر من بدان سر برند. پس داری بفرمود

زدن و گفت: از این نگزیرد از آنکه ایشان را تهدید نکنم به چند کسشان بردار کنم تا دیگران عبرت گیرند. حُصَین گفت: یا با مُطرّف، تو بیارام که هم اکنون آن سر پیش تو آرند. و حُصین برگشت و بر گروه ازدیان شد و گفت: احمق مردمانید شما، مردی را بیعت کردیم و او بیامد و این چنین کاری بکرد، و اکنون شما لجاج همی کنید. آن سر بیرون اندازید که لعنت بر آن باد.

پس سر قُتَیبه پیش وکیع آوردند و او را گفتند: این فلان کس ببریده است، او را سه هزار درم بداد، و آن سر با سلیط بن عبدالکریم پیش سلیمان بن عبدالملک فرستاد. و چون گفتند قُتیبه را بکشتند، گفت: والله که اگر از ما بودی چون بمردی او را به تابوتی اندر نهادیمی، و چون به حرب شدمانی این تابوت پیش داشتمانی تا ظفر و فتح ما را بودی، و هیچکس به خراسان آن نکرد که او کرد. چندان فتح بر دست او بود هیچکس را نبود. یک روز وکیع برنشسته بود. مستی پیش او آوردند. بفرمود تا بکشتند. مردمان گفتند: بر او کشتن نبود، او را حد بایست زدن. گفت: من عقوبت نکنم به تازیانه، عقوبت من جز به شمشیر نیست.

و محمّد بن جریر طبری ایدون گوید بدین کتاب اندر که گروهی از غسّانیان به ناحیت عراق به جایی همی شدند و مردی را همی دیدند با عصایی و با انبانی همچون پیکان. او را پرسیدند که از کجا می‌آیی؟ گفت: از خراسان. گفتند هیچ خبر داری؟ گفت: آری قُتَیبه بن مُسلم را دی بکشتند. ایشان را عجب آمد. چون از ایشان چنان انکار دید گفت: دانید که من دوش از کجا بیامدم؟ گفتند: از کجا؟ گفت: از افریقیه، و سبک برفت، و ما اسبان از پس او برداشتیم، چنانکه تیر برفت که چشم دیدار او اندر نیافت.

و اندر این سال سلیمان بن عبدالملک خالد بن عبدالله القسری را از مکّه باز کرد و امیری مکّه طلحة بن داود الحَضرمی را داد. و اندر این سال مَسْلَمة بن عبدالملک به غزای روم اندر شد و حصنی بگشاد که آن را حصن عوف گفتندی با چند حصن دیگر.

خبر ولایت یزیدبن مُهلّب بر خراسان در عهد سلیمان بن عبدالملک

آن‌گاه که سلیمان بن عبدالملک به خلیفتی بنشست، یزیدبن مُهلّب را ولایت عراق داد. چون یزید به حال خود اندر بنگرید و از حال ویرانی عراق آگاه شد، با خویشتن گفت حجّاج عراق را ویران کرده است. هرگاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم، ایشان را مطالبت باید کردن و به زندان بازداشتن. و خدای عزّ و جلّ ایشان را برهانیده است. و هر گاه که من چنین کنم همچون حجّاج باشم. و اگر آنچه حجّاج به ولید فرستادی همچنان من به سلیمان نفرستم نپسندد و از من بیازارد. پس برخاست و به نزدیک سلیمان شد، و این قصّه همچنین او را بگفت. پس گفت: اگر امیرالمومنین بیند مرا از عراق [310a] عفو کند تا او را دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج و سیاست،و ولایت او را دهد. سلیمان گفت: این کیست؟ گفت: صالح بن عبدالرّحمن. سلیمان او را بپسندید و بفرمود تا او را عهد بنوشتند و به عراق فرستاد.

یزید بن مُهلّب به عراق آمد و خطبه کرد و حرب او را بود، و صالح والی بود بر خراج. پس کار بر یزید تنگ شد از جهت صالح، زیرا که یزید بن مُهلّب مردی بود گشاده دست و فراخ دل، و آنچه داشتی بخوردی و بدادی، و دایم خوان افگنده

بودی. و صالح نیز ستوه شد و طاقت آن نداشتی که هر چه او را بایستی ساخته داشتی. پس یزید بفرمود تا هزار خوان بیاراستند از بهر آنکه تا مردمان را بدان طعام دهد. صالح آگاه شد، بفرمود تا برگرفتند. و یزید را خبر بردند. کس فرستاد به صالح که بهای آن بر من نویس. و بسیار رخت واقمشه بخرید و چکها بنوشت سوی صالح. بهای آن صالح اجابت نکرد. یزید خشم گرفت، گفت: این کاری است که من خود کردم به دست خویش. و [اندر وقت] صالح برخاست و سوی یزید رفت. و یزید به مجلس اندر نشسته بود، از بهر او جای فراخ کرد. پس صالح گفت: این چکها نوشته چیست که خراج بدان نمی‌ایستد و هنوز بس نیست. و نیز گفت: من چک فرستادم به صد هزار درم که بر من است و از قریه‌ها بیرون کردم، و مالی خواستی از بهر سپاه همچنین بدادم، و این چنین که تو ایستاده‌ای هیچ چیز این را نه ایستد و امیرالمومنین بدین رضا ندهد. یزید گفت: یا صالح، این بار این چکها روان کن. [و با او به چندین نوع و به هرگونه سخن گفت] صالح گفت: من این مال بفرمایم ولیکن‌توچنین‌چک‌دیگرمنویس. گفت: چنین‌کنم. و چون یزید به عراق آمد بر ولایت حرب، و باز سلیمان، عبدالملک بن مهلّب را بخواند و گفت: خویشتن را چگونه بینی اگر ولایت خراسان ترا دهم؛ گفت: چنانکه امیرالمؤمنین خواهد. پس سلیمان این حدیث را دست بازداشت. و عبدالملک نامه نبشت به عراق سوی جریر بن یزید جهضمی به گروهی از خاصگان. و یزید را خبر آوردند که سلیمان کسی را می‌خواهد که شایستگی آن دارد که به خراسان فرستد به امیری و یزید به تنگ رسیده بود از جهت صالح، و خبر بدو نمی‌رسید. پس یزید عبدالله بن الاهتم را بخواند و وی را گفت ترا از بهر کاری خواندم که از آن غمگین شده‌ام و خواهم که مرا آن کار کفایت کنی. گفت: بفرمای. گفت: تو دانی که من به چه سختی اندرم و به خراسان کس نیست. و من شنیدم که امیرالمؤمنین کسی را طلب همی کند تا به خراسان فرستد. حیلتی توانی کردن که مرا فرستد. گفت: توانم، مرا سوی امیرالمؤمنین فرست که من امیددارم که از بهر تو عهد خراسان آورم. گفت: پس این سخن پنهان‌دار. و نامه نوشت به سلیمان و او را از حال عراق

آگاه کرد. و اندر نامه عبدالله بن الاهتم را بستود و گفت: امیرالمؤمنین آنچه خواهد از حال عراق و خراسان از وی بپرسد که هیچکس بدین احوالها از او داناتر نیست. و سی هزار درم او را داد. و عبدالله برفت. چون پیش سلیمان رسید [نامه بداد. چون نامه بخواند] گفت: یزید بن مهلّب نامه فرستاده است و گفته که احوال عراق و خراسان تو نیک دانی. گفت: یا امیرالمؤمنین، من بهتر دانم از همه کس زیرا که من خراسانی زاده‌ام و آنجا بزرگ شده‌ام و آنچه من دانم کس نداند. گفت: پس اشارت کن مرا به مردی که خراسان او را دهم. گفت: امیرالمومنین بهتر داند. سلیمان مردی را از قریش نام برد. عبدالله گفت: این کار او را نشاید. گفت: عبدالملک بن المُهلّب، گفت: این کار او نیست. تا چند کس را نام برد و آخر وَکیع را نام برد. گفت: وَکیع مردی است مبارز و دلاور ولیکن اعرابی‌ای است جافی. سلیمان گفت: ویحک، که شاید این کار را؟ گفت: مردی را دانم و تو او را نام نبردی. گفت: کیست؟ گفت: نگویم تا امیرالمؤمنین مرا از شرّ او ایمن نکند. گفت: روا است، بگوی تا کیست؟ گفت: یزیدبن مُهلّب. گفت: او به عراق است و چنان پندارم که او عراق را دوست‌تر دارد از خراسان. گفت: چنین است که امیرالمؤمنین می‌فرماید ولیکن به کراهیت او را باید فرستادن. تو او را بفرمای تا به عراق خلیفتی کند و خود به خراسان شود.

سلیمان بن عبدالملک گفت: صواب رایی دیدی. پس بفرمود تا یزید را عهد خراسان بنوشتند، و نامه کرد سوی یزید و گفت: من پسر اهتم را دیدم، همچنان است که تو گفتی اندر فضل و خرد. و نامهٔ عهد به پسر اهتم داد. و او به یک هفته به واسط آمد و عهدنامه به یزید داد. یزید شاد شد و هم اندر وقت بفرمود تا سپاه را بساختند و ساز راه کرد. و مخلّد پسر خویش را در مقدّمه بفرستاد. و دیگر روز یزید جرّاح بن عبدالله الحکمی را بر واسط خلیفت کرد، و بر بصره عبدالله بن هلال را، و مروان بن مُهلّب را برخواسته و خزینهٔ خویش به بصره بگذاشت، و خود از پس مخلّد روی به خراسان نهاد. و چون مخلّد به نزدیکی مرو رسید، خلیفت خویش عمروبن عبدالله بن سنان العَتَکی را از پیش بفرستاد. عمرو به مرو

اندر شد، وکیع آنجا بود. کس فرستاد به عمرو که به نزدیک من باید آمدن که با او مناظره کنم. عتکی کس فرستاد و گفت: یا اعرابی جافی احمق، مرا فرمایی که به نزدیک تو آیم، و من از راه آمده‌ام، برخیز و پذیرهٔ امیر خویش بازشو. و مهتران مرو و بزرگان پذیرهٔ مخلّد شدند. و وکیع خویشتن را همی کشید از پذیره شدن تا عمرو او را به ستم ببرد. پس چون مردمان مخلّد را دیدند همه پیاده شدند و پیش وی اندر برفتند مگر سه تن: یکی وَکیع، و دیگر محمّد بن حمران السعدی، و عبّادبن لقیط، و این هر سه تن فرود نیامدند تا فرود آوردندشان تا پیش مخلّد برفتند. پس مخلّد چون به مرو اندر بیامد پیش از آمدن پدرش، وَکیع را بگرفت و بازداشت و گونه گونه عذابها همی کرد. و ولایت وکیع بر خراسان پس از قُتَیبه نه ماه بود، و گروهی گفتند ده ماه.

پس یزید بن مُهلّب به سال نود و هفت به مرو اندر آمد و دست به غزو کردن برد از پس آن [310b] بر اطراف خراسان و جایها که قُتَیبه آنجا نرسیده بود. و فتحها همی کرد یک از پسِ یکدیگر تا بسیاری حصارها بگشاد و خواسته‌های گران مایه یافت. و هر کجا مردی بودی که قُتَیبه را عملی کرده بودی او را بگرفتی و بند بر نهادی و به زندان کردی.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب [محمدبن جریر] که ابوالحسن غنوی از این جمله مردمان بود که یزید ایشان را به زندان کرده بود. پس این غنوی از زندان بیتی چند شعر فرستاد به یزید، و ایدون گفت: با ما آن مکن که کراهیت داشتی که با تو کردندی آن‌گاه که اسیر بودی، و نیکویی و عفو پیش‌گیر و چنان کن که پدرت کرد با رعیّت. پس یزید دست کوتاه کرد از آنکه همی کرد، و عزم کرد که سوی گرگان شود. و پیش از آنکه به گرگان شد، عَمروبن مُسلم را بگرفت و او را عذاب کرد و غل برگردن نهاد، و برادرش را، مُدرک بن مُهلّب را، بفرمود تا او را مطالبه کند، و هر چه عمرو را بود همه بستد. و پس یزید او را بخواند وگفت: ویحک، خواسته را از بهر سه کار گرد کنند: یکی فراخی کردن بر تن خویش و عیال، و دیگر آنکه با خویشان و نزدیکان و دوستان نیکی کنند، و سدیگر آنکه بدان بلاها از

خویشتن بازدارند و آن را دفع مضرّتها کنند.
عمرو گفت: این مرد هیچ با من دست باز نداشت، و اشارت به مُدرِک کرد. مُدرِک دوات بینداخت و بر بینی عمرو زد و او را خون‌آلود کرد و دشنام داد. و محمّدبن مُهلّب گفت: این چنین کار که گویی با شما هرگز نبوده است تا شما ایمن شدید از افتادن بر چنین حال، و برخاست و از نزدیک یزید بیرون شد.
و سال نودوهفت سپری شد.

خبر فرستادن سلیمان بن عبدالملک مَسْلَمه را به غزای قسطنطینه

چون سال نودوهشت اندر آمد، سلیمان مَسْلَمه را به غزای قسطنطینه فرستاد و فرمودش که آنجا مقام کند تا بگشاید. برفت. چون نزدیک قسطنطینه رسید، سواران را بفرمود تا هریکی مقدار دو مُدّ طعام بر اسب خویش نهادند و به قسطنطینه بردند. پس بفرمود تا آن طعام را همه گرد کردند و ازیکسو بنهادند چون کوهی بزرگ. آن گاه مسلمانان را گفت: چنان باید که هیچ چیزی از آن برندارید از بهرخوردن، وفرمودشان تا دست به عمارت بردند به زمین روم اندر و کشت و ورز کردند و خانه‌ها فرمود کردن از چوب. و آن زمستان آنجا مقام کرد. و آن طعام همچنان بر دشت نهاده بود و مسلمانان از غارت خوردندی که به دست آمدی تا آن‌گاه که ارتفاع ایشان برسید. پس آن را بدروند و طعام ساختند. و مَسلَمه به قسطنطینه بیستاد. و مهتران شام با او بودند چون خالدبن معدان و عبدالله بن ابی زکریا [خزاعی] و مجاهد [بن جبر]. و مَسلَمه به روم همی بود تا خبر مرگ سلیمان بشنید.

و محمّد بن جریر ایدون گوید که چون سلیمان به خلیفتی بنشست او به غزای روم رفت و به دابق فرود آمد. و مَسلمه، برادرش، پیش او آمد. و هیبت مسلمانان

اندر دل رومیان افتاده بود و از مَسلَمه می‌شکوهیدند از آن فتحها که او به زمین روم اندر کرده بود. الیُون ملک ارمنیه بود کس فرستاد به مَسلَمه که باید که مردی را پیش من فرستی تا با او سخنی گویم. مَسلَمه هُبَیره را بفرستاد. چون نزدیک الیُون برسید گفت: شما احمق مردمانید. گفت: چرا؟ الیُون گفت: آنکه شکم را پر کند از هرچه یابد او را عقلی نبود، و بدین مَسلمه را خواست ازایرا که او پرخواره بود. پس هُبَیره گفت: ما مردمانیم که در این دین چنین دیدیم که امیرالمؤمنین را طاعت داریم. الیُون گفت: راست گویی، و ما و شما از بهر دین حرب کنیم ولیکن اکنون اگر مسلمانان را بازداری از هر سه دینار دیناری بدهیم. هُبیره بازگشت و مَسلَمه را بگفت. اجابت کرد. هُبیره پیش الیُون شد و گفت: اجابت نمی‌کند و چون من پیش او رسیدم سیر خورده بود و شکم پر کرده و بخفت، چون برخاست بلغم بر وی غلبه کرده بود و ندانست که من چه گفتم. پس بزرگان روم کس فرستادند به الیُون که اگر این مَسلَمه را بازگردانی ما ترا پادشاه کنیم، و اگر نکنی ما ترا پادشاه نکنیم. و با او بدین عهد کردند. پس الیُون به نزدیک مَسلمه رسول فرستاد و گفت: بدان که این مردمان بدانستند که تو حرب نخواهی کردن و روزگار خواهی بردن تا این طعام باشد. اگر بفرمایی تا این طعام را بسوزند ما شهر بدهیم. مَسلَمه بفرمود تا آن طعامها را بسوختند. رومیان قوی شدند و کار بر مسلمانان تنگ شد و نزدیک آن بود که همه هلاک شوند و همچنین همی بود تا سلیمان بمرد.

و محمّدبن جریر گوید که چون سلیمان به دابق فرود آمد سوگند خورد که بازنگردد تا سپاه که به روم فرستاده است به قسطنطینه اندر شود. و ملک الرّوم بمرد. الیُون بیامد و سلیمان را خبر داد و گفت: من زمین روم را به تو سپارم. سلیمان مَسلمه را با او بفرستاد. چون به قسطنطینه فرود آمد هر طعام که گرداگرد او بود همه را جمع کرد و شهر به حصار گرفت. و الیُون برفت، او را ملک کردند. پس الیُون نامه کرد و او را آگاه کرد [از ملک شدن بر ایشان و از وی اندر خواست] که ما صلح کنیم با تو اگر دستوری دهد تا ما آن طعامها که بیرون شهر است آن‌قدر که به کار باید برگیرند و باقی به شهر اندر آرند. و او ایشان را ایمن

گرداند و زن و فرزندان ایشان را. و دستوری ده تا ما یک شب این طعام را به شهر اندر آریم، مَسْلَمه دستوری داد. الیُون کشتیها راست کرده بود. چون طعام به شهر بردند، الیُون دیگر روز حرب را بیاراست، و مکری کرد که اگر زنی کردی بر او عیب کردندی. [311a] و مسلمانان متحیّر شدند، و کار چنان شد بر مسلمانان که هیچکس از لشکرگاه بیرون نتوانست رفتن، و رومیان چیره شدند بر مسلمانان. دست بگشادند و چهارپایان را همی خوردند چنانکه هیچ‌چیز نماند که بخوردندی از حیوانات اهلی و وحشی و برگ و درخت و هرچه بیافتند بخوردند.

و سلیمان به دابق بود و هیچ مدد نتوانست فرستادن، و مسلمانان بدین سختی اندر بودند تا سلیمان بمرد، و عمربن عبدالعزیز به خلیفتی بنشست. پس عمر نامه کرد به مَسْلَمه و باز خواندش.

و هم اندر این سال نودوهشت بود که سلیمان پسر خویش ایّوب را ولی‌عهد کرد بر ولایت و خلیفتی.

خبر گشادن گرگان و طبرستان بر دست یزید بن مُهلَّب

گرگان اندر زمانهٔ عجم دیواری گرد آن کرده بودند از خشت پخته و گچ، و اثر آن هنوز بر جای است. و آن را حصاری ساخته بزرگ و استوار از بیم ترک، و دیواری بود سخت بلند و از یکسوی تا لب دریای خوارزم برده بود و از آن سوی محکم و استوار کرده. و این از بهر آن کرده بودند تا چون ترک به حرب ایشان آمدندی از سوی خوارزم بر ایشان دست نیافتندی. و شاپور ذوالاکتاف و خسرو و هرمز و قباد و فیروز و انوشروان آهنگ گرگان کردند و همی خواستند که آن را بستانند نتوانستند از استواری و محکمی آن بنای دیوار و از انبوهی مردمانش. و از بس که ترکان به حربشان آمدندی و صلح کردندی؛ و ترکان با ایشان اندر آمیختندی و به میان ایشان اندر بماندندی و یک چندی پیش ایشان بودندی و پس برفتندی. و قرب چهار هزار مرد به ناحیت گرگان بماندند و به زمستان فرود آمدند و آنجا همی بودند. پس دست به غارت و کشتن بردند و ایشان را معذّب همی داشتند تا آن‌گاه که خدای عزّوجلّ اسلام را پیدا کرد.

پس سعید بن العاص اندر خلافت عثمان به غزای ایشان شد و با ایشان صلح کرد، و دوبار دویست هزار درم از ایشان بستد و بازگشت. و از پسِ سعید هیچکس

تاریخنامهٔ طبری

گردانیده

منسوب به بلعمی

از کهن‌ترین متون فارسی

بخش چاپ ناشده

به تصحیح وتحشیهٔ

محمد روشن

مجلد دوم

چاپ دوم

نشرنو

تهران، ۱۳۶۸

و محمّدبن جریر ایدون گوید که یک روز هر دو گروه حرب همی کردند. و یزید ابن مُهلّب با گروهی از برادران و بنی‌عمّان ایستاده بود به کرانه، و مقدار صد مرد بودند و آگاهی نداشتند، تا گروهی از مبارزان، مقدار چهارهزار مرد، بر وی حمله کردند. و یزید به تن خویش حرب کرد، و پسر ابوسَبْره و پسران زَحر و حجّاج بن جاریة الخثعمی و دلاوران لشکر با یزید بودند، و چهارصد مرد با آن چهارهزار مرد حرب کردند و آن لشکر ترکان بشکستند. پس یزید کار بر ترکان سخت کرد. و سپاه گرداگرد دهستان فرود آورد و چنان شد که مرغ را اندر شهر راه پریدن نبود، و ترکان اندر حصار به ستوه آمدند و طعامشان سپری شد. پس صول کس فرستاد به یزید و صلح خواست. یزید گفت: من با تو صلح کنم بدان شرط که بیرون آیی. صول گفت: اگر مرا و اهل بیت مرا ایمن گردانی بیرون آیم، و خواستهٔ ما به ما دست بازداری تا من شهر به تو دهم، و آنچه اندر او است. [311b] یزید اجابت کرد و این صلحنامه بر این گونه بنوشت و با صول وفا کرد بدان شرط، و به دهستان اندر شد. و چندان مال یافتند از زر و دینار و از بردگان ترک که اندازهٔ آن پدید نبود. و چهارهزار مرد* از ترکان بر یکجای بکشتند.

و یزید نامه نوشت به سلیمان بن عبدالملک به خبر فتح و ظفر. پس یزید برداشت و به گرگان آمد. و از آن پس هرجا که لشکر مسلمانان بدیشان رسیدندی صلح خواستندی، و هرچه خواستندی بدادندی. و گاه بودی که صدهزار هزار درم بدادندی، و جای بودی که دویست هزار هزار درم. چون یزید به گرگان آمد، گرگانیان صلح خواستند که از او همی ترسیدند و یزید بدان صلح را اجابت کرد و سیصد هزار هزار درم بستد. و اسدبن عبدالله الازدی را آنجا خلیفت کرد، و گروهی را از مسلمانان آنجا دست بازداشت.

پس یزید روی به طبرستان نهاد. و ملک طبرستان آن روز گیل گیلان بود و لشکری گران داشت. و یزید درودگران را درپیش داشت تا درختان همی بریدند و راهها نرم همی کردند. پس برادر خویش مُدرِک را با چهار هزار مرد بر مقدّمه کرد. و آگاهی به اصفهبد شد که مسلمانان آمدند. خواست که بگریزد و به دیلمان

شود. پس رای چنان دید که حرب کند. کس فرستاد و از ملک دیلمان یاری خواست. و او ده هزار مرد بفرستاد، واصفهبد حرب را بیاراست. و خبر به یزیدِ مُهلّب شد. خداش را و پسر خویش را با بیست هزار مرد به یاری مُدرِک فرستاد. و اسفهسلار اصفهبد بیامد نامش سلیمان، و هر دو گروه به یکدیگر رسیدند و حربی کردند سخت. و محمّدبن عبدالرّحمن بن ابی سَبْره پیش سپاه مسلمانان حرب همی کرد. و مهتری از گروه دیلم پیش آمد و مبارز خواست. پسر ابوسَبْره پیش او شد و با او حرب کرد. و دیلمان از سرِ کوه تیر و زوبین روان کردند و سنگ همی انداختند. و مسلمانان بر کوه نتوانستند شدن. بازگشتند و پیش یزید بن مُهلّب آمدند. و لشکر اصفهبد راهها و درهها بر مسلمانان فرو گرفتند. پس ملک طبرستان نامه نوشت به مرزبان، ملک گرگان، و گفت باید که آن مردمان را که از گروه یزید بن مُهلّب‌اند بکشی، و آن لشکر که پیش او برده بودی برگیری و بیابی، و راه بر یزید به بازگشتن فرو گیری. ملک گرگان همچنان کرد و از آن مسلمانان که با اسدبن عبدالله به گرگان بودند، و ایشان چهارهزار مرد بودند، خلقی را بکشت و گروهی بماندند و به یکسو شدند و آنجا همی بودند تا یزید بازگشت، و این خبر به یزید آمد. سخت تافته شد و حیّان نبطی را بخواند. و این حیّان دیلم بود، و او را نبطی از آن گفتندی که لال بود و هیچ عبارت نداشت، ولیکن به رای نیک بود. و یزید پیش از این او را بیازرده بود، او را گفت: یا با معمری، من با تو بدی کردم و ترا آن بارها پدید آمد، از نصیحت مسلمانان تو دانی که چه خبر آمده است از گرگان. و این مردمان راهها بگرفته‌اند، از بهر خدای و از بهر مسلمانی کاری بکن و بنگر تا صلح توانی کردن میان ما و اصفهبد. گفت: **سَمْعاً وَطاعَةً.**

پس حیّان برنشست و پیش اصفهبد شد و او را گفت: اگرچه من بر دین اسلامم، اصل من و تو یکی است و من ترا ناصحم و صلاح تو دوست‌تر دارم که از آنِ یزید. و میان او و میان ترکان من صلح افگندم و ایشان نصیحت من پذیرفتند، تو نیز بپذیر و نگر که غرّه نشوی که او به هزیمت شد و بر مسلمانان دست یافتی. دانم که تو پای او نداری، و با لشکر سلیمان بن عبدالملک. و یزید کس فرستاد و مدد همی

خواهد، و از هر کجا سپاه نزدیکتر بود برسد. و یزید اندر این وقت با تو صلح بکند و اگرش مدد برسد، اجابت صلح نکند. و نزدیک من تدبیر آن است که با او صلح کنی تا بازگردد و به گرگان باز شود، و خشم و تیزی با ایشان برد از بهرآنکه غدر کردند. اصفهبد گفت: ویحک یا حیّان، من شنیدم که یزید با تو جفا کرده است و از تو دویست هزار درم بستد، اکنون همی رسولی کنی او را؟ حیّان گفت: راست گفتی ولیکن نصیحت تو و از آنِ او دست بازندارم از بهر جفاهای او، و اگر تو نیز عاجز شوی از آنکه بر صلح افتد، هم یاری کنم به مال. و بر این نمط سخنها همی گفت تا اصفهبد را بفریفت و صلح افگند میان او و میان یزید بر هفتصد هزار درم و بر چهارصد خروار زعفران یا بهایش و چهارصد غلام بر سر هر غلامی طبقی سیمین، و بر سر هر طبقی طیلسانی و شقه‌ای حریر، و انگشتری زرین یا سیمین. پس حیّان نبطی بازگشت و یزید را گفت: کس فرست تا مال صلح بستانند. یزید گفت: از نزدیک ایشان یا از نزدیک ما؟ [حیان گفت: از نزدیک ما] ایشان را.

یزید شاد شد و آن مال بستد و به گرگان بازگشت. سوگند خورد که اگر ظفر یابد بر ایشان، شمشیر از ایشان برندارد تا از خونشان آسیا بگرداند [تا گندم آس کند] و آن را بپزد و بخورد. و آگاهی به مرزبان رسید. بگریخت و اندر آن قلعه شد به کوه اندر و آن را به حصار گرفت. و آن قلعه‌ای بود اندر میان بیشه و سخت استوار بود و جز از یک [جای] راه بر وی نبود. یزید آگاه شد از گریختن مرزبان. برفت و او را به حصار گرفت و هفت ماه آنجا بود و حرب همی کرد با ایشان، و منجنیقها بساختند و هیچ نتوانستند کردن، متحیّر شد.

پس یک روز مردی از یارانش نام او هیّاج بن عبدالرّحمن الأَزدی [312a] به صید بیرون شده بود و سگی داشت. آهویی را بدید که به کوه اندر همی شد اندر راهی باریک، و تنی چند با او بودند. ایشان را گفت: اینجا باشید تا من بازآیم. هیّاج آن سگ برگرفت و به کوه اندر شد. و آگاهی نبودش تا به نزدیک مرزبان رسید. و هم آنگاه بازگشت و ترسید که به بازگشتن اندر راه گم کند. از جامهٔ خویشتن لخت لخت همی برید و بر سر درختها همی آویخت تا نشان بود او را.

پس به لشکرگاه باز آمد و سوی یزید شد و گفت: خواهی که بدین قلعه شوی بی‌کارزار؟ گفت: خواهم. گفت: مرا چه دهی؟ گفت: آنچه تو خواهی. گفت: چهار هزار درم خواهم. گفت: ده هزار درم ترا دهم. گفت: چهار هزار درم نقد بیار، بعد از آن اگر نیکویی دیگر کنی آن تو دانی. او را چهار هزار درم فرمود. هیّاج قصهٔ آن سگ و آهو با او بگفت. یزید شاد شد و هزار و چهارصد مرد بدو داد تا با خویشتن ببرد. هیّاج گفت: ایّها الامیر، آن را چندین مرد برنتابد. گفت: چندانکه خواهی از ایشان بگزین. هیّاج گروهی را بگزید و یزید مر جَهم بن زَحر را با ایشان بفرستاد و او را گفت: نگر تا هزیمت نشوی. پس یزید هیّاج را گفت: چه وقت آنجا باشی؟ گفت: فردا نماز دیگر. و ایشان برفتند.

پس دیگر روز یزید بفرمود تا به لشکرگاه اندر به هر جایی آتش برافروختند. و مردمان قلعه چون آن را بدیدند بترسیدند و حرب را بیاراستند و بیرون آمدند. یزید بفرمود تا نماز پیشین و نماز دیگر بیکجا بجمع بکردند و حرب اندر پیوستند. و هیّاج با آن گروه که رفته بودند، آن شب برفتند و روز دیگر به قلعه بودند. و یزید از این سوی حرب همی کرد. و گرگانیان از پس ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا تکبیر مسلمانان شنیدند از سر قلعه، و صلح خواستند بر آنکه بر حکم یزید فرود آیند. و بیامدند و پیش او شدند. یزید بفرمود تا زنان و کودکانشان را برده کردند و مرزبان را بگرفتند و گردن بزدند و دیوارهای قلعه ویران کردند. پس روی به گرگان نهادند و بر درِ شهر فرود آمدند و منجنیقها بساختند. و بفرمود تا آتش انداختن گرفتند و شهر را بستدند به قهر. و دوازده هزار مرد را اسیر کردند. و رودی است آنجا فرود آمدند، و بانگ فرمود کردن به لشکر اندر که هر که خون خواهد دست به کشتن گیرند. کس بود که او را چهار و پنج کس می‌بایست کشتن. و یزید بفرمود تا آب بدان رودها اندر افگندند تا با خون کشتگان به یکجا برفت و آسیا بنهاد و گندم آس کرد و نان پخت و بخورد تا از سوگند بیرون آمد. و جز از این کشتگان چهار هزار دیگر بفرمود تا بر دار کردند. و خواسته‌ها را همه گرد کرد و پنج یک از آن بیرون کرد، و باقی بر مسلمانان بخش کرد، و مالی بود بی‌اندازه که هرگز چندان مال از

هیچ غنیمت نیافته بودند.

پس یزید بن مُهلّب نامه نوشت سوی سلیمان بن عبدالملک و گفت: خدای عزّوجلّ ترا فتح گرگان و طبرستان داد که هرگز هیچ ملک را نداد و شاپور ذوالاکتاف و کسری بن هرمز بر این جایها ظفر نیافتند، و همچنین عمر و عثمان و آن خلفا که از پسِ ایشان بودند همچنین نتوانستند کردن، و خدای عزّوجلّ ترا کرامت کرد و به دست تو این فتح برآمد؛ و غنیمتی که به دست هیچکس نیفتاد. و نزدیک من از فیء و غنیمت چندانی حاصل آمد که بیش از اند [بار] هزارهزار درم خمس آن است که از پسِ این همی فرستم امیرالمؤمنین را، و این از آن سبب بود که تا حقّ آن نیکوییها که از سلیمان بدو رسیده بود [می‌گزارد]. چون این نامه بنوشت بر این گونه، دبیر او مُغیرة بن ابی قُرّه بود او را گفت: اصلح الله الامیر، این مال را به نامه اندر یاد مکن که تو ندانی که امروز تا فردا چه خواهد بودن، و این کار از دو بیرون نباشد: یا به چشم او بزرگ آید و ترا فرماید تا به نزدیک او بری و یا ترا بخشد، و ناچار ترا بدو هدیه‌ای باید فرستادن، و هیچ چیز از نزدیک تو بدو نرسد که نه به چشم او اندکی نماید و پیش او وقعی ندارد. و این مال که تو نامزد کرده باشی جاودانه بر تو باشد، و اگر دیگری بنشیند، ترا بدین مطالبه کند، و اگر تو بهانه گویی نشنود و نپسندد. پس چنان بینم که تو نامهٔ فتح بنویسی و دستوری خواهی به رفتن به حضرت او. و او را به زبان آنچه خواهی بگوی. یزید فرمان نکرد و نامه بفرستاد. چون سلیمان نامه برخواند شاد شد و به احماد یزید نامه کرد.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب که چون یزید بن مُهلّب بدین گونه نامه فرستاد به سلیمان، از آن سپس اندر ایستاد و خواسته‌ها به هم آورد و بر مردمان خراسان ستم کرد و مالهای بی‌اندازه از ایشان بستد. پس گروهی از بزرگان خراسان نامه نوشتند به سلیمان که یزید خراسان را فرو خواهد گرفتن و اندیشهٔ عصیان دارد. چون نامه‌ها به سلیمان رسید، سخت تافته شد و ندانست که چه باید کردن. پس مشورت خواست از مردمان. یکی از اهل بیت سلیمان گفت: یا

امیرالمؤمنین، آن خواسته که بر یزید گرد آمده است نه اندک مایه است، و کسی را که چندان مال باشد همه جهان تواند گرفتن، تدبیر آن است که یکی را از اهل بیت خویش بدو فرستی تا آن خواسته‌ها که دارد بستاند. چون چنین کرده باشی او را در وبال افگنده باشی تا اگر [312b] خواهد که عاصی شود نتواند. سلیمان گفت چنین باید کردن. و بر آن تدبیر بیستاد که کرا فرستد. خود بیمار شد و بمرد.

و محمّدبن جریر چنین گوید که چون یزید از گرگان و طبرستان بپرداخت و به ری آمد، چون روزی چند برآمد، خبر آمدش که ایّوب بن سلیمان، که او ولی‌عهد بود از پسِ پدر، بمرد. و اندر آن وقت که آن خبر بدو رسید، یزید به باغ بوصالح اندر همی گشت و راجزی پیش وی اندر همی رفت و این رجز را همی گفت:

بیت

اِنْ یَکُ أَیُّوبُ مَضَی لِشَأْنِهِ فَإِنَّ دٰاوُدَ لَفِی مَکَانِهِ
یُقِیمُ مٰاقَدْ زَالَ [مِنْ] سُلْطانِهِ

و هم اندر این سال نودوهشت سلیمان بن عبدالملک داود پسر خویش را به غزای روم فرستاد. و داود برفت و به نزدیک ملطیه حصنی بگشاد که آن را حصن المرأة گفتندی.

خبر مرگ سلیمان بن عبدالملک بن مروان

به سال نودونه اندر سلیمان بمرد به دابق، و این شهری است از زمین قِنّسرین. و به روز آدینه بمرد ده روز مانده از ماه صفر، و مدت خلیفتش دو سال و هشت ماه بود، و مدّت عمرش چهل و سه سال بود. و عمربن عبدالعزیز بر وی نماز کرد.

و محمّدبن جریر ایدون گوید که سلیمان به جنازهٔ مردی حاضر بود به دابق، و چون آن مرد را به گور همی کردند سلیمان یک مشت خاک از آن تربت برگرفت و ببوئید، گفت: چه نیکو تربتی است این و چه خوشبوی است. پس یک هفته برنیامد که سلیمان بمرد، و هم به پهلوی آن مردش بنهادند.

و مردمان ایدون گفتندی که سلیمان را حالها و اثرها است ازیرا که چون حجّاج ابن یوسف بمرد، مردمان از بلای او برستند؛ و چون سلیمان به خلیفتی بنشست زندانیان را بیرون کرد و هرکسی را عطا داد.

و او را چندین پسر بماند هیچکس را خلیفتی نداد الاّ عمربن عبدالعزیز را. و ایدون گویند از مُفضّل بن مُهلّب که گفت: روز آدینه نزدیک سلیمان شدم به دابق. جامه خواست و اندر پوشید. پس برکند و دیگری خواست. جامه‌های سبز سوسی بیاوردند که یزید بن مُهلّب فرستاده بودش. سلیمان آن جامه اندر پوشید و عمامه را

اندر سر پیچید و آینه خواست و اندر وی نگریست و به نماز آدینه شد. و هنوز باز خانه نیامده بود که تب آمدش و بیمار شد و بمرد.

ورجاءبن حَیْوَه ایدون گوید که چون سلیمان بیمار شد و عهد بفرمود نبشتن مر یکی از فرزندان خویش را، کودکی نابالغ. گفتند: یا امیرالمؤمنین، چه کنی، کار مسلمانان را به گردن کودکی نارسیده همی [سپاری]؟ و خلیفتی را هیچ‌چیز به گور اندر نگاه ندارد مگر او مردی نیک را بر مسلمانان خلیفت کرده باشد. سلیمان گفت: من بحقیقت نخواستم کردن ولیکن با خویشتن بیندیشیدم. پس یک دو روز بیستاد. آن گاه مرا بخواند و گفت: چه گویی اندر کار پسرم داود! گفتم: او مردی غایب است و تو ندانی که او زنده است یا مرده. گفت: پس که را بینی؟ گفتم: امیرالمؤمنین بهتر داند. گفت: مر عمربن عبدالعزیز را چه گویی؟ گفتم: یا امیرالمؤمنین، او مردی است از خیار مسلمانان و با فضل بسیار و با ورع و دیانت. سلیمان گفت: اگر او را ولایت دهم، و دیگری را بجز از وی از برادران خویش نام نبرم، فتنه برخیزد و بود که او را نگذارند که بر ایشان مهتری کند. و یزید بن عبدالملک آن روز غایب بود. یزید را از پس او عهد ولایت دهم تا خلق رضا دهند و سکون بیابند. گفتم: امیرالمومنین بهتر داند. پس سلیمان عهدنامه فرمود نبشتن بر این گونه:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

هٰذا کِتابٌ مِنْ عَبْدِاللهِ سُلَیْمانَ اَمیرالمُؤمنینَ لِعُمَرِبنِ عَبْدُالعَزیز اِنّی قَد وَلَّیتُکَ الخَلافَةَ مِنْ بَعدِی وَمَنْ بَعْدِه یزیدُ بنُ عَبدالمَلِکِ فَاسْمَعُوا لَهُ وَأَطیعُوا وَاتَّقُوا اللهَ وَلاتَخْتَلِفُوا فَیُطمَع فیکُم

پس بفرمود تا نامه را مهر کردند و صاحب شرط خویش را گفت، کعب بن حامد العبسی را، تا بخواندند، و سلیمان رجاءبن حَیوه را گفت: این نامه را بر ایشان بر و بگوی تا آن کس را که من ولی‌عهد کرده‌ام اندر این نامه، او را بیعت کنند. رجا بیامد و ایشان را این سخن بگفت. گفتند بیاییم و امیرالمؤمنین را ببینیم. او گفت: بیایید. چون ایشان اندر آمدند، سلیمان گفت: اندر این نامه، و اشارت

بدین عهدنامه کرد، که به دست رجا اندر بود، و ایشان همی دیدند، و گفت: اندر اینجا عهد من است، طاعت دارید آن کس را، و یک‌یک از شما بیعت کنید. و این عهدنامه رجا همچنان به مهر پیش آورد. همه اجابت کردند.

و رجا گوید که چون مردمان پراگندند، عمر بن عبدالعزیز پیش من آمد و گفت: اگر امیرالمؤمنین این کار چیزی به من حوالت کرده است، سوگند دهم بر تو به خدای و به حق دوستی که مرا از آن آگاه کنی که تا من استعفا خواهم هم اکنون پیش از آنکه این حال افتد، و آنچه اکنون بتوانم کردن آن‌گاه نتوانم کردن. رجا گوید من گفتم که من ترا از این حال هیچ نگویم. و عمر برفت آزرده.

رجا گوید پس هِشام بن عبدالملک مرا دید و گفت: تو دانی که مرا با تو حقّ و حرمت دیرینه است، مرا از این کار پوشیده آگاه کن که اگر مرا است تا دانم و اندر آن سخن گویم که نه چون من بود آن کس که او را چنین سست و خوار کنند، و اگر تو با من این سخن بگویی من با تو عهد کنم که هرگز کس را نگویم. رجا گفت: والله اعلم که این سرّ که با من کرده‌اند هیچکس را نگویم. هِشام بازگشت و دست بر یکدیگر همی زد و همی گفت: اسپردند این کار، [اگر نه مرا دهد که وی از فرزندان عبدالملک بیوفتد!].

پس رجا گوید: من به نزدیک سلیمان اندر شدم و او را به حال مرگ دیدم. رفتم که او را راست [313a] بخوابانم. گفت: رجا هنوز وقت این نیست. و دیگر بار همچنین گفت وسدیگر بار بگفت. پس گفتا: ای رجا، اگر چیزی خواهی کردن بکن. پس گفت: **اَشهدُاَنْ لاٰاِلٰه اِلاّ اللهُ وَاَشهدُ اَنّ مُحمّداً عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ صلّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم**، ولب برهم نهاد و بمرد، و من چشمش فراز گرفتم و جامه بر او پوشیدم و بیرون آمدم و در خانه استوار کردم تا کس آگاه نشود، و من آنچه باید کردن بکنم. و نزدیک کعب بن حامد العبسی آمدم و گفتم: اهل بیت امیرالمؤمنین را حاضر کن. کعب برفت و همه را به مزگت دابق گرد آورد و من گفتم: بیعت کنید. گفتند: نه یکبار بیعت کردیم؟ گفتم: اینک عهد امیرالمؤمنین، بیعت کنید آن را که اندر این نامه او را نام زده کرده است. و بیعت کردند.

چون دانست که کار محکم شد و بیعت نوکرده آمد از پسِ مرگ سلیمان، آن گاه گفت برخیزید پیشِ امیرالمؤمنین اندر شوید که او بمرد. و عهدنامه باز کردم و بر ایشان خواندم، و چون به نام عمر بن عبدالعزیز رسیدم، هشام بن عبدالملک بانگ کرد و گفت: ما هرگز او را بیعت نکنیم. گفتم: والله که اگر بیعت نکنی سرت بردارم. هشام بیامد پای‌کشان، و بیعت کرد.

و رجا گوید: دست عمر بگرفتم به ستم و اکراه و او را به منبر برآوردم، و اندر وی کراهیت همی دیدم که آن کار را نخواست. و اندر هشام همی نگریدم که چگونه تافته بود که چرا این کار او را نیست. پس عمر بن عبدالعزیز هشام را گفت: **اِنّاللهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُون**، که چرا این کار به من آمده است. و چون سلیمان را بشستند و کفن کردند، عمر بر او نماز کرد، و چون به گور کردندش، اسبان خلافت به نزدیک عمر آوردند و گفتند: هرکدام که خواهی برنشین. گفت: ستور من بهتر است از این. و اسب خویش را برنشست. مردمان گفتند: به دارالخلافه شو. گفت: امروز آنجا عیال سلیمان است، و مرا این خانهٔ خویشتن کفایت است تا ایشان آن را بپردازند، و او به خانهٔ خویش آمد و همی بود تا ایشان آن سرای بپرداختند.

دیگر روز دبیر را بخواند و نامه‌ای بر او املا کرد سخت نیکو و گفت این را به هر شهری نویس.

خبر خلیفتی عمربن عبدالعزیز و باز آمدن مَسْلَمة بن عبدالملک از روم

پس چون عمربن عبدالعزیز به خلیفتی بنشست نامه نوشت به مَسْلَمة بن عبدالملک، و او به زمین روم به قسطنطینه بود و بفرمودش که با آن مسلمانان که با او بودند به شام بازآیند. و از پیش از آن یاد کردیم به روزگار سلیمان‌بن عبدالملک از حال مَسْلَمه و حیلت الیُون که آن طعام از ایشان جدا کردند. ومَسْلَمه با آن مسلمانان به رنج و عنا اندر بود تا سلیمان بمرد. چون عمر بنشست، نامه فرستاد و مَسْلَمه را باز خواند و بسیار چهارپای فرستاد و طعام بسیار. [و مردمان را] بفرمود تا از آن طرف که همی آمدند یاری دادند به خواسته و مدد آنچه بتوانند، زیرا که مَسلَمه و یارانش اسبان و اشتران و هر چهارپای که داشتند همه بخورده بودند و بیم آن بود که همه هلاک شوند.

و محمّد بن جریر حدیث مَسلَمه و حدیث آن فتوحها که او را به‌زمین روم اندر بود این قدر گوید که ما گفتیم. و اما بیرون از این کتاب ایدون خواندم که به‌روزگار پدرش عبدالملک آنجا همی بود و غزو همی کرد تا پدرش بمرد و ولید به‌خلیفتی بنشست. و تا روزگار ولید سپری شد، و سلیمان بنشست و مَسْلَمه آن روز به‌در قسطنطینه بود و مدینة الفهر. و این مدینةالفهر گویند که مَسلَمه فرمود که کردند از

بهر مسلمانان را. پس سلیمان او را اندر آن نامه تعزیت مرگ پدرش و تهنیت برادرش ولید [کرد]، و از کار یزید بن مُهلّب او را آگاه کرد و گفت: او به‌خراسان است و مالهای بی‌اندازه گرد کرده است، و همی ترسم که او عاصی شود. باز آی تا به‌خراسان شوی و کار او مرا کفایت کنی. چون این نامه به‌مَسْلَمه رسید چاره نیافت از بازگشتن، و منادی بانگ کردند که سلاح برگیرید. مَسْلَمه با سپاه بر نشست و حرب را بیاراست. و رومیان آگاه شدند، بیرون آمدند اندر تعبیهٔ نیکو چنانکه هرگز چنان بیرون نیامده بودند. و هر دو گروه حرب کردند هر چه سخت‌تر، تا روی به‌هزیمت شدند و پشت بدادند و مسلمانان در پی ایشان اندر نهادند تا به‌شهر باز بردندشان، و مسلمانان بسیار غنیمت بیافتند و بمدینة الفهر باز آمدند.

و دیگر روز الیُون ملک الروم نامه نوشت به‌مَسْلَمه و گفت: این کار سخت دراز شد میان من و تو، و من پنداشتم که چنین نبود. اکنون عزم کردم که صلح کنم بدان شرط که تو از این جزیره بازگردی و به‌مشحنه (؟) باز شوی و آنجا همی باشی تا من هر سالی شش بار هزار هزار درم به‌تو دهم و هزار وقیه زر، و پنجهزار سر گاو و گوسپند و هزار سرمادیان، و دیگر چیزها از پرنیان و دیبا و سقلاطون و آنچه بدین ماند، و با یکدیگر صلح کنیم تا آن گاه که تدبیر حال خویش بکنیم. اگر خواهی که هم اینجا به‌مشحنه باشی و اگر خواهی به‌سوی شام شوی. مَسْلَمه جواب نامه کرد و گفت: من با تو صلح کردمی اگر نه آن بودی که سوگند خورده‌ام که از اینجا باز نگردم تا در این شهر نیایم. چون اندر آمده باشم آنچه خواهم بکنم، و اگر نه خود هم اینجا بباشم و صبر همی کنم تا خدای عزّوجّل آن را بگشاید به‌دست من، یا کشته شوم.

رسول نامه برد و مَسْلَمه منادی را فرمود تا بانگ کرد که بر نشینید و نزد قسطنطینه شدند. و خبر به‌الیُون شد. ملک الروم با همه بطریقان [313b] و مهتران بیامدند و بانگ کرد و گفت: ای مردمان، امیر شما کجا است، مَسْلَمه، تا با او سخنی گویم. مَسْلَمه فراز رفت و برابر او بیستاد و گفت: چه خواهی؟ منم مَسْلَمه.

گفتا: به‌من رسید آن سوگند که خورده‌ای، و من همداستان شوم بدانکه مراد تو بدهم. و همه روم همداستان گشتند بدان شرط که تنها اندر آیی و با تو هیچکس نبود. مَسْلَمه گفتا: من نیز بدین بسند کردم بدان شرط که درِ شهرستان اندر نبندی، و بطال بن عمرو [و مبارزان و امیران لشکر من] بر درِ شهر بنشینند با مسلمانان، تا اگر شما غدر کنید، ایشان اندر آیند و شهر شما را زیروزبر کنند. الیُون گفت: روا است. پس بفرمود تا درِ شهرستان بگشودند و آن مهتران و سواران و پیادگان صف برکشیدند از درِ شهرستان تا در کلیسیای بزرگ بر تعبیه‌ای نیکو، و عَلَمها و صلیبها راست کردند بر نیکوترین حالی که توانستند. سماطین بزدند بر راه مَسْلَمه. والیُون او را دستوری داد تا اندر شود. مَسْلَمه روی به‌بطال بن عمرو کرد، و اندر همه سپاه مسلمانان از او مردانه‌تر نبود، او را گفت: من بدین شهرستان اندر خواهم رفتن و گردِ سراها و کلیسیاهای ترسایان و جای ملکانشان و قصبهٔ عزّشان، و من بدانجا اندر شدن عزّ اسلام همی خواهم و ذلّ کفر، ندانم چون بود. شما چشم همی دارید، و اگر نماز دیگر بکنید و من باز نیامده باشم بدانید که مرا بکشتند، اندر افتید همگنان و هر که را بیابید بکشید، و دست به‌غارت برید و آتش به‌شهر اندر زنید، و امیر از پس من عمّ من است، محمّد بن مروان، او را طاعت دارید و فرمان او کنید.

پس مَسْلَمه تکبیری بلند بکرد و به‌شارستان قسطنطینه اندر شد تنها و زرهی پوشیده داشت و خودی بر سر نهاده، و به‌زیر زره صدرهٔ خز پوشیده و بر زبر زره خفتان پوشیده و عمامهٔ سپید بالای خود بسته و شمشیر حمایل کرده و نیزه اندر دست و بر نیزه علامتی سپید، و رومیان از هر سویی چشم بر او افگنده و شگفت بمانده از دلیری او. و مَسْلَمه همی رفت و به‌هیچکس ننگریست تا به‌کوشک الیُون رسید. الیُون بر جست و دست و پای وی را بوسه داد و با او پیاده برفت تا به‌در کلیسیای بزرگ. و مَسْلَمه سوار بود، و رومیان از آن تافته شدند. پس مَسلَمه به‌کلیسیا اندر شد. و طبقها بود بزرگ از زر و نقره، و صلیبها بود مهین و به‌زر کرده و گوهرها اندر وی نشانده و کرسیهای زرین نهاده. مَسْلَمه دست دراز کرد و

از آن صلیب بزرگ برگرفت و پیش خویش بنهاد. الیُون گفت: ای امیر، رومیان همداستان نباشند و من همی بترسم از ایشان که ناگاه غلو کنند، این صلیب را باز جای نه، قیمت این ترا بر من است. مَسْلَمه سوگند خورد که بیرون نشوم مگر با این صلیب. رومیان به‌غلغل آمدند و الیُون گفت: خاموش باشید که من عوض آن شما را راست کنم. و مَسْلَمه بیرون آمد با آن صلیب بر سر نیزه کرده نگوسار و اندر آن وقت بطال بن عمرو با یارانش بدان تدبیر بودند که به‌شهر اندر شوند. چون مَسلَمه را بدیدند تکبیر کردند و پیش او آمدند. و مَسْلَمه به‌مدینةالفهر باز شد. والیُون آن مال که پذیرفته بود و بدان صلح کرده به‌نزدیک مَسلمه فرستاد، و خاصه از بهر مَسْلَمه صلتها فرستاد از زر و سیم و جامه و چهار پای. و مَسْلَمه از مدینةالفهر باز آمد و روی به‌مشحنه (؟) نهاد. چون آنجا رسید وبایی افتاد و خلقی بی‌اندازه از مسلمانان بمردند. و مردمان مشحنه خواستندکه‌حرب کنندبا مسلمانان. مَسْلَمه آگاه شد و حرب ایشان را بیاراست و شمشیر اندر نهاد و خلقی را از ایشان بکشت و بفرمود تا مشحنه را ویران کردند و با زمین راست کردند. و از آنجا به‌معموریه آمد و خبر آمدش که سلیمان بن عبدالملک بمرد و نامهٔ عمر بن عبدالعزیز برسید بدین گونه:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم مِنْ عَبدِاللهِ اَمیرِالمُؤمنینَ عُمرِ بنَ عَبدِالعَزیزِ اِلی ابنِ اَبی مَسْلَمَةَ بنَ عَبدِالمَلِکِ. بدان که مردمان شام مرا بیعت کردند به‌طوع و خوشدلی بدان شرط که داد کنم چنانکه امامان عدل کنند اندر میان رعیّت، و غنیمت راست بخشیم. و من توفیق خواهم از خدای عزّوجّل بدانچه خشنودی او اندر آن است. چون این نامه به‌تو رسد طاعت‌دار و فرمانبردار باش تا توفیق خدای عزّوجّل بیابی و راه‌راست،و برخیز و به‌نزدیک من آی و بپرهیز از مخالفت و عصیان که آن گاه کار خود را تباه کرده باشی، و آنچه کردی از غزو در راه اسلا و نیکویی باطل کرده باشی. و همه مسلمانان را با خویشتن بیار.

چون نامهٔ عمر به‌مَسْلَمه رسیدمهتران لشکر رابخواند و نامه‌برایشان عرضه کر و مشورت خواست از ایشان. همگنان گفتند: ایّها الامیر، ما چنان بینیم که مخالف

نشوی و جماعت نشکنی. و شکر و حمد خدای را که تو بدان جایگاهی که او را به‌تو حاجت است و او را رغبت است به‌حضور تو، از بهر آنکه خدای عزّوجّل ترا بداد و علم و حکمت و مردانگی و شجاعت و شرف و بزرگواری و فروگرفتن دشمن آراسته است، نگر تا آن همه را تباه نکنی و مخالفت و عصیان نجویی که آن‌گاه آخر کار بر تباهی بود و بر ننگ و عار. مَسْلَمه گفت: نیکو اشارت کردید بر من، و عمر سزاوار است بدین کار و آراسته به‌راه دین و پارسایی و زهد و عبادت و شرف. و من اینک می‌روم به‌نزدیک او.

و آن‌گاه مَسْلَمه منادی بفرمود تا بانگ کرد و از معموریه برداشت و به‌طبرستان آمد، و از آنجا به‌دمشق آمد با سی هزار [314a] مرد. و آن روز که به‌روم شد، صد و هشتاد هزار بودند با او. و چون برسید به‌درِ عمر بن عبدالعزیز شد با سپاه، او را بار نداد. مَسْلَمه به‌خانهٔ خویش باز آمد. و دیگر روز بیامد با دو هزار مرد، هم بار نیافت. تا سوم روز با یک غلام سپید بیامد. عمر او را بار داد و بفرمود تا بنشیند. پس گفت: ای مَسْلَمه، تو گرد جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین آن جستی که گویند خیر است. و غزو کردی و جانبازی کردی، و آنچه کردی اگر از بهر خدای کردی و بانگ و نام نجستی خنک تو؛ و اگر چنانکه به‌روی و ریا کردی و بدان بانگ و نام جستی وای بر تو. خدای ما را و ترا بیامرزاد ای با سعید و عفو کناد. پس مَسْلَمه به‌خانهٔ خویش بازگشت. و هر روز به‌سلام عمر آمدی.

و ایدون گویند بیرون از این کتاب که عمر را خبر بردند که مَسْلَمه هر روز هزار درم هزینه کند بر خوان خویش. عمر تافته شد و کس فرستاد بدو و گفت: باید که فردا چاشت به‌نزدیک من خوری. و عمر طبّاخ خویش را بفرمود که طعام بسیار بساخت از هر گونه‌ای که عمر اندر خلیفتی خویش نخورده بود. پس بفرمود که لوتی کنند از عدس و پیاز و روغن زیت، و طعام او بیشتر چنین بودی. پس طبّاخ را گفت: چون مَسْلَمه بیاید و خوان بنهی، نخست چیزی از این عدس پیش آر، آن‌گاه دیگر طعامها. پس چون دیگر روز ببود مَسْلَمه بیامد و عمر اندر ایستاد و حدیث آغاز کرد از موعظتها. و پس از وی حدیث روم از وی همی پرسید و

غزوها، و او را به‌سخن مشغول گردانید تا روز به‌نیمه رسید و مَسْلَمه گرسنه شد سخت. پس عمر بفرمود تا طعام آرند. طبّاخ بیامد و خوان بنهاد و آن عدسی که با پیاز و زیت پخته بود پیش آورد. مَسْلَمه دست بکشید و از آن سیر بخورد، آن‌گاه دیگر اباها و الوانها بیاوردند. مَسْلَمه از آن چیزی نتوانست خوردن. عمر گفت: یا باسعید، بخور، چرا دست باز داشتی؟ گفت: سیر شدم یا امیرالمُؤمنین. عمر گفت: سبحان‌الله، تو همی سیر شوی به‌عدس و مگر این بر ما به‌یک درم بیش نیامده است، و آن‌گاه تو بر خوان خویش هر روزی هزار درم هزینه کنی. از خدای بترس یا باسعید و از مُسرفان مباش، و آن هزینه که بر خوان همی کنی، بر درویشان صدقه کن و اندر شکمهای گرسنگان کن که این نزدیکتر بود به‌خدای عزّوجلّ. مَسْلَمه گفت: سپاس دارم یا امیرالمُؤمنین و فرمان ترا قبول کنم و عاصی نشوم. پس از آن برخاست و به‌خانه باز شد.

و هم بدین سال نود و نه اندر عمر، عدیّ بن ارطأة الفزاری را ولایت عراق داد، و یزیدِ مُهلّب را از خراسان به‌حضرت خویش خواند.

نامهٔ عمر بن عبدالعزیز به‌یزید بن المُهلّب

پس عمر بن عبدالعزیز یزید بن مُهلّب را از خراسان باز خواند و نامه نوشت بر این گونه:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم مِنْ عَبدِ اللهِ عُمَرِ بنِ عَبدِالعزَیز اَمیرالمُؤمنینَ اِلیٰ یَزید بنِ المُهلَّبِ، امّا بعد، بدان ای یزید که سلیمان بنده‌ای بود خدای را عزّوجلّ و خدای او را نعمت داده بود، پس پیش خود بردش، و او از پسِ خویش مرا خلیفتی داد و یزید بن عبدالملک را از پسِ من خلیفتی داد. پس من اگر زنده باشم و این کار که به‌گردن من آمده است نه خوار مایه و سبک است، و اگر مرا رغبت بودی به‌دنیاوی از زر و سیم و زنان و کنیزکان، ما را از دنیا خدای تعالی آن داده است که کس را نداده است، ولیکن من از بهر شما سخت می‌ترسم پذیرفتن این کار و حکم اندر این کار که به‌گردن من آمده است از ولایت بر این امّت. همه مردمان بیعت

کردند مرا و تو نیز بیعت کن، و آن سپاهی که به‌نزدیک تواند و مردمان خراسان را بگوی تا بیعت کنند، و بر خراسان خلیفتی به‌پای کن و تو به‌نزدیک من آی. چون‌یزید آن‌نامه رابرخواند [بر [ابی] عُیَیْنه افگند.و [ابی] عُیَیْنه برخواند.] یزیدرا گفت: تو از دست او و ولایت نخواهی یافتن. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که این سخن که او به‌تو نوشته است به‌سخنان دیگر که از پیش تو بودند نماند. پس یزید از خراسان برفت و مَخلَد* پسر خویش را بر خراسان خلیفت کرد. و چون یزید به‌واسط آمد، به‌کشتی اندر نشست بر آنکه به‌بصره شود. و عدیّ ارطاة آگاه شد. موسی بن وجیه الحِمْیری را بفرستاد تا او را بگیرد. به‌نهر عقیلی بدو رسید آنجا که در بصره است، و یزید را بند کرد و پیش عدی آورد. عدی او را پیش عمر بن عبدالعزیز فرستاد. عمر او را و اهل‌بیت او را دشمن داشتی و گفتی مردمانی‌اند که بزرگواری کنند، و من کسانی که چون ایشان باشند دوست ندارم. و یزید عمر را نیز دشمن داشتی و گفتی: ایدون دانم که مرایی است. عمر چون خلیفت شد بدانست که او از روی و ریا دور است بدان سیرت نیکو که او را بود.

چون یزید را پیش عمر بردند او را از آن مال بپرسید که به‌سلیمان بن عبدالملک نوشته بود، چنانکه پیش از این گفتیم. یزید گفت: من پیش سلیمان بدان منزلت بودم که تو ندانسته‌ای، و آن چنان نامه از بهر آن نوشتم تا مردمان آگاه شوند و مرا بزرگی نو باشد بر ایشان؛ و تو دانی که سلیمان مرا از آن چیزی نگرفتی. عمر گفت: هیچ نبینم اندر این کار مگر که ترا به‌زندان کنم، از خدای بترس ای یزید و آنکه به‌نزد تو است از مال مسلمانان بده. و جرّاح بن عبدالله الحَکَمی را بخواند و لوا بر بست و او را به‌خراسان فرستاد. [314b] به‌ولایت.

و مَخلَد* آگاه شد بیامد و پیش عمر شد و گفت: یا امیرالمؤمنین، خدای عزّوجلّ نیکویی کرد با این امّت و ولایت تو با ایشان، و نه واجب بودی که بدبخت‌ترین مردمان بودیمی که این پیرمرد را به‌زندان کنی، و او را گناهی نیست. عمر گفت: او را از بهر آن باز داشتم که آنچه ستده است و نامه نوشته است اندر آن به‌سلیمان بن عبدالملک باز دهد. مَخلَد گفت: یا امیرالمؤمنین، صلح کن با من بر آنچه خواهی.

عمر گفت: صلح نکنم تا آن همه مال که به‌نزدیک او است باز دهد. مَخلَد* گفت: اگر ترا بدین گواه است چنین کن که همی گویی، و اگر گواه نیست سخن او به‌راست دار، و اگر نه او را سوگند ده تا آنچه بر او است بدهد. عمر خاموش شد و مَخلَد* بیرون آمد. و عمر روی به‌مردمان کرد و گفت: این بهتر است به‌نزدیک من از پدرش. پس مَخلَد* بیمار شد و روزی چند بخفت و بمرد، و گویند که چون عمر را خبر بردند به‌مرگ مَخلَد، پدرش را کس فرستاد، یزید؛ و گفت: بیرون آی از زندان و کار پسرت را بساز و آن گاه به‌زندان باز شو. یزید گفت: اگر امیرالمؤمنین بیند بر وی نماز کند، و من بیرون نیایم تا او را خشنود نکنم. عمر بیامد و بر مَخلَد نماز کرد.

و هم اندر این سال عمر بن عبدالعزیز جرّاح بن عبدالله را از خراسان باز کرد، و عبدالرّحمن [نُعَیم] القُشَیری را به‌عوض او بفرستاد. و همه ولایت جرّاح یک سال و پنج ماه بود.

و اندر این سال صد محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس پدر ابوالعبّاس السفاح مَیْسره را از ناحیت شام به‌عراق فرستاد و مردمان را به‌بیعت خویش خواند. و از ولد عبّاس محمّد بن خُنَیس و ابوبکر سرّاج و ابومحمّد صادق و حیّان العطار و خالدبن ابراهیم ایشان را به‌خراسان فرستاد بر دعوت کردن. و این روز به‌ولایت خراسان جرّاح بود. ایشان رفتند و یک چندی آنجا بودند، و هر کس را که توانستند بدیدند و نامه‌ها آوردند از کسانی که اجابت کرده بودند به‌بیعت ولد عبّاس [و به‌مَیْسره دادند، و مَیسره آن نامه‌ها به] محمّد بن علی [فرستاد] و ابومحمّد صادق دوازده مرد را بگزید که نقیبان محمّد بن علی باشند، [از ایشان یکی سلیمان بن کثیر الخزاعی بود، و لاهز بن قُریظ التمیمی بود، و قَحطبة بن شبیب الطایی، و موسی بن کعب التمیمی، و خالدبن ابراهیم، و ابوداود، و ابوالقاسم بن مجاشع التمیمی، و عمران بن اسماعیل]؛ و محمّد بن علی نامه نوشت تا بر آن مثال مردمان را به‌دعوت خوانند و آن سیرت که اندر نامه بود کار بندند.

و سال صد و یک اندر آمد و یزید بن مُهلَّب از زندان بگریخت، و سبب چنان

بود که عمر بن عبدالعزیز بیمار شد، و یزید بن عبدالملک ولی عهد بود، و یزید بن مُهلّب از او همی ترسیدی از بهر آن جفاها که با آل ابوعقیل کرده بود و ایشان را به‌زندان کرده و مطالبه‌های سخت کرده، و یزید بن عبدالملک سوگند خورده بود که اگر یک روز او را ولایت بود، یزید را اندامی ببرد.

و ایدون گوید محمّد بن جریر که چون بیماری عمر سخت شد، یزید بر تدبیر آن ایستاد که از زندان بگریزد و کس فرستاد به‌مولای خویش و گفت: شتران راست کنید و گریختن را بسازید. و بفرمود تا اشتران از بهر او به‌فلان جای بردند. و یزید هزار دینار بدان موکلاّن خویش داد و از زندان بیرون آمد و روی به‌عراق نهاد و نامه نوشت به‌عمر بن عبدالعزیز، و گفت: اگر من دانستمی که امیرالمؤمنین زنده خواهد ماند از زندان بیرون نیامدمی، ولیکن من او را به‌بیماری سخت یافتم، و از یزید بن عبدالملک ایمن نبودم از بهر آنکه تو دانی که میان من و او چه عداوت بود. عمر چون نامه بر خواند، گفت: یارب، اگر یزید مُهلّب را زیانی خواهد خاستن بدین امّت تو شرّ او را کفایت کن از مسلمانان.

و گروهی گویند یزید بن مُهلّب پس از مرگ عمر از زندان بگریخت.

خبر مرگ عُمَر بن عبدالعزیز

و بدین سال صدویک اندر عمر بن عبدالعزیز بمرد به‌جایی که او را دیر سمعان گویند. و مرگش به‌روز آدینه بود پنج روز مانده از رجب. و مدّت خلیفتش دو سال و پنج ماه بود و بیست و هشت روز بود. و آن روز که بمرد سی و نه ساله بود. و کُنیتش ابوحَفص بود، و مادرش [ام عاصم] لیلی بود بنت عاصم بن عمر بن الخطّاب.

و نسبتش ایدون بود: عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن الحَکَم بن ابی العاص بن امیّة بن عبدالشمّس بن عبد مناف، و او را اشجّ امیّه گفتندی، از بهر آنکه یک روزی ستوری از آن پدرش لگدی بر روی او زد و رویش بشکافت و نشان بر وی بماند، و او را از این سبب اشج خواندندی.

و ایدون گوید محمّد بن جریر که عبدالله بن عمر بنْ الخطّاب یک روز گفت: کاجکی بدانستمی که کیست از فرزندان عمر بن الخطّاب که بر رویش بر علامتی باشد که روی زمین پر شود از عدل او. و آن روز که ستور لگد بر روی عمر زد و او را بر این حال نزد مادرش بردند، مادرش خون از روی او پاک می‌کرد. پدرش اندر شد، مادرش او را ملامت کرد و گفت: این پسر مرا ضایع کردی و خادمی بر

او نگماشتی تا از چنین چیزها او را نگاه دارد. عبدالعزیز گفت: خاموش باش، خنک آنکه اگر این آن است که او را اشج گویند.

و یک روز عُوَیف القوافی با عمر بن عبدالعزیز به‌جنازه‌ای حاضر بود، عمر را گفت آن عُوَیف:

أَجِبْنِی اَباحَفْصٍ لَقِیتَ مُحمّداً　　عَلَی حَوْضِهِ مُسْتَبْشِراً مَنْ وَرَاکا

و چون عمر بن عبدالعزیز بمرد، یزید به‌خلیفتی بنشست و کُنیتش ابوخالد بود.

خبر خلیفتی یزید بن عبدالملک
و مخالفت یزید بن مُهلَّب با او

چون یزید به‌خلیفتی بنشست هیچ همّت نبود او را مگر کار یزید بن مُهلّب. و چون یزیدِ مُهلّب بگریخت نامه نوشت به‌عدی اَرطاة الفزاری و او را از گریختن او آگاه کرد، و او را [315a] فرمود تا هشیار باشد، و کسی که از آل مُهلّب در بصره‌اند بگیرد و او را بند کند. چون خبر به‌عدی رسید کس فرستاد و عبدالملک را و حبیب را و مروان را، برادران یزید بن مُهلّب را، همه را بگرفت و بند کرد. و هر کس که از پیوستگان او بودند، همه را بند کردند و به‌زندان کرد.

و یزید همی آمد تا یک منزلی بصره، جایی که آن را قُطقُطانه گویند، آنجا فرود آمد. پس یزید بن عبدالملک نامه نوشت سوی امیر کوفه عبدالحمید بن عبدالرّحمن بن یزید که به‌طلب یزید بن مُهلّب کس فرست و او را بگیر و بند کن. عبدالحمید مر هِشام بن مُساحق بن عبدالله القرشی را با گروهی از مردمان کوفه بفرستاد و او را گفت: نگر تا یزید از عُذَیب نگذرد و تو از آنجا راه عُذَیب گیر که آنجا بدو رسی. و هِشام لختی برفت. پس به‌نزدیک عبدالحمید باز آمد و گفت: یزید را اسیر پیش تو آرم یا سرش بر گیرم. یزید گفت: هر چه خواهی و توانی بکن.

هِشام باز آمد و به‌عُذَیب فرود آمد. یزید هم آن‌گاه گذشته بود و روی به‌بصره نهاده، و میانشان بس دور نبود. و هِشام و یارانش هیچ کس را زهرهٔ آن نبود که از پسِ او بشوند. پس یزید برفت و به‌بصره شد. و عدی بن اَرطاة مردمان بصره را گرد کرد و بفرمود تا گرد بصره کنده کنند، و مُغیرة بن عبدالله الثقفی را بر خیل بصره دست باز داشت. پس عبدالملک بن مُهلّب کس فرستاد از زندان به‌عدی و گفت: پسر من حُمَید را به‌جای من بنشان تاِ من بروم و چنان کنم که یزید از بصره برود و طمع بدین جایگه نکند و به‌ناحیت پارس شود، و خویشتن از امیری زنهار خواهد. عدی اجابت نکرد. پس عدی بر هر قبیله‌ای مهتری به‌پای کرد، و نوح بن شیبان را بر گروه بکر، و مالک بن المُنذر را بر گروه عبدالقیس، و عبدالاعلی بن عبدالله بر گروه اهل المعالیه؛ و هر یکی را از این گروهها بفرمود تا حرب را بیاراستند. و یزید بن مُهلّب فراز آمد و بر هیچ خیلی از آن خیلها نگذشت و هیچ قبیله که نه او را راه دادند تا بگذشت.

و مُغیرة بن عبدالله الثقفی پیش یزید آمد با خیل خویش، محمّد بن مُهلّب حمله برد و او را هزیمت کرد، و یزید به‌بصره اندر شد و به‌جای خویش فرود آمد و مردم روی بدو نهادند. پس یزید کس فرستاد به‌عدیّ بن ارطاة و گفت: برادران و اهل بیت به‌من بازده و من صلح کنم با تو و عهد کنم که بصره را به‌تو دست باز دارم، تا آن چنان که من خواهم از یزید بن عبدالملک زنهار ستانم. عدی اجابت نکرد. و حُمَید بن عبدالملک بن مُهلّب و عمر بن یزید الحَکَمی کس فرستاد به‌یزید، و او را و اهل بیت او را زنهار داد. و یزید بن مُهلّب اندر ایستاد و گروه خویش را همی درم می‌داد، و درم و دینار نداشت از زر و سیم و قندیل مزگتها همی شکست و به‌سپاه همی داد. مردمان بصره روی بدو نهادند و گروهی از بنی تمیم و بنی قیس و ربیعه به‌نزدیک او شدند. و عدیّ بن ارطاة سپاه خویش را هر یکی دو درم بداد و گفت: من به‌حلال ندارم که از بیت‌المال مسلمانان چیزی به‌شما دهم مگر به‌فرمان یزید بن عبدالملک، ولیکن این قدر بستانید تا مردمان او آیند.

و آن گروه عدی بن عَمروبن تمیم روی بنهادند و برابر مِربَد فرود آمدند. یزید

ابن مُهلّب مولایی را از آنِ خویش نامش دارس بفرستاد تا ایشان را هزیمت کرد و پراگند. پس چون مردمان بصره بر یزید بن مُهلّب گرد آمدند به‌جایی فرود آمد که آن را جبّانه گویند، و عدی با گروه خویش از لشکر شام و از بنی تمیم و قیس بیامدند، و هر دو گروه فراز یکدیگر رفتند و حربی کردند سخت، و محمّد بن مُهلّب بر یکی از یاران عدی رسید، نامش مِسْوَر بن عَبّاد الحَبَطی، حمله برد و او را یکی ضربت بر خودش زد وخودش ببرید و شمشیر به بینی مِسْوَر رسید. پس حمله برد بر هُریم بن ابی طَحمه و کمر او گرفت و همی خواست که او را از اسب اندر کشد، نتوانست. هُرَیم بخندید و گفت: ای برادرزاده، عمّ تو از آن گرانتر است که تو دانی، پس یزید بن مُهلّب به‌تن خویش حمله برد و حربی سخت کرد و عدی و گروهش را بر داشت و تا به‌قصر الاماره ببرد، و از گروه عدی الحارث [بن مصرّف] الاودی کشته شد. و او از بزرگان شام بود و از خاصان حجّاج بن یوسف بود. و موسی بن الوجیه الحِمْیری و راشدالموذن کشته شدند، و دیگران روی به‌هزیمت نهادند. وعدی به‌کوشک اندر شد و درِ حصار محکم کرد.

و برادران یزید بن مُهلّب به زندان عدی بودند و بانگ یاران یزید همی شنیدند و تیر می‌دیدند که بر کوشک همی آمد. عبدالملک بن مُهلّب برادران را گفت: من تیر همی بینم که بر کوشک همی آید و هر ساعتی بانگ و آشوب نزدیکتر می‌آید، گفت: همی دانم که او را این کار برآید، و ایمن نیستم از یاران عدی از مصریان و شامیان که بیایند و ما را بکشند، پیش از آنکه یزید به سرای اندر آید.

تدبیر آن است که در را استوار کنید و این جامه‌ها که حاضر است همه بر درِ خانه افگنید و هر استواری که توانید بکنید. ایشان همچنان کردند. چون یک ساعت برآمد، عبدالله بن دینار مولای بنی عامر که بر [سر] حرس عدی بود همی آمد. چون بنگرید درِ زندان استوار کرده بودند، حیلت همی کرد که مگر درِ خانه باز تواند کردن نتوانست. بازگشت.

و یزید بن مُهلّب بیامد و به‌سرای سالم بن زیاد بن ابی سفیان [315b] فرود آمد هم پهلوی کوشک. نردبانها فرمود آوردن. چون یک ساعت بود درِ کوشک باز

نهادند، و عدیّ بن ارطاة را به‌نزدیک یزید آوردند. چون فراز آمد، به‌نزدیک یزید بیستاد و همی خندید. یزید گفت: والله که واجب آن بودی که ترا دو چیز از این خنده باز داشتی: یکی گریختن از حرب و دست دادنت چون زنان، و دیگر آنکه ترا پیش من آوردند چون بندهٔ گریزنده که در پیش خداوند آرند، و با من عهد و میثاقی ترا نیست تا چون گردنت بزنم. عدی گفت: اما چون تو بر من قدرت یافتی و من همی دانم که از زندگانی من با آنِ تو پیوسته است و ترا به‌هلاک کردن من بگیرند، و تو آن سپاه خدای را که به‌مغرب دیده‌ای و دانسته که خدای عزّ و جلّ ایشان را چگونه نصرت کرد به‌هر جایگاهی بر آن کسانی که بر ایشان غدر کردند، تو اکنون تدارک این فتنه انگیختن بکن پیش از آنکه دریای موجها به‌تو باز زند، و آن‌گاه اقالت خواهی و نیابی و پشیمان شوی و سودی ندارد. یزید گفت: آنچه گفتی زندگانی تو با زندگانی من پیوسته است خدای عزّ و جلّ مرا چندان زندگانی مدهاد که مرغی سر در آب زند اگر زنده ماندن من از زندگانی تو خواهد بودن، و امّا آنچه گفتی مرا به‌خون تو بگیرند، والله که اگر ده هزار مرد از شامیان به‌دست من اندر بودندی، من همه را یک روز بکشتمی بر یکجای، خلاف کردن ایشان سخت‌تر و هولناک‌تر اندر دلهاشان از کشتن ده هزار. پس اگر خواستمی که خون ایشان مرا بخشد و من حکم کنم به‌بیت‌المال ایشان اندر و مملکتشان اندر و به‌هر مرادی که مرا بودی، من از ایشان بیافتمی، پس دست از حربشان کوتاه کردمی. و این خبر تو چون بدیشان رسد، ایشان ترا به‌یاد نیارند، و کمترین شغلی آن شغل باشد. اما آنکه گفتی تدارک آن بکن، من ترا به‌مستشار گرفتم؟! و تو به‌نزدیک من ناصح‌نه‌ای و دوست نه‌ای! پس بفرمود تا او را به‌زندان کردند. چون ببردند، بفرمود تاش باز آوردند. گفت: یا عدی، باز داشتن من ترا از بهر آن است که تو برادران مرا باز داشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی، و ترا خواهش کردم که کار ایشان آسانتر کن.

پس عدی را به‌زندان بردند، و عدی بدین سخن بر جان خویش ایمن شد و هر که را دیدی اندر زندان این سخن بگفتی. و چون یزید بن مُهلّب بصره را بگرفت،

مهتران بصره از قیس و تمیم و مالک بن المُنذر همه بگریختند و بهری به‌کوفه رفتند نزدیک عبدالحمیدبن عبدالرّحمن بن زید بن الخطّاب، و بهری به‌شام شدند. و از جملگی گریختگان حَواری بن زیاد بود و عمروالعَتکی، و به‌نزدیک یزید بن عبدالملک همی شدند. به‌راه اندر خالد بن عبدالله القسری را دیدند و عمرو بن یزید الحکمی را و حُمَید بن عبدالملک که همی آمدند بازینهار نامهٔ یزید ابن مُهلّب از نزد یزید بن عبدالملک. حواری گفت: شما را از یزید بن مُهلّب خیری نیاید و نه او را از شما که او بر دشمن خویش ظفر یافت، عدیّ بن ارطاة، و خلقی را از لشکرش بکشت و عدی را به‌زندان کرد.

و یزید بن عبدالملک عبدالرّحمن کلابی را به‌خراسان همی فرستاد بر عمل به‌جای جرّاح. چون شنید که یزید بن مُهلّب عاصی شد، نامه نوشت به‌یزید بن عبدالملک و گفت: من جهاد کردن با مخالفان تو دوستتر دارم از عمل خراسان. باید که مرا به‌حرب یزید بن مُهلّب فرستی. و عبدالحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلّب را بگرفت و حمّال بن زَحْر الجعفی را، و هر دو را به‌نزدیک یزید ابن عبدالملک فرستاد. یزید بفرمود تا ایشان را باز داشتند به‌زندان اندر تا اندر آنجا هلاک شدند.

پس چون مردمان بصره یزید بن مُهلّب را بیعت کردند و یزید بن عبدالملک را خلع کردند، او دست بکشید و بیت‌المال بصره را برداشت و اندر آنجا ده بار هزار هزار درم، همه را بر سپاه قسمت کرد.و عمّال فرستاد به‌پارس و کرمان و مکران و سند و ناحیت اهواز و این شهرها همه بگرفت، پس منادی بفرمود تا بانگ کرد و مردمان گرد آمدند به‌مزگت جامع اندر. و یزید بن مُهلّب بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت، پس گفت: من شما را به‌کتاب خدای همی خوانم و سنّت پیغمبر و شما را همی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که جهاد کردن ایشان فاضلتر است از جهاد با ترک و دیلم. فرمان کنید و طاعت دارید که شامیان آن مردمانند که فرزندان پیغمبر آنچه یافتند بکشتند و باقی از دست ایشان بگریختند وبه‌ترکستان و هندوستان شدند. و حسین بن علی و اولاد رسول را همه بکشتند

وسرش بر دار کردند، و علی را بر منبرها لعنت کردند.

و این روز که یزیدبن‌مُهلّب این خطبه کرد، حسن بصری حاضر بود. چون یزید را دید که همی گفت: شما را به کتاب خدای همی خوانم و سنّت پیغمبر علیه‌السّلام، گفت: سبحان‌الله، یزیدبن مُهلّب به کتاب خدای و سنّت پیغمبر علیه‌السّلام مردم را همی خواند. پس بانگ کرد و گفت: والله که ما ترا پادشاه دیدیم و هم رعیّت، چه گویی ما را بگوی. پس گروهی در پهلوی حسن نشسته بودند دست بر دهان او نهادند و او را خاموش کردند. و مردمان ایدون گفتند که ما هیچ شک نکردیم که او گفتار حسن بشنید ولیکن ناشنیدن کرد و همچنان به منبر بر سخن همی گفت. پس چون مردمان از مزگت بیرون آمدند، النَّضربن اَنس‌بن مالک ایستاده [316a] بود و همی گفت: ای مردمان، شما را چه باز دارد از اجابت کردن به حکم خدای و سنّت پیغمبر علیه‌السّلام؟ والله که ما هرگز این نشنیدیم و نه شما نیز مگر بدین مایه اندک روزگار به خلیفتی عمربن عبدالعزیز اندر.حسن بصری گفت: سبحان‌الله، این نضربن اَنس گواهی دهد، و گواهی نمی‌دهد مگر برفتنه. پس گفت حسن بصری که این همان است که دی گردنهای شما همی زد و به بنی‌مروان همی فرستاد و به هلاکت شما خشنود بود، و اکنون که برایشان خشم گرفت و مخالف شد، چوبی راست کرد و کرباسی بر سر آن بست و همی گوید من شما را بر کتاب خدای عزّوجلّ و سنّت پیغمبر علیه‌السّلام خوانم. و صواب آن است که این را بگیرید و هم بدان زندان که بود باز برید، یعنی زندان عمربن‌عبدالعزیز، تا فتنه از میان مردمان بنشیند.

مردمان‌از هر سویی بانگ کردندو گفتند: یا با سعید، مگر از شامیان خشنود شدی؟ گفت: من خشنود نشدم ازایشان،و ایشان آن مردمان‌اند که حرام را به حلال گرفتند و مردمان مدینه را سه شبانه‌روز همی کشتند و غارت همی کردند و دست کوتاه نکردند، و در حرامهای مسلمانان و عورتها فساد آشکارا کردند، پس به خانه‌های خدای عزّوجلّ شدند و آتش و پلیدی به خانه انداختند و کعبه را ویران کردند، و اولاد رسول را بکشتند که لعنت خدای بر ایشان باد و بر آنکه تعصّب

ایشان کند.

پس یزید از بصره بیرون آمد و برادر خویش را مروان‌بن مُهلّب بر بصره خلیفت کرد و عبدالملک بن مُهلّب را بر مقدّمه بفرستاد و سلاح و بیت‌المال با او گسیل کرد و خود برداشت و به واسط فرود آمد. و آگاهی به یزیدبن عبدالملک رسید که یزیدبن مُهلّب عراق و جبال بگرفت و وی را خلع کرد. و عدیّ‌بن ارطاة را با یارانش بگرفت و بازداشت. چون این خبر بشنید، جهان بر او تنگ شد و اندر تدبیر آن ایستاد که کرا فرستد به حرب او. و عبّاس و مَسْلَمه را بخواند و مبارزان شام را همه بدیشان داد و به حرب یزیدبن مُهلّب فرستاد. و ایشان بیامدند و به حیره فرود آمدند.

و آگاهی به یزید رسید، و او به واسط بود. یاران خویش را گرد کرد و گفت: بدانید که شامیان روی به ما نهادند، بیارید تا چه دارید و چه مشورت کنید. برادرش حبیب بن مُهلّب گفت: رای آن است ما را که تو با این سپاه روی به پارس نهی و آنجا فرود آیی و عقبه‌ها و آبها فرو گیری. چون این کرده باشی به خراسان نزدیک باشی و مردمان شام را کار دراز درکشی، و مردمان کوهستان با تو پیوندند و حصارها اندر دست تو بود. گفت: ای برادر، این نه تدبیر است به نزدیک من، همی خواهی که مرا مرغی سازی بر سرِ کوهی؟ حبیب گفت: آن رای که به آغاز پیش بایست گرفتن فوت شد. گفت: آن گاه که تو بصره را بگرفتی، من گفتم باید که سپاه بیرون کنی و به کوفه فرستی با یکی از مهتران قبیلهٔ خویش و کوفه فروگیری که عبدالحمیدبن عبدالرّحمن همان مرد است که تو با هفتاد تن برگذشتی و از تو عاجز آمدند، و شامیان را سبق بردی از گرفتن کوفه که مهتران ایشان بر تو بدل نجویند و رای ترا متابع شوند. چون این مشورت بکردم نپذیرفتی، و اکنون همی گویم که رای آن است که خیلی بزرگ با یکی از مردمان خویش سوی جزیره فرستی تا آن را فرو گیرند و به حصنی از حصنهای ناحیت فرود آیند، و تو از پی ایشان برداری که هر گاه که تو این بکنی و شامیان به طلب تو بیایند هیچ سپاهی از آنِ تو به جزیره دست باز ندارد و سوی تو نیایند. و آن گروه که به

موصل‌اند از اهواز، و هواخواهان تواند، به نزدیک تو آیند، و به دست تو اندر مرجئان‌باشد، و اهل جزیره و عراق و مردمان ثغرها همه طاعت تو کنند، و حرب تو با شامیان بر زمینی باشد فراخ، و ناحیت عراق پسِ پشت تو بود. چون حبیب این سخن بگفت، یزید گفت: مرا کراهیت همی باشد سپاه خویش را از یکدیگر بگسستن؛ و فرمان حبیب نکرد و بر آن بنهاد که پیش مَسلمه و عبّاس به حرب آید.

چون سال صدودو اندر آمد یزیدبن مُهلّب، [پسر خویش]، معاویه را بر واسط خلیفت کرد و بیت‌المال و خزینه و اسیران که اندر دست داشت بدو سپرد و خود برداشت و روی به حرب عبّاس و مَسلمةبن عبدالملک نهاد.

حرب یزیدبن المُهلَّب با مَسْلَمةبن عبدالملک و کشته شدن یزیدبن المُهلّب

وعبدالملک بن مُهلَّب را بر مقدمه کرد و همی رفت تا به جایی که آن را فم‌الفیل خوانند و از آنجا به عَقْر آمد. ومَسْلَمه از حیره بر لب فرات همی آمد تا به انبار و بفرمود تا جسر بستند برابر دهی که آن را فارط گویند، و با همه سپاه به جسر بگذشت از آن سوی، و نزدیک یزیدبن مُهلّب فرود آمد. و یزید برادر خویش را، عبدالملک، سوی کوفه فرستاده بود به راه اندر. عبّاس بن الولید پیش آمدش به جایی که آن را سُورا گویند. و هر دو گروه صف برکشیدند و حربی کردند سخت، و مردمان بصره حمله بردند و شامیان را برگرفتند و لختی ببردند. و از ایشان گروه بنی‌تمیم و بنی قیس بودند که ایشان از یزید بن مُهلّب هزیمت شده بودند به بصره، و از جملهٔ ایشان هُریم [بن ابی طَحمَه] بود.

چون شامیان هزیمت شدند، هُریم بانگ کرد و گفت: ای مردمان شام، از خدای بترسید و ما را به دست دشمن مدهید. ایشان جواب دادند و گفتند: شامیان را جولانی باشد اندر آغاز حرب، و سبک بازگشتند و حرب کردند، [316b] و لشکر بصره را بشکستند. عبدالملک به هزیمت شد و روی سوی یزید نهاد. ومَسْلَمه و عبّاس برابر یزید فرود آمدند.

و ایدون گویند که یک روز یزیدبن مُهلّب یاران خویش را گفت: من شنیدم که شما همی گویید که مَسلمه و عبّاس آمدند، والله که مَسلَمه به نزدیک من نیست مگر ملخی زرد، و عبّاس عاقر ناقهٔ ثمود. و این عبّاس سرخ بود و ازرقْ چشم، و مادرش رومی بود؛ والله سلیمان‌بن عبدالملک همی خواست که او را بغی کند تا من از بهر او سخن گفتم، والله که اگر جهان با ایشان باشند و من تنها بوم، اگر از ایشان اندیشم و هیچ باک دارم.

و عبدالحمیدبن عبدالرّحمن امیر کوفه به حیره لشکرگاه زده بود و به همه راهها کس نشانده تا کس از کوفه پیش یزید نرود، و گروهی از کوفیان پیش مَسْلَمه فرستاد. مَسلَمه ایشان را بخواند و بنواخت و گرامی کرد و سپاس پذیرفت از ایستادن ایشان بر طاعت. و مهتر ایشان سیف‌بن هانی بود. پس مَسلَمه گفت: این گروه اندک مایه‌اند از کوفه که برمااند. عبدالحمید را خبر بردند. گروهی دیگر را بفرستاد، سَبْرة بن عبدالرّحمن [بن مِخْنَف] الازدی با ایشان بود، چون نزدیک مَسلَمه آمدند ایشان را بستود و گفت: این مرد، یعنی سبْرة بن عبدالرّحمن به طاعت داشتن ما معروف است و اهل بیت او طاعت دار ما بوده‌اند، و او را بر آن کوفیان که نزدیک او بودند مهتر کرد. و عبدالحمید را از کوفه معزول کرد و به جای او محمّدبن عَمروبن الولیدبن عُقبةبن ابی مُعَیط را بفرستاد.

پس یزیدبن مهلّب مهتران سپاه را بخواند و گفت: من چنان همی بینم که دوازده هزار مرد از جملهٔ لشکر بگزینم و برادرم را دهم، محمّد بن مُهلّب، و فرمایمش تا او اندر شب بر مَسْلَمه زند به شبیخون و شامیان را فرو گیرند و حرب اندر گیرند، تا چون روز روشن شود، من به تن خویش حرب کنم و هر چه بتوانم کردن بکنم. و امید دارم که خدای عزّوجلّ ما را نصرت دهد بر ایشان. سَمَیْدَع گفت: ما ایشان را به کتاب خدای عزّوجلّ و به سنّت پیغمبر علیه‌السّلام خواندیم و ایشان همی گویند ما پذیرفتیم، و ما را نیست که با ایشان حرب کنیم مگر آنکه پذیرفتند به ما باز دهند. و مردی بود او را بُورؤبَه گفتندی و مهتر جبال بود و از هم مذهبان گروهی با او بودند. این بورُؤبَه گفت: چنین است که سَمَیْدَع می‌گوید، ما را جز آن نباید کردن.

یزید گفت: ویحک شما را آن باور کند که بنی امیّه به کتاب خدای کار کنند با آنکه ایشان کرده‌اند به حرمین خدای عزّوجلّ و ویران کردن کعبه و کشتن فرزندان و فرزندزادگان رسول علیه‌السّلام و سرِ عبدالله بن زُبَیر بردار کردن، و این را که می‌گویم نه چنین است، باری پیشدستی کنید برایشان، چه بینید؟ گفتند: ما نبینیم با ایشان حرب کردن تا آن گاه که آنچه پذیرفتند به ما باز دهند، چنانکه مذهب خوارج بود.

ومروان بن مُهلّب به بصره بود و خلیفت یزیدبن مُهلّب بود و مردمان را بر حرب تحریض می‌کرد و شتاب می‌کرد به رفتن سوی برادرش و مردمان همی رفتند. و حسن بصری رحمة الله علیه ایشان را منع همی کرد و می‌گفت: ای مردمان، به خانهٔ خویش بنشینید و دست کوتاه کنید از این حرب و فتنه، و از خدای عزّوجلّ بترسید و یکدیگر را مکشید از بهر این جهان فانی، و طمع بردارید از چیزی که جاوید نخواهد ماندن و اندر او خشنودی خدای تعالی نبود. و بدانید که هرگز هیچ فتنه نبود که نه بیشتر مردمان آن فتنه شاعران و خطیبان و متکبران و سفیهان بوده‌اند، و آن گاه کس نرست از ایشان مگر مجهولی نهانی و ناپارسایی معروف، و هر که از شما است گو به خانه بنشینید و جنگ مطلبید، و خویشتن را بازدارید که بزرگی و شرف یابید و از جملهٔ سعیدان باشید و مزدی عظیم یابید، و چون بدان جهان روید چشم روشن باشید و پاداش نیک یابید، و هر کس که فتنه جوید بدبخت دو جهان بود.

و خبر به مروان‌بن مُهلّب شد که حسن بَصری چنین گفت. برخاست و خطبه کرد و مردمان را تحریض کرد بر جهاد، پس گفت: ای مردمان، شنیدم که پیری بیراه مرایی مردمان را بازدارد از یاری کردن ما؛ و نام حسن نبرد، و گفت: والله که اگر همسایهٔ او چوبی از سرایش بردارد که خون از بینیش دویدن گیرد، و آن گاه انکار کند بر ما و بر مردمان شهر. والله که اگر خاموش نشود تا خون خویشتن طلب کنیم که از من آن بیند که نخواهد. چون حسن را بگفتند، گفت: والله که من نخواهم و کراهیت دارم از جهت او و از خواری. پس گروهی مردمان گفتند: اگر او

ترا زجری و تهدیدی کند، ما او را باز داریم. حسن گفت: نباید که من شما را نهی همی کنم از آنکه یکدیگر را مکشید، چگونه رضا دهم که از بهر ما خون ریزید. و این خبر به مروان بن مُهلّب شد، از آن مردمان براندیشید. و حسن بصری همچنان می‌گفت و مروان نیز اندر آن هیچ سخن نگفت.

و از آن روز باز که مَسْلَمه با یزید برابر شد تا آن روز که حرب کردند هشت روز بود. پس به روز آدینه چهاردهم صفر به سال صدودو حرب را بیاراستند و مَسْلَمه بفرمود تا جسر را که از چوب بسته بودند بسوزند. ومَسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد و بر میمنه جَبَلة بن مَخرمة الکندی را به پای کرد، و بر میسره الهُذَیل بن زُفَر ابن‌الحارث العامری را. و عبّاس بن الولید [317a] برمیمنهٔ خویش سیف بن هانی الهمدانی را داد، و میسره سُویدبن القعقاع را. ویزید بن مُهلّب بفرمود تا صف برکشیدند، و میمنه حبیب بن مُهلّب را داد و میسره المُفضّل بن مُهلّب* را. و هر دو گروه فراز یکدیگر شدند و حرب اندر پیوستند. و مردی از شام بیرون آمد و مبارز خواست. محمّد بن مهلّب پیش او شد و با یکدیگر برآویختند، و محمّد او را شمشیری زد، به سپر بگرفت، و کفی آهنین در دست داشت شمشیر کف آهنین ببرید و به دستش رسید. و شامی برگشت و به لشکر خویش باز شد. و گویند آن مرد حیّان نَبَطی بود.

پس چون وَضّاح به نزدیک جسر آمد و آتش به جسر اندر زد و جسر بسوخت و دود به هوا بر شد. و لشکر به حرب اندر بودند و هنوز حرب سخت نشده بود. چون بصریان آن بدیدند، گفتند جسر بسوختند و روی به هزیمت نهادند. یزید گفت: سپاه به هزیمت شد و هنوز حرب سخت نشد و بدانجا نرسیده است که هزیمت بایست شدن. گفتند جسر بسوختند و کس نه ایستاد. یزید به تن خویش بیرون آمد و گروهی از خاصگان خویش، و همی گفتند: بهلید تا بشوند که من امید دارم که خدای نیز ما را با ایشان به یکجای جمع نیاورد. ویزید دشمن داشتی به هزیمت شدن. و یزید آن روز به تن خویش حرب کرد سخت و خلقی را بکشت، و پس فراز صف شامیان شد و مَسْلَمه را آواز داد و گفت: چه کنی سپاه را کشتن، بیرون آی و

حرب کن، و لشکر را از کشتن عفو کنیم. مَسْلَمه روی به مردمان کرد و گفت: چه بینید اندر این که یزید همی گوید. قَحْل بن عیّاش* گفت: این یزید پسر مُهلّب است مبارز همه عراق. گفت: راست گویی ولیکن او مرا به مبارزت همی خواند عار بود مرا که اکنون پیش او نشوم. [ابن] عیّاش گفت: راست گویی ولیکن اینجا عار است به مرگ شتافتن. مَسْلَمه خاموش شد. پس مردی به نزدیک یزیدبن مُهلّب آمد و گفت: ایّها الامیر، حبیب را بکشتند. یزید گفت: مرا از پسِ حبیب زندگانی به کار نیست، واللّه که من همیشه زندگانی دشمن داشتمی از پسِ هزیمت. و اکنون دشمن‌تر همی دارم. پس یاران خویش را گفت: پای پیش نهید، و خود بیرون رفت و حربی کرد که هرگز کس چنان حرب ندیده بود، و بر هیچ گروهی از گروه شامیان برنگذشت که نه ایشان را هزیمت کرد، و خلقی بی‌اندازه را بکشت.

پس ابورُؤبَه المُرجی پیش او آمد و او را گفت: ایّها الامیر، از اینجا به واسط نزدیک است، بدانجا فرود آی و گرداگرد خویش را کنده کن که مدد بصریان سوی تو آیند، و مدد عمان و بحرین اندر کشتیها بیایند و آنجا حرب کن. یزید گفت: زشت رایی دیدی که مرگ به نزدیک من آسان‌تر از زندگانی که به ذلّ بود. پس گفت: من بر تو همی ترسم. گفت: چرا؟ گفت: این کوههای آهنین نبینی که روی به تو نهاده است. گفت: مرا از اینها چه باک است، کوههای آهن اگر باشد مرگ را از من دور نتواند کردن و نزدیک نتواند کردن بی‌اجل، و اگر حرب خواهی کردن پیش‌برو. ویزیدبن مُهلّب بر اسبی خنگ نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت و مَسْلَمه را همی جست. چون به نزدیک مَسْلَمه رسید [اسبش را تیری بزدند و بیفتاد، مگر] اسب خواست که برنشیند. سپاه شام گرد وی اندر آمدند و یزید مُهلّب را بکشتند و برادرش محمّد بن مُهلّب را و سَمَیْدَع کلبی را.

ومحمّدبن جریر گوید که قَحْل بن عیّاش الکلبی یزیدبن مُهلّب را دید که چنان حرب همی کرد. بانگ کرد و مردمان شام را گفت: این یزید بن مهلّب است، واللّه که من امروز او را بکشم. از شما که بیرون آید و مرا مدد دهد؟ جماعتی بیرون شدند و حمله کردند، و حرب سخت شد و گرد برخاست و هوا تیره شد. و هر دو

گروه بر یکدیگر افتادند و حربی کردند سخت. و چون گرد بنشست، یزیدبن مهلّب را کشته یافتند، و قَحْل افتاده بود به نفس بازپسین، و چندان حرکت نبودش که سخن توانستی گفتن که گوید که‌اوراکه‌کشت،و اشارت کرد به خویشتن که او مرا کشت. پس اشارت کرد به خویشتن و بدو، و گفت: من او را کشتم. و مَسْلَمه بر قَحْل بن عیّاش برگذشت و او هم پهلوی یزید افتاده بود و گفت: هیچ شک نکنم که یزید را این کشته است. و مردی از مولای بنی مُرّه نامش عثمان بن یاسر سرِیزیدبن مهلّب را همی آورد. چون پیش مَسْلَمه بنهاد بازنشناخت. الحَواری‌بن زیاد العَتکی گفت: ایّهاالامیر، بفرمای تا آن را بشویند و عمامه اندر پیچند. چنان کردند. پس بشناخت و به دست خالدبن ولیدبن عُقبه* پیش یزیدبن عبدالملک فرستاد.

و هنوز مُفضّل بن مُهلّب پیش صف اندر بود و حرب همی کرد و از کشتن یـزید آگاهی نداشت. چون بدانست، روی به‌واسط نهاد. و از گروه یزید سیصدتن اسیر شده بودند به دست مَسْلَمه، و مَسْلَمه ایشان را به نزدیک محمّدبن عمر فـرستاد بـه کوفه، و محمّد ایشان را به زندان کرد. پس نامهٔ یزیدبن عبدالملک بدو آمد کـه همه را گردن بزن. و عُریان بن الهَیْثم صاحب شرط بود، او را بفرمود که بیست بـیست و سی‌سی بیرون بر و گردنهاشان بزن. و عُریان همه را بکشت، و مقدار سی تـن از بنی تمیم برخاستند و گفتند ما کردیم که شما بر یزید بن مُهلّب [317 b] ظفر یافتید و جزای ما بر شما کشتن است. عُریان کس فـرستاد و او را از ایـن سخـن تـمیمیان آگاه کرد. محمّد بفرمود که همه را گـردن بـزنند. و چـون از کشتن همه بپرداختند، نامهٔ مَسْلَمه فراز رسید که اسیران را دست بازدارید.

پس چون خبر هزیمت یزید به واسط رسید، معاویة بن یزید بن مُهلّب اسیران را بیرون آورد و همه را گردنها بـزد. و از ایشان یکی عدیّ‌بـن ارطـاة بـود و پسرش محمّدبن عدی و مـالک و عبدالملک بـن مِسْمَع و عبدالله بـن عَزْرَه و عبدالله بـن دینار و ابوالقاسم بن مُسلم. و چون ایشان را بخواست کشتن، گفتند: ما نـبینیم کـه تو ما را بکشی مگر پدرت را کشته‌اند و کشتن ما ترا هیچ سود ندارد.. معاویه

از این سخن نیندیشید و همه بفرمود کشتن. پس معاویة بن یزید از واسط برداشت و به بصره آمد و مُفضّل بن مُهلّب نیز بیامد، و معاویه آن خزینه و مال که پدرش بدو سپرده بود به بصره آورد، و آل مُهلّب همه به بصره گرد آمدند. و معاویه همی خواست که مهتری آل مُهلّب بگیرد. مردمان گرد آمدند و گفتند: مُفضّل مهتر ما است که هم به سال و هم به خرد از تو بزرگتر است. و مُفضّل را بر خویشتن مهتر کردند. و کشتیها بساختند و عزم رفتن کردند که به کرمان شوند.

مردی بود که او را وَدَاع بن حُمَید الاَزدی گفتندی. یزیدبن مُهلّب او را بر قندابیل مهتر کرده بود، و این شهری است از ناحیت هندوستان، و او را گفته که من به حرب این دشمن شوم و با ایشان برآمیزم، مرا از دو کار یکی بود: ظفر یا هزیمت. اگر ظفر مرا بود ترا گرامی کنم، و اگر از گونهٔ دیگر بود تو به قندابیل همی باش تا اهل بیت من بر تو آیند، و تو ایشان را آنجا بدار تا خویشتن را زینهار ستانند. و ترا بدان برگزیدم بر همه قوم خویش که ظنّ من به راست کنی. و با او عهد و میثاق کرد و سوگند دادش.

پس چون خبر به مَسْلَمه آمدکه آل مُهلّب به بصره گرد آمدند، مُدرِک بن ضبّ الکلبی و هلال بن الاَحوز التمیمی را با گروهی از سپاه به طلب ایشان فرستاد. چون آگاهی بدیشان رسید در کشتیها نشستند با زنان و فرزندان و با خواسته و سلاح و به ساحل کرمان شدند، و از آنجا روی به قندابیل نهادند. و چون آنجا برسیدند وَدَاع بن حُمَید بفرمود تا درهای شهر استوار کردند و ایشان را به شهر اندر نهشتند. و سپاه شام فراز رسیدند و حرب پیوسته شد میان شامیان و آل مُهلّب، و مُفضّل را بکشتند. و نعمان بن ابراهیم بن مالک الاشتر با او بود، و محمّد بن اسحاق بن محمّد بن الاشعث و پسر صول ملک دهستان*، ایشان را همه اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند، و مالک بن ابراهیم بن مالک الاشتر نیز با ایشان بود و الورد بن عبدالله بن حبیب السعدی.

و آن روز که هلال بن اَحوز التمیمی با آل مُهلّب حرب کرد و صفها برکشیدند و

هر دو گروه فراز حرب شدند، این وَداع بن حُمید الازدی بیرون آمد و بر میمنه بود و عبدالملک [بن هلال] بر میسره بود، و هر دو از قبیلهٔ اَزد بودند. پنهان کس به هلال احوز فرستادند و زینهار خواستند. پس چون حرب اندر پیوست وَداع و عبدالملک هر دو به زنهار هلال شدند. چون مروان بن مُهلّب چنان دید، خواست که سوی زنان و حرم خویش شود. و مُفضّل گفت: کجا خواهی شدن؟ گفت: به نزدیک آن سرپوشیدگان اندر شوم و همه را بکشم تا این فاسقان برایشان دست نیابند. گفت: ویحک خواهران و دختران و اهل بیت خویش را بکشی. گفت: والله که من برایشان بتر همی ترسم که از مردمان شام و مروانیان. مُفضّل او را از آن بازداشت.

و آن گاه آل مُهلّب به حرب بایستادند و حربی کردند هر چه سخت‌تر، و خلقی را از شامیان بکشتند و به آخر ایشان را نیز هم بکشتند. پس مَسلمه گفت: مرا سوگند است که زنان و فرزندان ایشان را بفروشم چنانکه بنده و پرستار فروشند. جرّاح ابن‌عبدالله الحَکَمی برخاست و گفت: من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست شود. و به صدهزار درم ایشان را بخرید. پس جرّاح را گفت: بیار آن مال. گفت: هر گاه که خواهی بدهم. آن گاه چیزی نگفت و همه را دست بازداشت.

وثابت‌بن قُطْنه چون خبر کشتن یزیدبن مُهلّب شنید قصایدها گفت اندر مرثیت او و فرزندانش، و ایشان را بسیار بستود و بزرگیها و سخاوت و شجاعت و نیکو سیرتی ایشان را همه بگفت. پس چون مَسلمه از حرب یزید بپرداخت، یزیدبن عبدالملک او را ولایت بصره و کوفه و خراسان داد. کوفه را به محمّد بن عمرو ابن‌الولید بن ابی عُقبة بن ابی مُعَیْط داد، و این محمّد را ذوالشامه گفتندی. پس یزیدبن عبدالملک سعیدبن عمرو الحرشی را ولایت ماوراءالنهر داد از بخارا تا سمرقند و فرغانه، و مُنذر النهرانی را ارمینیه و آذربایگان داد. و سعید برفت وروود بلخ بگذاشت و به بخارا شد و آنجا فرود آمد. و روزی چند آنجا بود. پس به سمرقند شد و از آنجا به حرب ملک فرغانه رفت و بر درِ حصار او فرود آمد. ملک فرغانه صلح خواست. سعید با او صلح کرد به صد هزاردرم و پنجاه غلام و

پنجاه کنیزک. آن را از او بستد و بیرون آمد و دست به دست وی اندر نهاد و بازگشت. و چون شب اندر آمد و بیشتری مسلمانان بخفتند، جلنج ملک فرغانه با پنجاه هزار مرد اندر لشکر مسلمانان افتادند و خلقی را بکشتند. پس مسلمانان برنشستند و روی به کافران نهادند و حربی کردند سخت، و خدای تعالی مسلمانان را ظفر [318a] داد و جلنج ملک فرغانه با هزار مرد کشته شد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند.

پس یزیدبن عبدالملک سعید را معزول کرد از ماوراءالنهر و به جای او عبدالرّحمن بن سلیمان الکلبی را بفرستاد. دیگر عبدالرّحمن را عزل کرد و ولایت عراق او را داد. و دیگر باره سعید را به ماوراءالنهر فرستاد. پس عبدالرّحمن را از عراق باز کرد و پسر عمّ خویش را داد، عبدالملک بن بِشْر بن مروان، همچنانکه پدرش داشت به روزگار عبدالملک بن مروان. و این عبدالملک بن بشر مردی بود سخی و راد. پس دیگر باره او را معزول کرد و به جای او مَسْلمة بن [اسلم بن] زُرعَة الکلابی را بفرستاد. مَسلمه برفت و به مرو فرود آمد و آنجا همی بود و هیچ غزو نکرد، و اما شبیب النهروانی را بفرستاد با خلقی بسیار از مردمان شام و جزیره و به زمین ارمینیه اندر شد و خبر به خزر رسید. مقدار سی هزار مرد گرد آمدند به جایی که آنجا مَرج الحجاره گویند، و به یکدیگر فراز رفتند و حرب کردند، و از مسلمانان خلقی بسیار کشته شدند. و یزید اندوهگن شد و شبیب را ملامت کرد. پس جرّاح بن عبدالله الحَکَمی را به حرب خزریان فرستاد و سپاهی بزرگ بدو داد با آلات و سلاح و خواستهٔ تمام، و بفرستاد.

خبر حرب کردن جرّاح در بلاد ارمینیه

و جرّاح برفت. چون به بلاد ارمینیه اندر شد خبر به خزریان رسید. از پیش او بگریختند و به شارستان باب الابواب شدند. و جرّاح لشکر براند و به بردعه شد. و آنجا روزی چند درنگ کرد تا بیاسودند. پس از آنجا برفت و رود کر بگذاشت و روی به باب الابواب نهاد و همچنان همی رفت تا به دره‌ای رسید که آن را رودبار خوانند به دو فرسنگ باب‌الابواب. پس جرّاح آنجا فرود آمد و کس فرستاد به ملکان جبال تا همه بر او گرد آمدند. پس مردی از یاران جرّاح منادی فرمود اندر لشکرگاه که امیر آنجا درنگ خواهد کردن سه روز چنان کنید که توشه و علف هر چه بیابید بردارید. و جرّاح برفت و روی به باب‌الابواب نهاد. و چون آنجا رسید کس را نیافت از خزریان، و مسلمانان اندر رفتند و از در دیگر بیرون آمدند.

و جرّاح لشکر فرود آورد به نزدیک چشمه‌ای از آب جهاد بر نیم فرسنگی باب الابواب. چون روز ببود، مردی را بخواند و سه هزار مرد بدو داد و گفت: به زمین خنداو شوید و هر چه یابید غارت کنید و هر کس که با شما حرب کند بکشید، باید که پیش از آنکه آفتاب برآید پیش من آمده باشید. و مردی دیگر را دوهزار مرد بداد و گفت: به زمین دارسی و بدرواق و آنچه بدان پیوسته است [شوید] و هر چه یابید

غارت کنید. و جرّاح برفت با باقی سپاه، و از ایشان مقدار بیست هزار مرد بودند، و به نهروان فرود آمد بر شش فرسنگ از باب‌الابواب. چون روز بود آن هر دو سرهنگ به نزدیک او آمده بودند با ده هزار سر گاو و گوسپند و سه هزار برده. خبر به بارخیل شد [پسر] خاقان ملک خزر که جرّاح به نهروان فرود آمد با بیست و پنجهزار مرد از عرب، و کشتن و غارت کرد و غنیمت بسیار یافت. بارخیل یاران خویش را گرد کرد و برفت با چهل هزار مرد، و بامداد به نهروان بود، و هر دو لشکر به حرب فراز رفتند. و جراح سپاه را گفت: ای مردمان شما را هیچ پناهی نیست که بدان گریزید و پشت بدو کنید جز از خدای عزّوجلّ و همی دانید که هر که از شما کشته شود به بهشت شود و هر که ظفر یابد غنیمت یابد و نام نیکو.

پس هر دو به هم برآمیختند و حربی کردند سخت و گرد برخاست و خزریان پشت بدادند و هزیمت شدند. و مسلمانان در عقب ایشان نهادند و خلقی بی‌اندازه بکشتند [از خزریان] و غنیمت بسیار یافتند. و جرّاح بر درِ شهر فرود آمد. و آن شهر را حُصین خواندندی. مردمان شهر کس فرستادند و زینهار خواستند. ایشان را زنهار داد و آنجا به شهری شد که آن را یرغو گویند، و شش روز آنجا بود و با ایشان صلح کرد پس از آنکه حرب کرد. [و ایشان صلح خواستند و او اجابت کرد.] پس به روستایی شدند که آن را قبله گویند و به دیهی فرود آمدند که آن را حساسه گفتندی. پس از یرغو بشدند و به حصنی شد از حصنهای خزریان که آن را بلنجر گویند. و مردمان بلنجر فزون از سیصد گردون کرده بودند و به یکدیگر بسته و گرداگرد حصار بنهاده تا حصن را نگاه دارد. پس مردی از یاران جرّاح شمشیر برکشید و آواز داد که ای مسلمانان، کیست از شما که خویشتن را به خدای دهد. مسلمانان اجابت کردند. گفت: شما بر پی من بیایید. مقدار صد مرد با او برفتند و روی بدان گردونه‌ها نهادند و از سرِ بارو تیرباران کردند و روی بدیشان نهادند. چون نزدیک گردونه‌ها رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد. آن گردونه‌ها اندر کشتن ایستادند یک از پس دیگر، و همچنین همی آمد تا به لشکرگاه مسلمانان، و حرب سخت شد، و مسلمانان آن حصن بستدند به شمشیر، و مهتر

بلنجر با مقدار پنجاه مرد بجست و به سمرقند شد. و بلنجر به دست مسلمانان آمد با خواسته‌های بی‌اندازه و زنان و فرزندان ایشان. و زن و فرزند مهتر بلنجر را بر مزید کردند، بهایشان به صد هزار درم رسید. جرّاح ایشان را به مال خویش بخرید و به مهتر بلنجر باز فرستاد و گفت: باشد که ما را بدو حاجت بود مگر مکافاتی کند. پس کس فرستاد بدین مهتر [318b] بلنجر و او را زینهار داد و به جایگاه خویش باز آوردش، و زن و فرزند و خواستهِ‌های او بدو باز داد از اندک و بسیار، و خود برفت از زمین بلنجر، و بر درِ حصنی فرود آمد. و در آنجا آن روز چهل هزار مرد بود. چون سپاه مسلمانان بدیدند، بترسیدند و زنهار خواستند. و جرّاح با ایشان صلح کرد و بسیار خواسته یافت از ایشان و عزم سمرقند کرد.

و بدین اندر بود که نامهٔ مهتر بلنجر فراز رسید و گفت: ای امیر، من همی خواهم که به جای تو نیکویی کنم بدان کردار نیک که تو با من کردی و مکافات آن باز کنم که تو زن و فرزند به من باز دادی بدانکه خلقی بی‌اندازه از خزریان جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند. و چون نامه برخوانی نگر تا آنجا درنگ نکنی تا باز پس نیایی. چون نامهٔ او به جرّاح رسید بفرمود تا منادی بانگ کرد، بازگشت و مسلمانان را بازآورد. و به روستایی فرود آوردشان که آن را شکی گویند. و زمستان فراز رسید.

و مردمان عراق پیش یزید شدند به گله از عبدالملک بن بِشْر. یزید او را عزل کرد و به جای او عمر بن یزید بن هُبَیره را به امیری عراق فرستاد، کوفه و بصره. و مردمان قبول کردند. و جرّاح مقیم بود به زمین شکی و چشم همی داشت که مدد آیدش از شام، چون زمستان بگذرد.

پس خبر آمد که یزید بن عبدالملک بمرد. و پادشاهی یزید چهار سال بود. و شب آدینه بمرد و چهار روز مانده از شعبان، سال بر صد و پنج. و آن روز چهل ساله بود. و هشام بن عبدالملک از پسِ او بنشست.

خلیفتی هِشام بن عبدالملک بن مروان

چون هِشام بنشست، جرّاح بن عبدالله را بر ولایت ارمینیه بداشت و وعده کرد که او را مدد فرستد به حرب خزریان. و عمر بن یزید بن هُبَیره را از ولایت عراق معزول [کرد] و به جای او خالدبن عبدالله القسری را بفرستاد و بفرمودش که برادر خویش را، اسدبن عبدالله را به امیری خراسان فرستد، و نخست عمربن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواسته‌های عراق بستاند.

خالد به عراق آمد و به بصره فرود آمد و عمر را بگرفت و گونه‌گونه عذاب کرد و بسیار مال بستد. و بصریان به فغان آمدند زیرا که با ایشان بسیار نیکویی کرده بود. پس عمر بن یزید زندانبان را بسیار خواسته داد و حیلت کرد و به زیر زندان نقب کرد و بگریخت. خالد بن عبدالله از آن آگاه شد، و مالک بن المُنذر بن الجارود را از پسِ او بفرستاد. مالک برفت و او را اندر یافت و بکشت. و هِشام ابن عبدالملک از آن آگاه شد. از کشتن عمر تافته گشت سخت و برخالد انکار کرد. و مالک بن المُنذر را اشخاص کرد، و چون پیش او اندر شد بفرمود تا گردنش فرو گرفتند و بینیش بشکستند و به زندان بردند و عذاب همی کردند تا بمرد.

پس هِشام نامه نوشت به جرّاح بن عبدالله. و آن روز او مقیم بود به شکی. و حرب فرمودش با خزریان و وعده کردش به مدد فرستادن. جرّاح از شکی برفت و به حصن بردعه بازآمد و از آنجا به بیلقان اندر شد و از آنجا به اردبیل آمد و آنجا درنگ کرد و لشکرها همی فرستاد به موقان و ختلان، و به اردبیل مسلمانان بودند آن روز فزون از سه هزار مرد، و جرّاح آنجا فرود آمد و لشکرها همی فرستاد و کشتن و غارت همی کرد و برده همی آورد و ملک خزر به خاقان کس فرستاد و به همه گروه کافران که در عهد او بودند و پیوسته بودند و ایشان را به حرب مسلمانان خواند، همه اجابت کردند و بیامدند و خاقان ایشان را به پسر خویش داد و بفرمودش که به آذربایگان آید به حرب جرّاح. و بارخیل پسر خاقان برفت با سیصد هزار مرد خزری. و دیگر کافران بر وی جمع آمدند و برفت و روی به جرّاح نهاد. و یاران جرّاح آن روز پراگنده بودند اندر شهرهای آذربایگان، و خزریان دست به کشتن بردند و هر که را یافتند از مسلمانان بکشتند

خبر جرّاح بن عبدالله با خزریان و حربها با ایشان

پس جرّاح برفت با سپاه و به جایی فرود آمد که آن را سبلان گویند. و با جرّاح مردی از آذربایگان بود مردانشاه نام، او را گفت: ایهّا الامیر، لشکر تو اندکی است و دشمن بسیار است و نه واجب بود که لشکر اندک با لشکر بزرگ بر صحرا روند و حرب کنند، اینک کوه سبلان به نزدیک تواست. آنجا رو و به زیر آن کوه فرود آی و کوه را از پس پشت کن و صبر کن تا مدد شام به تو رسد، پس حرب را بساز. جرّاح گفت: هیهات ای مردانشاه، زنان شما از ما حدیث کنند و گویند من به دل بد شدم از حرب کردن با دشمنان خدای عزّ و جلّ. پس جرّاح برفت و به دهی فرود آمد که آن را بهرواران؟ گویند. وسراپردهٔ خویش آنجا بزد و خزریان فراز رسیدند. و جرّاح یاران خویش را تعبیه کرد و هر دو لشکر به یکدیگر فراز شدند.

مردانشاه سوی جرّاح شد و گفت: شما نه اندر دین خویش همی گویید که هر که مخالف اسلام بود و آنگاه شهادت آرد و شمشیر زند در روی کافران، اگر کشته شود او بهشتی است. جرّاح گفت: بلی چنین است و اندر این هیچ شک نیست. مردانشاه مسلمان شد و غسل آورد و روی به کافران نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد. و حرب سخت گشت و مسلمانان همی گریختند. غلامی از آنِ جرّاح

آواز داد و گفت: ای مسلمانان، به بهشت آیید نه به دوزخ، به راه خدا آیید نه به راه دیو. [319a] غلام این آواز همی داد، مسلمانان بازگشتند و پیش صف اندر آمدند و حرب همی کردند. و جرّاح به تن خویش حرب کرد تا کشته شد. و خزریان شمشیر اندر نهادند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند. و جرّاح را سر ببریدند و زنان و فرزندانش و حرمش را همه اسیر کردند. و از آن هزیمتیان گروهی باز شام شدند. و هِشام بن عبدالملک آگاه شد، بگریست سخت، و مسلمانان زاری کردند.

پس خزریان بر درِ اردبیل فرود آمدند و شهر را به حصار گرفتند. و مردمان اردبیل یکچندی صبر کردند. و چون حصار بر ایشان سخت شد و کس فریاد نمی‌رسید، شهر بدادند. و خزریان اندر افتادند و مردمان حربی و مبارز را بکشتند و زنان و کودکان اسیر کردند و خواسته‌ها برداشتند و اندر روستاها پراگندند. و هر مسلمان که همی یافتند می‌کشتند و فسق و فجور همی کردند با حرمهای مسلمانان.

پس هِشام بن عبدالملک با وزیران مشورت کرد که کرا فرستد به حرب خزریان، همه گفتند جز سعید بن عمروالحرشی نشاید.

خبر حرب سعیدالحرشی با خزریان

و این سعید بن عمرو به شهر منبج نشستی. هِشام نامه نوشت بدو و او را بخواند و گفت: بدان که جرّاح را با مسلمانان به آذربایگان کاری بزرگ افتاد، باید که رفتن را بسازی و سپاه مسلمانان را هر چند خواهی با خویشتن ببری و کینهٔ جرّاح بکشی. و هِشام لوا بست سعید را به دست خویش، و سی هزار مرد را بگزید از مبارزان سپاه و همه را روزی بداد و گسیل کردشان، و سعید را صد هزار درم فرستاد.

او برفت و روی به آذربایگان نهاد، و چون به شهر ارزن برسیدند، گروهی از یاران جرّاح پیش او آمدند کوفته و خسته، و آنچه به جرّاح و مسلمانان رسیده بود او را بگفتند. سعید بگریست و ایشان را سلاح و خواسته داد و با خویشتن ببرد و از شهر ارزن برداشت و به درِ اخلاط رفت و اندر آنجا گروهی کافران بودند. روزی چند آنجا درنگ کرد تا بگشاد و کافران را بکشت، و غنیمت بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد. پس از اخلاط برداشت و قلعه‌ها یک‌یک همی گشاد که پیش همی آمد تا به بردعه رسید. و مسلمانان که در بردعه بودند شاد شدند. پس سعید خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و آن‌گاه گفت: یا معشر المسلمین، با یکدیگر

مواسا کنید و هر که از شما توانگرید درویشان را چیز دهید که امروز نه روز گرد کردن است و دست به خدا زنید و او را به یاری خواهید تا نصرت یابید.

و سعید از بردعه‌برداشت و به بیلقان شد و فرود آمد و مردی از روستا بیامد و او را گفت: اصلح الله الامیر، من مردی‌ام محنت رسیده، سخن من بنیوش، بارخیل خاقان چون جرّاح را بکشت، طرخونی خود بدین روستا فرستاد، و او یاران خویش اندر این دهها پراگند و او دختران مرا بگرفت و برهنه کرد و با خود می‌گرداند. و او اکنون اندر دهی فرود آمده است بدین روستاها اندر ایمن، و هیچ آگاهی ندارد از آمدن تو، و بامداد و شبانگاه مست بود. کس بفرست از یاران خویش تا مگر خدای عزّ و جلّ او را گرفتار کند. و من آن دختران خویش را بازیابم.

سعید چون این سخن بشنید غمگین شد. و یکی از خویشان وی نامش عبدالملک بن مسلم المَعْقلی را بخواند و گروهی‌از مسلمانان بدو داد.وایشان بدان دیه رفتند و ناگاه بدان خانه اندر افتادند. طرخان را یافتند مست خفته، و آن دختران آن مرد بر بالین او نشسته، و شمشیر اندر نهادند و طرخان را لخت لخت کردند و سرش ببریدند و آن دختران را بیاوردند و به پدر بازدادند. پس شمشیر اندر نهادند و هر خزری را که اندر آن دیه یافتند بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و به نزدیک حرشی شدند و او را آگاه کردند. و این نخستین فتحی بود حرشی را.

پس حرشی را خبر آمد که بارخیل خاقان مردمان را اندر حصار ورثان یافته است و بر درش فرود آمده است با سپاهی بزرگ. حرشی مردی را بخواند از مردمانِ بیلقان نامش یزدک، و این یزدک از ملک‌زادگان پارس بود و مردی مبارز بود و زبان خزریان دانست، و او را خداوند اسب ابلق گفتندی، حرشی او را گفت: ای یزدک، تو مردی مسلمانی، توانی که خویشتن را به خدای بخشی و بدین مسلمانان و از اینجا بروی تا به شارستان ورثان و ایشان را بگویی که من به یاری شما آمده‌ام تا ایشان حصار را بندهند [تا من برسم]. یزدک گفت: سپاس دارم. چون شب اندر آمد، یزدک برفت و روی به درِ شهرستان ورثان نهاد. چون روان

شد گروهی خزریان یزدک را بگرفتند و از حال پپرسیدند، گفت: من رسول حرشی‌ام پیش مردمان ورثان تا ایشان را آگاه کنم که حرشی آمد. گفتند: حرشی کجا است؟ گفت: به بیلقان. گفتند: اگر خواهی که ترا دست بازداریم بیا و مردمان ورثان را بگوی که از عرب هیچکس نیامد به یاری شما تا حصار بدهند. یزدک گفت: چنین کنم ولیکن شما اسب ابلق من بستدید و مرا بدان بشناسند، اسب مرا باز دهید و مرا به نزدیک شارستان برید تا بگویم آنچه خواهید. اسب او را باز دادند و یزدک برنشست و به نزدیک شارستان ورثان شد و آواز داد به بانگ بلند و گفت: ای مردمان، مرا شناسید؟ گفتند: یزدک بیلقانی خداوند اسب ابلق. گفت: راست گویی، مژده باد شما را که [319b] سعید بن عمرو الحرشی آمد به یاری شما با لشکری بزرگ، و اینک به بیلقان است. حصار نگاه دارید که هم این دم مرا بکشند و بدرود باشید. چون مردمان ورثان این بشنیدند تکبیر کردند و به نشاط ایستادند. و خزریان شمشیر به یزدک اندر نهادند و او را بکشتند.

خبر به سعید رسید بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر زدند تا دود به هوا بر شد، و مردمان ورثان بدانستند که او همی آید. چون خزریان دود بدیدند از درِ ورثان برخاستند و به دشت بلاسجان شدند و از آنجا به حصار باجروان بازآمدند. و حرشی برفت و به درِ ورثان فرود آمد. او را بسیار نزل و علف آوردند و طعام. و دو هزار مرد از ایشان با او بایستادند. و از آنجا به طلب خزریان رفتند. خزریان بگریختند از پیشِ او و به ناحیت اردبیل شدند. و حرشی برفت و به باجروان فرود آمد. پس مردی همی آمد سوار برخنگی و جامه‌های سپید پوشیده، و حرشی بر درِ حصار باجروان نشسته بود و سلام کرد. حرشی پاسخ داد و گفت: تو کیستی؟ گفت: من بنده‌ای‌ام از بندگان خدای عزّ و جلّ، ولیکن ترا ای امیر به غنیمت بسیار حاجت نیست. گفت: چگونه؟ گفت: اینک گروهی از خزریان فزون از ده هزار مرد با ایشان و پنج هزار مرد از مسلمانان‌اند اندر دست ایشان اسیر و فرود آمده‌اند به فلان جایگاه، اگر قصد ایشان کنی وقت اکنون است. این بگفت و برفت.

سعید منادی فرمود که بر نشینید و به جهاد و غنیمت روید، و باید که همه با سلاح تمام باشید که با من بیایید. و خود بر نشست با مقدار چهار هزار مرد. و مردی بود نامش ابراهیم بن عاصم العقیلی، او را از پیش بفرستاد به جاسوسی تا خبر آورد. و این ابراهیم زبان خزری دانستی، جامهٔ خزریان بپوشید و برفت و به لشکر اندر همی گشت. پس طرخان کنیزکی از آن جرّاح به اسیری ببرده بود و زحمت همی داد و همی خواست که با او بباشد. کنیزک همی گریست و می‌گفت: یارب، مرا کسی نیست جز تو، و همی بینی که ما اندر چه‌ایم، و وعدهٔ تو راست بود. آواز او به گوش ابراهیم عاصم آمد. خواست که اندر رود و طرخان را بکشد. پس ترسید که او کشته شود و حرشی به مراد نرسد. به نزدیک حرشی آمد و او را آگاه کرد. حرشی بگریست و برنشست و به آخر شب به لشکر خزریان رسید. و ایشان همه خفته بودند. حرشی یاران را به چهار گروه کرد و بر چهار جانب ایشان بداشت. پس تکبیر کردند، و آواز بدان اسیران شد. دانستند که فرج آمد. پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خزریان را پاک بکشتند. و ایشان ده هزار مرد بودند، پیش از آنکه آفتاب برآمد همه را کشته بودند. و از ایشان بس کس نَجستند. و خاقان را خبر بردند. و حرشی چندان غنیمت یافت که حد و اندازه پدید نبود و آن اسیران همه خلاص یافتند.

و حرشی به باجروان بازآمد و هنوز متمکّن نشده بود که خداوند اسب خنگ فراز رسید و سعید را سلام گفت. سعید او را گفت: کجایی که من ترا صلتی فرمودمی. [که تو مردی ناصحی و دلالت کنی بر نیکی] گفت: ایهّا الامیر، آن صلت به نزدیک تو همی باشد تا استوارتر بود، ولیکن امیر را حاجت هست به غنیمت. حرشی گفت: کجا است؟ گفت: اینک لشکری از خزریان همی آیند و خواستهٔ مسلمانان و حرم جرّاح با ایشان است و به شهرهای خویش همی باز شوند و متمکّن و غافل فرود آمده؛ اگر آهنگ ایشان خواهی کردن وقت اکنون است. این بگفت و برفت.

و حرشی یاران خویش را گرد کرد و روی بدیشان نهاد. چون نزدیک رسید

لشکری دید از خزریان فزون از بیست هزار مرد، و با ایشان بسیاری از اسیران مسلمانان از زنان و مردان بودند. حرشی [تکبیر کرد] و مسلمانان تکبیر کردند و حمله بردند بر ایشان و شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند. و اسیران مسلمانان رها کردند، و زنان و کنیزکان جرّاح اندر میان ایشان بودند باز شدند. ایشان را به بر اندر گرفت و بنواخت و چیز بخشید و بگریست سخت. پس به باجروان باز آمد با غنیمت بسیار.

و خبر به خاقان رسید جهان بر او تنگ شد. پس بفرمود تا سپاه را گرد کردند و حرب حرشی را بساخت. خبر به حرشی آمد کس فرستاد به ورثان و بیلقان و بردعه و به همه شهرهای ارمینیه، و به هر شهری مردمان را گرد کرد و لشکری بزرگ فراهم آورد.

پس خداوند اسب خنگ فراز رسید و سعید را سلام کرد. سعید جواب داد و او را بنواخت و گفت: ما را چندین بار راه نمودی و ترا به نزدیک ما چندین صلت گرد آمده است. گفت: آن به نزدیک امیر همی باشد تا آن‌گاه که به کار آید، ولیکن امیر را رای آمد به جهاد و غنیمت گرفتن و قهر دشمنان و پسرخاقان. حرشی گفت: سخت آرزومندم. گفت: اینک پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ، و روی به حرب تو نهاده است، و با او چهل هزار مرد است و بیشتر اسیران مسلمانان‌اند، اگر آهنگ ایشان داری وقت اکنون است. این بگفت و برفت.

حرشی منادی فرمود و همه سپاه را برنشاند و بیامد و به زمین دربند شد. و بارخیل آنجا بود با همه سپاه خویش. چون لشکر عرب دیدند، بارخیل برجست و یاران خویش [320a] را تعبیه کرد. و وقت نماز دیگر بود. و حرب اندر پیوست میان هر دو گروه، و خزریان حربی کردند هر چه سخت‌تر و مسلمانان را بازپس شکستند و به بر کوه بردند. چون حرشی چنان دید، خود از سر برگرفت و مردمان را تحریض کرد بر حرب. و مسلمانان روی بازپس نهادند و رجعت کردند و خزریان را بشکستند، و هزیمت افتادشان سخت زشت، و به جهان اندر پراگندند.

و حرشی به باجروان بازآمد.

پس خداوند اسب خنگ فراز رسید و حرشی را گفت: برخیز و یاران را بر نشان که بارخیل پسر خاقان اینک همی آید با همه سپاه که همه پراگنده بودند و اکنون فراز هم آمده‌اند، ولیکن مترس و کار ایشان را بزرگ مدار که خدای ترا نصرت دهد. این بگفت و برفت.

و حرشی منادی فرمود که هیچ‌کس مبادا اندر لشکر از خرد و بزرگ الاّ که بر نشیند و مرکب را بسازد. و حرشی گروهی از ثقات بر غنیمت دست باز داشت به باجروان و خود برفت با مقدار پنجاه هزار مرد از مردان شام و جزیره و دیگر مردمان، و بر درِ موقان شد. بارخیل با صدهزار مرد آنجا بود. چون سپاه مسلمانان را بدید، سپاه خویش را تعبیه کرد. حرشی نیز سپاه را تعبیه کرد و برابر ایشان بایستادند. پس گفت: ای مردمان، هیچ کس است از شما که داند که خاقان کجا است؟ گفتند: اینک ایستاده است آنجا که آن سر است. حرشی گفت: آن سر چیست؟ گفتند: سرِ جرّاح بن عبدالله. حرشی [را] چشم پرآب شد و گفت: **اِنّا لله وَاِنّا اِلَیْه راجِعُون.** ننگی نیست اندر زندگانی پسِ امروز. پس حمله برد و مسلمانان نیز حمله بردند. و حرشی به خاقان رسید و او را یک ضربت زد بر تاج و اندر گردانیدش از اسب و بر زمین افتاد. و خزریان از اسب فرو ریختند و گرد وی اندر آمدند و اورا برهانیدند. و حرب سخت شد میان دو گروه، و خلقی بی‌اندازه از کافران کشته شدند. پس کافران به هزیمت بشدند. و مسلمانان چندان غنیمت یافتند که اندازه‌اش پدید نبود. و حرشی آن همه گرد کرد و برفت و به باجروان باز شد. و پنج یک از غنیمت بیرون کرد و به هِشام فرستاد، و دیگر بر مسلمانان ببخشید. و هر مردی را هزار و هفتصد دینار برسید. و حرشی از پسِ هزیمتیان برداشت و همی شد تا به زمین شروان، و آنجا باستاد و چشم همی داشت فرمان هِشام بن عبدالملک را.

خبر ولایت مَسْلَمة بن عبدالملک برارمینیه

پس هِشام بن عبدالملک نامه نوشت به سعید بن عمروالحرشی که این ولایت که تو داری به مَسلَمه دادم، چون او به تو رسد کار بدو سپار و تو به نزدیک من آی. چون نامه به حرشی رسید گفت: فرمان بردارم. و هم آنجا که بود بایستاد و حرب نکرد و چشم همی داشت که مَسلَمه بیاید و کار بدو سپارد. پس مَسلَمه بیامد از زمین شروان. و چون حرشی بیامد و به نزدیک مَسلَمه اندر شد او را گفت: ای سعید، نامهٔ من به تو نیامد که نگر که حرب نکنی با خزریان تا من بیایم، چرا خویشتن را اندر افگندی و مسلمانان را مخاطره کردی. حرشی گفت: ایهّا الامیر، نامهٔ تو آنگاه به من آمد که خدا خزریان را هلاک کرده بود و مرا بر ایشان دست داده بود، واگر نامهٔ تو پیشتر آمدی من از فرمان تو نگذشتمی. مَسلَمه گفت: دروغ گویی که تو دوست داشتی که مردمان گویند حرشی چندین کس را بکشت. حرشی گفت: من این نخواستم ولیکن خدای را خواستم و روی من جز به رضای خدا نبود، و تدبیر آن بود که من کردم، و امیر داند که چنین است. مَسلَمه خشم گرفت و او را دشنام داد. پس بفرمود تا مشتی چند بر گردنش زدند و لوا بر سرش بشکستند و به زندان بردعه بازداشتند.

و خبر به هِشام بن عبدالملک شد. تافته گشت سخت و نامه نبشت به مَسلَمه و او را گفت: به من رسید آن خطاها که تو کردی که سعیدبن عمروالحرشی را دشنام دادی و بر وی استخفاف کردی، و حقّش نگزاردی ولوا بر سرش بشکستی و بازداشتی، و من دانم که تو آن از حسد کردی و بر آن نعمت که خدای عزّ و جلّ او را داد. اکنون اگر پشیمان شوی و گناه خویش را تدارک و عذر خواستن [کنی] از او واکرام کردن او را و نواختن و دلش خوش کردن، من از تو عفو کنم و توبهٔ تو بپذیرم، و اگر نکنی بر آنکه خادمی چگونه بود به نزدیک من همچنانی. چون این نامه به مَسْلَمه رسید پشیمان شد بدانچه کرده بود با سعید حرشی و نامهٔ هِشام بدو فرستاد و عذر خواست و پشیمانی نمود بدان و وعده کرد او را به خشنود کردن او. و رسولان هِشام به زندان شدند و حرشی را بیرون آوردند. مَسلَمه او را بنواخت و خلعت افگند و صلت داد او را وعشیرت او را و اقطاعشان بداد. تا [امروز] آن اقطاع بدیشان معروف است.

پس مَسلَمه لشکر براند و بر درِ قلعه فرود آمد به زمین شروان و آن مردمان را به طاعت خواند. فرمان نکردند. با ایشان حرب کرد و دست یافت. پس فرود ایستاد از حرب وایشان را به حصار همی داشت تا طعامشان برسید. پس از مَسْلَمه زنهار خواستند بر آن شرط که هیچکس را از ایشان نکشد. مَسلَمه سوگند خورد که یک کس را نکشد. ایشان بشنیدند و ندانستند که شرط چگونه باید [320b] کردن. و درِ قلعه بگشادند و فرود آمدند. و همه هزار مرد بود کارزاری. مَسْلَمه نهصد و نودونه را گردن بزد و یک تن را زنده دست بازداشت. و هر که اندر آن قلعه بودند همه را بکشت. پس بفرمود تا حصار ویران کردند و با زمین هموار کردند. ومَسْلَمه برفت و روی به باب‌الابواب نهاد. و به هر شهری که بگذشت مردمان آن شهر با او صلح می‌کردند. و ملکشان با سپاه به نزدیک او می‌آمدند. تا همه ملکان جبال با او گرد آمدند و خراج بدو گزاردند و با او به شهر باب‌الابواب آمدند. و اندر آن قلعهٔ باب‌الابواب آن روز هزار مرد بودند از طرخانان که خاقان ایشان را آنجا رها کرده بود. مَسلَمه ایشان را نیازرد و اندر گذشت و به حُصین شد. و آن دو حصار بود،

آنجا هیچکس را نیافت. پس برفت و به بلنجر شد و آنجا نیز کس را نیافت. و خبر به خاقان شد. لشکر را گرد کرد. و مَسْلَمه لشکر براند و به دربند شد و از آنجا به سمندر شد و کس را نیافت. پس روی به خاقان نهاد. و لشکرهای کافران روی به مَسْلَمه نهادند، چندانکه ایشان را شمار نبود.

چون مَسْلَمه آگاه شد، یاران خویش را فرمود تا آتش بر کردند و خیمه‌ها فرود کردند همچنان زده، و خود برفتند و به شهر باب‌الابواب باز آمدند. بارخیل و خزریان روی بدو نهادند خلقی بی‌اندازه. و چون مَسلَمه ایشان را بدید ملکان جبال گرد کرد و گفت: چه بینید اندرین کار این دشمن؟ گفتند: ما را در پیش این لشکر کن و بدیشان مان باز هل. اگر ما را بکشند به بهشت شویم و اگر ظفر یابیم فتح کنیم. مَسْلَمه گفت: نصیحت کردید اندر مشورت. و برجست و یاران خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره راست کرد و ملکان جبال را در پیش کرد. و خاقان چون روی مَسلَمه بدید روی به طرخانان و مبارزان کردو گفت: بدانید که [تا] آن لوا را بربستند هرگز بازنکردند، مگر امروز روی بدو نهید اگر توانید که آن را بستانید یابشکنید که ظفر یابید. پس طرخونی بیرون آمد با خیلی بزرگ و روی به مسلمانان نهاد. مروان بن محمّد اسب را بانگ برزد و بیرون رفت و گفت: ای مسلمانان، پدر و مادر من فدای شما باد، یک ساعت صبر کنید و سخن نگویید که بسیار گفتن اندر حرب از بد دلی است، ونگرید تا شمشیر نزنید جز روی خدای را.

پس هر دو سپاه فرا شدند و حرب اندر گرفتند. بر میمنه مروان بن محمّد و بر میسره سلیمان بن هِشام، و عبّاس بن الولید در قلب بود و هذیل بن زُفَر بر جناح؛ و هر دو لشکر فراز یکدیگر رفتند و حرب سخت شد. و روز به آخر آمد و از هر دو روی خلقی کشته شدند. پس یکی از خزریان پیش مَسلَمه آمد و مسلمان شد و گفت: ایهّا الامیر، خاقان را خواهی ملک خزر؟ مَسلَمه گفت: کجا است؟ گفت: اندر آن گردون که برابر تو است، آنکه دیبا برافگنده است. مَسلَمه گفت: مروان را بخوانید. چون بیامد، گفت: یا عبدالملک، آن گردون بینی که دیبا برافگنده است؟

گفت: بینم. گفت: آن گردون خاقان است و او بر آنجا نشسته است. مروان گفت: من این کار را کفایت کنم. یکی از آن مسلمانان گفت: ایهّا الامیر، شتاب نباید کردن که خاقان اندر آن گردون ننشسته است تا مبارزان بسیار به گرد خویش اندر بداشت. تدبیر آن است که یکی از مبارزان بباید گزید و خیلی بزرگ بدو دادن تا بر خاقان رود. مَسلَمه صواب دید آن را، و ثبیت النهرانی را بخواند و هزار مبارز بدو داد و گفت: اگر امروز بدان گردون خاقان ظفریابی ترا بسیار نیکویی کنم.

ثبیت برفت و حمله کرد با آن هزار مرد. و حربی کرد سخت و بدان گردون رسید و شمشیری بزد و دیبای قّبه را ببرید و شمشیر به خاقان رسید. بگریخت و مسلمانان بجمله حمله کردند و خزریان پشت بدادند. و مَسلَمه چندان غنیمت یافت که اندازه پدید نبود. پنج یک از آن بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخشید. پس لشکر برداشت و به باب الابواب باز آمد. و اندر قلعه هزار خانه بود از خزریان. مَسلَمه ایشان را به حصار گرفت و روزی چند آنجا بود. چیزی نتوانست کرد و همی خواست که بازگردد. پس مردی به نزدیک او آمد از آن دزها و گفت: اَصْلَحَ اللهُ اَلاَمیر، اگر من این قلعه را به تو سپارم خواسته و زن و فرزند من به من بازدهی؟ مَسْلَمه گفت: دهم. گفت: هم اکنون صد سر از گاو و گوسفند به من ده تا من قلعه را به تو دهم. مَسلَمه بفرمود تا بدادند. آن مرد برفت و با آن چشمهٔ آب که انوشروان بن قباد آورده بود، ایشان آن را بدان قلعه رانده بودند، مسلمانان را گفت: [321a] این جایگاه بکنید. بکندند و به آب رسیدند. پس گفتا: این گاوان و گوسفندان بیارید و گلوهاشان بازبرید اندر این جایگاه. مسلمانان گاوان و گوسفندان بکشتند و خون ایشان به آب همی رفت و به برکه‌های ایشان همی شد. چون دانست که آن خون به حوضهای ایشان رسید، بفرمود تا آب را بازبستند و به روداندر افگندند. چون روز بود، خزریان حوضهای خویش پرخون دیدند. و یک شب برنیامد که آن حوضهای ایشان همه کرم گرفت و تشنگی ایشان [را] اندر یافت. پس آن مرد برِ مَسلَمه آمد و گفت: ایّها الامیر، ایشان تباه شدند از تشنگی، تو اکنون لختی فرازاستر شو تا بگریزند و قلعه را بدهند. مَسْلَمه چنان کرد.

چون شب در آمد خزریان در بگشادند و بگریختند و مسلمانان اندر قلعه رفتند. پس مَسْلَمه بفرمود تا آن حوضها پاک کردند، و شارستان به چهار قسم کرد: یکی دمشقیان را داد و یکی قسطنطینیان را، و یکی حمصیان را، و یکی مردم شام را داد و مردمان جزیره را، و امروز بدیشان بازخوانند. پس مَسْلَمه مردی [را] بخواند از یاران خویش، نامش قریدبن الاسودالثعلبی(؟)و ولایت باب الابواب بدو داد و فرمودش تا بر چهار حد شارستان بناء خانه‌ها سازند مرغلّه را و سلاح را، و کنگره‌ها آبادان کنند، و دری آهنین برنهاد. پس مَسْلَمه هر مردی را که بنشاند اندر آن شارستان روزی بداد و اجری فرمود چندانکه ببایست. پس مروان بن محمّد را خلیفت کرد و خود به شام باز رفت به نزدیک هِشام.

و خزریان آگاه شدند از بازگشتن مَسْلَمه به شام. همه به شهرهای خویش باز آمدند. خبر به مروان شد. مردمان را گرد کرد فزون از چهل هزار مرد عرض کرد و بر بلنجر شد و از آنجا برداشت و به زمین خزر اندر رفت. و کشتن کرد و چهارپایان براند و به شارستان بازآمد. مسلمانان را گرد کرد. و این زمستان سرد بود و این غزو را غزوالطین نام کردند یعنی کارزار گل، از بس باران که آمد. و اندر این غزو بود که مروان فرمود تا دمهای اسبان ببریدند از بسیاری گل که اندر دم اسبان همی گرفت.

چون وقت بهار بود، هِشام بن عبدالملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمروالحرشی را به جای او بفرستاد. سعید بیامد و به باب‌الابواب بنشست و دست به غزو کردن بگشاد و هیچ گونه نیاسود. پس سعید را چشمها نابینا شد و نامه نوشت به هِشام بن عبدالملک و او را از حال خود آگاه کرد. سعید را بازخواند و مروان را به جای او بفرستاد. و مروان از شام برفت با صدوبیست هزار مرد، و به ارمینیه شد و به جایی فرود آمد که آن را کسال گویند و چهل فرسنگ به بردعه و بر بیست فرسنگی تفلیس، و دست بکشید به حرب کردن تا ملکان ارمینیه همه به طاعت آمدند. پس پیشتر رفت و یک یک از آن قلعه‌ها همی گشاد تا همه بلاد ارمینیه بگشاد. پس نامه نبشت بدان سپاه که به باب الابواب بودند

و فرمودشان که نزدیک او آیند. پس مروان منادی فرمود بانگ کردن و سپاه برگرفت و به دره‌ای اندر شد که آن را باب الان گویند. و همی کشت و همی سوخت تا به سمندر رسید. و آن شهری است از شهرهای خزر، و لشکر اندر رسید از شهر باب الابواب با مردی نامش اسیدالسلم، و سپاه مروان را صدوپنجاه هزار تمام شد و برفت با آن همه سپاه اندر تعبیهٔ نیکو. و همی شد تا به شارستان سند. و ملک خزر آنجا نشستی، و خاقان از پیش او بگریخت. و مروان همه جبال بگرفت و از خزریان اندر گذشت، و ایشان را پسِ پشت خویش کرد و به رود صقلاب فرود آمد. و بر صفهای کافران غارت همی کرد و همی کشت تا بیست هزار خانه ویران کرد.

پس خبر یافت که خاقان مردی را نامش هزار طرخان با چهار هزار مرد به حرب او فرستاده است. مروان سرهنگی را بیرون کرد و چهل هزار مرد بدو داد و بدان راه فرستاد که شنیده بود که هزار طرخان می‌آمد. و خود از پسِ او برفت. و هر دو سپاه به یکدیگر رسیدند و حرب کردند. و هزار طرخان را بکشتند و خلقی را از سپاهش اسیر کردند و غنیمت بسیار یافتند. و مروان هم آنجا بازگشت که فرود آمده بود. و این خبر به خاقان رسید. جزع کرد و گردن بنهاد و کس فرستاد به مروان و گفت: اکنون به غایت مراد رسیدی چه خواهی تا آن کنم. مروان گفت: آن خواهم که مسلمان شوی و اگر نه بکشمت و این پادشاهی بگیرم و به دیگر کس دهم. رسول سه روز مهلت خواست. مروان اجابت نکرد و رسول بازگشت و خاقان را بگفت. خاقان گفت: به نزدیک من کسی فرست تا شرایط اسلام مرا بگوید. مروان نوح بن‌السایب از بنی‌اسد و عبدالرّحمن الخولانی را پیش خاقان فرستاد. ایشان برفتند و مسلمانی بر خاقان عرضه کردند. خاقان گفت: می و مردار مرا حلال کنید. خولانی اسدی را گفت: من چنان بینم که حلال کنی تا مسلمان شود، آنگاه گوییم این هر دو حرام است. [اسدی] گفت: من حلال خدای [321b] حرام نکنم و نه حرام را حلال کنم. و [گفت] اگر تو مسلمان شوی، خون و مردار و گوشت خوک و می و هر چیزی که به حلال گشتن خدای [آن] را حلال نکند بر تو

حرام شود.

خاقان مسلمان شد و مروان او را به شهر خویش بداشت و هدیه‌های او بپذیرفت و بازگشت. و به باب‌الابواب باز آمد و نامه نوشت به هِشام و او را آگاه کرد بر آن فتح. و پنج یک غنیمت را بفرستاد. و آن زمستان آنجا بیستاد که کسال گویند. چون زمستان بگذشت عزم کرد که به زمین سریر اندر شود. از آنجا بگذشت و رود بگذاشت و به شهری شد که آن را شک خوانند، و آن قلعه‌ای بود استوار و محکم. و یک ماه بر درِ آن بماند و چیزی نتوانست کردن. پس بفرمود تا عمودها کردند آهنین و از چوب میخها فرمود کردن، و نماز شام بفرمود تا از پسِ قلعه آن عمودها به زمین فرو بردند و لوحها بر سر همی بستند یک از پسِ یک‌دیگر. چون بامداد ببود، چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر کردند و درِ قلعه بگشادند. و مروان با دیگران از این روی قلعه برشدند و شمشیر اندر نهادند و مبارزان را همه به دست بگرفتند. پس مروان بر درِ قلعه بنشست و بفرمود تا آن همه را گردن بزدند، و زنان و فرزندان ایشان را بر یاران ببخشید. و بفرمود تا باروی قلعه را خراب کردند و با زمین راست کردند. پس به حصنی دیگر شد که آن [را] حصن عمی گفتندی. و بر درش فرود آمد و حربی کرد سخت و ظفر یافت و حصن ویران کرد. خبر به مهتر سریر شد. بگریخت از پیش مروان و به قلعه‌ای شد استوار. پس مروان سوگند خورد که از درِ قلعه بر نخیزد تا بدانجا اندر شود یا بمیرد. و مردمان را بفرمود تا بنا کردند برابر آن قلعه. و یک سال درنگ کرد آنجا. چون اندر ماند و هیچ حیلت ندانست، برخاست و سروتن بشست و مرگ را بیاراست. پس جامهٔ طبّاخ خویش اندر پوشید و عمامهٔ شوخگن به سر اندر بست و نامه‌ای نبشت از خویشتن چنین:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ، مِنْ مروٰانِ بنِ مُحمّدٍ اِلَی صٰاحِبِ سَریر، اما بعد بدان که من سوگند خورده‌ام که باز نگردم تا اندر این قلعه نیایم و یک نگریدن اندر او بنگرم، باید که سوگند مرا راست کنی و عهد و پیمان کنی تا من اندر آیم و بیرون آیم.

پس میان اندر بست و نامه برداشت و بر درِ قلعه رفت تنها و بیستاد، و بار خواست و اندر شد و پیش ملک شد و نامه بداد. ملک نامه را به ترجمان داد تا بر ملک خواند. ملک گفت: دست او بگیرید و اندر همه قلعه بگردانید تا بنگرد و بداند که بدینجا اندر نتوان آمدن. دست مروان بگرفتند و گرد قلعه بگردانیدند، و مروان نگاه همی کرد. پس جایگاهی دید که بدانجا به قلعه اندر توانست شدن. آن جایگاه را به چشم بکرد و پس روی بدان مردمان کرد و گفت: مرا نان دهید تا بخورم که گرسنه شده‌ام و ترسم که مروان برود و من اندر وی نرسم. دو گرده بدو دادند و لختی گوشت اسب، و او را از قلعه بیرون کردند. مروان به جایگاه خویش بازآمد و نامه نوشت به مهتر سریر که بدان که آن من بودم که به رسولی آمدم و من آن سوگند که خورده بودم راست کردم و اندر آمدم و همه راهها بدانستم، و امید دارم که دیگر باره ببینم. چون نامهٔ مروان بدو رسید، بر اندیشید و صلح کرد و عهد بست بر پانصد غلام و پانصد کنیزک و ده هزار دینار و پانصد مدّ طعام که به مدینةالباب برند.

و مروان این همه بستد و برفت و به درِ حصنی فرود آمد نامش حمزین، و مردمانش آراسته بودند. مروان با ایشان حربی کرد سخت. و خلقی را از مسلمانان بکشتند. پس مروان گفت: ای مردمان، هر که از شما بدین قلعه اندر شود او را هزار دینار بدهم و گرانمایه کنیزکی که اندر قلعه است. مردی برجست از بنوحیان و گفت: اصلح الله الامیر، من بر شوم. پس آن بنوحی بر رفت. و به جایی کاریز کرده بودند، حیلت کرد و بدانجا بر شد. و مردمان قلعه دست باز داشتند. پس مروان آن بنوحی را هزار دینار بداد و گفت: کنیزکی بگزین چنانکه خواهی. او کنیزکی بگزید سخت نیکو. دست او بگرفت و از قلعه به زیر همی آورد. کنیزک برجست و بنوحی را اندر کنار گرفت سخت و خویشتن را با او از سر قلعه بینداخت. هر دو بر زمین آمدند و لخت لخت شدند. مروان تافته شد و هر که در آن قلعه بودند مروان بفرمود تا گردنهاشان بزنند.

پس مروان بن محمّد بیستاد و یک یک قلعه می‌گشاد تا همه قلاع آن حدود

بگشاد. و سریر و تومان و سغدان و آنچه بدین جایها پیوسته بود همه بگشاد. پس بازگشت و به باب‌الابواب باز آمد، و آن زمستان آنجا بود. چون بهار آمد کس فرستاد و همه ملکان جبال را پیش خواند. همه فرمان کردند و بیامدند مگر اویس ابن مضار که بگریخت با گروهی از یاران [وعاصی شد. و مروان به درِ قلعه فرود آمداندرمیان‌مرو(؟)دست به کشتن کرد و غارت کردن. چون یک سال برآمد، اویس از حصار بگریخت با گروهی از یاران،] و مروان آگاهی نداشت. پس اویس بر غلامی شبان بگذشت و یاران را فرمود تا گوسپندی از وی بستدند. اویس بیرون آمد و جامه بیرون کرد و بنشست، و یارانش پراگندند. و هر یکی از ایشان به کاری مشغول شدند. بعضی شبانی گوسپند می‌کردند و بعضی ستوران [322a] نگاه می‌داشتند. پس این غلام شبان برفت و کمان برداشت و تیر، و از پسِ درختی بیستاد و اویس را تیری بزد و بکشت. یاران او بترسیدند و همه بگریختند. غلام باز دیه آمد و پدر خویش را بگفت. پدر برفت و به مدینةالباب شد و اسید را بگفت. اسید بیامد و سرِ اویس برداشت و به دست پسر خویش سوی مروان فرستاد. چون پسر اسید پیش مروان آمد، گفت: بشارت که سرِ اویس آوردم. مروان را عجب آمد و گفت: ما چنان همی پنداریم که خداوند این سر اندر قلعه است و بفرمود تا سرِ اویس بر سر چوبی کردند و برابر قلعه بداشتند تا مردمان قلعه زنهار خواستند. ایشان را زینهار داد و ایشان را به همان جایگاه دست باز داشت، و ده هزار مدّ طعام وظیفه کرد که هر سالی به مدینةالباب دهند.

پس مروان برفت و به زمین آذربایگان شد و با مردمان موقان و گیلان حرب کرد و خلقی بی‌اندازه از ایشان بکشت. و فزون از ده هزار سر برده بیاورد و بر مسلمانان ببخشید. پس برفت و به بردعه فرود آمد. و همه آذربایگان و بلاد ارمینیه صافی شد و کس نماند که او را مخالف بودی، و همه به طاعت آمدند.

خبر ولایت جُنیدبن عبدالرّحمن بر خراسان

خالدبن عبدالله القسری امیر عراقین بود از دست هِشام، و هِشام نامه نوشت و فرمودش که برادر خویش را اسد بن عبدالله را به خراسان فرست و او را تحریض کن بر کارزار ترکان. خالد همچنان کرد. و اسدبن عبدالله برفت و سپاهی بسیار با خویشتن ببرد و به خراسان شد و رود بلخ بگذاشت و به سغد شد و حرب کرد و بازگشت شکسته. و باز دیگر سال بشد و سدیگر سال بشد و چیز نتوانست کردن و خلقی از مسلمانان هلاک شدند. پس گروهی از یاران خویش بخواند چون نصرال ّمیار الکنانی و عبدالرّحمن بن نُعیم البارقی و سَوْرة بن الحُرّ الدارمی و بَختَری بن ابی دِرهم القیسی، و ایشان را گفت: یا عبدالله، این شکست که همی آید مگر از شما است که نصیحت همی نکنید. پس ایشان را برهنه کرد و به تازیانه زد و ریششان بسترد و بندهای گران بر نهاد و به عراق فرستاد نزدیک برادرش خالد.

و این خبر به هِشام بن عبدالملک شد. سخت تافته گشت و اسد را عزل کرد از خراسان و به جای او مردی را بفرستاد نام او اشرس بن عبدالله السُلَمی. و اشرس بیامد و به بخارا شد و آنجا آن روز فزون از صدهزار مرد بود از ترک که

گرد آمده بودند. اشرس با ایشان حرب کرد. و از مسلمانان فزون از هزار مرد کشته شده بودند بیشتر از بنی تمیم، و به آخر ترکان هزیمت شدند و تا سمرقند برفتند به هزیمت. و اشرس به بلخ باز آمد.

و خبر به هِشام شد. اشرس را نیز معزول کرد و ولایت خراسان جُنیدبن عبدالرّحمن را داد. و جُنید به خراسان شد و رود بلخ بگذاشت و فرود آمد و فرمود تا عمودها ساختند و به رود بگذشت با همه سپاه. و خبر به خاقان شد، ملک ترک، برفت و با صد و هفتاد هزار مرد و به رود بلخ آمد. و جنید از آن سو شده بود. و هر دو لشکر فراز یکدیگر شدند و حربی کردند سخت. و مردی از مسلمانان، نامش واصل بن عمرو، حمله برد با سپاه و روی به خاقان نهاد و او را یک ضربت بزد بر میان خود، و خود از سرش بینداخت. خاقان بجست و روی به هزیمت نهاد و سپاهش همچنین. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و مقدار سه هزار مرد بکشتند. و واصل بن عمرو شعری گفت و خویشتن را بستود و گفت: اگر نه خدای بودی و شمشیر من و حمله بردن من، زنان بنی تمیم را همه اسیر کردندی.

پس جُنید به مرو باز آمد و آن زمستان آنجا بود. پس لشکر برگرفت و از آن سوی رود شد. و هِشام بن عبدالملک کس فرستاد به خالد قسری و او را فرمود تا نصربن سیّار و عبدالله بن نُعیم و سَوْرة بن الحُرّ الدارمی و حسین بن ابراهیم را دست باز دارد و به نزدیک جُنید فرستد. خالد همچنان کرد. و ایشان پیش جُنید شدند. پس جنید سَوْرة بن الحُرّ را لوا بربست و ده هزار مرد بدو داد و او را به سمرقند فرستاد. و عُمارة بن حُرَیم را با سپاهی به طخارستان فرستاد و حرب کرد و همه گردن نهادند و او را به طاعت آمدند. و از ایشان مالهای بسیار بستد و به نزدیک جُنید باز آمد. و باز سَوْرة بن الحرّ به سمرقند شد. و خبر به خاقان رسید با پنجاه هزار مرد روی بدو نهاد. و آگاهی به جُنید رسید. روی به یاران کرد و از ایشان مشورت خواست اندر رفتن به یاری. نصربن سیّار با چند کس گفتند نباید شدن که سَوره به سمرقند است، و آن جایی استوار است و کس اندر وی راه نیابد.

جُنید فرمان ایشان نکرد و برفت با همه سپاه و خبر به خاقان رسید. کس فرستاد

به کش و نخشب، و چاهها بینباشت و راهها ویران کرد. و آگاهی به جُنید آمد. دانست که به راه بیابان نتواند شدن. به راهی دیگر بشد از سوی کوه، و لختی برفته بود و آگاهی نداشت. تا ترکان گرد وی اندر آمدند بی‌تعبیه. و هر دو سپاه برآویختند و حربی کردند هر چه سخت‌تر. [322b] و ترکان شکسته شدند. و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند. و خبر به خاقان رسید. سپاه از هر سوی بر خویشتن گرد کرد. و جُنید با بیست هزار مرد روی به خاقان نهاد، و کس به سمرقند فرستاد تا سَوره سپاه بیرون آورد. سَوره بیرون آمد با بیست هزار مرد از یاران خویش و مردمان سمرقند. و خاقان سپاه خویش را فرمود که دست از جُنید بدارید و روی به سَوره نهید. و حرب سخت شد میان سَوره و ترکان. و جُنید هیچ آگاهی نداشت. پس سَوْره و یارانش شکسته شدند، و ترکان شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند و کس نرست از ایشان. و مردی همی آمد از مردمان سمرقند سوی جُنید، و حال سَوره و یارانش بگفت. جُنید چون آن بشنید گفت: **اِنّاللهِ وانّا اِلَیه راجعُون قُتِلَ سَوْرَةَ وَاَصْحابه**. مسلمانان بگریستند و زاری کردند.

پس جُنید کس فرستاد به مرو و طخارستان و شهرهای خراسان و ایشان را بخواند. و همه چهل و سه هزار مرد بودند. و ایشان را به مردی سپرد از یاران خویش نام او حارث بن سُرَیج، و او را به حرب خاقان فرستاد. و خاقان آن روز به درِ سمرقند فرود آمده بود و آن مردمان را به حصار اندر گرفته، و کار برایشان تنگ شده بود. و عزم کرده بودند که حصار بدهند تا مسلمانان فراز رسیدند. خاقان چون آن بدید سپاه تعبیه کرد. و مسلمانان حرب بیاراستند. و هر دو سپاه فراز یکدیگر شدند و حرب اندر گرفتند. و از هر دو روی خلقی بسیار کشته شدند، و عاقبت خاقان به هزیمت بشد. و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند. و خبر به جُنید شد. به شهر سمرقند آمد و آن خواسته‌ها برداشت و قسمت کرد میان مسلمانان، و پنج یک از آن بیرون کرد و به هِشام فرستاد. پس جُنید نصربن سیّار را با پنج هزار مرد در سمرقند بگذاشت و خود به مرو باز آمد. و آنجا بیمار شد به علت استسقا و بمرد.

و مردی از یارانش نام او حارث بن سُرَیج برخاست و خراسان به غلبه بگرفت و مروالرّود و باب‌الابواب و بیشتر شهرهای خراسان به دست او آمد. و خراجها مطالبت کرد و بر یاران همی بخشید. و خلقی بسیار بر وی گرد آمدند از عیّاران.

و خبر به هِشام رسید. مردی را بخواند نامش عاصم بن عبدالله الهلال، ولایت خراسان بدو داد. و او بیامد و با حارث‌بن سُریج برنیامد. هِشام او را باز کرد و خراسان اسدبن عبدالله القسری را داد. اسد به مروالرّود آمد و لشکرها را فرستادن گرفت به حرب حارث بن سُرَیج. و حارث چون دانست که لشکر بسیار گرد آمد، یاران خویش را گرد کرد و به زنهار خاقان شد به ترکستان. و خاقان او را به شهری فرود آورد نامش قارن، و آن را طعمهٔ او کرد. و اسد از مرو بیامد و روی به حارث نهاد. چون به بلخ رسید بمرد. و هِشام نصربن سیّار را به خراسان فرستاد تا چاچ و فرغانه بگشاید.

نصر دست به غزو کردن برد و هر شهری که بگشادی خراجش سبک کردی و عدل و داد پیش گرفتی تا مردمان بدو مایل شدند و او را دوست گرفتند. پس خالد ابن‌عبدالله القسری بمرد، و هِشام ولایت عراقین به پسرش داد، یزیدبن خالد. و او دست به ستم کردن کرد بر مردمان عراق و خواسته‌های ایشان همی ستد. مردمان نامه‌ها نوشتند به گله کردن او. پس هِشام یوسف بن عمر الثقفی را ولایت عراقین داد و فرمودش تا یزید را بگیرد و عذاب کند و مطالبت آن مال کند و از وی بستاند. او همچنان کرد.

خبر ولایت یوسف بن عمر الثقفی بر عراقین

پس یوسف بن عمر به عراق آمد و به حیره فرود آمد وکارداران به شهرها فرستاد. و یزیدبن خالد را اشخاص کرد از بصره، و هر چه داشت بستد. پس یزید او را گفت: مشتاب به کشتن من که مرا خواستهٔ بسیار به نزدیک مردمان ودیعت است تا من همه را باز ستانم و به تو دهم. گفتا: آن مردمان کیستند که تو این ودیعتها پیش ایشان نهادی؟ گفت: زیدبن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی‌طالب و محمّد ابن عمربن علیّ بن ابی‌طالب و داود بن علیّ بن عبدالله بن عبّاس و ابراهیم بن سعید بن عبدالرّحمن بن عوف و ایّوب بن مَسْلَمة بن عبدالله المخزومی، و این مردمان آن روز به شام بودند به نزدیک هِشام. پس یوسف نامه نوشت به هِشام و او را آگاه کرد از این حال. هِشام ایشان را بخواند و نامهٔ یوسف بن عمر بر ایشان عرضه کرد. ایشان منکر شدند و گفتند او را به نزدیک ما هیچ چیز نیست مگر بدین سخن آن خواست تا او را عذاب نکنند یا نکشند به بهانهٔ ما. هِشام گفت: من شما را به نزدیک او فرستم تا یوسف بن عمر شما را با یزید بن خالد گرد آورد. و نامه نوشت به یوسف و گفت: آن مردمان را که یزید بن خالد برایشان دعوی کرد پیش تو فرستادم. چون به نزدیک تو آیند ایشان را با یزید بن خالد گرد آور. اگر

مُقرّ آیند به نزدیک منشان باز فرست، و اگر منکر شوند از یزید حجّت خواه، اگر ندارد ایشان را سوگند ده روز آدینه اندر مزگت جامع که یزید را به نزدیک ایشان هیچ ودیعت نیست اندک و بسیار. اگر سوگند بخورند دست از ایشان باز دار. پس آن مردمان به عراق آمدند و به نزدیک یوسف‌بن عمر اندر شدند. ایشان را بنواخت، و زیدبن علی را بیشتر نواخت. و یزید بن خالد را حاضر کرد. یزید گفت: [323a] مرا به نزدیک این مردمان هیچ ودیعت نیست. یوسف بن عمر خشم گرفت و او را گفت: بر هِشام بن عبدالملک فسوس کنی و بر من نیز، او را به زندان فرستاد و عذاب همی کرد تا بمرد. و یوسف آن مردمان را بسیار نیکویی کرد. و زیدبن علی و محمّد بن عمر به کوفه بیستادند و دیگران به شام رفتند.

مقتل زیدبن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی‌طالب

پس شاعیان آمد شد گرفتند به کوفه به نزدیک زیدبن علی. و او را بر آن داشتند که بر هِشام بیرون آید. و او را وعده کردند که نصرتش کنند و گفتند: امید داریم که مظفّر و منصور باشی بر بنی امیّه که هلاک ایشان نزدیک است. و یوسف بن عمر از زید همی ترسید که خروج کند. پس کس فرستاد بدو و گفت: باید که از این شهر بیرون شوی. جواب کرد که من بیمارم و اینک همی روم. یوسف روزی چند خاموش شد. دیگر باره کس فرستاد و او را شتاب کرد به رفتن و تهدید کرد و سخنان درشت گفت. زید چون دانست که یوسف لجاج همی کند به رفتن، چاره نیافت. عزم درست کرد که به مدینه رود. و یوسف بن عمر مردی را از یاران خویش بدو فرستاد تا او را به عُذَیب ببرد. زیدبن علی تا به عُذَیب بشد، مرد یوسف بن عمر بازگشت.

پس شاعیان از پسِ زیدبن علی برفتند و گفتند: کجا شوی یا ابن رسول اللّه، که ترا اینجا به کوفه صد هزار مرد نصرت کنند و از برای تو شمشیر زند. و بسیار سخن گفتند تا او اجابت کرد که با ایشان باز گردد به کوفه. و محمّد بن عمربن علیّ بن ابی‌طالب روی بدو نهاد و گفت: سوگند دهم بر تو به خدای عزّوجلّ یا ابن

رسول الله که برخیزی و به نزدیک مردمان خود روی به مدینه، و سخن این مردمان نپذیری که من همی ترسم که این مردمان با تو وفا نکنند و همان کنند با تو که با حسین بن علی کردند. زید به سخن او ننگریست و به کوفه باز آمد و به خانهٔ نصر بن الخُزیمه العبسی فرود آمد. و شاعیان آگاه شدند و نزد او همی آمدند و او را تحفه‌ها و هدایای بسیار همی آوردند.

پس زنی به نزدیک زیدبن علی آمد از بنی ازد، نامش هند بنت الصلت*، و به سوی او هدیه‌ای داشت، و زنی بود نیکوروی. زیدبن علی چون با او سخن گفت، فصیحه یافتش و شیرین سخن. او را گفت: تو کیستی؟ گفت: من زنی‌ام از بنی‌ازد. زید او را گفت: ترا شوی هست؟ گفت: نه یا ابن رسول الله. زید گفت: تو به زن من باشی؟ گفت: والله که اگر اندر تو جای رغبت هست اگر من شوی خواستمی به از تو نیافتمی. و زید او را گفت: چه چیز ترا باز دارد از این؟ زن گفت: پیری. زید گفت: برگست باد ترا، و تو به نزدیک من جوانی و ترا پسندیدم. زن گفت: **جُعِلْتُ فِداکَ یا اَبْنَ رسُولِ الله**، من خویشتن را بهتر دانم به سالها که بر سر من گذشته است، و اگر من هرگز شوی کنم بر تو بدل نگزینم، ولیکن مرا دختری هست از من نیکوتر، اگر خواهی تا او را به تو دهم. زید گفت: خواهم اگر چون تو است. زن گفت: کاشکی من چون او بودمی که او بسیار از من نیکوتر است و جوان و پاکیزه. زید بخندید، گفت: ترا فصاحت و زبان آوری داده‌اند، دختر ندانم که چگونه است. زن گفت: **جُعِلْتُ فِداکَ یا اَبْنَ رَسُولِ الله**، من به حجاز برآمده‌ام و او به کوفه، و ما به یکدیگر نزدیکیم اندر فصاحت. زید گفت: من پسندیدم، و وعده کرد با آن زن. و گروهی از شاعیان گرد کرد و آن دختر را به زنی کرد و به خانه آورد، و از وی دختری زاد و بمرد.

و زیدبن علی بر یکجای درنگ نکردی از بیم آنکه تا یوسف بن عمر آگاه نشود، و یک چندی بر ازدیان بودی و یک چندی بر گروه خویش بودی. و شیعیان اندر میان همی آمدند و بیعت همی کردند با او بر کتاب خدای و سنّت رسول و جهاد کردن با طاغیان و ظالمان و نگاه داشتن ضعیفان و چیز دادن محرومان را و

بخشیدن غنیمت اندر میان مسلمانان راستار است و نصرت کردن اهل بیت بر دشمنان ایشان. و پانزده هزار مرد با او بیعت کردند. و یوسف بن عمر هیچ آگاهی نداشت. پس زید بن علی به دشت بنی سالم آمد و اندر سرای معاویة بن [اسحاق بن] زید بن الحارثه* فرود آمد. و یک سال آنجا بود تا کار خویشتن محکم کرد.

و سلیمان بن سُراقة البارقی* به نزدیک یوسف بن عمر شد و او را از این حال آگاه کرد. یوسف گفت: چگونه دانستی تو این خبر؟ گفت: مرا این حال معلوم شد و زید نامه‌ها نوشت و خلقی بی‌اندازه او را بیعت کردند و او را وعدهٔ بیرون آمدن کردند. یوسف تافته شد، و نامه نوشت به حکم بن الصّلت به کوفه، و او از دست یوسف عامل بود آنجا، و او را حذر نمود از زیدبن علی. پس حکم بن الصلت کس فرستاد و سر راهها بگرفت. پس گروهی از راهبانان مردی را بگرفتند که همی گذشت و او را گفتند: از کجایی؟ گفت: از بلاد شام. گفتند: کجا خواهی رفتن؟ گفت: به هیچ جای. بجستندش، چیزی نیافتند مگر عصایی. ایشان آن عصا بستدند و از این پهلو بدان پهلو می‌گردانیدند. پس لختی موم یافتند بر جایی [323b] از آن عصا نهاده. موم را بر‌کندند، سوراخی دیدند و اندر آن سوراخ نامه‌ای یافتند خرد نبشته و تنگ پیچیده. مرد را بگرفتند و به نزدیک یوسف بن عمر بردند و آن حال بگفتند. یوسف نامه بستد و برخواند اندر او نبشته بود:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم مِنْ زَیدِ بنِ عَلیِّ بنِ الحُسینِ بنِ علیِّ بنِ أبی طالبٍ اِلَی اهْلِ الموصلِ وَسائِرِ بِلادِ ألجَزیرةِ، السّلامُ عَلَیْکُم، امّا بَعدُ فاتَّقوا اللهَ یا عِبادَاللهِ الَّذِی خَلَقَکُم وَرَزَقَکُم وِالَیْهِ مَصیرُکُم از آن خدای بترسید ای بندگان خدای که شما را بیافرید و روزی‌تان بداد و کارهاتان به دست او است و بازگشتن بدو، بدانید که خدای سوگند یاد همی کند اندر سورة العصر که مردمان به زیان‌کارند مگر آنانکه مؤمن شدند و کار نیک کردند و یکدیگر را وصیّت کردند به حق‌شناسی و شکیبایی. و محمّد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه، بخواند اهل کتاب را و دعوت کرد چنانکه خدای عزّوجلّ فرمود، قَولَه تَعالی یا اَهْلَ ألکِتابِ تَعالَوْا اِلی کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَبَیْنَکُمْ اَلاّ نَعْبُدَ اِلاّ ألله وَلاٰ نُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَلاٰ یَتَخذَ

بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دُونِ اللّٰهِ.

همی گوید: ای جهودان و ترسایان، بیایید به سوی سخنی که به میان ما و شما یکسان است و آن آن است که جز خدای را نپرستیم و هیچ چیز با او انباز نکنیم و دیگری را بر او نگزینیم. و شما دانید که اندر چه حالید از فتنه اندر دین و بلا اندر ریختن خونهای شما و ببردن غنیمتهای شما. و من شما را همی دعوت کنم و به کتاب خدای عزّوجلّ خوانم و به سنّت پیغمبر علیه‌السّلام و نگاه داشتن ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان. وحقّ اهل بیت رسول خدای بشناسید و به نزدیک من آیید ای بندگان خدای عزّوجلّ، و بپرهیزید از آنکه عذاب فرستد بر شما همچنانکه بر امّتان دیگر فرستاد که پیش از شما بودند از عاصیان، و به حقّ باز آیید و به حقّ کوشید و خداوندان حقّ را نگاه دارید و ایشان را یار باشید تا از رستگاران باشید والسّلام.

چون یوسف این نامه را برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن بزدند و کس فرستاد به حکم بن الصلت و بفرمودش که طلب زیدبن علی کن. و سرهنگی را بفرستاد نامش عبّاس بن یزید به کوفه تا طلب او کند.

پس گروهی از آن [مردمان] که به بیعت زید اندر بودند پیش او آمدند و گفتند: چه گویی اندر حق ابوبکر و عمر؟ گفت: از خدای بترسید و اندر حقّ ایشان جز نیکویی مگویید که من جز نیکویی نگویم، و از پدران خویش از هیچکس نشنیدم که ایشان را جز نیکویی گفتند. ایشان گفتند: ما نپنداریم که بنی امیّه نیز بر شما ستم نکردند! زید گفت: این نه یکسان است که بنی امیّه جدّ مرا بکشتند و مدینه را سه شبانروز غارت کردند و پلیدی و آتش به خانهٔ خدای انداختند، و ابوبکر و عمر از این هیچ نکردند. ایشان خشم گرفتند و گفتند: برادرزادهٔ تو ابوجعفر بن محمّد از تو حقّ‌تر بدین کار. و او را فرو گذاشتند: **رَفَضُوا زَیْداً**، و این نام روافض بر ایشان بماند که زید را فرو گذاشتند. پس از آن به مدینه شدند نزد ابوجعفر الصّادق و او را سلام گفتند و گفتند: یا ابن رسول اللّه، ما با عمّ تو زیدبن علی بیعت کرده بودیم ولیکن او را پرسیدیم از ابوبکر و عمر، او گفت: من ایشان را جز نیکو

نگویم. جعفر گفت: همچنین است و من نیز ایشان را بجز نیکویی نگویم. از خدای بترسید، و اگر عمّ مرا بیعت کردید بدان وفا کنید و قیام نمایید و حقّ او بشناسید که او بدین کار حقّ‌تر از من.

مردمان کوفه باز به نزدیک زیدبن علی شدند و عذر خواستند و دیگر باره بیعت خواستند. زید اجابت نکرد و گفت: مرا به بیعت شما حاجت نیست. ایشان بیرون شدند و همی گفتند: **رَفَضُوا زَیْداً**. زید را فضی شد. و کار بر زید راست بیستاد و بیرون آمد و وعده کرد شب چهارشنبه نخستین روز از صفر. و خبر به یوسف بن عمر رسید. حکم را آگاه کرد. حکم به مزگت جامع آمد و مبارزان کوفه را جمع کرد و حرب را بساختند.

زیدبن علی این شب چهارشنبه بیرون آمد از سرای معاویة بن اسحاق با هژده مرد و بانگ همی کرد زید یا منصور. چون روز بود نگاه کرد مقدار دویست مرد بودند. گفت: ای سبحان اللّه، این مردمان کجااند؟ دی پانزده هزار مرد را نام نبشتم و اکنون این مایه مردم همی بینم. گفتند: یا ابن رسول اللّه، مردمان به مزگت جامع گرد آمده‌اند و یوسف در مزگت بسته دارد تا کس به یاری تو نیاید. گفت: **لاحَوْلَ وَلاٰ قُوَّةَ اِلاّ بِاللهِ العَلیِّ العَظیم**، چه مقدارند اندر مزگت جامع و دیگران کجااند؟ ایشان خجل شدند و عذر خواستند. پس روز برآمد و یوسف بن عمر از شهر بیرون آمد با مهتران و سران لشکر، و بر سر تلی بیستاد به نزدیک کوفه و لشکر را بفرمود تا به حرب فراز شوند. و هر دو لشکر بر یکدیگر برآمیختند و کارزار کردند یک ساعت. پس عمروبن عبدالرّحمن* که صاحب شرط کوفه بود، با گروه خویش حمله برد بر زید و خواست که زید را شمشیری زند، یکی از یاران زید نامش نصربن خُزَیمة العبسی بر ایشان حمله برد و گروهی را از ایشان بکشت. و عمروبن عبدالرّحمن* را یک ضربت بزد و بکشت.

پس زیدبن علی به دشت صیّادان آمد. گروهی را یافت فزون از هفتصد مرد. حمله برد [324a] بر ایشان و گروهی را بکشت و دیگران به هزیمت شدند. پس به کناسه آمد. لشکری دید بزرگ با سلاح تمام، چون ایشان را بدید سر برهنه کرد و

حمله برد بر ایشان و همه را بر یکدیگر شکست. و یوسف یک یک را از آن سرهنگان به حرب او همی فرستاد. و با زیدبن علی کمتر از سیصد مرد بودند. و هر که بیامد زید او را بشکستی و هزیمت کردی. و بانگ کردی که ای مردمان، شما بیعت کردید و من بر شما عهد گرفتم، بیرون آیید و یاری کنید **یٰا اَهلَ ٱلکُوفَةِ وَقُلْ جٰاءَ ٱلحقُّ وَزَهَقَ ٱلبٰاطِلُ.**

و مردمان کوفه که با او بیعت کرده بودند آواز همی شنودند و از خانه بیرون نیامدند. زید گفت: **مٰا اَخْلَفَکُمْ وَقَدْ فَعَلْتُمُوهٰا.** گفتید که ما بیعت نشکنیم و بکردید کار خویش. ای کوفیان، اللّٰه که از شما نه نیکو است که با جدّ من حسین بن علی همین کردید، خدای داور شما باد. و حرب پیوسته شد میان هر دو گروه. و یوسف ابن عمر آواز داد که هر که سری آرد هزار درم او را دهم، و هر که اسیری آورد همچنین. و شامیان حریص گشتند بر سر آوردن، و هر اسیر که بگرفتندی یوسف بفرمودی تا گردنش بزدندی. و زیدبن علی با گروهی از یکسو جنگ همی کرد و پسرش یحیی بن زید از دیگر سوی. و یارانش هیچ افزون نمی‌شدند.

زید چون این بدید روی به نصربن خُریمه کرد و گفت: ای نصر، ترسم که کوفیان با من همچنان کنند که با جدم حسین کردند. نصر گفت: **جُعِلتُ فِدٰاکَ یٰا اَبنَ رَسوُلِ اللهِ،** من باری شمشیر همی زنم تا جان دارم. حمله بریم تا به نزدیک جامع رسیم. پس آن مردمان را آواز دهیم که اندر آنجااند تا از آنجا بیرون آیند. زیدبن علی حمله برد و اندک اندک همی شدند تا به مزگت جامع رسیدند. پس حمله‌ای دیگر بردند و شامیان را از درِ مزگت دورتر کردند. و زید بیامد و بر درِ مزگت بیستاد و آواز داد و گفت: ویحک یا اهل الکوفه، بیرون آیید به غزو و از گمراهی به هدی و از درویشی به توانگری وا ز ضلالت به راهی که دین و دنیا اندر آن است. ویحک منم زیدبن علی، آنکه مرا بیعت کردید دی، با من بیرون آیید.

پس آن مردمان که در مزگت بودند قصد کردند که در بشکنند و بیرون آیند. زیدبن علی گفت: یاری کنید ای مردمان. و شامیان بر بام مزگت بردویدند و دست به سنگ و تیر کردند و حرب سخت شد بر درِ مزگت. و نصربن خُزَیمه را بکشتند

از یاران زید، و از پسِ او معاویة بن اسحاق بن زیدبن حارثه* را بکشتند و زیادبن عبدالله العمری* را نیز بکشتند و سرهاشان سوی یوسف بن عمر آوردند. زیدبن علی یاران خویش را گرد کرد و بیکبار حمله کردند بر شامیان، و ایشان را برداشتند و لختی بازپس بردند. و از یاران زید هفتاد تن را بکشتند، و دیگران که بماندند خسته و مجروح شدند. و زیدبن علی پای بیفشرد. و تیراندازان شام پیش اندر آمدند و تیرباران کردند سخت، و هِمه دست بر زید داشتند. پس تیری بر پیشانی زید آمد و از پسِ سر بیرون شد. زید از اسب اندر افتاد. او را برداشتند و به سرای مردی بردند از شاعیان.

و پسرش یحیی بگریخت و به خانهٔ مردی از شیعت اندر شد. و یارانش به محلتها و کویها پراگندند خسته. و طبیب آوردند که زیدبن علی را معالجت کند. چون تیر از سرش بیرون کشیدند، بانگ کرد و جان بداد. و او را به همان جامه که داشت به گور کردند [به شب، و هیچ کس ندانست اندر آن وقت که گورش کجا است. پس یوسف بن عمر دیگر روز خبر یافت که زید کشته شد و به گور کردندش]، و ندانستند که گورش کجا است. پس غلامی از آن زید بیافت، و او را تهدید کرد به کشتن، تا گور زید بنمود. یوسف بفرمود تا او را از گور برکشیدند و سرش از تن جدا کردند و به هِشام بن عبدالملک فرستاد به شام، و تنش بر کُناسهٔ کوفه بر دار کردند. و نصربن خُزیمه و معاویةِ بن اسحاق و زیدبن حارثه* را و زیادبن عبدالله* همچنین بفرمود تا بر دار کردند. و یوسف بن عمر در مزگت رفت و بر منبر شد و علیّ بن ابی طالب را رضی الله عنه و فرزندانش را دشنام زشت داد و لعنت کرد، و کوفیان را نیز دشنام داد و گفت: ای کوفیان، مرده پذیرید به خواری و فرومایگی، والله که من نیز دیوان ندهم شما را و ایدون کنم که شما را بدترین خلق باشید و ذلیل‌ترین. و ایشان را تهدید کرد و از منبر فرود آمد و فرمود تا سرهای مردمان همی جستند، و هر اسیری را که پیش آوردند بکشت و بسوخت.

و یوسف بن عمر خلقی از شیعت به کوفه اندر بکشت از یاران زیدبن علی. پس نامه نبشت به هِشام بن عبدالملک و او را تحریض کرد بر ویران کردن کوفه. هِشام

گفت: کار برخلاف آن است که تو دانی که ایشان مرا مطیع‌اند و فرمانبردار، و اگرنه آن بودی که ایشان زیدبن علی را یاری کردندی، این بودی که تو همی گویی، ولیکن چون او را فرو گذاشتند تا تو بروی ظفر یافتی؛ و ایدون کن که چون نامهٔ من به تو رسد ایشان را بنوازی و عطا و روزی بیفزایی. یوسف بن عمر ایشان را برخواند و همچنان کرد که هشام فرموده بود.

و خبر کشتن زیدبن علی سوی جعفر بن محمّد الصّادق رسید. بگریست سخت و گفت: **رِجٰالٌ صَدَقُوا مٰا عٰاهَدُوا اللّٰهَ عَلَیْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضیٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ وَ مٰا بَدَّلُوا تَبْدیلاً.** و از مؤمنان گروهی اندک وفا کنند [324b] بدانچه با خدای پیمان کنند، و از ایشان بعضی بمردند و بعضی گوش همی دارند.

و موسی بن حبیب ایدون گوید که زنی از پارسایان مرا حدیث کرد که شبی به خواب دیدم پس از کشتن زیدبن علی به سه روز که گروهی از آسمان فرود آمدندی با لباسهای نیکو و از گرداگرد زید اندر آمدند و دستها بر وی همی زدند، و همی گریستند و نوحه همی کردند چون زنان ما اندر ماتمها. پس یکی از ایشان جامهٔ سبز پوشیده بود و گفت: ای زید، ترا بکشتند، ای زید، ترا بر دار کردند و ترا برهنه کردند، لاجرم شفاعت جدّت نیابند روز رستخیز. این زن گفتا: یکی را از ایشان پرسیدم که این زن کیست بدین نیکوئی؟ گفت: فاطمه دختر پیغمبر و زن علی مرتضیٰ صلوات الله علیهم.

خبر گریختن یحیی بن زید از کوفه و رفتن به خراسان و کشته شدنش

چون زید را بکشتند، یحیی پسرش بگریخت از کوفه با گروهی از شیعت. و به گور جدّش افتاد حسین بن علی رضی الله عنهما. پس از آنجا به مداین رفت. و آن روز آنجا کارداری بود از دست یوسف بن عمر نامش بختری بن المحل [المحادی]، و یحیی به نزدیک جهودان فرود آمد. نامهٔ یوسف به بختری آمد که یحیی را طلب کن و به نزدیک من فرست که او به مداین است به زنهار گروهی از جهودان. بختری او را طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت: از اینجا برو به جایی دیگر که ترا ندانند؛ که نامهٔ یوسف بن عمر به نزدیک من آمده است که ترا طلب کنم.

پس یحیی از مداین برفت با گروهی از شیعت و به ری شد و از آنجا به قومش، و به نزدیک مردی فرود آمد نامش زیادبن ابی زیاد القشیری. پس از آنجا برفت و به سرخس شد و از آنجا به مرو. و نصربن سیّار آن روز آنجا بود. و یحیی به مرو اندر شد و اندر سرای ابوحفصه فرود آمد و روزی چند آنجا بود. پس نامهٔ یوسف ابن عمر فراز رسید که یحیی به خراسان آمد او را طلب کن. نصربن سیّار آن صفت یحیی را همی جست به مرو. خبر به یحیی رسید. یاران خویش را گفت

برخیزید و پراگنید پیش از آنکه همه را بگیرند. ایشان پراگندند. نصربن سیّار را خبر بردند که این صفت شخص که تو می‌طلبی به سرای ابوحفصه است. نصر مردی را بخواند از یاران خویش، نامش عصمة بن عبدالله الاسدی، و گفت او را که برنشین و به سرای ابوحفصه رو و یحیی را طلب کن. برنشست با سواری چند و بیامد و گرداگرد آن سرای فرو گرفتند. و آن سرایی بود بسیار کس اندر آن. بفرمود تا یک‌یک را بیرون همی آوردند، و عصمة اندر روی او همی نگرید تا یحیی بن زید بیرون آمد پشمینه‌ای پوشیده و کلاهی چنانکه خربندگان دارند بر سر و پالانی بر دوش گرفته. عصمة او را بشناخت، تازیانه‌ای بر پالان زد و گفت: ای خداوند پالان، از این شهر بیرون شو پیش از آنکه ترا بگیرند. هم آن‌گاه بگریخت و روی به گرگان نهاد. و چون خواست که به شهر اندر شود، مردی از گرگانیان او را بدید گفت: ای مرد، پندارم که تو یحیی بن زیدی. گفت: چگونه دانستی مرا؟ گفت: زیرا که هم اکنون نامه‌ای فراز رسید بدین صفت و نعت که یوسف بن عمر نبشته بود به گرفتن تو.

یحیی بازگشت و به بلخ شد به نزدیک مردی از شاعیان فرود آمد نامش یوسف ابن مَسْلَمه. و امیر بلخ آن روز مردی بود نامش عقیل بن مَعْقِل اللیثی، و او پسر عمّ نصربن سیّار بود. خبر یافت که یحیی به شهر او اندر است. منادی را فرمود تا بانگ کرد و مردمان را بخواند به مزگت آدینه. پس اندر خانه‌ها بفرمود تا جستن گرفتند، و هر کس که او منسوب بود به دوستداری خاندان همه را بگرفتند و بیاوردند و به زیر تازیانه کشیدند. پس جوانی بیامد، نامش قریش بن حَریش، پدر خویش را دید که به تازیانه همی زدند. عقیل بن مَعقِل را گفت: ایّها الامیر، پدرم را مکش که اگر یحیی از آن چیزی بودی که به چشم اندر پنهان شایستی کردن، پدرم او را به چشم اندر بداشتی، و اگر او را بکشتندی به کس ننمودی ولیکن من ترا رهنمونی کنم بدو. بدان که او اندر سرای یوسف بن مَسْلَمه است با گروهی از شیعت. عقیل کس فرستاد و یحیی را بگرفت و بند کرد و دست راستش به غلی از آهن بر گردن بست و به مرو فرستادش پیش نصر. و نصر بفرمود تا او را به زندان

کردند. و نامه نوشت به یوسف بن عمر و او را آگاه کرد.

و یوسف نامه نوشت به هِشام بن عبدالملک. و هِشام به حال مرگ اندر بود. چون روزی چند برآمد بمرد. و مدت خلیفتش نوزده سال بود و هشت ماه. و به جایی بمرد که آنجا رصافه گویند به ماه ربیع الاول اندر، شش روز گذشته از سال صدو بیست و پنج و او شصت و یک ساله بود. و کار از پسِ او به ولید بن عبدالملک رسید.

خبر خلیفتی ولیدبن یزیدبن عبدالملک

چون ولید به خلیفتی بنشست، مروان بن محمّد را بر ارمینیه و آذربایگان بداشت، و یوسف بن عمر را بر عراقین، و نصربن سیّار را بر خراسان، و نامه نوشت به نصربن سیّار و او را فرمود که دست از یحیی بن زید باز دارد تا هر کجا خواهد شود، و او را بنوازد و هدیه [325a] و خلعت دهد. نصربن سیّار همچنان کرد. یحیی را بیرون کرد و خلعتی نیکو و ده هزار درم صلت دادش و گفتا: امیرالمؤمنین ترا همی فرماید که به عراق رو و آنجا بنشین تا آن‌گاه که فرمان او آید. یحیی گفت: سپاس دارم. و از مرو برفت با مقدار صد مرد از شیعت خویش. و همی آمد تا به نزدیکی نشابور و بر یک فرسنگی از شهر فرود آمد.

و آگاهی به عمرو بن زراره رسید. یاران خویش را گفت: بدانید که یحیی از زندان بگریخت و نه پیداست که کارش به چه رسید. بسازید تا به حرب او شوید. عمروبن زراره بیرون شد و همی آمد تا به نزدیکی نشابور، آنجا که یحیی بود. با مقدار بیست هزار مرد روی به حرب او نهاد. یحیی چون آن بدید برجست و زره بپوشید و یاران خویش را گفت: مرد باشید و خویشتن را بکوشید، و اگرنه امروز کشته شوید. و خود فراز رفت و در پیش یاران خویش بیستاد و آن مردمان را گفت

که ای مردمان، به حرب من آمدید، والله که من نه از بهر شما آمده‌ام ولیکن مردی‌ام راه‌گذرئی، راه دهید مرا تا بروم. هیچ کس با او سخن نگفت، و تیری بدو انداختند. یحیی سلاح اندر پوشید و یاران خویش را گفت: شما دانید که من نه به حرب این مردمان آمده‌ام، و به عراق خواهم شدن چنانکه فرمودند. و ایشان بغی همی کنند بر من چنانکه می‌بینید، و می‌خواهند که ما را و شما را بکشند،و من خویشتن را نگاه خواهم داشتن از ایشان و بخواهم کوشیدن. شما نیز خویشتن را نگاه دارید. یاران گفتند: یا ابن رسول الله، اگر ایشان ده چندین بودندی که هستند، ما ایشان را کام ندادمانی، ولیکن تو سوگند بده بر ایشان و آنچه ترا معذور دارند بگوی، اگر باز شوند و دست از کار بازدارند و اگرنه حرب کنیم و خدای را یاری خواهیم.

پس یحیی سوگند داد بر ایشان، گفت: از خدای عزّ و جلّ بترسید و بازگردید که ما از شهر بیرون نیامدیم مگر به دستوری نصربن سیّار. و ولیدبن یزید کس فرستاد به کاردار خویش تا مرا بگشاد و دست بازداشت. و اگر مرا استوار نمی‌دانید، نامه فرستید به نصربن سیّار و از او بپرسید. و من ایدر باشم بر درِ این شهر، تا نامه به شما بازآید. ایشان آن حدیث نشنودند و حمله بردند بدو و بر یارانش، و یک ساعت حرب کردند. و ابوالفضل ابراهیم برادرش حمله برد بر عمرو بن زراره و یک ضربت بزد بر سر و بیفگند و بکشت. و هزیمت بر لشکر نشابور افتاد و به شهر اندر شدند. پس یحیی روی به یاران خویش کرد و گفت: ما عزم کرده بودیم که به عراق شویم، اکنون کاری چنین بزرگ افتاد و عراق امروز نه جای ما است، بازگردید تا به خراسان شویم تا اگر میریم کریم میریم.

یحیی با یاران بازگشت و روی به گوزگانان نهاد. و این خبر به نصر سیّار رسید. سخت تافته شد و گفت: این گناه ولید است که من دانستم که یحیی چه کند، و خواستم که هرگز او را از زندان بیرون نکنم. پس نصر بن سیّار برفت و آهنگ یحیی کرد وسَلْم بن الاَحوز المازنی را بر مقدّمه بفرستاد با سه هزار مرد، و نصر خود برفت با هفت هزار مرد. و یحیی را بیافتند به گوزگانان. و هفتصد مرد با او گرد آمده بودند. و هر دو گروه به یکدیگر فراز رفتند و حرب اندر پیوستند. یحیی

ابن زید حمله برد و همی گفت: **أنا ابنُ امّی فاطِمَةُ وَ أنا ابنُ عَلیّ**، و حرب همی کرد تا نماز پیشین. پس یحیی آواز داد که ای مردمان، وقت نماز است، مهلت دهید تا نماز کنیم و شما نیز نماز کنید اگر از اهل نمازید. سَلْم بن الاَحوز گفت: راست می‌گوید، دست بدارید تا نماز کنیم.

پس یحیی با یاران اندر حایطی شدند و دست و روی بشستند و نماز کردند. پس بیرون آمدند و صف برکشیدند. پس یحیی حمله برد با یارانش. و تیراندازان روی بدو نهادند از هر سویی، تا بسیار جراحت رسیدش، و از یارانش پنجاه تن بماندند. یحیی روی بدیشان کرد و گفت: ای مردمان، شما دانید که من کیستم و من شما را بحل کردم. هر که خواهد که با من بایستد او داند، و هر که خواهد که به زنهار این مردمان شود گو بشو و از من بحل است. و من همی دانم که از اینجا رستگاری نیابم. ایشان گفتند: مَعاذَاللهِ یا اَبنَ رَسولِ اللهِ، ما از تو جدا نشویم تا آن‌گاه که از ما یک تن زنده باشد. یحیی گفت: جَزَاکُم اللهُ خَیْرا. پس حمله برد، و ایشان نیز حمله بردند و حرب کردند تا یارانش جمله کشته شدند و او تنها بماند و حمله برد بر ایشان. و ایشان نیز بیکبار حمله بردند. و تیرباران از هر سویی همی آمد، تا او را از اسب اندر انداختند. وسَلْم بن الاَحوز بیامد و بر سر او بیستاد و یاران خویش را گفت: فرود آیید و سرش بردارید. پس سَورة بن محمّد فرود آمد و سرش از تن جدا کرد.

و سَلْم سرِ یحیی به نزدیک نصربن سیّار فرستاد. و نصر به نزدیک ولید فرستاد. و تن یحیی بن زید با آنِ برادرش ابوالفضل بن زید بر گوزگانان بر دار کردند. و همچنان گذاشتند تا بومُسلم بیرون آمد و ایشان را از دار فرود گرفت و کفن کرد و به خاک کرد. پس ولید نامه نوشت به یوسف بن عمر به عراق و او را فرمود که زیدبن علی با هر که با او بردارند فرود آرد و نفط و آتش اندر زند و بسوزد و خاکسترش به باد کند. یوسف بن عمر همچنان کرد.

[خبر کشتن ولیدبن یزید

و این ولید یزید پیش از خلافت مولع بود به نبید و لهو و سماع، و چون به خلافت بنشست آن فسق و فجور افزون کرد. و نیز مذهب زندقه و دینِ بد بر او پدید آمد. و نماز نکردی و به کار دین استخفاف کردی. و هر کجا آلت لهو بود بفرمود تا بیاوردند. و نامه کرد به نصرِ سیّار، و مر او را پدر خود خواند و بفرمود که هر چه اندر خراسان مطربی خوش‌گوی است یا پای‌کوبی یا سرودگویی یا نیکورویی، همه را به من آر، و اسبان نیک و همه را با خویشتن بیار. و نصر این همه شغلها راست کرد. و با نصر منجّمی بود از اهل بلخ و بدان علم اندر استاد بود. و نام او صدقة بن ایّوب بود. و اندر تحویل سال صدو بیست و شش گفته بود که به شام اندر فتنه‌ای اوفتد و خلیفتی از زمین کشته شود اندر این سال.

پس نصر حیلت کرد و هدیه‌ها گرد کرد، و همه ساز رفتن بکرد. و عصمة بن عبدالله الاسدی را به خراسان امیر کرد و گفت به مرو بنشین. و موسی بن ورقا را به چاچ فرستاد، وحسّان الاسدی را به سمرقند فرستاد، و ماوراءالنهر را بدیشان سپرد و گفت: چون من به نشابور رسم ترکان را کس فرستید تا از آنجا بیرون آیند، و شما برخیزید و به مرو بازآیید. و عصمة بن عبدالله را گفت چون ایشان بیایند هم آنگاه از پسِ من نامه کن که خراسان و ماوراءالنهر هلاک شد و ترکان بیامدند و ماوراءالنهر بگرفتند؛ و نامهٔ سخت هول از پسِ من بفرست. و خود از مرو برفت. چون به نشابور بگذشت، به روستای بهه فرود آمد. خویشتن را بیمار ساخت و آنجا بنشست و همی بود تا این مردمان آن تدبیر که کرده بودند تمام کردند. و نامهٔ عصمة آمد پسِ او.

آنگاه نصر نامهٔ عصمة و آن هدیه‌ها سوی ولید فرستاد و گفت: چنین و چنین حالی بیفتاد، و صواب آن بود که من بازگشتم، و این هدیه‌ها فرستادم. و من رفتم تا این فتنه‌ها بنشانم و ترکان را برمانم. و یکی نامه‌ای هم چنین به یوسف بن عمربن هُبیره نبشت. و چون به مرو بازآمد، و ولید هم چنان هر روز آن فسق و فجور زیادت همی کرد و خویشان را از بنی امیّه جمله خوار گرفت مگر مروان بن محمّد

را و عبّاس بن الولید. این دو پیر بودند از بنی امیّه. و مروان امیر ارمینیه بود، و عبّاس به عبادت مشغول بود. این دو تن رسته بودند از دستِ ولید و مر او را بد گفتندی و فسق و فجور او بر مردمان ظاهر کردندی، و مَذهب زندقه و نماز ناکردن و حرامها را به حلال داشتن. و [مردمان را] این [همه] آمدی از ولید بدان فسقها کز او دیدندی [از مستی دایم] و نماز ناکردن، و خوار داشتن کار دین و نانگرستن [361 a ص] اندر کار مملکت.

و از همه بنی مروان بر ولیدبن یزید بن الولید برادر عبّاس سخت‌تر بود. و هر چه او بگفتی به نزد مردمان، استوار داشتندی او را، که او این جهان نمی‌جست و به عبادت و کار آن جهانی مشغول بود. پس چنان شد که همه رعیّت بر ولید یک سخن شدند که او نه مسلمان است و خون او حلال است. و غلبهٔ لشکر دمشق مردمان یمن را بود. چون ولید خالدبن عبدالله القسری به یوسف سپرد تا بکشتش، آن همه یمانیان بر او دشمن شدند، که کار خالد چنان بود که به زندان یوسف اندر بود به عراق، و یوسف از او صد بار هزار هزار درم ستدِه بود و با او هیچ چیز نمانده بود. چون هِشام بمرد و ولید بنشست، هر کار که هِشام کرده بود ولید همه را باز شکافت، و یوسف را نامه کرد که خالد را از زندان بیرون کن و سوی من فرست. و یوسف خالد را بفرستاد. و خالد به درِ ولید آمد و همی بود اندر جملهٔ لشکر. و یوسف همی ترسید که مگر خالد عراق را از ولید بخواهد، و ولید عراق او را دهد. و پشیمان شد که چرا او را اندر زندان نکشت.

پس سال صد و بیست و پنج اندر ولید خواست که به حجّ شود. خالد همی شنید که رعیّت و لشکر ولید را همی چه گویند. ترسید که او را به راه اندر بکشند. او را گفت: یا امیرالمؤمنین، امسال حج را تأخیر کن. وی گفت: چرا؟ خالد گفت: چنین صواب است و نگفت چرا. ولید را از آن سخن او خشم آمد که وی سخن از او بنهفت. و بفرمود تا او را بازداشتند. و چون یوسف به عراق اندر خبر یافت که خالد را بازداشتند، خواست که به درِ ولید آید و حیلت کند اندر کشتن خالد. نامه کرد به ولید که عمّال پدر تو آمدند، باید که امیرالمؤمنین مرا نیز دستوری دهد تا به

خدمت آیم و حق خدمت به جای آورم. ولید دستوری داد. یوسف هدیه‌های نیکو بساخت. و آن حسّان نبطی را که خالد را پیش هِشام بد رای کرده بود و او را سپرده بود، هنوز به شام بود.

چون یوسف از عراق برفت، ولید تدبیر آن کرد که یوسف را از عراق باز کند، و عبدالملک بن [محمّد بن] الحجّاج بن یوسف را بفرستاد. و این حسّان این خبر بر درِ ولید بشنید. و میان او و یوسف دوستی بود. برخاست و پیش یوسف باز آمد و گفت که ولید عبدالملک بن [محمّد بن] الحجّاج به امیری خراسان فرستاد و ولایت بدو داد. یوسف گفت ما آمدیم که بر خالد حیلت کنیم، اکنون خود کسی دیگر بر ما حیلت کرد. حسّان گفت: ولید را وزیران اند که او سخن ایشان بشنود. روی آن است که ایشان را به خواسته بفریبانی تا این امیری عراق بر تو نگاه دارند. یوسف گفت: این کسها را این مقدار به نزدیک ولید بود تو بهتر دانی، این پانصد هزار درم از من بستان و هر کس را چندانکه باید دادن بده و ایشان را از من خشنود کن.

حسّان پانصد هزار درم از یوسف بستد و به دمشق آمد، و آن همه وزیران را خشنود کرد، تا چون یوسف اندر آمد، او را پیش ولید بستودند. و ولید آن هدیه‌ها بدید و خوش آمدش و یوسف را گرامی کرد. پس روزی چند بگذشت. حسّان مر یوسف را گفت نامه کن از کوفه نزدیک خلیفت تو آنجا که شهر به غوغا بشورید، و من با ایشان نه بسم. و گر تو زود نیایی کار از دست برفت. پس یوسف این نامه چنین بساخت و به ولید فرستاد. و ولید با وزیران تدبیر کرد و مشورت که [چه] باید کردن. گفتند یوسف را باز باید فرستادن که عراق را جز از او کس نگاه نتواند داشتن. ولید یوسف را بفرمود که به عراق باز شود. یوسف ابان بن عبدالرّحمن را گفت سوی ولید شو و بگوی که خالد بن عبدالله از زندان بیرون کن و به من سپار تا من از او چهل بار هزار هزار درم بستانم و ایدر فرستم، واگر نتوانم از آنِ خویش بدهم. و اگر گوید آن درم که پذیرد از تو، بگو یوسف پذیرد، تا من بیایم و بپذیرم. ابان بن عبدالرّحمن سوی ولید شد].

[خبر سپردن ولید خالد بن عبدالله را به یوسف بن عمربن هُبیره

پس ابان به نزدیک ولید شد و این سخن بگفت. ولید گفت: پذیرفتگاری باشد این درم را؟ گفت: یوسف امیر عراق بپذیرد. ولید یوسف را بخواند و گفت خالد را بدین ابان سپارم، این چهل هزار هزار درم [361bص] پذیرفتگاری؟ یوسف گفت: خالد را به من سپار خود پنجاه بار هزار هزار درم بدهم، پذیرفتگاری کسی دیگر چه باید. ولید گفت: تو حقتری. و خالد را به یوسف سپرد. و یوسف خالد را به عراق آورد و به زندان اندر کرد و به عذاب بکشت. و خالد به اصل از عرب یمن بود و غلبهٔ لشکر شام یمانیان را بود. چون خالد را بکشتند، آن همه یمانیان به لشکر بر ولید بشوریدند و او را لعنت کردند. و مردمانی بودند نیز از قضاعه به لشکر اندر، و ایشان را هِشام روزی اثبات کرده بود، ولید نام ایشان بفگند از دیوان و آن اجری بازگرفت. ایشان نیز بر ولید بیرون آمدند، و آن بد مذهبی ولید به زبان مردمان اندر افتاده بود.

چون از سال صد و بیست و شش پنج ماه بشد به جمادی الاولی اندر، این یمانیان سوی یزید آمدند و گفتند با ما بیعت کن تا ولید را بکشیم و ترا به خلافت بنشانیم. یزید اجابت کرد. و مردمان قضاعه بیامدند و هم چنین یزید را بگفتند.

یزید ایشان را نیز اجابت کرد. پس هم چنین دیگر لشکر همی آمدند و بیعت همی کردند. ونیمهٔ جمادی الآخر را، شب آدینه بیعت نهادند. و تابستان بود و به دمشق اندر به تابستان کس نبود از گرما واز بیم بیماریها، و همه به دیهها و به روستاها بیرون باشند. ولید از دمشق بیرون بود به دهی بر سه روزه از دمشق. و بر دمشق عبدالملک بن محمّد بن الحجّاج را امیر کرده بود، و همه سپاه با ولید آنجا بیرون بودند. و یزید نیز آنجا بود، و این بیعت آنجا بدان ده بود. و عبدالملک نیز از شهر به دهی رفته بود و شهر به پسر سپرده بود. و هر روز بیعت یزید بیشتر می‌شد، و ولید بر دل مردمان دشمن‌تر همی شد.

پس چون یزید دانست که بیعتیان او انبوه شدند با ایشان بر آن نهاد که به دمشق شود، هر که به بیعت او اندر است آدینه را به دمشق باشند. پس یزید آن شب آهنگ دمشق کرد و از بیعتیان با او دوازده تن رفته بودند. چون به درِ دمشق رسیدند دویست تن شده بودند، و هم به شب اندر به سرای سلطان آمد. و درِ سرای بسته بود و پاسبانان را آواز کردند که در بگشایید که ما رسولان عبدالملک بن محمّدبن حجّاج‌ایم سوی پسرش. در بگشادند و یزید به سرای اندر شد. پسر عبدالملک را ببست، و سرای و زندان و شهر بگرفت. و هم به شب اندر مردمان بر یزید گرد آمدند. بامداد را هزار و پانصد تن شده بودند. پس یزید مردی را از یاران خویش که او را عبدالرّحمن بن مصاد گفتندی با دویست مرد سوی عبدالملک بن محمّد ابن الحجّاج فرستاد. و او به دهی بود بر نیم فرسنگی از شهر نام آن ده قَطَن بود، و او را به کوشک اندر بگرفتند. و با او بس کسی نبود، پس او را بند کردند و کوشک او را غارت کردند. و با او شست هزار دینار بود به خزینه اندر، او را با آن دینار به سوی یزید آوردند. و دیگر روز سپاه با یزید گرد همی آمدند.

پس خبر به ولید رسید که یزید به دمشق بیرون آمد. [ابا] محمّد بن عبدالله بن یزید بن معاویه را با سپاه بیرون کرد و به دمشق فرستاد. و به درِ دمشق هر دو به یکدیگر رسیدند. عبدالرّحمن [ابا] محمّد را به بیعت یزید خواند، و او را خواسته و ولایت وعده کرد. [ابا] محمد اجابت کرد و به دمشق اندر آمد و با یزید بیعت

کرد. و خبر به ولید شد. سخت تافته شد و دانست که کار اوفتاد. و تدبیر آن کرد که به شهر حِمْص شود و آنجا بنشیند و از آنجا سپاه به دمشق فرستد. و از آن دیه برفت و بنه و خزینه پیش فرستاد. و یزید از دمشق عبدالعزیزبن الحَجّاج را بفرستاد با دو هزار مرد تا برفت و بر بنه و خزینهٔ ولید زد، و بنه و خواسته‌های او همه بگرفت. و ولید به حِمْص نتوانست شدن. بر راه حصاری بود به دهی نام آن البخرا، بدان ده شد با سپاه و بر درِ حصار فرود آمد. و یزید سه هزار مرد دیگر بگزید از دمشق و به یاری عبدالعزیز فرستاد و بفرمودش که با ولید حرب کن، و هر کجا او شود از پسِ او همی شو.

و ولید بر درِ دیه بخرا فرود آمد. پس عبدالعزیز خواست که حرب کند. ولید حرب نکرد و گفت: این هر دو سپاه من است حرب چرا کنم. و کس کرد به عبدالعزیز و مر او را پنجاه هزار دینار پذیرفت اگر بازگردد و یزید را از دمشق بیرون کند. و امیری دمشق او را بپذیرفت. عبدالعزیز اجابت نکرد. و ولید کس فرستاد عبّاس بن الولید را، برادر یزید، و گفت[ص 362a] تو پیراهل بیتی، و من دانم ترا بدین که یزید کرد رضانبودی و یزید کودک است و خرد ندارد باید که نزدیک او روی و مر او را پند دهی، و عبدالعزیز را از آنجا بازگردانی و این کار را به صلاح بازآوری تا حرب و خون ریختن نبود. پس عبّاس با صد و پنجاه تن بیامد که ولید را ببیند و از آنجا به دمشق شود سوی یزید، و به میان اندر سخن گوید و صلح افگند. چون عبدالعزیز آگاه شد که عبّاس نزدیک لشکرگاه آمد، پانصد مرد را بفرستاد تا او را نزدیک عبدالعزیز آرند. چون آن مردمان بیامدند عبّاس را گفتند ترا عبدالعزیز همی خواند. وی بانگ بر ایشان زد و گفت: عبدالعزیز را این مقدار نیست که مرا بخواند. ایشان گفتند اگر نیایی فرموده است ما را تا سرت برگیریم و نزدیک عبدالعزیز بریم. چون عبّاس حدیث از این‌گونه شنید سوی عبدالعزیز آمد. و عبدالعزیز شمشیر بکشید و گفت: با یزید هم اکنون بیعت کن، و اگرنه سرت را برگیرم و نزدیک یزید فرستم. چون عبّاس شمشیر دید، بیعت کرد. و عبدالعزیز هم آنگاه سپاه برنشاند و به حرب آورد، و علامت عبّاس

پیش صف آوردند و بانگ کردند که علامت عبّاس است و او نیز بیعت کرد یزید را.

پس آن سپاه که با ولید بودند گفتند عبّاس مردی عبّاد و زاهد است و مهتر همه بنی امیّه است، اگر نه حق یزید را بودی وی با او بیعت نکردی. پس یزید را بیعت کردند، و ولید تنها بماند با پنجاه غلام خویش، و به حصار اندر شد و در ببست. و عبدالعزیز سپاه گردِ حصار فرود آورد. و ولیدِ به خانه‌ای اندر شد و مصحف پیش خود بنهاد و گفت: **یَوْمی کَیَوْمِ عُثمانِ بن عَفّانَ**. و ایشان حیلت کردند و تیر و سنگ انداختند و به دیوار حصار برآمدند و به حصار فرو رفتند و به خانهٔ او اندر شدند. و نخستین کسی که به نزدیک وی اندر شد یزیدبن عَنبسه بود، و دست ولید بگرفت و گفت ترا به نزدیک عبدالعزیز برم و ترا از او زینهار خواهم. پس ده تن دیگر از بام حصار فرود آمدند، ولید را از دست عَنبسه بستدند، و مردی بود نام او عبدالسّلام لخمی، شمشیری بزد بر سرِ ولید، و دیگری که او را سری بن زیاد گفتندی شمشیری دیگر بزد، ولید بیفتاد. و مردی را که بوعلاقه القضاعی گویند فراز آمد و سرِ ولید برید، و درِ حصار بگشادند و سرش پیش عبدالعزیز بردند. و آن ده تن دعوی کردند و هر کسی گفتند که این ما کشتیم.

و یزید به دمشق سپاه به حرب فرستاد، گفته بود که هر که ولید را بکشد او را صد هزار درم بدهم. عبدالعزیز آن هر ده تن با آن سر پیشِ یزید فرستاد و گفت: این داوری پیش او کنید، و هر کسی بگویید که چه کردید تا او حکم کند. ایشان ده تن را با آن سر پیش یزید فرستاد. و یزید هر ده تن را صد هزار درم بداد هر یکی را ده هزار درم.

و ولید را روز پنجشنبه کشتند دو روز مانده از جمادی الآخر سال صد و بیست و شش، و روز آدینه بامداد سرش پیش یزید بردند. و یزید فرمود تا آن سر بر درِ مسجد آدینه بر دمشق بر دار کردند، و سه روز بردار بود. و ولید مردی بود به تن خویش مردانه و سوار و حربی، و از سواری بدان جای بود که اسب برهنه پیش او برپای کردندی، او از زمین برجستی و به پشت اسب اندر نشستی که دست بر هیچ

جای ننهادی. از مردانگی تا بدان جای بود که میخی آهنین بزرگ بر زمین فرو بردندی سخت چنانکه اسب بر او بستندی و اسب را برمانیدندی، اسب آن را بر نتوانستی کشیدن، ولید رسنی به سرِ میخ اندر بستی کوتاه، و دیگر سر به پای خویش اندر بستی، و از زمین برجستی و به پشت اسب برنشستی و آن میخ را به یک جستن برکندی از جای. و چون بمرد، چهل و شش ساله بود، و کنیتش ابوالعبّاس بود، و یک سال و سه ماه خلیفت بود. پس روز آدینه که سرِ ولید بر دار کردند، مردمان همان روز بیعت کردند، و یزید به خلافت بنشست].

سیرت ولید

مردی بود فافا[325b] سرخ سپید دو بهری سفیه بی ادب، روزگار خویش اندر عشرت و بازی صرف کرده بود، و گویند روزی این آیت برخواند: **وَاسْتَفْتَحُوا وَ خٰابَ کُلُّ جَبّارٍ عَنیدٍ، وَ یَسْقیٰ مِن ماءٍ صَدیدٍ.** آن گاه مصحف بخواست و به پای بینداخت و بدرید و این بیتها می‌گفت:

اَتُوعِدُ کُلَّ جَبّارٍ عَنیدٍ فَها اَنا ذاکَ جَبّارٌ عَنیدٌ
اِذٰا مٰا جِئتَ رَبَّکَ یَوْمَ حَشْرٍ فَقُلْ یا ربِ مَزّقنی اَلوَلیدُ

دیگر گفت:

فَلَقَّفَ بِالُنبوّةِ هٰاشمیٌّ بِلا وَحیٍ اَتَاهُ وَلاٰ کِتابٍ
فَقُلْ لله یَمْنَعِنی طَعَامی وَ قُلْ للهِ یَمْنَعْنی شَرَابی

و مادر وی امّ الحجاج بنت محمّد بن یوسف بن الحکم بن عقیل الثقفی بود، و کنیت وی ابوالعبّاس بود. و چون به خلیفتی بنشست سی و هشت سال و نه ماه از عمر وی شده بود و یک سال و دو ماه و بیست و یک روز خلیفتی کرد. آنگه به

نزدیک تَدمر وی را بکشتند و جنازهٔ وی به دمشق آوردند. و پسر وی ابراهیم بن الولید بر وی نماز کرد، و به شب وی را به دمشق دفن کردند. و قاضی وی محمّد ابن صفوان بود و حاجب وی عیسی بن مقسم بود و کاتب وی سالم مولای سعیدبن عبدالملک، و نقش انگشتری وی این بود: **یا ولیدُ اِحْذَرِ اَلمَوْتَ.**

خبر کشتن ولید و خلیفتی پسرش یزید و رسیدن کار او به ابراهیم برادرش*

چون یحیی بن زید را بکشتند مخالفت اندر افتاد به شام، و ولید بن یزید کشته شد، و همه ولایتش یک سال و دو ماه و بیست و یک روز بود. و روز چهارشنبه کشته شد نه روز مانده از جمادی الاولی اندر سال صدو بیست و هفت. و او چهل ساله بود و کار به یزید پسرش رسید، واو آن است که ناقص است از بهر آنکه پای وی ناقص بود و معتزلی بود. و مردی بود گندم‌گون نزار و لاغر. و مادر وی شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شیرویه بن کسری بن پرویز بود.و چون به خلیفتی بنشست چهل و دو سال و پنج ماه از عمر وی شده بود، و شش ماه و دو روز خلیفتی کرد و به دمشق بمرد و به جابیه وی را دفن کردند. و نقش انگشتری وی این بود: **یٰا یَزیدُ قُمْ بِالْحَقّ**. و یزید مروان بن محمّد را بر ارمینیه و آذربایگان بگذاشت، و نصربن سیّار را به خراسان. و بسی برنیامد که یزیدبن الولید بمرد به دمشق، و برادرش ابراهیم بن الولید به جای او بنشست.

[خبر خلافت یزیدبن الولید

چون یزید بنشست، مردمان را خطبه کرد و به هر شهری به عدل نامه کرد. و

دیوان سپاه را بنگرست، و هر کس که ولید چیزی به روزی فزوده بود کم کرد. و دیوان سپاه را به رسم هِشام باز آورد. پس مردمان او را[b362ص] بدین سبب یزید الناقص نام کردند. و گروهی خود به نقص گفتندی.

پس نخستین فتنه که به روزگار او بود فتنهٔ حِمْص بود. و ولید مردمان حِمْص را نیکو داشتی. پس ایشان بیعت کردند که خون ولید را طلب کنند و پسرش حکم که با او بیعت کرده بودند بنشانند. و مردی را، نام او معاویة بن الحُصَین النُمَیری را بر خویشتن مهتر کردند. و سپاه حِمْص بیرون آمدند و روی به دمشق نهادند به سوی یزید. و مروان بن عبدالله که امیر حِمْص بود بکشتند و خبر به یزید آمد. یزید برادر خویش را، مسرور بن الولید*، با سپاه بفرستاد. هر دو سپاه رویاروی شدند و حرب کردند. پس باز صلح افتاد میان ایشان و مردمان حِمْص سوی یزید آمدند و با او بیعت کردند. پس باز خبر آمد یزید را که مردمان فلسطین و اردن، هر دو شهر بشوریدند و روی به دمشق نهادند به حرب یزید، وخون ولید همی خواهندو یزید سلیمان بن هِشام را بفرستاد با سپاه و سلیمان حیلت کرد تا صلح کردند و سپاه را از دمشق بازگردانید و با ایشان به فلسطین شد و به اردن، و شهرها را بیارمید و هر جای امیری بنشاند و به دمشق باز آمد با سپاه.

چون آن هر دو فتنه بنشست و شام بر یزید بیارمید، پس یزید روزی خطبه همی کرد. اندر خطبه گفت: ایّها الناس، بدانید که من نه از بهر سکری و بطر را بیرون آمدم، ولیکن جهانی دیدم ضایع به دست فاسقی چون ولید، و کتاب خدای و سنّت رسول علیه السّلام دارس شده بود. و من به نصرت خدای و مسلمانان بیرون آمدم تا خدای آن فاسق را تبه کرد. و مسلمانان با من بیعت کردند. و هم چنان که شما بر خویشتن واجب کردید طاعت من، من نیز بر خویشتن واجب کردم که اندر این جهان خشتی بر خشتی ننهم و ضیعت نسازم، و دست بر بیت‌المال دراز نکنم. و ستمهای شما یک از دیگر باز دارم، و خود بر کس ستم نکنم. و درِ خویش بر شما گشاده دارم. و عطای لشکر به وقت خود بدهم. و بدین جهان و لذّتها مشغول نباشم. و تا من هم چنین باشم، طاعت من بر شما واجب است. و چون این شرط

دست بازدارم و از این راه بگردم، شما از طاعت من بیزارید و از بیعت من بحل‌اید، و اکنون هر که با من بدین شرط بیعت خواهد کردن دیگرباره امروز بیعت نو کنید بر این شرطها بر خویشتن که من گفتم. و اگر کسی آید که این شرطها بر خویشتن بکند و با این همه وفا کند، و خواهید که با کسی بیعت کنید، من نیز با شما بیعت کنم.

پس ایشان گفتند اگر تو با ما این همه وفا کنی، ما را امام بهتر از تو نبود. و دیگرباره با وی بیعت نو کردند. و چون کارها بر او راست شد، همه عمّال ولید را معزول کرد. یوسف بن عمربن هُبَیره را از عراق معزول کرد. و خراسان و عراق منصوربن جمهور را داد. و خبر به یوسف آمد. یوسف سپاه عراق گرد کرد و از ایشان بیعت خواست تا منصور را به عراق اندر نهلد، و سپاه به شام برد و با یزیدبن الولید حرب کند و خون ولید از او باز خواهد. مردم عراق او را اجابت نکردند و او دانست که اکنون این خبر به منصور و یزید شود و او را با ایشان روی نبود. پس به کوفه اندر پنهان شد. و منصور به کوفه اندر آمد، و اورا بسیار بجست و نیافت. و به خانهٔ سلیمان[بن سُلَیم]بن کیسان الکلبی بود.

چون روزگار برآمد و طلب بنشست، یوسف از خانهٔ سلیمان برفت و به شام شد به شهری نام او بلقاء، و آنجا متواری شد. و خبر به یزید آمد که یوسف به بلقاء آمد. یزید مردی را بخواند نام او مُسلم بن ذَکْوان، و.مر او را با پنجاه سوار بفرستاد که یوسف را بگیر و بیار. مُسلم برفت و خویشتن را بدان سرای اندر افگند که یوسف بود با آن پنجاه تن. یوسف چادرزنان به سراندر گرفت و به میان زنان اندر نشست. و به فرجام او را بگرفتند و به نزدیک یزید بردند. او را بازداشت و گفت به عراق باز فرستمش تا منادی بانگ کند بروی تا هر چه خواسته‌ای که از مردمان بسته‌ای و بر تو درست کنند، از تو باز ستانند.

و منصوربن جمهور چون به عراق آمد برادر را به خراسان نامزد کرد، و ترسید که نصر سیّار خراسان بدو نسپارد. و رسول بدو فرستاد و او را بخواند تا چون او بیامد آنگاه برادر را بفرستد. و نصر سپاه خراسان را گرد کرد و از ایشان بیعت

خواست برخلاف کردن منصور. و ایشان با او بیعت کردند.و نصر چون[363a ص] رسولان بیامدند، ایشان را گفت باز گردید و منصور را بگویید که اگر به خراسان امیری فرستی، دست و پایش ببرم و باز تو فرستم. پس او آن کسها که با منصور بودند از سرهنگان عراق کس نیارست به خراسان آمدن. و خبر به یزید رسید. منصور را از خراسان و عراق باز کرد و گفت: او مردی حربی و مبارز است ولکن تدبیر امیری نداند. و یوسف را بجهانید و نتوانست گرفتن. و نصر سیّار را عاصی کرد و نتوانست خراسان از او ستدن؛و مر او را باز کرد، و عبدالله بن عمر را به عراق فرستاد. و عراق و خراسان هر دو او را داد.

و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز چون به کوفه آمد، عهد خراسان نصر سیّار را فرستاد. و نصر بدان راضی شد و بیعت عهد خراسان یزید را بستد. و اندر آن وقت که نصر از خراسان برفت با هدیه‌ها سوی ولید، و از راه بازگشت و هدیه‌ها به دست رسول ولید فرستاد، و رسول را گفته بود شتاب مکن به رفتن و منزلی به دو روز رو. و چون خبر کشتن ولید اوفتاد، این رسول هنوز به ری بود. نصر رسول را به جمازه بازآورد و آن همه خواسته‌ها باز به نصر رسید. و آن جُدیع بن علی که پیش از نصر امیری خراسان کرده بود و هشام او را باز کرد و نصر را مخالف شد و گفت من یزید را بیعت نکنم و خون ولید بجویم. و او بنوالازد بود، و او از بهر آن کرمانی خواندندی که به کرمان زاده بود، و نصر او را بگرفت و به زندان کرد. پس مردمان بنوالازد بیامدند و او را به شب اندر بدزدیدند. و سپاه به دو نیم شدند، نیمی برنصر گرد آمدند و نیمی بر جُدیع کرمانی. و کرمانی خواست که حرب کند. نصر حرب نکرد و با او صلح کرد، ویک‌بار دیگر، دامادی کردند.

و آن محمّدبن علیّ بن عبدالله العبّاس که مردمان را بیعت همی کرد به مکّه اندر بمرد، و ابراهیم پسر او امامت دعوی کرد پس از پدر. و بُکیربن ماهان را بدین سال به خراسان فرستاد از پنهان تا آن کسها که اندر بیعت پدر او بودند به خراسان، باز بُکیر را ابراهیم الامام بیعت ستد.]

[خبر وفات یزیدبن الولید

و یزید به ماه ذی‌القعده بیمار شد به سال صد و بیست و شش، و نخواست کس را ولی‌عهد کردن. پس مردم بر او الحاح کردند تا برادر را، ابراهیم بن الولید، ولی‌عهد کرد، و از پسِ او عبدالعزیز بن الحجّاج را. پس به آخر ذی‌الحجّه اندر بمرد از پسِ عید. و کنیت او ابوخالد بود، و شش ماه خلیفت بود. و آن روز که بمرد چهل و شش ساله بود. و ابراهیم بن الولید بن عبدالملک به خلیفتی بنشست به دمشق. و مردمان [دیگر باره با او بیعت کردند.] و گاه او را امیر المؤمنین گفتندی و گاه امیر تنها. و کارش ضعیف بود. و مردمان حِمْص بیعت نکردند و گفتند ما ابراهیم را نخواهیم ما حکم را خواهیم یا عثمان را پسر ولید که پدرشان چنین وصیّت کرده بود. از پسِ ولید حق ایشان بود، و یزید الناقص بر ایشان ظلم کرد. و ایشان هر دو به زندان ابراهیم اندر بودند به دمشق. مردمان ابراهیم را گفتند ایشان را هر دوان بکش تا مردمان حِمْص از ایشان نومید شوند، و ترا بیعت کنند. ابراهیم گفت اگر مردمان حِمْص ما را مخالف شدند ایشان را به زندان اندر چه جرم است که بباید کشتن. و نکشتشان. و عبدالعزیز بن الحجّاج با مقدار پنجاه هزار سوار به درِ حِمص فرستاد و حِمص را به حصار گرفت. و خبر به مروان بن محمّد شد به

ارمینیه و به آذربایگان.

مروان از ارمینیه با هشتاد هزار مرد برفت و به درِ حِمص آمد به یاری حِمصیان. و چون او بیامد عبدالعزیز از آنجا برفت. و مروان به درِ حِمص فرود آمد. و مردمان از حصار بیرون آمدند و مر او را متابع شدند. و حکم‌بن الولید را بیعت کردند، گفتند به دمشق شویم و حکم را از زندان بیرون آریم. و مروان با سپاه خویش و اهل حِمص سوی دمشق آمدند. و ابراهیم سلیمان بن هشام را با هشتاد هزار مرد به مدد عبدالعزیز فرستاد. و امیری همه لشکر و تدبیر حرب سلیمان را داد. و سلیمان با عبدالعزیز به‌هم آمدند. و مروان با سپاه بیامد. و هر دو سپاه به عین الجر فرود آمدند. و با سلیمان صد و سی هزار مرد بود، و با مروان هشتاد هزار. و حرب کردند از نماز بامداد تا نماز دیگر. و از هر دو سو بسیار کشته شدند. پس مروان سه هزار مرد را به کمین بنشاند چنانکه اندر [363b ص] حرب از پسِ لشکر سلیمان اندر آمدند. و چون سپاه سلیمان از پس لشکر و از پیش شمشیر دیدند، هزیمت شدند و روی به دمشق نهادند، و سپاه مروان از پس همی شدند و همی کشتند و اسیر همی کردند. و بامداد را هژده هزار مرد کشته بودند و هم‌چندین کم یا بیش اسیر کرده بودند. و اسیران پیش مروان آوردند. از آن همه دو تن از آن جمله بودند که ده تن اندر کشتن ولید دعوی کرده بودند. ایشان را بکشت و دیگر هیچ‌کس را نکشت، و همه را دست بازداشت، و هر مردی را دیناری نفقهٔ راه بداد. و بیعت حکم بر ایشان بگرفت، و از پسِ حکم عثمان را. و ایشان را باز دمشق فرستاد.

و سلیمان و عبدالعزیز به دمشق آمدند با هزیمتیان. و مروان لشکر برگرفت و روی به دمشق نهاد. چون به نزدیک آمد، سرهنگان و مهتران سپاه ابراهیم را گفتند این که تو کردی که گفتی من عثمان را و حکم را نکشم که ایشان را گنه نیست، و اگر تو ایشان را نکشتی، ما اکنون ایشان را بکشیم. و مروان آمد کنون ایشان را بیرون آورد و بنشاند. و چون ایشان بنشینند، ما را به خون ولید همه را بکشند. پس ابراهیم گفت شما بهتر دانید. پس گفتند که ایشان را که کشد. یزیدبن خالد القشیری گفت: من شوم. و یزید از بهر آن گفت که یوسف بن عمربن هُبَیره با

ایشان اندر زندان بود. و یزید الناقص ایشان را به زندان کرده بود بر آن که او را به عراق فرستد و بر او تتبع کند. و یزید بن خالد خواست که به زندان شود از بهر حکم و عثمان و یوسف را به قصاص پدرش خالد بکشد. پس گفت: من شوم به کشتن ایشان. گفت برو. پس یزید به درِ زندان آمد و یکی مولا از مولایان پدر خویش به زندان اندر فرستاد و گفت نخست یوسف را کش آنگاه حکم و عثمان را. و آن مولا اندر شد وهر سه را بکشت. پس چون بیرون آمد و گفت کشتم هر سه را، یزید گفت یوسف را چگونه کشتی. گفت به شمشیر، گفت باز گرد و همه استخوانهای او بشکن و مغزش را به خاک ریز. مولا بازگشت و اندام یوسف و استخوانهایش همه به عمود آهنین بشکست.

و هم آنگاه مروان به درِ دمشق آمد. و ابراهیم بگریخت و پنهان شد. و یزید بن خالد و عبدالعزیز بن الحجّاج و سلیمان بن هِشام همه به زینهار شدند. و مروان کس به زندان فرستاد که حکم و عثمان را بیارد. و ایشان را کشته یافت. تافته و متحیّر شد. به سرای سلطان اندر شد و فرود آمد و بفرمود تا ایشان را به گور کردند. و عاملان و مولایان ولید [با مروان بودند به شهر اندر. عبدالعزیز بن الحجّاج را که با ولید حرب کرده بود و مر او را بکشته بود طلب کردند چندان که بیافتند و بگرفتند و بکشتند. و بیرون آمدند و یزید الناقص را از گور برکشیدند و به آتش اندر انداختند و بسوختند.]

خبر خلیفتی ابراهیم بن الولید بن یزید بن عبدالملک

و چون ابراهیم بنشست خبر به مروان بن محمّد شد. مردی را بخواند از یارانش نامش عاصم بن یزید بن عبدالله الهلالی و او را خلیفت خویش کرد بر ارمینیه و آذربایگان. و خود برفت با همه لشکرش از مردمان شام و جزیره و به شام شد. چون به نزدیکی حِمْص رسید، مردمان حِمْص بیرون آمدند و با او حرب کردند. پس طاقت مَقاومت او نداشتند و با او صلح کردند و بیعت کردند. مروان روی به دمشق نهاد. سلیمان بن هِشام بن عبدالملک پیش او آمد با لشکری بزرگ از مردمان شام، و حربی کردند سخت. پس سلیمان هزیمت شد و مروان به درِ دمشق شد. ابرٰاهیم بن الولید بیرون آمد و با او بیعت کرد و کار بدو سپرد و به طاعت او اندر شد.

و آن روز که ابراهیم با مروان بن محمّد بیعت کرد تا آن روز که خویشتن را خلع کرد دو ماه بود. و مروان به خلیفتی بنشست. و این آن است که مروان الحمار گفتند. و خالدبن یزید را و عبدالعزیز بن الحجّاج را بیاورد و بکشت و بردار کرد. پس مروان نماز بکرد اندر مزگت جامع و بیرون آمد و مردم را بفرمود تا او را بیعت کردند و کار بدو سپردند. و این به ماه صفر اندر بود سال بر صد و بیست و هشت.

[خلافت مروان بن محمّد الملقب بالحمار

چون مروان به دمشق اندر آمد، و حکم را و عثمان را کشته یافت و ابراهیم متواری شد، مروان بپرسید که با حکم و عثمان اندر زندان که بود. مردی باید تا مر او را بپرسم که ایشان را چگونه کشتند. گفتند ابومحمّد السُفیانی و عبداللّه بن یزید بن معاویه آنجا بودند. پس بگفت بیاریدشان. آنگاه این بومحمّد بیاوردند. و مروان خواست کز او باز پرسد که حکم را و عثمان را چگونه کشتند. ابو محمّد خود چون اندر آمد، نخست سخن آغاز کرد و گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین، مروان گفت: خموش باش ترا بدین کار نخواندم چه ترا بدان خواستم که بپرسم که حکم را و عثمان را چگونه کشتند. ابومحمّد مروان را گفت: چه گوایی دهی و چه گویی که حکم و عثمان چه بودند. مروان گفت: حکم از پسِ پدرش امیرالمؤمنین بود زیرا که ولید بیعت همه مسلمانان ویرا ستده بود، و از پسِ او عثمان را. و یزید الناقص براو ستم کرد. گفت: پس هر که به خلیفتی او را وصیّت کرد از پسِ خویش امیرالمؤمنین هست؟ مروان گفت: هست. بو محمّد گفت: پس حکمِ از پسِ خویش خلیفتی ترا وصیت کرد به زندان اندر، پیش از آنکه بمرد این شعر بگفت:

أَلاَ مَنْ مُبْلَغٌ مَرْوَانَ عَنّی   وَ عَمّیَ‌الغَمْرَ طَالَ بِذا حَنینا
بأنّی قَد ظُلِمْتُ وَصارَ قَوْمی   عَلَی قَتلِ الوَلیدِ مُتابِعینا
أَیَذْهَبُ کَلْبُهُم بِدَمِی وَ مالِی   فلا غَنّاً أَصَبْتُ وَ لاَ سَمِینا
وَ مَرْوَانُ بأَرض بنی نِزارٍ   کَلَیْثِ الغابِ مُفتَرِسٌ عَرِینا
و سادَ النّاقِصُ القَدَریُّ فینا   وَ أَلقَی الحَرْبَ بَیْنَ بَنی أَبِینا
وَلَوْ شَهِدَ الفَوارِسُ مِنْ سُلَیْمٍ   وَ کَعْبٍ لَمْ أکُنْ لَهُمْ رَهِینا
أَتْنکَثُ بَیْعتی مِنْ أجْلِ اُمّی   فَقَد بایَعْتُمُ قَبْلی هَجِینا
فَلَیْتَ خئُولَتی مِنْ غیْرِ کَلْبٍ   وَکانَتُ فِی وِلادَةُ آخَرِینا
فَانْ أَهْلِکْ أنَا وَ وَلیُّ عَهْدِی   فَمَرْوانُ أمیرُ المُؤمِنینا

چون این مردمان که با مروان بودند از بنی‌امیه این شعر بشنیدند، گفتند این سخن راست است. اگر حکم امیرالمؤمنین بود و ترا وصیّت کرد اکنون خلیفتی ترا است، تو با ما بیعت کن.و مروان به کراهیت و ناخوشی بیعت پیدا کرد. و نخستین کسی معاویة بن یزید بن الحُصَین بن نُمَیر برخاست و دست مروان از کنار بیرون کشید و با او بیعت کرد، و دیگران از پسِ او. چون همه شام با مروان بیعت کردند و به خلیفتی بنشست، ابراهیم بن ولید از آنجا که پنهان شده بود، کس فرستاد و زینهار خواست خویش و سلیمان بن هشام را. و مروان ایشان را زینهار داد، و بیرون آمدند. و خلیفتی براو راست بیستاد به سال صد و بیست و هفت به اوّل ماه رجب.]

خبر خلیفتی مروان بن محمّد عبدالملک

و او را مروان الحمار گفتند و کنیت او ابوعبدالملک بود، و این آخر خلیفتی بوداز بنی مروان. و او مردی بود سرخ سپید، شهلا چشم ریش بزرگ دو بهری سرو محاسن سپید، قوی و مردانه، و مادر وی خراسانی بود نام ولی لبابه. و مولود او به خراسان بود. و چون به ملک بنشست پنجاه و شش ساله بود. و پنج سال و دو ماه و بیست و یک روز خلیفتی کرد. و کاتب وی عبدالحمید بن یحیی بود و قاضی وی عثمان التّمیمی بود. و حاجب وی مقلاص مولای وی بود، و نقش انگشتری او: **اُذْکُرِ الْمَوْتَ یاغافِلُ**.

و جملهٔ پادشاهی بنی‌امیّه هشتاد و چهار سال و دو ماه و هفت روز بود، و همه چهارده خلیفه بودند.

پس چون مروان به خلیفتی بنشست، کس فرستاد به نصربن سیّار و او را بر خراسان بداشت. و کار بدو راست بیستاد. و از هر طرف خوارج سر بر کردند به ناحیت ارمینیه و آذربایگان. و سبب خاستن خوارج آن بود که شخصی از مردمان

بیلقان نامش مسافرِ کثیر القصاب مذهب ایشان داشتی، و آن مذهب آموخته بود از مردی نامش ضحّاک الحروری. این مسافر بن کثیر برفت با گروهی از خوارج و به اردبیل شد. آنجا گروهی خوارج بودند و دست یکی کرده بودند و باز آمدند تا به نزدیک باجروان. و آنجا نیز گروهی خوارج بودند و با ایشان هم پشت بودند. و همچنین از هر جانبی گروهی می‌آمدند تا خلقی بسیار به‌هم آمدند.

و این خبر به عاصم‌بن یزید الهلال رِسید، و این آن روز مقیم بود [326a] به بیلقان. کس فرستاد به مردمان بیلقان، تا آن مردمان که مذهب ایشان داشتند بگرفتند. نام یکی از ایشان ابان‌بن منصور بود و دیگر قُتَیبة بن صدقه، و این مردمان را باز داشتند اندر زندان بیلقان. و خبر به مسافربن کثیر رسید مهتر خوارج. و او آن روز اندر شهرستان وزمان بود، اندر شب برفت با گروهی از یاران خویش به بیلقان، و نردبانها بیاوردند و برشدند. و نخستین کسی که به بارو برشد عصمة بن سلیمان بیلقانی بود، و صاحب حرس را بگرفت بر بارو و گردنش بزد و فرو رفت به شارستان بیلقان. و امیر بیلقان عاصم بن یزید الهلالی بود، و از آنجا به بردعه شده بود. خلیفتش را بگرفتند و به درِ زندان آمدند. و قُتَیبة بن صدقه و ابان بن منصور را بیرون آوردند. و آن‌گاه خارجی آشکارا شد اندر شارستان بیلقان، و مردمان برایشان گرد آمدند از هر سوی تا لشکری بزرگ شد.

و مسافربن کثیر ایشان را برداشت از بیلقان و به وزمان برد. خبر به عاصم بن یزید شد امیر ارمینیه و آذربایگان. منادی بفرمود و لشکر گاه بیرون زد و از بردعه بیرون آمد. پس مردی بیامد از بردعه، گفت: خبرداری از عاصم؟ گفت: دارم، فرود آمده است بر درِ بردعه برکرانهٔ رود به فلان جای. گفت: راه توانی بردن.بر لشکر او اندر شب؟ گفت: دانم. مسافر اورا پذیرفتاری کرد و لشکر برداشت، و این مرد ایشان را به لشکر گاه عاصم برد. و وقت صبح بود. چون خوارج عاصم را دیدند، تکبیر کردند و گفتند: **لاٰ حُکمَ اِلاّ لله و رسُوله.** و حربی کردند سخت. و عاصم‌بن یزید را بکشتند با گروهی از یارانش. و دیگران به هزیمت شدند و پسری از آنِ عاصم، با خواسته‌های غاصم برداشت و به بیلقان باز آمد.

و خبر به مروان رسید. سخت تافته شد، و مردی را از لشکر شام، نامش عبدالملک ابن مَسْلَمة بن العقیل بخواند و لشکری بزرگ را بدو داد. و پدر او را خوارج کشته بودند و او را به حرب خوارج فرستاد. پس او لشکر بیاورد و فرود آمد و به جایی لشکرگاه زد که آن را جسر الحَجار گویند، پلی سنگین. و خبر به خوارج شد و هر دو لشکر به هم آمدند و به میان بردعه و وزمان، آنجا حرب کردند. و عبدالملک بن مَسلمه کشته شد و برادرش، اسحاق بن مَسْلَمه به جای او بایستاد. و حرب اندر پیوست میان اسحاق و میان خوارج، و این حرب باز نگسست تا آن‌گاه که سیاه‌پوشان پدید آمدند به زمین خراسان با بومُسلم و نزدیک رسید زوال دولت بنی امیّه.

[خبر فتنه‌های شام به روزگار مروان

چون از این بیعت سه ماه برآمد، درِ فتنه و خلاف برمروان بگشاد. و مروان را خانه‌ای به حرّان بود و نشست خویش آنجا کرد. و همه سپاه با او آنجا بودند. و رجب و شعبان و رمضان بگذشت. پس روز عید، حِمْص براو بشورید. و مردی نام او ثابت بن نُعَیم از سرهنگان یزید الناقص بیامد و مردمان را به حِمص به مخالفت مروان خواند و گفت: مروان خلیفت نیست، و همی ایدون گوید که حکم بن ولید مرا خلیفت کرد، و حکم را خود خلافت نبود، و اگر بود امامی و خلیفتی چنان نشده است که همی به شعر به پای باید کردن.

و مردمان حِمْص براین سخن او را اجابت کردند. و هر که از مردمان یزیدالناقص پنهان شده بودند، بیرون آمدند و به شام اندر شدند. و آنجا شهری است آن را تَدْمُر خوانند، آنجا مردمان یزید الناقص بودند بسیار، چون بشنیدند که اهل حِمْص مروان را مخالف شدند از تَدْمُر به حِمْص آمدند. و به حِمْص مخالفان بسیار گرد آمدند، و خبر به مروان آمد. وی با مقدار پنجاه هزار مرد روی بدیشان نهاد. و ابراهیم بن الولید المخلوع و سلیمان و همه بنی مروان با او به حِمْص آمدند. و به شهر حِمْص اندر حصاری بود استوار. ثابت بن نُعیم با آن

مردمان که با او بودند به حصار اندر شدند. و مروان با سپاه از بیرون حصار فرود آمد، و منادی کرد که یا اهل حِمْص، نه شما بودید که بپذیرفتید و من از ارمینیه به نصرت شما آمدم و به طلب خون ولید شدیم. و شما به دمشق با من بیعت کردید به ستم، و من کاره بودم بیعت را. اکنون چه بود که بیعت بشکستید و برمن بیرون آمدید؟ گفتند ما بیعت نشکستیم که مردمان بیامدند از تَدْمُر با ثابت بن نُعیم و این شهر را بگرفتند. مروان گفت اگر شما با ایشان نه‌اید، در بگشایید. ایشان در بگشادند. ثابت گفت با من چنین بیعت کردید؟! گفتند با تو هزار مرد نیست، و این مرد با پنجاه هزار مرد آمد. و ما شهر خویش از بهر شما به باد ندهیم، و چون در بگشادند، مروان عمروبن الوضاح را با سه هزار مرد به شهر اندر فرستاد. و ثابت حرب کرد، و عمرو از یاران او را بسیار بکشت، و باقی به دیگر در بجَستند. و مروان سپاه بفرستاد و مقدار ششصد مرد اسیر آوردند. مروان بفرمود تا همه را بکشتند و دیوار حصار ویران کردند.

پس آنگاه مروان به حِمْص اندر آمد و به شهر اندر بگشت و باز به لشکرگاه بیرون آمد، و یک ماه آنجا ببود. پس باز مردمان دمشق بشوریدند. و روستایی است [364b ص] دمشق را، غوطه خوانند، مردمان این روستا بر مروان برخاستند و به دمشق آمدند. و امیری بود مروان را آنجا، او را زامِل بن عمرو گفتندی، او را اندر دمشق به حصار گرفتند. و مرد دو هزار گرد آمدند. و یزید بن خالدبن عبدالله القشیری را که به خانه اندر پنهان بود سوی ایشان بیرون آمد. و ایشان او را بر خویشتن امیر کردند. و مروان از حِمْص عمروبن الوضاح را با ده هزار مرد بفرستاد. و عمرو با ایشان بر درِ دمشق حرب کرد. و چون ایشان به حرب بایستادند، امیر دمشق با آن چهار صد مرد بیرون آمد، و از پسِ ایشان حرب اندر گرفت. و ایشان هزیمت شدند. و یزیدبن خالد کشته شد. و عمرو سر یزید سوی مروان فرستاد. و خود به دمشق اندر شد و شهر بیارامید.

و مروان یک چند به حِمْص همی بود، پس باز دمشق آمد. و آن ثابت بن نُعیم کز حِمْص بجَسته بود و به فلسطین شد و از هر جای گروهی از غوغا براو گرد آمدند،

و به شهری شد از شهرهای شام نام او طبریه. و مروان هنوز به حِمص بود. و آنجا مردی بود از بنی‌مروان نام او ولیدبن معاویه. او را به حصار کردند. و مروان نامه کرد به مردی که او را ابالورد گفتندی. به دمشق بود به لشکر دمشق، تا برفت سوی طبریه و با ثابت حرب کرد و مر او را هزیمت کرد، و سه پسر ثابت اسیر کرد. و ایشان را نزدیک مروان آوردند. و مروان ایشان را بفرمود تا باز داشتند. و بفرمود که ثابت را طلب کنید. طلب کردند، بیافتند. سوی مروان آوردند. مروان بفرمود تا این هر سه پسر را دست و پای ببریدند و بردار کردند تا بمردند.و شام مروان را صافی شد و مروان به دهی آمد از دیههای دمشق نام آن دیر ایّوب. و این همه سال به دیر ایّوب بود و آنجا همه سپاه را گرد کرد، و هر دو پسر خویش [را] عبیدالله و عبدالله،بیعت کردند، و ایشان را ولی‌عهد خود گرفت.]

[خبر فتنه‌های عراق به روزگار مروان

و به روزگار مروان آن وقت که به شام اندر این همه فتنه بود، به عراق و خراسان هم فتنه‌ها بود. و فتنهٔ عراق آن بود که عبدالله بن عمربن عبدالعزیز امیر عراق و خراسان بود از قِبل یزید الناقص، و عهد خراسان به نصربن سیّار فرستاده بود. و مردی از طالبیان مدینه به عراق آمد از فرزندان جعفرالطیّار. و عبدالله بن عمربن عبدالعزیز به حیره بود به نزدیک کوفه. و این عبدالله بن معاویه سوی او شد به حیره. و او مر او را بزرگ کرد و بنواخت، و به خلیفت خویش به کوفه نامه نبشت که او را نیکودار. و مردمان کوفه چون او را بدیدند بزرگ داشتند.

پس چون یزید الناقص بمرد و ابراهیم بنشست، اهل کوفه مراین عبدالله را گفتند تا کی دولت بنی‌امیّه و بنی‌مروان گذرد، و شما بنی‌هاشم خاموش همی باشید. و حق شما را است. بیا تا ما با تو بیعت کنیم واین حقّ را با حقّ‌دار بازآریم. و او به سخن کوفیان فریفته شد، و با او بیعت کردند و مر او را امیرالمؤمنین خواندند. و او به واسط شد و آشکارا بیرون آمد و از آنجا به مداین شد و به حُلوان باز آمد، و به ماهین و همدان شد. و خلقی بسیار با او گرد آمدند و ستور و سلاح بساختند.

پس از آنجا برگشتند و آهنگ کوفه کردند. و مردمان کوفه پیش طالبی بایستادند. پس خبر آمد که مروان عهد عراق بدین عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز فرستاد. و او به حیره بود. چون عهد بدو رسید، لشکر برگرفت و آهنگ طالبی کرد. با مقدار ده هزار مرد پیش او آمد و حرب کردند. پس کوفیان آن طالبی را دست باز داشتند و به هزیمت برفتند. و او حرب همی کرد تا کشته شد. و عبدالله بن عمر به کوفه آمد و عراق او را صافی شد. پس اندر میان لشکرش به کوفه تعصّب افتاد. هر چه بنو ربیعه بودند از یک سو شدند، و هر چه مُضریان بودند از یک‌سو شدند. و یک با دیگر حرب کردند و همی کشتند. و این عبدالله ایشان را از حرب باز نداشت و گفت این وقت فتنه است اندر جهان، وهر که بکوشد که فتنه نبود، نتواند باز داشتن. و این هر دو گروه که همی تعصّب کنند کس ملک نمی‌جوید. و خاموش همی بود تا ایشان حرب همی کردند و خون یکدیگر می‌ریختند. [ص365a]

[اخبار ضحّاک بن القیس الشیبانی

پس هر روز به کوفه حرب همی بود میان لشکر عراق، و به شام همچنین فتنه بود، و به خراسان نیز حربها بود. و خوارج این فتنه‌ها به غنیمت داشتندی و از هرجا سر برکردندی. و مردی از سواد عراق بیرون آمد از خوارج نام او سعیدبن بَهْدَل الشیبانی، و مردمان را به مذهب خوارج خواند، و مقدار صد و پنجاه تن او را اجابت کردند. آنگاه برفت و به واسط شد و واسط بگرفت. و آهنگ کوفه کرد، و خواست که بدین فتنه اندر کوفه بگیرد. چون از واسط برفت با او مقدار پانصد مرد بود. پس به راه اندر بیمار شد و بمرد، و مردی را بدان سپاه خوارج خلیفت کرد نام او ضحّاک بن قیس الشیبانی. و ضحّاک به کوفه آمد و به راه اندر سه هزار مرد با او به گرد آمدند. و سپاه کوفه به دو نیم بودند: بنی‌المُضر نضربن سعید الحرشی‌را برخویشتن مهترکردند، و بنو ربیعه هم از کوفه بیرون رفته بودند و سوی آن عبدالله بن عمربن عبدالعزیز رفته بود[ند]به حیره.و مروان عهد عراق به نضربن سعید الحرشی فرستاد، و عبدالله بن عمربن عبدالعزیز را باز کرد. و بنو

ربیعه که با او بودند گفتند کوفه و عراق به نضر مسپار، و ما با تو حرب کنیم. و مر او را بیاوردند به کوفه تا با نضر و با بنی مضر حرب کند. وهر دو سپاه بر درِ کوفه بودند و همی حرب خواستند کردن.

ضحّاک فراز رسید با سپاه، سه هزار مرد. و این هر دو لشکر چون ضحّاک را بدیدند با دیگر یکی شدند و با ضحّاک حرب اندر گرفتند. و ضحّاک ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت. و این عبدالله بن عمر با بنی ربیعه به واسط شد، و نضر سعید با بنی مُضر به شام شد سوی مروان. و مروان به فتنهٔ شام مشغول بود. و عبدالله بن عمر به واسط شد و به حصار بنشست. و ضحّاک کوفه و سوادبگرفت، و خراج جبایت کرد. و مردم بسیار با او گرد آمدند از خوارج و حروریان و از هر گونه‌ای مردم. و ضحّاک به کوفه اندر به اول شعبان شده بود سال بر صد و بیست و هشت. و به آخر شعبان از کوفه برفت و آنجا خلیفتی بنشاند و خود با سپاه به واسط شد. و عبدالله بن عمر با ضحّاک صلح کرد و مال بسیار بداد بر آنکه ضحّاک به امیری واسط بدو دست بازداشت. و این عبدالله بن عمر مذهب خوارج بپذیرفت و بر آن بیعت کرد که با ضحّاک به شام شود و با مروان حرب کند از بهر آنکه مروان این عبدالله بن عمر را از عراق باز کرده بود. و ضحّاک باوی صلح کرد و به کوفه باز شد بر آنکه تدبیر حرب شام سازد با مروان.

و چون شام بر مروان راست شد، مروان را دواندوه بود یکی آنکه چون مروان از ارمینیه برفت یزید بن عمربن هُبَیره را به دربند خزران فرستاده بود به حرب کافر، و نتوانست به زمین خزران اندر شدن. نامه کرد به مروان و سپاه خواست. و مروان را غم خزران بود که سپاه به مدد یزیدبن [عمربن] هُبَیره فرستد. و غم عراق بودش که سپاه به ضحّاک فرستد. پس ده هزار مرد نامزد کرد که به خزران فرستد به غزو سوی یزید بن عمر بن هُبَیره به دربند خزران. و سلیمان بن هشام را نامزد کرد با ده هزار مرد که به عراق فرستد به حرب ضحّاک. و سلیمان دستوری خواست که به دمشق شود و ساخت کند. و سپاه شام کراهیت داشتند هم به خزران شدن و هم به عراق شدن. و بر سلیمان بن هِشام گرد آمدند و گفتند ترا به چه معنی

پیش مروان حرب باید کردن، و عراق او را بباید گشادن، و تو خود به خلافت از او حق‌تری، با ما بیعت کن تا با مروان حرب کنیم، و چون تو به خلیفتی بنشستی و شام ترا شد، عراق و خراسان همه ترا بود. و سلیمان ایشان را اجابت کرد، و با او بیعت کردند. و او با بیست هزار مرد، ده هزار آنکه با او به عراق خواستند شدن، و ده هزار که به خزران نامزد کرده بود. و به هر شهری از شام نامه کرد و سپاهها سوی او آمدند و با او بیعت کردند، و هشتاد هزار مرد بر سلیمان گرد آمدند.

و مروان را چون این شغل پیش آمد از عراق و از خزران یاد نیامدش، و با سپاه سوی سلیمان شد و به دهی از قنّسرین، نام او خُساف، حرب کردند. و سلیمان هزیمت شد و از لشکرش بسیار کشته شدند. و سلیمان بجست و سوی ضحّاک شد به عراق‌وبه‌زنهاراواندرشد.و شام مروان را صافی شد. و نامه کرد به ارمینیه و خزران و یزیدبن عمربن هُبیره را [366b ص]بخواند تا او را به عراق فرستد به حرب ضحّاک. و یزید با سپاه روی به عراق نهاد. و ضحّاک از کوفه برفت و مثنی ابن عِمران را برکوفه خلیفت کرد، و روی به یزید نهاد. و عبدالله بن عمربن هُبَیره و سلیمان بن هشام با ضحّاک بودند. یزید به عین التّمر آمد. و آن جایی است میان شام و جزیره، و به کوفه نزدیک‌تر بود. پس خلیفت ضحّاک به کوفه بشنید که یزید به عین‌التّمر آمده است. آن سپاه را که به کوفه بود گرد کرد و بر یزید تاختن کرد، و خواست که مگر پیش از ضحّاک یزید را بتواند شکستن. چون مثنّی با سپاه به یزید رسید به عین‌التّمر، یزید را هشیار یافت و غافل نیافت که شبیخون توانستی کردن. و نیز روی بازگشتن نبود که هزیمت بودی. و چاره نبودش با یزید حرب بایست کردن. پس کشته شد و از سپاهش نیز بسیار کشته شدند، و دیگر به هزیمت با کوفه شدند. و یزید از عین‌التّمر راست برفت و به کوفه آمد و شهر بگرفت. و عبدالرّحمن بن بِشر العجلی را برکوفه خلیفت کرد، و خود از پسِ ضحّاک برفت.

و ضحّاک عُبیدة بن‌سوّار التغلبی را و منصور بن‌جمهور را با سپاه پیش یزید باز فرستاد و حرب کردند و عُبیده و منصور کشته شدند و پراگنده شدند. پس کس باز ضحّاک نرسید و ضحّاک بر درِ واسط بود با عبدالله بن‌عمر و با سلیمان

ابن‌هِشام. و چون سپاه او کشته شدند، وی برفت و به موصل شد بر آنکه موصل و جزیره بگیرد و از آنجا به شام شود. و با او صدوبیست هزار مرد بودند. و مروان با همه سپاه خویش روی به ضحّاک نهاد و به حدّ جزیره اندر آمد با هشتاد هزار مرد. و هر دو لشکر برابر آمدند به جایی نام او کبر بود حربی بکردند سخت، و ضحّاک کشته شد. و لشکر ضحّاک سعید بن‌الخَیبری را بر خویشتن امیر کردند و دیگر باره حرب کردند، و خَیبری نیز کشته شد. و سلیمان بن‌هِشام به میان ایشان اندر بود، گفت این چیز نیست که شما همی کنید. از اینجا تا به موصل شویم و بر درِ موصل کنده کنیم و به فراغت حرب کنیم. پس برفتند و به موصل شدند. و مروان از پسِ ایشان بشد. و ایشان به موصل بنشستند و کنده کردند. و مروان نه ماه اندر آن کنده بماند از پسِ ایشان، و حرب همی کردند. و هرچه بدان سپاه خوارج بود اندر اهل طمع بودند همه پراگندند. چون مروان دانست که سپاه ایشان کمتر شد، نامه کرد به یزید بن عمر بن هُبَیره که از کوفه مدد فرست. یزید عامر بن‌ضُباره بفرستاد از کوفه با سپاه تا از پسِ خوارج اندر آمدند.

و خوارج چون دیدند که پیش و پس ایشان سپاه بگرفت، از آنجا برفتند. و از حدّ حُلوان از آن‌سو کشیدند و به حدّ اهواز شدند و از آنجا به پارس شدند. و مروان عامر بن ضُباره با چهل‌هزار مرد از پسِ ایشان بفرستاد تا ایشان را بپراگند. و سلیمان بن‌هِشام با اهل بیت و مولایان خویش به کشتی اندر نشست و به سند شد. و عامر بن ضُباره بازگشت و به نزد مروان آمد. و مروان به شام شد.

و بدین روزگار که به شام و عراق این فتنه‌ها بود، به خراسان نیز فتنه بود. و سپاه نصر بن‌سیّار مخالف شدند و جُدیع الکرمانی که به وقت هِشام بر نصر بیرون آمده بود و نصر با او صلح کرد، چون بدید که یزیدالناقص بمرد و به شام فتنه‌ها است، این جُدَیع نیز مذهب خوارج بیرون آورد، و لختی سپاه با او بیعت کردند، و او از مرو بیرون شد. و روستایی است آن را سقادم خوانند. جُدیع با یاران خویش بدان روستا شد و مذهب خوارج بر ایشان عرضه کرد. بپذیرفتند و او را اجابت کردند که پیش او حرب کنند. و خوارج آن روستا او را دادند. و مردی دیگر هم از

لشکر او، نام او حارث‌بن‌سُرَیج، به وقت هِشام بن‌عبدالملک بیرون آمده بود به خراسان و با نصر حرب کرده. و نصر او را شکسته بود و او از مرو بگریخته بود و به ماوراءالنهر شده بود و به ترکستان اندر شده بود. چون هشام بمرد، حارث از ترکستان به ولید نامه فرستاد با رسول به شام کزاو زینهار خواهد، تا نصر را بفرماید تا او را زینهار دهد. و ولید نامه کرد به نصر سیّار به زینهار او. و حارث از ترکستان به مرو آمد، و نصر او را گرامی داشت. و چون جُدیع بر نصر بیرون آمد، این حارث نیز مذهب خوارج پدید آورد و نصر را مخالف شد. با گروهی از سپاه بیعت کرد و بر درِ مرو بنشست. و نصر به میان دو گروه از خوارج بماند. وحارث [ص 367a] نزدیکتر بود. نخست با حارث حرب کرد و مر او را هزیمت کرد، و حارث برفت و با جُدیع کرمانی یکی شد، و هر دو با نصر حرب کردند. و نصر را از شهر بیرون کردند و خود به شهر اندر آمدند و خزینهٔ نصر بن‌سیّار غارت کردند.

پس حارث باز کرمانی را مخالف شد و با کرمانی حرب کرد. و کرمانی به هزیمت برفت و به بلخ شد. و نصر او را آنجا بگرفت. و این به شعبان بود به سال صدوبیست و هشت.

و به‌سال صدوبیست و نه ابراهیم بن‌محمّد بن‌علیّ بن‌عبدالله بن‌العبّاس، بومُسلم را به خراسان فرستاد تا دعوت عبّاسیان آشکارا کند.]

خبر نصر بن‌سیّار به خراسان و اضطراب کار او با جُدَیع بن علی الکرمانی

نصر بن‌سیّار پادشاهی یافت بر خراسان از قِبل هِشام بن‌عبدالملک. و چون کار به ولید رسید خراسان را هم بدو دست بازداشت، و از پس ولید پسرش یزید بنشست و پس برادرش ابراهیم، و او همچنان به خراسان همی بود. چون مروان ابن‌محمّد بنشست همچنان همی بود. و به خراسان مردی بود نامش جُدیع بن علی الکرمانی. و نصر بن سیّار از مُضر بود و بر هر کسی که نه قبیلهٔ او بودی تجاهل کردی، و عصبیّت داشتی با ربیعه و هیچ نیندیشیدی. ایشان خشم گرفتند و به نزدیک مردی شدند از ازد از بنی عمّ مُهلّب بن ابی صُفره، نامش جُدیع ابن‌علی‌الکرمانی، و کرمانی از بهر آن گفتندی که به کرمان زاده بود به شهر جیرفت اندر روزگار ازارقه، و جدّ او از شیعت علی بود. و این کرمانی مردی بود بزرگوار اندر قوم خویش. پس مردمان ربیعه و بنی عمّش به نزدیک او شدند و بنالیدند از نصر بن‌سیّار و عصبیّت کردن او با ایشان. کرمانی خواست که بر نشیند و سوی او شود و با او اندر این باب چیزی بگوید. پس گفت: امروز باز گردید تا فردا.

چون دیگر روز بود کرمانی بر نشست و به نزدیک نصر شد و با او عتاب کرد

بدانکه قوم خویش را عزّت دارد و فضل کند بر ربیعه. پس گفت: ایّها الامیر، من این سخن از بهر آن همی گویم که ترسم که عصبیّت افتد و فتنه میان عرب خیزد. نصر بن سیّار خشم گرفت و گفت: تو کیستی که این چیز گویی، و بفرمود که او را به زندان برید. کرمانی را به زندان بردند و بازداشتند. و همه ربیعه بر او خشم گرفتند. پس حیلت کردند اندر خلاص کرمانی، و برفتند اندر شب و او را از زندان بیرون آوردند. و این کرمانی مردی ضخم و تناور بود، چون همی آمد بر آن رهگذر زمانی اندر ماندی از تنگی گذر. و غلامی او را همی کشیدی تا خواست که هلاک شود. و بنوعمّش از ازد ایستاده بودند. چون بیرون آمد برداشتندش و بر ستوری نشاندند و ببردند. و نصر بن سیّار آگاهی نداشت. چون روز شد، صاحب شرط را، سَلْم بن احوز المازنی را، بخواند و گفت: به نزدیک کرمانی شو و او را از من سلام کن و بگوی که من به تو هیچ بدی نخواستم کردن ولیکن مرا به خشم آوردی، از بهر آنکه اندر سخن من افتاده بودی و من از تو آزرده بودم. ولیکن همی مناظره باید کردن، برخیز و بیای ایمن.

سَلْم به نزدیک او شد و پیغام نصر بداد. کرمانی گفت: اگر نه آنستی که تو نادانی من ترا ادب کردمی. سلم گفت: والله که ترا بر من قدرت نیست. کرمانی گفت: اگر نه در خانهٔ من بودی ترا بنمودمی [326b] که حالت چگونه بودی. برو ای دشمن خدای عزّوجلّ، به نزدیک امیرت باز شو، آن لوک لوک‌زاده، و هرچه خواهی بگوی از نیکی و بدی، والله که ترا و او را به نزدیک من یک ذرّه قدر نیست. سلم به نزدیک نصر بازآمد، گفت: دیگرباره باز شو، سَلم گفت: اصلح الله الامیر، والله که من بد دل نیستم و از او همی نشکوهم ولیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کردن، آن‌گاه مرا با او جنگ بود. مرا عفو کن از این و کسی دیگر را بفرست. نصر مردی پیش او فرستاد نامش عصمة بن‌عبدالله الاسدی، و او از مبارزان خراسان بود. چون اندر سرای کرمانی آمد، کرمانی مردی را اندر سرای به پای کرده بود نامش محمّد با هفتصد سوار اندر زیر آهن که از ایشان جز چشم چیزی پدید نبود. عصمت سلام کرد و بنشست. پس گفت: یا با

علی، تو پای اندر کاری نهادی که ترسم که سرانجام آن کار زشت شود، و ما ترا به سه کار خوانیم نه از بیم تو، ولیکن خواهیم که معذور باشیم اندر کار تو و بر تو حجّت گیریم. سخن او بپذیر.

کرمانی گفت: یا ابن‌الخبیثه، نه آنی که پدرت ترا انکار کرد و نپذیرفت؟ تو در این سخن آن خواستی که نصر بن‌سیّار لوک‌زاده بشنود که تو مرا چنین گفتی، والله که اگر نه آن بودی که در خانهٔ منی، گردنت بزدمی، بیرون رو از اینجا ای عدوالله. عصمة از سرای کرمانی بیرون آمد و به نزدیک نصر شد و گفت: ایّها الامیر، والله که من هرگز کس را ندیدم از حد در گذشته‌تر و رعناتر از کرمانی و یارانش بنی ربیعه، والله که ایشان او را بزرگتر همی دارند از بنی عمّش.

پس نصر بن سیّار مردی را بخواند از یاران خویش، نامش قُدَید بن‌منیع، و او از دوستان کرمانی بود، و او را گفت: به نزدیک این دوست تو شو و حجّت بر او گیر پیش یارانش پیش از آنکه به میان ما کاری افتد که نخواهیم. قُدید به نزدیک کرمانی شد و سلام کرد و بنشست. پس گفت: یا با علی، سوگند دهم بر تو به خدای که کاری نکنی که اندر تو نخورد و از تو نزیبد که ما بیقین همی دانیم و گرچه حسد کنیم ترا تو سیّد قوم خویشی، نصر بن‌سیّار به جای تو آن کرد که کرد، و اکنون تو این را از بهر آن کنی که او ترا بازداشت، تو نیز او را بازدار و آن‌گاه به دوستی باز آی چنان [که] بودی، و تو خویشتن را استواری کن که من همی ترسم که این کار بزرگ شود و از حد درگذرد و مردمان خراسان شاد شوند. کرمانی گفت: ای قُدید، اندر نصیحت تو ما را هیچ تهمت نیست ولیکن نصر لوک‌زاده است، بر وی ایمن نتوان بودن، و کار چنان گشت که ما او را به هیچ مراد اجابت نکنیم. قُدید گفت: یا باعلی، اگر دل تو چنین آزرده شده است و نا ایمنی گروگانی بدو فرست تا او گروگانی به تو فرستد. گفت: **نَعَمْ وَكَرَامَةٌ**، اینک پسرِ من علی و عثمان، هرکدام که خواهی او را دهم به گروگان، او را بگوی که مرا چه دهد به گروگان؟ والله که من او را نه پدر دانم و نه فرزند و نه اهل‌بیت. قدید گفت: **مَهْلاً مَهْلاً یا باعَلیّ**، والله که تو هرگز سفیه نبودی و از تو خواهم که ویرانی این زمینها بر دست تو نبود و من

پندارم که هیچکس ترا چنان نصیحت نکند چنانکه من. کرمانی به هیچ سر اندر نیاورد.

قُدید بازگشت و آنچه رفته بود نصر را آگاه کرد. پس بنو تمیم نصر بن‌سیّار را گفتند: ایّها الامیر، از وی چه چشم داری و چه خواهی، او را فروگیر پیش از آنکه به لشکر بزرگ شود و پشتش قوی گردد. عقیل بن‌مَعقِل الکنانی پسر عم نصر برخاست و گفت: اصلح الله الامیر، گفتار این مردمان منیوش و مشورت ایشان مپذیر که من ترسم که تو خویشتن را بدنام کنی و اهل‌بیت خویش را اندر بلا افگنی به حرب کردن با این مردمان، و چنان گردد که کار بر مروان تنگ شود و خارجیان بر وی بیرون آیند، و ترسم که این کار به کسی دیگر شود، شتاب مکن اندر این کار. نصر گفت: همچنین است. پس تو به نزدیک او شو و او را پند ده تا مگر به گفتار تو باز گردد از آنکه خواهد کردن.

عقیل به نزدیک کرمانی شد و گفت: یا باعلی، تو امروز خواجهٔ عربی و سیّد قوم خویشی، هرچه مراد تست بگوی تا بکنند و طمع بیفگن از این سفیهان که من همی ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه مردمان اندر او متحیّر شوند. کرمانی گفت: یا عقیل، او پسر لوک است. عقیل گفت: سوگند دهم بر تو که او را به بد یاد نکنی که من نپسندم که او ترا یاد نکرد جز به نیکویی. کرمانی گفت: ویحک بسیار مگوی که آنکه پسر لوک همی خواهد نبیند، ولیکن اگر او خویشتن را معزول کند از امیری و اندر خانه بنشیند ما دست از او باز داریم از آنچه همی خواهیم کردن، و آن‌گاه مردی را اختیار کنیم که ما و شما بپسندیم و او را امیر کنیم، اگر آن نخواهد که کند چندانکه خواهد از مال خراسان بردارد و برخیزد و به نزدیک امیرخویش شود تا ما و شما اندر کار خویش بنگریم، اگر این نیز نکند و نخواهد، والله که او را به نزدیک من جز شمشیر نیست. عقیل گفت: یا باعلی، اینجا چیزی دیگر هست. کرمانی گفت: چیست؟ گفت: با یکدیگر پیوندی کنید تا دوستی افتد. کرمانی گفت: نکنم که او نه کفؤ من است. عقیل گفت: یا باعلی، مردی از کنانه را همی [327a] چنین گویی با آن شرف و قدر که او را است. کرمانی گفت: والله که اگر خالص از

کنانه بودی بکردمی ولیکن نه چنین است. عقیل گفت: چه گویی، امروز باز گردم تا فردا. کرمانی گفت: اگر چنین بدین سخن باز آیی آن به که باز نیایی. عقیل گفت: یا باعلی، بس چیز نیست این که می‌گویی، و همی ترسم که تو هلاک شوی. کرمانی گفت: لاٰحَوْلَ وَلاٰ قُوَّةَ اِلاّ بِالله.

عقیل به نزدیک نصر باز آمد و گفت: این مرد را کار بزرگ شد و پشت قوی کرد، اگر توانی بدین کار قیام کردن بکن، و اگر نه به خانه بنشین تا او هر که خواهد امیر کند، یا اگر نه از مال خراسان چندانکه خواهی بردار و به نزدیک مروان باز شو، از این سه آنچه خواهی اختیار کن. نصر خشم گرفت از این سخن و بانگ کرد، وسَلْم بن الأحوز صاحب شرط را بخواند و گفت: به حرب این ملاح شو و مرا کفایت کن، و هم اکنون سرش را پیش من آر.

سَلْم بر نشست با سپاهی بزرگ و به درِ سرای کرمانی شد. و بر درِ سرای کرمانی آن روز چهارهزار مرد بود با سلاح تمام. سَلْم آواز داد و سرهنگی را از سرهنگان کرمانی، نامش محمّد بن المثنّی را گفت: بگوی آن کشتیبان را که امیر فرموده است که بیرون آی. محمّد گفت: ای بلایه‌زاده، سیّد اَزد را چنین گویی؟ پس حمله برد برایشان و حربی کرده آمد سخت. واز یاران کرمانی اندر یک ساعت بیست مرد کشته شد، و از یاران نصر فزون از صد مرد. پس نصر عصمة را بفرستاد با دوهزار مرد از مبارزان لشکر. عصمة برفت و بر یاران کرمانی حمله برد. و هر دو گروه به یکدیگر برآمیختند. از یاران کرمانی هشت تن کشته شدند و از یاران نصر هفتادتن، و عصمة به هزیمت بشد. و نصر یک‌یک را از سرهنگان به حرب کرمانی همی فرستاد تا هفت سرهنگ را بفرستاد، همه به هزیمت باز شدند. پس نصر مالک بن‌عمروالّلحمانی را به حرب کرمانی فرستاد. و او مردی مبارز و دلاور بود. و چهارهزار مرد به وی داد و او بیامد و بانگ کرد با ابن المثنّی و گفت: اگر مردی پیش من آی و مردمان را نگر.

محمد بن المثنی بیرون آمد و با یکدیگر برآویختند. مالک پیش‌دستی کرد و ضربتی بزد بر دوش محمّد، و زرهش ببرید. و محمّد عمودی بزد بر خودش، و خود

اندر سرش شکست و بکشت، و حرب سخت شد میان هر دو گروه. و نصر مدد فرستاد و کرمانی همچنین. و مردمان آن روز درِ دکانها بر بستند و از شهر بیرون شدند هر دو گروه به جانبی که آن را حادت (؟) گویند، و آنجا کنده کردند و دست به حرب بردند شب و روز، و هیچ نیاسودند تا یک سال حرب کردند. و نصر شعری بگفت و به مروان محمّد فرستاد و او را آگاه کرد اندران شعر و بیرون آمدن کرمانی بر وی، و او را بستود به هشیاری و بزرگواری‌اصل،و نصیحت کرد او را به نگاه داشتن مملکت، و از او مرد خواست.

چون شعر به مروان رسید غمگین شد سخت و بدانست که کارش اندر شورید. پس مروان سپاه بکشید از شام و به حران آمد و آن را دار مملکت کرد. و خواست که به تن خویش به خراسان آید، پس ترسید که شام و جزیره و دیگر شهرها از دستش بشود، و به حران همی بود.

و اندر این روزگار ابومسلم بیرون آمد به خراسان و کارش بزرگ شد. و دولت بنی‌امیّه بمرد و خلیفتی به ولدالعبّاس آمد.

[اخبار بنوالعبّاس و ابتدای کار ایشان

و این اخبار بنوالعبّاس محمّد بن‌جریر اندر این کتاب پراگنده گفته بود، ما از دیگر جای تمامتر یاد کردیم و به هم آوردیم. و جمله آن است کز ولد عبّاس نخستین کسی محمّد بن‌علی بن‌عبدالله بن‌العبّاس بود که دعوت کرد به خویشتن. و اندر سال صدوسیزده بود که داعیان را به هر جای بفرستاد به ایام هِشامِ عبدالملک. و داعیان را گفت: ما را از پنهان دعوت کنید. و اصل دعوتش آن بود که هرکه بیعت کردی، او را گفتندی از بیعت هشام و بنی مروان و همه بنی‌امیّه بیزاری، و محمّد بن‌علی را به امام داری. و زکات و صدقه بدان امام دهی که خلیفت او است بدین شهر تا او به درویشان این مذهب دهد بدین شهر. و هرکه پیش آید نگاه دارد تا آن وقت که بیرون آید. و چون او بیرون آید، پیش او حرب کنید با دشمن او. و اگر او بمیرد یا کشته شود پیش خلیفت او که امامت از پسِ او وی را بود. و تا وقت بیرون آمدن نبود، این حدیث پنهان دارید و پیش کس نگویید مگر با آن کسی که بر مذهب تو بود و با تو اندر این بیعت بود.

و محمّد بن‌علی به مکّه بود، و همه ولد عباس به مکّه بودند زیرا که عبّاس را ضیاع بود به مکّه. و عبدالله بن‌العبّاس به مکّه بوده بود. و این محمّد بن‌علی هم

آنجا زاد. و آن روز که محمّد بن‌علی داعیان را اندر جهان بفرستاد، پدرش علی زنده بود. و محمّد مردمان را به خویشتن خواند و امامت خویشتن را دعوی کرد. پس مردی را به مکّه پیش خویش به پای کرد تا مردمان را دعوت کردی، و مکّه و مدینه همه او را داد، و داعیان از دست او بودند نام او موسی السّراج بود. و او مردی را به عراق فرستاد و دعوت خراسان و عراق او را داد، نام او بُکَیر ابن‌ماهان. و سلیمان بن کثیر الخُزاعی بر همه داعیان خراسان مهتر کرد. و سلیمان به مرو بنشست، و از پنهان به هر شهر داعیان بفرستاد و مردمان را بخواندند. و به هر شهری اندر نقیبان بر پای کردند. و مردمان اجابت کردند پس اندر این داعیان را، و شیعت ایشان بسیار شدند، و هر سال افزون همی شدند.

و اوّل دعوت به سال صدوسیزده بود. و آن سال که ابومسلم دعوت ظاهر کرد سال صدوبیست و نه بود. شانزده سال این دعوت پنهان بود. و اوّل به وقت هشام بود، و آخر که ظاهر شد به روزگار مروان بود. و اندر سال صدوبیست بود که محمّدالامام به بُکَیر بن‌ماهان نامه کرد که به خراسان شو به دعوت او. و او به خراسان آمد، و مردی را، که بو سلمهٔ خلاّل گفتندی داعی کرد. و بُکَیر سلیمان ابن‌کثیر را به خراسان نقیب و مهتر کرد. و اندر سال صدوبیست‌وچهار بود محمّد الامام بمرد، و او را پنج پسر بماند: مهتر ابراهیم بود، و دیگر عبدالله ابوالعبّاس السفاح، و سدیگر عبدالله ابوجعفر المنصور، و چهارم عبّاس، و پنجم یحیی. پس محمّد الامام مر ابراهیم را مهتر پسرش خلیفت کرد به امامت، و ابراهیم از پسِ پدر همه داعیان را نامه کرد به امامت خویش و بفرمود که هم‌چنان دعوت همی کنید تا وقت بیرون آمدن بود. و به سال صدوبیست‌وهفت بُکَیر به خراسان بمرد. و سلیمان آن سال سوی ابراهیم الامام شد با بیست‌هزار دینار مال خراسان و دویست‌هزار درم، وابراهیم را آگاه کرد که بُکَیر بمرد وز او داعی خواست به خراسان. ابراهیم نامه کرد به بوسَلَمه به عراق، و امامت خراسان نیز بدو داد. و بوسَلَمه سلیمان را بر دعوت خراسان خلیفت کرد. و سلیمان به مرو باز آمد.

و خراسان پرخوارج بود و فتنه‌ها بسیار شده بود. نامه کرد به بوسَلَمه که به

ابراهیم نامه کن که وقت [367b ص] بیرون آمدن بود تا کسی فرستد آنجا که حرب را بشاید هم از اهل‌بیت خویش، تا دعوت ظاهر کند.]

[خبر فرستادن ابراهیم الامام بومُسلم را به خراسان

و ابراهیم الامام به سال صدوبیست‌وهشت بومُسلم را بفرستاد. و این بومُسلم عبدالرّحمن بود. به نسبت او اندر اختلاف کردند. گروهی ایدون گویند که او بندهٔ عیسی بن مَعْقِل بود. و این عیسی مردی بزرگ بود اندر عراق، و عامل خالدبن عبدالله القشیری بود. چون یوسف بن عمر بن هُبَیره به عراق آمد از قِبل هشام، و خالد را و عمّال او را به زندان کرد، این عیسی را نیز به زندان کرده بود. و این بومسلم بندهٔ او بود، و غلامی بود سیاه. این عیسی از پنهان بُکیر را بر دعوت عبّاسیان اجابت کرده بود، و این غلام را نیز بدان مذهب اندر آورده بود. چون یوسف عیسی را بازداشت، این غلام او را به زندان اندر خدمت همی کرد. پس یوسف را بگفتند که بُکیر بنی‌العبّاس را همی دعوت کند. یوسف او را بگرفت و به زندان کرد، با عیسی به یکجای همی بود. پس بُکیر عیسی را گفت: این غلام بنده است ترا یا آزاد است. گفت بندهٔ من است. بُکیر گفت: او را به من فروش که من اندر وی رشدی همی بینم. عیسی گفت: من او را به چهارصد درم خریدم. بُکیر او را بدان چهارصد درم باز خرید از عیسی.وابومُسلم ایشان را هر دو به زندان اندر خدمت همی کرد. چون از زندان بیرون آمد، بُکیر او را به ابراهیم الامام فرستاد به هدیه. و ابراهیم او را آزاد کرد، و عبدالرّحمن نام کرد و کنیت ابومُسلم بود.

و گروهی ایدون گویند که بومُسلم بنده نبود و آزاد زاده بود، و پدرش مردی بود سرّاج به کوفه. و پدرش او را عبدالرّحمن نام کرده بود، و ابومُسلم کنیت او بود. و چاکر عیسی بن‌مَعْقِل بود. و بُکیر او را از عیسی بخواست و به ابراهیم الامام فرستاد.]

[آمدن بومُسلم به خراسان*

و سبب فرستادن بومُسلم آن بود که سلیمان بن‌کثیر از ابراهیم بازگشت. و بومسلم سلیمان را بر دعوت خراسان خلیفت کرد. و سلیمان به مرو آمد، همه خراسان پر خوارج دید. و نصر سیّار به مرو بود. و خوارج به هر جای سر برآوردند و شعبه‌ها انگیختند. و جُدَیع الکرمانی با سفیان الخارجی بر درِ مرو با سپاه بسیار بود آنجا نشسته. به هر شهری از خراسان خارجی برخاسته. سلیمان دانست که اکنون وقت بیرون آمدن است. نامه کرد به بوسَلَمه که به ابراهیم الامام نامه کن به ضربِ الحال خراسان، و از وی اندر خواه تا کسی فرستد از اهل‌بیت خویش، مردی جلد و حربی تا این دعوت را آشکارا کند. و ابوسَلَمه به ابراهیم الامام نامه کرد. و ابراهیم ابومسلم را بفرستاد اندر سال صدوبیست‌وهشت، و گفت به خراسان شو و به صورت کارها مرا نامه کن و خواسته که آنجا گرد آمده است بفرست تا من ترا لواءالنصر بفرستم و تو بیرون آیی، و از ایدر به عراق شوی سوی سَلَمه. و نامهٔ من بدو بر تا او ترا نزد سلیمان بن‌کثیر برد. و چون بیرون آیی فرمان سلیمان کن و کار به مشورت او کن، و مر او را به امام دار که او خلیفت من است به خراسان. و هر چند ترا از بوسَلَمه گوید نامه بدان کن.

و بومسلم برفت و به عراق آمد سوی بوسَلَمه و نامه بداد. و از بوسَلَمه نامه ستد به سلیمان بن‌کثیر. و به مرو آمد. و سلیمان نامه بخواند. او را خوش نیامد. گفت این جوان است. و این کار را مردی باید پیر و با تدبیر. و سلیمان او را باز گردانید و گفت این خواسته که گرد آمده است به دست تو سوی او فرستم، و نقیبان با تو بفرستم تا امام چه فرماید. و آن سال سلیمان را سیصدهزار درم گرد آمده بود. و از هر شهری نقیبی آمده بود و درم آن شهر آورده بود. سلیمان آن درم را با آن نقیبان به دست بومسلم سوی امام فرستاد. و نامه کرد به بوسَلَمه که امام را نامه کن که این کار را مردی باید پیر و با تدبیر از اهل‌بیت تو.

و ابومسلم از مرو برفت. و به مرو مردی بود از مهتران اهل دعوت، و سوی مردمان بزرگتر [368a ص] از سلیمان بن‌کثیر بود، او را ابو داود گفتندی. چون بومُسلم به مرو آمد بوداود غایب بود، سوی بلخ رفته بود به کاری از آنِ خویش. پس چون باز آمد و اهل شیعت او را بگفتند که از امام مردی آمده بود که دعوت ظاهر کند و سلیمان او را باز گردانید، گفت: چرا؟ گفتند زیرا که جوان بود و این کار را نشایست. بوداود سلیمان را گفت تو کافر شدی که فرمان امام را رد کردی. و اگر امام دانستی که او نشاید اینجا نفرستادی. هم‌اکنون آن مرد را اندر یابید. پس نقیبی را بخواند از مهتران نقیبان مرو، نام او قَحطبة بن‌شبیب، و مر او را به دخول(؟) بفرستاد و گفت اگر تا درِ مکّه بباید شدن بشو تا او را اندر یابی. قَحطبه به شتاب برفت. ابومسلم را به دامغان اندر یافت و بگفتش که بازگرد. بومسلم گفت باز نگردم تا به درِ امام نشوم. تا اندر این حدیث بودند نامهٔ ابراهیم الامام اندر رسید با لوا، و مر بومسلم را گفته که چون نامه و لوا به تو رسد دعوت ظاهر کن، و این لواءالنصر را و این رایت ظلّ‌السحاب را باز کن، و اگر بتوانی که در خراسان کسی را نمانی که زبان تازی گوید بکن که ما را شیعت از عجم آمد و همه عرب ما را دشمن‌اند، و فرمان سلیمان بن‌کثیر کن و مر او را بزرگ دار. و خواسته به دست نقیبان بفرست تا ما را از کار خراسان آگاهی بود. و یک نامه به سلیمان بود از امام بدین فرمان. و به هر نقیبی به هر شهری نامه‌ای بود از امام به فرمان کردن

ابومسلم.

پس بومُسلم خواسته به دست قَحطبه به امام فرستاد و خود بازگشت و به خراسان آمد. و بومسلم را آن گرانی سلیمان اندر دل بود و نتوانست فرمان امام را مخالف شدن. و از آن پس چون کارش راست شد، ابو داود را و قَحطبه را برکشید. و آلِ قَحطبه هنوز به مرو اندر بزرگ اند از آن وقت باز. پس بومسلم باز مرو آمد. و سلیمان بن‌کثیر به شهر اندر نبودی و به دیهی بودی از مرو نام سفیدنج به روستای جرماد. بومسلم به دیه سلیمان نشد. به ده بوداود شد. و سلیمان را آنجا خواند و نامهٔ امام بر او عرضه کرد، و نقیبان را بخواند و نامه‌ها عرضه کرد. و ایشان همه اجابت کردند و بر آن بنهادند که سلاحها بسازند. و روز پنج‌شنبه پنج روز مانده از رمضان بیرون آیند. و بومُسلم هم از آنجا به هر شهری از خراسان رسولی بفرستاد سوی داعی آن شهر، و گفت اهل دعوت را گرد کن و هم این روز پنج‌شنبه بدان روز وعده بیرون آیید و شهر بگیرید. و سلیمان بن‌کثیر داعی بود ایدون خواست که دعوت از دیه او پدید آید. بومُسلم را خواهش کرد تا به دیه او شد. بومسلم آنجا شد. و چون شب وعده ببود بدان دیه اندر آتشی کرد بلند. و علامت این نهاده بودند. و مردمان آن دیهها و روستا آگاه شدند بامداد پنج‌شنبه. بو مسلم سپاه گردکرد با همه کسهای خویش و آن لوای ظلّ‌السحاب بیرون آورد، و آن حریر سپید بود چهارده رش، و به خطی ستبر بر او نبشته آیهٔ **اُذِنَ لِلَّذینَ یُقاتَلُونَ بِاَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَاِنَّ اللهَ عَلیٰ نَصْرِهِمْ لَقَدیرٌ.**

و آن را امام اندر نامه لواءالنصر خوانده بود و ظل نام کرده بود. بومُسلم بفرمود تا لوایی بر نیزه بستند و پیش ابومُسلم برپای کردند. و رایت سحاب بیرون آورد. ورایت عَلَمی بود پهن و لوا دراز بود، و آن رایتی بود با پهنا و درازا. و امام به نامه اندر آن را سحاب خوانده بود. و سحاب ابر بود. و آن را به فال گرفته بود که ابر چیزها را بپوشد، و اندر زیر او سایه بود و امید باران بود. پس بومسلم بفرمود تا آن را بر نیزه بستند و پیش او بداشتند. و بومسلم بر پشت اسب بیستاد به جامهٔ سیاه اندر. سلیمان و مردمان با سلاح همی آمدند و پیش او می‌ایستادند و از هر جایی

گرد همی آمدند تا به نماز پیشین هم‌چنان ایستاده بودند. پس چون نماز پیشین بود، مؤذن بانگ نماز کرد و قامت کرد. و بومسلم بفرمود سلیمان را که پیش رو و نماز کن. سلیمان پیش شد و آن همه خلق از پسِ او نماز کردند و باز بر اسبان نشستند. و نماز دیگر هم‌چنان فرود آمدند و نماز بکردند.

و آن شب بومُسلم بدان دیه اندر فرود آمد و آن سپاه گردِ آن دیه فرود آمدند و دیگر بیعتیان همی آمدند و هر ساعتی خلق [368b ص] افزون همی شدند. و هم آنجا بدان دیه همی بودند. و بومسلم بفرمود تا آنجایگه حصاری بنا کردند و دروازه بر نهادند. پس روز عید بومسلم بر نشست به جامهٔ سیاه اندر، و با سلیمان و با همه سپاه از دیه بیرون آمدند و نماز عید بکردند. و آیین بنی‌امیّه چنین بود که به نماز عید بانگ نماز و قامت کردندی هم‌چون آدینه. بومسلم یله نکرد که بانگ نماز کردند، و بفرمود تا نماز پیش کردند، پس خطبه کردند. و یاران پیغامبر علیه‌السّلام به تکبیرهای نماز عید اختلاف کردند، و بنی‌امیّه بر قول عبدالله بن مسعود اقتدا داشتند به تکبیر نماز عید، و او نه گوید پنج تکبیر در رکعت اول و چهار تکبیر اندر رکعت ثانی، اول چهار تکبیر بکند و اندر پنجم تکبیر الحمد و سورتی دیگر بخواند، و رکعت دیگر از نخست الحمد و سورت بخواند، آنگاه سه تکبیر بکرد آنگه رکوع کرد. و بوحنیفه این مذهب گزیده است.

باز به قول عبدالله بن‌العبّاس سیزده تکبیر باید کردن هفت به رکعت اول و شش به رکعت دوم، و به هر دو رکعت الحمد و سورتی دیگر بخواند و پس از تکبیر باید خواندن اول شش تکبیر بکند و به هفتم تکبیر الحمد و سورت بخواند و دیگر پنج تکبیر بکند و ششم الحمد و سورت بخواند. بومُسلم سلیمان را گفت رسم تکبیر ابن مسعود دست بازدار، و رسم تکبیر ابن‌عبّاس کن از بهر آنکه دولت آلِ عبّاس است. وامروز به همه اسلام اندر هم این رسم نماز عید بمانده است مگر به زمین چغانیان و سومان که به رسم عبدالله بن‌مسعود کنند. و چون نماز بکردند، بومُسلم فرود آمد تا هم آنجا که نماز کردند، دستارها بکشیدند و آن خلق را طعام دادند. و دیگر روز بومُسلم نامه کرد به نصر بن‌سیّار به شهر مرو، و نام خویش پیش کرد و

اندر نامه یکی آیت قرآن نبشت:

نامهٔ ابومسلم به نصربن‌سیّار

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم مِنْ اَبی مُسْلِمٍ اِلیٰ نَصْرِ بنِ سیار اَمّا بَعْدُ فَاِنَّ اللهَ تَبارَکَ وَتَعالیٰ عَرَّفَنا بِالقُرآنِ فَقالَ وَاَقْسَمُوا بِاللهِ جَهْدَ اَیْمانِهِم لَئِنْ جاءَهُم نَذیرٌ لَیَکُونُنَّ اَهْدیٰ مِنْ اِحْدَی الْاُمَمِ فَلَمّا جاءَهُمْ نَذیرٌ مازادَهُمْ اِلاّ نُفُوراً، اِسْتِکْباراً فِي اَلاَرْضِ وَمَکْرَ السَّیِّیءِ وَلایَحیقُ الْمَکْرُ اَلسَّیِّیءُ اِلاّ بِاَهْلِهِ فَهَلْ یَنْظُرُونَ اِلاّ سُنَّتَ الاَوَّلینَ فَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اَللهِ تَبدیلاً وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللهِ تَحویلاً.

و نصر سیّار مشغول[بود]به حرب خوارج و به شهر اندر بود. و کرمانی و سپاه خوارج بر درِ شهر بودند و با او حرب همی کردند، و سُفیانیان که از کسان ضحّاک‌الخوارج بود با یک گروه از خوارج به سیستان افتاده بود و از آنجا به بلخ آمد. و از بلخ به مرو آمد و با جُدیع‌الکرمانی یکی شد، و این هر دو سپاه به درِ مرو بودند و با نصر همی حرب کردند. و نصر به حرب ابومُسلم نپرداخت. پس چون این نامهٔ بومسلم برخواند متحیّر شد و دانست که آن کار بزرگ شود. و از خوارج بدان نپرداخت کز شهر بیرون آمدی. و این نامه را جواب نداد و چون نامه را بخواند سه بیت شعر بگفت. و نامه بنوشت به مروان به شام به صورت کار بومُسلم. و از او مدد خواست، و این بیتها اندر آن نامهٔ مروان نبشت:

شعر

أَرَی بَیْنَ الرَّمادِ وَمیضَ جَمْرٍ فَأَحْجِ بِأَنْ یَکُونَ لَهُ ضِرَامُ
فَاِنَّ النّارَ بِالعُودَیْنِ تُذْکَی وَ اِنَّ الحَرْبَ مَبْدَؤُها الکَلامُ
فَقُلْتُ مِنَ التَّعجُّبِ لَیْتَ شِعْرِی أَ أَیقاظٌ اُمَیَّةُ أَمْ نِیامُ

و نامه کرد به یزید[بن]عمر بن هُبَیره به عراق و سپاه خواست و از هر دو جواب آمد که تو حاضری و من غایب، هر چه دانی که باید کردن همی کن که ما خود هر کس به فتنهٔ ناحیت خود مشغولیم. چون جواب بازآمد، نصر سیّار نومید شد. و جُدیع بر درِ مرو بنشست و حرب همی کرد. پس بومُسلم کس اندر میان کرد تا او با

جُدیع صلح کرد و عهدها برگرفتند. و بومسلم جُدیع را سپاه فرستاد به مدد، و خود از پس [369a ص] بیامد و حرب را بساختند. و نصر چون چنان دید سپاه از شهر بیرون آورد تا حرب کند. و کنده ساختند. آنگاه نصر کس سوی جُدیع فرستاد و گفت: من ترا از بومسلم بهترم که او چون از من بپردازد آهنگ تو کند. پس تو بیای تا صلح کنیم و با ابومُسلم حرب کنیم، و من او را از میان برگیریم، آنگه من و تو بنگریم تا چه خوبتر باشد آن کنیم. پس نصر با کرمانی گفت به شهر اندر شو با سپاه و بامداد بیرون آی با سرهنگان خاصهٔ خویش تا صلحنامه بنویسیم و گواه کنیم. و کرمانی با سپاه به شهر اندر شد. و نصر به لشکرگاه همی بود. و دیگر روز کرمانی از شهر بیرون آمد با چهل‌تن. چون نصر دید که او با اندکی مردم است، نصر مکر کرد و با هزاروپانصد مرد بر او حمله برد و بیفگندش و بکشتش، و پسر کرمانی به شهر اندر بخروشید. و خبر به شهر اندر افتاد که نصر کرمانی را بکشت. و نصر هم آنگاه به شهر اندر آمد و منادی کرد به زینهار سپاه کرمانی. گفتند اگر نصر ما را زینهار خواستی دادن کرمانی را نکشتی. و او همی خواهد تا ما را امروز بپراگند، آنگاه ما را یکان و یکان همی کشد. پس همه بر پسر کرمانی گرد آمدند، علی‌بن‌جُدیع، و به لشکرگاه بیرون رفتند و به زنهار بومُسلم شدند. و ابومسلم ایشان را سپاه داد و به حرب نصر فرستاد. و نصر از شهر بیرون آمد تا حرب کند. چون به حرب بایستاد، بومسلم از دیگر سو به شهر اندر آمد. و چون نصر آگاه شد، از آنجا برفت و به دندانقان شد.]

[دخول ابومُسلم به مرو*

و ابومُسلم به شهر مرو روز پنج‌شنبه اندر آمد نه‌روز شده از جمادی‌الاولی به سال صدوسی از هجرت. و پسر کرمانی و لشکرش همه به شهر اندر آمدند و بر بومسلم به امیری سلام کردند. و بومسلم مرو و سرخس و نسا و باورد همه بگرفت، و همه سپاه به نشابور بر نصر گرد آمدند. و بومسلم به ماوراءالنهر کس فرستاد. و بومسلم خود به مرو بنشست، و بوداود را و خالدبن ابراهیم به بلخ فرستاد تا آنجا کارها را به رسم خویش کرد، و خلیفهٔ خویش آنجا بنشاند و خود به مرو بازآمد. پس بومسلم او را گفت که این پسر کرمانی که با من به مرو اندر آمد، مرا بر ایشان ایمنی نیست. و گر هر دو را بکشم سپاه ایشان بر من بشورند چه تدبیر باید کردن به کار ایشان. و کرمانی را دو پسر بود یکی را علی نام بود و دیگر عثمان. پس رای بومسلم و بوداود بر آن افتاد که ایشان را و سپاه ایشان را یک از دیگر بپراگنند، آنگاه جداجداشان هلاک کنند. بومُسلم ایشان را هر دو خلعت افگند و لطف کرد تا دل ایشان با او بیارمید. و به هر شهری از آنِ خویش که دویست سوار بفرستادی زانِ ایشان صد سوار بفرستادی با ایشان. و بدان امیران نامه کردی به نیکو داشتن ایشان، تا با او عثمان به مرو بماند با خاصگیان ایشان.

پس بومسلم عثمان را به بلخ فرستاد به خلیفتی، و بوداود را از پسِ شش ماه بفرستاد که عثمان را به بلخ بکش. و بوداود برفت و عثمان را به بلخ بکشت با همه

خاصگیان او که آنجا بودند. و هم بدان روز اندر که بومسلم وعده نهاده بود که بوذاود عثمان را به بلخ بکشد، علی را هم اندر آن روز به مرو بکشت با خاصگیان او. و مرو و خراسان و ماوراءالنهر بومسلم را صافی شد. و سِباع بن نعمان الازدی را به ماوراءالنهر فرستاد. و قَحطبة بن شبیب از امام بازآمد و بومسلم را نامه آورد و خلعت آورد، و ابومسلم همه خراسان صافی کرده بود. و به دست نصر بن سیّار جز نشابور نمانده بود. پس بومسلم خلعت امام اندر پوشید و تدبیر کار نصر گرفت. و با نصر به نشابور اندر سپاه بسیار گرد آمده بود بر مقدار سی‌هزار مرد، و نصر پسرش را، تمیم بن نصر، به طوس فرستاد با ده‌هزار مرد و بفرمود کز آنجا آهنگ نسا و باورد کند. و بسّام بن ابراهیم و موسی بن کعب که داعیان نسا و باورد بودند نامه کردند به بومسلم به خبر تمیم بن نصر. بومُسلم قَحطبه را بیرون [369b ص] کرد با پنج‌هزار مرد، و امیری طوس و نشابور و حرب نصر او را داد.

قَحطبة بن شبیب به سرخس آمد، و از سرخس آهنگ طوس کرد. و بسّام و موسی بن کعب از نسا و باورد بیامدند با سپاه، و از آن سوی روی به طوس نهادند، و تمیم بن نصر به میان اندر گرفتند و حرب کردند. تمیم کشته شد و سپاه او به هزیمت به نشابور آمدند. و نصر از نشابور به هزیمت برفت و به قومس شد. و قَحطبه به نشابور آمد. و یزید بن عمر بن هُبَیره مردی را از عراق، نام او نُباتة بن حنظله به یاری نصر فرستاده بود با ده‌هزار مرد، و امیری گرگان او را داده بود. و این نُباته به گرگان شده بود تا ساخت کند و به نشابور شود به یاری نصر. پس نصر از قومس به گرگان شد و با نُباته یکی شد. و بومُسلم نامه کرد به قَحطبه، و امیری گرگان او را داد و بفرمود که به گرگان شو، وحرب کن. قَحطبه به گرگان آمد و حرب کرد به اوّل ذی الحجّهٔ سال صد و سی. و قَحطبه مر نُباته را بکشت. و نصر به هزیمت برفت و روی به ری نهاد. و قَحطبه پسر خویش را، حسن بن قحطبه با سه هزار مرد از پسِ نصر بفرستاد. و نصر به ری بیمار شد و بفرمود تا به محمل برگرفتند و روی به عراق نهاد. چون به همدان رسید بمرد به ماه ربیع‌الاول اندر سال صد و سی و یک. و نصر بن سیّار هشتاد و پنج ساله بود.]

[خبر ابی‌حمزةالخارجی*

و هم بدین سال صد و بیست و نه بود که بومُسلم به خراسان بیرون آمد. مردی به یمن بیرون آمد به حضرموت و دعوی طالبیان کرد. و جامه سیاه کرد هم چون بومُسلم بی‌آنکه یکدیگر را دیده بودند یا خبر شنیده بودند. و این ابی‌حمزه از بصره بود از بنی‌الأَزد، و نامش مختار بن‌عوف بود و به حضرموت نشستی. و آنجا مهتر بود و هر سال به مکّه آمدی، و مردمان را از طاعت بنی‌امیّه نهی کردی و گفتی نشاید ایشان را طاعت داشتن. و امامی نبودی که بدو خواندی تا سال صد و بیست و هشت به مکّه آمد. عبدالله بن یحیی بن زیدبن علیّ بن‌الحسین بن علیّ‌بن ابی‌طالب را بدید و سخن او بشنید. و عبدالله مردمان از طاعت بنی‌امیّه نهی کردی، ولکن امامت خویش را دعوت نکردی، و گفتی از پسِ بنی‌امیّه نماز نشاید کردن. و امامی را از آل پیغامبر صلّی‌الله‌علیه وِ سلّم طلب باید کردن، و خویشتن را طالب‌الحق خواندی. پس [ابی]حمزه سخن عبدالله بشنید. او را خوش آمد، و مذهبش با مذهب او موافق آمد. با وی خلوت کرد و گفت سخن نیکو همی گویی و مذهب نیکو داری و امامی را سزایی، و من مردی‌ام که همی امام جویم، و سخن من به همه یمن اندر روا است، برخیز تا ترا آنجا برم و همه خلق به بیعت تو خوانم، و

همه زمین مغرب ترا راست کنم. عبدالله بدان سخن او را اجابت کرد، و با او به حضرموت شد.

و بوحمزه با او بیعت کرد و مر او را امیرالمؤمنین خواند. و مردمان حضرموت را گفت که این امام که تاکنون همی جستم یافتم و آوردم تا با او بیعت کنید. و مردمان همه با او بیعت کردند. و جامه سیاه کرد و خویشتن را طالب‌الحق خواند، و سپاه بر او گرد آمدند. عبدالله بوحمزه را سپاه‌سالار کرد و همه یمن بگرفت. چون وقت حجّ بود، بوحمزه را به مکّه فرستاد. و به مکّه اندر عبدالواحدبن‌سلیمان‌بن عبدالملک امیر بود از قِبل مروان. و این عبدالواحد کس کرد به بوحمزه که حرب مکن تا حجّ بکنیم تا این حجّ بر مسلمانان تباه نشود. بوحمزه گفت من حرمت حجّ و حرم از تو کمتر ندارم. اجابت کرد که حرب نکند تا حجّ بکنند. پس چون حجّ بکردند، عبدالواحد به شب اندر از مکّه بجست و به مدینه شد. و بوحمزه مکّه بگرفت، و دعوت طالب‌الحق آشکارا کرد. و عبدالواحد به مدینه بنشست تا با بوحمزه حرب کند. سپاه را از مکّه بیاورد و به مدینه آمد. و عبدالواحد سپاه پذیرهٔ او باز فرستاد، و عبدالعزیزبن عبدالله بن عمر بن عثمان بن عفّان بر ایشان مهتر کرد. و هر دو لشکر به جایی گرد آمدند [370a ص] میان مکّه و مدینه، نام او قُرَین*، وحرب کردند. و سپاه مدینه هزیمت شدند و ابوحمزه از ایشان بسیار بکشت. و این همه فرزندان مهاجر و انصار بودند. و عبدالواحد از مدینه بجست.

و بوحمزه به مدینه اندر آمد و دعوت آشکارا کرد. پس عبدالواحد به شام شد. و بوحمزه حجاز بگرفت. پس مروان چهار هزار مرد از سپاه بیرون کرد و هر مردی را اسبی تازی بداد و اشتری، و صد دینار نفقهٔ راه جدا از روزی. و هر مردی را دو زره و خودی و ساقین و ساعدین و برگستوانی بداد. و عبدالملک‌بن‌محمّدبن عطیّه را بر ایشان مهتر کرد و به حرب بوحمزه فرستاد. و عبدالملک از شام برفت و روی سوی مدینه نهاد. و میان شام و مدینه منزلی است که آن را علا خوانند. این عبدالملک پیش از سپاه بیامد به منزل نگرستن. غلامی را دید، او را گفت: یا غلام، این منزل چه خوانند؟ گفت: علا. گفت: **عَلَوْنا اِنْ شاءَالله**، و آن را به فال گرفت.

پس گفت: تو چه نامی؟ گفت: علی، گفت: **اَللهُ اَکْبَر وَ اَعْلیٰ**. پس گفت: پدرت چه نام بود، گفت: افلح، گفت: **اَفْلَحْنَا اِنْ شاءَاللهُ**. و آن را فال گرفت. گفت: مولای که‌ای؛ گفت: مولای غیث. گفت: **اُغِثْنَا اِنْ شَاءَاللهُ**. گفت: آن منزل که ما فردا آنجا رسیم چه خوانند؟ گفت: غالب. گفت: **غَلَبنا اِنْ شاءَالله**، پس آن غلام را هزار درم داد و آنجا ببود آن روز، و دیگر روز برگرفت و بدان منزل غالب شد. و بوحمزه با سپاه خویش از مدینه آهنگ وی کرد و پذیرهٔ او بازآمد. چون به یکدیگر رسیدند صفها برکشیدند و حرب آغاز کردند. و سه شبانروز پیوسته حرب کردند. پس بوحمزه کشته شد و از سپاهش بسیار کشته شدند. و دیگر به هزیمت روی را به مدینه نهادند که از آنجا به مکّه شوند و به یمن بازروند، که ایشان بیشتر یمانیان بودند. چون مردمان مدینه چنان دیدند، از ایشان که کینه داشتند از بهر آن کشتن که آنجا کرده بودند، سلاح برگرفتند و آهنگ ایشان کردند و بیشتر از ایشان بکشتند، و از ایشان بس کس نرست.

و این عبدالملک‌بن عطیّه با سپاه به مدینه آمد و یک ماه آنجا ببود. پس برادرزادهٔ خویش را عروة‌بن الولیدبن محمّدبن عطیّه را بر مدینه خلیفت کرد و خود با سپاه به مکّه شد، و از مکّه به یمن شد. و این طالب‌الحق یمن گرفته بود و به صنعای یمن نشست جای ساخته. پس چون عبدالملک به حدود یمن اندر آمد، و طالب‌الحق سپاه گرد کرد و پذیرهٔ او بازآمد، و پسر خویش را بشیربن عبدالله بر مقدّمه کرد. و سپاهها به یک جای گرد آمدند و حرب کردند، و این عبدالملک سپاه یمن بشکست و طالب‌الحق را و پسرش را بکشت، و سرهای ایشان برگرفت و سوی مروان فرستاد. مروان شاد شد، و حجاز و مکّه و مدینه و یمن عبدالملک را داد، و نامه کرد به وی کز یمن به مکّه رود و مردمان را حجّ کند تا فخر آن ترا بود. عبدالملک شاد شد. و روزگار تنگ شده بود با سپاه نتوانست آمدن با دوازده تن از خاصگیان خویش بر جمازه‌ها از یمن برفتند، و سپاه به یمن دست باز داشت. و چهل هزار دینار با ایشان آورده بود که به مکّه به کار برد به اعمال خیر. چون به سه منزلی مکّه رسید، گروهی از عرب بیرون آمدند و مر او را با آن دوازده تن بکشتند

و آن خواسته‌ها ببردند. و این خبر به مروان رسید تافته گشت. محمّدبن عبدالملک‌بن مروان را به دخول بفرستاد تا دزدان را طلب کند و حجاز نگاه دارد.]

خبر خروج ابوُمسلم صاحب دولت ولد عبّاس از خراسان

و این ابومسلم غلامی بود و سرّاجی کردی. و نامش عبدالرّحمن بن مُسلم بود و اندر خدمت گروهی مردمان بود از بنی عِجْل به خراسان که ایشان را بنی‌عبس بن مَعْقِل گفتندی. و این بومُسلم غلامی بود زیرک و خردمند و هشیار و فرهنگی، و دوستی بنی‌هاشم اندر دلش افتاد.

گروهی از شاعیان بنی‌عبّاس به حجّ رفتند چون سلیمان بن الکثیر الاحول و مالک بن الهَیْثم و قَحطبه و لاهز بن قُریظ و جمعی دیگر. و ایشان به مکّه شدند. و محمّدبن علی بن عبدالله بن العبّاس آن روز به مکّه بود. و مالی بسیار با خود برده بودند و بدو دادند و هر روزی به نزدیک او همی شدند. و ابومُسلم با ایشان بود. یک روز محمّدبن علی ایشان را گفت: این غلام آزاد است یا بنده؟ گفتند: مَعقِلیان ایدون گویند که او مولای ایشان است واوایدون دعوی کند که آزاد است. محمّدبن‌علی گفت: ندانم که این چیست که شما گویید ولیکن من او را غلامی زیرک، همی بینم و خردمند، و من اندر او علامتهای بسیار همی بینم که امید دارم که او از آنها خواهد بودن که اندر دولت ما حرکت کند. ایشان گفتند: ایّها‌الامام، این حال کی خواهد بودن که کار بنی‌امیّه دراز بکشید. محمّدبن علی گفت: **هَذا**

وللّهِ زَمانُنا، و من از پدر خویش شنیدم که چون سال حمار آید، خدای عزّوجلّ دولت ما را آشکارا کند و دعا مستجاب شود، و دولت بنی‌امیّه بمیرد و عَلَمهای سیاه پدید آید اندر مرو و خراسان، و بنی‌امیّه را بکشند در زیر هر سنگی و کلوخی. گفتند: ایّهاالامام، سال حمار چیست؟ گفت: هرگز سال از صد نگذشت بر دولت قومی که نه کارشان زیر و زبر شد و اندر شورید چنانکه خدای عزّوجلّ گفت، **قَوْلُه تَعالَی، اَوْ کَالَّذی مَرَّ عَلیٰ قَرْیَةٍ وَ هِیَ خاوِیَةٌ عَلیٰ عُروشِها قالَ اَنّیٰ یُحیی هٰذِهِ اللهُ بَعْدَ مَوْتِها فَاَماتَهُ اللهُ مِایَةَ عامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ**[327b]**قالَ کَمْ لَبِثْتَ قالَ لَبِثْتُ یَوْماً اَوْ بَعْضَ یَوْمٍ قالَ بَلْ لَبِثْتَ مِایَةَ عامٍ فَانْظُرْ اِلیٰ طَعامِکَ وَ شَرابِکَ لَمْ یَتَسَنَّه وَانْظُرْ اِلیٰ حِمارِکَ وَ لِنَجعَلَکَ آیَةً لِلنّاسِ**. اکنون این وعده است که ما را کردند و نزدیک آمد بِرَبِّ الکَعْبَة.

پس محمّدبن علی روی بدان مردمان کرد که شیعت او بودند و گفت: **اِعْلَمُوا اَنَّکُم فِی سِنَةِ الحِمارِ وَ کَاَنّی بِهٰذا الغُلامُ وَ قَدْ تَحَرَّکَ فِی هَذا الْاَمْرِ**. و بدانید که شما اندر سال صداید از ملک بنی‌امیّه، و گویی من بدان می‌نگرم که این غلام برخاسته است اندر کار ما، یعنی بومسلم. شما چشم همی دارید چون برخیزد شما او را یاری کنید و با او برخیزید که شما مرا از پسِ این سال نبینید که من در خویشتن ضعفی همی بینم و سستی همی یابم و گمان همی برم که اجلم نزدیک است، ولیکن من این کار از بهرِ پسرِ خویش کردم، ابراهیم، آنکه به خراسان است. پس اگر او را کاری رسد، اینک پسر دیگر عبدالله ابوالعبّاس السفّاح، و اگر او را کاری رسد، سدیگر پسر من، عبدالله یعنی ابوجعفر منصور بودوانیق.

پس این مردمان به خراسان بازآمدند از مکّه از نزدیک محمّدبن علی، و اندر بومُسلم به چشمی دیگر نگریستند. و آنچه از محمّدبن‌علی شنیدند اندر کار بومُسلم پنهان همی داشتند، و گاه‌گاه با او گرد آمدندی و تدبیر کردندی. بومسلم ایشان را گفتی شتاب مکنید و مژده پذیرید که این کار که شما همی خواهید نزدیک است که من خداوند عَلَمهای سیاهم و همان انگارید که این کار آشکارا کردم. بومسلم هم بر این حال همی بود خاموش تا آنگاه که میان کرمانی و نصربن سیّار حرب افتاد.

چون بومُسلم نگاه کرد که غلبه کرمانی را است بدانست که فرج آمد. یاران را گفت نزدیک آمد.

و محمّدبن علی بمرد و بومُسلم دعوت اندر گرفت به امامت ولد عبّاس. و مردمان با وی همی بیعت کردند تا هزار مرد گرد آمد از پنهان. چون آگاهی به نصربن سیّار رسید، هیچ حیلت ندانست [اندر کار بومسلم که مشغول بود به کرمانی، و بیتی چند شعر بگفت و به مروان فرستاد و او را آگاه کرد از کار و مدحت او و به هشیاری و مدد فرستادن و بیم نمودن از بزرگ شدن کار دشمن و رفتن ولایت از دست بنی‌امیّه. مروان شعر بشنید و او را جواب نکرد.] و چون نصر شعر فرستاد به مروان، و او را جواب نکرد، نصر بدانست که به کار بنی‌امیّه ادبار اندر افتاد. و نامه نوشت به یزید بن عمر بن هُبَیره، و او آن روز به واسط بود از دست مروان، و در نامه گفت: امّا [بعد] بدان که دولت ما هر دو یکی است و تو دانی که آنچه من اندر ویم از حرب کرمانی. و مردی دیگر بیرون آمده است از پسران سرّاجان که او را نه دین است و نه اصل، و گروهی با او گرد آمده‌اند از فاسقان خراسان از شیعت ولد عبّاس، و سوگند دهم بر تو به خدای که خراسان را ضایع نکنی که من همی ترسم که این کار از دست بشود، باید که مرا مدد فرستی. پس یزیدبن عمر از نامهٔ نصر نیندیشید و گفت: خراسان را چه کنم من از خراسان باک ندارم تا عراق مرا باشد.

وآنگاه طمع افتاد بنی‌هاشم را اندر خلافت، و فضل بن عبدالرّحمن بن عبّاس بن ربیعة بن الحارث بن عبدالمُطّلب بیتی چند شعر بگفت و به عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علّی بن ابی طالب علیهم السّلام فرستاد و او را احثّ کرد بر طلب ولایت خلافت گفتا آل بوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت.

و ابوالحسن المداینی ایدون گوید که عبدالله بن الحسین گفت: با عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علیّ بن ابی طالب و علی بن عبدالله بن العباس همی رفتم. داودبن علی فراز نزدیک عبدالله بن الحسن شد و گفت: اگر تو بفرمودی پسران خویش را، محمّد و ابراهیم، تا فردا اندر آمدندی و حرب کردندی اندر این

کار نیک بودی که دولت بنی‌امیّه اندر شورید. نبینی که خبرهای خراسان چگونه همی آید، و [شنیدی] چگونه تباه شده است کار بر نصربن سیّار. عبدالله‌بن الحسن گفت: هنوز آن هنگام نیامد که ما را اندر باید آمدن. عبدالله‌بن علی گفت: یا با محمّد، شما را بر بنی‌امیّه ظفر نباشد و ظفر بر ایشان ما را بود و منم که ایشان را بکشم و کار ایشان بستانم **اِنْ شٰاءَاللهُ وَ مٰا ذٰلِکَ عَلَی اللهِ بِعَزیزٍ.** و عبدالله‌بن الحسن خاموش شد و چیزی نگفت.

پس چون بومُسلم دید که نصربن سیّار را مدد نیست، طمع کرد اندر آنچه می‌خواست از برخاستن. و کس فرستاد به کرمانی و گفت: اینک تو می‌خواهی بیابی که من با توام نه نصربن سیّار. و کرمانی با بومُسلم یکی شدند و هر دو با لشکر پیش نصربن سیّار آمدند. پس بومسلم یاران خویش را بفرمود تا سیاه پوشیدند، و نامه نوشت به همه شهرهای خراسان که باید که جامه سیاه پوشید که ما سیاه پوشیدیم، و نزدیک زوال بنی‌امیّه است. و مردمان نسا و باورد و مروالرّود و طالقان جامه‌ها را سیاه کردند به فرمان بومُسلم.

و مداینی ایدون گوید که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در سوک زیدبن علی و پسرانش یحیی و فضل بودند. و خبر درست اندر این آن است که بنی‌امیّه جامهٔ سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی، بومُسلم همی خواست که این رسم بگرداند. پس تنها به خانه‌ای اندر بنشست و غلامی را از آنِ خویش بفرمود تا عمامهٔ سپید اندر پیچید و اندر شد پیشِ او، پس بفرمود تا دیگر با جامهٔ سرخ اندر شود با عمامه، و دیگر باره با عمامه و جامهٔ زرد اندر شود، تا آخر بفرمود تا با عمامهٔ سیاه و جامهٔ سیاه اندر شود. چون بومُسلم آن بدید، هول به دلش اندر آمد. بدانست که هیچ جامه نیست از سیاه با هول‌تر، [328a] و از بهر آن جامهٔ سیاه پوشید. پس به هیچ شهری نماند از شهرهای خراسان که نه مردمانش جامهٔ سیاه پوشیدند.

آنگاه بومُسلم کس فرستاد به گوزگانان تا یحیی‌بن زید را از دار فروگرفتند و کفن کردند و دفن کردند. و هر که را یافت که او هواخواه بنی‌امیّه بود همی کشت، تا از بهر خون یحیی‌بن زید هشتاد هزار مرد را بکشت همه از شیعت بنی‌امیّه. آنگاه

نصر بن سیّار گردن بنهاد و بترسید. و نامه نوشت به مردمان مرو و جز از ایشان، آن کسهایی که دانست که ترتیب کار او کنند. و از ایشان یاری خواست بر حرب کرمانی و بومُسلم. و شعری نوشت و ایشان را بر حرب کرمانی و بومسلم تحریض کرد. کس او را یاری نداد. و چون نصر بدانست که هیچکس او را یاری نمی‌کند، خواست که میان بومسلم و کرمانی وحشت اندازد. قصّه‌ای نوشت به کرمانی و گفت: تو فریفته مباش به بومُسلم و یارانش که او این کار نه ترا همی خواهد، و من بر تو همی ترسم، باید که بیایی تا هر دو به شارستان مرو اندر رویم و صلحنامه‌ای نویسیم میان ما، و هر دو سوگند خوریم که هم‌پشت شویم و بومُسلم را بگیریم.

کرمانی او را وعده کرد که چنان کند. پس برفت و بومُسلم را آگاه کرد و نامهٔ نصر به وی داد. بومسلم گفتا: ترا چه تدبیر می‌نماید؟ گفت: من چنان صواب بینم که با او بیرون شوم و کس فراز کنم تا ناگاه او را بزند و بکشد. بومُسلم گفت: جز این تدبیر نیست. کرمانی برفت و برابر لشکرگاه نصر بیستاد با مقدار صد سوار. و مردی را از یاران خویش بفرمود تا ناگاه نصر را حربه‌ای زند و بکشد. پس رسول خویش را بدو فرستاد که بیرون آی تا صلحنامه نویسیم. نصر بیرون آمد با صد سوار، و او را نیز همان تدبیر افتاده بود بر کرمانی که کرمانی اندیشیده بود. و مردی برگماشته، نامش حارث‌بن‌سُرَیج، تا کرمانی را بکشد*. و هر دو لشکر برآمدند. و کرمانی آن روز بی‌جوشن بود. چون نصر او را بدان حال دید روی به حارث کرد و او را چیزی بگفت. حارث حمله برد بر کرمانی و او را ضربتی زد بر تهیگاه و بکشت. و نصر بفرمود تا سر کرمانی برداشتند و به مروان فرستاد.

و بومُسلم یاران خویش را برآغالید، و هر دو سپاه به یکدیگر فراز شدند و یک زمان حرب کردند. و کرمانی را پسری بود نامش علی، نگاه کرد، تمیم‌بن نصر را دید که حرب همی کرد. حمله برد بر او و گفت: منم پسر کرمانی، و او را نیزه‌ای زد و بکشت. پس آواز داد به بانگ بلند که ای نصر، چگونه دیدی کینه بازآوردن! و آن روز همچنان حرب کردند، و دیگر روز به حرب بازآمدند. و نصر را جراحت رسید، و خلقی از یارانش بکشتند و دیگران به هزیمت شدند از پیش بومُسلم.

و کار بومُسلم هر روز بالا می‌گرفت و هیبت و شکوه او اندر دل خراسانیان همی افتاد. و ایدون گویند که بر منبرها که خطبه کردندی گفتندی: **اَللّهُمَّ اَصْلِح اَلاَمیرَ اَبا مُسْلِمٍ امینَ آلِ مُحمّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّم.** و خراسان دو گروه شدند و اندر بعضی از شهرها خطبه به نام مروان کردندی و بعضی به نام بومُسلم. و کار سخت شد میان بومُسلم و نصر. و هرگاه که به یکدیگر فراز شدندی لعنت و دشنام دادندی. و مردمان خراسان میل به بومُسلم کردند و هوای او خواستند. و فرمان او کردند و خراج بدو دادند. پس نصر بدانست که او را با بومُسلم طاقت مقاومت نیست. به خانه‌ای اندر شد به مرو و بنشست. و بومُسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش یکی: عامربن‌اسمعیل الجرجانی و دیگر برادرش عمروبن اسمعیل و سدیگر سلیمان‌بن کثیر و چهارم لاهزبن قُرَیظ، ایشان را گفت به نزدیک نصر شوید و او را از من سلام کنید و بگویید که امیر همی گوید که نامه‌ای آمده است از امام ابراهیم‌بن محمّد و ما همی خواهیم که بر تو عرضه کنیم، بیای ایمن و آرمیده. ایشان پیش نصر رفتند و پیغام بدادند و لاهزبن قُرَیظ این آیت برخواند: **یا مُوسی اِنَّ اَلْمَلاَءَ یَأْتَمِرُونَ بِکَ لِیَقْتُلُوکَ فَاخْرُجْ اِنّی لَکَ مِنَ اَلنّاصِحینَ.** نصر بدانست که او را به کشتن همی برند. گفت: **نَعَمْ وَ کَرامَةً.** برخاست و به حجره اندر شد. و این مردمان هم آنجا نشسته بودند. و اندر حجره روزنی بود اندر بوستان. بدان روزن به رسن فروشد به بوستان. و شبی بود تاریک، وآخُرسالار خویش را بخواند و گفت: فلان اسب بیار. اسب بیاورد و برنشست و برفت با یک غلام. و خواسته و خانه بیکبار رها کرد و از درِ بستان برون شد و روی به نشابور نهاد.

چون رسولان زمانی نیک بیستادند و نصر نیامد دانستند که بگریخت. به نزدیک ابومُسلم بازآمدند و او را از این قصّه آگاه کردند. بومسلم گفت: دست بدارید تا هر کجا خواهد رود ولیکن مرا بگویید که چه تهمت کرد بر شما. گفتند: [والله که آگاهی نداریم جز آنکه این مرد، و انگشت به] لاهز [کردند]، این آیت برخواند: **اِنَّ اَلْمَلاَء...** بومُسلم گفت: از این آیت بگریخت. و فرمود تا لاهز را گردن بزدند. و بومسلم سرای نصر را غارت کرد و بسوخت و همهٔ خراسان بگرفت، و کارداران

به ناحیتها فرستاد. و نصر به ری رفت و همی خواست تا به عراق رود. چون به قسطانه برسید بر هفت فرسنگی ری، آنجا بمرد. و خبر به بومسلم آمد که نصر بمرد. قَحطبةبن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بدو داد و گفت: به گرگان شو و از آنجا برتر همی شو تا هر کجا توانی. [328b]

قَحطبة به نشابور آمد و خراج بستد و بر یاران ببخشید. پس روی به گُرگان نهاد. و آنجا مردی بود از قِبل پسرِ هُبَیره نامش نُباتةبن حنظله الکلابی با لشکری بزرگ از مردمان شام و عراق،و کنده کرده بود گردِ لشکر خویش. قَحطبه سپاه را تعبیه کرد و خالدبن یزید را و اَسیدبن عبدالله را بر میسره کرد و موسی‌بن کعب العقیل را بر جناح. پس روی به یاران خویش کرد و گفت: بدانید که شما حرب با گروهی همی کنید که دین خدای عزّوجلّ بگردانیدند و بدل کردند و از فرمان خدای عزّوجلّ بیرون آمدند، و ایشان را از نخست ظفر بودی از آنکه داد کردندی، پس بگردانیدند تا خدای عزّوجلّ بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد. و فرزندان پیغمبر خدای را آنچه یافتند بکشتند، و هر جا که دوستداری از اهل‌بیت دیدند همه را بکشتند و زنان ایشان را به زنی کردند و فرزندان ایشان را برده کردند، و بر همین حالت همی بودند تا اکنون که خدای عزّوجلّ [شما را] مرتبه داد و بزرگوار کرد و بر ایشان مسلّط گردانید تا داد و کینه بکشید از ایشان. و امیر بحقّ امین آل محمّد صلّی‌الله علیه و سلّم ایدون گفت که شما برآویزید با ایشان و حرب کنید تا هزیمت کنیدشان به فرمان خدای عزّوجلّ.

پس قَحطبه با یاران خویش فراز شد به نزدیک نُباتةبن حَنظله. و روز آدینه بود نخستین روز از ذوالحجّه. و حرب کردند آن روز [از] وقت آفتاب برآمدن تاآنگاه که روز بگشت. و گروهی از مردمان خراسان کشته شدند. پس هزیمت بر مردمان گرگان افتاد، و نُباته را با پسرش حنظله بکشتند با مقدار ده هزار مرد از شامیان، و دیگران به هزیمت شدند. و قَحطبه فرمود تا سرِ نباته و آنِ پسرش به بومسلم بردند با فتحنامه. و پس به گرگان اندر شد و هر که را یافت از شیعت بنی‌امیّه همه را بکشت. و خراج بستد و بر یاران ببخشید،و پنج یک به بومُسلم فرستاد. پس از

آنجا به دامغان شد و خراج بستد. و کس او را منع نکرد. و از آنجا به ری شد. و کس آنجا با او حرب نکرد. و خراج ری بستد و به بومسلم فرستاد. و نامه نوشت بدو و دستوری خواست تا پیشتر رود. بومسلم جواب کرد که نخست به اصفهان رو.

قَحطبه روی به‌قم و اصفهان نهاد. خبر به‌عامربن ضُباره شد. لشکر گرد کرد و به‌حرب ایستاد. قَحطبه چون به‌اصفهان شد، عامربن ضُباره بیرون آمد با صدهزار مرد، و به‌یکدیگر برآویختند. قَحطبه بفرمود تا مصحفی بر سر نیزه بستند و گفت: یا اهل شام، ما شما را همی بدین خوانیم که اندراین مصحف است از فضل‌کردن آل‌محمّد علیه‌الصّلوة والسّلام و اهل‌بیت او. یاران عامر قَحطبه و بومُسلم را دشنام دادند و فرزندانِ عبّاس را. پس قَحطبه گفت: حمله برید. هر دو گروه به‌یکدیگر فراز شدند و ساعتی حرب کردند سخت. عامر که امیر اصفهان بود کشته شد با خلقی بی‌اندازه. و قَحطبه سرِ عامر به‌بومُسلم فرستاد و خود به‌اصفهان اندر شد و خراج بستد و به‌بومسلم فرستاد. و از آنجا به‌نهاوند شد. و آنجا مردی بود نامش مالک‌بن ادهم بن المحرز الباهلی با گروهی از فرزندان نصربن سیّار. قَحطبه به‌درِ نهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار یافت. لشکر به‌درِ حصار آورد و کار بر ایشان تنگ کرد. و منجنیقها ساخت و شب و روز سنگ همی انداخت. پس مالک کس فرستاد و زنهار خواست خود را و گروهی از مردمان شام را. قَحطبه اجابت کرد. ایشان بیرون آمدند و به‌نزدیک قَحطبه شدند. و گروهی بودند از قوم نصربن سیّار مقدار چهل تن، بیرون آمدند و پیش قَحطبه شدند و پنداشتند که کس ایشان را نشناسد. قَحطبه بفرمود تا همه را بکشتند و سرهاشان به‌بومُسلم فرستاد. و از آنجا به‌حُلوان شد، و آنجا آن روز عبد[الله] بن‌العلاء الکندی بود از قِبل امیر هُبَیره با سه‌هزار مرد. چون دانست که سپاه قحطبه آمد. بگریخت از حُلوان و پیش پسرِ هُبیره شد و او را از این حال آگاه کرد.

قَحطبه به‌حلوان اندر شد و خراج بستد و بر یاران ببخشید، و آهنگ عراق کرد. پس مردی را بخواند از یاران خویش نامش عبدالملک‌بن یزید و کنیتش ابوعون.

و چهارهزار مرد بدو داد و او را بفرمود که به‌شهرزور رود. و آن روز آنجا مردی بود از قِبل پسرِ هُبَیره نامش عثمان بن سُفیان* با پنج‌هزار مرد از مردمان شام و عراق. چون خبر یافتند که ابوعون آمد، پذیرهٔ او باز شدند بر دو فرسنگی شهرزور. و با وی حرب کردند و عثمان کشته شد با گروهی از یارانش. و دیگران به‌هزیمت شدند و در جهان پراگندند. بوعون سرِ عثمان پیش قَحطبه فرستاد و خود اندر شهرزور شد. و این خبر به‌پسرِ هُبَیره شد. از واسط برداشت و به‌حُلوان شد و آنجا کنده کرد بر گردِ لشکر خویش. چون خبر به‌قَحطبه رسید از حُلوان به‌خانقین شد. پسرِ هُبیره از حُلوان برداشت و پیش او باز آمد و به‌دسکره فرود آمد. و خبر به‌قحطبه شد. یاران خویش را گفت: دست از [پسرِ] هُبَیره بدارید تا هرکجا خواهد رود که ما نه او را می‌خواهیم، ما خداوند او را می‌خواهیم، مروان الحمار را. [329a] مگر او به‌حرب ما آید، آنگاه چاره نباشد از حرب‌کردن.

پس قَحطبه گفت: ما را دلیلی باید تا به‌کوفه [برد] نه [دیر] بر شاهراه. مردی از بنی همدان برخاست و گفت: ای امیر، من ترا از اینجا به‌کوفه برم چنانکه پسر هُبَیره را نبینی. و نام آن مرد خلف بن مورّع بود. قَحطبه او را گفت: اگر خدای تعالی ما را سلامت دهد من ترا ده‌هزار درم دهم. همدانی پیش اندر رفت و ایشان را ببرد به‌جایی که آن را اسا (؟) گویند، پس از آنجا به‌راه راست برفت تا ایشان را به‌شهری برد که آن را عدید (؟) گویند بر [کرانهٔ دجله، پس دجله بگذاشت و ایشان را همی برد تا به‌جایی که آن را کوثیا گویند...] آنجا فرود آمد. و خبر به [پسر] هُبَیره شد. یاران خویش را گفت: چه گویید اندر این کار قَحطبه؟ گفتند: قَحطبه به‌کوفه خواهد آمدن، دست از او بدار و تو به‌خراسان شو. پسرِ هُبَیره گفت: من به‌خراسان نروم که بومُسلم آنجا است با صدهزار مرد. و من به‌کوفه روم پیش از قَحطبه. و از آنجا روی به‌کوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند. قَحطبه بر کرانهٔ رود فرود آمد و یاران خویش را گفت: بگذرید. و این به‌وقت نماز شام بود. و لشکر پسرِ هُبَیره اندر رسید و بیشتر یاران قَحطبه از فرات بگذشتند و با یکدیگر برآویختند بر کنارهٔ فرات. و شب اندر آمد و تاریک شد. قَحطبه آهنگ آن کرد که

حمله برد بر گروهی از یاران پسر هُبَیره بر کرانهٔ رود فرات. پای اسبش فرو شد و قَحطبه با اسب اندر آب افتاد و غرق شد. و کس از مرگ او آگاهی نداشت. و حرب همی کردند هرچه سخت‌تر، چنانکه لشکر پسرِ هُبَیره هزیمت شدند. و لشکر، قَحطبه را می‌جستند هیچ اثر نیافتند. چون نگاه کردند اسب را دیدند بر کرانهٔ رود همه آلتش تر شده، دانستند که اندر رود غرقه شده است. و سپاه با حسن پسرش بیعت کردند. حسن روی به‌کوفه نهاد. خبر به‌نزد [پسر] هُبَیره شد. باز گشت و به‌واسط شد و آنجا فرود آمد. و اندر کوفه مردی بود از قِبَل او، نامش عبدالرّحمن بن بشیر العجلی بگریخت و به‌نزدیک پسرِ هُبَیره شد.

و حسن بن قَحطبه به‌کوفه اندر شد با فزون از سی‌هزار مرد از خراسانیان و عراقیان. و بوسَلَمه حَفص بن سلیمان الخلاّل، آنکه او را وزیر آل‌محمّد گفتندی آنجا بود. پس بوسَلَمه به‌نزدیک پسرِ قَحطبه آمد. چون حسن او را بدید برخاست و دستش بوسه داد و بر جای خویش بنشاند و گفت: ایّهاالوزیر، امیر بومُسلم مرا فرموده است که ترا طاعت داریم، مرا بفرمای تا چه خواهی. بوسَلَمه بر نشست و حسن نیز با او بر نشست و منادی فرمودند و مردمان با او گرد آمدند اندر مزگت جامع. و هیچ بزرگواری و هاشمی نبود که نه حاضر بود. و همی ندانستند که [ایشان را] از بهرچه می‌خوانند به‌مزگت جامع و چه خواهند فرمودن. همه برنشستند خرد و بزرگ تا چه فرماید، و به‌مزگت جامع کوفه حاضر شدند بیکباره.

[مقتل ابراهیم الامام و خروج سفّاح

و پیغمبر صلّی‌الله علیه وسلّم عبّاس را گفته بود که از پسِ این اندر به‌کار خلیفتی بسیار حرب برود و خون بریزند، و کسهای بسیار به‌خلافت بنشینند، و بآخر به‌فرزندان تو آید. و نیروی دعوتشان از سوی مشرق بود و خلیفتی به‌ایشان بماند تا آخرالزمان، و ایشان به‌عیسی سپارند علیه‌السّلام. و چون عیسی از آسمان فرود آید عدل کند به‌میان خلق اندر. و بر آن هم‌گونه رستخیز آید. و چون [372a ص] محمّدبن‌علی دعوت کرد و بمرد، پنج پسر ماندش مهترشان ابراهیم و از پسِ او ابوالعَباس السّفاح عبدالله، و از پسِ او ابوجعفر المنصور، و از پسِ او یحیی، و کهتر همه عَباس بود. و محمّد وقت مرگ ابراهیم را وصیّت کرد و بر امامت خلیفت کرد، و او را دعوت کردند. و بومُسلم بیرون آمد، و این همه حالها بود. و داعیان آشکارا نام ابراهیم نبردندی و گفتندی **یَدْعُوکُم اِلَی اَلاِمٰامِ اَلعٰادِلِ مِنْ آلِ مُحمّدٍ عَلَیْهِ‌السَّلام.**

پس نصر سیّار و یزیدبن عمربن هُبَیره به‌مروان نامه کردند که ما را درست شد که ابومُسلم همی به‌ابراهیم دعوت کند. مروان اخبار خوانده بود و دانسته بود که از بنی‌العبّاس مردی بیرون آید که او را به‌لقب سفّاح گویند، و هلاک بنی‌امیّه به‌دست وی بود. و نشان و صفت او اندر اخبار دیده بود. چون نامه‌ها به‌مروان آمد که بومُسلم به‌ابراهیم همی دعوت کند، مروان پنداشت که سفّاح ابراهیم است. رسولی

را بیرون کرد مردی عاقل و هشیار و گفت از بنی‌العبّاس مردی بیرون آمده است نام او ابراهیم‌بن محمّدبن علیّ‌بن عبدالله‌بن‌العبّاس، و او به‌فلان دیه است پنهان، و دعوت او به‌خراسان آشکارا شد. و او به‌عراق آمد. و این آن سفّاح است که ما به‌کتب اندر خبر او یافتیم و صفت او ایدون و ایدون است. آن رسول صفت رویش بنبشت و برفت و طلب همی کرد. چون به‌دیه حمیمه رسید، ابراهیم را یافت با پانزده تن از اهل بیت او و برادرانش و عمّانش. گفت از شما ابراهیم کدام است که همی امامت دعوی کند؟ گفتند ابراهیم وی است ولیکن هیچ دعوت نمی‌کند. و چون رسول بنگرست آن صفت که او نبشته بود بر روی سفّاح دید نه بر روی ابراهیم. ابوالعبّاس را گفت که ترا ببرم. ابراهیم گفت: یا مرد، ترا چه فرمودند که که را بگیر و بیار. گفت مرا فرمودند که ابراهیم را بگیر و بیار. گفت: پس ابراهیم منم، تو از او چه خواهی؟ رسول گفت: [مرا فرمودند که] سفّاح بنی‌الهاشم را است به‌اخبار اندر و بر روی او همی بینم. ابراهیم گفت: این خبرهای بنی‌الهاشم چیزی نیست، ابراهیم منم، ترا با ایشان کار نیست. رسول ابراهیم را بند کرد و آن دیگران را دست باز داشت.

و ابراهیم ایشان را وصیّت کرد از پنهان رسول، و گفت: کار من بود و من دانم که از دست مروان نرهم، و من امامت بوالعبّاس را وصیّت کردم. پس ایشان هر ده‌تن برفتند و پنهان شدند. دیگر روز رسول پشیمان شد که چرا ایشان را دست باز داشت. پس باز ایشان را طلب کرد و نیافت. ابراهیم را ببرد به‌مروان، و مروان او را گفت: ابراهیم تویی که امامت را دعوی همی کنی؟ ابراهیم گفت: ابراهیم منم ولیکن کس را چیز دعوت نکنم. و بفرمود مروان به‌روی او نگاه‌کردن، و صفت سفّاح به‌روی او برندید. مردمان را گفت همانا راست گوید که آن صورت سفّاح که به‌خبرها آمده است بر روی او نمی‌بینم. آن رسول گفت: یا امیرالمؤمنین، من بدین نشان و صورت مردی را دیدم نگرفتم و این را گرفتم که گفت ابراهیم منم. مروان گفت: یا ابله ترا به‌نام چه‌کار بود، خداوندِ نشان را بایست گرفتن. پس ابراهیم را به‌زندان باز داشت.]

[رفتن سفّاح به‌کوفه پیش بوسَلَمه

و سفّاح با ده‌تن از اهل‌بیت برفت و به‌کوفه آمد سوی بوسَلَمه. و بوسَلَمه به‌لشکرگه نشسته بود به‌سه فرسنگی کوفه، و دعوت ظاهر کرده و سپاهها ازهرسو فرستاده، و خبر ابراهیم ندانست. ایشان او را خبر دادند که ابراهیم به‌زندان مروان اوفتاد، و این ابوالعبّاس را خلیفت کرد و ما را گواه کرد و فرمود که پیش تو گواهی دهیم. بوسَلَمه تافته شد و گفت بنگر تا شما را کس نبیند، و این امام را وقت بیرون آمدن نیست، و ایشان را بجمله به‌دست کس خویش به‌کوفه فرستاد و پنهان کرد. و ایشان از آنجا که ابراهیم را بگرفتند تا به‌کوفه کری گرفته بودند به صد دینار. و آن کسها [372b ص] که کری داده بودند زر نستده بودند بر آنکه چون به‌کوفه آیند کری بدهند، و شتربانان گفته بودند که ایشان از بنی‌هاشم‌اند و امامی ایشان را خواهد بودن. و نیز طمع داشته بودند که چون به‌کوفه آیند بیرون کری، از ایشان هدیه یابند. پس چون به‌لشکرگاه آمدند، بوسَلَمه ایشان را پنهان کرد. شتربانان دیگر روز بیامدند ایشان را نیافتند. هرکسی را همی پرسیدند که این امامان کجا شدند، مردمان گفتند، کدام امامان. گفتند برادران ابراهیم الامام را اینجا آوردیم، ما را بر ایشان صد دینار کری است ندانیم که کجااند.

و خبر به‌لشکر اندر افتاد که امامان آمدند، و اشتربانان به‌کوفه آمدند و از هرکسی همی جستند و همی پرسیدند که این امامان کجا شدند. مردمان گفتند کدام امامان. ایشان صفت همی کردند. و این خبر به‌میان مردمان ظاهر شد، و مردمان یک با دیگر همی گفتند که امام آمده است و کس نداند که کجا است. و مردمان بودند به‌لشکر بوسَلَمه بزرگ‌مایه و نامدار، و هرکس خود از بوسَلَمه بزرگتر بودند. و بوسَلَمه آن لشکر را به‌قوّت ایشان همی توانست داشت، و ایشان این سخنان همی شنودند و ندانستند که آن کار چه‌گونه است. پس همه گرد آمدند. و مهترشان دوتن بودند: یکی [را] ابوالجهم‌بن عطیّه گفتندی، و دیگر را ابوحمید محمّدبن ابراهیم. پس ایشان بر بوسلمه آمدند و گفتند آنجا خبر است که امام آمده است با ده‌تن از اهل‌بیت خویش. بوسَلَمه منکر شد و گفت ما همه به‌بیعت اوییم، و اگر آمدستی از کی باشدی که امام به‌زندان مروان اندر است، چگونه ایدر آید؟ گفتند برادرش ابوالعباس که از پسِ او خلیفت است ایدون گویند که آمده است با ده‌تن از اهل‌بیت خویش. ایشان خامش شدند. و خبر به‌ابوالعبّاس رسید. دانست که این اشتربانان او را همی جویند. بوسَلَمه را از پنهان کس فرستادند که این اشتربانان که ما را بیاوردند ایشان را بر ما صددینار است از کری واجب است. و ایشان خبر ما به‌شهر اندر هرکسی [را] همی گویند. اگر خواهی که خبر پنهان بماند، این صددینار نزدیک ما فرست تا بدین کرای اشتران دهیم تا از کوفه بروند و خبر ما پنهان ماند. پس بوسَلَمه آن دینار نفرستاد و گفت آری تا بنگرم. و رسول باز نزد سفّاح شد بی‌دینار. پس سفّاح را گفت ما را اندر بوسَلَمه خیر نیست. و بوسَلَمه یکی را از خاصگیان خویش بفرمود تا آن شتربانان را طلب کنند و بکشند. و این مرد ایشان را طلب همی کرد و نیافت. و بر این هم یک ماه برآمد.

و مروان چون کار ابومُسلم قوی شد کس فراز کرد تا ابراهیم الامام را اندر زندان بکشتند. و سبب کشتن او آن بود که ابراهیم منکر شد و گفت من دعوت نکردم، و بومُسلم مرا نشناسد و نه من او را. و بومُسلم نامه‌ای نبشته بود به‌ابراهیم الامام از خراسان، و ابراهیم جواب کرده بود به‌خط خویش، و بومُسلم را فرموده

بود که هرکس که ترا مخالف است بکش. وگر توانی که به‌خراسان هیچ‌کس نمانی که زبان تازی گوید بکن که ما را نصرت از عجم است. و آن پیک به‌راه عراق نیارست‌شدن به‌راه واسط شد. و راهبانان یزیدبن عمر هُبَیره او را بگرفتند و به‌یزید بردند. و یزید او را با آن نامه به‌مروان فرستاد. و مروان ابراهیم را همی استوار داشتی. چون گفتی که من دعوت نکردم، و نیز علامت سفّاح بر روی او نمی‌دید. چون این نامه را بدید، یقین گشت که ابراهیم دعوت همی کند. چون آن پیک را و نامه بدیدند و بخواندند، و گفتند این نامه را که نبشت، گفت ابراهیم الامام به‌دیه حمیمه، و من از دست او ستدم. مروان گفت: اگر او را ببینی بشناسی؟ [گفت شناسم.] بفرمود تا او را به‌زندان برند و ابراهیم را بدو نمایند. پس او را به‌زندان بردند. چون ابراهیم او را دید، دانست که کار او بود. پیک بیامد و مروان را بگفت که او بود که نامه مرا داد، و من نامهٔ بومُسلم به‌نزد او بردم. مروان بی‌گمان شد، و کس فرستاد تا ابراهیم را به‌خبه بکشتند. و گروهی [373a ص] گویند زهر دادند به‌شیر اندر. و این به‌حرّان بود به‌زمین شام. و ابراهیم به‌زندان اندر [با] عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز بود و شراحیل‌بن معاویة بن هشام بن عبدالملک مروان، و جماعتی بودند از آل مروان و بنی‌امیّه، و همه روز یک با دیگر گرد آمدندی و حدیث کردندی.

پس چون مروان خواست ابراهیم را زهر دهد، بفرمود که با ابراهیم اندر زندان که دوست‌تر. گفتند شراحیل. و بپرسید که ابراهیم از طعام چه دوستر دارد. گفتند شیر بسیار آشامد و گوید این هم طعام است و هم شراب. گفتند به‌زندان اندر شراحیل را که خدمت کند. گفتند یکی چاکر است. مروان بفرمود تا آن چاکر شراحیل را چیز دادند و امید نمودند، و بفرمود تا زهر اندر شیر کردند و مر او را دادند تا او بر ابراهیم برد و به‌وی دهد. از پیام شراحیل آن چاکر شیر ببرد از بامداد به‌زندان اندر، و شراحیل را آگاه نکرد، و به‌خانهٔ ابراهیم اندر شد و گفت شراحیل ترا سلام می‌کند و همی پرسد و می‌گوید این شیر را بیاشام لختی که من نیز لختی بیاشامیدم بامداد و سخت خوش آمد. لختی به‌تو فرستادم تا تو نیز بیاشامی. ابراهیم

آن را بستد و بیاشامید، و جام باز داد. چاکر شراحیل جام باز ستد و از زندان برفت. و بس درنگ نبود تا ابراهیم را اندامها شکستن گرفت و تب آمد. و شراحیل به‌زیارت سوی او اندر آمد، او را گفت: چه بودت؟ گفت: تب آمدستم. شراحیل او را گفت: چه خوردی؟ گفت: چیزی نخوردم بجز از آن شیر که تو فرستادی. شراحیل گفت: اِنّاللهِ، امروز من ترا هیچ شیر نفرستادم. و چاکر را طلب کردند، نیافتند. دانست که حیلت کردند و کار بود. و ابراهیم سخت نالان شد. و روز دیگر همان وقت بمرده بود. و مروان بفرمود تا او را بیرون آوردند و تنش به‌مردمان بنمود و کفن کرد و بر او نماز کرد. و پیش از آنکه به‌گور کردش، روی وی به‌مردمان نمود و اندامها تا بدیدند که بر او زخمی و جراحتی نیست. و مروان نیز خواست که خبر به‌جهان اندر پراگند که ابراهیم بمرد، و شیعت بشنوند. و خبر به‌کوفه آمد و به‌لشکرگاه، و بوسَلَمه خبر یافت. پس همه شیعت ایشان بر بوحمید و ابوالجهم گرد آمدند و گفتند ما بیعت ابراهیم داشتیم و از پسِ او بیعت ابوالعبّاس، اکنون ابراهیم را کشتند و همی گویند ابراهیم سفّاح را وصیّت کرد. و سفّاح به‌کوفه اندر است، او را طلب باید کردن. وآنگه بوحمید و بوالجهم سوی بوسَلَمه آمدند و این سخن بگفتند، و گفتند ندانیم که امام کجا است و مر او را طلب باید کردن. بوسَلَمه گفت هنوز وقت بیرون‌آمدن نیست. خموش بایدبودن تا آنگه که واسط را بگشاییم و ابن‌هُبَیره را بکشیم، و مروان از روی زمین بر گیریم، و جهان از دشمن پاک کنیم، آنگاه امام را بیرون آوریم. ایشان نومید شدند و باز گشتند.

و بوسَلَمه نیّت کرده بود که بوالعبّاس را و آن همه را که با او بودند بکشد، و مردی از علویان بیرون آورد و به‌امامت بنشاند و او را با همه لشکر بیعت کند. و لشکر از این نیّت او آگاه شدند. و او همی نگرست که از علویان که به‌کوفه اندراند که شاید از فرزندان حسین. و خبر این تدبیر او به‌لشکر اندر افتاد. و مردمان همه بر ابوالجهم و بوحمید گرد آمدند و گفتند تا کی بود که ما هر روز از این روزها به‌یکی امام بیعت کنیم و خون و خواستهٔ خویش فدا کنیم و کس را به‌چشم نبینیم. اگر این امام را بیرون آرید وگرنه، ما از بیعت ایشان بیزاریم و نیز با کس حرب

نکنیم. پس ابوالجهم و ابوحمید سوی بوسَلَمه شدند و با او بسیار بگفتند. هیچ سود نبود. بیرون آمدند و یک با دیگر تدبیر کردند که ما را این اشتربانان طلب باید کردن تا پیش بوسَلَمه بریم به‌لشکرگاه تا آشکارا بگویند که این مردمان را بدین صفت ما آوردیم. پس اشتربانان را طلب کردند و بیافتند و به‌لشکرگاه آوردند. و مردمان شیعت بر ایشان گرد آمدند و گفتند این مردمان را که بیاوردید، ما را صفت ایشان بگویید. ایشان هریک را جداجدا صفت کردند. چون صفت سفّاح بشنیدند، دانستند که او در میان ایشان است. این اشتربانان را پرسیدند که ایشان [373b ص] از شما کجا باز گشتند، گفتند به‌درِ سرای پردهٔ امیر شما یله کردیم ایشان را، ما را گفتند فردا بامداد پگاه بیایید تا دینار بدهیم به‌آن کری که گرفته بودیم، تا پنداشتیم که ایشان امامانند و راست گویند و دروغ نگویند. و ما برفتیم چون دگر روز بامداد بود، بیامدیم و ایشان را نیافتیم. پس ابوالجهم و همه لشکر دانستند که ایشان را بوسَلَمه دارد. گفتند نباید که ایشان را هلاک کرده است یا هلاک کند. پس اشتربانان را گفتند شما را صد دینار بر ایشان است، و ما نیز دویست دینار بدهیم شما را به‌شهر اندر همی باید گشتن تا از ایشان یا از چاکران ایشان یا از پیوستگان ایشان مگر از کسی اثری یابید تا ما را آگاه کنید. ایشان گفتند چنین کنیم. و کس را با ایشان یار کردند تا همی گشتند.

و با ابوالعبّاس جز آنکه از خویشان او بودند یکی مرد بود او را سابق الخوارزمی گفتندی، و پدر عبدالله را خدمت کرده بود و نامش به‌خراسان و عراق معروف بود. و چون بوسَلَمه ابوالعبّاس را و یاران را دست باز داشت، این سابق الخوارزمی او را خدمت همی کرد و از بازار چیزی همی خرید. پس چون این شتربانان به‌شهر اندر همی گشتند با موکّلان تا این سابق الخوارزمی را دیدند. موکّلان را بگفتند که این سابق خادم ایشان است، و هر کجا ایشانند او داند. موکّلان سابق بگرفتند و به‌خیمهٔ ابوالجهم آوردند. و اشتربانان بیامدند و بگفتند که این به‌راه خدمت ایشان همی کرد. پس ایشان سابق را بگفتند که تو با این مردمان که این اشتربانان آوردند به‌راه اندر بودی؟ گفت: بودم. گفت: پس این مردمان کجا

رفتند؟ گفتا: ندانم. ابوالجهم گفت: تو چه نامی؟ گفت: [سابق. گفت:] سابق الخوارزمی تویی؟ گفتا: هستم. پس ابوالجهم و ابوحمید او را گفتند ما نام تو شنیده بودیم و دانیم که تو خاصّهٔ امامی، و این همه سپاه که تو بینی این همه امام را است. و عراق و خراسان همه اندر بیعت وی است و ما ترا دست باز نداریم تا او را بهما ننمایی. سابق گفت: او بهکوفه اندر است، و گر شما مرا بکشید من نگویم که ایشان کجااند، تا از او دستوری نخواهم. ایشان دویست دینار اشتربانان را دادند و گفتند ما آنکه همی خواستیم یافتیم و شما [را] آنچه پذیرفته بودیم [بدادیم] شما برگیرید و بروید. و اشتربانان دینار بستدند و برفتند.

ابوالجهم و ابوحمید و دیگر مهتران خلوت کردند با سابق و گفتند سوی امام رو و بگوی که ابراهیم را کشتند و امامت بهتو آمد. و بوسَلَمه همی نیت آن دارد که شما را همه هلاک کند و علوی‌ای را بنشاند، گر ترا امامت و جان و تن بهکار است برخیز و بیرون آی که نیز ترا پنهان‌شدن روی نیست. و سابق را با موکّلان بفرستادند. سابق بیامد و امام را پیغام ابوالجهم و ابوحمید بداد. سفّاح گفت امشب تدبیر کنیم و بامداد را جواب گوییم.موکّلان با سابق بیامدند. آن شب ابوالعبّاس تدبیر کرد با یاران و گفت من همی دانستم که ما را اندر نیّت بوسَلَمه خیر نیست. و عمّش داود بن علی گفت: ما را چاره نیست از بیرون‌آمدن که اگر تأخیر کنیم کار از دست اندر برود. دیگر روز آدینه بود، ابوالعبّاس نیّت برون آمدن کرد. سابق را و موکلان را بفرستاد، و ابوالجهم و ابوحمید را بخواند از لشکرگاه. پس ابوالجهم و ابوحمید مهتران لشکر را گرد کردند و گفتند امام را یافتیم، کنون ما را بباید شدن تا او را بیرون آریم و از بوسَلَمه نه اندیشیم.]

[بیرون‌آمدن ابوالعبّاس السفّاح

پس همه لشکر گرد آمدند و هشت‌تن را از مهتران بگزیدند و با ابوالجهم و ابوحمید بفرستادند تا امام را ببینند و ایشان را خبر آرند. پس این دو تن برفتند با هشت‌تن از مهتران لشکر و به‌شهر [374a ص] اندر آمدند. و خبر به‌بوسَلَمه آمد که ایشان به‌شهر اندر شدند. بپرسید که ایشان کجا شدند. گفتند روز آدینه است به‌حاجتی اندر شدند. پس ایشان بیامدند بدان خانه که امام بود. ایشان را یافتند همه به‌یک جایگه نشسته. نشناختند که امام کدام است، گفتند عبدالله‌بن محمّدبن علیّ‌بن عبدالله [بن] العبّاس‌بن عبدالمُطّلب، آنکه او را کنیت ابوالعبّاس است کدام است. ایشان سوی ابوالعبّاس اشارت کردند که او است. ابوالجهم فراز شد. علامت سفّاح را که اندر اخبار یافته بود اندر او بدید. ابوالجهم گفت: **اَلسّلامُ عَلَیْکَ یا اَمیرالمؤمنین.** بوالعبّاس گفت: **وعَلیکَ السَّلامُ وَرَحْمَةُاللهِ وَبَرکاتُه.** و دیگران بر او سلام کردند، و جواب داد. و خبر بوسَلَمه و تدبیر او ابوالعبّاس را بگفتند. و بوالجهم و موسی‌بن کعب برفتند به‌لشکرگاه تا مردم بیارند تا ایشان را بیرون آرند. ابوالحمید با آن هفت‌تن با امام همی بود. و ابوالعبّاس چهل روز بود تا به‌خانه اندر بود پنهان. بوالجهم و موسی به‌لشکرگاه آمدند و سپاه را خبر دادند. و

مردمان و لشکر بر نشستند. و این خبر به‌بوسَلَمه شد. بوالجهم را بخواند و گفت: به‌شهر به‌چه کار بودی؟ گفت: سوی امام بودم و بیامدم و لشکر را آگاه کردم تا او را بیرون آرند. بوسَلَمه گفتا: شتاب کردید، هنوز وقت نبود. بوالجهم گفتا: بود و نیز از وقت اندر گذشته. و از نزدیک او بیرون شد. و آن تدبیر او تبه شد. بر نشست و به‌شهر آمد پیش از لشکر، و سوی ابوالعبّاس آمد. بوالحمید با یاران آن جایگه نشسته بودند. پس بوالجهم از لشکرگاه سوی بوحمید پیغام فرستاد که بوسَلَمه آمد پیش از ما، او را مهلید که سوی امام ایدر شود مگر تنها. و چون او اندر آمد اگر به‌خلیفتی بر او سلام کند اگر نه گردنش بزنید. پس چون بوسَلَمه آنجا شد، بااو کسی نبود. اندر شد، به‌خلیفتی بر او سلام کرد. گفت: السّلام عَلیک یا امیرالمؤمنین. وی جواب داد. و همه لشکر بیامدند و به‌خلیفتی بر او سلام کردند روز آدینه دوازدهم از ربیع‌الاوّل سال صد و سی‌و دو از هجرت. و ابوالعبّاس بیرون آمد. نخستین که بیرون آمد به‌نماز آدینه شد بر اسبی ابلق نشسته و به مسجد آمد. و برادرش ابوجعفر و عمّش داود بن علی و آنکه با او بودند پیش او پیاده برفتند. و چون به‌مسجد اندر آمد بر منبر شد و بنشست. و داود بن علی بر نشد و فرو نشست. و بلعبّاس خطبه کرد بر منبر نشسته، کز دردمندی برپای نتوانست خاست، و اندر خطبه یاد کرد قرابت خویش را با پیغامبر علیه‌السّلام و حقّ خلافت خویش بگفت، و آنکه بنی‌امیّه ستم کردند و حقّ از بنی‌هاشم ببریدند. و اکنون خدای عزّوجّل حقّ را باز جای رسانید. و مردمان را امید کرد به‌عدل و داد، و وعده کرد. و تب بر او سخت شد و نتوانست خطبه را تمام کردن. عمّش داود برپای خاست بر منبر، و آن خطبه را بپیوست و تمام کرد و بگفت که او نالان است سخن همی نتواند کردن. پس فرود آمد. و ابوالعبّاس برفت، و داود از پیش او برفت تا از مسجد به‌سرای سلطان شد.

و ابوجعفر برادر اندر مسجد بنشاند تا خلق همی آمدند و بیعت همی کردند. و ابوجعفر بیعت ابوالعبّاس از خلق همی گرفت تا آن روز و آن شب همه خلق کوفه بیعت کردند. دیگر روز ابوالجهم و ابوحمید سفّاح را گفتند ترا به‌لشکرگاه بیرون

باید آمدن و کار خویش خودکردن، و بوسَلَمه را دست باز مدار. ابوالعبّاس برنشست و به‌لشکرگاه بیرون آمد، و داود بن علی عمّ خویش اندر کوفه امیر کرد. و به‌لشکرگاه هم به‌سرای پردهٔ بوسَلَمه اندر شد و فرود آمد. و بوسَلَمه به‌یکی خیمه اندر بود هم پهلوی وی ابوالجهم و ابوالحمید و همه اهل شیعت وی گرد آمدند. و عبدالله بن بسّام را حاجب او کردند و گفتند او را از بوسَلَمه نگاه دارد. ابوالعبّاس کار خویش خود اندر گرفت، و هر کجا بوسَلَمه لشکر فرستادی، ابوالعبّاس کس خویش با آن سپاه همی فرستادی. و عبدالله بن علی را به‌بوعون فرستاد به‌درِ موصل، و برادرزاده را به‌عیسی بن موسی فرستاد به‌درِ واسط، و یحیی بن جعفر بن تمام را به‌حُمید بن قَحطبه [374b ص] فرستاد به‌مداین، و ابوالیَقظان عثمان بن عروة بن محمّد بن عمّار بن یاسر را به‌بسّام ابراهیم فرستاد به‌اهواز، و خود به‌لشکرگاه بنشست سه‌ماه، و از پسِ سه‌ماه به‌شهر اندر آمد به‌سرای سلطان بنشست. و نخستین حربی که ایشان را بود، حرب موصل بود میان مروان و سپاه بوالعبّاس به‌رود زاب، و هزیمت بر مروان بود.]

خبر خلیفتی ابوالعبّاس السفّاح عبداللّه‌بن محمّد بن علی ابن عبداللّه بن‌العبّاس بن‌عبدالمُطّلب رضی‌اللّه عنهم

و به‌کوفه آن روز گروهی بودند از علویان. و مردمان بعضی چنان پنداشتند که بیعت فرزندان بوطالب را است، و گروهی پنداشتند که فرزندان عبّاس را. چون مردمان همه گرد آمدند اندر مزگت جامع و بوسَلَمه بیامد و بر منبر شد و خطبه برخواند و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر و فرزندانش درود داد، پس گفت: ای مردمان، از شما هیچکس مباد که نه سلاحی بر تواند گرفتن یا بر ستوری تواند نشستن که نه سیاه پوشد و فردا به‌جامع آید تا بیعت کنیم آن کسی را که سزاوار است. پس آل بوطالب نومید شدند، و مردمان به‌خانه‌ها باز شدند و قباها و علمها و جامه‌ها سیاه کردند. و هنوز روز نبود که همه کوفه سیاه پوشیده بودند. و مردمان به‌مزگت جامع آمدند و از انبوهی بر یکدیگر نشستند و طبلها بزدند و عَلَمها برپای کردند و تکبیر گفتند.

و بوسَلَمهٔ خلاّل وزیر آل محمّد به‌مزگت اندر آمد جامهٔ سیاه پوشیده، و برخاست و بر منبر شد و خدای را عزّوجلّ حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر علیه‌السّلام درود داد. پس گفت: ایّهاالنّاس، شما هم‌داستانید بدانچه من کنم؟ گفتند: آری، بگو آنچه خواهی. بوسَلَمه گفت: امین آل محمّد امیر بومُسلم عبدالرّحمن به‌بوسَلَمه نامه

نبشته است و مرا فرموده است که خلیفتی از بنی‌هاشم به‌پای کن تا خلق برهند از جورکردن بنی‌امیّه گردنکشان بیدادگران که فرزندان پیغامبر خدای عزّوجلّ را بکشتند. و من نگاه کردم اندر دیوانهای بنی‌هاشم هیچ مرد ندیدم بزرگوارتر و پارساتر از عبدالله بن محمّدبن علیّ‌بن عبدالله بن العبّاس رضوان‌الله علیهم، و من او را پسندیدم به‌خلیفتی شما که او پاک حسب است و پاک‌دست و راست‌روش، شما نیز پسندیدید! مردمان گفتند: آری، صواب کردی و توفیق یافتی، خدای عزّوجلّ ترا راستی دهاد و بیامرزاد، کار ما متابع کار تست. و مردمان تکبیر کردند. و بوسَلَمه کس فرستاد و عبدالله بن محمّدبن علیّ‌بن عبدالله بن العبّاس را بیاورد.

و عبدالّله بیامد بر ماده شتری نشسته و عمامهٔ سیاه بر سر نهاده و جامهٔ سیاه پوشیده، به مزگت اندر شد. و مردم بسیار به مزگت اندر نشسته بودند. و آن روز آدینه بود و موذنان بانگ نماز کردند. پس ابوالعبّاس عبدالّله بر منبر شد و خدای را عزّوجلّ حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر علیه‌السّلام درود داد، و خطبه‌ای کرد بلیغ، و اندر او بهشت و دوزخ [329b] یاد کرد و ثواب و عقاب. و مردمان را پند داد و گفت: **أَیُّها النّاسُ بٰایِعوُا وَلاٰ تَختَلِفُوا وَاَنَّکُم بٰایَعْتُم بَعْدَ رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وسَلَّم.** بیعت کنید که بیعت نکردند کسی بعد از پیغمبر امامان را که از پسِ او بودند راست‌تر از این بیعت و شما مقهورید و مظلومید، و ما نیز با شما مغلوب بودیم که حق از ما بستده بودند، و خدای عزّوجلّ یکی را برگماشت از شیعت ما از مردمان خراسان تا قدر ما بدانست و کینهٔ ما بازخواست. **وَالحَمدُلِلّهِ رَبِّ‌العٰالَمین.** پس از منبر فرود آمد و اندر پیش رفت و نماز کرد.

چون از نماز جمعه بپرداخت بنزدیک منبر بنشست و دست بنهاد بیعت را. و مردمان انبوهی کردند چنانکه دارابزینِ مقصوره بشکستند. و این روز دوازدهم ماه ربیع‌الاول بود سال بر صدوسی‌ودو. این نخستین ملکی بود از ولد عبّاس و نامش ابوالعبّاس عبدالّله‌بن محمّدبن علیّ‌بن عبدالّله‌بن العبّاس بود. و مادرش زنی بود از بنی‌هاشم نام او رابطه بنت عبدالّله‌بن حارث‌بن کعب.

و مروان‌بن محمّد آن روز مقیم بود به زمین حرّان. چون بشنید که مردمان بیعت

کردند ولدعبّاس را، ابراهیم‌بن محمّد، برادر عبدالله سفّاح را بگرفت و بکشت و عزم کرد که با بنی‌هاشم حرب کند. اسماعیل‌بن عبدالله القشیری را بخواند و گفت: بدان که بومُسلم خراسان بگرفت و خلق عبدالله‌بن محمّد را به عراق بیعت کردند، تو نقیب منی، چه بینی اندر این و تدبیر چیست؟ اسماعیل گفت: تو مرا بگوی تا چه عزم داری، تا من اشارتی کنم آنچه صواب‌تر آید. مروان گفت: عزم آن دارم که برخیزم با همه کسهای خویش و دربند بگذارم و به شهری روم از شهرهای روم، و آنجا بنشینم و نامه نویسم به ملک‌الروم تا مرا یاری کند بر دشمن. اسماعیل گفت: خدای عزّوجلّ ترا باز دارد از این تدبیر که حکم دهی اهل شرک را بر فرزندان خویش، تو دانی که صواب نیست. اگر ترا کاری رسد به روم اندر نه اهل بیت تو ضایع شود از پس تو. ولیکن من چنان بینم که فرات بگذاری و به شام شوی که ایشان چون ترا بینند بر تو هیچکس نگزینند، و شام ترا بود تا اگر چنان بود که تو خواهی، و اگر نه به افریقیه شوی که آن بهتر از روم. مروان گفت: راست گفتی یا باهاشم، ولیکن من آن خواهم که یک زخم بزنم تا ببینم که چگونه بود، اگر کار بر مراد ما آمد نیک و اگر نه شام اندو پیش من است.

خبر حرب عبدالله‌بن علی با مروان الحمار

پس مروان برفت از حرّان با لشکری بزرگ و روی به بصره نهاد و مردم را گرد همی کرد. چون به موصل برسید صدهزار مرد گرد آمده بود. و آگاهی به ابوالعبّاس رسید. خطبه کرد و مردمان را آگاه کرد از آمدن مروان به موصل. گفت: کیست از شما که به حرب مروان شود؟ عبدالله‌بن علی گفت: من بروم. عبدالله با بیست‌هزار مرد برفت و بوعون بر او آمد با چهار هزار مرد. عبدالله بن علی با بیست‌وچهارهزار مرد بشد، و عبدالله به هفت فرسنگی موصل فرود آمد. و خبر به مروان رسید. از موصل برفت و بر کرانهٔ رودی فرود آمد که آن را زاب گویند. برابر لشکر عبدالله‌بن علی. پس بفرمود تا پولی بساختند برابر رود. آنگاه بفرمود تا لشکر برنشست، و مروان برنشست بر بوری که معروف بود به ابرش. و آن اسبی بود گرانمایه که اندر آن زمانه چنان اسب نبود. مروان بر آن بور نشست و پیش رفت. و برابر یکدیگر بیستادند. پس مروان اسب را تازیانه زد و آن رود را بگذاشت و سپاه را از آن سوی برد. و عبدالله‌بن علی سپاه خویش را تعبیه کرد و خود به قلب اندر بیستاد، و هر دو سپاه با یکدیگر برآویختند و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز پیشین. و دست مروان را بود، و خلقی از سپاه عبدالله را بکشتند.

پس عبدالله روی سوی آسمان کرد و گفت تا کی کشند از بهرِ طاعت تو یاربّ، تو دانی که مردمان با ما حرب همی کنند، فرزندان پیغامبر ترا پدران ایشان کشته‌اند و به جهان اندر پراگنده‌اند **اَللّهُمَّ اَنصُرْنا عَلَیْهِم یاذَا الجَلالِ وَالاِکْرام**، و دیگر روز برآویختند. مروان بانگ کرد و گفت: **یامَعاشِرَ السَّکاسِکِ وَالسَّکُونِ اَحْمِلُوا.** گفتند بنوعامر را بگوی تا حمله برند. مروان دانست که ادبار آمد و لشکر او را یاری نخواهند کردن. گفتا حمله برید یا بنی‌عامر. گفتند اسدیان را و بنی‌تمیمیان را بگوی تا حمله برند، مروان روی به عَلَم‌دار کرد و گفت: واللّه که اگر عَلَم پیش اندر نبری غمگین کنمت. گفت: اگر توانی بکن، و عَلَم را نگون کرد و اسب را تازیانه زد و به زنهار عبدالله شد.

چون شامیان عَلَم‌دار مروان را دیدند که به زنهار عبدالله شد، فرو پژمریدند و بیم اندر دل ایشان افتاد و آهنگ هزیمت کردند. مروان همچنان آن اسب را سوی جسر راند به سوی حاجتی. لشکرش پنداشتند که او به هزیمت خواهد شد. روی بگردانیدند و به هزیمت شدند. مروان بانگ کرد و گفت: منم مروان‌بن محمّد، هیچکس‌نه‌ایستاد، و او نیز به هزیمت شد. و عبدالله‌بن علی از پسِ ایشان اندر شد با لشکر، و شمشیر اندر نهادند از کران رود تا زمین موصل همی کشتند. و جسر بشکستند و خلقی از یاران مروان در دریا غرق شدند. و عبدالله‌بن علی این آیت می‌خواند. **وَاِذْ فَرَقْنا** [330a] **بِکُمُ الْبَحرَ فَاَنْجَیْناکُمْ وَاَغْرَقْنا آلَ فِرعَوْنَ وَاَنْتُم تَنْظُرُونَ.** و مردی از یاران عبدالله‌بن علی چون لشکر مروان را بدید که چنان به هزیمت همی شدند دو بیت شعر بگفت و او را بنکوهید.*

و عبدالله‌بن علی هرچه یافت از خواستهٔ مروان برداشت و بر یاران ببخشید. پس نامه نوشت به ابوالعبّاس و او را آگاه کرد از حرب و هزیمت شدن مروان. چون ابوالعبّاس نامه برخواند گفت: **فَهَزَمُوهُم بِاِذْنِ اللهِ وَقَتَلَ داوُدُ جالُوتَ وَآتیهُ اللهُ المُلکَ وَالحِکْمَةَ وَعَلَّمَهُ مِمّا یَشاءُ.** یارانش گفتند بکشتند مروان الحمار را. ایشان گفتند: ان‌شاءالله.

و مروان روی به هزیمت نهاد تا به حرّان. و فرزندان و زن و خواسته برداشت و

از فرات بگذشت و به قنّسرین شد از زمین شام و به مرج بیرون آمد. و [به قنّسرین] بیشترین خواستهٔ او را غارت کردند. پس به حِمْص شد و همچنان سوی دمشق رفت؛ و آن خانهٔ بنی‌امیّه بود. مردمان روی بدو نهادند و از دمشق بیرون آمدند و او را بازداشتند و نگذاشتند که اندر دمشق شود. پس از آنجا به فلسطین شد. مردمان فلسطین خواستند که بکشندش، و همچنان گریزان همی رفت تا به مصر.

خبر کشته شدن مروان الحمار به مصر

و عبداللّه‌بن علی به زمین موصل شد [و سه روز آنجا بود، و برادران او صالح و عبدالصمد از عراق بیامدند با ده‌هزار مرد. پس عبداللّه به موصل شد] و مردی را بخواند نامش محمّدبن صول. و ولایت مصر و [ولایت] ربیعه بدو داد و خود برفت تا بدان سرای فرود آمد که ابراهیم‌بن محمّد، برادر سفاح را در آنجای کشته بودند. پس از آنجا به مرج شد. و به هر شهری که اندر شدی مردمان پذیرهٔ او آمدندی سیاه پوشیده و عَلَمها سیاه کرده [بپای]. و همچنین همی شد تا به دمشق. ولیدبن معاویةبن مروان آنجا بود. و عبداللّه بر درِ شهر فرود آمد، و صالح و عبداللّه و عبدالصمد و حُمیدبن قَحطبه با سپاه گرد کردند و به دمشق اندر آمدند. و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند. گروهی هوای عبّاسیان خواستند، و گروهی هوای بنی‌امیّه. و غلبه عباسیّان را بود. ولیدبن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد، و درهای شهر بگشادند و عبداللّه‌بن علی به دمشق اندر شد. و مردمان را ایمن کرد و به دمشق بیستاد روزی چند. و به فلسطین شد و برادر خویش را، صالح، به طلب مروان فرستاد با ده‌هزار مرد، و روی به مروان نهاد. و او آن روز به فرما بود. چون دید که صالح‌بن علی آمد، بفرمود تا هر علفی که اندر آن ناحیت بود بسوخت. و

خود گریزان برفت و روی به مصر نهاد و به قسطنطینه شد، و از آنجا برفت. و به هر شهری که می‌رسید، علفها می‌سوخت. و صالح از پسِ او همی شد تا به شهری رسید که فیوم گویند. پس عامربن اسماعیل الجرجانی را بخواند، و چهارهزار مرد بدو داد و او را به طلب مروان فرستاد. و مروان آن روز به عین‌الشّمس بود، و آن شارستان فرعون بود. عامربن اسماعیل بدان شهر شد. به شب اندر غلامی دید که اسب را قود همی کرد. گفت: ای غلام، این اسب از آنِ کیست؟ گفت: از آن مروان. گفت: مروان کجا است؟ گفت: اندر کنیسه فرود آمده است. لشکر روی به کنیسه نهادند. مروان آگاه شد. برجست و زره اندر پوشید و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و با ایشان برآویخت. عامربن اسماعیل یاران خویش را گفت به زبان پارسی که: دهید این مرد را! مردی از یاران عامر نامش عبداللّه‌بن شهاب المازنی نیزه‌ای زد بر پهلوگاه و بکشت. و سواران گرد وی اندر آمدند. و غلامی از آنِ محمدبن شهاب فرود آمد و سرش ببرید و پیش صالح آورد. صالح به برادر خویش عبداللّه‌بن علی فرستاد، و او به زمین فلسطین بود، و عبداللّه‌بن علی نامه نوشت سوی امیرالمومنین ابوالعبّاس عبداللّه السّفاح و سر مروان بفرستاد.

و همه پادشاهی مروان پنج سال و دو ماه و بیست‌ویک روز بود، و به سال صدوسی‌ودو بکشتندش شب چهارشنبه اندر ماه ذوالقعده. و او شصت‌ودو ساله بود، و به لقب او را ازرق الحوری گفتندی. و مداینی چنین گوید که چون سر مروان پیش ابوالعبّاس نهادند، روی به مردمان کرد و گفت: از شما کدامین این را شناسد؟ فراس‌بن جعدبن هُبَیرة‌بن ابی‌وهب الحروب، آنکه جدهٔ او امهانی بود بنت ابی‌طالب گفت: سرِ خلیفت ما است، واللّه که نیک خلیفتی بود او ما را. ابوالعبّاس خشم گرفت و برخاست و از مجلس بیرون شد و مردمان بپراگندند. پس کس فرستاد و او را بخواند و گفت: چه بوده است ترا بدان سخن که گفتی؟ گفت: ایّها‌الامام، مروان به جای من نیک بود و به جای من نیکویی کرد، و منِ او را نصرت نتوانستم کردن به زندگانی او، از بهر آنکه به بیعت شما اندر بودم و عهد و میثاق نخواستم که از این جهان بیرون شوم و مکافات آن نکرده باشم یا به گفتار یا

به کردار، واللّه که تو مرا خویشاوندتری از وی و با من نیکوتر، و بر همان مقدار ترا شکر کنم. ابوالعبّاس گفت: چون تو کسی را نگاه باید داشتن، و او را سی‌هزار درم فرمود.

و چون سرِ مروان [330b] بر دار کردند بر کوفه، و مردمان به نظاره آمدند. اندر میان ایشان حفص‌بن النعمان بود مولای عبداللّه‌بن زیاد، نگاه همی کرد اندر آن سر و همی گفت: رحمةاللّه علیه، و او را همی ستود و نیکو همی گفت. خبر به ابوالعبّاس رسید، او را بخواند، گفت: چگونه گفتی؟ گفت: نگفتم جز از بدی. یکی از آن مردمان گفت دروغ گوید یا امیرالمؤمنین که نیکویی گفت، و اندر آن سر همی نگرید و ترحّم و استغفار همی کرد. حفص‌بن النعمان گفت: دروغ گوید که چون اندر آن سر نگاه همی کردم شادی همی نمودم به کشتن مروان. گفتند نه چنین بود یا امیرالمؤمنین که بنی‌امیّه را می‌ستود. ابوالعبّاس گفت: خاموش باشید که من دانم که چه گفت. پس او را گفت: آنچه گفتی بگوی که ترا زنهار دادم. گفت: یا امیرالمؤمنین، ایشان با من نیکویی کردند و من ایشان بستودم، و بیتی شعر بگفت و اندر آن ایشان را بستود. ابوالعبّاس او را ده‌هزار درم و صلتی داد. مداینی گوید که شنیدم که چون عطا بستد اندر پیش عبداللّه سفاح بیتی چند بگفت و اندر آن بنی‌امیّه را بنکوهید و بنی‌عبّاس را بستود. ابوالعبّاس او را چیزی نداد و گفت: این شعر نه او را است. او بیرون آمد از نزدیک او و گفت:

شعر

یٰالَیْتَ جَوْرَ بَنی مَرْوَانَ عادَ لَنَا وَلَیْتَ عَدْلَ بَنِی ٱلعَبَّاسِ فِی ٱلنَّارِ

و خبر به ابوالعبّاس رسید، بخندید و گفت: ملامت نیست، بازآریدش. باز آوردند. ابوالعبّاس او را سیصد دینار فرمود. و ابوالعبّاس مداینی گوید حجربن جرعت (؟)پیش ابوالعبّاس شد و بیتی چند شعر اندر نکوهش بنی‌امیّه و ظلم ایشان، و ستودن ایشان را، یعنی ابوالعبّاس و عدل ایشان یاد همی کرد؛ و کشتن اهل‌بیت رسول ایشان را و هلاک کردن ایشان، و همی خواند. حجر را هزاردینار فرمود. و آن کسها که حاضر بودند از آل‌بوطالب و بنوهاشم، چون آن شعر بشنیدند

همه را چشمها پرآب شد و بگریستند.

پس ابوالعبّاس عمّ خویش را، داود بن علی، ولایت حرمین داد و فرمودش که هر که را از بنی‌امیّه بیابی بکش. داود بن علی برفت و هر که را از ایشان بیافت بکشت. و همی جست ایشان را از هر سوراخی و از هر زیر سنگی و کلوخی بیرون همی کشید و همی کشت، و یک روز مردی تکبیر همی کرد و می‌گفت: لَبَّیکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیکَ بِمُلکِ بَنی اُمیَّةَ لَبَّیکَ. داود او را بخواند و هزار دینار فرمود. پس ابوالعبّاس نامه نوشت به عمّ خویش عبداللّه به شام و سوگند داد که هر که را از بنی‌امیّه بیابی بکش. عبداللّه‌بن علی ایشان را از جایها همی آورد و می‌کشت تا هیچکس نماند از بنی‌امیّه. پس نامه نوشت به ابوالعبّاس و او را آگاه کرد. ابوالعبّاس نامه نوشت که گورهای بنی‌امیّه باز کن و استخوانهاشان بیرون آور و بسوزان چنانکه ایشان سوختند زیدبن علی را. عبداللّه اندر ایستاد و گورهای بنی‌امیّه باز کرد و استخوانهاشان بیرون آورد و بسوخت. و نخستین گوری که باز کرد گور معاویةبن ابی‌سفیان بود، و هیچ چیز نیافت اندر گور او مگر بر کردار خطهای خاکستر. پس گور یزیدبن معاویه باز کرد، استخوانها دید پوسیده. و همچنین گور معاویةبن یزید و مروان‌بن الحکم؛ و اندر گور عبدالملک مروان استخوانهای پشت یافتند، و اندر گور یزیدبن عبدالملک و از گور ولید و دیگر مردمان از بنی‌امیّه استخوانها بیرون آوردند و گرد همی کردند. پس عبداللّه‌بن علی بفرمود تا آن استخوانها بسوختند و به باد بردادند. و گور عمربن عبدالعزیز را نجنبانیدند. و ابوالعبّاس نیز بفرمود تا آنچه یافتند از بنی‌امیّه جمع کردند از مشایخ و جوان و کودک به جایی که آن را نهر طوسی خوانند، و سفّاح جمله را بکشت و بر بالای کشتگان نطع افگند تا حاضران بر آنجا نان همی خوردند و ایشان در زیر همی مردند با ناله و با خروش.

و ابوالحسن مداینی گفت که ابوالعبّاس مردی بود از دانایان زمانه. عبداللّه‌بن علی گروهی را از مشایخ شام به نزدیک ابوالعبّاس سفّاح فرستاد. چون بنزدیک او اندر آمدند و بنشستند، ابوالعبّاس گفت: ای مردمان شام، شما چرا با بنی‌امیّه

ایستادید و پیش بنی‌هاشم نیامدید که ایشان اهل‌بیت رسول خدای‌اند و سزاوارترین همه جهان ایشان‌اند بدین ولایت. آن مردمان سوگند خوردند که ایشان ندانستند که پیغامبر را علیه‌السّلام خویشاوندی بود و اقربایی جز از بنی‌امیّه، تا اکنون که شما ولایت یافتید. ابوالعبّاس بخندید و اندر شگفت بماند از نادانی شامیان، و هیچ نگفت. و چون ابوالعبّاس از کشتن بنی‌امیّه بپرداخت، برادر ابوجعفر به حرب یزیدبن هُبَیره فرستاد. پس ابوجعفر تدبیر حرب بساخت و برفت.

خبر حرب ابوجعفر برادر سفّاح و یزیدبن هُبَیْره

و ابوجعفر لشکری بزرگ از سپاه عراق بگزید و برفت و به واسط شد. ویزیدبن هُبَیْره واسط را استوار کرده بود و بدانجا اندر حصار شده. بوجعفر بفرمود تا منجنیقها بساختند و حرب اندر پیوست و لشکر را فرمود تا برابر واسط بایستادند. و هیچ روز نگذشت که نه از هر دو روی خلقی کشته شدند. و مردمان شام بیشتر کشته شدند. چون بدانستند که با ابوجعفر طاقت ندارند شامیان با پسر هُبَیره را گفتند ما این حرب چرا کنیم و خویشتن را از بهر چه همی کشیم، و ما طاقت نداریم با این، و تدبیر آن است که صلح کنیم. [331a] پس یزیدبن هُبَیره کس فرستاد به ابوجعفر و صلح خواست. ابوجعفر اجابت کرد و صلحنامه نوشت بر این گونه:

بِسْمِ‌اللهِ اَلرَّحْمٰنِ اَلرَّحیم هَذا کِتابُ عَبْدِاللهِ مُحمّدِبنِ عَلیّ‌بنِ اَبی جَعْفرٍ اَخی أَمیرِ اَلْمُؤْمِنینَ اِلیٰ یَزیدبنِ هُبَیْرَةَ وَمَنْ مَعَهُ مِنْ اَهْلِ الشّامِ وَاَهْلِ اَلعِراقِ وَغَیْرِهِ و آنچه بر وی گرد آمده‌اند، و هر که اندر شارستان واسط است از مسلمانان و ذمّیان، و هر که با ایشانند از زنان و مردان و کودکان و پرستاران و مولیان ایشان، که من ایشان را ایمن کردم و زینهار دادم به زنهار خدای عزّوجلّ که جز از وی خدای

نیست، آنکه نهانِ بندگان چون آشکارا داند. زنهار دادن راست و درست بی‌غش و خیانت. من یزید را عهد و زنهار دادم به زنهار خدای عزّوجلّ و زنهار رسولش و همه پیغامبران و رسولان و فریشتگان، و این زنهار ترا است و یاران ترا و آن کسی که با تو گرد آمده است از سرهنگان و وزیران و هواخواهان تو. و ایشان ایمن‌اند و ایشان را نگیرم به هیچ زلّت و گناه و جرم و خیانت از خون ریختن که رفت از ایشان به عمدا یا به خطا. و هیچ کار که گذشت از یزید و از یارانش خرد و بزرگ اندر نهان یا آشکارا، و من ترا دستوری دادم یا یزید که در شهر واسط باشی چندانکه خواهی و بروی از آنجا هرگاه که خواهی بی‌آنکه بترسی از هیچ غدر و فریب و هیچ مکر و حیلت و دستان، و اگر بشکند عبداللّه‌بن محمّد برادر امیرالمؤمنین ابوالعبّاس این زنهار که ترا و یاران ترا داد، خدای عزّوجلّ از او مپذیراد هیچ نیکویی، و اندر گردن او است سوگندهای بی‌کفارت، و خدای را حقّ است آنچه موکّدتر، والسّلام.

و این زنهارنامه را مهر کرد و بدو فرستاد. پس یزیدبن هُبَیره از او ایمن شد. و هر روز برنشستی و به سلام ابوجعفر آمدی و یک‌ساعت نزدیک او بودی پس به خانه باز شدی. چون یک چندی براین برآمد، ابوجعفر بشنید که یزیدبن هُبَیره عهد بشکست و مردمان را همی دعوت کند به خلع کردن ابوالعبّاس در پنهان، و ابوجعفر امیرالمؤمنین را آگاه نکرد تا او خویشتن بشنود. پس ابوالعبّاس نامه نوشت به ابوجعفر بدین سبب و گفت یزیدبن هُبَیره عهد بشکست و مخالف شد و غدر خواهد کردن، و خونش حلال شد، او را بکش. ابوجعفر نیز تفحّص می‌کرد و بازمی‌جست تا درست شد او را از ثقات و عدول، آنگاه بفرمود تا بکشتندش با چهل‌ودوتن از دوستان و هواخواهان او و اهل بیتش در واسط.

و از پسِ این ابوجعفر به خراسان شد.

خبر رفتن ابوجعفر به خراسان پیش بومُسلم

چون ابوالعبّاس از کار شام و عراق بپرداخت برادر خویش را، ابوجعفر را، بخواند و فرمودش که به خراسان شود و بیعتی محکم بکند بر خراسان، و بومسلم را ببیند و سخنش بشنود. بوجعفر برفت از عراق با سیصد مرد از موالی و غلامان و حشم، و به ری آمد و از ری به خراسان رفت. چون به نزدیک مرو آمد، ابومُسلم پذیرهٔ وی شد به دو فرسنگی مرو. چون چشمش بر ابوجعفر افتاد از اسب فرود آمد و دستش بوسه داد و پایش و اندر پیش او برفت. ابوجعفر بفرمود تا برنشست و با هم به مرو اندر شدند. و به سرای بومُسلم فرود آمد و هیچ خبر نپرسید، و مردمان خراسان را مطیع یافت. سخت شاد شد. پس از ابومُسلم بیعت بستد و از بزرگان و سپاه خراسان، و آهنگ بازگشتن کرد. و بومُسلم مال بسیار گرد آورد از خواستهٔ خراسان و به بوجعفر داد تا به امیرالمؤمنین برد. و بوجعفر را نیز هدیه‌های بسیار داد از کنیزکان و غلامان و ستوران و جامه‌های گرانمایه. پس بوجعفر گفت: یابامُسلم، تو امروز با ما بدان جایگاهی که دانی که ما که‌ایم، و ما گله کنیم ترا از بوسَلَمه حفص بن سلیمان که او گندآوری همی کند و کبر بر امیرالمؤمنین، تا بدان جایگاهی که خلیفتی ترا به هیچ شمرد و بر ما اعتراض کند،

و از حد اندر گذشت چنانکه صفت نتوان کرد، والله که امیرالمؤمنین از بهر تو او را چیزی نمی‌گوید، زیرا که تو او را وزیر کردی. چون این سخن بگفت، گونهٔ ابومسلم بگشت. پس گفت: اگر [بو]سَلَمه چنین کند، من دستوری دادم ترا و امیرالمؤمنین را، هرچه خواهید کنید با او که من بنده‌ای‌ام از بندگان امیرالمؤمنین.

و بومُسلم ابوجعفر را به نیکویی گسیل کرد. چون به نزدیک امیرالمؤمنین ابوالعبّاس اندر شد، او را آگاه کرد از هرچه دید از طاعت مردمان خراسان، و دستوری دادن بومُسلم برکشتن بوسَلَمه. وبوسَلَمه همان شب کشته شد. پس ابوالعبّاس روی به [بو]جعفر کرد و گفت: چگونه دیدی بومُسلم را؟ گفت: جبّاری از جبّاران، و پندارم که ترا زندگانی خوار باشد تا او زنده بود، و باید که تو این را پنهان داری تا خود چگونه بود. و هو اعلم.

[مقتل ابی‌سَلَمة الخلاّل

و بدان وقت که سَفاح به کوفه آمد، بوسَلَمة الخلاّل با ایشان آن جفاها کرد که گفتیم، و ابوالجهم گفته بود سفّاح را که چون مروان ابراهیم الامام بکشت، بوسَلَمه نیّت آن کرد که این کار به آلِ علیّ‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه دهد. و سفّاح از ابوسلمه بدین کار کین گرفته بود. و بوسلمه آن گرانی همی شناخت. نزدیک سفّاح دیر دیر آمدی، و چون بیامدی خویشتن را آب و محل ندیدی، خود کمتر آمدی.

یک شب ابوالعبّاس با داودبن علی و اهل‌بیت خویش نشسته بود و از هرگونه سخن همی رفت. حدیث بوسَلَمه فراز رسید. سفّاح آن جفاهای او یاد کرد و آنکه او همی خواست که تا آن کار را با علویان برد. پس یکی گفت: یاامیرالمؤمنین، به چنین کار که او کرد خون او حلال است که او مرتد شد و بیعت بشکست و اندر امام عاصی شد. دیگری گفت: یا امیرالمؤمنین، ما چه دانیم مگر او این کار خود به تدبیر بُومسلم خواست کردن. سفّاح گفت: اگر این تدبیر و رای بومُسلم بودی ما خود به هیچیز اندر نیابیم، و از این کار به دست ما چیز نیست، و این حدیث چندین وقت به دل سفّاح اندر بود. پس با داود بن علی، عمّ خویش، مشورت کرد اندر کشتن بوسَلَمه. و داود گفت: یا امیرالمؤمنین، کشتن او زشت بود و مردمان ملامت

کنند ترا، و چندین سال دعوت ما همی کرد، و هر کس نداند که او چه گناه کرده است.

سفّاح گفت: من نه ایمنم بدو که او به سرّ اندر تخلیط دارد و نباید که با علویان سخن راست کند و کار بر من تبه کند. داود گفت: پس اگر چنین است این کار بی‌تدبیر بومُسلم نباید کردن که چون بی‌تدبیر او کنی، او بترسد وگر دلش با او یکی است، و این کارها به تدبیر او بوده است، بومُسلم خود از بهر تعصّب بوسَلَمه بر ما عاصی شود، و این کار از دست ما بشود. پس [376a ص] اکنون کسی باید استوار و رازدار که بدین کار بشود، که این حدیث اندر نامه نتوان نبشتن، تا آن ثقه را به بومسلم فرستی و گلهٔ بوسَلَمه بکنی، و اگر برکشتن او موافقت نکند آنگه بدانی که این کارها خود به فرمان او و تدبیر او بوده است. و اگر دستوری دهد، بباید گفتن که کسی از خویشتن بفرست تا او را بکشد. سفّاح گفت: راست گفتی.

پس سفّاح روزگاری بسیار همی اندیشید که بدین رسولی که شاید، هیچ کس را ندانست که آن کار با او بتوانستی گفتن مگر برادر خویش را، ابوجعفر. پس نامه کرد بنزدیک او تا بر جزیره از دست خویش خلیفتی کرد و خود بیامد. و سفّاح این حدیث با او بگفت، و بدین رسولی او را به نزدیک ابومُسلم فرستاد. و ابوجعفر برفت و به راه اندر همی شد. و از ابومسلم همی ترسید مگر او را این حدیث خوش نیاید و او را بکشد. پس از کوفه برفت و وکیل درِ بومسلم را نامه کرد که امیرالمؤمنین برادر خود ابوجعفر به نزدیک تو فرستاد به رسولی، و کس ندانست کز بهر چه‌کار را فرستاده است. و چون بوجعفر به ری آمد، نامهٔ بومُسلم پیش باز آمد به امیر ری که برادر امیرالمؤمنین زی من همی آید به رسولی. و هم آن روز که به ری اندر آید دیگر روز او را گسیل کن ویله مکن که یک روز بیش باشد به ری اندر.

چون نامه به امیر ری رسید بر بوجعفر عرضه کرد. و بوجعفر از آن سخن بشکوهید و خواست که بازگردد، و بازاندیشید که اگر قصد بازگشتن کند، امیر ری باشد که یله نکند، و آبِ این کار برود. پس دیگر روز سوی بومُسلم شد. و بومُسلم

با همه سپاه به دو فرسنگی پیش او باز شد. بوجعفر چون آن بدید، دلش خوش شد. و چون چشم بومسلم بر ابوجعفر افتاد، پیاده شد و بیامد و دست و پای ابوجعفر بوسه داد و پیش او پیاده برفت. و همه سپاه پیاده شدند. پس بوجعفر بومُسلم را برنشاند و با یکدیگر به شهر اندر آمدند. به سرای بزرگ اندر فرود آمد. سه روز، هر روز بامداد بومُسلم با همه سپاه به درِ بوجعفر آمدی و از در بیرون فرود آمدی و به دهلیز بنشستی و حاجب را گفتی بارخواه. و حاجب ابوجعفر سالم بود مولای او، و حاجب برفت و بار خواست. بوجعفر گفت: او را بر درمنشان، و هر وقت که باشد اندر آرش. و دیگر روز هم چنین بیامد و بنشست و بارخواست. حاجب گفت: مرا فرموده است که هر وقت که بیاید اندر آرش و بردرمنشان. بومسلم گفت: او خداوند است آن کند کز خداوندی او سزد، و من آن کنم کز رهیان آید. پس حاجب دستوری خواست و بومُسلم اندر شد. و هرگاه که اندر شدی زمین بوسه کردی.

روز چهارم خلوت کردند و بوجعفر حدیث بوسَلَمه بگفت و جفاهای او یاد کرد. بومُسلم گفت: چرا گردنش نزدی. گفت: امیرالمؤمنین فرمود که بی‌مشورت تو نخواستم که اندر این باب چیزی کنم. کنون گر تو چنین صواب بینی کسی از آنِ خویش بیرون فرست تا این کار بکند. بومُسلم گفت چنین کنم. و مردی بیرون کرد نام مراربن اَنس، و گفت به کوفه شو و امام را بگوی که من ترا فرستادم تا کار بوسلمه تمام کنی، و چنانکه او فرماید بکن. و مرار پیش از ابوجعفر برفت. و ابوجعفر یک ماه به مرو اندر بیاسود. و عُبیدالله‌بن الحسن الاعرج را که از داعیان بزرگ بود به عراق با بوجعفر بیامده بود، و سلیمان‌بن کثیر داعی خراسان بود، و بومسلم او را بزرگ داشتی. روزی سلیمان‌بن کثیر با عُبیدالله به بازار مرو اندر همی رفتند و حدیث همی کردند. سلیمان عُبیدالله را گفت ما پنداشتیم که چون امام بیرون آید تا این کار تمام شود، و نه هر کسی که خواهد از هر سوی به کسی که خواهد دعوت همی کند. عُبیدالله را از آن سخن اندوه آمد و این سخن بوجعفر را گفت. و بوجعفر با خویشتن اندیشه کرد که سلیمان این سخن به بومُسلم

اندر گفت به تعریض. وی عُبیدالله را گفت برو و این سخن پیش ابومسلم بگوی. عُبیدالله بیامد و این سخن بگفت بومُسلم را، و بومُسلم گفت: شما از سلیمان رستید، و هر کس که اندر کار این امام دل بد کند، جان او را زی‌من این خطر نیست. پس بومُسلم سلیمان را بخواند و گفت: تو چنین [376b ص] سخنی گفتی، و مرا دل به تو بد شد و اندر کار تو به شک شدم. و آنک ابراهیم الامام مرا به خراسان فرستاد بفرمود مرا که هر که اندر نیّت او به شک شوی او را بکش. و سلیمان را بکشت و از کس نترسید.

پس بوجعفر از بومُسلم بترسید از بهر آنکه سلیمان مردی بزرگ بود و از داعیان قدیم بود، و پیش از ابومسلم بوده بود به خراسان، و مردمان او را بزرگتر داشتندی. بوجعفر با خویشتن گفت چون بومُسلم سلیمان را چنین سبک توانست کشتن، و کس به خراسان سخن نیارست گفتن، هرچه او خواهد تواند کردن. و اگر خواهد که این دعوت را به کسی دیگر دهد تواند. پس دل بوجعفر بر بُومسلم بد شد و از خراسان برفت و به کوفه باز شد. پیش از او مرار بن اَنس الضبّی رسیده بود و سفّاح را گفته که بومُسلم او را بدان فرستاد تا هر چه او فرمایدش بکند. و سفّاح مرار را به خانه پنهان همی داشت.

پس سفّاح مر بوسَلَمه را بخواند و مر او را لطف کرد و گفت مرا از تو سخنان بد گفتند و دل مرا بر تو گران کردند، و من کنون دانستم که آن همه دروغ بود و گفتار دشمنان بود. و مر او را خلعت داد. و دل بوسَلَمه نیارمید و از سفّاح همی ترسید. و سفّاح او را از آن پس به طعام همی خواند و نزدیک همی داشت. و به شب به حدیث خواندی و با او مشورتها کردی و تدبیرها نهادی و راز گفتی تا بوسَلَمه ایمن شد و گستاخ گشت. پس یک شب که او را به حدیث خوانده بود تا نیم‌شب نگاه داشت، و مرار را با پیادگان با شمشیر بفرمود تا بر راه بوسَلَمه بنشستند. چون بوسَلَمه از سرای سفّاح بازگشت، ایشان گرد او اندر آمدند و مر او را بکشتند و خود پنهان شدند. و سفّاح دیگر روز خبر اندر فگند که خوارج او را بکشتند. و گفت تا او را کشته بیرون آوردند و کفنهای گرانمایه کردند و بر او جزع کردند. و

برادر را، یحیی‌بن محمّد بن علی بیرون فرستاد تا بر او نماز کردند و به گور کردندش. و سفّاح سه روز ماتم داشت و بفرمود تا به کوفه اندر بدان سه روز درها نگشادند. و مرار را همان شب با پیادگان به خراسان باز فرستاد.

و آن وقت که ابوجعفر از خراسان به کوفه باز آمد، بوسَلَمه را کشته بودند، و سفّاح با ابوجعفر خلوت کرد و گفت بومُسلم را چون دیدی؟ گفت: یا امیرالمؤمنین، بومُسلم به خراسان هرچه بخواهد بکند، وگر خواهد که این دعوت را بگرداند تواند گردانیدن. و تا تو او را نکشی، از خلیفتی به دست تو چیز نیست. سفّاح او را گفت: خموش باش و این سخن را بر زبان میار تا کسی آگاه نباشد تا آنگه که وقت آید.

و بوسَلَمه را وزیر آل محمّد خواندندی و ابومُسلم را امین آل محمّد. و چون بوسَلَمه را بکشتند، شاعری نام او سلیمان بن المهاجر یک بیت شعر مرثیت کردش و گفت: هر که ترا دشمن دارد، او وزیر باد که هیچ کار سخت‌تر از وزیری نیست. و آن شعر این است که یاد خواهم کردن ان‌شاءالله.

شعر

إِنَّ ٱلْوَزِيرَ وَزِيرُ آلِ مُحَمَّدٍ   أَوْدَى فَمَنْ يَشْنَاکَ كَانَ وَزِيرا]

[کشته شدن یزیدبن عمربن هُبَیْره

و تا این کارها ببود، یزیدبن عمربن هُبیره به واسط اندر به حصار بود و با او سی‌هزار مرد بود. و هرچه به لشکر بنی‌امیّه سرهنگی بزرگ بود با او آنجا اندر بودند چون مَعن زایده و محمّدبن نُباته و مانندهٔ ایشان. و بوسَلَمة الخلاّل و حسن قَحطبه را بر آن درِ حصار بنشانده بود با بیست‌هزار مرد و حرب همی کردند، و از هر دوسو کشته همی شدند. و یزید یازده ماه اندر حصار بماند.

و چون مروان را بکشتند، پنداشتند که یزید به‌زینهار بیرون آید، خود بیرون نیامد. و نیز تدبیر آن کرد که علوی‌ای را بنشاند. و نامه کرد به‌مدینه به محمّدبن عبدالله بن الحسن بن علیّ بن ابی طالب رضی‌الله عنه و مر او را گفت مرا

بفرمای تا به تو دعوت کنم. محمّد نامهٔ او را جواب نکرد از بیم سفّاح. و این خبر به سفّاح آمد که او همی علوی جوید که او را بیعت کند. و بوجعفر از خراسان باز آمده بود. پس بوجعفر را به‌حدّ واسط فرستاد. و اندر جهان او را دشمن یزید [377a ص] مانده بود. بوجعفر بیامد. و حسن قَحطبه سپاه را بدو سپرد و خود پیش او بیستاد. بوجعفر بر لب دجله لشکرگاه بزد و بنشست. و هر روز حرب همی کردند. و دو ماه دیگر نیز روزگار بشد. و سفّاح را بگفتند که غلبهٔ سپاه یزید یمانیان دارند. پس او حیلت کرد، و پنهان او یمانیان را کس فرستاد و ایشان را خواسته پذیرفت بسیار تا دلشان با خویشتن یکی کرد. پس چون نوبت حرب ایشان آمد، یزید را گفتند ما را امام مروان بود، و اکنون او را کشتند ما بر گزاف تا کی حرب کنیم و خویشتن را هلاک کنیم؟! ترا با سفّاح عداوت است دست از ما بازدار تا از حصار بیرون شویم و به‌شهر و زمین خویش باز شویم. و تو بهتر دانی با سفّاح یا با هر که خواهی. پس چون ایشان بدین سخن ابتدا کردند، دیگر لشکر گفتند راست همی گویند هم چنین است که ایشان همی گویند، ما خون خویشتن همی ریزیم بر گزاف بی‌امام. و همه سپاه یزید از حرب باز ایستادند. و یزید ترسید که در حصار را بگشایند و بیرون شوند به‌زنهار، و مراو را بسپارند.

پس یزید کس فرستاد به بوجعفر و زینهار خواست. بوجعفر گفت تا امیرالمؤمنین را خبر کنم. و کس فرستاد به‌سفّاح بدین خبر. سفّاح دانست که آن کار یمانیان کردند. نامه کرد به‌بوجعفر که او را زینهار ده. بوجعفر او را زینهار داد. و یزید شرطها خواست. بوجعفر آن شرطها او را داد. و یزید فقهای واسط گرد کرد و بفرمود تا او را زینهار نامه‌ای نبشتند بر تن و جان و خواستهٔ او با آن همه سرهنگان و سپاه که با او بودند، و شرطها بکرد. و او آن زینهارنامه را به‌بوجعفر فرستاد، و بوجعفر به‌سفّاح فرستاد. و سفّاح آن را روا داشت. پس سفّاح زینهار نبشت بدان گونه و به‌یزید فرستاد. و یزید را بیرون آورد و گرامی کرد. و یزید دو هزار مرد خاصّهٔ خویش بر لب دجله فرود آورد از شهر بیرون. و بوجعفر کس به‌شهر اندر فرستاد، و خود هم به‌لشکرگاه همی بود.

و نخستین بار که یزید به‌در بوجعفر آمد با ده هزار مرد آمد و پنداشت که او را بر اسب به‌سرای پرده‌اندر آرند. و کنیت یزید ابوخالد بود، و آن ده هزار مرد مقدار پانصد مرد از سرهنگان گفته بود که با من اندر آیند سوی بوجعفر. چون به در سرای پرده آمد، حاجب ایشان را گفت: یا با خالد، فرود آی. و ده هزار مرد که با او بودند گردِ سرای پرده اندر گرفتند و فرود آمدند. و یزید از در سرای پرده اندر آمد تنها. و پنداشت که او را بر اسب پیش بوجعفر برند. پس حاجب او را به حاجب‌گاه فرو نشاند و اندر شد که دستوری خواهد. پس یک زمان ببود. آنگاه بیرون آمد و گفت: اندر آی یا با خالد. گفت این سرهنگان که با من‌اند اندر آیند؟ گفت: تنها فرموده است. پس یزید تنها اندر شد و سلام کرد. ابوجعفر بفرمود که بنشین. و بنشست. آنگاه بوجعفر بالش بر گرفت و زیر یزید اندر نهاد. و یزید چون سلام کرد، زود برخاست و بیرون آمد و به‌لشکرگاه خویش باز آمد. و دیگر روز باز با آن سرهنگان پانصدگانه به حاجب کس فرستاد که با من مهتران‌اند از سپاه و همی خواهند که امیر را ببینند، تو ایشان را بار خواه تا نزدیک امیر اندر آیند با من. حاجب بوجعفر را گفت. بوجعفر گفت: پانصد مرد بسیار بود، مردی ده یا بیست با او بار ده. پس یزید بیست مرد از سرهنگان بگزید چون معن‌زایده و محمّد بن نباته و حوثرة بن سُهیل و مهتران سپاه که با او بودند تا با او سوی بوجعفر اندر آمدند.

و از پس از آن هر روز یزید به‌سلام آمدی با پانصد مرد کم یا بیش، و با مقدار بیست مرد به‌نزدیک ابوجعفر اندر آمدی. چون یک ماه برآمد، خبر به سفّاح شد که یزید چون برنشیند با او چندین و چندین انبوه بود. کس فرستاد به بوجعفر که یزید را با آن بیست سرهنگ که پیش تو آیند همه را بکش که از ایشان ما را تباهی آید. بوجعفر جواب داد که با او اندر لشکرگاه من ده هزار مرد است، او را بگزاف نتوان کشتن. و بوجعفر همی خواست که یزید را خاصّهٔ خود کند از بهر آنکه یزید مردی بود جلد و شایسته. پس بوجعفر سوی یزید کس فرستاد که تنها برنشین با خاصگیان خویش چون به‌سلام آیی، و این انبوهی از خویشتن دور کن. یزید را

[377b ص] دل به‌گمان اوفتاد و نیز نیارست به‌سلام آمدن. پس بوجعفر او را بخلوت بخواند و گفت آنچه من گفتم نصیحت ترا گفتم، نخواهم که خبر به امیرالمؤمنین شود که با تو چندین انبوه است و دل وی بر تو بد شود. و مر او را دل خوش کرد و به خشنودی باز گردانید.

و سفّاح به تدبیر کار یزید براستاد و نامه کرد به بوجعفر که لشکر یزید را پراگن و به‌ارمینیه و آذربایگان فرست با سپاه ما تا ما را یاری‌کنند. بوجعفر نامهٔ سفّاح را بر او عرضه کرد. یزید گفت فرمان بردارم. و بوجعفر سپاه را از او جدا کرد صدگان و دویست‌گان و پانصدگان تا با او بس مقداری نماند. پس نامه کرد به بوجعفر که کار یزید را تأخیر مکن. و بوجعفر را همی کراهیت آمد از عهدها شکستن. نامه کرد به سفّاح که یزید ما را یگانه و دوستدار است، و از وی شفقت و نصیحت پدید آمده است، و او مردی بزرگ است و بر ما عهدها و وفاها گرفته است، نه خوب آید او را تبه کردن. پس سفّاح نامه کرد و سوگند خورد که اگر تو یزید را نکشی من کس فرستم تا به سرای پردهٔ تو اندر یزید را بکشند اندر پیش تو، و آنگاه آب تو اندر میان لشکر بشود، بوجعفر نامه را جواب کرد و گفت با این مرد هر روز بیست مرد سرهنگ زی من اندر آیند همه شیر مردان که آن بیست مرد با دو هزار مرد بزنند، تو ما را دو ماه زمان ده تا من ایشان را از وی جدا کنم. سفّاح گفت روا بود. پس بوجعفر کس فرستاد که امیرالمؤمنین همی نپسندد که تو با بیست سرهنگ پیش من اندر آیی، ایشان را بفرمای تا جدا جدا آیند و تو خود جداگانه آی که این ترا و ایشان را بهتر بود. پس یزید از پس از آن با دو سه چاکر برنشستی، [و سرهنگان جدا جدا برنشستندی.] و ابوجعفر ایشان را مهمان کردی، و هر یکی را امیدها دادی و وعده‌های نیکو کردی تا ایشان را دل بیارمید و ایمن و گستاخ شدند. و یزید جدا سوی ابوجعفر اندر آمدی و ایشان جدا.

پس آن روز که غدر کرد و یزید را بخواست کشتن، او را تنها بار داد بر رسم. و این همه سرهنگان به‌حاجب‌گاه نشسته بودند. چون یزید بیرون آمد و بر نشست و به‌لشکرگاه خویش شد، حاجب بیرون آمد و از این سرهنگان را دو تن بار داد و

ایشان را از پرده اندرون برد و به خیمهٔ دیگر بیرون خیمهٔ بوجعفر اندر برد و بنشاند، و گرد آن خیمه دویست مرد ایستادند از خاصگیان بوجعفر با سلاحهای تمام. و آن دو تن را سلاح جدا کردند و دستها ببستند. محمّدبن نُباته بود و حوثره. پس حاجب بیرون آمد و دو تن دیگر اندر آورد و به‌خیمهٔ دیگر برد. و هم چنین هر بیست را دوگان دوگان همی آورد و به‌خیمهٔ دیگر می‌برد و همی بست. چون چهارتن بماندند، یکی از ایشان برخاست، او را جعفر بن حنظله نام بود. پس این حاجب را گفت امروز چه بوده است که هر روز ما را بجمله بار دادندی، اکنون دوگان‌دوگان همی برکنی، و از این هیچ کس بیرون نمی‌آید. حاجب گفت: بیکجای همی باشند که امیر مشغول است، چون بپردازد همه را بیند و بار دهد.

جعفر گفت: من باری اندر نیایم. حاجب گفت: اگر در نیایی باز گرد بسلامت، بر کس ستم نیست و کس را به‌ستم بار ندهند. [چون] حاجب چنین گفت، ترس از دل جعفر بشد. و همه را ببردند تا آخر او بماند. پس او نیز اندر شد. چون همه را گرد کردند دستها بسته، محمّدبن نُباته گفت: اگر شما به حصار اندر چون مردان حرب کردی تا به عزّ کشته شدی نه به بودی که اکنون چون زنان به ذلّ و خواری همی کشندتان. حوثره گفت: اکنون این سخن سود ندارد، چون همی بباید مردن چه به‌ذلّ و چه به‌عزیزی. و یزید به‌خیمهٔ خویش بود و آگهی نداشت. و از بیرون سرا پردهٔ بوجعفر کس ندانست که چه بوده است. پس چون همه را بند کردند، بوجعفر دو سرهنگ بزرگ از آن خویش بخواند: یکی خازم بن خُزیمه و دیگر هَیثم بن شعبه، و ایشان را گفت با پانصد مرد به‌خیمهٔ یزید شوید و سرش را بر گیرید و به‌من آرید. ایشان برفتند.

و یزید به سرای پرده اندر نشسته بود بی‌سلاح و پسر مهترش داودبن یزید و عمروبن ایّوب پیش او نشسته بودند و حاجب پیش او ایستاده، و پسرکی آمده بود یزید را مقدار دو ماهه، او را بر کنار داشت. پس خازم و هَیثم به درِ سرای پرده شدند. و یزید چون ایشان را از دور بدید حاجب را گفت: این همه که‌اند؟ حاجب پیش ایشان باز آمد و گفت: بایستید چه خواهید. هیثم شمشیری بزد بر گردن [378

[a]ص] حاجب و بیفگندش. یزید چون چنان دید، پسر را گفت: بکردند آنچه می‌خواستند. و یزید کودک خرد را از کنار بنهاد و سر به‌سجده نهاد. که با او سلاح نبود. و پسرش داود عمودی به‌دست داشت و آهنگ ایشان کرد. او را بکشتند، و یزید اندر سجود بکشتند و سرش را با سرِ پسرش داود برگرفتند و پیش [بو] جعفر بردند. و بوجعفر بفرمود تا آن هر بیست سرهنگ را همه بکشتند. و منادی بانگ کرد به لشکر اندر که هر که از سپاه یزید است او را زینهار است. پس همه بیارامیدند. و بوجعفر همه خواسته‌های یزید بر گرفت و سرش را با سر پسرش به نزدیک سفّاح فرستاد. و سفّاح را دل بیارمید و ایمن شد، و ولایت او را صافی شد. و شاعران بسیار مرثیت کردند یزید را:

شعر

اَلاَ اِنَّ عیناً لم تُجدْ یَوْم وَاسِطٍ عَلیکَ بِجاری دَمْعِها لَجَمُودُ
عَشیَّةَ قام النائحاتُ وَ شُقِّقتْ جُیُوبٌ بأیدی مَاْتَمٍ وَخُدودُ
فَان تُمْسَ مَهْجُورَ اِلفناءِ فَرُبَّما اَقامَ بَه بَعد الوُفودِ وُفُودُ
فَاِنَّکَ لَمْ تَبْعُدْ عَلَی مُتَعِهّدٍ بَلَی کُلّ مَن تَحْتَ التُّرابِ بَعیدُ]

و چون سفّاح ایمن شد و عراق او را صافی گشت، عمّ خویش داود بن علی به مکّه و مدینه فرستاد و همه حجاز و زمین یمامه و یثرب و یمن او را داد. و دیگر عمّ را، سلیمان بن علی به بصره فرستاد و بحرین و عمان ورا داد. و سدیگر عمّ را، اسماعیل بن علی به اهواز فرستاد. و هر کجا خارجی بود سپاه فرستاد تا حرب کردند و خوارج را براندند یا بکشتند. تا سال صدوسی و پنج اندر آمد از این گونه بود. و سفّاح گه به کوفه بودی و گه به حیره. و چون جهان او را صافی شد، به انبار آمد و نشستْ گاه خود آنجایگه کرد که هوایی خوش بود و کوفه و حیره و آن زمین عمّ خویش را، عیسی بن علی را، داد و بفرمودش تا از مکّه تا به کوفه همه بادیه میلها اندرزد و راه حجّاج آبادان کرد.]

خبر ولایت محمّدبن صول بر ارمینیه و آذربایگان

پس ابوالعبّاس مردی را از سرهنگان بزرگ را بخواند نامش محمّدبن صول و لشکری بزرگ به وی داد و او را به ولایت ارمینیه و آذربایگان فرستاد. و محمّدبن صول به‌آذربایگان شد. مردمان از هر سویی بر وی گرد آمدند تا بیست هزار مرد بر وی گرد آمد. و آن روز مسافربن کثیر آذربایگان فرو گرفته بود به غلبه. چون بشنید که محمّد بن صول [331 b] آمد، برفت و به‌قلعهٔ سکان شد از زمین اندلس و آن را به‌حصار گرفت. و محمّد بن صول بر درِ آن قلعه فرود آمد و حرب اندر گرفت و هیچ نیاسود تا او را بکشت با متابعانش، و آن ولایت صافی کرد و بازگشت.

خبر رفتن بومُسلم از خراسان به‌حجّ کردن

و هم اندر این سال بومُسلم خواست که به‌مکّه شود و حجّ کند. ابوداود را بر خراسان خلیفت کرد و برفت. چون به ری رسید، یک چندی نالان گشت. چون از بیماری بهتر شد، از آنجا برداشت و به کوفه آمد و سفّاح را بدید و رسومهای او بر رسید. و یک چندی آنجا بود تا هنگام حجّ فراز آمد. و ابوجعفر المنصور پیوسته بومُسلم را پیش سفّاح سعایت کردی، و می‌گفتی که اگر خواهی که جهان ترا صافی شود بومُسلم را از میانه بردار که او نیّت از این دولت بگردانیده است و می‌خواهد که از آلِ بوطالب کسی را بنشاند. سفّاح گفتی اندر این وقت او را نباید جنبانیدن، اگر ما قصد او کنیم، مردمان عراق و خراسان قصد ما کنند و بر ما بیرون آیند. و بومُسلم از آنجا به‌مکّه شد و حجّ کرد و باز گردید که به‌خراسان رود.

[خبر بیعت ابی جعفرالمنصور به‌خراسان

و به‌سال صدوبیست‌وپنج سفّاح بوجعفر را ولی عهد کرد، و از پسِ او عیسی بن موسی را. و آنگاه ایدون گفت تا مردمان خراسان بیعت نکنند این چیز نیست. و [بوجعفر] را گفت اگر نامه کنیم یا کس فرستیم ترسم که ابومُسلم اجابت نکند، تو

خود بشو به‌نزدیک ابومسلم. بوجعفر خود بشد به‌دخول به‌خراسان، و با بومُسلم به‌هم آمد و نامهٔ سفّاح به‌خط سفّاح او را داد. و بومُسلم را از آن اندوه آمد که او را نپرسید و با او مشورت نکرد و آن بیعت نکرد، و بر ابوجعفر استخفاف کرد و حقش چنان نگزارد که نخستین بار گزارده بود. و بوجعفر با او مدارا همی کرد تا آن بیعت تمام شد، و سبک بازگشت و به‌عراق باز آمد. و چون نزدیک سفّاح آمد از بومُسلم گله کرد و مراو را بر او آغالید و گفت: یا امیرالمؤمنین، او را بخوان و بکش و اگر نه خلیفتی تو و بیعت من هیچ چیز نیست. سفّاح خاموش بود و چیز نگفت. و ناخوش آمد او را حدیث کشتن بومُسلم.

پس چون سال صدوسی وشش اندر آمد به اول سال بومُسلم نامه کرد به‌سفّاح و به‌حجّ دستوری خواست. و آرزوش چنان بود که با آن عزّ و آن سپاه به‌مکّه شود. و شک نکرد که سفّاح امیری موسم او را دهد تا حجّ او کند اندر آن سال. پس سفّاح او را دستوری داد و بیامد با سپاهی از خراسان مقدار هشت هزار مرد. و بوداود خالدبن ابراهیم خلیفت کرد بر خراسان. و نزدیک انبار آمد سفّاح او را دستوری داد و او بیامد با سپاهی انبوه از خراسان. و سفّاح همه لشکر پذیرهٔ او فرستاد و مر او را به‌عزیزی اندر آورد و بار داد. و بوجعفر با سفّاح به‌مجلس اندر نشسته بود، و دیگران همه ایستاده بودند. چون بومُسلم اندر آمد به‌خلیفتی سلام کرد بر سفّاح، و بوجعفر را نپرسید. سفّاح ترسید که بومُسلم آگاه شده است از بدرایی او. بومُسلم [378b ص] را گفت: یا با مُسلم، آنک بوجعفر، چرا بروی سلام نکنی. بومسلم گفت: **هَذا مَجْلِسٌ لاٰیُقْضَی فِیهِ اِلاّ بِالْحَقّ**. امیرالمؤمنین، نباید کردن. و چون سلام تمام کرد بیرون آمد. و بوجعفر بر ایستاد که یا امیرالمؤمنین او را بکش و یله مکن کز دست بشود که اندر سر او فضول است. سفّاح گفت: یا برادر، این را چگونه کشم با چندین اثرهای نیکو که او را است اندر کار ما؟! بوجعفر گفت: آن همه او را به‌دولت امیرالمؤمنین بر آمد. و هر کس که امیرالمؤمنین او را نامزد کردی این کارها را هم او را برآمدی. سفّاح گفت: چگونه کشم او را با چندین لشکر که با او است؟ جعفر گفت: من فردا بیایم واز پسِ پشت او بایستم، و او خود آگهی ندارد،

او را شمشیری بزنم و سرش از تن جدا کنم. و تو گناه بر من نه و از این میانه بیرون باش. سفّاح گفت: ای برادر، همه خلق از مشرق تا مغرب دانند اثرهای بومُسلم اندر این دولت، اکنون ما را چه گویند از بهر کشتن او. [و ما از دست سپاه او چگونه رهیم؟ گفت: یا بپراگنند یا زینهار دهند. گفت: مرا خوش نیاید همی کشتن او.] بوجعفر گفت: بر او چاشت خور پیش از آنکه او بر تو شام خورد. و همی گفت تا سفّاح او را گفت: تو بهتر دانی. پس بوجعفر آن شب به‌خانه باز آمد و کار را همی ساخت. و شمشیر آبدار و برنده به‌چنگ کرد. و سفّاح پشیمان شد، و نزدیک بوجعفر کس فرستاد و گفت: آنچه ترا گفتم دی، نگر تا نکنی. پس دیگر روز بومُسلم به‌سلام آمد و سلام بکرد و بیرون شد بسلامت. پس بوجعفر سفّاح را گفت: یک راه که او را نکشتی، باری او را امیری موسم مده، مرا بفرست به حجّ و امیری موسم مرا ده. سفّاح گفت: چنین کنم. و تو دستوری خواه از من به‌حجّ تا من ترا دستوری دهم تا بروی و امیر موسم تو باشی. پس بوجعفر از سفّاح دستوری خواست رفتن به‌حجّ. او را دستوری داد، و امیری حجّ و موسم او را داد. و بوجعفر برفت و بومُسلم با او برفت. و چون حجّ بکردند سیزدهم ذی‌الحجّه سفّاح بمرد. و آن وقت که ابوجعفر و ابومُسلم همی رفتند، سفّاح دردمند بود و تب همی آمدش. و از پس رفتن ایشان بیماری بر او سخت‌تر شد. و او سی‌وشش ساله بود [و آبله نیامده بود. از پس سی‌وشش سال]* آبله همی آمدش، و بدان اندر بمرد. و سفّاح چهار سال به خلیفتی اندر بود. و هم آن روز که سفّاح را به‌گور کردند، عیسی بن موسی بنشست و از مردمان بیعت ابوجعفر دیگرباره بستد، و خبر به‌ابوجعفر و ابومُسلم فرستاد. و ایشان دو منزلی بیرون آمده بودند که آن خبر بدیشان رسید. و بومُسلم از پیش رفته بود یک منزل تا بر سر چاهها انبوهی نباشد. چون خبر به بوجعفر رسید، از پسِ بومُسلم نامه کرد که باش تا من اندر رسم. بومسلم نه استاد و همچنان برفت. و بوجعفر را منصور لقب بود چنانکه برادرش را سفّاح. و هر دوان را نام عبدالله بود. و بوجعفر به کوفه روز آدینه اندر آمد و مردمان را خطبه کرد و نماز کرد. و امیری کوفه عیسی بن موسی را داد. چون سفّاح مرده بود وی را بر

کوفه خلیفت کرده بود و خود به انبار شده بود و کار فرو گرفته بود، تا بوجعفر بیامد بدو سپرد. و بوجعفر خود نماز آدینه بکرد به کوفه اندر، و روی به‌انبار نهاد و با ابومُسلم به‌انبار آمدند و کار بگرفت.]

خبر مرگ سفّاح و بیعت بودوانیق ابوجعفر

چون سال صدوسی‌وپنج اندر آمد، سفّاح بیمار شد. خواست که بیعت کند ابوجعفر المنصور را. مردمان را گرد کرد. و عبدالله بن علی به‌شام بود و بومُسلم به‌مکّه بود. اهل عراق را گرد کرد تا بوجعفر را بیعت کردند. چون بیعت ابوجعفر از مردمان بستد، هم اندر آن بیماری بمرد. و او را چهل و دو سال عمر بود. [و او اوّل خلیفتی بود از عباسّیان. و از بهر آن او را سفّاح خواندند که بسیار خونها ریخت از بنی‌امّیه خاصه. و نسب وی این است: عبدالله بن محمّدبن علی بن عبدالله بن عبّاس بن عبدالمُطّلب. و مادر وی ریطه بنت عبیدالله بن عبدالمدان بود. و این سفّاح مردی بود بلند بالا نیکو روی سیاه موی و جعد نیکو با محاسنی نیکو، نه فربه و نه لاغر. و بارای و تدبیر و خوشخوی و سخی. و مولد وی اندر کوفه بود. و چون به‌خلافت بنشست بیست وهشت ساله بود. و منصور از وی به‌دو سال بزرگتر بود. و از بهر آن وی را به‌خلافت بنشاندند که ابراهیم الامام برادر ایشان، آن کس که ابومُسلم از بهر وی دعوت می‌کرد و مروان الحمار او را اندر زندان بکشت، چنین وصّیت کرد به‌ابومُسلم که ولی عهد سفّاح است. و جمله خلافت وی چهار سال و هشت ماه و دو روز بود. و به شهر انبار فرمان یافت و هم آنجا وی را

دفن کردند. و وزیر وی خالدبن برمک* بود، و حاجب مولای او ابوغسّان* بود، و قاضی وی یحیی بن سعید الانصاری. و نقش انگشتری وی: الله ثقة عبدالله...]

چون خبر مرگ او به‌عبدالله بن علی شد، به‌شام عاصی شد و نیّت آن کرد که بیعت مردمان خود را بستاند.و خبر به‌بوجعفر شد. دانست که با او به‌شمشیر باید کوشیدن. رسولان بیرون کرد و پیش بومُسلم فرستاد. و او هنوز به‌مکّه بود. چون رسولان بدو رسیدند دو منزل از مکّه بیامده بَود. رسولان خبر مرگ سفّاح و بیعت بودوانیق بگفتند و نامه‌ها بدادند. ناخوش آمدش. چون نامه را بخواند، او را وعده‌های نیکو کرده بود که اثر نیکویی تو اندر این دولت پیدا است، باید که چون این نامه به‌تو رسد هم آنجا که باشی عزم شام کنی، و با عبدالله بن علی حرب کنی تا به طاعت آید و بیعت کند، و اگر نه سرش برگیری. بومُسلم از آن منزل برداشت و روی به‌شام نهاد، و با عبدالله بن علی حرب کرد و او را هزیمت کرد. و فتحنامه نوشت سوی ابوجعفر. پس آهنگ خراسان کرد و خواست که بوجعفر را مخالف شود. بوجعفر حیلت کرد تا او را از ری باز گردانید و بکشت، و جهان او را صافی شد.

و این بوجعفر منصور دوانیقی بود، و از بخیلی که بود او را دوانیقی خواندندی، و مادر وی کنیزکی بربری بود نام وی سلامه. و او مردی بود بلند بالا سیاه چرده و نزار و باریک و نیکو روی. و محاسن به‌سیاهی رنگ کردی. و خداوند دها و رای و تدبیر بود. و مولد وی از دیار شام بود به حُمَیمه. و بغداد وی بنا کرد، و جامع منصور به‌وی باز خوانند به‌بغداد از بهر آنکه او کرده است. و چون به‌خلیفتی بنشست چهل وچهارساله بود، و بیست و یکسال و دو ماه و شش روز خلیفتی کرد، و به‌نزدیک مکّه فرمان یافت، آنجا که چاه میمون است، و آنجا دفن کردند. و عیسی موسی بر وی نماز کرد. و وزیر او ابو ایّوب الموریانی بود، و حاجب وی مولای او بود ربیع، و نقش انگشتری وی این بود **اَلحَمْدُللهِ کُلُّهُ وَ اَسْتَوَا عَلَی اَمْرِهِ کُلِّهِ**. و قاضی وی شریک بن عبدالله بود.

و سفّاح بعد از منصور پسر عمّ خویش را، عیسی بن موسی بن علیّ بن عبدالله

ابن العبّاس را ولی عهد کرده بود. چون منصور به‌خلیفتی بنشست خواست که به‌بهانه‌ای عیسی را بکشد تا پسر خویش را، مهدی ولی عهد کند. اتّفاق را منصور به‌مکّه همی شد. عَم خویش را عبدالله بن علیّ بن عبدالله بن العبّاس بن عبدالمُطّلب را بگرفت و به‌عیسی بن موسی سپرد، و پنهان عیسی را گفت چون من از بغداد بیرون شوم تو پنهان وی را بکش. و بدان آن خواست تا عیسی وی را بکشد، و او عیسی را به‌قصاص وی بکشد. چون منصور از بغداد بیرون شد، عیسی این سخن با وزیر خویش، یونس بن مرّه بگفت. یونس گفت: زنهار، الله الله او را مکش که منصور می‌خواهد تا ترا به‌بهانهٔ وی بکشد. عیسی گفت: اکنون چه کنم؟ گفت: وی را پنهان کن و کس را مگوی این حدیث. چون منصور بیاید و ترا از وی پرسد، بگوی چنانکه فرمودی کردم. عیسی وی را پنهان کرد. و چون منصور از حجّ باز آمد، گفت: وی را کشتم. منصور کسی را برگماشت تا عمّان وی را گفت که اندر حقّ برادر خویش، عبدالله، امیرالمؤمنین را شفاعت کنید تا وی را رها کند. عمّانش پیش منصور آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین، برادر ما را، عبدالله باز داشته‌ای و عمّ تست، بر وی رحمت کن و وی را از بند و زندان عفو کن. منصور گفت: من چون به‌مکّه می‌شدم وی را به‌عیسی بن موسی سپردم، بروید از زبان من او را بگویید عمم را رها کن. عیسی چون این بشنید، پنهان پیش منصور آمد و اندر گوش وی گفت: نه تو مرا گفتی آنگه که به‌مکّه همی شدی که وی را پنهان بکش. منصور روی سوی عمّان کرد و گفت: عیسی عبدالله را کشته است و می‌گوید تو فرمودی، و من نفرمودم، [332a] دروغ گوید. عمّان گفتند: عیسی را به‌دست ما بازده تا وی را بکشیم. یکی از ایشان شمشیر بکشید تا گردن وی بزند. عیسی چون آن دید، روی سوی منصور کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین، تو مرا نفرمودی به‌کشتن عبدالله؟ منصور گفت: نه. عیسی گفت: پس عبدالله زنده است و من وی را نکشتم. و عبدالله را حاضر کرد و به‌عمّان سپرد، و از دست منصور جان ببرد.

[خلافت ابی جعفر المنصور

اندر آن وقت که ابوالعبّاس السفّاح بمرد، و عیسی بن موسی مردمان را به‌بیعت منصور خواند و به‌همه شهرها و همه عمّال نامه کرد، و رسولان فرستاد تا همه او را بیعت کردند. و رسول نیز به‌عبدالله بن علی فرستاد به‌شام هم بدین کار. و با عبدالله ابن علی مقدار پنجاه هزار مرد بود، و از ایشان مقدار بیست هزار مرد خراسانی بودند، و دیگر شامیان. و چون عبدالله خبر مرگ سفّاح شنید، ایشان را گرد کرد و برخاست و خطبه کرد و گفت آن روز که مرا ابوالعبّاس السفّاح از پسِ مروان بفرستاد، همه خویشان خویش را گرد کرد و گفت هر که از شما به کار مروان رود و شغل او را کفایت کند، ولی عهد من است از پس من بر خلیفتی. هیچ کس او را اجابت نکرد مگر من که اجابت کردم و دست پیش کردم. و شام مرا بود و ولی عهد من بودم، و اگر کنون از پس از آن بوجعفرولی‌عهدکرد، آن ناچیز است و خلافت مرا است. و مردمان را به‌بیعت خویش خواند. و سرهنگان لشکر چون بوغانم الطایی و ابوالاصبغ و حُمیدبن قَحطبه و حیاشِ حبیب، و آن مهتران سرهنگان همه گواهی دادند [a 379ص] که سفّاح این سخن پیش ما گفت. و همه سپاه با عبدالله بیعت کردند. و او سپاه بکشید و از شام به‌جزیره آمد به‌شهر حرّان، ماه

محرّم سنه سبع و ثلثین و مائه.

و جزیره به‌روزگار سفّاح به‌نام منصور بوده بود، و چون از آنجا رفته بود مقاتل ابن عکی را خلیفت کرده بود. و مقاتل هنوز آنجا بود. پس چون مقاتل آگهی یافت که سپاه شام آمد، به‌حصار حرّان اندر شد. و چون عبدالله علی بیامد به‌حرّان، این مقاتل را به‌بیعت خواند. مقاتل اجابت نکرد. و عبدالله آنجا با او حرب کرد، و سپاه او را بیشتر بکشت، و مر او را از حصار بیرون آورد و بکشت. پس این خبر به‌بوجعفر رسید.

بوجعفر ابومُسلم را بخواند و با او تدبیر کرد و ابومُسلم را گفت بدین کار ترا باید شدن یا مرا، و تو پذیرفتی از من به‌راه مکّه اندر که ترا این کار کفایت کنم. بومُسلم گفت: یا امیرالمؤمنین، آن کنم که تو فرمایی. پس دیگر روز بوجعفر بومُسلم را سپاه داد بسیار، و همه را به‌درم آبادان کرد و به‌سلاح، و هر چه وی را ببایست بساخت. و ابومُسلم ازانبار برفت، و خبر به عبدالله بن علی شد. و او هنوز به‌حرّان بود و مقاتل را بکشته بود. از آنجا نجنبیده بود. و حصار حرّان سخت استوار و ساخته بود. پس بوجعفر نامه کرد به‌حسن قَحطبه، و وی خلیفت او بود به‌ارمینیه، و بفرمودش با سپاه سوی بومسلم آید. حسن بیامد. و برادرش حُمیدبن قَحطبه با عبدالله بن علی بود با آن سپاه خراسانی که با او بودند.

چون عبدالله بن علی خبر یافت که بومُسلم آمد به‌حصار حرّان اندر، علف بسیار گرد کرد و تدبیرِ آن کرد که حصار را نگاه دارد که با او خراسانیان بسیار بودند و او بر ایشان نه امین بود، و همی ترسید که به زینهار بومُسلم شوند. و نخست حُمید ابن‌قَحطبه بود که برادرش با بومُسلم بود. و هر کسی پدری یا پسری یا برادری یا خویشی از این سو بود. پس عبدالله بن علی این سپاه خویش را عرض کرد تا خود چه مایه خراسانی‌اند. چون بنگرست، هفده هزار مرد بودند. ایشان را به‌حصار حرّان اندر کرد و سلاحهای ایشان بستد. و دیگر روز صاحب شرط را با دو هزار مرد اندر فرستاد تا همه را بکشتند. و حُمید بن قَحطبه با عبدالله بن علی به‌لشکرگاه بود، و عبدالله او را گفت: مرا بر تو دل ایمن نیست لیکن برادرت با

دشمنان من همی آید. و من آن صواب بینم که تو با من نباشی، برخیزی و به‌حصار حلب شوی و آنجا همی باشی تا من از این کار فارغ شوم. و به‌حلب اندر زُفَربن عاصم امیر بود از قِبل عبدالله بن علی. حُمید گفتا: فرمان بردارم. و عبدالله نامه نبشت به‌خط خویش و مهر کرد و بدو داد. و حُمید با خاصگیان خویش برفت. چون دو سه منزل بشد آن نامه را بگشاد. اندر او نبشته بود که چون حُمید به‌تو رسد او را لطف کن و نیکو دار و گرامی دار و از پس آن حیلت کن تا مگر او را هلاک توانی کردن. چون حُمید نامه را از آن گونه دید هم آنجا بتافت و به‌بیابان اندر شد. و همی آمد تا به‌لشکرگاه بومُسلم، به‌سوی برادرش حسن قَحطبه. و مر او را از هر چه رفته بود آگاه کرد از کشتن خراسانیان و آنچه عبدالله بن علی نیّت حصار ساختن همی دارد.

بومُسلم دانست که حصار حرّان استوار است. و اگر عبدالله به‌حصار اندر شود او را کار دراز گردد. پس حیلت کرد تا آن حصار از او بستد. و حیلت بومُسلم آن بود که به‌عبدالله بن علی نامه کرد و او را بستود. و از ابوجعفر گله کرد و گفت تو نیز اهل بیت ولد عبّاسی و منصور را با تو خلاف کردن نه نیکو است. و من ایدون خواستمی که به میان شما توسّط کردمی لیکن بوجعفر مرا از انبار فرمود تا به شام شوم، و مرا چاره نبود از رفتن، ناچاره ببایست رفتن سوی شام. کنون هر چند چنین است هم آن صواب ترکه تو زین رای و تدبیر که کردی باز طاعت امیرالمؤمنین آیی. و او قدر و پایگاه تو بدان اندازه دارد که تو خواهی. و دشمنان اندر این میان راه ندهی. تو خود نه چنانی که ترا بباید آموخت، لیکن من خواستم که آنچه از نصیحت آید باز نمایم. و من خود رفتم. اکنون تو همی نگر.

پس چون نامه به‌عبدالله رسید، سپاه گرد کرد و آن نامه برایشان عرضه کرد. و سپاه او همه شامیان بودند. پس گفتند اگر بومُسلم به‌شام شود و ما ایدر باشیم [379 ص b] او خان ومان‌ما همه ویران‌کند و زنان و فرزندان ما را اسیر و بنده کند. و تدبیر ما آن است که به‌خان و مان خویش باز شویم. پس چون شامیان این سخن بگفتند، عبدالله بن علی به سرِ کار شد و آگاه شد که این مکر بود که بومُسلم کرد، و خطا بود

خواندن آن نامه برایشان. پس گفت: ای مردمان، بومُسلم مردی است مکّار، و مرا او را بشام نفرستادند که او را به‌حرب ما فرستادند. و او همی خواهد که ما را به مکر از حصار بیرون آرد. شما فرمان من کنید و این جایگاه نگاه دارید که او چون داند که شما از حصار بیرون نمی‌آیید، خود آنجا آید و به‌شام نشود که او را به‌شام اندر شغلی نیست که این شغل او با ما است. ایشان فرمان نبردند و گفتند ما را دل ندهد ایدر بودن. و تو اینجا بباش با خاصگیان خویش و حصار را نگاه‌دار تا ما برویم. اگر بومُسلم به‌شام رود ما باری آنجا باشیم، و اگر بومُسلم به‌سوی تو آید، ما از راه باز گردیم و سوی تو آییم. و آن شب یک نیمه از آن سپاه که با وی بودند بازگشتند. و عبدالله بن علی دانست که او را از سپاه جدا بودن روی نیست. برخاست از حرّان و برفت، و آن حصار بگذاشت. و خود با خاصگیان خویش روی به‌شام نهاد.

و بومُسلم بدان منزل که نشسته بود همی بود تا خبر عبدالله بن علی بدو رسید کز حصار بیرون آمد و رفت. پس لشکر برگرفت و به دخول همی آمد تا به درِ حرّان. و حصار حرّان بگرفت با آن علف و آن نعمت که ایشان گرد کرده بودند. و بر درِ حرّان فرود آمد و آنجا که لشکرگاه عبدالله بن علی بوده بود. چون عبدالله بن علی آگاه شد، شامیان را گفت که من شما را گفتم که این مکر است که بومُسلم همی کند. و ایشان را آگاه کرد از رفتن بومُسلم به حصار حرّان. و سپاه شام اندوه خوردند بدانکه آن حصار از دست بداده بودند. و از آنجا برگشتند و روی به بومسلم نهادند. چون به یکدیگر رسیدند تعبیه‌ها راست کردند.]

[حرب بومُسلم با عبدالله بن علی

چون هر دو سپاه به‌هم رسیدند و حرب را بساختند. و بومُسلم حسن قَحطبه بر میمنه کرد و خازم بن خُزیمه را بر میسره کرد و خود با حُمید قَحطبه اندر قلب بایستاد. و هر دو سپاه روی به‌حرب نهادند و حرب همی کردند. چون شب اندر آمد، هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و فرود آمد. و دیگر روز بر نشستند و صفها بر کشیدند. و با عبدالله بن علی سی هزار مرد بودند و چندین گاه حرب همی

کردند. پس یک روز به‌آخر کار صفها کشیده بودند و حرب همی کردند. و حسن قَحطبه با پنج هزار مرد بر میمنه بود، و بومُسلم با ده هزار مرد اندر قلب. پس بومُسلم به سوی حسن کس فرستاد که برمیمنه تنی پانصد دست باز دار و خود با دیگر لشکر بر میسره شو. پس حسن چنان کرد که بومُسلم فرمود. چون شامیان بدیدند که میمنهٔ ابومُسلم خالی شد، آهنگ میمنهٔ او کردند و میسرهٔ شامیان خالی شد. چون بومُسلم دید که میسرهٔ شامیان خالی شد، خویشتن بر میسرهٔ شامیان زد و از ایشان خلقی بی‌شمار بکشت. و از دیگر سو حسن قَحطبه حمله برد و کشتن کردند. و چون شامیان از دو سو شمشیر دیدند و خون ریختن و کشتن، روی به‌هزیمت نهادند و برفتند. و بومُسلم و یاران شمشیر کار فرمودند. و بومُسلم آن روز تا شب همی کشت و شمشیر به دست داشت و این بیت همی گفت:

شعر

مَنْ كانَ يَنوِي اَهْلَهُ فلارَجَعْ فَرَّ مِن اَلْمَوْت وَ فِی اَلْموت وَقَعْ

بومُسلم شب را برگشت از ایشان مانده از بس حرب که کرده بود، و همه سپاه هم چنان بودند. و آن هزیمت شامیان روز چهارشنبه بود هفت روز گذشته از جمادی الآخر. پس بومُسلم آن خواسته و لشکرگاه ایشان را غارت کرد و هرچه بود بر سپاه بخش کرد. و نامه [کرد] به بوجعفر المنصور به خبر فتح و هزیمت عبـدالله بن علی. بو [جعفر]منصور شاد شد. و دیگر روز مولایی از آن خویش [را] مرزوق نام، [380a ص] پیش خواند و او را گفت برو پنهان و بررس از دبیران و مستوفیان تا بومُسلم از لشکرگاه عبدالله بن علی چه یافته است از ستور و سلاح و درم، همه را نسخت کن و نزد من آر. پس این مرزوق برفت سوی بومُسلم و از او [باز] خواست. و به سرّ آن نیز بر رسید از دبیران و مستوفیان. و ابومُسلم را از آن اندوه آمد که منصور او را بر آن کار استوار نداشت، و از پنهان از کسهای او بر رسید. و این نخستین فتحی بود که ابوجعفر را شده بود اندر روزگار خلافت. آن روز او را منصور لقب کردند که این فتح شام بر آمد. و عبدالله بن علی و برادرش

عبدالصمدبن علی به هزیمت بشدند. و عبدالصمد به کوفه افتاد نزدیک عیسی بن موسی، و عبدالله به بصره شد به نزدیک سلیمان بن علی. و سلیمان عبدالله را از منصور بخواست. بدو بخشیدش و او با سلیمان به بصره اندر همی بود تا سال صدوچهل اندر آمد. پس اندر سال صدوچهل منصور سلیمان را از بصره باز کرد و بفرمودش تا با عبدالله به درگاه آید. سلیمان با عبدالله بیامدند. و منصور عبدالله را به‌زندان کرد، و روزی چند ببود. پس آنگه کس فراز کرد تا او را اندر زندان بکشتند.]

[خبر مقتل ابومسلم رحمةالله علیه

وبوجعفر از بومسلم به چند چیز آزرده بود، یکی از آن سبب بود که او را اندر مجلس سفّاح به روزگار سفّاح سلام نکرده بود. و به روزگار بوجعفر سفّاح را بسیار گفته بود ابومسلم را بکش. و سفّاح گفتی اگر من او را بکشم همه جهان ما را ملامت کنند. پس اندر آن روزگار که از حجّ باز آمد، نتوانست کشتن او را که بدو حاجتمند بود از بهر عبدالله بن‌علی. پس چون او را بفرستاد و عبدالله بن‌علی را به هزیمت کرد. این منصور مولای خویش را مرزوق بفرستاد. و مرزوق نزدیک بومُسلم شد و آن غنیمتها را از او بازخواست. و ابومُسلم را از آن اندوه آمد و نگذاشت که آن مرزوق را باز نمودندی. و این مرزوق را کنیت ابوالخصیب بود، ابومُسلم او را سرد گفت و دشنام داد و مراو را گفت: بوجعفر را بگوی که اگر چنان است که به خونهای ایشان استوار بودم، به خواسته‌ها هم استوارم. پس بوالخصیب باز آمد به منصور گله کرد و گفت: مرا دشنام داد و مرا بخواست کشتن. و بوجعفر از آن کار به اندیشه همی بود و اندر کار بومُسلم تدبیر همی کرد. و با خویشتن اندیشه کرد که بدین زودی بومُسلم را نتوانم کشتن که مردمان ملامت کنند. و تدبیر آن است که او را یله نکنم تا به خراسان رود که باشد که مرا آنگاه از

او دردسر آید.

پس بوجعفر عهد ولایت شام به بومُسلم فرستاد به دست مولای خویش یقطین، و او را پیغام داد که خراسان از ما دور است، و تو هرگاهی ما را به کاری، و ولایت شام بهتر از خراسان و پیشتر. و تو آنجا به شام بنشین تا به ما نزدیک‌تر باشی و خلیفتی از قِبل خویش به مصر فرست تا هرگه که ما ترا خوانیم زود بیایی. بومُسلم را از آن کار خشم آمد و یقطین را گفت: برو و بوجعفر را بگوی که شام و مصر ترا باد، مرا خراسان بس است که مرا آنجا شغلها است. و خود برخاست و راه خراسان گرفت.

و بومُسلم آن روز به حرّان بود بر لب رود زاب، و آنجا حرب کرده بود با عبدالله بن علی. چون این نامه و عهد را باز منصور فرستاد، از لب رود زاب برفت و راه حُلوان گرفت کز آنجا به خراسان رود بر مخالفت منصور. و منصور نامه کرد اکنون عهد نخواهی بیای تا بنگرم که چه خواهی تا هرچه تو خواهی ترا دهم. بومُسلم جواب باز فرستاد که ترا امروز به من کاری نیست. و به کتاب عجم اندر چنین روایت کنند که وزیران را از ملوک آنگاه ترسکارتر باید بودن که جهان بآرام بود، و ملوک را هیچ دشمن نمانده بود، و تاملک را دشمن بود و پادشاهی شوریده بود ملک را به وزیر حاجت باشد مر او را نیکو دارد، و چون آرام گرفت زود او را هلاک کند. و کنون [من] بر وفا و بیعت توام و لیکن همی ترسم، [380b ص] پیش تو نیارم آمدن و از دور همی باشم و طاعت تو همی دارم. و هرگاه که ترا به من حاجت آید و اگر دشمنی پدید آید و مرا فرمایی، به فرمان تو آنجا روم و آن کار را کفایت کنم. پس اگر ترا چنین آرزو است که مرا بکشی من خویشتن را هلاک نخواهم کردن تا تو آرزوی خویش بیابی.

پس بوجعفر جواب نامهٔ او باز نبشت و مراو را به کنیت بخواند و گفت: یا باعبدالله، ترا قیاس بر چنان وزیران است و این سخن برای وزیران گفته‌اند، و این آن وزیران باشند که خداوند را خیانت کنند و نصیحت نگذارند اندر کارها. و چنان خواهند که جهان شوریده بود تا دل ملک بدان مشغول بود و بدان نپردازد که

به‌کار خویش اندر نگرد که خیانت خاینان بداند و ایشان را بدان عقوبت کند. و چون وزیر شایسته بود و ناصح بود و درست بود آن خواهد که دایم مملکت آرمیده بود تا دل ملک فارغ بود و نصیحتهای او را بداند و مراو را پاداش دهد. و تو امروز از ناصحان مایی، و امروز روز آن است که حقّهای ترا بباید گزاردن. برخیز و بیا و این وسوسه از دل بیرون کن که این وسوسه ترا دیو همی کند تا دل تو اندر این سبب تباه می‌کند، بومُسلم این نامه را جواب نداد، و راه خراسان گرفت.

و خبر به منصور آوردند که او به خراسان رفت. منصور گفت: خدای را پیش از آنکه او به خراسان رود فرمان است که او هلاک گردد ان‌شاءالله. پس منصور از انبار برگرفت و به مداین آمد. و از آنجا پنج رسول بیرون کرد مردمان بخرد و شایسته، و پسر عمّ خویش را، عیسی‌بن‌موسی، بر ایشان مهتر کرد و بفرستاد. و این عیسی‌بن‌موسی از پسِ منصور ولی‌عهد بود. و از این رسولان یکی جریربن‌عبدالله البجلی بود، و اندر لشکر منصور از او بزرگتر نبود و خود دوست بومُسلم بود. و ابوحُمید المرورودی بود و او از مهتران خراسان بود، و بفرمود منصور تا عمّان او و عمّزادگان او و همه بنی‌العبّاس بدو نامه نوشتند و مراو را بستودند و کردارهای او یاد کردند و گفتند امیرالمؤمنین و مّا هر یکی جدابه‌جدا خواهیم تا ترا مکافات کنیم بدین کردارهای تو، و تو دیو را اندر خویشتن راه دادی و همی بروی بی‌فرمان امیرالمؤمنین، و چگونه مخالف شوی دولتی که تا اکنون از بهر آن را همی شمشیر زدی و جان را فدا کردی و خلق را بدان همی خواندی، و تو امروز از پیران دولتی و از مهتران سپاهی. و از این‌گونه بسیار بگفتند و مراو را باز خواندند. و این عیسی‌بن‌موسی و جریربن‌عبدالله از فصیحان سپاه بودند چنانکه به سخن جادوی کردندی، و هر دو دوستان بومُسلم بودند و دل او بر سخن ایشان بیارمید. و ابوجعفر به خط خویش بنبشت که اینک پیغامها دادم بوحُمید را بشنو و هرچه او ترا از من پذیرد دل بر آن بنه که من بر آن وفا کنم، و هرچه او ترا گوید من گفته‌ام.

پس بومنصور بوحُمید را بر پای کرد و پیغامهای نیکو بداد و سخنهای خوب گفت و بفرجام گفت: و اگر همه پیغامها بدهی و امیدها بکنی [و نپذیرد] و فرمان

نکند از او نومید شوید، بگویید که من ایدون گفتم که بوجعفر بن عبدالله بن محمّد ابن‌علی بن عبدالله بن عبّاس بن عبدالمُطَّلب‌ام از خدای عزّوجلّ بیزارم و از محمّد المصطفی صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم و از نسب وی بریدم که اگر تو که بومسلمی به رای من نروی از پی تو هیچ‌کس نفرستم مگر خود آیم به تن خویش. اگر به خراسان شوی و اگر به ترکستان و اگر به چین و هند، هرکجا که شوی از پسِ تو همی آیم و باز نگردم تا ترا نکشم یا خویشتن را هلاک نکنم. و اگر بازآیی همین سوگند بر من که بوجعفرم پسر محمّدبن‌علی و بر گردن من واجب است اگر یک موی از آنِ تو بیازارم یا از ولایت تو به هیچیز کم کنم یا به دل اندر از تو هیچ کینه دارم، و اگر ترا اندر نیّت هیچ بدی دارم. و اکنون از این دو کار کدام خواهی. هر کدام که خواهی بگزین. پس این رسولان برفتند با آن نامه‌ها و پیغامها به حُلوان. به بومُسلم رسیدند و مراو را بدیدند، و نامه‌ها و پیغامها بدادند. و [ص 381 a] این عیسی‌بن‌موسی با بومُسلم بسیار بگفت که تو تا اکنون استوار و امین آل محمّد بودی، و ترا به همه جهان امین آل محمّد همی خواندند، نه نیکو بود که اکنون این سخن بر خویشتن دروغ گردانی. پس چون نامه‌ها و پیغامها به بومُسلم رسانیدند، بومُسلم گفت: امشب فرود آیید و بیاسایید تا من بیندیشم و تدبیر آن بکنم. ایشان فرود آمدند.

و ابومسلم با نزدیکان خویش مالک‌بن‌الهَیثم و نیزک مهتر طخارستان و دهقانان خوارزم و از این‌گونه کسها که با او بودند مشورت کرد و از ایشان تدبیر خواست. ایشان گفتند یا ایّهاالامیر، زنهار که باز مگرد، اگر باز شوی چون چشمش بر تو افتد ترا بکشد و هیچ درنگ ندهد. پس هم آنگاه از آنجا برگرفت و همی رفت تا به سرِ ولایت ری و بنشست. ایشان گفتند تو همین جای می‌باش تا خراسان همه سرتاسر ترا بود تا آنگاه که امیرالمؤمنین بشورد، همی باش. پس اگر او بی‌وفایی کند و وفاهای تو بشکند و به جای نیاورد و حقّهای تو فراموش کند، آنگه تو نیز آهنگ او کن. پس بومُسلم را این حدیث خوش آمد و هم براین بایستاد.

چون روز ببود بومُسلم کس فرستاد و [بو]حُمید را بخواند و گفت: باز گردید که من هرچند می‌اندیشم مرا دل نمی‌دهد که باز آیم. بوحُمید بسی نیکویی بگفت و

امیدها کرد، هیچ سود نداشت. بوحُمید گفت اکنون نومید شدم و باز نخواهی آمدن. بومُسلم گفت: نخواهم آمدن. بوحُمید آن سوگندها که منصور خورده بود بازپس همی داشت. پس هم بر آن‌گونه که او گفته بود بومُسلم را بگفت. و بومُسلم را آن سخن با هول آمد و سر فرود افگند و بسیار بیندیشید. آنگاه بوحُمید [را] گفت: یک امشب نیز بپای تا بنگرم و بسگالم و ترا فردا آگاه کنم. بوحُمید باز جای شد آن شب. و بومسلم دیگر باره یاران خویش را گرد کرد و این پیغام درشت ایشان را بگفت.

و اندر آن ایّام که بومُسلم از خراسان برفت کز سفّاح دستوری خواسته بود که به حجّ شود بوداود را ، خالدبن‌ابراهیم را خلیفت کرده بود. و بوداود مهتر سپاه خراسان بود، و سپاه خراسان بوداود را از بومُسلم بزرگتر داشتندی و فرمان او بیشتر کردندی. و چون خبر به بوجعفر آمد که بومُسلم راه خراسان گرفت، هم‌آنگاه عهد خراسان بدین بوداود فرستاد و به نامه او را بگفت که شما دوستداران ما بودید و از بهر دوستی ما بومُسلم را طاعت داشتید. و وی کنون از طاعت ما بیرون شد و مراو را طاعت نیست. پس از این‌که ما او را ولایت همه شام و مصر همی دادیم نپسندید و منشور باز فرستاد. و تو اکنون لشکر را گرد کن و نامهٔ من بر ایشان عرض کن و بیعت ایشان خود را به ولایت خراسان بستان. و اگر چنان است که او به خراسان آید یله مکن و با او حرب کن و مراو را بگیر و سوی من فرست.

پس بوداود این نامه و عهد منصور بر سپاه عرضه کرد و بیعت ایشان بستد، و بر بومُسلم لعنت کرد که او عاصی شد. و به بومُسلم نامه کرد و مراو را گفت که ترا آمدن به خراسان روی نیست که امیرالمؤمنین خراسان را به من داد و منشور به من فرستاد، و اگر تو اینجا آیی جز از شمشیر نبینی. و سپاه خراسان با تو آن کند که با قُتیبه کردند. پس نگر که به خراسان اندر نیایی. وراست این روز که حمیدالطایی این پیغامهای درشت بداد بومُسلم را، بومُسلم آن روز همه روز همی اندیشید و اندر این اندیشه بود که نامهٔ بوداود فراز رسید. بومُسلم چون آن نامه بخواند سخت

تنگدل شد. و رای و هوش از او بشد و دلش شکسته شد. و چنان تدبیر کرده بود که از آن استواران خویش کسی را سوی مداین فرستد به نزدیک منصور تا او خود چه گوید در این باب، و از این که رسولان گفتند خود او را است و از زبان او هست و درست است یا نه! پس دیگر روز بومُسلم بوحُمید و یارانش را که با او بودند بخواند و گفت: من بواسحاق را به نزدیک امیرالمؤمنین همی فرستم تا پیغام مرا پاسخ آرد. ایشان گفتند نیک آید.

پس بومُسلم بواسحاق را [381 b ص] بفرستاد. او برفت سوی امیرالمؤمنین به مداین. و رسولان باز جای شدند و همی بودند تا بواسحاق باز آید. و بواسحاق پیش منصور شد و پیغامهای بومُسلم بداد. و آن پیغامها که بوحُمید بومُسلم را داده بود از منصور بدان نیکوییها و نرمی و سوگند خورده بود و آنچه از تهدید و درشتی گفته بود همه بگفت. منصور گفت: همه پیغامهای من است و من گفته‌ام. و بواسحاق باز آمد و بومُسلم را بگفت از هرچه رفته بود از اوّل تا آخر. و مراو را گفت یا ایّهاالامیر، امیرالمؤمنین مرا به زبان بیش از آن گفت و نیکوتر از آن وعده کرد که رسولان را گفته بود. تا بومُسلم را دل‌خوش شد و نیّت رفتن کرد. و نیزک را مهتر طخارستان و مالک‌بن‌الهَیْثم را بخواند و گفت ما را بباید رفتن. نیزک گفت: ایّهاالامیر، مکن و پند من بپذیر و پیش او مشو و جان عزیز خویش را در خطر مینداز. بومُسلم گفت باشد که سلامت بود که مرا منجّمان گفته‌اند که اجل من به زمین روم باشد، مرا به زمین روم گفتند. آنگاه بیتی روایت کرد و بگفت، این است:

شعر

مٰا لِلرِّجٰالِ مَعَ القَضٰاءِ مَحٰالَةٌ ذَهَبَ القَضٰاءُ بِحیلَةِ ٱلْمُحْتٰالِ

پس بومُسلم برفت با خاصگیان خویش. و منصور بر کنارهٔ رود مداین لشکرگاه زده بود و فرود آمده که آن را رومیه گفتندی. پس چون بومُسلم نزدیک او آمد، بومنصور همه سپاه را بفرمود تا پیش او باز آمدند و مراو را بشارت دادند و دل او خوش کردند. و ابوایّوب الخوزی مهتر دبیران را که از او نزدیکتر نبود به وی

فرمود تا پیش او شد و مراو را پیغامهای نیکو بداد، و دلش خوش کردند و وعده‌های نیکو کرد و باز آمد بر آنکه بومُسلم فردا اندر آید به لشکرگاه. و نماز شام بوایّوب سوی منصور شد و گفت: یا امیرالمؤمنین، هرچه اندر جهان سخنی نیکو بود این مرد را بگفتم و دل او را خوش کردم. و چون فردا اندر آید با او چه خواهی کردن؟ گفتا: هم‌آنگاه که چشم من بر وی افتد بکشمش. گفت: این خطا است یا امیرالمؤمنین، با او هشت هزار مرد است که هشتاد هزار را گویند راه دهید. و ایشان آن وقت همه بر پشت اسبان باشند و نیز با سلاح باشند. نباید که اندر سپاه فتنه افتد، و بو که کار از دست اندر گذرد، و بوکه بجهد یا رها شود. یله کن امروز تا فردا، که امروز فرود آید و دیگر روز تنها زی تو آید ایمن شده. آنگاه تو بهتر دانی. منصور گفت: صواب گفتی.

پس چون دیگر روز بود بومُسلم بیامد با جامهٔ راه به درِ سرای پرده با سپاه بسیار. و مراو را تنها بار دادند پیش منصور اندر آید. و سلام کرد. منصور از خشم با او نتوانست خندیدن و روی گران داشت. و بومُسلم از او سخت بترسید. منصور گفت: یا باعبدالرّحمن، باز گرد و فرود آی تا بیاسایی. بومُسلم بازگشت و بیرون آمد. و فرود آمد به لشکرگاهی جدا. و چون بومُسلم بیرون شد، منصور پشیمان شد. و بوایّوب آنجا ایستاده بود. منصور او را به خشم گفت: امروز دست من از این مرد کوتاه کردی و من نیز باشد که او را باز نیابم. بوایّوب گفت یا امیرالمؤمنین، یک امشب صبر کن و فردا هرچه خواهی توانی کردن. منصور گفت: من چه دانم که امشب چه بود و باشد که امشب بجهد و یا بر من حیلتی کند. گفت: یا امیرالمؤمنین، من او را فردا به تو سپارم تنها هم اندر این خیمه. گفت: برو هم‌اکنون و دلش خوش کن تا امشب نترسد. پس بوایّوب بیامد سوی بومُسلم و گفت: چون تو بیرون آمدی، امیرالمؤمنین گفت الحمدلله که این مرد بیامد و من همی او را برّ کنم تا ایمن شود، و همه کارهای خود از بیرون پرده بدو سپارم و خود فارغ بنشینم و از همه شغلها برآسایم. بومُسلم گفت: یا با ایّوب، من امروز از امیرالمؤمنین سخت بترسیدم و دلم بر او همی نیارامید. بوایّوب گفت: ترا این دیو

همی وسوسه کند. هرچه ترا آرزو باید بر من، نگر تا جز [382a ص] اندیشهٔ نیکو نداری. پس بوایّوب باز نزدیک منصور آمد و او را بگفت. منصور گفت: ترسم که پشیمان شود و امشب بجهد، من ترا به بدل او بکشم که تو باز داشتی مرا از کشتن او.

و بومُسلم را آن [شب] خواب نیامد از بیم آنکه فردا چه باشد. و منصور هم نخفت از بیم آنکه بومُسلم مبادا که امشب بجهد. و بوایّوب نیز نخفت از بیم منصور که اگر بومُسلم بجهد او را به بدل او بکشد. چون بامداد ببود نخستین کسی ابوایّوب سوی منصور اندر آمد. منصور گفت: من دوش نخفتم از بیم آنکه بومُسلم بجهد. ابوایّوب گفت: یا امیرالمؤمنین، من نیز هم نخفتم از بیم آنکه بومُسلم بجهد. پس منصور عثمان‌بن‌نهیک را که امیر حرسیان بود بخواند و گفت: چهار تن از حرسیان بیار چنان‌که تو بر ایشان ایمنی که هرکه را بگویم بکش بکشند. عثمان چهار تن بیاورد. منصور ایشان را گفت: اگر من شما را بفرمایم که کسی را بکشید چه کنید؟ ایشان گفتند: یا امیرالمؤمنین، اگر ما را گویی که این شمشیرهای خود را دسته بر زمین نهید و سر بر شکم خویش نهید و خویشتن را به شمشیرها فرو هلید فرو هلیم و بکشیم. پس منصور بفرمود تا چهار شمشیر تیز از خزینه بیاوردند و این چهار تن را دادند و گفت از پسِ خیمه اندر بنشینید و بومُسلم را گوش همی دارید و چنان کنید که او شما را نبیند. چون اندر آید پیش من بایستد و من با او حدیث کنم. هرگه من دست بر دست زنم شما اندر آیید و مراو را شمشیرها بزنید و بکشید. و ایشان را در پسِ خیمه بنشاند و به بومُسلم کس فرستاد و بخواندش. و بوایّوب را گفت: بیرون شو و به لشکرگاه اندر بگرد و بنگر تا چه می‌شنوی تا کسی آگاه شده است یا نه. بوایّوب بیرون شد و بومُسلم اندر آمد. و تا ابوایّوب به لشکرگاه اندر بگشت و باز آمد، منصور بومُسلم را کشته بود.

و بومُسلم چون سوی منصور اندر آمد، سلام کرد و پیش او بایستاد. منصور جواب سلام کرد و بپرسیدش که دوش چون بودی، تا دل بومُسلم ساکن شد. و بومُسلم شمشیری حمایل داشت. منصور خواست که آن شمشیر از او جدا کند. و

بومُسلم دو شمشیر یافته بود از عبدالله بن‌علی در روز حرب که اندر جهان مثل آن شمشیرها نبود. و یکی از آن دو آنچه بهتر بود حمایل داشت. و منصور خبر یافته بود. او را گفت: یا باعبدالرّحمن، آن شمشیر که حمایل داری، آن هست کز عبدالله بن‌علی یافتی؟ گفت: هست یا امیرالمؤمنین. گفت: بنمای تا ببینم. بومُسلم حمایل از گردن برون کرد و پیش منصور بنهاد. منصور شمشیر از نیام بیرون کشید و بجنبانید و باز نیام کرد و گفت: یا عبدالرّحمن، این تیغ مرا باید تا به یادگار عمّ خویش همی دارم. گفت: فرمان بردارم یا امیرالمؤمنین. منصور آن شمشیر زیر مصلّی اندر نهاد. پس با بومُسلم عتاب آغاز کرد. و بومُسلم یکی بار از خراسان نامه به منصور کرده بود و نام خویش پیش نبشته و نام منصور از پس. و به سفّاح نامه‌ای نبشته بود و عمّت او را امینه بنت علی‌بن‌عبدالله‌عبّاس را به زنی خواسته بود. و سفّاح این نامه به بوجعفر نموده بود و گفته بود نبینی که بومُسلم خویشتن همی نشناسد، و از پسِ آن نامه را پنهان کرد و کس را ننمود. و بومُسلم را از آن هیچ جواب نکرد.

پس این روز که بوجعفر بومُسلم را بخواست کشتن این همه چیزها بر وی یاد کرد و کنیت او بگردانید و مراو را بومجرم خواند و گفت: یا بومجرم، مرا بگوی که سلیمان‌بن‌کثیر را به چه حجّت کشتی، و من آنجا حاضر بودم و مرا نپرسیدی و از من نیندیشیدی. بومُسلم گفت: یا امیرالمؤمنین، مرا ابراهیم‌الامام ایدون گفته بود که هرکه اندر نیّت او به شک شوی او را بکش. و من اندر نیّت سلیمان به شک شدم، از بهر صلاح شما کشتمش. [منصور گفت:] و چه مقدار بود ترا که از خراسان به من نامه کردی و نام خویش را پیش کردی و نام من از پس. و به سفّاح نامه کردی و دختر علیّ بن عبدالله بن عبّاس را به زنی خواستی، خویشتن را نشناختی. و نیز نامه کردی که ماهی طافی را نشاید خوردن، و ما را همی دین آموختی. پس بومُسلم از آن سه سؤال [382b ص] پیشین جواب نداد و به پسین سؤال مشغول شد و از حدیث ماهی طافی جواب داد و گفت: یا امیرالمؤمنین، من شما را دین همی نیاموختم که من از شما همی دین آموختم، و من ایدون دانسته

بودم که حرام است، چون شما گفتید حلال است، سخن شما گرفتم. گفت: پس مرا بگوی که چرا به راه مکّه، چون باز گشتیم پیش از ما برفتی. گفت: از بهر آنکه منزلها بر تو و بر من به آب و علف تنگ نباشد. و گفت: چرا چون مرا تعزیت کردی، به خلافت تهنیت نکردی؟ گفت: زیرا که هنوز با تو بیعت نکرده بودم، خواستم تا تهنیت و بیعت هر دو به هم کنم. گفت: چرا چون من نامه کردم به تو که بباش تا من به تو رسم تا بیعت کنی، نایستادی و برفتی. گفت: ترسیدم که منزل بر تو و بر من تنگ شود تا به کوفه بیامدم و آنجا بایستادم، دانستم که علی‌الحال آنجا به هم آییم. گفت: پس آن خواسته‌ها کز عبدالله‌بن‌علی یافتی و از لشکرگاه او برگرفتی چه کردی؟ گفت: آن مردمان را دادم که حرب کردند. و ایدون دانستم که ایشان بدان حقترند. گفت: چرا چون من بوالخصیب را بفرستادم تا بنگرد که آن خواسته چندی است و چیست، او را ننمودی مراو را دشنام دادی و مرا نیز ناسزا گفتی؟ گفت: نگفتم هیچ دشنام و ناسزا. ابوالخصیب دروغ گوید. ولیکن مردمان سپاه ترا همی عیب کنند بدان و گفتند خواستهٔ ما همی ستاند و من نخواستم که ترا عیب کنند. گفت: پس کنیزک عبدالله‌بن‌علی، مادر فرزندش چرا با خویشتن ببردی چه پنداشتی که او را به تو دست باز دارند؟ گفت اگر در میان لشکر یله کردمی ضایع شدی و کسی دست بدو فراز کردی، برگرفتم تا نگاه دارمش تا به خداوندش سپارم پاک و پاکیزه. [گفت:] پس اکنون که ترا بخواندم چرا راه خراسان گرفتی و مخالف شدی؟ گفت: مخالف نشدم ولیکن از تو ترسیدم، دانستم که ترا بر من دل گران است. گفتم به خراسان شوم و از آن‌جا عذرهای خویش باز نمایم و عفو خواهم و ترا دل‌خوش کنم و آنگاه پیش تو باز آیم.

منصور گفت: ویلک ابومجرم، هرچه بگویم همی حجّتی پیش آری و خواهی که خویشتن را از میانه به‌دربری. پس دست بر دست زد. عثمان‌بن‌نهیک با آن حرسیان به خیمه اندر افتادند و شمشیر فراز نهادند. بومُسلم گفت: یا امیرالمؤمنین، مرا مکش، مرا بدار تا هرگه که ترا دشمنی برخیزد جان خویش را پیش تو فدا کنم. منصور گفت: ویلک، مرا بر روی زمین از تو دشمن‌تر نیست. پس

گفت: دهید. بومُسلم برپای بود. نخستین شمشیر که بزدند به پایش اندر آمد و پایش ببرید. منصور گفت: دست و پایتان بریده باد. بر سر زنید. پس شمشیر اندر نهادند و بکشتند. و آن بساط را که افگنده بود آنجا پرخون شد. منصور بفرمود فرّاشان را تا او را هم‌چنان به میان بساط اندر نوشتند و برگرفتند و به گوشهٔ خیمه باز نهادند. و بساط دیگر بگستردند. و کس از بیرون سرای پرده خبر نداشت. پس عیسی بن‌موسی پیش منصور اندر آمد و بنشست و پنداشت بومُسلم هنوز نیامده است، گفت: یا امیرالمؤمنین، کار بومُسلم را چه باید کردن، شوم و بیارمش. منصور گفت: نه تا او خود بیاید. عیسی گفت: یا امیرالمؤمنین، تو طاعت او را دانی و اثرهای او اندر این دولت شناسی، و من او را وعده‌های بسیار کرده‌ام تا بیاوردمش از حُلوان. باید که امیرالمؤمنین با او نیکوی کند. منصور گفت: کردم، آنک اندر میان بساط است. عیسی گفت: **اِنّاللهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون.** منصور گفت: چه بودت؟ عیسی شرم داشت و نیارست که منصور را ملامت کردی. گفت: یا امیرالمؤمنین، مرا با او دوستی بود. منصور گفت: والله که بر روی زمین ترا از او دشمن‌تر نبود و تا او زنده بود نه مرا خلافت قوی بود و نه ترا از پسِ من ولایت‌عهد بود. پس بواسحاق که صاحب حرس بود آنِ بومُسلم و پیش از آن به رسولی آمده بود بخواند و گفت: تو دانی که این بومجرم چند تن کشته بود؟ گفت: یا امیرالمؤمنین، بدان که او ششصد هزار مرد را اندر پیش خویش کشته بود به شمشیر جز آنکه به حربها اندر کشته شده بودند. و آن [ص 383a] را خود شمار نیست. آنگاه منصور دو بیت شعر یاد کرد:

شعر

سُقِیتَ کأساً کُنتَ تَسْقِی بِها أمرَّ فِی اَلحَلْقِ مِنَ اَلعَلْقَمِ
زَعَمْتَ اَنَّ الدَّیْنَ لایُقْتَضَی فَاستَوفِ بِالکَیْلِ اَبا مُجْرِمِ

پس منصور بواسحق [را] گفت: نامهای این سپاه که با او است بیار. گفت: یا امیرالمؤمنین، با او به حُلوان هشت هزار مرد بودند. چون از حُلوان بازگشت پنج هزار مرد آنجا دست بازداشت با خزانه و خواسته به ابونصربن‌عبدالله الطایی، و

خود با سه هزار مرد ایدر آمد. و نامهایِ ایشان به منصور آورد. و منصور همه سرهنگان را عطا فرمود و کهتران را روزی بداد و گفت شما را گناه نبود که سلطان شما را فرموده بود که فرمان او کنید، اکنون خدای شما را از آن فاسق برهانید. بر درِ سرای به خدمت همی باشید که به شما حاجت آید. و لشکرگاه منصور بر لب دجله بود بدان درِ شهر رومیه. پس چون شب اندر آمد بفرمود تا بومُسلم همچنان با آن بساط به آب اندر انداختند.

و این کشتن بومُسلم روز پنجشنبه بود پنج روز مانده از ماه شعبان سال صدوسی‌وهفت. و منصور بفرمود تا انگشتری بومُسلم از انگشتش برون کردند و نامه نبشت به بونصر از دهن بومُسلم که آن‌همه بنه و خواسته را برگیر و بیا. و نامه را بدان انگشتری مهر کرد. و ابومُسلم چون او را با بنه و خواسته آنجا بگذاشت گفته بود چون مهر من به تو آید، خواسته‌ها برگیر و بیاور. بونصر گفت: علامتی کن تا من بدانم که مهر و نامهٔ تو است. گفت هرگه که نامه نیمی به گل اندر بود مهر من بود، و چون همه به گل اندر زده بود بدان‌که آن نامه نه من نوشته‌ام و کسی دیگر نوشته بود. و این کس ندانست جز این دو تن. و چون منصور نامه نبشت از دهن بومُسلم همه مهر بتمامی اندر گل زد. چون نامه به بونصر رسید گفت: کردند کردنی، و با آن سپاه و خواسته برخاست و به خراسان شد. و نیزک به حُلوان بومُسلم را همی مشورت کرد که باز نگرد. و این خبر به منصور رسیده بود. آنگاه منصور نیزک را بخواند و گفت: تو بودی که بومُسلم را همی گفتی باز مگرد آن‌وقت که ما او را همی بخواندیم. گفت: یا امیرالمؤمنین، نصیحت کردمش که او مرا نیکو داشتی و نزدیک من دستها بودش. چون مشورت خواست، او را روا ندیدم خیانت کردن. اگر امیرالمؤمنین مرا نیکو دارد اندر هیچ مشورت او را خیانت نکنم. منصور گفت: سخن راست تو گفتی. و مراو را نیکو همی داشت].

[حدیث سنباد مغ

و به دهی از دیههای نشابور مغی بود سنباد نام بود. ابومُسلم او را نیکو داشتی. و او را خواستهٔ بسیار بود. پس چون خبر کشتن بومُسلم بدو رسید غمگین شد و گفت: حق بومُسلم بر من واجب است که من این خواسته را همه به طلب خون بومُسلم خرج کنم. و چون خواسته تماند، جان بدهم. و خواسته‌ها را بیرون فگند و کسها به طلب خون بومُسلم خواند. و بومُسلم را به خراسان شیعت بسیار بودند. و این از پسِ کشتن بومُسلم بود به دو ماه مقدار شصت هزار مرد بر این مغ گرد آمدند و روی از نشابور به عراق نهادند و تا به ری بیامدند با این سپاه. و منصور خبر یافت و مردی را به حرب او بیرون کرد نام او جَهْوَر بن مَرّار العجلی. بیامد با ده هزار مرد، و میان همدان وری با سنباد برابر شد و حرب کرد، و سنباد شکسته شد، و به ری باز آمد به هزیمت. و از ری به گرگان شد. و اصفهبد گرگان هرمز بن الفرجان(؟)او را بگرفت و بکشت به فرمان منصور. و چون سنباد به ری آمد با سپاه، خزینهٔ بومُسلم آنجا یافت برگرفت و گفت من بدین خواسته حقترم که من به طلب خون خداوند این خزینه همی شوم. پس چون جَهوَر سنباد را بکشت، آن همه خزینه‌ها و خواسته‌ها به دست وی افتاد و ترسید که اگر باز نزدیک منصور

شود آن [383b ص] همه از وی بستاند، اندر منصور عاصی شد و با سپاه به همدان بنشست. و منصور محمّدبن الاشعث الخزاعی را بفرستاد و با او حرب کرد. جَهْوَر هزیمت شد و به آذربایگان افتاد و آنجا کشته شد. و محمّدبن‌الاشعث آن خواسته‌های بومُسلم و خزینه سوی منصور فرستاد. و به سال صدوچهل بود. و خالدبن ابراهیم که امیر خراسان بود از بام بیوفتاد به کشمیهن و بمرد. پس خبر به منصور آمد. و منصور عبدالجبّاربن‌عبدالرّحمن‌الازدی به امیری به خراسان فرستاد.]

[خبر وقعة الهاشمیه

و این حربی معروف است از حربهای خوارج به عراق اندر. و به سال صدوچهل منصور از کوفه برفت و به حجّ شد و از حیره حرم گرفت، به مکّه شد و حجّ بکرد. و به مسجد مکّه اندر عمارت کرد. و به مدینه آمد و قبر پیغامبر صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم زیارت کرد. و از مدینه به بیت‌المقدس شد و از آنجا به راه شام به کوفه باز آمد و به مدینةالهاشمیه فرود آمد. و از هر شهری و ناحیتی وفد آمدند به تهنیت. و به کوفه اندر مردمانی بودند از بقیت لشکر بومُسلم از خراسانیان، و ایشان را راوندیان گفتندی. مقدار هزار مرد بودند و مذهب تناسخ داشتند. و مقالت ایشان آن بود که هر جانی کز تنی بیرون آید به تنی دیگر اندر شود هم در آن ساعت، و جهان هم چنین بود همیشه. و هر کجا مردی دیدندی که به مردی مانستی گفتی جان او است به تن این اندر شده. و چون مردی نیکوروی دیدندی او را سجده کردندی و گفتندی اندر این جزوی است از خدای. و این تناسخ را مذهبها است گونه‌گونه از کفر آورده. پس این راوندیان همه اهل تناسخ بودند. بوجعفر المنصور به روی سخت نیکو بود. و ایشان گفتندی که اندر او جزوی است از خدای. و صاحب حرس او عثمان‌بن‌نهیک را گفتندی که جان آدم به تناسخ اندر وی است. و هَیْثم‌بن‌المعاویه را گفتندی این مقام جبرییل است که به زمین آمده است. و ایشان هرکجا منصور را بدیدندی سجود کردندی.

پس چون منصور از حجّ باز آمد، بدین کوشک هاشمیه اندر فرود آمد. از ایشان صد مرد بیامدند و گرد آن کوشک وی اندر طواف همی کردند. پس ایشان [را] پرسیدند که چه همی کنید؟ گفتند گرد کوشک این مرد که اندر او است طواف می‌کنیم که اندر او از خدای جزوی هست. و منصور را از کار ایشان آگاه کردند. منصور بفرمود تا ایشان را بگرفتند و به زندان کردند. و گفتند هر کجا دو تن از راوندیان بیابید بگیرید و به زندان کنید یا بکشید که خون ایشان حلال است. آنگه ایشان گفتند آن خدای که اندر منصور بود از او جدا شد و خدای او را به لعنت کرد و بر او خشم گرفت، و خون او حلال شد. پس تدبیر کردند و جنازه‌ای بیاوردند و نعش برنهادند و به جامه بپوشیدند چنانکه جنازهٔ مردمان بود. و بدین آن خواستند تا به بهانهٔ جنازه گرد آیند و بیرون آیند و کس ایشان را نگوید که چرا گرد آمدید. پس جنازه را به چهار تن برگرفتند. و بر جنازه کس نبود. و همه راوندیان از پسِ آن همی رفتند و همی گریستند و همی گفتند: این زنی بود پارسا و مستجاب‌الدّعوه. و هر کسی از ایشان به زیر جامه سلاح داشتند. و آن جنازه را به قهندز اندر آوردند به وقت نماز پیشین بدانکه به درِ دیگر بیرون شوند. و گرم گاه بود و درِ منصور خالی بود و کسی نبود از حرسیان بر درِ او. و ایشان هم‌چنان می‌آمدند تا درِ زندان. پس جنازه را بیرون انداختند و سلاح بیرون آوردند و بخروشیدند و درِ زندان بشکستند. و آن یاران از زندان بیرون آوردند و سلاح‌شان دادند و قهندز را از اندرون ببستند، تا سپاه به قهندز اندر نتوانست شدن. و باز گشتند و. به درِ کوشک منصور شدند که او را بکشند.

و منصور چون آگاه شد اسب خواست که برنشیند. نیافت. و از پس از آن منصور رسم نهاد که روز و شب بر درِ او اسبان نوبتی داشتندی. یکی را باز [384a ص] بردندی و دیگری آوردندی، و شب و روز پس از این از اسب خالی نبودی. و این رسم تا امروز به همه جهان بمانده است همه ملوک و خلفا را. و چون منصور اسب نیافت بفرمود کسها را که اندر سرای بودند تا بر بام کوشک شدند و فغان کردند. و همه سپاه کوفه گرداگرد قهندز بگرفتند و درهای قهندز از اندرون بسته

بود، نتوانستند اندر آمدن. راوندیان با حرسیان که بر درِ کوشک بودند مقدار پانصد مرد جنگ اندر گرفتند. و عثمان‌بن‌نهیک را، امیر حرسیان، بکشتند و در ببستند. و منصور دست از جان خویش بشست. و مَعن‌ِزایده مردی بود از بزرگان عرب، و متواری بود از منصور و از بزرگان و امیران بنی‌امیه بود و ده دوازده سال امیری یمن داشت به وقت هِشام‌بن‌عبدالملک، و مبارز و مردانه بود و با سخاوت چنانکه اندر جهان به سخاوت معروف است. و با یزیدبن‌عمربن‌هُبَیره به حصار واسط اندر بود. و با او وقت صلح بیرون آمد. و چون یزید را بکشتند، وی از آن لشکرگاه بجست و به کوفه آمد و پنهان شد. و هرچند منصور او را بجست و منادی بانگ کرد به زینهار او به وقت سفّاح و به وقت منصور، بیرون نیامد و به خانهٔ ابوالخصیب بود. و خانهٔ بوالخصیب بدین قهندز بود. پس این روز که این بانگ برخاست وی پرسید که چه بوده است. گفتند منصور را اندر یافته‌اند تا بکشند.

مَعن شمشیر بکشید و بیرون آمد و خویشتن را بر آن راوندیان برافگند و ایشان مقدار ششصد مرد بودند، و عثمان نهیک را کشته بودند و در را بسته. چون مَعن ابن زایده‌اندر ایشان افتاد و ایشان از در باز گشتند و آهنگ مَعن کردند، معن چون آتش شمشیر همی‌زد و به یک ساعت سی‌وچهل مرد از ایشان بیفگند. و حرسیان که بر درِ منصور بودند و پراگنده و گریخته بودند، پس از آنکه عثمان نهیک را کشته بودند، چون چنان دیدند، همه را قوّت باز آمد و باز هم آمدند. و منصور را گفتند که مَعنِ زایده بیامد و چندین تن از راوندیان کشت و ایشان را از در دور کرد. و منصور اندر آن وقت از زندگانی نومید شده بود و دل به مرگ نهاده.چون این خبر بیافت شاد شد و خدای را شکر کرد و از شادی که بدو رسید آب از چشمهاش بیرون آمد. پس اسبی را بیافتند و بیاوردند و منصور بر نشست و بیرون آمد. و راوندیان چون حرب مَعن دیدند پنداشتند که در قهندز را مگر بگشادند. همه آنجا رفتند تا از حال در بررسیدند. چون آنجا رفتند، درها استوار یافتند. بازگشتند و به درِ سرای باز آمدند. چون منصور را بیرون آمده دیدند بر او حمله کردند. منصور مَعن را گفت: یا اباالولید، آمدند. مَعن گفت: مندیش یا امیرالمومنین که

ایشان را خطری نیست. وحملهٔ ایشان بپذیرفت و حرب همی کرد تا چهل و پنج مرد دیگر از ایشان بیفگند و ایشان را باز شکست. و ایشان تیر همی‌انداختند چون آتش. مَعن منصور را گفت: یا امیرالمؤمنین، مرا دل از بهر تو مشغول است تا ترا تیری نرسد. باز گرد و به سرای اندرشو تا دل من از حدیث تو فارغ شود. پس منصور به سرای اندر شد. و مَعن حرب همی‌کرد و حمله همی برد و حملهٔ ایشان می‌پذیرفت تا نماز دیگر نزدیک آمد. پس از بیرون قهندز حیلت کردند و در بگشادند و سپاه اندر آمد و مَعن را یاری دادند. و به یک ساعت آن همه راوندیان برجای بکشتند چنانکه یکی از ایشان نجَست. و چون ایشان همه کشته شدند، مَعن برفت و باز هم آنجا که بود پنهان شد.

و منصور گفت بنگرید تا مَعن کجا شد. بیاریدش. پس او را طلب کردند و نیافتند. و شب تاریک شد و نماز خفتن بود و سپه بازگشتند. و منصور به سرای اندر شد و در ببستند. و این اندرماه رمضان بود. منصور به روزه‌گشادن و طعام خوردن نرسید تا نماز خفتن اندر گذشت. آنگاه خوان آوردند. منصور آگه شده بود که مَعن از خانهٔ بوالخصیب بیرون آمده بود و آنجا شده، پس بوالخصیب را گفت: برو و مَعن را بیار. گفت: یا امیرالمومنین، ندانم که وی کجا است. منصور گفت: ای سبحان الله، از پسِ آنکه او امروز کرد نیز او را همی بباید ترسیدن . و دست به طعام نبرد و گفت: برو و بیارش که تا او نیاید من طعام نخورم. آنگاه بوالخصیب بیامد و مَعن را بگفت و مراورا سوی منصور آورد. و منصور او را لطف کرد و بنواخت [ص384b] و هم پهلوی خویش بنشاند. و دیگر روز او را ده هزار درم داد. و منصور سخت بخیل بود، و عطاش سخت اندک بودی، صدگان و دویست‌گان بودی، و بیشتر عطاش هزار درم. پس مَعن را ده‌هزاردرم فرمود و مراو را عهد یمن داد. ومَعن آنجا شد و پنج سال امیریمن بود تا باز مردمان یمن از او گله کردند و گفتند که همی ستم کند و رشوت می‌ستاند.

و مَعن مردی بود که به روزگار او اندر عرب از او سخی‌تر نبود، و عطاش ده‌هزار و بیست هزار بودی و تا صد هزار. پس مردمان یمن گله کردند از او که از

ما بسیار می‌ستاند. منصور گفت: راست گویند که با آن دادن که او را است به افراط بود. پس او را از یمن باز کرد و بردر همی‌داشت. و منصور گفتی من هرگز به روی مَعن اندر نگاه نکنم که نه مرا آن روز هاشمیه یادآید و از مَعن شرم دارم.

و به خبری دیگر گویند بیرون از این کتاب که روزی منصور با مَعن عتاب کرد. و منصور بخیل بود و کسی که عطا بسیار دادی منصور را از او خشم آمدی. پس یک روز منصور نشسته بود. مَعن اندر آمد. منصور گفت یا ابن زایده، من شک نکنم که این سخنان که اهل یمن همی‌گفتند از ستم و بیدادی تو همه راست است. گفتا: یا امیرالمؤمنین به چه دلیل درست شد؟! گفت: زیرا که بدین گزاف که تو همی‌دهی لابد بگزاف باید ستدن از مسلمانان. گفت: یا امیرالمؤمنین، کجا دادم بگزاف که نبایست دادن. گفت: شاعری را به یک بیت هزار دینار بدهی، از این گزاف‌تر چه خواهی. و آن بیت این است که ذکر خواهم کردن بدین جایگه‌اندر:

مَعْن بن زَائدةَ الَّذِی زِیدتْ بِـه　　　شَرَفـاً اِلیٰ شَرَفِ بَـنُو شَیْبَانِ

مَعن گفت: اَیدَّاَللهُ الامیر، من دادم شاعر را به یک بیت هزار دینار، ولیکن نه بدین بیت بود. گفت: پس به کدام بیت بود؟. گفت: بدان بیتها که اندر قصیده گفته است:

بیت

مٰازَالَ یَـوْمَ الهٰاشمیّةِ مُـعْلِناً　　　بِـالسَّیْفِ دُونَ خَلِیفَـةِ الْرحْمٰنِ
فَحَمَیْتَ حَـوْزَتَهُ وَکُـنْتَ وِقَـاءَهُ　　　مِـنْ وَقْـعِ کُـلْ مُـهَنَّدٍ وَسِنَانِ

منصور سرفرود افگند و از شرم خوی از وی دوان شد و زبان به میان دو دندان اندر بگزید تا خون از او بدوید از شرم و خجلی. پس سربرکرد و گفت: یا اباالولید، **اقْعدبارکَ الله فیکَ**. و آن روز مَعن را به مجلس بنشاند. و جاحظ مراین خبر به بعضی از کتبهای خود یاد کند درباب جوابات مسکته‌اندر. و گفت این از آن جوابها است که خامش کرده است مرآن را که این اورا بگفتند. و بدین باب اندر جوابات مسکته بسیار است امّا از این محکم‌تر کم است.

و منصور گفت که من به همه زندگانی از سه کار پشیمانی خوردم کز آن

سخت‌تر نبود و سودم نداشت: یکی آنکه بومسلم را بکشتم بی‌گناهی بزرگ کزو آمده بود که بدان کشتن واجب کردی، وگر او را زنده داشتمی مرا به بسیار کار باز آمدی؛ و دیگر آنکه چون حجّ کردم از مکّه به شام شدم و شش ماه آنجا همی‌گشتم که اندر عراق اگر خارجی‌ای پدید آمدی ولایت را به باد داده بودم و خلیفتی را برانداخته؛ و سدیگر آن روز هاشمیه بی‌زره و جوشن بیرون آمدم برابر راوندیان تا معن مرا باز گردانید، و اگر تیری بیامدی جان من شده بود. و این حرب هاشمیه به سال صدو چهل و یک بود، و نگفته است که به کدام ماه بود تا خداوند تاریخ گفته است که به ماه رمضان بوده است سنهٔ احدی واربعین و مائه.]

[خبر خروج المهدی الی خراسان

و به سال صدو چهل و یک اندر چون منصور از راوندیان بپرداخت، پسر خویش را، محمّدبن عبدالله ولی عهد کرد، و خلافت از پسِ وی او را معیّن کرد و مراو را مهدی لقب کرد، از بهر انکه پسران عبدالله بن الحسن بن علّی بن ابی طالب برخاسته بودند. محّمد و ابراهیم، و اندر پنهان به خویشتن همی دعوت کردند به حجاز و به خراسان.و به هر جای مردم بسیار ایشان را اجابت کردند. و عبدالجّبار بن عبدالّرحمن که امیر خراسان بود از پس بوداود، [385a ص] به منصور نامه کرد که ایدر به خراسان گروهی‌اند که پنهان مرامامی را از آن فرزندان علیّ‌بن ابی طالب رضی‌الله عنه همی دعوت کنند. منصور جواب کرد که هر کجا از ایشان بیابی همه را بگیر و بکش،ویله مکن از ایشان اندر خراسان یکی سربرآرد و یا برزمین بماند.

و این محمّد و ابراهیم هر دو از پنهان به خویشتن دعوت کردند از روزگار بنی‌امیّه اندر پیش از مروان. و شیعتشان بسیار نشده بودند، نتوانستند بیرون آمدن. و ابوجعفر المنصور اندر آن روزگار با ایشان بیعت کرده بود زیرا که چون ابراهیم الامام برادر سفّاح از مروان بترسید و پنهان شد، منصور به مکّه بود و همی

دانست که این محمّد و ابراهیم پسران عبدالله بن الحسن خلق را همی به بیعت خویش خوانند. و منصوراز کارایشان آگاه بود و با ایشان بیعت کرده بود و گفت ما مردمان را به بیعت عبّاسیان همی‌خوانیم و شما به بیعت علویان، هر که از ما زودتر ظاهر شود آن دیگر او را متابع باشد. پس چون سفّاح بیرون آمد و بوجعفر المنصور، هر دو مراین پسران عبدالله بن الحسن را طلب کردند. و ایشان هر دو پنهان شدند. و سفّاح مرمنصور را گفت ایشان را چه کنیم که ایشان پنهان‌اند. منصور گفت: بلی هم چنین است تا باری از بنی‌امیّه بپردازیم که ایشان ظاهر اند. پس آنگه بدین دیگران پردازیم که تنها اند. و ایشان را طلب نکردند. و ایشان هم چنان اندر نهان دعوت همی‌کردند. و چون سفّاح بمرد و منصور بنشست، ایشان را طلب کرد و نیافت. پس به عمّ خویش عبدالله بن علی مشغول شد. چون از او بپرداخت، به کار بومُسلم برایستاد. و چون کار بومُسلم بساخت و از او بپرداخت، منصور را هیچ اندیشه نبود مگر طلب کردن ایشان. و سخت طلب کردشان. و پدرشان عبدالله بن الحسن و خویشان ایشان را و فرزندان ایشان را بدان سال که به حَج شده بود به مدینه بگرفت و عذابهاشان نمود و بکشت، و نتوانست این محمّد و ابراهیم را به دست آوردن. و از پس از این بازخبر ایشان بگوییم که منصور با آل علی رضی الله عنه و کرّم الله وجهه چه کرد. این را بابی‌جدا از این کتاب پیدا است.]

[باز آمدیم بر سخن مهدی و خراسان

پس آن وقت که عبدالجبّاربن عبدالرّحمن از خراسان نامه کرد که اینجا گروهی به بیعت علویان اندر شدند، و منصور جواب کرد که همه را بگیر و بکش. و این محّمد خویشتن را مهدی لقب کرده بود و ابراهیم را هادی. و چون داعیان ایشان با مردمان بیعت کردندی گفتند[ی] تُبایِعُوا اَلْمَهْدیَّ وَالْهادیَ مِنْ آلِ مُحَمَّدٍ عَلَیْهِ السَّلام. پس چون منصور مرپسر خویش را محمّد ولی عهد کرد او را مهدی لقب کرد و گفت: محمّدبن عبدالله المهدی من آل محمّد، این پسر من است نه آن محمّدبن عبدالله بن الحسن. پس خبر آمد به منصور از پس از آنکه مهدی را ولی عهد کرده بود که عبدالجبّار بسیار خلق را به خراسان از شیعت تو بکشت. و منصور او را فرموده بود که شیعت آل علی بکش، وی شیعت بنوالعبّاس را همی‌کشت هم از رعیّت او و هم از لشکر بدین بهانه. و منصور از آن تافته شد. و بوایّوب دبیر را گفت این عبدالجبّار بن عبدالرّحمن چنین و چنین همی‌کند و او به دل اندر خلاف دارد، وگرنه او چنین نکندی. وگفتند او را از خراسان باز کن و دیگری را بفرست. گفت: ترسم که اگر چنین کنم خلاف ظاهر کند و خراسان به فتنه [افتد] که مقام فتنه همیشه خراسان بوده است. گفت پس حیلت کن تا سپاه از

او جداکنی تا او تنها گردد و آنگاه بازکنش، تا اگر خواهد خلاف کند نتواند کردن. گفت: به چه حیلت سپاه از او جدا کنم. گفت تدبیر غزو روم کن و منادی بانگ کن به عراق اندر، و سپاه را بفرمای تا بسازند. و آنگاه نامه کن به عبدالجبّار که من نیّت غزو روم کردم، هر چه با تو به خراسان اندر سپاه است بفرست تا با من بیایند و این غزو بکنند. پس چون بدین بهانه سپاه از او جدا کردی آنگاه او را به درخوان. [ص 385b]

منصور بفرمود تا هم چنین بانگ کردند غزو روم را. و به عبدالجبّار نامه کرد که سپاه خراسان بفرست که همی به غزو روم روم. عبدالجبّار جواب داد که آنجا ترک حرکت کرده است و شغل ترک صعب‌تر از کار روم. اگر این سپاه از خراسان برود ترکان بیایند و خراسان بگیرند، و چون خراسان گرفتند آهنگ عراق کنند. و سپاه خراسان را غزو ترک است و سپاه عراق را روم. و هر سپاهی را غزو خویشتن نگاه باید داشتن که خدای تعالی اندر قرآن یادکرده است. **قَوْله تعالی، یٰااَیُّهَاالَّذِینَ آمَنُوا قاتِلُوا اَلّذینَ یَلوُنَکُمْ مِنَ الْکُفّارِ**. منصور نامه بوایّوب را داد تا برخواند. گفت: اکنون چه باید کردن؟ گفت: یا امیرالمؤمنین، از این سپاه عراق بیست هزار مرد بگزین از هر که برایشان ایمن تری، و او را به خراسان فرست، و عبدالجبّار را به نامه بگوی که سخت صواب آوردی که احتیاط غزوترک نگاه داشتی، که آن غزو هم ما را است. و اینک سپاه عراق را فرستادم تا خود از نخست غزو ترک کرده شود، آنگاه غزو روم. چون این سپاه به خراسان رسند و قرارگیرند آنگاه نامه کن و عبدالجبّار را بخوان. اگر آید و اگر نه به مهتران سپاه نامه کن تا او را بند کنند و بفرستند.

منصور هم چنین کرد که بیست هزار مرد بگزید که به خراسان فرستد. و به عبدالجبّار چنین و چنین نامه کرد. عبدالجبّار جواب داد و گفت: خراسان سپاه دیگر برندارد جز آنکه اندر وی است که امسال غلّه اندکی بوده است، و چون لشکر زیاده شود بیم قحط بود، و خود از عذاب جوع کس به غزو نپردازد. چون این نامه به منصور رسید، متحیّر شد، و بوایوب را گفت: چه کنیم؟ گفت: اکنون

خلاف بیرون کرد سپاه به وی فرست و کسی از ثقات با ایشان مهتر کن و بگو تا به ری همی باشد، آنگاه نامه کن و مراو را بخوان، اگر بیاید و اگر نه آنگاه سپاه را بفرمای تا از ری به حرب او شوند.

منصور بیست هزار مرد بیرون کرد و پسر خویش را،مهدی را، بر ایشان مهتر کرد، و از ثقات لشکر چون خازم خُزیمه و مهتران بسیار با او بفرستاد. و مهدی روی به وی نهاد. و منصور نامه کرد به عبدالجبّار و مراورا بخواند. و منصور را دل پر هراس بود از کار وی. چون نامه به عبدالجبّار رسید و خبر یافت که مهدی با بیست هزار مرد به ری آمد، یقین شد که بهر وی همی‌آیند. عاصی شد و منصور را خلع کرد. چون منصور آگاه شد، مهدی را بفرمود تا لشکر از ری برگرفت و به نشابور آمد. و از نشابور خازم بن خُزیمه را با سپاه بفرستاد تا به حرب عبدالجبّار شود به مرو. وعبدالجبّار بر اهل مرو ستمها کرده بود و ایشان از او سیر شده بودند. و چون خازم بن خُزیمه از نشابور برفت و روی به عبدالجبّار نهاد، از مرو و مروالرّود و نواحیهای خراسان روی بدو نهادند، و ده هزار مرد پیش رفتند نزدیک او. و عبدالجبّار بیرون آمد از مرو، و یک بادیگر حرب کردند و خلقی بسیار از هر دو سر کشته شدند. و بآخر سپاه عبدالجبّار را هزیمت برافتاد و بگریختند. و عبدالجبّار با پسرانش اسیر افتادند با جمعی از اهل بیت او، و همه را سوی مهدی آوردند به نشابور.

و این حرب روز شنبه بود شش روز شده از ماه ربیع الآخر سال برصدو چهل و دو. و مهدی عبدالجبّار را با آن اسیران به دست خازم خُزیمه سوی منصور فرستاد. و منصور عبدالجبّار را عذابها می‌کرد تا خواسته‌هاش بستد. و آنگاه دست و پای ببریدش و باشگونه بر اشتر نشاند و در شهر بگرداند، آنگاه بکشتش. و پسرانش را از عراق نفی کرد و به شهری فرستاد از جزیرهٔ دریا نام او دهلک به ناحیت یمن. و عبدالجبّار دو سال امیر خراسان بود. به طبرستان اصفهبدی بود، چون عبدالجبّار به خراسان باز ایستاد و بەدنباوند ملکی بود اصفهبد او را با خویشتن یکی کرده بود. و نیز هم چنان کرد و عاصی شد].

[خبر عاصی شدن اصفهبد طبرستان

پس چون مهدی از کار عبدالجبّار بپرداخت، منصور بدو نامه کرد که باز به ری آی و از ری به طبرستان [386a ص] [سپاه] فرست تا طبرستان و دنباوند گشاده شود. مهدی هم چنان کرد. و باز به ری آمد و به طبرستان مردی فرستاد نام او عمروبن العلاء که او مردی بود مبارز و حربی، و مبارزتر از او در همه سپاه نبود. و مهدی به ری بنشست. و عمروبن العلاء برفت و حرب کرد با گیلکیان و دیلم و طبرستان و دنباوند بگشاد،واز ایشان بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد. و با غنیمت و اشتران و بردگان باز به ری آمد. و مهدی از آن بردگان کنیزکی گیل بگزید شکله نام و مادر ابراهیم بن المهدی بود. و مامون ابراهیم مهدی را شکله خواندی. و خراسان را به مردی دادند که او را بوعون گفتندی پسر عبدالله بن یزید، و او به وقت سفّاح امیر بصره بوده بود، و مروان بن‌محمّد را او گرفته بود.

و این فتح طبرستان به سال صدو چهل و سه بود. اکنون اخبارهای آل علی گفته آید. ان شاءالله]

خبرها که [میان] منصور رفت و فرزندان علی رضی‌الله عنه

و از آن وقت باز که منصور به خلافت بنشست، محمّد و ابراهیم پسران عبدالله ابن الحسن بن علیّ بن ابی‌طالب رضوان الله علیهم اجمعین را طلب همی‌کرد. و عبدالله پدرشان زنده بود. و منصور به عبدالله کس فرستاد که پسران را بیرون آر تا ایشان را برّ کنم که مرا با ایشان دوستی قدیم است. عبدالله گفت: ندانم که ایشان کجااند، و ایشان خود دعوت نمی‌کنند ولیکن از آن که دانند که ایشان را به دعوت کردن شناخته‌ای از تو همی‌ترسند و بیرون نیارند آمدن. و منصور همی‌دانست که ایشان از نهان دعوت همی‌کنند، ایشان را طلب همی‌کرد. و ایشان نهان همی‌بودند گاه به مصر و گاه مکّه و گاه به عراق، و خلق را دعوت همی‌کردند. و داعیان فرستاده بودند به خراسان و به شهرها. و منصور با این محمّد بن عبدالله الحسنی بیعت کرده بود. پس هر چند ایشان را طلب کرد نیافت. و هر سال به مدینه امیری نو فرستادی و گفتی ترا از بهر محمّد و ابراهیم همی‌فرستم تا ایشان را طلب کنی و بگیری. و هیچ اثر ایشان نیافت و متحیّر شد. پس با بوایّوب دبیر مشورت کرد. گفت: یا امیرالمؤمنین، تو به مدینه امیری همی مهتران بنی‌هاشم را دهی چون فلان و فلان مردمان دیندار و پارسا و حق اهل [بیت] شناسند و دانند که اگر این مردمان

را طلب کنند و تو ایشان را اندر یابی و بکشی، ایشان بزه‌مند گردند، طلب نکنند ایشان را. پس برامیری مدینه مردی باید دادن اعرابی حافی که از دین خبر ندارد و حق اهل بیت نشناسد، و مراورا بفرمایی تا ایشان را طلب کند بحقیقت و بگیرد و به تو سپارد. منصور گفت: احسنت یا بوایّوب.

پس منصور مردی را بخواند از بنی‌امیّه، نام او ریاح بن عثمان المرّی، مردی از مبارزان عرب، و مراو را گفت یا ریاح، من ترا به امیری مدینه می‌فرستم و ترا بر من قرابتی و وسیلتی نیست که ترا بدان حق واجب کند ولیکن از بهر آن همی‌فرستم تا محمّد را و ابراهیم را، پسران عبدالله بن‌الحسن را، طلب کنی، و هر کجا اثر ایشان بیابی بشوی و بگیری و نزد من فرستی. ریاح گفت یا امیرالمؤمنین، دستوری دهی تا پدرشان بگیرم و عذاب کنم تا بگوید که ایشان کجااند. منصور گفت: او مردی پیراست و مهتر مدینه است، تو خود ایشان را طلب کن. و ریاح به مدینه شد و بر طلب کردن ایشان برایستاد، و مردمان مدینه را بیم کرد و کس ایشان را نیز اندر خانه نهشت. و ایشان از مدینه برون آمدند و به بادیه اندر همی‌گشتند. و هر کجا ریاح خبر ایشان می‌یافت، کس می‌فرستاد و خود تاختن همی‌کرد و نتوانست گرفتن. پس خبر محمّد یافت که او با کنیزکی به کوه رَضْوی اندر است. ریاح آنجا تاختن کرد. و محمّد بر سر کوه بود و آن شب او را پسرکی آمده بود، آن کودک خرد در کنار داشت. چون سپاه بدید که از دور پدید آمد کودک بنهاد و خود برفت. و مادر آن کودک نتوانست گریختن، با آن کودک خود آنجا بماند. چون ریاح فراز آمد، محمّد را نیافت. آن کنیزک را با آن کودک خرد بکشت. و منصور آگاه شد که ریاح ایشان را سخت طلب[386b ص] همی‌کند. و او به بادیه و به کوههای مکّه اندر می‌گردد. منصور صد مرد را از عرابیان بخواند از آنان که راههای بادیه همه بدانستند. و هر مردی را نجیبی بداد و علف، و نفقات پدید کرد و بفرمودشان که به طلب محمّد و ابراهیم پراگنید و بجویید. و این مردمان را اندر بادیه و حجاز و یمن و مصر و هر کجا اثر ایشان بیابید بگیرید و نزد من آرید. پس این مردمان به طلب شدند. و کار برایشان سخت شد و جهان برایشان تنگ شد.

ومحمّدشبی‌نزدیک پدر آمد به مدینه و گفت: من هیچ چیز به از آن ندانم که بیرون آیم و دست به منصور دهم، تا هر چه خواهد کند که من همی مرگ به آرزو جویم از تنگی که جهان برمن شده است. پدرش عبدالله او را گفت: صبر کن و تنگدلی مکن مگر خدای تعالی فرج آرد. پس منصور از طلب کردن ایشان به ستوه شد و بوایوب را گفت چگونه کنیم. مرا ایدون به دل آید که این کار را حیلت نیست مگر آنکه پدرش عبدالله را بگیریم و به زندان اندر کنیم، و این پسران را از وی طلب کنیم هم چنانکه ریاح بن عثمان گفت. ریاح گفت: یا امیرالمؤمنین، عبدالله ایدون همی‌گوید که ایشان دعوت نمی‌کنند و دست از دعوت باز داشته‌اند. بباید نگرستن باری تا این سخن راست است یا نه. اگر ایشان کس به خویشتن دعوت نکنند، خود این غم برامیرالمؤمنین سبک شد و ایشان را طلب کردن به کار نیست. گفت راست گویی. پس منصور مردی را بخواند از خراسان نام او عُقبة بن سَلْم، و او را بگفت که این جامه‌ها که من ترا دهم برگیر و به مدینه شو، و عبدالله بن‌الحسن را ببین و مراورا به خلوت بگوی که من از خراسان آمدم ا شیعت پسرت محمّد الامام، و بامن پیامها است، مرا فرموده‌اند که به وی دهم، و اگر او را نیابم به تودهم تا بدو رسانی. وگراوترا بانگ برزند و گوید این از نزدیک من ببر و خود برو که من از محمّد و ابراهیم خبر ندارم، باز گرد ودیگر روز باز شو و خواهش کن مگر آن را از تو بستاند و ترا گوید به امام رسانم.

عُقبه هم چنین کرد. و به نزدیک عبدالله بن الحسن بن علیّ بن ابی طالب کرّم الله وجهه شد. و جامه‌ها و پیغامها مراورا عرضه کرد. بانگ بر وی زد و از خویشتن دور کرد و مراو را راه نداد. و عُقبه برفت و دیگر روز باز شد. هم چنان قبول نکرد و نپذیرفت. سدیگر روز بشد و هم چنین گفت. عبدالله او را از خود دور کرد. و هم چنین تا عُقبه یک ماه بردرِ عبدالله بماند و گفتی من این جامه‌ها چگونه باز خراسان برم. پس بفرجام عبدالله آن جامه‌هااز عُقبه بستدو گفت این رابه محمّد رسانم. عُقبه روزی، دو ببود و باز شد وگفت: چون بازگردم چه گویم شیعت را؟ گفت: بگوی ایشان را که جامه‌ها به محمّد رسانیده شد و اهل شیعت را درود ده و

بگوی که محمّد الامام ایدون همی گوید ساخته باشید و دل تنگ مدارید و گوش به خبر و آگاهی بیرون آمدن من دارید. پس عُقبه بازگشت و منصور را هم چنین بگفت. و منصور را درست شد که ایشان دعوت همی کنند، و طلب سخت‌تر کرد. و چون طلب بر ایشان سخت‌تر شد، گفت: آن صواب‌تر که ما به یک جای نباشیم تا باری اگر یکی را آسیبی رسد، دیگر را رهایی بود.

پس محمّد ابراهیم را به بصره فرستاد تا آنجایگه دعوت کند. و علی پسر خویش به مصر فرستاد. و امیرمصر اندر آن وقت یزیدبن حاتم بود، و او آگاه شد از کار علی، و کس فراز کرد تا ایشان را بگرفتند، و هر که با او گرد آمده بودند همه را بکشتند. و مراو رابند کرد و به نزدیک منصور فرستاد. و منصور او را به تازیانه بزد تا مُقَرّ آمد که محمد پدرش او را به دعوت کردن به مصر فرستاد. منصور گفتا: بگوی تا اندر کوفه کیست به بیعت پدرت اندر؟ علی گفت: نشناسم همه را، آنکه دانم اگر خواهی بگویم. گفتا بگوی که اندر کوفه کیست به بیعت پدرت اندر. دو تن را از مهتران برداد. و منصور ایشان را بیاورد و بکشت. و تدبیر بازداشتن عبدالله بن الحسن بن علی کرد].

[بازداشتن عبدالله‌بن الحسن بن علی از بهر پسران

پس تدبیر باز داشتن عبدالله بن‌الحسن کرد. و ترسید که اگر به ریاح نامه کند و ریاح او را باز دارد [387a ص]مبادا که مدینه بشورد و کار از دست بشود. پس منصور آن سال نیّت حجّ کرد و از کوفه برفت، و راه مدینه گرفت. و چون به مدینه اندر آمد پیران و مهتران بر او گرد آمدند. و عبدالله بن الحسن بیامد. و منصور او را برّ کرد و لطف کرد و هم پهلوی خویش بنشاند تا دلش ایمن شد. پس او را گفت: یا با محمّد، چرا چندین است تا می‌گوییم که محمّد و ابراهیم را بیرون آر نیاری. گفت: یا امیرالمؤمنین، ندانم که ایشان کجااند، و ایشان همی نیارند پیش امیرالمؤمنین آمدن، و اگر نه بیامدندی. منصور گفت: پسرش علی که از مصر آوردند پیش من مُقرّ آمد که پدرش محمّد او را به مصر فرستاده بود به دعوت کردن. گفت: یا امیرالمؤمنین، او کودکی است و برزخم تازیانه صبر نتوانست کردن. سخنی بگفت تا بدان خلاص از زخم یافت. منصور مرآن عُقبة بن سَلْم را بخواند، گفت: اگر او را بیم بود، این باری چیست. عبدالله بنگریست عُقبه را دید، دانست که حدیث آن جامه‌ها پیش او بوده است. دلش بشد و از پهلوی منصور برخاست و پیش او بنشست و گفت: یا امیرالمؤمنین، زینهار. منصور گفت: خدای مرا زنهار

مدهاد اگر من ترا زینهار دهم. بفرمود تا عبدالله را به زندان کردند. و به مدینه اندر هیچ کس نیارست سخن گفتن.

پس منصور به حجّ شد و ریاح را گفت تا من از حجّ بازآیم ایدون کن که هر چه از فرزندان حسن علی بیابی به مدینه همه را به زندان اندر کن. منصور برفت. و ریاح هر چه از آل حسن به مدینه بودند همه را طلب کرد و بگرفت. و دوازده تن از ایشان به زندان کرده بود. و این محمّد الامام دختر مردی از فرزندان عثمان به زنی داشت، نام آن مرد محمّدبن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفّان، و نام آن دختر رقیّه بود. ریاح او را نیز بگرفت و باز داشت. منصور چون از حج باز آمد به راه شهر مدینه نیامد، به منزلی فرود آمد نام او ربذه. و ریاح سوی وی شد. و هر چه کرده بود او را بگفت. منصور گفت: احسنت، نیکو آوردی، ایشان را هم چنان با بند سوی من فرست.

ریاح به شهر بازآمد و آن سیزده تن را با بندها بیرون آورد. و کس بود از ایشان که برگردن غلّ و سلسله بود، و چون از زندان بیرون آوردشان برخران فگند و به میان بازار مدینه فروآوردند و مردمان بگریختند و بگریستند و به خدای عزّوجّل بنالیدند از آن تظلّم، و خروش ایشان به آسمان برشد. و ایشان را سوی منصور آوردند به ربذه. و دیگر روز منصور ایشان را پیش خواست و بفرمود تا همه را پیش[او]به عقابین اندر کشیدند و به تازیانه بزدند و بیرون بردند و بردرِ سرا پردهٔ نامحمود بینداختند. و منصور سرهنگی را برایشان موکّل کرد با پانصد مرد و گفت: ایدون کن که ایشان را به یک منزل از پسِ من همی آری تا به کوفه، و هر که از ایشان غل ندارد او را غل کنی. و همان روز به عماری اندر نشست و برفت. از یک سو او نشسته بود و از یک سو ربیع، و چون از در بیرون آمد آن اسیران را بر در فگنده بودند. پس عبدالله بن الحسن پدر محمّد الامام گفت: یا با جعفر، ما با اسیران شما روز بدر چنین نکردیم که شما امروز با ما همی‌کنید. و عبّاس بن عبدالمُطّلب روز بدر به دست علیّ بن‌ابی طالب اسیر بود. منصور سر از عماری بیرون کرد و بفرمود تا اشترش نزدیک عبدالله بردند و خیو برروی عبدالله

انداخت.

و پیش از آنکه ایشان برگرفتند، محمّد به مدینه اندر پنهان بود. سوی پدرش کس فرستاد و گفت: این برشما و بر اهل ما دراز شد، و من نمی‌دانم که این کار ما را بود یا نه. و اگر ما را بود از پسِ شما چه عیش باشد ما را. بی‌شما این جهان را چه کنم. مرا دستوری ده تا بیرون آیم و پیش منصور شوم تا شما [برهید]. اگر منصور مرا بکشد بهتر از آنکه همه اهل بیت را تبه کند. پدرش او را دستوری نداد و گفت: تو آنجا که هستی صبر کن و ما اندر این عذاب صبر کنیم مگر خداوند سبحانه و تعالی ترا نصرت دهد، و چون وقت بیرون آمدن بینی و امید ظفر داری تا به عزّ بزیبی و به عزّ بمیری. محمّد به قول پدرش فرو استاد. وایشان[را] ببردند از پسِ منصور. و چون به کوفه اندر آمدند بفرمود تا ایشان را همه به زندان کردند با علی پسر محمّد بن عبدالله که از مصر آورده بودند [387b ص] پس کس فراز کرد تا ایشان را به زندان اندر همه را بکشتند و تلف کردند].

[خبر خروج محمّد بن عبدالله

پس چون محمّدبن عبدالله دید که پدرش را عبدالله و پسرش را علی و همه اهل بیت او را بکشتند، او با خویشتن گفت تا کی صبر کنم. و محمّد برادرش را ابراهیم به بصره فرستاده بود و گفته بود که از پنهان دعوت کن تا وقت بیرون آمدن ترا کس فرستم. پس چون پدرش را به اوّل سال صدو چهل وپنج بکشتند، محمّد کس فرستاد به ابراهیم و با او وعده نهاد که من شب یکشنبه برون آیم اوّل روز از رجب، و توهمین شب به بصره بیرون آی. و چون وقت نزدیک آمد ابراهیم را به بصره آبله برآمد و دانست که بدان وعده نتواند بیرون آمدن. ده خروار اشتری سلاح ساخته داشت. آن را به مدینه فرستادَ و محمّد را از بیماری خویش آگاه کرد.

و چون شب وعده ببود، محمّد مرآن کسها را که اندر بیعت او بودند همه را آگاه کرد که آن شب بیرون خواهد آمدن. و وعده نهادند به دهی نام او مَذاد بر یک فرسنگی مدینه، و ایشان را گفت من از شهر بیرون آیم وقت نماز شام و بدان دیه شوم، شما با سلاح آنجا گردآیید تا به شب به شهر اندر آییم. و نماز شام ببود. محمّد با دویار به شهر اندر آمد، و ریاح را از خبر او آگاه کردند که او فلان وقت به شهر همی‌آید. ریاح هم آنگاه با سواران برنشست. و محمّد با یاران پیاده بودند. چون

ریاح را از دور بدیدند به حایطی اندر شدند از حایطان مدینه. و ریاح ایشان را ندید، برگذشت به مَذاد شد. کس را نیافت. و شهر را نیارست تنها دست باز داشتن. به شهر بازگشت. چون او بازگشت، ایشان از آن حایط بیرون آمدند و به مَذاد شدند. و چون از شب لختی بگذشت، مقدار مردی دویست از بیعتیان آنجا با او گرد آمدند. و او با ایشان لختی بیامد و پسر حسن با او بیامد. و همه پیاده بودند مگر محمّد که برخری سیاه نشسته بود. و وقت سحرگاه به شهر اندر آمدند و راست به درِ زندان شدند و زندان بشکستند. و زندانیان همه بجمله تکبیر کردند. و چون آن مردمان که با ریاح به سرای اندر بودند پراگندند و محمّد یاران خویش را به سرای اندر افگند و ریاح را بگرفتند و پیش محمّد آوردند. و او زینهار خواست و گفت: یابن رسول الله، بامن آن کن کز تو سزد. محمّد بفرمود تا او را باز داشتند.

پس دیگر روز مردمان بر محمّد گرد آمدند. و او به مسجد مدینه اندر آمد و برمنبر پیغامبر صلّی الله علیه و سلَم برشد و خطبه‌ای کرد سخت فصیح. و چون او سخن گفتی زبانش پارگکی برآویختی. و مردمان را دعوت کرد و به بیعت خویش خواند، از بنی‌عبّاس نهی کرد. پس از منبر فرود آمد. و بس کس با او بیعت نکردند از مدینه، و هر که را بخواند از مهتران همه روی پنهان کردند. و چون روز دو سه برآمد، مردمان مالک بن انس را پرسیدند اندر کار محمّد. و مالک فقیه مدینه بود. و گفتند که این مردمان را به بیعت همی‌خواند، و ابوجعفر المنصور را به گردن ما بیعت است، و ما همی‌دانیم که این مظلوم است و حق این را است، چگونه کنیم؟ مالک گفت: شما بیعت منصور به کراهیت کردید، از آن بر شما چیز نیست، و مظلوم را یاری کردن واجب است. چون مالک این سخن بگفت، مردمان مدینه با محمّد بیعت کردند مگر پنج تن از مهتران که از خانه بیرون نیامدند.و محمّد مالک را بخواند و گفت: بیعت کن. مالک گفت: مرا بیعت کردن مفرمای و از من بدان بسنده کن که مردمان را به بیعت تو فرمایم. [محمّد] او را دست باز داشت، و مالک به خانه اندر شد و در فراز کرد و نیز بیرون نیامد.

و محمّد مدینه را بگرفت. و ابوجعفر المنصور از کوفه به بغداد شده بود، و بغداد را همی‌بنا کرد. پس همان روز که محمّد بیرون آمد،مردی از مدینه برفت بر جمازه‌ای و شب و روز همی تاخت تا به بغداد رسید. و منصور را خبر محمّد بداد. و منصور او را ده هزار درم بداد، گفت: هزار درم صلت تو و نه هزار درم مزد تو، هر روز هزار درم. و او به نه روز آمده بود از مدینه نزدیک منصور. پس منصور به کوفه باز آمد و مردمان را خطبه کرد، گفت: محمّد بن عبدالله الحسن به مدینه بیرون آمد و نه او خود بیرون آمد که من او را بیرون آوردم [388a ص] به حیلت تا پیش حرب بیرون آید تا هلاک شود، و مسلمانان از شیعت وفتنهٔ او برهند. و نامه نبشت به محمّد بن عبدالله، و محمّد او را جواب کرد و باز منصور او را جواب کرد، و هر سه نامه فصیح است به تازی، و اندر آن معنیهای بسیار است. نخستین نامهٔ منصور ایدون بود که گفته می‌آید:

[نامهٔ منصور به محمّد بن‌عبدالله

مِنْ عَبْدِاللهِ اَمیرِالمُؤمنینَ اِلیٰ مُحمّد بن‌عَبْدِاللهِ اَلحَسَنی. بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم اِنَّما جَزَاءُ الّذینَ یُحَارِبُونَ اللهَ وَرَسُولَهُ وَ یَسْعَوْنَ فِی الأَرْضِ فساداً اِلی قَوْلِهِ اِنَّ اللهَ غَفُورٌ رَحیمٌ.

پس گفت ترا عهد خدای و پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم که اگر باز گردی و توبه کنی پیش از آنکه به دست من گرفتار شوی من ترا عفو کنم و زینهار دهم ترا با هرکه تو خواهی از متابعان و اهل‌بیت تو، و ضیاعها و جایگاههای شما که گرفته‌ام به مدینه باز دهم، و ترا هزار هزار درم دهم و هر شهری که تو خواهی از مشرق تا مغرب و ترا آنجایگه بنشانم ایمن، و کس ترا نیازارد. و اگر بدین نامه استوار نداری هر که را خواهی از اهل‌بیت خویش بفرست تا پیش او ترا سوگند خورم و هر شرطی و استواری‌ای که تو خواهی بکنم. والسّلام.

و نامه به مردی داد نام او ابوالغراء، و او را به مدینه فرستاد و نیز گفت بنگر تا حال او خود چگونه است. ابوالغراء برفت و به مدینه شد و نامه به محمّد داد. محمّد

نامه برخواند و آن را جواب کرد و بفرستاد.]

[جواب نامهٔ منصور از محمّد بن‌عبدالله بن‌الحسن

پس ایدون جواب کرد:

مِنْ عَبْدِاللهِ‌ٱلْمَهْدِیِّ مُحَمَّدِ بنِ عَبْدِاللهِ اِلَی عَبْدِاللهِ بنِ مُحَمَّدٍ. بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم. طسم تِلْکَ آیاتُ ٱلْکِتابِ ٱلْمُبینِ تَتْلُوا عَلَیْکَ مِنْ نَبَإِ مُوسَی وَفِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ یُؤْمنون، اِلیٰ قَوْلِه، ماکانُوا یَحْذَرُون. گفت آن زینهار که مرا بر تو عرضه می‌باید کردن تو بر من عرضه کردی، و زینهار که من ترا باید دادن تو مرا همی دهی که حق امامت فرزندان پیغامبر را است صلّی‌الله علیه وسلّم نه فرزندان عبّاس را. و شما که این کار بیافتید به نام ما یافتید و خلق را به آل‌پیغامبر علیه‌السّلام خواندید تا شما را اجابت کردند. و آل پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم فرزندان فاطمه‌اند. گر شما از قِبل عبّاس فرزندان عمّاید، ما از قِبل بوطالب فرزندان عمّایم و از قِبل علی فرزندان وصی‌ایم و ما را هم حقّ فرزندی است و هم حقّ نیازادگی و هم حقّ وصیّت. و شما را چه فخر است و چه حقّ است، اگر فخر به مسلمانی کنید، سبقت و فخر پدران ما را است که علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه نخستین کس بود که مسلمان شد، و از پسِ او مردمان از دو گونه مسلمان شدند گروهی به طوع و گروهی به کره. و پدرتان عبّاس از آن جمله بود که از بیم شمشیر علی مسلمان شد. و روز بدر علی او را اسیر کرد و از بیم شمشیر به مسلمانی اندر آمد به کراهیت. و اگر به جاهلیّت فخر کنید، [فخر جاهلی] و ریاست قریش و مهتری بوطالب را بود و عبّاس را نبود. و به بهشت اندر فخر ما را است که پدران ما حسن وحسین مهتران اهل بهشت‌اند و پیغامبر صلّی‌الله علیه‌وسلّم ایدون گفت: **اَلحَسَنُ وَٱلحُسینُ سَیِّدا شَبابِ اَهْلِ ٱلجَنَّةِ مِنَ ٱلاَوَّلینَ وَٱلآخِرینَ وَاَبُوهُما خَیْرٌ مِنْهُما.** و اگر به دوزخ گویی هم فخر ما را است که جدّ ما بوطالب مهتر دوزخ است و کم عذاب‌تر چنانکه پیغامبر فرمود صلّی‌الله علیه وسلّم: **اَبُوطالِبٍ اَخَفُّ ٱلنّاسِ عَذاباً.** گفت: از همه اهل دوزخ بوطالب را عذاب سبک‌تر بود. پس گر فخر به

مادر کنید بدانید که مادران شما را با مادران ما نام نتوان بردن که مادر ما فاطمه بود دختر پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم، و فاطمه دختر خدیجه بود بنت خُوَیْلد. پس فخر این جهان و آن جهان و بهشت و دوزخ و پدر و مادر ما را است، و امامت و خلافت حقّ ما را است، و زینهار ما به شما باید دادن و ترا خود چه زینهار است. [388b ص] و با تو خود کدام عهد است و به کدام وفا مرا زینهار خواهی دادن. بدان وفا که یزید بن‌عمر بن‌هُبَیره را دادی یا بدان زینهار که عمّت را عبدالله‌بن علی را دادی، یا بدان امامت که به ابومُسلم گزاردی و سوگندان که او را خوردی. و تو دانی که بیعت من اندر گردن تو لازم است بدان وقت که بنی هاشم با من به مکّه بیعت کردند تو نیز بیعت کردی به روزگار مروان. و این اکنون بر تو واجب است. والسّلام.

و باز منصور فرستاد. منصور نامه بخواند و جواب کرد.]

[نامهٔ منصور دگرباره به محمّد بن‌عبدالله

پس منصور جواب کرد و گفت:

نامه‌ات خواندم و آن فخرها که یاد کردی بدانستم امّا آن فخر که به مادران کردی، خدای نسبت از مادران بریده کرده است چه نسبت پدران و عمّان را است. و شما را به پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم قرابت فاطمه است. و دختر را از میراث پدر اندک است و از امامت و خلافت نصیب نیست. و اگر زنی امامی کند و پیش مردان نماز کند روا نبود، و چون خدای تعالی پیغامبر را صلّی‌الله علیه وسلّم پیغامبری داد او را چهار عمّ بود: عبّاس و حمزه و بوطالب و ابولهب. و پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم ایشان را به مسلمانی خواند. دو تن از ایشان اجابت کردند و دیگران نکردند. از آن دو تن یکی پدر من بود عبّاس، و دیگر حمزه. و آن دو تن که اجابت نکردند یکی پدر تو بود بوطالب و یکی بولهب بود. و خدای عزّوجلّ میان پیغامبر علیه‌السّلام و بوطالب بریده کرد آنجا که گفت: **الآیه: لایَتَّخِذِ الْمُؤْمِنُونَ الْکافِرینَ اَوْلِیاءَ مِنْ دوُنِ الْمُؤْمِنینَ**، و دیگر آنجا که گفت: **لاتَجِدُ قَوْماً یُؤْمِنُونَ**

بِاللهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ يُوادُّونَ مَنْ حادَّاللهَ وَرَسُولَهُ وَلَوْ كانُوا آباءَهُمْ اَوْاَبْناءَهُمْ اَوْ اِخْوانَهُم اَوْ عَشيرَتَهُمْ. بدین آیتها خدای عزّوجلّ میان پیغامبر علیه‌السّلام و میان ابوطالب بریده کرد همه ولایتها، و بوطالب را از او بیزار کرد، و او از بوطالب. و خویشی و پیوستگی عبّاس را ماند و علی را. و علی پسر عمّ بود. و عمّ نزدیکتر بود از پسر عمّ و حق‌تر که چون عمّ و پسرعمّ بود عصبه عم بود و پسرعم را نصیب نبود. و آنچه گفتی که به دوزخ بوطالب را عذاب کمتر است، از عذاب خدای چیز کمتر و آسان‌تر نیست. و آنچه گفتی نسبت ترا به پیغامبر علیه‌السّلام هم از سوی مادر است و هم از سوی پدر است، ما را از سوی پدر است، ما را فخر به پیغامبر است علیه‌السّلام، و پیغامبر را صلّی‌الله علیه وسلّم نسبت به هاشم از سوی پدر بود نه از سوی مادر. و ما را فخر نسبت به پدر رسیده است و بسنده است.

امّا آنچه گفتی که ریاست به جاهلی اندر بوطالب را بود. همه جهان دانند که به جاهلی پیش از اسلام به مکّه اندر قحط خاست و پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم علی را از بوطالب بستد و به خانهٔ خدیجه همی داشت، و عبّاس عقیل را بستد و به خانهٔ خویش همی داشت. و ایشان مؤنت عیال او همی کشیدند. امّا حدیث روز بدر که گفتی که علی عبّاس را اسیر گرفت تا به کره مسلمان شد، عبّاس خود به بدر به کره آمد و نخواست که با پیغامبر علیه‌السّلام حرب کند. و عقیل و طالب پسران بوطالب او را به ستم بیاوردند، و چون اسیر شد به طوع مسلمان شد. خود خویشتن را به اسیری داد از آرزوی مسلمانی و آنگاه خویشتن را و طالب را و عقیل را فدا داد که اگر او ایشان را فدا ندادی و بگذاشتی، فرزندان ایشان اکنون بنده بودندی تا ایشان را می‌خریدندی و می‌فروختندی. و شما را به جاهلی اندر ما طعام دادیم و به مسلمانی اندر ما فدا دادیم.

و امّا آنچه از فضل علی گفتی که پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم او را وصی کرد، پیغامبر علیه‌السّلام او را به پیغام گزاردن خویش وصی [کرد] و از کار خلافت خبر بدو نکرد. وابوبکر الصدیق را فرمود تا مردمان را نماز کرد و امام کردش. و علی همی دید و نفرمودش نماز کردن. و چون پیغامبر علیه‌السّلام بمرد، علی سخت

کوشید به طلب کردن این کار، و چندان فتنه و مردم کشتن بود. و عبّاس راه سلامت گرفت مر او را که راست کنید با عبّاس کزین جهان بیرون شد، با هیچ مسلمان حرب نکرد. و به جاهلی اندر سقایةالحاج عبّاس را بود و چاه زمزم اندر دست او بود. چون پیغامبر علیه‌السّلام [389a ص] مکه بگشاد، آن سقایه و زمزم به دست عبّاس بازداد. و چون علی بمرد شیعت او با پدرتان حسن بیعت کردند، و آنگاه حسن آن خلافت باز معاویه فروختِ و بها بستد. اگر این امامت علی را بودی شما را که فرزندان حسن‌اید اندر آن نصیب ندارید چرا که پدرتان بهرهٔ خویش به معاویه فروخته بود و از آن بیزار شده. و از پس از آن عمّتان حسین بیامد که من بهرهٔ خویش طلب کنم و با پسر مرجانه حرب کرد تا کشته شد. و بنو امیّه دست بر شما برگشادند، و هر کجا که به جهان یکی از شما بیافتند بکشتند و بردار کردند و بسوختند. و به شام و به همه مسلمانی بر آلِ شما لعنت فرمودند کردن و خطیبان بر منبرها. پس ما را از این که بر شما رسید درد آمد و بر حقّ ما که ایشان ببردند دریغ آمد. برخاستیم و دعوت کردیم و با بنی‌امیّه حرب کردیم تا حقّ خویش باز ستدیم و خونهای شما طلب کردیم، و آنکه از ایشان بکشتیم از بهر خونهای شما را کشتیم که ایشان از آلِ عبّاس کس نکشته بودند؛ و لعنت از شما و پدران شما بیفگندیم و حقّ خویش به امامت باز ستدیم. و شما ما را بر این شکر نکردید و از ما سپاس نداشتید، و نیز بر ما برخاستید و خواستید که حق ما را از ما بستانید. و با این همه اگر باز گردید شما را بپذیریم و قرابت شما بشناسیم و رحم را بپیوندیم و گذشته‌هاتان عفو کنیم. والسّلام.

و محمّد مدینه بگرفت و همگنان با وی بیعت کردند مگر آن پنج تن از مهتران و فقها و علما چون مالک بن‌انس و نافع بن‌ثابت. و محمّد ایشان را چیز نگفت. و برادرش را، موسی بن‌عبدالله، به شام فرستاد تا دعوت کند بدو. و موسی برفت و آنجا به شام لختی ببود. پس به محمّد نامه کرد که اهل شام مر دعوت ما را اجابت نکردند، و من ترسیدم که مرا بسپارند، به خانه اندر پنهان شدم. و محمّد مر حسن ابن‌معاویه را و قاسم بن‌اسحاق را به مکّه فرستاده بود تا حسن مکّه بگیرد و قاسم

پیش شود و یمن را بگیرد. و ایشان هر دو به مکّه شدند. و به مکّه امیری بود از قِبل منصور نام او سریّ بن‌عبدالله، و ایشان سری را کس فرستادند به دروغ که منصور بمرد و محمّد بن‌عبدالله به مدینه بنشست. و تو مکّه بپرداز که ولایت مکّه ما را است. سری چون خبر مرگ منصور بیافت از مکّه برفت. و حسن و قاسم به مکّه اندر آمدند. و قاسم به مکّه همی بود و به یمن نیارست شدن تا بنگرد که کار محمّد به چه رسد. پس خبر آمد ایشان را که منصور سپاه به حرب محمّد فرستاد. ایشان از مکّه باز به مدینه آمدند و به راه اندر خبر کشتن محمّد شنیدند. و ایشان خود از مکّه آن روز رفته بودند که محمّد را به مدینه بکشته بودند. آنگاه از راه بتافتند و به بصره شدند به سوی ابراهیم.

و ابراهیم به بصره بیرون آمده بود از پسِ محمّد به یک ماه. محمّد به مدینه به اوّل رجب بیرون آمد، و ابراهیم به بصره به اوّل شعبان بیرون آمد. و به شعبان اندر منصور عیسی‌بن موسی را بفرستاد با چهارهزار مرد به مدینه به حرب محمّد. و حُمید قَحطبه را بر مقدمهٔ او بفرستاد، و سپاه سالار کردش، و محمّد بن‌العبّاس السفّاح را با او بِفرستاد. و با خویشتن گفت اگر محمدبن‌عبدالله بر دست عیسی ابن‌موسی‌و بر دست محمّد بن‌عبّاس کشته شود، خود سخت نیک آید. و اگر ایشان بر دست وی کشته شوند باز نیک‌تر. و منصور مر عیسی را گفت چون به مدینه شوی زینهار بر وی عرضه کن و او را به طاعت خوان. اگر اجابت کند خود نیک آید و اگر اجابت نکند حرب کن. و چون ظفریابی به مدینه اندر کشتن و غارت مکن. و مردمان مدینه را زینهار ده. و منصور به مردمان مدینه نامه کرد به هرکسی کز محمّد دور باشید و او را یاری مکنید و او را نهی کنید. پس چون عیسی از کوفه برفت و خبر به محمّد آمد به‌مدینه، مردمان را گرد کرد به تدبیر و گفت: پیش رویم یا ایدر بباشیم. گروهی گفتند بیرون رویم و گروهی گفتند نرویم به مدینه بباشیم که مدینه را درع حصینه خوانند. محمّد گفت: من ایدون به خواب دیدم که زرهی پوشیده‌ام و آن را تاویل مدینه کردم و من از مدینه بنروم و آن کنده که پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم روز احزاب کرده بود راست کنم. گفتند نیک آید.

و محمّد بفرمود تا آن کنده را باز کردند و سپاه عرض کرد و هر درم که داشت همه سپاه [389b ص] را داد و حرب را بیاراست. و آن همه قبایلها که گرداگرد مدینه بودند چون جُهَینه و مُزینه و اسلم و غفار همه بر او گرد آمدند. پس نخستین خطا که محمّد را افتاد این بود که چون عیسی با سپاه بر چهار میل مدینه فرود آمد، محمّد درهای کنده استوار کرد و نگاهبانان بنشاند. و عیسی آن نامه‌های منصور سوی مدینه فرستاد. و آن مرد را بگرفتند و به نزدیک محمّد آوردند. محمّد آن نامه‌ها بخواند. آن زمان خداوندان را بخواند و آن نامه‌ها ایشان را نمود. ایشان گفتند ما را اندر این گناه نیست. این نامه‌ها او نبشته است نه ما نبشتیم. محمّد گفت اگر او ندانستی که دلهای شما با او است به شما نامه‌های چنین کی کردی. ایشان را بازداشت، و هرکه ایشان را چاکران و متابعان بودند از محمّد جدا شدند. و محمّد دانست کز ایشان کس نیست که دین را حرب کند. به منبر شد و خطبه کرد و گفت: ای مردمان، با من هیچ کس حرب مکنید طمع را. هرکه از بهر دین و حمیّت اسلام را با من یاری کند به حرب دشمن، و اگر نه باز گردید که با من چیزی نیست از خواسته که شما را دهم. و از منبر فرود آمد و به سرای اندر شد. و آن شب آن عرب که بیرون آمده بودند همه برفتند، و هیچ‌کس از ایشان نماند. و از مدینه نیز بسیاری کس برفتند با عیالان و به دیهها بیرون شدند. و با محمّد بس کس نماند.

پس دیگر روز شنبه بود دوازدهم از رمضان سال صدوچهل و پنج عیسی لشکر به درِ مدینه فراز آورد و از مردمان محمّد آن مقدار که مانده بودند بسیار بگریختند. چون آن علمهای سیاه بدیدند به خانه‌ها اندر شدند و با محمّد نماند مگر مقدار سیصد مرد. و حرب کردند از بامداد تا نماز پیشین. و از سپاه عیسی هفتاد تن کشته شدند، و از آنِ محمّد صد مرد کشته شدند. و محمّد نماز دیگر بکرد و بفرمود تا ریاح را که امیر مدینه بود و اندر زندان او بود بکشتند. و آن مهتران مدینه کز بهر آن نامه‌ها باز داشته بود همه را دست بازداشت و گفت: اگر خواهید با من باشید و اگر خواهید بروید که من دست از جان خویش بشستم و از اینجا باز نخواهم گشتن. و عیسی حُمید بن‌قَحطبه را بخواند و گفت چهارهزار مرد با سیصد مرد

چندین روزگار باید اگر نه تقصیر تواستی. حُمید را از آن سخن اندوه آمد و سپاه را بر حرب انگیخت، و تیراندازان را پیش کرد. و گروهی از لشکر به دیگر در اندر مدینه آمدند تا حرب اندر گرفتند. و از پس محمّد و از هر دو سو تیرباران کردند بر یاران محمّد. و به یک ساعت یارانش را همه بکشتند.

محمّد تنها ماند و حرب همی کرد. پس مردی محمّد را شمشیری بزد تا برو فرود آورد و محمّد بیفتاد. و حُمید قَحطبه به دست خویش سرش را ببرید و پیش عیسی آورد. و عیسی هم آنگاه به وقت روزه گشادن که آفتاب همی فرو رفت به شهر اندر آمد با سپاه و به درِ مسجد پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم شد و بر درهای مسجد چهار عَلَم سیاه بزد و منادی بانگ کرد که یا مردمان مدینه بر شما غارت نیست و کشتن نیست، هر که زیر عَلَمی از این عَلَمها بایستد ایمن است. مردمان به خانه‌ها اندر شدند و آنجا همی بودند تا شفق فرو شد، و کس پیش او بیرون نیامد. و آن شب نماز شام و خفتن بکرد به مسجد پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم، پس به لشکرگاه باز شد. و همان شب سر محمّد به جمازه‌ای نزدیک منصور فرستاد. و آن شب به لشکرگاه عیسی باران آمد بسیار و خلق بیشمار آب ببرد. و هرگز کس به مدینه چندین باران و سیل ندیده بود و یاد نداشتند.

و ذوالفقار پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم به گردن محمّد اندر حمایل بود، چون او را بکشتند شمشیر اندر گردن او بود، بیرون آوردند و به دست عیسی افتاد. پس آن را بر سنگی بیازمودند گفتند تا این خود آن هست. چون بر سنگ زدند شمشیر بگسست و به دونیم شد. پس خواستند که آن را بگدازند و شمشیری کنند. چون بگداختند نیست شد و چیز از آن باز دیدار نیامد. و محمّد را خواهری بود نام او زینب بنت عبدالله، آن شب چون وقت روزه گشادن بود روزه نگشاد تا بنگرد تا کار محمّد به چه رسد. چون گفتند که محمّد را کشتند گفت: الحمدلله [390a ص] و طعام خواست و روزه گشاد. پس او را گفتند این شکر به چه کردی خدای را چون خبر کشتن برادر یافتی؟ گفت از بهر آنکه نگریخت و اسیر نشد تا عار آن بر همه اهل‌بیت نماند، ولیکن صبر کرد و پای فشرد تا بکشتندش چنانکه پدران وجدّان او

و عمّانش را کشتند. و بدبخت آنکس که اینها را کشتند و فرمودند. پس دیگر روز این زینب، خواهر محمّد و فاطمه دخترش، سوی عیسی کس فرستادند و تن محمّد ابن‌عبدالله بخواستند و به گور کردند. و شاعری اندر آن روزگار بود نام او عبدالله ابن‌مُصعب بیتی چند مرثیت گفت محمّد را، و این است که یاد خواهم کرد:

شعر

يا صاحِبَىَّ دَعَا المَلامةَ وَٱعْلما   أنْ لَسْتُ فى هٰذا بألْوَمَ مِنْكما
وَقِفَا بقبرِ ٱبنِ النَّبىِّ فَسَلّما   لابأسَ اَنْ تَقِفا بِهِ فَتُسَلّما
قَبرٌ تَضَمَّنَ خَيْرَ أَهْلِ زَمانِهِ   حَسَباً وَطَيْبَ سجيّةٍ وتكَرُّما
وَالله لو شَهِدَالنبىُّ مُحمّدٌ   صلَّىالأله عَلَى النَّبى وَسَلّما
اِشْرَاعَ اُمّتِهِ الأسِنَّةَ لابْنِه   حَتّى تَقَطَّرَ مِنْ ظُباتِهِمُ دَما
حَقًّا لأيقَنَ اَنَّهم قَدْ ضَيَّعوا   تِلكَ ٱلقَرابةَوَٱسْتَحلُّواالمَحْرَّمَا

پس منصور امیری مکّه و مدینه هردو مر عیسی را داده بود. و عیسی یک‌هفته به‌مدینه بود. پس کَثیربن الحُصَین را به مدینه امیر کرد و خلیفهٔ خود. و از آنجا به‌مکّه رفت.]

[بیرون آمدن ابراهیم بن عبدالله به بصره

و چنین گویند که ابراهیم [را] برادر محمّد بن‌عبدالله به سال صدوچهل از هجرت به بصره فرستاد به دعوت کردن به سرّ اندر. و دعوت ابراهیم به محمّد بود برادرش. و با هر که بیعت کردی نخست محمّد را دعوت کردی آنگاه خویشتن را. و محمّد را مهدی خواندندی و ابراهیم را هادی. و آنکه امیر بصره بود از قِبل منصور آگاه شد، خواست که ابراهیم را بگیرد. وی از بصره بجَست و به حجاز شد، و باز سال دیگر به بصره باز آمد. سه بار به بصره شده بود و باز بجَسته. مردمان بسیار با او بیعت کرده بودند تا سال صدوچهل‌وپنج محمّد او را اندر اوّل سال به بصره فرستاد و با او وعده نهاد که پیشین روز از رجب بیرون آید به مدینه و او به بصره. پس ابراهیم به بصره اندر به جمادی الآخر بیمار شد و آبله برآمد، و رجب و شعبان بیرون نتوانست آمدن. پس به نخستین روز از رمضان بیرون آمد شب دوشنبه. و محمّد بن‌عبدالله را به ماه رمضان اندر مدینه بکشتند، و ابراهیم به بصره بماند. و مردی بود از جهت منصور، نام او سُفیان بن‌معاویه، به بصره امیر بود. و او را همی گفتندی که ابراهیم از پنهان بیعت می‌ستاند و مردمان او را متابعت همی کنند. و وی خموش همی بود و مر او را طلب نکرد.

و ابراهیم به بصره پنهان همی بود به محلّت بنی اَوْس به خانهٔ مردی خراسانی. و از آنجا بیرون آمد. و از مهتران بصره که او را اجابت کرده بودند مُعاذ بن‌معاذ بود و عَبّاد بن‌العوّام. و مقدار چهارهزار مرد از مبارزان عرب او را متابع بودند. و سفیان امیر بصره با او به دل یکی بود و او را تعرّض نکردی. و به منصور نامه کرد که ابراهیم به سرّ اندر مردمان را همی تبه کند، و من همی جویم و نمی‌یابم و همی کوشم مگر به دست آرم. چون منصور نامهٔ سُفیان بخواند تافته شد و [ابو] حمّاد را با دو هزار مرد بفرستاد به بصره تا ابراهیم را طلب کند. و [ابو] حمّاد با لشکر خویش به درِ بصره آمد و از شهر بیرون فرود آمد.

پس چون ابراهیم را شب وعده ببود با یاران از شهر بیرون آمد. و همه هفده تن بودند. ناگاه خویشتن را بر آن لشکر[ابو]حمّاد زدند و از ایشان بسیار بکشتند و هزیمت کردند و خویشتن را به شهر اندر افگندند، و بانگ [ص 390b] برخاست از شهر. و ابراهیم آن لشکرگاه و آن خواسته‌ها و سواران بگرفت. و متابعان ابراهیم همی آمدند و بر او گرد همی آمدند. و خبر به سلطان شد. در سرای خویش ببست و سرای به حصار بگرفت. و ابراهیم وقت سپیده‌دم با مردم بسیار خویش را به شهر اندر افگند. و بانگ برخاست و درِ زندان بگشادند، و زندانیان را همه دست بازداشت. و همه بصره بر او گرد آمدند و گرداگرد سرای سلطان بگرفتند. و سفیان بترسید و زینهار خواست. و مردی از آ[نا]نکه با او بودند نام او مطهر بن‌جُوَیریة السّدوسی بفرستاد تا به نزدیک ابراهیم شد و با او شرط کرد و عهد و میثاق نهاد. پس آن سفیان در بگشاد. و ابراهیم الهادی به سرای اندر شد و پیش سرای اندر صفّه‌ای بود که نشستِ سلطان آنجا بودی. ابراهیم اندر آن جای شد. و آن جامه‌ها برگرفته بودند. پس بر کرانهٔ صفّه بوریایی بیفگند تا بر آن نشیند. باد آن بوریا را برگردانید، نشست از زبر سو آمد. مردمان را آن به فال نه نیک آمد. و ابراهیم را گونه از روی بشد و خواست که باز گردد و بر آنجا ننشیند. آنگاه گفت این چیز نیست، آن گوییم که پیغامبر گفت صلّی الله علیه وسلّم **الحَدِیثُ لاٰعَدْوَیٰ وَلاٰطَیْرَة**، و هم بر آن بوریا نشست چنانکه باد گردانیده بود.

و جعفر و محمّد پسران سلیمان بن‌علی بن‌عبدالله، عمزادگان، هر دو به بصره بودند و سلیح اندر پوشیدند و بیرون آمدند بر آنکه با ابراهیم حرب کنند. و با ایشان مقدار ششصد تن بودند از مولایان و چاکران و خاصگیان او. و خبر به ابراهیم رسید. بفرمود تا منادی بانگ کردند به شهر اندر که آن سلیمان را و هر که بدیشان پیوندد زینهار دادم. و دیوان بنهاد و نام هرکس که با او بیعت کرده بود بنوشت. و چهارهزار مرد از بصره آن روز با وی بیعت کردند. و هم به بیت‌المال اندر دوبار هزار هزار درم بود، برایشان قسمت کرد و سپاه بفرستاد به اهواز و پارس، و آن را بگرفت و کارش قوی شد. و سپاه از بصره برگرفت و روی به کوفه نهاد بر آنکه با منصور حرب کند. و به جانبی فرود آمد که آن را باخَمْرَی* گفتندی. و بر بصره مردی را امیر کرده بود که او را نُمَیْلة بن‌مُرَّه گفتندی. و پسر خویش را، حسن بن‌ابراهیم با او بنشاند.

و خبر به منصور آمد. و سپاهش پراگنده بودند، سی‌هزار مرد با مهدی به ری بودند، و چهل‌هزار به افریقیه بودند، و لختی به حجاز و مکّه بودند، و نزدیک او کسی نبود که سپاه سالاری را بشایستی. پس نامه کرد به عیسی بن‌موسی و مر او را از حجاز باز خواند و نامه کرد به سلم بن‌قُتَیبه، و او امیری ری داشت و بخواند. ایشان بیامدند. و منصور عیسی بن‌موسی را سپاه سالار کرد وسَلم بن‌قُتَیبه با او بفرستاد. و مردمان بصره شیعت سلم بن قُتَیبه بودند. و سلم بن‌قُتَیبه بدیشان نامه کرد. و خلقی بسیار روی بدو نهادند. و نُمَیله ایشان را نگذاشت. پس ایشان با او حرب کردند و مر او را بکشتند و بصره بگرفتند به نام منصور. و محمّد و جعفر پسران سلیمان بن‌علی چون دیدند که بصره بشورید باز از بصره بیرون آمدند. و منصور چهارهزار مرد را به بصره فرستاد. و ابراهیم به باخَمْرَی بود با سپاه، باز نتوانست گشتن و بدانجا همی بود. و منصور به ری نامه کرد به مهدی که تا خازم ابن خُزیمه‌از ری بفرستاد با چهارهزار مرد تا اهواز را بگرفت. و مُغیرة بن‌مرّی را که از قِبل ابراهیم به اهواز بود بیرون کرد.

و منصور به تدبیر کار ابراهیم بر استاد و بر یکی مصلّی نشست روز و شب. و

دو ماه از آن مصلّی برنخاست، روز بر آن نشستی و شب بر آن خفتی؛ و سپاهها همی فرستاد. و جبّه‌ای داشت پوشیده شب و روز اندر آن بود سینه و گریبانش شوخ گرفت سخت، و هرگاه که مردمان را باردادی، دُرّاعه‌ای سپید زبر آن فرو پوشیدی. واین دو بیت اعشی همیشه با خویشتن همی گفتی:

شعر

وَإن حَرْبُهم أُوقِدَتْ بَيْنَهُم فَحرَّتْ لَهُم بَعْدَ إبْرادِها
وُجِدْتُ صَبُوراً عَلى حَرِّها وَكَرّ الحُروبِ وتَرْدادِها[391a ص]

و آن وقت که منصور عیسی را با سپاه پیش ابراهیم فرستاد، با او پانزده هزار مرد بودند. و منصور خود برنشست و با عیسی یک فرسنگ بیرون آمد. و حُمید قَحطبه را با سه هزار مرد بفرستاد. و سپاه ابراهیم آن وقت چهل‌هزار مرد بودند. پس سپاهها به یکدیگر رسید و صفها برکشیدند و حرب کردند از بامداد تا به نماز پیشین. سپاه عیسی هزیمت شدند و با عیسی مقدار صدتن ماند. و عیسی ایستاده بود و خلق را با خویشتن همی خواند. کس بدو باز ننگرست و عیسی هزیمت بخواست رفتن. و منصور نامه کرده بود به جعفر و محمّد پسران سلیمان و فرموده بود تا با لشکر از بصره بیرون آیند و از پسِ ابراهیم اندر آیند. و ایشان هم‌چنان کردند.

و از قضا چنان افتاد که بدین ساعت که سپاه عیسی شکستند، و سپاه ابراهیم از پسِ هزیمتیان شده و کشتن و غارت می‌کردند، و به‌لشکرگاه کسی نمانده بود، ایشان هر دو با سپاه فراز رسیدند و با آن مقدار لشکر که با ابراهیم اندر به لشکرگاه مانده بودند، حرب اندر گرفتند. و سپاه عیسی چون دو فرسنگ بیامدند رودی پیش آمد نتوانستند گذشتن، و همی تدبیر کردند. خبر بدیشان رسید که جعفر و محمّد پسران سلیمان از بصره آمدند و حرب اندر گرفتند با ابراهیم. و عیسی هنوز بازنگشته بود از لشکرگاه. آنگه حُمید قَحطبه ریش خود را بگرفت و خیو بر آن فگند. و او ریشی بزرگ داشت و گفت: شرم باد ترا با این ریش، و بازگشت. چون او بازگشت همه سپاه عیسی بازگشتند و ابراهیم را به میان اندر آوردند. از

این سو سپاه عیسی و از دیگر سو حُمید و جعفر و محمّد. و شمشیر اندر نهادند و کشتن کردند بسیار. و از سپاه ابراهیم بسیار بکشتند. و دیگران هزیمت شدند و خلقی در آب غرقه شدند.

و ابراهیم با مقدار چهار صدتن بماند و حرب همی کرد. و بازنگشت. پس حُمید قحطبه تیراندازان را پیش اندر آورد و بفرمود که تیرباران کنید. ایشان [تیر] باران کردند. پس تیری به حلق ابراهیم اندر آمد و بیفتاد. و هم بدان یک تیر جان بداد، و آن مردم که با او بودند بپراگندند. و حُمید فراز آمد و سر ابراهیم برگرفت و پیش عیسی آورد. و عیسی آن سر در ساعت به منصور فرستاد. و او را بامداد خبر شده بود که لشکر عیسی هزیمت شدند، و شب را سر ابراهیم نزد منصور آورده بودند.

و منصور به تدبیر رفتن اندر بود و جمازگان راست کرده که بر نشیند و از کوفه برود و به سوی ری شود که پسرش مهدی با لشکری قوی آنجا بود. و راست چون بخواست رفتن سر ابراهیم بیاوردند. پس بارها فرو نهادند و فرود آمد. و دیگر روز مردمان بیامدند و مر او را تهنیت کردند و بر ابراهیم لعنت کردند. و منصور را آن لعنت نه خوش آمد و روی ترش کرد. پس جعفر بن‌حنظله اندر آمد. و او مردی بزرگوار بود. منصور را بر ظفر تهنیت کرد و بر مصیبت تعزیت کرد، و ابراهیم را استغفار کرد و گفت: **هُناکَ اللهُ الظَّفَرُ فِی مُلْکِکَ وَاَعْظَمَ اَجْرَکَ فِی آبنِ عَمِّکَ وَغَفَرَاللهُ لَهُ ما فَرَّطَ فِیهِ مِنْ حَقِّکَ.** منصور را آن خوش آمد و گفت: یا با خالد. و جعفر را اندر سواد کوفه دهی بود و منصور را هم پهلوی آن دهی بود و اندر او هزار جفت گاو کشت کردندی پس منصور آن دیه جعفر را بخشید.

و ابراهیم را پسری بود نام او عبدالله، چون او کشته شد، از آنجا برفت و به زمین هندوستان و سواحل دریا افتاد. و آن علویان که امروز بدان ناحیت‌اند بیشتر فرزندان این عبدالله‌اند.]

[خبر بنای بغداد

و چون سال صدوچهل‌وسه اندر آمد، منصور را دل گرفته بود از کوفه و از آن حدیث هاشمیه. و خواست که شهری بنا کند و نشستِ خویش آن‌جایگه کند. پس کسها را از هر سوی بفرستاد بر لب [391b ص] دجله، و گفت جایی بنگرید که بر لب دجله میان موصل و بصره و کوفه و مداین و واسط، چنانکه از هر سوی بدو نزدیک بود، و بر چنین جای شهری بنا کنید چنانکه اندر جهان شهری و جایی نبود از آن نیکوتر و بزرگتر چنانکه من با همه سپاه آنجا توانم بود. و ایدون خواهم که هوایش شمالی بود که همیشه آنجا باد شمال آید، و تابستان در او بیماری نبود، و آن باد شمال زهومت آب و دریا و درختان بشکند. و زمستان نیز خوش بود و باد جنوب بود چنانکه یخ فسرد ودرختان [خرما] تباه‌نشود، و نارنج و ترنج [را] آنجا بقا بود. و ایدون خواهم که آن شهر به میان مرغزارها و گیا استانها اندر بود، و به میان کشتزارها اندر بود تا نرخ فراخ بود. و ستوران را از بیرون شهر چراگاه بود، تا از هر سو به آب نزدیک بود.

پس یک سال همی گشتند و همی نگرستند مهندسان و هواشناسان تا آنجا اختیار کردند که اکنون شهر بغداد است. پس بغداد را بنا کردند نیمی از این سوی

دجله و نیمی از آن سو. و خبر به منصور آوردند که چنین جایی اختیار کردند. منصور از کوفه برگرفت با سپاه که آنجا شود و ببیند. چشمش دردمند بود و پزشکی بود ترسا با او که چشمش را همی دارو کرد. و کتب و اخبار خوانده بود. پس او را گفت: یا امیرالمؤمنین، سفر را تأخیر کن تا چشمت بهتر شود. گفت: نتوانم تأخیرکردن که مرا این سفر مهم است. و منصور را خادمی بود که بدو نزدیک بود. پس ترسا آن خادم را پرسید که چه مهم است امیرالمؤمنین را اندر این سفر که آن را تأخیر نتواند کردن. گفت: بر لب دجله همی شهری بنا خواهد کردن و همی آنجا شود که آن را ببیند. ترسا گفت: ما به کتبها چنان یافتیم که ملکی بود که او را مقلاص گویند به لقب، و بر درِ دجله آنجا که رود فرات به دجله اندر اوفتد و هر دو یکی شوند، شهری بنا کند بزرگ و تارستخیز آن شهر بماند. چون خادم آن بشنید برفت و منصور را گفت. و منصور ترسا را بخواند و باز پرسید. همچنین گفت. منصور گفت: پس مقلاص منم که مرا به کودکی مقلاص خواندندی کودکان. و مقلاص آن کودک بود که بلاجـوی بود و بازی بسیار کند.

پس منصور از کوفه برفت به سال صدوچهل‌و چهار. چون آنجا رسید که امروز بغداد است، و آب فرات را دید که به دجله همی اندر افتاد از زبرسو و از فرودسو به کشتی چیزی آرند از هر چیز متاع برّ و بحر، و از فروسو تا بصره و دریای عمان و هندوستان و چین و مصر و یمن و از این سو تا ارمینیه و آذربایگان و روم و خزران. پس گفت: من به میان این دو رود ایمن باشم از دشمن، و هر دشمنی که آهنگ من کند بی‌کشتی به من نتواند آمدن. و جایی دید فراخ و آنجا دهی بود خرد آن را امروز مدینةالعتیقه گویند. و دیگر همه مرغزار بود و نیستان و درختستان به میان دجله. و به میان آن اندر صومعه‌ای بود که راهبان ترسایان آن را بنا کرده بودند و آنجا عبادت کردندی، و به نزدیکی آن بر دو فرسنگی شهری بود آن را نهروان گفتندی. و نزدیک نهروان دهی بود که آن را ساباط گفتندی، و آنجا روز بازار بود و همه اهل سواد آنجا گرد آمدندی و بازار کردندی به ماهی اندر دو روز. پس چون منصور را این جایگه خوش آمد، گفت: آنجا شبی چند بخسبم تا بنگرم که هوا به شب چگونه است. پس چند شب آنجا ببود و هوای شب بسی خوشتر از روز

یافت، بفرمود سپاه را تا آنجا فرود آمدند، تا او آن بنا آغازید.

و منصور بخیل بود، او را ابودوانیق گفتندی. و کس این سخن پیش او نیارست گفتن، ولیکن از بیرون همی گفتند و او همی دانستی. پس چون آنجا خوش آمدش یک روز برنشست و همی گشت و به صومعهٔ راهبی رسید. بایستاد و راهب را پرسید و گفت: چه گویی ایدر شهری بنا توان کردن؟ گفت: تو باری نتوانی کردن، امّا کسی دیگر باشد که تواند کردن. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که آمده است اندر اخبار که ملکی بود که او را به لقب [بو]دوانیق گویند و او ایدر بر لب دجله که فرات به دجله اندر اوفتد شهری بنا کند بزرگ. منصور بخندید. پس گفت: منم که [392a ص] ابوالدوانیق گویند. پس عزم بنا کردن درست کرد و بفرمود تا خط بکشیدند و نشان کردند و محلّتها و کویها و کوشکها و مسجدها و مسجد جامع و بازارها، و شهرستانها و ربضها، و دروازه‌ها چون باب‌الکرخ و باب‌الشام و باب‌الکوفه و باب‌البصره و هر چیز که بخواست همه باز نمود، و بفرمود تا نشان کردند و اندازه‌ها پدید کردند، و روستاها و دهها[را] تقدیر کردند. پس بفرمود تا از همه نواحی استادان و صناعان و گل‌کاران و مهندسان و آلاتهای آن از سنگ و خشت و چوب و نی و خشت پخته راست کردند.

و این همه آلاتها و تقدیرها به سال صدوچهل‌وچهار بود. و بفرمود که خشت یک رش اندر یک رش بکردند و به بالا یک بدست. و منصور بوحنیفه را بفرموده بود که حاکمی عراق کن، بوحنیفه نکرد و گفت من کار سلطان نکنم. منصور او را بازداشت به زندان کوفه و سوگند خورد که دست از او باز ندارد تا کار او نکند. پس بگفتندش که بوحنیفه هندسه داند. و او را از کوفه بیاورد تا تقدیر بغداد بکرد و خشتها کردند. آن خره‌های هشت؟ آن چندان هزاران هزار همه بشمرد به مساحت بی‌حساب ضرب و عدد. آن منصور را بگفت و آن کار منصور را بکرد تا منصور دست از او بازداشت، و سوگندش دروغ نشد.

پس چون اول صدوچهل‌وپنج اندر آمد بنا آغاز کردند نخستین روز از سال. و نخستین خشتی منصور فگند به دست خویش و گفت: **بِسْمِ اللهِ وَٱلْحَمْدُ للهِ**

والأَرْضَ لِلّٰهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ العَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. پس بفرمود تا آن محلّتها بخشش کردند، و بر هر محلّتی سرهنگی را موکّل کرد تا بر سر مزدوران باشد. و منصور با سپاه هم بر دجله همی بود.

پس به اوّل رجب محمّدبن عبدالله بن الحسن بن علی به مدینه بیرون آمد. منصور خواست که هم آنجا بنشیند و از آنجا سپاه فرستد به مدینه تا کار او تمام کنند. پس منصور را بگفتند که محمّد را به کوفه اندر شیعت است و داعیان‌اند که مردمان را به سرّ اندر بدو خوانند. و اگر تو به کوفه نشوی ایشان محمّد را به کوفه اندر آرند. منصور با سپاه برگرفت و به کوفه شد. و آن بنا را دست بازداشت و گفت: یله کنید تا ما بازآییم که من ایدون خواهم که پیش من این بنا کنید تا من همی بینم که چه کنید. و از آنجا به کوفه شد و یک تن از مولایان خویش آنجا یله کرد تا آن آلتها و چوبها و ساختها که فراهم آورده بود تعهّد همی کند. و این مولای اسلم نام بود. و منصور رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذوالقعده به شغل محمّد و ابراهیم اندر بود. پس چون سرِ ابراهیم به آخر ذی‌القعده نزدیک او آوردند و از شغل ایشان فارغ گشت، به‌ذی‌الحجّه‌اندر کارها راست‌کرد. و آن سال سپری شد.

و به اوّل سال صدوچهل‌و شش از کوفه برفت و باز بنا اندر گرفت. و بدان روز که ابراهیم سپاه عیسی بشکست، به یک ساعت از روز خبر آمد که ابراهیم لشکر منصور را بشکست. منصور چون خبر بیافت تدبیر کرد که به ری رود. و این خبر بدین اسلم رسید که موکّل بود بر این آلاتها. آتش اندر زد و چوبها و آلاتها همه بسوخت، و آب بر آن خشتها براند تا همه تباه شد. گفت نباید که دشمن خداوند این کار کند که خداوند من خواست کردن. پس چون منصور بیامد دگرباره آن آلاتها را ببایست ساختن. و این اسلم را هیچ انکار نکرد، گفت وی از دوستی من کرد. و دیگرباره آن آلاتها بساخت.

و آن بناها را به پنج سال تمام کردند. و نخستین روز از سال صدوپنجاه منصور اندر آنجا بنشست. و خالدبن برمک را بخواند و با او مشورت کرد و گفت: من چنان تدبیر کردم که این کوشک که کسری بنا کرده است به مداین و آن ایوان را

برکنم و آن خشتها و آلاتها را اینجا آرم و اینجا بنایی کنم. خالد گفت: یا امیرالمؤمنین، نه صواب بود بنا را ویران کردن. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که آن بنا علامتی است از علامتهای مسلمانی و فخر است که مسلمانان خداوندان چنان بنا را غلبه توانستند کردن. منصور گفت: سخنی نیکو گفتی بظاهر ولیکن معنی آن خواستی که بنای عجم را صیانت کنی. [392b ص]پس منصور فرمان او نکرد و بفرمود که تا آن بنا را باز کنند. و از محکمی چنان بود که بسیار رنج می‌بایست بردن تا آن را بکندندی. و چون شمار کردند به کندن و آوردن دو چندن نفقه بایست که دیگر بار نو کردندی. پس منصور بفرمود تا دست از آن بازداشتند. و سلیمان‌بن داود علیه‌السّلام به روزگار او دیوان شهری بنا کرده بودند به نزدیک واسط بر لب دجله نام آن زنده رود، و آن را پنج در بود از آهن که آدمیان خود چنان نتوانستندی کردن. پس چون حجّاج‌بن یوسف شهر واسط را بنا کرد او را پنج در کرد. و آن پنج در آهنین از شارستان سلیمان‌بن‌داود علیه‌السّلام برگرفت و به درهای واسط برنهاد.

پس چون این وقت منصور بغداد بکرد آن درها از شهرستان واسط برگرفت و بیاورد و بر درهای شهرستان بغداد بنهاد. پس بیرون از شارستان ربض بغداد بنهاد. و ربض را چهار در کرد: یکی سوی شام، و آن را باب‌الشام نام نهاد و یکی سوی خراسان، و آن را باب‌الخراسان گویند، و یکی سوی کوفه، و آن را باب‌الکوفه نام نهاد، و یکی سوی بصره، و آن را باب‌البصره خوانند. و خبر یافت که به مصر بر کوشکی قدیم دری است از آهن که آن را یکی از فرعونیان کرده است از آنِ عمالقه. پس منصور بفرمود تا در از مصر بیاوردند و بر باب خراسان نهادند. و به کوفه خالدبن عبدالله القُشیری آن وقت که امیر عراق و خراسان بود خویشتن را کوشکی بنا کرده بود و دری بزرگ آهنین بر آنجا نهاده. منصور بفرمود تا آن در از کوفه بیاوردند و بر باب‌الکوفه نهادند. و بفرمود تا خود دری کردند و بر باب‌الشام نهادند. و از همه درها آن ضعیف‌تر که به روزگار او کردند. و چون شارستان و ربض تمام کردند بفرمود تا او را به میان شهر اندر کوشکی بنا کردند سخت نیکو و بزرگوار، و کنون برجای است.]

[خلع کردن منصور عیسی‌بن‌موسی

و سفّاح ولایت خویش از پسِ مرگ منصور [را] داده بود، و از پسِ منصور عیسی‌بن موسی‌بن علیّ‌بن عبدالله [بن] العبّاس. پس چون منصور بنشست او را دشمنان برخاستند، و هر کجا حربی سخت‌تر بود و دشمنی قوی‌تر بود، عیسی را آنجا فرستادی تا مگر کشته شود تا او پسر خویش ولی‌عهد کند. خود کشته نشد و ظفر همی یافت. پس منصور مکری بکرد بر عیسی تا مگر او را بدان بتواند کشتن. عیسی آن کید او را اندر یافت. و آن کید آن بود که عمّ منصور، عبدالله‌بن علی به زندان بود. چون سال صدوچهل‌و هفت به آخر آمد و وقت حجّ ببود، منصور نیّت حجّ کرد و از بغداد برفت. امیری بغداد به عیسی داد، و عمّ را، عبدالله‌بن علی به دست او اندر نهاد و گفت این را بکش تا من و تو از این برهیم که این دشمنی بزرگ است ما را، و هم آن روز که من از بغداد بیرون شوم تو او را به خبه بکش تا کس نداند که تو او را کشتی. عیسی عبدالله را بازداشت. چون منصور به کوفه رسید نامه کرد به عیسی که آنکه ترا فرمودم کردی. جواب کرد که چنان کردم که تو فرمودی. منصور به کوفه بیستاد و نیّت حجّ باز افگند و مردمان را چنان نمود که مرا خبر آمد که به بادیه اندر آب تنگ است، امسال حجّ را تأخیر کنم تا دیگر سال.

و روزی چند به کوفه ببود، پس به بغداد بازآمد و عیسی را پرسید که عبدالله را چه کردی؟ گفت: کشتم چنانکه تو فرمودی. منصور گفت: نیکو آوردی.

پس روزی چند برآمد. منصور مهدی را بفرمود تا مهتران بنی‌العبّاس گرد کرد تا عبدالله بن علی از منصور طلب دارند و خواهش کنند تا عبدالله را به ایشان بخشد. مهدی هم چنین کرد. و ایشان بیامدند و عبدالله را از منصور بخواستند. و منصور اجابت کرد و ایشان را گفت: عیسی را بخوانید تا عبدالله را به شما دهد. پس عیسی بن موسی را بیاوردند، و منصور گفت: یا پسرعمّ، این همه اهل‌بیت ما گرد آمدند و از بهر عبدالله همی خواهش کنند، و او نیز [393a ص] عمّ ما است و پیر شده است، و من او را بدیشان بخشیدم. عبدالله را بدیشان ده. عیسی گفت: یا امیرالمؤمنین، چون برفتی مرا فرمودی که او را بکش. من به فرمان تو او را کشتم. منصور گفت: معاذالله، من نفرمودم، و اگر من او را بخواستمی کشتن خود به دست من بود از چندین سال باز خود بکشتمی. پس همه بنی‌العبّاس بر عیسی بشوریدند و گفتند تو او را از بیم خویشتن کشتی تا به روزگار تو تباهی نکند. و چشم بر مرگ امیرالمؤمنین داشتی. و بر او شناعت کردند. و عیسی همی گفت: یا امیرالمؤمنین، اِتَّقِ اللهَ نیکو بنگر، الله‌الله. منصور گفت: معاذالله، من عمّ خویش را بکشتن نفرمایم.

پس مهدی بنوالعبّاس را گفت خون عبدالله از عیسی بخواهید به قصاص عبدالله او را بکشید. ایشان چنان کردند. منصور گفت: کار شما است با عیسی. ایشان دست اندر عیسی زدند و مر او را از پیش منصور بیرون آوردند. چون عیسی دانست که او را بخواهند کشتن، [گفت:] هرآینه مرا یکبار پیش امیرالمؤمنین بازبرید تا با او سخنی بگویم. پس او را پیش منصور بازآوردند. عیسی منصور را خواهش کرد گفت: الله‌الله که این کار به فرمان تو کردم و اکنون تو مرا به کشتن همی سپاری. گفت: معاذالله، من ترا نفرمودم کشتن او، تو او را از بهر خویشتن کشتی. چون عیسی چنان دید بخندید و منصور را گفت: نیکو حیلتی بساختی و منکر شدی، ولیکن بنرفت بر من. و کس فرستاد و عبدالله را بیاورد.

منصور چون او را بدید متحیّر شد و گفت: چرا چندین رنجه داشتی ما را. پس عبدالله را گفت: والله که اگر ترا کشته بودی مرا هزار خون ببایستی ریختن بریختمی تا خون ترا طلب کردمی. پس گفت: خیز و اندر آن خانه شو تا من اندر آیم و با تو سخنی بگویم. عبدالله اندر خانه شد. و بنوالعبّاس پراگندند. و منصور کس به خانه اندر فرستاد تا عبدالله را بند کردند و به زندان بازداشت تا بکشتش.

پس منصور به تدبیر کار عیسی براستاد. آنگه یک روز او را بخواند و گفت: یا پسرعمّ، تو پیر شدی و این کار را نشایی و رنج آن نتوانی کشیدن، این بیعت که ترا است از پسِ من مر خویشتن را از این بیزار کن تا محمّد را دهیم فرزند ما که او جوان است و این کار را شایسته است، و ترا ده بار هزارهزار درم بدهم. پس عیسی گفت: یا امیرالمؤمنین، پس آن سوگندان که به گردن مسلمانان اندر است چه کنیم. و هر چند منصور با عیسی بگفت سود نداشت. و منصور با خود اندیشید که او را جز کشتن حیلت نیست. پس حیلت کرد تا او را به طعام اندر زهر داد. و عیسی بیمار شد و دانست که زهرش دادند. و با عیسی پزشکی بود خاصّه او را، سخت اوستاد و در باب پزشکی عظیم دانا، او را گفت: مرا علاج کن. وی گفت: ایدر علاج نیارم کردن. عیسی از منصور دستوری خواست که به کوفه شود. منصور او را دستوری داد تا به کوفه شود. پس به کوفه شد و پزشک او را علاج کرد و درست شد. ولیکن مویش همه بریخت و سخت ضعیف شد و کاهش گرفت. و منصور از بغداد به پرسیدن او شد به کوفه و مر او را باز بغداد آورد و گفت: آن هوا خوشتر است. و منصور اندر کار وی بیچاره گشت و ندانست که چه کند. پس خالد برمک را بخواند و با او تدبیر کرد. خالد گفت: مرا یکبار بفرست تا با او اندر این باب بگویم. گفت: بشو و بگوی. گفتا: سه تن را خواهم از پیران و استواران تو تا با من بفرست تا من پیام تو در پیشِ ایشان بدهم. منصور سه تن با او بفرستاد.

و خالد برفت و پیغام منصور عیسی را اندر این باب بگفت. عیسی اجابت نکرد. و خالد از خویشتن بسیار بگفت هم به امید و هم به بیم. اجابت نکرد و بیرون

آمد. پس خالد به راه اندر این کسها را گفت چه گویم اکنون امیرالمؤمنین را. گفتند همان گوییم که عیسی گفت. خالد گفت: شما دانید که منصور با هیبت و بروت است، و چون ما با او سخنی گوییم که او را خوش نیاید باشد که ما را جفایی پیش آرد. گفتند پس چه گوییم؟ گفت: ایدون گوییم که اجابت کرد و خویشتن را از خلافت خلع کرد. اگر او عیسی را بخواند و عیسی منکر شود، ما همه بر عیسی [393b ص] گواهی دهیم، هر آینه سخن ما سه تن بر وی راست‌تر بود که سخن آن یک تن، و ما زین بسلامت برهیم به گواهی به دروغ دادن. و منصور از ما خشنود[شود].گفتند پس چنان باید که منصور بداند که ما چنین کردیم تا از ما سپاس دارد. گفت: من باز نمایم این حدیث منصور را چنانکه باز باید نمودن. ایشان گفتند چنان کنیم که تو فرمایی. آنگاه بیامدند و پیشِ منصور بگفتند که عیسی اجابت کرد و خویشتن را خلع کرد و گفت فرمان‌بردارم امیرالمؤمنین را، و من مهدی را از خویشتن بدین کار حقّ‌تر بینم. پس چون ایشان بیرون شدند، خالد منصور را گفت: یا امیرالمومنین، چنین و چنین کردیم و جز این حیلت نبود. منصور گفت نه نکو است اگر [این] دو پیران استواران برابر عیسی این سخن نگویند. خالد گفت: اگر نگویند سرهاشان از گردن برگیر، و من خود ایشان را چنان سازم که بگویند. آنگاه خالد بیرون آمد و ایشان را بگفت که امیرالمؤمنین ایدون گفت که اگر این مردمان برابر عیسی این سخن نگویند خون ایشان حلال است.

و دیگر روز منصور مردمان را گرد کرد مهتران لشکر را و پیران بنوالعبّاس را بخواند و عیسی را بخواند پیش مردمان، و مر او را شکر کرد که او خویشتن را خلع کرد. عیسی منکر شد. آن سه مرد گواهی دادند که چنان است که امیرالمؤمنین گوید. و همه مردمان عیسی را به دروغزن داشتند و بر آن کار ملامت کردند.وآن کار به نزدیک منصور به موقع افتاد و سوی مهدی هم چنین. و منصور همی خواست که عیسی بر خویشتن گواه کند که من خویشتن را خلع کردم و عیسی نمی‌کرد. پس منصور مهتران لشکر را بفرمود تا بر عیسی خواری و استخفاف کردند و مر او را

جفا نمودند و گفتند شرم باد ترا که پیش سه کس به کاری اقرار کردی و باز منکر شدی و دروغ گفتی. و عیسی از آن سخن به ستوه شد و به منصور گله کرد از لشکریان. و منصور او را گفت: والله که من بر تو همی بترسم از این همه لشکر که ایشان اندر هوای مهدی ترا بگفتند، و تو بدین لجاج و ستیزه که همی کنی خویشتن را هلاک می‌کنی. پس عیسی گفت: راست گویی یا امیرالمؤمنین، هرگاه که خواهی مردمان گرد کن تا من بر خویشتن گواه کنم و از این کار بیزار شوم که دلم از این کار سرد شد و سیر گشت. منصور گفت: **جَزَاکَ اللهُ خَیْرًا.** من ایدون کنم که تو زین کار بی‌نصیب نمانی.

و منصور دانست که عیسی مردی پیر است و مهدی جوان و کودک. و عیسی از پسِ مهدی نخواهد زیستن، او را گفت: از پسِ مهدی این خلافت ترا دهم اکنون چون بر خویشتن گواه کنی من ترا ده بار هزار هزار درم بدهم بنقد، و سیصد هزار درم فرزندان ترا دهم، و هفتصد هزار درم خدم و کسهای ترا دهم، و دویست هزار درم ترا خلعت دهم و بدین همه وفا کنم. عیسی اجابت کرد. و سجلی بر آن نبشتند. و منصور بنی‌العبّاس را و بنی‌الهاشم و پیران بغداد را گرد کرد و بر این گواه کرد به مسجد آدینه اندر. و عیسی خویشتن را خلع کرد و از بیعت بیزار شد، و هر که بیعت وی اندر گردن او بود ازگردن او بیرون کرد و مر او را از آن بحل کرد، و مهدی را بر خویشتن مقدّم کرد و گفت: بیعت من از پسِ مهدی اندر شما است که هرگاه که مهدی اندر گردد و من زنده باشم، این بیعت اندر گردن شما باشد. و خطها بدین‌گونه اندر سجل نبشتند. و منصور بدان همه مالها که پذیرفته بود وفا کرد و آن همه بداد چنان که پذیرفته بود.

و از آن پس مردمان عیسی را پس فردا لقب کردند. و اصل این آن بود که روزی عیسی به بازار بغداد اندر بگذشت. مردی از بنی‌هاشم نشسته بود با یکی از مهتران، و آن مهتر عیسی را نشناخت. پس مر این هاشمی را گفت: **مَن هٰذا**، این کیست؟ گفت: **هٰذا الَّذی کانَ غَداً فَصارَ بَعْدَ غَدٍ** گفت: این آن است که فردا بود و کنون باز پس فردا شد که خلیفت بود یعنی از پس منصور خلافت او را بود، پس

خویشتن را از پسِ مهدی فگند به زجر و تعدّی. و این سخن لقب گشت بر عیسی بن موسی، ولیکن برابر وی کسی را یارا نبودی او را گفتند پس فردا، امّا از پنهان همی گفتند.][394a ص]

[خبر بیعت ستدن منصور مهدی را پسر خویش

پس منصور مردمان را گرد کرد و بیعت مهدی از ایشان بستد، و از پسِ مهدی عیسی را. و عهد نبشت و ایشان را داد. و مهدی را گفت: یا با عبدالله، این عهد مبارک باد ترا، و او را وصیّت کرد و گفت: یا با عبدالله، این نعمت که خدای با تو کرد بدان سپاس داری کن که ترا بر همه اهل‌بیت برگزید و ترا میان خویش و خلق واسطه کرد که سلطان سایهٔ خدای است میان بندگان. و این را شکر کن بدانکه خدای را طاعت داری. [و هر که ترا طاعت دارد] و به جای تو نیکوی کند پاداش نیکو کنی. و هر که به جای تو بد کند، چون بر او قادر شوی او را عفو کنی. و با مردمان تواضع کنی و بر ایشان کبر نکنی. و هر چند خدای زین جهان نصیب بسیار داده است، نصیب خویش را از آن جهان فرامش نکنی. و هیچ کار نکنی تا نخست نه اندیشی که خداوند عقل اندیشه را آینه دارد. بدان که پادشاهی سلطان راست نبود مگر به پرهیزگاری از خدای عزّوجلّ، و رعیّت او را به طاعت نباشد مگر آن مقدار که او خدای را به طاعت باشد. و اگر عدل نکند رعیّت او را طاعت ندارد. و تا او را خواسته نبود سپاه فرمان او نکند. و پادشاهی و ولایت نگاه نتواند داشتن تا صاحب بریدان او را نصیحت نکنند و از هر شهری خبر آن شهر آن روز بدان

وقت بدو نرسانند تا وی هر روز شبانگاه را از همه پادشاهی خویش خبر بود تا به هر جای چه بوده است. اگر سلامت است خدای را شکر کند، و اگر حادثه‌ای باشد تدبیر آن بکند پیش از آنکه از دست بگذرد. و هر شب بداند که آن روز اندر همه پادشاهی او نرخ همه چیزها چگونه بوده است از خوردنیها تا اگر ارزان و فراخ باشد خدای عزّوجلّ را بر آن شکر [کند] و اگر گرانی و تنگی بود، تدبیر آن بکند و سبب آن بداند تا از چه بوده است و تدبیر آن بکند.

پس گفت: ایدون کن که بر درِ تو چهار تن باشند همیشه و به هر شهری از پادشاهی تو هم چنین یکی حاکمی که به حکم خدای اندر میان خلق حکم کند بی‌میل و رشوت؛ و صاحب بریدی و صاحب شرطی که داد ضعیف از قوی بستاند تا کس بر کس ستم نکند و نیک احتیاط کند؛ و صاحب خراجی که حقّ بیت‌المال بستاند و بر رعیّت ستم نکند؛ و صاحب بریدی که هر چه از این سه تن هر روز در وجود آید شبانگاه خبر به تو بردارد. پس گفت عفو کردن از هر کسی نیکو بود و از او نیکوتر که عقوبت تواند کردن. و از همه مردمان آن ضعیف‌تر که بر آن کس ستم کند که زیردست او بود. و چون مردی و نیرو خواهی کردن بر آن کن که زبر تو است تا اندر قوت و مردی درست بود. و اگر خواهی که مردمان ترا دوست دارند سیرت نیکو دار. و خردمند نه آن است که چون به کاری اندر اوفتد زان کار بیرون نتواند آمدن. ولیکن خردمند آن است که خویشتن را نگاه دارد تا خود بدان کار یا بدان خطر اندر نیفتد که از آنجا بیرون باید آمدن. و به هر شبی که نخسبی با خویشتن شمار کن تا آن روز از نیکوی چه کردی تا فردا هم چنان کنی؛ یا از زشتی چه کردی تا فردا گرد آن نگردی. و بدان یا ابا عبدالله، که ملک را از هر چیزی عفو کردن باید مگر از سه چیز: یکی آنکه به ملک اندر طمع کند، و دیگر آنکه راز ملک آشکارا کند، و دیگر آنکه چشم نگاه ندارد از آنجا که نگاه باید داشت.

و ایدون که مردمان ترا طاعت دارند به دوستی و امید دارند از بیم که هر که به امید طاعت دارند، به دل اندر وفادار [اند]؛ و چون از بیم طاعت دارند هرگاه که بتوانند آهنگ تو کنند. و از همه ملکان سوی اهل پادشاهی آن دوستر که

عطادهنده‌تر و عفوکننده‌تر بود. و از همه ملکان نزدیک مردمان آن دشمن‌تر که او کم‌عطاتر و کم‌عفوتر و نابخشاینده‌تر. و ایدون کن که اندر چهار کار هیچ سستی نکنی: یکی حاکمی که دادشان یک از دیگر بدهد؛ و دیگر صاحب شرطی که راهها ایمن دارد؛ و امیری که راههای ولایت و ثغرها استوار دارد تا دشمنی غلبه نتواند کردن. و چنان کن که سپاه را به وقت روزی دهی [394b ص] و تأخیر نکنی، و به روی خوش با ایشان سخن گویی. خدای تعالی ترا بدین همه که گفتم توفیق دهاد.

و منصور مهدی را کوشکی بنا کرده بود به بغداد به محلهٔ رصافه. چون او را ولی‌عهد کرد آنجا فرود آوردش. و هر کس به نزدیک او به تهنیت آمدند و از شهرها بیامدند و شاعران شعرها گفتند. و مردی از شعرا نام او مؤمّل بن امیل شعری گفت و منصور را و مهدی را بستود سخت نیکو. و مهدی او را بیست هزار درم داد. و منصور رادل [بر] نداشت از بخیلی که بود. و بفرمود تا آن شاعر را طلب کردند و پیش او آوردند و گفت: یا مؤمّل، این بیست هزار درم کز مهدی بستدی چه کردی، باز ده. گفت: یا امیرالمؤمنین، درم ایدر است ولیکن تو باری شعر بشنو تا بنگری که این مقدار خود ارزد. گفت: بگو. مؤمّل شعر پیش او روایت کرد:

شعر

هُوَ المَهدیُّ اِلاَّ أنَّ فِیهِ ... مَشابِهَ صُورَةَ القَمَرِ المُنِیرِ
تَشَابَهَ ذا وَ ذَافَهُما اِذَا ما ... أنار امُشْکِلانِ عَلَی البَصیرِ
فَهٰذا فِی الظَّلامِ سِراجُ لیلٍ ... وَهٰذا فِی النَّهارِ سِراجُ نورِ
وٰلکِن فَضَّلَ الرَّحْمانُ هٰذا ... عَلَی ذَا بِالمَنابِرِ وَ السَّرِیرِ

این قصیده دراز است. چون منصور شعر بشنید گفت نیکو است ولیکن بیست هزار درم نیرزد. بفرمود تا چهار هزار درم او را دادند و دیگر از او باز ستدند. و مردمان منصور را از آن سبب زشت گفتند. و مهدی چون شنید که مردمان منصور را بدان عیب همی کنند، بدان ترسید که آن شاعر [ایشان] راهجا کند. پس آن بیست هزار درم دیگر باره بازداد از خواستهٔ خویش.

و مردی از خوارج بیرون آمد از سیستان [نام او اوستادسیس] و ملک سجستان و هرات و بادغیس بگرفت.[و منصور]پسرخویش، مهدی را بفرستاد. و مهدی به نشابور آمد و بنشست، و حُمید قَحطبه را با سپاه به درِ هرات فرستاد تا حرب کرد و خوارج را هزیمت کرد و هفتاد هزار مرد را بکشت، و چهارده هزار مرد اسیر کرد، و آن مهتران ایشان را بکشت. و دو سال اندر آن بود. پس منصور خراسان را به حُمیدبن‌قَحطبه داد، و سیستان مَعن زایده را داد، و از آن پس به حدّ ارمینیه و روم سپاه کافر آمد. و منصور خود به تن خویش با پنجاه هزار مرد برفت و حرب کردند. و آن دشمنان را مقهور کرد.]

[خبر وفات ابی‌جعفر المنصور

چون سال صدوپنجاه و هشت اندر آمد، منصور نیّت حجّ کرد. و به شوّال اندر پنج روز مانده از بغداد برفت. و مهدی را به بغداد خلیفت کرد. چون نخستین منزل برسید به جایی فرود آمد که آن را قصر عبدوی گویند. و دو شب آنجا ببود، شب سدیگر یکی ستاره بر آسمان برفت و جهان روشن شد و فروغ گرفت، و آن روشنایی دیردیر بکشید. و منصور را از آن هول آمد. دیگر روز مهدی را از بغداد بخواند و او را گفت: من سخت همی ترسم که از این سفر بازنیایم و ترا بدان خواندم که وصیّت کنم که مادر مرا به ذی‌الحجّه زاد، و هم به ذی‌الحجّه به خلیفتی بنشستم، و ایدون گمان برم که هم به ذی‌الحجّه از این جهان بروم. و ترا همی وصیّت کنم بدین رعیّت، و کار ایشان به گردن تو اندر کردم که ایشان را نیکو داری و این چیزها که من ایشان را پذیرفتم از عدل تو آن را به جای آری و وفا کنی. و وصیّت کنم ترا به اهل‌بیت تو و عمّان و عم‌زادگان که ایشان را نیکو داری و بزرگ کنی و صلت دهی و به کار ایشان اندر تیمار کشی و ایشان را عزیز داری که عزّ ایشان عزّ تو است. و وصیّت کنم ترا بدین شهر بغداد که من بنا کردم و آن را جایگاه و خانهٔ مملکت خویش کنی که امروز پانزده سال است تا من آن را بنا

کردم. و ترا از درم و دینار [396a ص] چندان گرد کردم که اگر همه مملکت از تو بازایستند و ده سال ترا خراج بازگیرند، ترا به چیز حاجت نیاید خویشتن را و سپاه را. و ترا وصیّت کردم از میان همه سپاه و رعیّت به اهل خراسان که ایشان انصار و شیعت ما اند و دعوت ما این جایگه آشکارا شده است؛ ایشان را نیکو داری، و اگر زلّتی از ایشان آید عفو کنی. و بر من سیصد هزار درم اوام است بگزار از خاصّهٔ من نه از بیت‌المال که خواستهٔ بیت‌المال خواستهٔ خدای است، و من بر آن وکیل خدایم. و هر که را خدای از آن روزی کرده بود بر دست من بدو رساند. و هر ملکی که مرا است از خواسته و ضیاع و ستور و درم و دینار همه بدین فرزندان خرد من سپار، برادران و خواهران تو. و ترا پادشاهی بس است، تا ایشان نیز درویش نمانند. و این نه حکم خدای است، بل که من به حاجت همی خواهم ترا، اگر خواهی کنی و اگر نخواهی نکنی.

مهدی گفت: یا امیرالمؤمنین، پذیرفتم همه را و فرمان بردارم بدین که فرمودی. منصور سرش را فراگرفت به کنار خویش و بدرود کرد و بگریست وگفت: **یا بُنَیَّ اَحْسَنَ اللهُ عَلَیْکَ الْخِلافَةَ وَ اَجْمَلَ لَکَ الصُّنْعَ وَ الْکِفایَةَ**. پس گفت: ای پسر، همیشه ایدون کن که هر وقت از خدای عزّوجلّ بترسی و مر او را یاد داری و پرهیزگاری کنی، و به هر غمی که ترا پیش آید خدای عزّوجلّ ترا از آن بیرون آرد و از هر بلایی سلامت دهد. و این رعیّت تو امّت محمّداند صلّی‌الله علیه و علی آله و سلّم و به زینهار اواند به نزدیک تو. ایدون کن که زینهار پیغامبر صلّی‌الله علیه و سلّم نیکو داری و خویشتن را از خون حرامّ بازداری. و بکوش تا حلال خوری، و نگر تا حدّی از آنِ خدای عزّوجلّ که واجب شود بر کسی دست باز نداری که گر خدای دانستی که هیچ چیز بودی که این خلق را از فساد بازدارد جز زخم حدّ، خدای تعالی بدان چیز فرمودی. و چون حدّ زنی کسی را از بهر خدای تعالی، نگر تا بیش از آن نزنی که خدای فرموده است. و بر خلق خدای بیش از خدای خشم نگیری. و نگر تا دست به بیت‌المال برنگشایی خاصه خویش را که آن مال خدای است و درویشان و مقاتلهٔ سپاه را باید دادن تا حرب کنند و کفّار را از مسلمانان

بازدارند. و تو بر آن نگاهبانی تا بر دست تو به خداوند رسد بدان خواستهها ثغرهای مسلمانان استوار دارد و راهها ایمن دارد و نیازمندان را بی‌نیاز دارد. و چنان کن که خداوند فساد شکسته داری، و رعیّت با منفعت دار و از مضرّتها ایشان را دور دار، و همیشه چنان کن که اندر بیت‌المال تو درم نهاده بود چنانکه ترا به کار نیاید که هر روزی ندانی که ترا چه خواهد آمدن. و ایدون کن که اگر کاری اوفتد که ترا درم باید نهاده بود. و مردان و ستوران و سلاح ساخته بود تا اگر کاری بیوفتد روز کار را ساخت کردن نبایدت که باشد که فراغت نبود و کار از دست بشود. و هر کار که امروز باید کردن به فردا میفگن که هر روز را کاری بود. و چون شغل امروز به فردا افگنی کارها بر تو گرد آید و گران شود و تو بر آن سرگشته شوی. و ایدون باش که همیشه به احوال رعیّت بر رسنده باشی و از کارهاشان هیچ بر تو پوشیده نماند، و هر روزی باید که شب خبر آن پیش تو ظاهر باشد. و شب را باید که روز خبر آن شب بر تو ظاهرباشد. و هر کاری که به تن خویش توانی کردن زینهار کاهلی مکن، و اندر کاری که باشی تنگ‌دلی مکن و به همه کاری اندیشه به خدای نیکو دار. و زبان خویش را از بدگفتن و عیب‌کردن نگاه دار و به مزاح و لابه گفتن از خویشتن دور کن. و به کارداران تعهّد کن و تیمار کش، و دستهای ایشان از رعیّت کوتاه دار، و ظن بر ایشان جز بد مدار. و اندر کار آن کسها که حرس تواند و شب بر درِ تو بخسبند و ترا نگاه دارند نگرش و تعهّد خود کن و نامهای ایشان خود بدان، و روزی ایشان خود بده که ایشان نگاهبانان تواند. تو کار ایشان خود کن و روزی ایشان خود ده، و حجاب خود [396b ص] سخت مکن بر مردمان تا هر کسی سوی تو تواند آمدن و سخن خویش ترا بگفتن. و هر کس که به درِ تو آید از کار او آگاه باش و حاجت او را قضا کن. و به هر کار بیدار باش و خواب بر چشم و بر دل خویش حرام کن، چنانکه پدرت کرده بود که تا به خلیفتی بنشستم خواب و آسودگی از خود دور کردم. پس گفت: **هٰذِهِ وَصِیَّتِی اِیَّاکَ وَ عَهْدِی اِلَیْکَ وَ السَّلام**. و سرش باز در کنار گرفت و بدرود کرد و مر او را بازگردانید. و خود از سوی مکّه برفت. و از همه اهل‌بیت او

شش تن با او برفتند: عیسی بن‌علی و عیسی بن‌موسی و عبّاس بن محمّد و محمّدبن سلیمان و ابراهیم‌بن یحیی و موسی بن‌محمّد، و چهار تن بودند از مولایانش ربیع و ریّان و یقطین و مناره. و از آل علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنه حسن بن زید الحسنی با او بود و سپاه بسیار با او برفتند تا به کوفه، و آنجا فرود آمدند. پس از آنجا برفت. و از ذوالقعده پنج روز رفته بود چون به بادیه اندر شد بیمار شد. و چون به نیمهٔ بادیه برسید اسهال افتاد و همی شد تا به بوستانِ بنی‌عامر بر یک منزلی مکّه، و آن اسهال زیادت شد. و دو روز آنجا بماند. و یک روز به خانه اندر خفته بود، چون از خواب بیدار شد نگاه کرد بر دیوار آن خانه اندر دید دو بیت نبشته، برخواند و این بود نبشته:

أبا جَعْفَرٍ خانَتْ وَفاتُک وَٱنقضَتْ سُنوکَ وأمْرُ اللهِ لابُدَّ واقِعُ
أبا جَعْفَرٍ هَلْ کاهِنٌ او مُنَجّمٌ لَکَ ٱلْیوْمَ من حَرِّ المَنیته مانعُ

چون منصور این بیتها بدید اندوه آمدش سخت و بفرمود که این مرد که موکّل است بر این منزل بیارید. بیاوردند. بگفتش که این بیتها بدین دیوار که نبشت؟ گفت: یا امیرالمؤمنین، کدام جای؟ گفت: اینک بر این دیوار برابر من. و هر چند بنمود، گفت من چیز نمی‌بینم. منصور پنداشت که او را از بیم چشم تاریک شد. ربیع حاجب را بخواند و گفت: یا ربیع، این بیتهای شعر بر این دیوار برخوان. ربیع گفت: یا امیرالمؤمنین، من نمی‌بینم هیچ چیز بر این دیوار نبشته. و دیگری و سدیگری بخواند، و هم‌چنین گفتند یا امیرالمؤمنین، ما نمی‌بینیم هیچ چیز نبشته. موکّل را دست بازداشت و از آنجا برگرفت. و به حرم اندر فرود آمد بر سرِ چاهی که آن را بئرمیمون گویند بر سه میل از مکّه.

همان شب آنجا بمرد شب شنبه شش روز شده از ماه ذوالحجّهٔ سال صدو پنجاه و هشت. دیگر روز حاجبش ربیع کس را آگاه نکرد، و هر که به سلام آمد اندر سرای آورد و گفت: بیعت کن مهدی را. و ایشان بیعت می‌کردند و به یک جای همی نشاند تا همه اهل بیت و بنوهاشم را جمع کردند و بیعت کردند. چون از بنی‌هاشم و اهل بیت بپرداختند، سرهنگان را بخواند و بیعت بستد. و موسی بن

محمّد پسر مهدی آنجا بود. ربیع او را بنشاند تا بیعت پدر همی ستد. و ربیع با شمشیر آخته بالای سر او ایستاده تا همه بیعت تمام کردند. پس آنگاه عبّاس بن محمّد را و محمّد بن سلیمان را به مکّه اندر فرستاد با سپاه تا حُجّاج که به مکّه بودند به مسجد مکّه اندر گرد آوردند، و سپاه گرداگرد مسجد باستادند. و به رکن و مقام بیعت مهدی از ایشان بستدند. و هیچ خلیفت را میان رکن و مقام بیعت نکردند مگر مهدی را. چون نماز دیگر ببود، از بیعت بپرداختند. آنگاه منصور را تجهیز کردند. و هم آنجا به بئرالمیمون او را به گور کردند. و عیسی بن موسی بر او نماز کرد.

و آن روز که بمرد شصت و هشت ساله بود. و بیست و دو سال خلیفت بود. و او مردی بود اسمر و بلند بالا، و به تن خشک بود و به ریش تنک. و هفت پسرش بود: یکی محمّد المهدی، و دو پسرش جعفر نام بودند، و سلیمان و عیسی و صالح، و این را به لقب صالح المسکین خواندندی، و قاسم. و ایدون گویند که او روز بر خویشتن قسمت کرده بود به هر ساعتی کاری کردی. بامداد پس از نماز مردمان را بار دادی [397a ص] تا چاشتگاه؛ چون بپرداختی تدبیر مملکت کردی از امر و نهی و ولایت و عزل اندر کار رعیّت و کار لشکر و خراج و داد و بیداد و مظالم و تدبیر کار پادشاهی تا نماز پیشین؛ پس به طعام خوردن و نماز پیشین کردن؛ پس بخفتی تا نماز دیگر؛ و از پسِ نماز دیگر نامه‌ها خواندی و جواب فرمودی؛ و از پسِ نماز شام تا نماز خفتن به کار کدخدایی و نفقت خویش اندر نگاه کردی و دخل و خرج باز نگرستی؛ و از پس نماز خفتن ندیمان را و محدّثان بنشستندی و حدیث کردندی و کتاب خواندندی تا وقت خواب. پس به سرای زنان شدی.

و از علویان یک تن با او بود حسن بن زید الحسنی. و مردمان ایدون دانستند که او بیعت نکند. ـ ربیع همی ترسید و مر او را باز پس همی داشت. و خود برخاست و زی موسی‌بن المهدی شد و به طوع بیعت کرد. مردمان گفتند، **یٰابٰا مُحمَّد، جَزاکَ اللهُ خَیْرًا** ما از تو این چشم نداشتیم. گفت: یا مردمان، منصور مرا برد و به زندان کرد و ضیاع مرا به مدینه همه بگرفت. مهدی حاجت خواست تا مرا

از زندان بیرون کرد. و مهدی مرا به جای هر ضیعتی کز من گرفته بودند از خاصهٔ خویش دو بداد، که حقّتر از من که مهدی را به طوع بیعت کند.

و همان شب که بوجعفر را به گور کردند، موسی بن المهدی مناره را، مولای منصور، به مهدی فرستاد و انگشتری و قضیب پیغامبر علیه‌السّلام که خلفا داشتندی با او بفرستاد. و به نه روز از مکّه به بغداد آمد سی منزل زمین. و مهدی را خبر پدر نگفت ولیکن چون اندر آمد گفت: **السَّلامُ عَلَیْکَ یٰا اَمیرَ اَلْمُؤمنینَ.** مهدی دانست که پدرش مرد. آنگاه قضیب و انگشتری پیش او بنهاد. و مهدی ماتم پدر بداشت، و دیگر از اهل بغداد بیعت بستد و بنشست.]

خبر خلیفتی المهدی بن المنصور دوانیقی

پس چون منصور بمرد، خلیفه پسر وی بود مهدی، و نام وی محمّد بود و کنیت وی ابوعبداللّٰه بود و مادر وی امّ موسی بنت منصور بن عبداللّٰه بن سهم بن یزید الحمیری بود، و مولد وی به ایذه بود از دیار خوزستان. و چون به خلیفتی بنشست از عمر وی سی و دو سال و چند ماه شده بود، و ده سال و یک ماه و پنج روز خلیفتی کرد، و بر در ماسبذان فرمان یافت. و پسر وی هارون الرّشید بر وی نماز کرد و هم آنجا وی را دفن کردند. و مهدی مردی بود گندم‌گون دو بهری نیکوروی بلندبینی جعدموی، بر چشم راست نقطه‌ای سپید داشت. و وزیر وی یعقوب بن داود بود و حاجب وی ابوالفضل بن الربیع بود و قاضی وی عافیة بن یزید بود. و نقش انگشتری وی این بود رَضِیتُ بِاللّٰهِ رَبّاً. و جامع رصافهٔ بغداد وی بنا کرده است. چون به خلیفتی بنشست و یک سال برآمد به حجّ رفت، و چون از حجّ باز آمد و خلیفتی بدو راست بیستاد. و او را دو پسر بود یکی را نام او موسی و دیگر هارون. و بیعت از پسِ او عیسی بن موسی را بود. چون سه سال برآمد از خلافت مهدی خواست که مر عیسی را خلع کند و بیعت مر پسر خویش را کند. و عیسی از اوّل ایّام منصور به کوفه امیر بود و آنجا ضیاع داشت بسیار. چون مهدی بنشست، کوفه همچنان بر او دست باز داشت. پس رای آن آمدش که او را خلع کند و او را بیرون آورد از بیعت. بدو کس فرستاد و ده بار هزار هزار درم بر وی عرض کرد که

او را بدهد اگر خویش را خلع کند. عیسی اجابت نکرد. پس مهدی او را از کوفه باز کرد، و امیری کوفه رَوْح بن حاتم بن قبیصة بن مُهلّب را داد و او را به کوفه فرستاد.

و ده سال* عیسی امیر کوفه بود. مهدی رَوح را بفرمود که بنگر تا بر عیسی چه بهانه‌یابی اگر کسی بر او دعوی کند که در این سالها بر او ستم کرده است همه بر وی درست کند. پس رَوح برفت و به کوفه شد، و عیسی شهر بدو سپرد و خود به ضیعت بیرون شد و بنشست و کس را پیش خویش بار نداد. و کس او را ندیدی مگر روز آدینه که به شهر اندر آمدی به نماز جمعه. و مزگت را رحبه‌ای بود بزرگ بر درِ مزگت که مردمان اندر آنجا نماز کردندی. عیسی بر اسب به رحبه اندر آمدی و بر در مزگت فرود آمدی و به رحبه اندر شدی. و کس مر او را تا دیگر آدینه ندیدی. و مهدی شتاب داشت که رَوح نامه کند به عیبی از عیسیٰ، تا مهدی مردمان را از آن عیب آگاه کند. و ایدون گوید که او مر خلیفتی را نشاید.-و بدان بهانه او را خلع کند. پس هر چند روح بر عیسی عیب جست بدین [سیزده] سال، هیچ عیب و بهانه نیافت. و مهدی نامه کرد و وی را گفت تو وی را میل همی کنی، و مردی که امیر بود به شهری سیزده سال، ایدون معصوم نبود که بر وی عیبی نیابد. و رَوح بر عیسیٰ هیچ عیب نیافت. متحیّر شد و نامه کرد به مهدی و گفت: بر درِ مزگت آدینهٔ کوفه رحبه‌ای است فراخ که مردمان روز آدینه نماز کنند. عیسی آنجا راست اندر می‌آید با اسب، و گاه بود که اسب بول کند و سرگین اندازد، و بود که رشاشهٔ آن به جامهٔ مردمان می‌رسد. مهدی نامه کرد مر رَوح را و گفت: بفرمای تا درِ رحبه را چوب برنهند تا سوار اندر نتواندآمدن،و بر این قدر عیسی را عیب نتوان کردن، بدان کار که من خواستم این به کار نیاید. پس رَوح بفرمود تا بر درِ رحبه چوبها بنهادند تا سوار اندر نتواند رفتن، و تا امروز آن چوبها هنوز مانده است بر درِ رحبهٔ مزگت کوفه، و آنجا موضع‌الخشاب خوانند.

عیسی چون آگاه شد که این از بهر وی کردند، حیلت کرد و سرایی بخرید از ورثهٔ مختاربن ابی عُبیده به بهای گران. چون بیامدی روز آدینه به رحبه اندر

نیامدی، به سرای خویش اندر آمدی و از آنجا به رحبه اندر نماز آمدی، و آن رحبه‌ای بزرگ بود، او را پیاده بایستی رفتن تا به مزگت اندر شدی. پس چون مدتی برآمد مهدی دانست که بر عیسی عیب نمی‌یابد، پسر عمّ خویش را عبّاس بن محمّد بن علی سوی عیسی فرستاد به کوفه تا او را پند دهد و خواسته وعده کند بسیار تا خویشتن را خلع کند. پس عبّاس برفت و به کوفه شد و عیسی را پند داد و گفت: پیر شدی و این کار ترا نخواهد بودن، و از بهر فرزندان خویشتن را هلاک مکن، و خواستهٔ بسیار او را وعده کرد. پس عیسی اجابت کرد و با عبّاس به بغداد آمد سوی مهدی و مر خویشتن را خلع کرد.

مهدی موسی، پسر خویش را بیعت بستد و از پسِ او هارون را.

خبر یعقوب بن داود الامین

و بدان وقت که مهدی بنشست بفرمود تا زندانیان را عرض کردند. هر که او را خصمی نبود و تهمت خروج نبود و اندر مملکت طمع نکرده بود او را از زندان بیرون کردند. و مردی را باز داشته بودند به زندان اندر نام او یعقوب، خراسانی زاده بود و مردی بود از دبیرزادگان، و دبیر بود و پدرش داود بن طهمان السُلَمی بود [332b] و به خراسان دبیر نصربن سیّار بوده بود. و این یعقوب با محمّد و ابراهیم پسران عبدالله بن الحسن که به مدینه و بصره بیرون آمده بودند همی گشتی و دبیری ایشان همی کردی گاه گاه و داعی ایشان بودی. و با دبیری نیز اهل علم بود. و منصور او را به تهمت ایشان باز داشته بود. و مذهب شیعت داشت. پس چون مهدی بشنید که مردی از اهل علم است و از فرزندان دبیران است او را از زندان بیرون کرد.

و مهدی را حاکمی بود نام او عبدالله بن علاثه، و حکم بغداد او را داده بود. یعقوب بر این حاکم اختلاف همی داشت و خدمت همی کرد. و مردی را باز داشته بود [منصور] از حسنیان نام وی الحسن بن ابراهیم بن عبدالله بن الحسین بن علیّ ابن ابی‌طالب رضی‌الله عنهم، از فرزندان ابراهیم بود که به بصره بیرون آمده

بودند. مهدی او را از زندان بیرون نکرد. چون یعقوب را بیرون کرد، این حسن بر خود بترسید که مهدی او را بکشد. چاکران را گفت: زنهار، حیلت [جستن] کنید تا مهدی مرا نکشد. آن چاکران بیامدند و از جایی حفره زدند از بیرون زندان و بکندند چنانکه زیر مصلّای حسن برآیند و او را از زندان بدزدند. و یعقوب چون از زندان بیرون آمد به سلام حسن همی شدی و با چاکران حسن دوستی داشتی. پس یک تن از چاکران حسن مر یعقوب را از آن تدبیر که حسن کرده بود آگاه کرد، و آن جایگاه که می‌کندند او را بنمود. و یعقوب پیش وی شادی کرد و هر روز همی شدی و آنجا همی دیدی، و ایشان به شب آن را همی کندند و به روز دست باز می‌داشتند. یعقوب چون دانست که نزدیک آمد و یک شب بیش کار نماند، برفت و مر حاکم را گفت من مهدی را نصیحتی دارم، مرا حیلت کن تا پیش وی بری. گفت: مرا بگوی، گفت: نتوانم گفتن و تأخیر برنتابد. حاکم برنشست و سوی وزیر شد و مر او را ببرد، یعقوب را گفت چه نصیحت است. گفت: جز مهدی کس دیگر را نگویم. وزیر و قاضی برنشستند و مر یعقوب را سوی مهدی بردند. یعقوب گفت: من خلوت خواهم. مهدی گفت: مرا از ایشان راز پنهان نیست. یعقوب گفت: مرا هست. مهدی خلوت کرد. یعقوب گفت: یا امیرالمؤمنین، بدان که حسن بن ابراهیم از زندان بخواهد جستن، و زمین بکنده است و امشب از زیر مصلّی او را بیرون خواهند آوردن. پس مهدی کس فرستاد و آن را بدید و مر حسن را از زندان بیرون آورد و به خانهٔ یکی از مولای خویش بازداشت نام وی نصرت، و بفرمود تا مر یعقوب را صلت دادند.

و چون روزگار برآمد، حسن حیلت کرد و از خانهٔ نصرت بگریخت. مهدی بفرمود تا او را طلب کنند. یعقوب را گفت: باید که بروی و دلیل باشی. یعقوب گفت: یا امیرالمؤمنین، ترا بر من که او را بجویم، ولیکن این طلب کردن دست باز دار. و یعقوب را به خویشتن نزدیک کرد و او را به هر وقت بار دادی و حدیث او بشنیدی. و یعقوب مر او را کارهای خیر بجستی و بگفتی از رباطها و پولها و آبادان کردن مزگتها، و مر درویشان را نگرش کردن تا مهدی او را دوست گرفت و

به شب او را بخواندی و با او حدیث کردی از علم و از کار مملکت، و با او عقل و خرد و نصیحت یافت. او را عزیز کرد.

پس یعقوب اثر حسن بیافت. از مهدی او را زنهار خواست. مهدی مر او را زینهار داد. پس یعقوب مر حسن را بیاورد و به خدمت به پای کرد. و مهدی از یعقوب بدان کار اندر سپاس داشت و کار خویش همه به دست وی اندر کرد. و یعقوب روز و شب با مهدی بودی و همه کار او کردی، ومهدی او را فرمودی. پس وزیر [بو] عُبیدالله از کار یعقوب حسد کردی و نتوانست او را دیدن. ومردی از اهل علم و ادب بود و بهانه‌ای بر وی نیافت که او را پیش مهدی عیب کردی. تا چنان شد که مهدی پیش از یعقوب وزیر را بار ندادی. نخست یعقوب اندر آمدی پیش مهدی و وزیر بر در سرای بنشستی تا یعقوب بیرون آمدی. و به کارها اندر نگاه کردی و فرمان همی گفتی و پیغامهای مهدی همی راندی، و وزیر از دور همی نگریستی. پس چیزی که وزیر بایستی فرمودن تا یعقوب نفرمودی وزیر نتوانستی کردن. تا چنان شد که مهدی بنوشت به خط خویش به همه ولایتها و گفت هر آن نامه‌ای که از من به شما آید، تا توقیع یعقوب نباشد بر آن هیچ کار مکنید از هر بابی و از هر دیوانی که بود، و دیوان الزمام* مهدی بدو داد، و او را یعقوب الامین خواندندی.

و وزیر ابوعُبیدالله از دور همی نگریستی تا یعقوب مر او را کاری بفرمودی یا از مهدی پیغامی بدادی. پس همی بود تا سال صدو شصت و شش اندر آمد، و مهدی با یعقوب حدیثها کردی تا نیم شب. پس آنگاه بازگشتی. شبی یعقوب از نزدیکی مهدی بیرون آمد نیم شب و طیلسان داشت با قصارت بسیار و بر اسبی نشسته که مهدی فرستاده بودش. چون خواست که بر اسب نشیند، رکابدارش اسب پیش آورد و طیلسان بر خویشتن راست کرد. از آن طیلسان آواز قصارت [333a] آمد و بترسید، لگدی بزد و هر دو پای یعقوب بشکست. یعقوب بیفتاد و هوش از وی بشد. مهدی را خبر بردند، پای برهنه پیش یعقوب آمد و آنجا بود تا به هوش بازآمد و بفرمود تا به محفّه به خانه بردندش. پس دیگر روز مهدی خود برنشست و

برفت به پرسیدن، و وزیر نیز برفت، و همه سپاه همی شدند به پرسیدن یعقوب. و مدّتی یعقوب به خانه اندر بماند. و وزیر مهدی را بی‌یعقوب یافت. مهدی را گفت: یعقوب آن بود که پدرش داود بن طهمان بود دبیر نصربن سیّار بود به خراسان، و با دبیری نیز مذهب شیعت داشت، و فرزندان علی را دوست داشتی و امامت مر ایشان را دیدی. چون زیدبن علی را بکشتند به کوفه، و پسرش یحیی بن زید بجَست و به خراسان شد و پنهان دعوت همی کرد، داود بن طهمان او را اجابت کرد و مذهب او گرفت. و داود را سه پسر بود: یکی این یعقوب بود و دیگر علی و سدیگر صالح، هر سه دبیران بودند و خداوندان علم و ادب، و ایشان هر سه دعوت یحیی بن زید اجابت کردند و مذهب او گرفتند.

چون نصربن سیّار یحیی بن زید را بکشت، داود با این هر سه پسر، همان مذهب می‌داشتند و امامت مر علویان را می‌دیدند. پس چون بومُسلم پدید آمد نصربن سیّار را از خراسان براند و داود بن طهمان را بگرفت و مصادره کرد و هر خواسته که داشت از او بستد. و چون داود بمرد هر سه پسر هم بر آن مذهب بماندند و دانستند که ایشان را به نزد ابوالعبّاس سفّاح مقداری نبود از جهت تدبیر پدرشان، و همی بودند و با علویان همی گشتند و نومید شدند. چون بشنیدند که محمّد بن عبدالله الحسنی و ابراهیم برادرش به مدینه و بصره دعوت می‌کنند، هر سه برادر برخاستند و به عراق آمدند. صالح به مدینه رفت با یعقوب سوی محمدبن عبدالله الحسنی، و علی به بصره شد سوی ابراهیم. و صالح تدبیر ابراهیم همی کرد با یعقوب. و ایشان به جهان می‌گشتند پنهان تا آن وقت که آشکارا شدند. و علی تدبیر با ابراهیم کردی و یعقوب نیز تدبیر با ابراهیم کردی و گاهی داعی او بود به مذهب. یعقوب و برادران محمّد و ابراهیم را بود زیرا که ایشان از فرزندان حسن ابن علی بودند، و یعقوب و برادرش مذهب زیدی داشتندی.

پس ابوعُبیدالله مر مهدی را از اول تا به آخر بگفت. پس گفت: این همه کس اندر مملکت برکارها می‌فرستاده است همه زیدیان‌اند، و به هر شهری آن مملکت همی رانند و خلق را [دعوت] بر آن مذهب همی کنند. و مرایشان را خود شیعت

بسیار بوده است به هر جایی، و اگر خواهند که بیرون آیند توانند آمدن و این دولت را بتوانند گردانیدن. و از این باب بسیار بگفت. و ابوعُبیدالله پیش مهدی عبدالله ابن علاثه را با خویشتن یار کرد تا او پیش مهدی گواهی داد تا کار یعقوب تباه شد.

و مهدی خواست تا مر یعقوب را بیازماید. او را همچنان بزرگ همی داشت و نزدیکتر از آن که بود. پس چون ماهی برآمد یک تن از فرزندان حسن بن علی را بخواند و اندر خانه‌ای مر او را بازداشت و بند کرد. چون روزی چند برآمد مجلسی بیاراست با فرشهای گرانمایه و اوانی زرینه و سیمینه و بلور و گوهر. مجلسی که هرگز کس چنان مجلس نیاراسته بود. و کنیزکی پیش خویش به پای کرد که از آن نیکوتر نبود. پس یعقوب را بخواند. چون بیامد با وی حدیث بسیار کرد از هر گونه‌ای. پس حدیث مجلس بکرد. یعقوب گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، من هرگز چنین مجلس ندیدم. مهدی او را گفت: ای یعقوب، این مجلس با این فرش و اوانی که آنجا است ترا بخشیدم، بفرمای تا بردارند. یعقوب زمین بوسه داد و شکر و دعا کرد. و مهدی از آن مجلس با یعقوب به دیگر مجلس شدند و بفرمود تا آن همه برداشتند و به خانهٔ یعقوب بردند. پس گفت: ای یعقوب، این کنیزک ترا باد تا با وی شادی کنی. و بفرمود تا آن کنیزک نیز او را دادند که اندر خاندان جعفر و مهدی از او نیکوتر نبود. و خادمی با او بفرستاد رشید نام که بهترین خادمان سرای او بود و بگفت تا شما را خدمت کند، و صدهزار درم فرستادش اندر آن مجلس و گفت: با این کنیزک به شادی و عشرت صرف کنی.

و آن روز مهدی با یعقوب طعام خورد. پس تا آخر او را گفت: ای یعقوب، مرا به تو یکی حاجت است. گفت: یا امیرالمؤمنین، خداوند را بر رهی فرمان بود نه حاجت. مهدی گفت: مرا حاجت است. گفت: یا امیرالمؤمنین، بفرمای. گفت: هر چه بفرمایم کنی؟ گفت: کنم، واگر همه جان من اندر آن حاجت باشد. مهدی گفت: بالله. گفتا: بالله. گفت: دست بر سر من نه و به جان و سر من سوگند خور. یعقوب دست بر سروی نهاد و سوگند بخورد. مهدی گفت: اندر این خانه یکی مرد است از فرزندان حسن بن علی و مرا درست شده است که او دعوی امامت می‌کند، و

مرا کس از تو استوارتر نیست، من او را به تو می‌دهم تا او را بکشی، چنانکه جز تو کس نداند. گفت: یا امیرالمؤمنین، فرمان ترا است. آن مرد را بیرون آورد از خانه با بند و بدو نمود و گفت: این است [333b] و این را به دست استوار خویش به تو فرستم با فلان خادم.

پس چون شب اندر آمد، آن مرد را با خادم نزد یعقوب فرستاد. پس یعقوب فرمود تا مرد را در خانه‌ای کردند. و مهدی آن کنیزک را گفته بود که من ترا به یعقوب همی دهم که بازت بستانم، ولیکن من مردی را به یعقوب همی دهم از علویان تا بکشد او را به خانه اندر پنهان، تو نگاه دار تا مر آن مرد را چه کند، و مرا به دست این خادم پیغام فرست. پس یعقوب با کنیزک مشغول شد روزی چند به لهو و عشرت. پس آن مرد مر او را پیغام فرستاد که پیش از آنکه مرا بکشی، مرا پیش خود خوان تا با تو یکی سخن بگویم. یعقوب او را پیش خواند تنها. یعقوب را گفت: بدان دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عزّ وجلّ روی، و تو همی دانی که من فرزند حسن بن علی‌ام و فرزند فاطمه دختر پیغامبر علیه‌السّلام. یعقوب گفت: معاذالله که من همی آن راه جویم و تدبیر کنم تا ترا از بغداد گسیل کنم و برهانم. آن مرد گفت: تو مرا دست باز دار که من خود راه دانم چون از بغداد بیرون شوم. یعقوب گفت: کجا شوی؟ گفت: به بصره. گفت: از کدام راه شوی؟ گفت: به فلان راه. [گفت]: و این صدهزار درم که مهدی مرا بخشیده است ترا بخشیدم، و امشب این درم بستان و راه بصره گیر. گفت: ترا همراه باید. گفت: دو تن مرا یار است فلان و فلان. یعقوب گفت: ایشان را بخوان و امشب این درم برگیرید و به بصره روید و از آنجا بروید و به عمان شوید و خویشتن را به حبشه افگنید. و آن کنیزک آن حدیثها از اندرون پرده همی شنید. پس آن خبرها به زبان خادم به مهدی فرستاد. مهدی آن شب چند کس را بر راه بنشاند. چون آن علوی بیامد، او را با آن یاران و درم بگرفتند و سوی مهدی آوردند. مهدی ایشان را اندر خانه‌ای کرد.

یک روز چون یعقوب به سلام آمد، مهدی او را گفت: آن علوی را چه کردی؟

یعقوب گفت: یا امیرالمؤمنین، تو از او رستی. گفت: کشتی؟ گفتا: همان شب کشتم. گفت: باللّه. گفت: باللّه. مهدی گفت: دست بر سر من نه و به جان و سرِ من سوگند خور. دست بر سر وی نهاد و به جان مهدی و به خدای عزّوجلّ سوگند خورد که من آن علوی را کشتم. مهدی بفرمود تا آن علوی را از خانه بیرون آوردند. یعقوب چون او را بدید و آن یارانش متحیّر شد. پس مهدی بفرمود تا یعقوب را بازداشتند و همه خواستهٔ او برگرفت، و همه کسهای او را بازداشت، و هر چه داشت از او بستد، و دیوان زمام مریقطین را داد. و مر مهدی را درست شد مذهب یعقوب را و راست گفتن ابوعُبیداللّه پیش او. مهدی بفرمود تا به زندان مطبق چاهی بکندند و مر یعقوب را بدان چاه فرو کردند. و به همه زندگانی مهدی بدان چاه اندر بماند، و نیز به همه زندگانی موسی الهادی بدان چاه اندر بود، تا آن وقت که هارون بنشست بفرمود تا یعقوب را از آن چاه بیرون آوردند، از بهر آنکه یعقوب مر هارون را پیش پدرش بستودی و سخنان نیکو گفتی. هارون‌الرّشید او را از چاه برآورد و کارهای خویش بر وی عرض کرد. یعقوب [را] دل از این محنتها سیر شده بود، گفت: یا امیرالمؤمنین، مرا چشمها ضعیف شده است و از تن خویش باز مانده‌ام، و من خدمت را نشایم، مرا دستوری ده تا به مکّه شوم و خدای را عزّوجلّ عبادت کنم تا آنگاه که مرگ آید. هارون او را دستوری داد. یعقوب به مکّه شد و مجاور بنشست و به همه زندگانی خویش به مکّه بود تا بمرد.

[خبر ابی عُبیدالله الوزیر و تغیّر مهدی بر او

و پس از آن که مهدی یعقوب را باز داشت، و ابو عُبیدالله الوزیر به مراد رسید، باز کار بوعُبیدالله سوی مهدی تبه شد و او را از وزیری باز کرد. و بوعُبیدالله را چندان فضل بود و ادب و پارسایی و نیک مردی که هیچ خلیفت را از بنوالعبّاس چون او وزیر نبود، زیرا که مردی دبیر بود و با امانت بود و با دین و بی‌طمع و پاک دست و داد ده. و پسری بود وی را، ابراهیم نام، هم چون او دبیر. ابوعُبیدالله او را خلیفت خویش کرده بود. و این پسر را به مذهب زندقه تهمت کردندی و گفتندی که شاگرد صالح بن عبدالقدّوس است. و به ایّام مهدی زندیقان پیدا آمده بودند، و مهدی ایشان را همی کشتی.

و این ابوعُبیدالله وزیر را با این همه هنرها عیبی بود که متکبّر بود و تواضع نکردی، و مردمان را خوار داشتی و حقّ کس را به جای نداشتی. و مهدی را نخستین دبیر او بوده بود. و نخستین بار که منصور مهدی را به ری فرستاد، او از آن وقت باز با او بود. و آن وقت که منصور عیسی بن موسی را خلع کرد، کس را گواه نداشت که با عیسی بشدی تا او بر خویشتن گواه کردی مگر بوعُبیدالله را. و چون مهدی به خلافت بنشست، وزیر او بود. و وی کهتران و مولایان مهدی که

اندر سرای بودندی، خوار داشتی و برایشان کبر کردی. و کارداران و متصرّفان را خوار داشتی و بر ایشان کبر کردی تا همه کهتران از او بیازردند و به تدبیر کار او براستادند.

و ربیع حاجب مهدی بود و مولای منصور بوده بود. و بوعُبیدالله الوزیر با او استخفاف کردی تا وی از وی بیازرد. و خالدبن برمک را از دیوان باز کرد. و خالد نیز بیازرد. و همه کسها بر وی [401a ص] دشمن شدند. و ربیع حیله‌ها می‌کرد تا بر وی عیبی یابد. هیچ چیز نمی‌یافت که چون روزگار برآمد و هیچ حیلت نماند، روزی با پسر فضل بن الربیع از این سخن گشاده کرد و گفت چه حیلت کنم اندر کار او؟ گفت: ما به خود چه حیلت توانیم کردن. ربیع گفت: این همه دبیران و متصرّفان از وی هم چون ما آزرده‌اند. فضل گفت: پس این تدبیر با ایشان باید کردن. پس ربیع محمّد بن عبدالله القشیری را بخواند. و او عالمی بود بزرگ، ابوعُبیدالله او را باز کرده بود. و یحیی بن خالد برمک را بخواند و گروهی از این دبیران و متصرّفان با یکدیگر از این سخن گفتند، پسرش را به مذهب زندقه تهمت است. یحیی گفت: مهدی را آن بباید گفتن که یکبار بر رسد مگر پسرش را بکشد. پس چون پسرش را کشته باشد، او را باید گفتن که چون پسرش را گفتی و کشتند بر او ایمن مباش. پس چون بر این تدبیر که یحیی کرد بر استادند، و مهدی را این حال پسر ابوعُبیدالله را باز نمودند و درست کردند.

پس مهدی بوعُبیدالله و پسرش را هر دو بخواند و از این باب با ایشان سخن گفت. بو عُبیدالله گفت: پسر من مسلمان است و پاکیزه و همه قرآن از بر دارد. مهدی پسرش را گفت: سورةالاعراف بخوان. نتوانست برخواندن. و ابوعُبیدالله را گفت تو گفتی که پسرم قرآن از بر دارد. گفت از بر کرده بود ولیکن روزگار برآمد و شغلش بسیار شد و قرآن فرامشت کرد. مهدی گفت: اندی که این پسر زندیق است و بر او درست کرده‌اند، اکنون بیرون شو و مر او را سر برگیر، اگر با او به دل یکی نه‌ای.

و اندر بعضی روایتها آورده‌اند که ربیع پسر ابوعُبیدالله الوزیر به بعضی از حرم

مهدی تهمت کرد. و او جوان و پاکیزه و نیکوروی بود. و نیز گفته‌اند که پسر ابوعُبیدالله به سخن اندر مُقرّ آمد به مذهب زندقه. و مهدی بر او توبه عرضه کرد، و او توبه نکرد. و بوعُبیدالله از مهدی اندر کار او سه روز زمان خواست تا او مر پسر [را] پند دهد. زمان دادش. پس هر چند او را پند داد سود نداشت. آنگاه مهدی او را بفرمود که سرش را بر گیر به دست خویش. آنگاه عبّاس بن عمر بن علی پسر عمّ مهدی او را خواهش کرد که این مردی پیر است او را مفرمای کشتن پسرش که نتواند و دستش کار نکند. پس مهدی کسی دیگر را بفرمود تا او را بکشت.

و از پس از آن بوعُبیدالله هم چنان بر وزیری همی بود. پس ربیع زاه یافت بدانکه خواست. و مهدی را [گفت] تا او به توهمی نگرد خون فرزند خویش همی یاد کند، ترا نصیحت کی تواند کردن. پس مهدی بوعُبیدالله را از وزیری باز کرد. و باز مهدی را کسی بایست که تدبیر پسرش هارون فراز کند، و کدخدایی هارون بدو سپارد. با ربیع مشورت کرد. ربیع گفت: یحیی بن خالد شاید این کار را. و یحیی دبیر بود و بخرد و با تدبیر، او را به کار پسر فراز کرد تا آنگاه که هارون خلیفت شد، و یحیی وزیر شد، و جهان در زیر دست ایشان بگشت. و روزگاری بر این آمد.]

خبر وفات مهدی و سیرت او

و مهدی صید را دوست داشتی. یک روز به ماسبذان شد، و آن ناحیتی است میان بغداد و موصل. و آنجا مهدی را دیهی بود نام وی روض، جایی خرم و نزه، و نیز جای صید بود. و مهدی پیوسته آنجا شدی هر سالی. و این سال برفت. و کوشکی بود مهدی را اندر آن دیه با بوستانهای بسیار و منظره‌ها، و جایی بود خرّم آنجا شکار کردی. چون روزی چند بگذشت، یک روز نیمروز را خفته بود به خانه اندر، و حرس و غلامان نشانده. بر در خانه کسی را دید که در خانه باز کرد، او بیدار شد، آنکس سه بیت شعر گفت بر درِ خانه به آوازی بلند، چنانکه او بشنید و آن بیتها این بود:

كَأنی بِهٰذا ٱلقصْرِ [قد] بادَ اَهْلُهُ   [وَ] اَوْحَشَ مِنْه رَبْعُهُ وَمَنازِلُهْ
وَصارَ عَمیدُ ٱلقَوْمِ مِن بَعدِ بَهْجَةٍ   وَمُلْکٍ اِلی قَبْرٍ عَلَیْهِ جَنادِلُهْ
فَلَمْ یَبْقَ اِلاّ ذِکْرُهُ وَحَدیثُهُ   تُنادِی عَلَیْهِ مُعْوِلاتٍ حَلائِلُهْ

مهدی غلامان را آواز کرد و گفت: کیست که این شعر همی گوید؟ اندر آمدند و گفتند: کس نیست. مهدی آن هر سه بیت بگفت. گفتند ما این از تو می‌شنویم، و ما هیچکس را ندیدیم. مهدی گفت: مرا آگاه همی کنند که کارت به پایان رسید. و به

آخر دلش شکسته شد و از پسِ ده روز بمرد به فجاْه به وقت نماز شام، روز پنجشنبه شش روز گذشته از ماه ذی‌الحجّه به سال صدو شصت و نه از هجرت.

و اندر مرگ او اختلاف است. گروهی گویند که آن روز نماز دیگر به صید بر نشست و صید همی کرد. چون آفتاب فرو شد [334a] آهویی دید از دور، سگان را بر آهو افگند و خود تنها از پس آهو بتاخت. پس آن آهو به درگاهی ویران اندر دوید، و مهدی اسب بدان درگاه اندر افگند. درگاه خرد بود، مهدی سر فرو کرد و بر زین کوهه نهاد، و آن درگاه تنگ بود. به میان درگاه اندر بماند. مهدی را پشت بشکست از آن درگاه، و بدان درگاه از اسب بیفتاد، و هم آنگاه بمرد. و او را بر گرفتند و به کوشک باز بردند. و همانگاه خروش و بانگ خاست. و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان همه جامه‌ها بدریدند. و چون بامداد ببود همه جامه‌های پلاس اندر پوشیدند.

و مر مهدی را قهرمانی بود نام وی واضح، کتابهای پیشین خوانده بود و اخبار ملوک دانسته. بر سر مهدی بیستاد و می‌گریست و همی گفت: این حرص و این ولوع تو که بر صید داشتی من دانستم که هم بدان هلاک شوی که اندر کتب و اخبار پیشین ایدون خواندم که هر ملکی که وی بر چیزی حریص بودی و بر آن مولع شدی و آن کار بسیار کردی، او هم بدان هلاک شدی.

و گروهی ایدون گویند که مهدی به زهر هلاک شد که زهر خورد بی‌آنکه دانست، و بی‌آنکه کس او را داد. و او را کنیزکی بود از همه کنیزکان بر وی گرامی‌تر و او را از همه عزیزتر و مهتر داشتی، و نام او حَسَنه بود. و کنیزکی دیگر بود و مهدی او را سخت دوست داشتی. نخستین شعری که مهدی گفت این سه بیت بود که معروف است به میان مردمان که اندر حقّ حَسَنه گفته است. و گویند پیش از وی هیچ شاعر اندر این معنی نیکوتر از این شعر نگفته‌اند، و بیتها این است:

شعر

أما یَکْفیکِ أنّکِ تَمْلِکینی   وَ أنَّ النّاسَ کُلَّهُمُ عَبیدی

وَأنَّکِ لَوْ قَطَعْتِ یَدیَ وَ رِجْلی   لَقُلْتُ مِنَ‌الرِّضی أحْسَنْتِ زِیدی
أرَی‌ماءً وَبی‌عَطَشٌ شدیدٌ   وَلٰکِنْ لاٰسَبیلَ اِلَی‌الْوُرود

پس چون آن کنیزک دیگر را دوست گرفت، حَسَنه را رشک آمد و اندوه گرفت، خواست که آن کنیزک را زهر دهد و بکشد. از حجرهٔ خویش به حجرهٔ آن کنیزک فله فرستاد به دست خادمهٔ خویش. و مهدی به وقت آفتاب فرو شدن بدان بستان خویش بر آن منظره بنشست. کنیزک با طبق فله بر دست نهاده سر گشاده زیر منظرهٔ مهدی بگذشت. مهدی فرو نگریست و آن فله بدید. آرزوش کرد. کنیزک را با طبق فله پیش خواند و پرسید که این از کجا همی آری؟ گفت: این حَسَنه فرستاده است به فلان کنیزک. گفت: پیش من بنه که من بخورم که حَسَنه دوست‌تر دارد. پس کنیزک طبق فله پیش مهدی بنهاد. از آن فله بخورد. و کنیزک طبق از پیش وی برداشت، و ندانست. و اگر دانست از بیم خاموش بود و نیارست گفتن. چون فله بخورد، پیش از آنکه آفتاب فرو شد بمرد، و خروش از آن سرای برخاست. حَسَنه به منظره برآمد خروشان و جامه دریده و موی شخوده، و خویشتن را به مهدی برافگند و گفت: با کار خدا نه بس بودم و قضای خدای را رد کردن نتوانستم، و خواستم من که از همه کس مرا باشی و خدای عزّ و جلّ چنان خواست که نه مرا باشی و نه کسی دیگر را.

و گروهی ایدون گویند که بر آن طبق انبرود بود به زهرآلوده. و حَسَنه فرستاده بود آن کنیزک را، و از آن همه یکی نیکوتر بود و بزرگتر، و آن را به زهرآلوده بود و بر زبر همه نهاده. چون مهدی دست فراز کرد آن بزرگترینش آرزو آمد، بخورد و هم آنگاه بمرد. دیگر روز هارون بر او نماز کرد. و هم در آن بوستان درختی جوز بود و مهدی آن درخت را دوست داشتی، او را به زیر آن درخت به گور کردند.

و مهدی آن روز که بمرد چهل و سه ساله بود و ده سال و یک ماه و پنج روز خلیفت بود. و مهدی مردی بود اسمر و دراز و خشکانه و سرخ موی، و به چشم راستش یکی نقطه بود سپید، و مهدی را خطبه‌ها بود بلیغ که هیچکس را نبود از

بنی العبّاس، و به همه بنی العبّاس خلیفتی نبود از او عادلتر و نه از وی عفو کن‌تر و نه از وی سخی‌تر و نه از وی عابدتر و پرهیزگارتر، و نه از او با مروّت‌تر و نه از وی نیکوروی‌تر، و بر مبتدعان سختگیرتر. و عدل او بدان جایگاه بود که به مظالم خود نشستی و قصّه‌های رعیّت خود نگاه کردی. چون بنشستی گفتی فقها و علما و حکما را بار دهید تا پیش من بنشینند تا اگر من بر کسی ستم خواهم کردن، یا بیدادی اندیشم، بدیشان اندر نگرم و شرم دارم، و اگر چیزی خطا کنم، ایشان مرا بگویند.

یک روز مردی بیامد و قصّه بر او برداشت روز مظالم و دعوی کرد بر وکیل او که فلان ضیعت از من ستده است. مهدی گفت: آن ضیعت من است و به دست من اندر است و ترا که این دعوی همی کنی، بیّنت آن واجب است که حقّ تو است. آن مرد گفت: یا امیرالمؤمنین، بر تو گیر اگر دعوی بر تو افتد من داد نیز از تو خواهم. عبدالله بن عُلاثهٔ قاضی پیش وی نشسته بود. مهدی او را گفت: به حکم حاکم پسندی؟ گفت: پسندم. آن مرد را با خویشتن بر مصلّی نشاند، گفت: ایّها القاضی، میان ما حکم کن. قاضی آن مرد را گفت دعوی کن [334b] بر آن ضیعت. مرد دعوی کرد. قاضی مهدی را گفت: چه گویی یا امیرالمؤمنین. مهدی گفت: ضیعت من است و به دست من اندر است و این مرد را اندر آن حقّ نشناسم. آن مرد گفت: ایّها القاضی، وی را بپرس که این ضیعت از کی باز مر او را است، پیش از خلیفتی یا پس از خلیفتی؟ قاضی گفت: این حدیث واجب نیست و او دعوی ترا منکر است، اگر حجّتی داری بیاور، و اگر ندانی تو بهتر دانی. آن مرد از مصلّی برخاست و برجای خویش شد. مهدی گفت: ایّها القاضی، این ضیعت مرا پس از خلیفتی آمد و تو گواه باش که این ضیعت او را دادم. آن ضیعت را بدان مرد بازداد و بر آن سجل کرد و بر خویشتن گواه کرد. قاضی گفت: والله یا امیرالمؤمنین که این مجلس فاضلتر زی خدای عزّ و جلّ که هزار هزار دینار به درویشان دهی.

روزی مردی از فرزندان زُبیر بن العوّام قصّه برداشت. به مهدی گفت: فلان ضیعت به شام اندر ولیدبن عبدالملک از من بستد و بر من ستم کرد، و از پسِ این

به هر خلیفتی قصّه برداشتم جواب ندادند. مهدی گفت: چرا قصّه به عمر بن عبدالعزیز برنداشتی که از بنی امیّه او بهتر بود. گفت: داشتم، جواب باز نداد. گفت: عمر امام بود به بنی امیّه. گفت: یا امیرالمؤمنین، عمر بسیار ظلم کرد که آن نمی‌بایست کردن. گفت: چه کرد؟ گفت: چون کودکی از بنی امیّه بزادی او را پانصد درم یا سیصد درم روزی کردی همان روز، و چون از بنی هاشم یا از زُبیریان بیاوردندی، روزی او پنجاه درم یا شصت درم کردی، و او را مراد بنی امیّه بود نه نظر کردن. و او حکم خلیفتان بنی امیّه هرگز نشکستی. و مهدی بوعُبیدالله را گفت: عمر این کردی؟ گفت: کردی یا امیرالمؤمنین، میل او به بنی امیّه بود. پس گفت تا ضیعت بدان مرد باز دهید. و از بنی امیّه یکی عمر بود که او را به چشم دادگران می‌نگریستم، او نیز از چشم ما بیفتاد و هم از جملهٔ ستمگاران شد.

و عفو و کرم مهدی چندان بود که چون مردی را پیش او آوردندی و گناهی بزرگ کرده بودی، او را عفو کردی. و از سرهنگان او اگر یکی دوبار گناه کردی، او را عفو کردی، اگر دیگر باره گناه کردی، او را بخواندی و گفتی: شرم نداری، تا کی چنین کنی. آن مرد گفتی: یا امیرالمؤمنین، من از گناه کردن شرم نمی‌دارم، تو نیز از عفو کردن شرم مدار، خدای عزّ و جلّ ترا صد سال زندگانی دهاد تا صد چون من هر روزی صد هزار گناه کند و تو عفو کنی. مهدی شرم داشتی و مر او را عفو کردی. و سخاوت او بدان جایگاه بود که هرگز نگویند که شاعران را کس پنجاه هزار درم داد مگر مهدی، که مروان بن [ابی] حفصه را هفتاد هزار درم به یک بار از بهر شعری بداد تا مروان به شعر اندر ایدون گفت:

بِسَبْعِینَ أَلْفاً راشَنی مِنْ حِبائِهِ   وَمانالَهافِی النّاسِ مِنْ شاعِرٍ قَبْلی

و آن سال که مهدی به حجّ رفته بود با یکی خادم خود نام وی نصیر به مزگت مکّه اندر آمد و خانهٔ کعبه را طواف کرد. بر درِ مزگت آوازی شنید که زنی همی سؤال کرد اعرابی، و از مردمان چیزی همی خواست به زبانی فصیح و تازی نیکو همی گفت: نَحْنُ قَوْمٌ مُقْتِرُونَ نَبَتْ عَنهُمُ الْعیونَ وَ فَدَحَتْهُمُ الدُّیُونَ وَ عَضَتْهُمُ السُّنُونَ بادَتْ رِجالُهُم وَ ذَهَبَتْ اَمْوالُهُم وَ کَثُرَتْ عِیالُهُم نَحْنُ اَنْضاءُ طَرِیقٍ وَ

اَبْناءُ سَبیلٍ. وَصِیَّةَ اللهِ وَ وَصِیَّةَ الرَّسُولِ فَهَلْ مِنْ آمِرٍ لی بِخَیْرٍ کَلاُ اللهُ فی سَفَرِهِ وَ خَلَفَهُ فی اَهْلِه. پس مهدی نصیر خادم را گفت: چیست با تو؟ گفت: پانصد دینار. گفت: بدین زن ده. وهرگزاندرمسلمانی هیچ ملک وهیچ خلیفه به‌یک حجّ چندان نفقه نکرد و چندان عطا نداد که مهدی داد اندر آن حجّ که سی بار هزار هزار درم و پانصد هزار دینار و صدوپنجاه هزار تا جامه به یک حجّ نفقه کرد و عطا داد.

و مهدی را عبادت چنان بودی که روزی به بغداد باد خاست چنانکه ترسیدند که خانه‌ها و دیوارها خراب شود و مردم هلاک شوند. مردمان پیش مهدی آمدند. به سرای اندر سجود کرد و روی بر خاک نهاد و گفت: یارب، این امّت پیغمبر تواند علیه الصّلوة والسّلام که به دست من اندر نهادی، من ایشان را نگاه داشتم و گناه بسیار کردم یارب، به گناه من امّت محمّد را مگیر به حق آن تازگی روی محمّد علیه الصّلوة والسّلام [که هرگز کهن نشود که این امت را فریاد رس.] و چه زیادت و نقصان نمود اندر ملک تو که این امّت را فریاد رسی. و همچنین با خدای عزّ و جلّ مناجات همی کرد تا آن باد بنشست.

و حاجبی بود مهدی را نامش ربیع، ایدون گوید که گفتند مهدی امشب برخاسته است و به سرای تنها اندر نماز می‌کند. گفت: من بیامدم و به سرای اندر شدم. و مر او را سرایی بود سرای خاصّه سپید به گچ کرده بی نقش. آن سرای را دارالبیضاخواندندی. ربیع گفت: من بدان سرای سپید اندر آمدم، و آن شب ماهتاب بود همه سرای وصفّه ماهتاب گرفته بود، و فرش سرخ افگنده بود همی تافت بدان سپیدی سرای و سپیدی ماهتاب اندر، و مهدی بر مصلّای سرخ ایستاده بود و جامهٔ سپید پوشیده. [335a] و قبله بر پیش صفّه بود. و او مرا ندید و ندانست که من آمدم، و او به نماز اندر بود و او قرآن همی خواند به حنجرهٔ خوش. ربیع گفت: ندانستم که آن سرای نیکوتر بود یا آن ماهتاب نیکوتر بود بدان سرای یا او نیکوتر بود بدان جامهٔ سپید پیش خدای عزّوجلّ ایستاده، یا آوازش خوشتربود بدان خواندن قرآن.

ربیع گفت: به نزدیک وی فراز شدم و از پسِ وی اندر بیستادم و او سورهٔ **اَلَّذینَ کَفَرُوا** همی خواند به آواز بلند و خوش همی گریست. چون بدین آیت رسید، **قَوْلَهُ**

تَعالی، فَهَلْ عَسَیْتُم اِنْ تَوَلَّیْتُم اَنْ تُفسِدُوا فِی الْاَرضِ وَ تُقطِّعوا اَرحامَکُم، اُولئکَ الَّذینَ لَعَنَهُمُ اللهُ فَاَصَمَّهُمْ وَ اَعمیٰ اَبْصارَهُم، اَفَلاٰ یَتَدَبَّرُونَ الْقُرآنَ اَمْ عَلیٰ قُلُوبٍ اَقْفالُها. و معنی این آیت ایدون است که هر گه شما را در زمین ولایت باشد و مملکت یابید و اندر زمین فساد کنید و رحم ببرید از خویشان، و هر که چنین کند، خدای عزّ و جلّ مر او را لعنت کرده است و گوش دلش کر کرده است و چشم دلش کور کرده، چرا بدین قرآن اندر نبینید که خدای عزّ و جلّ چه فرموده است یا خود بر دلهای شما قفلها است که نتوانید آن را اندر یافتن.

ربیع گفت: این آیت برخواند و بازگردانید و دیگرباره بخواند و آب از چشمش بر مصلّی همی چکید. و پیش از آن به چند روز موسی پسر جعفر صادق را مهدی بگرفته بود و در بند کرده. و به ربیع سپرده که او را نگاه دارد، موسی بن جعفر بن محمّد بن علیّ بن الحسین بن [علی بن] ابی طالب رضوان الله علیهم. و مهدی را گفته بودند که موسی دعوت می‌کند به خراسان و امامت همی طلبد. ربیع گفت: چون مهدی این سورت سپری کرد و سلام نماز باز داد همچنان روی سوی قبله کرد و گفت: کیست ایدر؟ خادمی پاسخش داد. گفت: ربیع را هم اکنون بخوان.

ربیع گفت: من از پس آواز دادم گفتم اینک یا امیرالمؤمنین. او از پس نگریست، گفت: ای ربیع، از کی باز ایدری؟ گفتم: اکنون آمدم به آواز قرآن خواندن امیرالمؤمنین. گفت: برو و موسی بن جعفر را بیار. ربیع گفت: من برفتم و موسی ابن‌جعفر الصادق را بیاوردم. و مهدی بر مصلّای نماز نشسته بود همچنان چشم پر آب. مر او را گفت: یا موسی بن جعفر، خدای عزّ و جلّ همی گوید: **فَهَلْ عَسَیْتُم اَنْ تَوَلَّیْتُم اَنْ تُفسِدُوا فِی الْاَرْضِ،** الآیه. و من رحم تو نخواهم بریدن، باید که تو نیز رحم نبری. پس موسی بن جعفر صادق را گفت: من ترا چیزی گویم که‌دانم که‌تو آن‌نکنی، ولیکن سوگند خور سوگند به بیعت که تا من زنده باشم بر من بیرون نیایی، آنگاه چون من مردم تو بهتردانی. پس اورا سوگند داد وهم اندرشب اورا دست بازداشت.

واز همه خلفای بنی العبّاس او بود که شراب نخورد، ولیکن سماع دوست داشتی و مغنّیان پیش خود نشاندی تا سماع کردندی.

خبر خلافت موسی الهادی

و مهدی چون به ماسبذان شد ، ربیع را به بغداد خلیفت کرده بود و سپاه همه با او بودند. و موسی الهادی که از پسِ وی خلیفت بود، آن وقت به طبرستان با شروین حرب همی کرد. چون مهدی به ماسبذان بمرد، و هارون بیعت برادر هم آنجا از آن سپاه بستد به فرمان یحیی بن خالد، و خواست که مهدی را به بغداد برد و به گور کند. پس گفت بود که این سپاه که ایدر است از من درم بیعتی خواهند و نگذارند، و آن سپاه که اندر بغدادند چون تابوت ببینند درم خواهند، و فتنه خیزد. [هم]ایدر به گور باید کردن. پس مهدی را هم آنجا به گور کرد و نامه کرد به بغداد سوی ربیع تا بیعت موسی از آن سپاه که اندر بغداد است بستاند. و انگشتری و قضیب و ردای پیغمبر علیه السّلام، و آن چیز که خلفا را میراث بود به دست نصیر حاجب سوی هادی فرستاد با تعزیت مهدی و تهنیت خلیفتی و بیعت خود به بغداد و آمدن او که سپاه بر ربیع بشوریده بود به بغداد و خانهٔ ربیع غارت کرده بودند. و ربیع پنهان شده بود، و می گفتند که ما کس را بیعت نکنیم تا درم بیعتی نستانیم و دو ساله روزی. ربیع گفت: خداوندگار ایدر نیست، صبر کنید تا بیاید موسی الهادی آنکه خلافت او را است. درم او دهد که من بی فرمان او درم ندهم. گفتند صبر

نکنیم. و خواستند که ربیع را بکشند. او پنهان شده بود. و خانهٔ او غارت کرده [بودند]. پس چون هارون به بغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع بنشست. و خیزران کنیزک مهدی بود مادر هارون الرّشید. و خواستهٔ مهدی و کدخدایی همه او داشت. یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی و سپاه را اختلاف اندر افگندی. چون خداوند بیاید آن درم بدهی، نباید که تا او بیاید حدیثی بزرگ افتاده بود که آن را اندر نتوان یافت. پس یحیی به میان اندر شد و با سپاه صلح کرد به درم هژده ماهه که بدهد یک سال و نیم. و آن درم بَدادند پیش از آنکه هادی آمد.

و خبر به هادی رسید. نامه کرد به یحیی و آن رای و تدبیر او پسندید و خود با خاصگان خویش برفت سوی بغداد [335b] بر اشتران برید به دخول از طبرستان به بیست روز. چون به بغداد آمد شهر بیارامید و خلیفتی بر وی راست بیستاد. و مر ربیع را وزیر کرد. و مر هارون را [مهدی] به آخر عمر زمین افریقیه و شهرهای مغرب همه بدو داده بود. هادی آن همه بدو دست بازداشت و او را بسیار عطاها داد. و علی بن عیسی بن ماهان را صاحب شرط کرد. و شروین به طبرستان با هادی صلح کرد. و آن روز که هادی به بغداد اندر آمد ده روز گذشته بود از ماه صفر سال.

خبر ظهور زنادقه در ایّام هادی

و به وقت هادی زندیقان بسیار شده بودند. و کسها که ایشان دین مسلمانی داشتند و بر اسلام و شرایع دین افسوس کردندی، گفتندی که پیغمبر علیه السّلام مردی بود حکیم و به حکمت مر این مذهب محکم بنهاد و قرآن را از فصاحت خویش بگفت. و مردمان را از جماع مادر و خواهر و دختر نهی کرد. و اگر مردی دیگر بیرون آید به فصاحت، همچنین دینی دیگر بتواند نهادن. و ایشان از شریعت مسلمانان به نماز و روزه و زکوة و حج از این ارکانها هیچ چیز نکردندی. و بر آن کسها که این شرایع کردندی افسوس کردندی. و دست فرا دختر و مادر و خواهر کردندی چنانکه مُغان کنند. و چون مسلمانان را دیدندی که نماز به جماعت کردندی، گفتندی که اشتران به قطار ایستاده‌اند. و چون به رکوع شدندی گفتندی کون سوی خدای خویش کردند و روی را سوی زمین. و به مکّه شدندی به حج از بهر آن تا شریعت حجّ و مناسک بدیدندی که گرد بر گرد طواف خانهٔ کعبه کردندی، گفتندی اشتران به قطار ایستاده‌اند، و بر ایشان خندیدندی. و چون گوسپند کشتندی روز عید، گفتندی این چهارپایان بیگناه مسکین چه کرده‌اند که خون ایشان بباید ریختن! و چون به صفا و مروه شدندی گفتندی این مردمان چه گم

کرده‌اند که بر این کوهها چندین بدوند. و به هر چیزی از شریعت مسلمانی فسوس کردندی.

و از مذهبها که اندر جهان است هیچ مذهب نیست زشت‌تر و بی منفعت‌تر از مذهب زنادقه. و همه علما متّفق‌اند که مذهب زنادقه بتر است از مُغی و جهودی و ترسایی و بت پرستی زیرا که هیچ کس از اهل کیشها که دینی دست بازداشتند، دینی دیگر گرفته‌اند. یکی را گویند باطل است دیگر گوید حقّ است، و هیچ مقالتی نیست مر ایشان را که بر آن مناظره کنند یا حجّتی که همی دارند درست نتوانند کردن. اصل مذهب ایشان تعطیل است. هر چیزی که جهودان و ترساآن و همه دینها کنند از عبادت، ایشان آن را باطل بینند و به دل گویند باطل است. و قصد ایشان آن است که هستی خدای و پیغمبران همه باطل است، و بی کار همی باشند و گویند این جهان تا بوده است و تا باشد همچنین باشد. و این خلق همی زایند و همی میرند چون گیاه که برآید از زمین هر سالی و باز خشک شود و بریزد و کس نداند که از کجا آمد و کجا شد. و این آفتاب و ماه و ستارگان که ایشان را به چشم نتوان دید ایشان را همی رویانند این خلق را و این نبات را، و ایشان تباه می‌کنند که اندر این جهان است بر او هیچ کار نیست هر چش آرزو همی آید کند. و همه مذهب‌ایشان چنین است الاّ آنکه‌چیزی بد نپسندند. چنانکه آن چیزی که به چشم خردمندان زشت است آن نباید کردن جور و ستم کردن و بر مردمان دروغ و بهتان گفتن، و این چیزها که آن را زشت دارند آن نشاید کردن. همچنانکه از چشمها بباید پوشیدن، و آن جامه باید پوشیدن که به چشم مردمان نیکو آید، و کاری که زشت باشد نباید کردن. و جز از این ایشان را مذهبی و مقالتی نیست نه دینی و نه شریعتی.

و مردمان کلام این گروه اندر کتاب خویش معطّلان خوانند و دهریان خوانند. و مهدی و پسرش هادی از ایشان بسیار بکشتند تا آن غلبه بنشست که غلبه گرفته بودند. و این زنادقه به وقت هادی نیز بجنبیدند تا او ایشان را همه بکشت. و بیشتر از ایشان مهتران بودند و خداوندان فصاحت و بلاغت و حکمت و شعرا، و آخر

یکی از ایشان ابن‌المقفّع بود آنکه کتاب کلیله و دمنه او جمع کرده است و از عربی به پارسی ترجمه کرده با چنان فصاحت و دبیری و نیکویی سخن و چیزهایی که بر لغت تازی که بدین امّت فصیحان برشمردندی، نخست او را یاد کردندی.

و مهتران لشکر به وقت هادی چون علی بن یقطین که سرهنگی بود سخت بزرگ و به خلفا نزدیک بود. یقطین مولای منصور بود و صاحب خاتم وی بود و امین بود بر انگشتری خلافت، و منصور هیچکس را چون او بزرگ نداشتی. و به وقت مهدی نیز انگشتری خلافت هم او داشت. و چون هادی بنشست همچنان انگشتری به دست او بود، و پسرش علی بن یقطین. و همه اخبارها در مملکت بدو آوردندی، و صاحب خبر مملکت او بود و او برسانیدی به مهدی و هادی؛ و دیگر یزدان بن باذان بود که اندر ملک عرب و عجم از او دبیرتر نبود؛ و چون عُبیدالله بن [ابو] عُبیدالله الوزیر که خلیفت پدرش بود به وزارت مهدی؛ و از بنی العبّاس عبدالله بن داود بن عبدالله بن العبّاس بود، و از بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل ابن‌عبدالرّحمن بن العبّاس بن ربیعة بن الحارث بن عبدالمُطّلب، و مهتر بنی هاشم او بود و پیر اهل بیت بود به زمانهٔ خویش. و این مهتران خلق را بدین مذهب همی خواندندی. و خلقی بسیار ایشان را اجابت کرده بودند هم از دبیران و عقلا و خداوندان [336a] این دین و مهتر زادگان بسیار و خلقی بی حد از عوام النّاس اندر این مذهب آمده بودند به وقت مهدی؛ آن کسها که ایشان را دشوار آمدی مسلمانی کردن و نگاه داشتن شریعت، و کاهلی گرفته بودشان و گران آمدی ایشان را نماز کردن و به نماز بامداد برخاستن واز جنابت تن شستن، و گرانی آمدشان زمستان دست در آب سرد کردن و به تابستان روزه داشتن، و سخت آمدشان از خواسته و زکوة بیرون کردن از مال، و سخت آمدشان ازهوا و مراد دل باز ایستادن، و دشوار آمدشان خدای عزّ و جلّ را فرمان کردن بدانچه گفت: **قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَ يَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ**، الآیه. و امر و نهی شریعت چنانکه به قرآن اندر یاد کرده است. پس آن مهتران که به وقت مهدی اجابت کرده بودند اندر این مذهب صالح و عبدالله بن المقفّع و یاران ایشان، مردمان را بدین مذهب همی خواندند تا

بسیار خلق اجابت کرده بودند از خاص و عام.

و به اخبار اندر ایدون است که این مهتران زندقه گرد آمدند و ایدون گفتند که اندر مذهب اسلام هیچ چیز نیست که محمّد آن ننهاده است محکمتر و استوارتر از قرآن که بگفته است و مسلمانان بدین فخر آورند. و به فصاحت سخنان و محکمی نظم و بسیاری معانی که اندر وی است. و بگویند و دعوی کنند مسلمانان که تا بدین وقت که این قرآن پدید آمده است، پیش از این و پس از این تمامت خطیبان و شاعران و حدیث‌گویان و فصیحان که به تازی همی چندین سال سخن گویند، کس چنین سورتی نتواند گفتن به فصاحت و نیکویی این. و اندر قرآن همی گوید: **قُلْ لَئِن اجْتَمَعَتِ الاِنْسُ وَالجِنُّ عَلیٰ اَنْ یَاْتُوا بِمِثْلِ هٰذا القُرآنِ لایَاْتُونَ بِمِثْلِهِ وَ لَوْ کانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهیراً.** گفت اگر هیچ سخنگویان از آدمیان و پریان گرد آیند و خواهند که مانند این قرآنی بیارند نتوانند، و همه هم پشت گردند در نهادن چنین حدیثی عاجز گردند و نتوانند آوردن، و چگونه بیارند که این سخن خدای است همچنانکه آنچه خدای عزّ و جلّ کند کس نتواند کردن. آنچه او گوید کس نتواند گفتن.

پس آن مردمان زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را ایدون باید که یکی کتاب بنا نهیم همچنین به فصاحت و معنی و نیکوتر از این. و آنگاه مردمان را نماییم و بگوییم که این محمّد نهاده است به فصاحت خویش. پس چهار تن بیعت کردند: یکی عبدالله ابن المقفّع و دیگر صالح بن عبدالقدّوس و سدیگر عبدالله بن عُبیدالله بن داود بن علّی بن عبدالله بن العبّاس، و این همه از فصیحان جهان بودند به تازی گفتن، و گفتند ما همچو قرآن بنا نهیم و نیز فصیحتر. پس نگاه کردند از میان ایشان پسر مقفع فصیحتر بود و نیکو حدیث‌تر. و اندر زمانهٔ او در عرب و عجم کس چون او نبود به فصاحت. ایشان او را گفتند فصاحت تو باید و تألیف کردن تو. او بپذیرفت که بکند. و او گفت که یک سال زمان خواهم. و چندین هزار دینار به کار باید و پوست باید و کاغذ باید. و من به جایی چنانکه من خواهم بنشینم و بر آن کاغذها می‌نویسم و تباه می‌کنم تا آنگاه که دانم که مقابل سورتی گفته باشم. آنگاه به خط

خویش بر پوست می‌نویسم تا تمام شود و جلد کنیم و آنگاه بر مردم عرضه کنیم. و اندر این یک سال هر روز از لونی طعام که من آرزو کنم بسازند چنانکه دانم که آن آرزو با طبع من موافق آید که اندر قوّت و ذهن من افزون کند، و از آن غذاها هر روز مرا نشاطی و فرحی باشد. و نباید که دل من بدان غذاها مشغول شود که آن را کی آرند و از کجا آرند و که کند و چگونه کند. و امینی باید که وجوه آن در دست وی بود تا هر چه من او را اشارت کنم او ساخته و مهیّا پیش من می‌آرد، و دیگر نخواهم که خاطر من مشوش باشد بدانکه کسی مرا طلب کند و بگیرد و یا سخنی گوید که خاطر من از آن برنجد. و نخواهم که هیچکس زی من اندر آید مگر یکی خادم که پیش من بود تا اگر کاری فرمایمش بکند، و اگر چیزی احتیاج باشد بیارد. و یک سال چنین بنشینم تا مگر قرآنی چنین بپردازم و بیرون آرم تمام کرده. پس هر کسی از آن بزرگان چیزی بپذیرفتند. صالح بن عبدالقدّوس گفت: من پوست و کاغذ و مداد بدهم؛ و عبدالله بن عُبیدالله گفت: من سرایی بدهم که اندر وی آب روان و باغ و سبزی بود و خادم نیز بدهم. و دیگری گفت: من آنچه به کار باید از اخراجات هر روز بدهم.

پس عبدالله بن المقفّع بدان کار مشغول شد به خانه‌ای اندر و هیچکس پیش وی اندر نشدی تا شش ماه برآمد. چون شش ماه تمام شد یاران وی گرد آمدند و گفت بنگریم که بدین شش ماه چه کرده است. پیش وی اندر شدند و او را دیدند نشسته و قلم به دست گرفته و کاغذ پیش نهاده و همی اندیشید و از راست و چپ او کاغذ سیاه دیدند انبار کرده و چندی دریده و تباه کرده، و او همچون دیوانه‌ای به میان آن کاغذهای سیاه اندر نشسته. او را گفتند اندر این شش ماه چه کرده‌ای و چه ساخته؟ او گفت: هیچ نکردم و از نخستین روز که بنشستم و مصحف فرا پیش نهادم و از اول قرآن تا آخر هر آیتی که فصیحتر دیدم و دانستم که دشوارتر است همه بیرون کردم. هوشم و عقلم به جای بود. گفتم این آیتها را بدل بگویم. پس با این همه فصاحت که مرا است به یک آیت اندر مانده‌ام. از شش ماه باز همی اندیشم و گفتم و نبشتم و تباه کردم، و یک حدیث مرا فراز نیامده است که من آن

را پسندم و یا کسی گوید که آن چنان است. گفتند این کدام آیت است؟ گفتا آنکه به قصهٔ نوح اندر است: **وَ قیلَ یا اَرضُ اَبلَعی ماءَکِ وَ یا سَماءُ اَقلِعی** [336b] **و غیضَ الماءُ و قُضِیَ الاَمْرُ وَاْستَوَتْ عَلَی الجُودیِّ وَ قیلَ بُعْداً لِلقَوْمِ الظّالِمینَ.** ایشان گفتند این سخنان که بر کاغذ نبشته‌ای بر ما عرض کن تا بنگریم که اندر آن چیست و تو از چه چیز درمانده‌ای و عاجز شده. پس عبدالله بن المقفّع آنچه بدان شش ماه اندر نبشته بود و تباه کرده و در چند خانه ریخته همه را بر ایشان عرض کرد. هیچ سخن نیافتند که بدان مانده بود. پس ایشان گفتند تو در این شش ماه اندر یک آیت از قرآن معارضه نتوانستی کردن، پس چندین امر و نهی و احکام و امثال و عجایب و معجزات که اندر قرآن است چگونه خواهی گفتن؟ عبدالله گفت: بدانستم که این نه کلام مخلوق است و آدمی را بدین اندر دست نیست. ایشان گفتند پس برخیز و بیرون آی. و آن تدبیر را دست بازداشتند.

و ایشان همی افزودند تا به وقت مهدی خواستند که غلبه کنند. خدای عزّوجلّ مهدی را برگماشت تا ایشان را هلاک کرد به شمشیر تا از آن مردمان و مهتران کس نماند مگر دو هاشمی: یعقوب‌بن الفضل و ابن عبّاس عبدالله بن داود. و مر مهدی را سوگند بود که از بنی‌هاشم هیچ کس دیگر را نکشد که منصور بسیار کشته بود، ترسید که اصل بنی‌هاشم نماند. ایشان دو تن را به زندان باز داشت.

چون هادی بنشست هر دو را بخواند هم یعقوب و هم عبدالله را، و ایشان هر دو به زندقه مُقرّ آمدند و گفتند این اسلام هیچ نیست و قرآن کلام خدای نیست و محمّد علیه السّلام پیغمبر خدای نیست، بر ما به حجّت درست کنید تا بنگریم. اگر درست شود بپذیریم. پس علما و متکلّمان با ایشان مناظره کردند و حجّت درست کردند، ایشان نپذیرفتند. و یعقوب را دختری یافتند از وی آبستن، و آن دختر مُقرّ آمد. هادی بفرمود تا هر دو را بر دار کردند؛ و نیز کسی از زندقه نبودند که پیدا بودی.

[خبر خروج حسین بن علی*

و از فرزندان حسین بن علی* رضی الله به مدینه اندر مردی بود نام او الحسین ابن‌علیّ بن الحسین* و به ایّام مهدی به مدینه خویشتن را دعوت کرد. و کسها او را اجابت کردند و به مکّه داعی فرستاده بود، او را نیز اجابت کردند. پس چون مهدی بمرد و هادی بنشست، هم بدان سال اندر این حسین به مدینه بیرون آمد. و او را شیعت بسیار شده بود و وعده بر آن نهاده بودند که به مکّه به وقت حجّ بیرون آید. و هادی مردی را از فرزندان امیرالمؤمنین عمربن الخطّاب رضی الله عنه بر مدینه امیر کرده بود نام او عمر بود. و این حسین بن علی مهتر مدینه بود. و چون عمر به مدینه آمد به امیری، او را بگفتند که حسین همی دعوت کند به سرّ اندر. و سوی هادی این خبر نیست. هادی بفرمود که او را بازدار. عمر او را باز نداشت و کارش را خوار همی داشت، اما اندر او ننگرستی. پس به ماه ذوالقعده اندر یکی را از حسینیان بگرفتند که نبید خورده بود. عمر اورا بیاورد حدّ بزد و رش به گردن او برنهاد و رویش سیاه کرد و به شهر مدینه اندر بگردانید و به زندان کرد. حسین نزدیک عمر آمد و گفت: این مرد اگر شراب خورد پخته خورد نه خام، و مردمان و علما اندر او رخصت دهند. و بر او چندان عقوبت نیامدی که تو کردی، اکنون که

این همه کردی او را به من بخش و از زندان بیرون کن. عمر نکرد ومر او را سرد گفت.

حسین از آنجا بیرون آمد و همان شب بیعتیان خویش را بخواند و زندان بشکست و این حسینی را بیرون آورد و آهنگ سرای عمر کرد تا غارت کند و عمر را بگیرد. چون عمر آگاه شد از خانه بیرون آمد و اندر خانهٔ مهتری پنهان شد. حسین با یاران خویش به مسجد اندر آمد و نماز بامدادین بکرد. و بسیار کس با او بیعت کردند. و به سرای سلطان اندر شد و بنشست و مدینه را بگرفت. و آنجا سرهنگی بود که او را خالد بربری گفتندی. هادی او را به مدینه فرستاده بود، و آن ضیاع کز علویان ستده بودند و سلطان گرفته، آن خالد را داده بود. و با آن خالد البربری دویست مرد بود. چون حسین بیرون آمد، این خالد بربری به دهی بود از دههای مدینه با دویست مرد. چون خبر بدو رسید که حسین بیرون آمد و مدینه بگرفت، و عمر که امیر مدینه بود پنهان شد، دیگر روز برخاست با آن دویست مرد که با او بودند. به مدینه آمد و با حسین حرب کرد به رحبهٔ مسجد اندر. و خون ریختن بسیار بود. فرجام خالد را با همه یاران بکشتند. و چون حسین مدینه را بگرفت اندر بیت‌المال هفتاد هزار دینار بود. آن را برگرفت و به مردمان خویش بخشید و آهنگ آن کرد که به مکّه شود وقت حجّ را، تا بدان وعده که نهاده بود آنجا کارش قوی گردد.

و این حسین سیرت بد داشت و مردمان خود را دست گشاده داشت و منادی بانگ کرد هر که بنده است و با من بیعت کند، آزاد شود. و خداوند را بر او دست نماند. و هر چه اندر مدینه بندگان بودند از خداوندان بگریختند و با او بیعت کردند و از آن رهیان و بیکاران و بی ادبان بسیار بر درِ او گرد آمدند. و روز نزد [405a] او بودند و به شب به مسجد پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم اندر خفتندی. و آن مسجد پلید همی کردند، و مردمان را رنجه همی داشتند. و هادی آن سال به موسم پسرعمّ خویش را فرستاد سلیمان بن ابی جعفر با مقدار پنج هزار مرد. و محمّد بن سلیمان ابن علی با وی بود با پنج هزار مرد دیگر. و به اوّل ذی القعده از بغداد برفتند و به

راه راست برفتند نه به راه مدینه. و حسین روز پانزدهم از مدینه بیرون آمد با بیعتیان خویش و با آن رهیان کز خداوندان گریخته بودند، و بشتاب به مکّه شد و بر درِ مکّه فرود آمد بر تلّی نام او فخّ. و سپاه سلطان پیش از وی به مکّه رسیده بودند. و محمّدبن سلیمان سپاه را تعبیه کرد و روز ترویه به حرب بیرون آمد. و سلیمان بن ابی جعفر المنصور به حجّ کردن با مردمان مشغول بود تا حجّ از مردمان فوت نشود. و روز ترویه و عرفه حرب کردند بر تل فخّ. پس روز عید سدیگر روز بدان وقت که نماز عید کنند این حسین بن علی کشته شد و سپاهش هزیمت شدند. و یحیی و ادریس پسران عبدالله بن الحسین الحسینی بگریختند. یحیی ناپدید شد، و ادریس از مکّه به جده شد و از آنجا به دریا اندر و به طنجه شد و به ماهرت افتاد و کارش آنجا بزرگ شد. و خبر به هادی رسید. و هادی حیلت کرد و کس فرستاد از پسِ او تا او را زهر دادند و بمرد، و آن سپاه که با او بودند پراگند. بعضی را بگرفتند و بعضی را بکشتند. و آن بندگان را همه بکشتند که از ایشان یکی نرست].

خبر وفات الهادی بن المهدی

پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد به ماه ربیع‌الاول هادی بیمار شد و سه روز بیمار بود. و به حدّ موصل اندر شهری است مرآن شهر را حدیثه خوانند ازشهر موصل به دیهی نام وی عیسی‌آباد، و سحرگاه بمرد. و میان او و میان مادرش خیزران به دل مهدی اندر سخت گرامی بود. و هادی ورشید را هر دو از وی آزار بود.

خیزران از مهدی هیچ نخواسته بود از حاجات که نه همه روا کردی. و هر روز بامداد هر چه سرهنگ بود و دبیر بود و وزیر و سپاه بود، نخست برخیزران سلام کردندی. و مرتبه بر درِ خیزران بیشتر بودی که بر درِ هادی، و حاجتها را پیش او شدندی. پس چون هادی بنشست خیزران همچنان همی کرد. هادی را دل از آن کار وی تنگ شد و نیز حاجتهای او روا نکرد، و مردم بر درِ خیزران کمتر شدند. و کنیزکی بود مر خیزران را خالصه نام، چون سپاه به درِ خیزران آمدی به سلام، خالصه بیرون آمدی و جواب باز آوردی، و اگر حاجتی بودی، قصّه مرخالصه را دادندی تا خیزران را بدادی. پس هادی حاجت کمتر روا کردی تا از درِ خیزران انبوهی کمتر شد. و خیزران از بهر حاجتی دوبار خالصه را بفرستادی. و رسول

میان [ایشان] خالصه بودی.

پس هادی آن حاجت روا نکرد. خیزران گفت من این بپذیرفتم از عبدالله بن مالک، این یکی روان کن من شرم دارم این وعده را خلاف کردن، و از پسِ این از تو حاجت نخواهم. و عبدالله بن مالک صاحب شرط مهدی بوده بود. هادی را خشم آمد، گفت تو کیستی که مردمان را وعده کنی و حاجتهای ایشان پذیری. و این مشغله هر روز بردرِ تو چه کنند چنانکه بر درِ ملوک بود. و ترا به خانه اندر بباید نشستن و به دوک و پنبه مشغول شد یا مصحف خواندن و نماز کردن، ترا با حاجت مردمان چه کار است. از این پس اگر کسی را ببینم که بر درِ تو آید و از تو حاجتی خواهد، یا کسی را بار دهی نپسندم و آنچه خواهم بکنم. پس خیزران از پیش هادی بیرون آمد با چشمهای پرآب و غمگین.

پس دیگر روز هادی بیرون آمد و سرهنگان را بخواند و گفت: مادر من به ستر اولیتر است و واجب‌تر یا مادر شما؟ گفتند: مادر تو. پس گفت: شما را خوش آید که مادران شما مردمان بدانند که او کجا است و کجا نشیند و چه گوید و چه کند و به مجلسها و بازارها حدیث او کنند که مادر خلیفه ایدون گفت و ایدون کرد. شما خود او را چه شناسید و خانهٔ او را چه دانید و پیش وی چرا شوید و نام او چرا برید. به خدای عزّوجّل سوگند خورم که اگر یکی از شما به درِ او رود خواستهٔ او بستانم و او را به زندان باز دارم و همی دارم به زندان اندر تا بمیرد. پس جملهٔ مردمان از درِ خیزران باز ایستادند.

و از پسِ یک ماه هادی سوی خیزران یَک طبق برنج فرستاد نیمی خورده و نیمی مانده. آن نیمه که مانده بود زهر بر او پراگنده بود، و پیام فرستادش که این برنج به دهن من خوش بود، نیمی بخوردم و نیمی به تو فرستادم تا بخوری پیش از آنکه سرد شود. خیزران را از آن دل بد شد، دست بازداشت تا سرد گشت. پس به سگی داد تا بخورد، سگ هم برجای بمرد. خیزران پیام باز فرستاد که شرم نداری و از خدای عزّ وجّل نترسی که مادر خویش را زهر دهی. هادی گفت: مادر من خویشتن را چنان رسوا کرده است که از فضیحتی وی مرا شرم آمده است، و

هرگز کدام پادشاه بوده است که کار خلیفتی [337a] یا کار ملکی او با مادر بوده است و کدام پادشاه بوده است که کار ملک به تدبیر زنان کرده است. خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی سخن نگوید و به درِ او نیاید.

پس هادی به حدّ موصل به عیسی‌آباد بود که بمرد، و گروهی ایدون گویند که او را به شکم ریشی بود و آن ریش سرکرد از اندرون شکم، و نیز طعام و شراب نتوانست خوردن، و سه روز از آن درد همی نالید، پس بمرد. و خیزران گفت این دعای من بود. و گروهی ایدون گویند که خیزران کنیزکان او را درم داد بسیار تا او را به مستی بالش به دهن اندر نهادند و کنیزکان بر سر بالش نشستند تا بمرد. و یحیی بن خالد وزیر هادی بود. و چون هادی بمرد و کار به هارون آمد، خیزران همان کارها بگرفت همچنانکه به‌گاه مهدی بود. و خیزران تا بزیست همچنان همی بود.

و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع‌الاول سال برصد و هفتاد از هجرت، و هم آنجا به عیسی‌آباد او را به گور کردند به بوستان اندر. و هادی مردی بود به بالا دراز و به روی نیکو، سرخ سپید، و لب زیرینش کوتاه بود و دندان زیرینش از لب درازتر بود. چون دهن باز کردی او را گفتندی موسی‌اطبق، ای موسی دهن فراز کن، و او را به لقب موسی اطبق خواندندی. و چون بمرد بیست و شش ساله* بود، و یک سال و سه ماه خلیفت بود.

خبر خلیفتی هارون‌الرّشید

و ایدون گویند که چون هادی به عیسی‌آباد شد، هارون را با خویشتن ببرد و هارون بر هادی نماز کرد. و هادی بفرمود تا هارون را بیعت کردند. و ایدون گویند که هادی یحیی‌بن خالد را بازداشته بود به عیسی‌آباد و خواست که او را بکشد؛ و یحیی را بیرون برده بودند که بکشند. پس چون هادی بمرد، همان شب هَرثمة بن اَعْیَن هارون را بیرون آورد. و رشید بیست و دو ساله بود. و رشید به شهر ری زاده بود، آن سال که مهدی آنجا بود. و فضل‌بن‌یحیی به ده روز از پس او زاده بود. و مادر فضل رشید را شیر داده بود، و فضل با رشید همشیره بودند. و هادی مهتران سپاه را چندی گفته بود تا با جعفر بیعت کرده بودند و باز فرو گذاشته بود آن حدیث را. چون هارون بنشست بفرمود تا [جعفر] پیش مردمان برپای خاست و خویشتن را خلع کرد و گفت: هر که مرا اندر گردن او بیعت است من از آن بیعت بیزارم و او را بحل کردم، و خلیفتی عمّ مرا است.

هارون الرّشید دیگر روز به عراق و اطراف مملکت نامه کرد به بیعت ستدن، و آن شب مأمون از مادر بزاد و او را مژده آوردند که ترا پسری آمد. او را عبدالله نام کرد، و آن مأمون بود. و هم بدین روزگار هارون به تنِ خویش به لب جسر بیستاد با

سپاه و یحیی را گفت که مرا مهدی نگین انگشتری داده بود نگینش یاقوت قیمت آن صد هزار دینار بود. یکی روز سوی هادی اندر شدم و آن به انگشت من اندر بود. هادی چون آن بدید حسد کرد. چون بیرون آمدم از پسِ من کس فرستاد که آن انگشتری به من فرست. چون رسول وی بیامد من به جسر رسیده بودم، آن انگشتری از انگشت بیرون کردم از خشم و به دجله انداختم. غوّاصان را بیارید تا به آب اندر شوند و بجویند. چون پنج ماه بر آن برآمده بود مردمان گفتند انگشتری که به دریا انداختند از پسِ پنج ماه که برآرد. چون غوّاصان فرو شدند هم‌آنجا که افگنده بود فرمود تا بجستند و بیافتند. رشید بدان سخت شاد شد و آن را فال کرد به دولت.

و عبداللّه بن مالک الخزاعی صاحب شرط هادی بود، و هادی او را گفته بود که جعفر [را بیعت کن. وسوگند داده بود و اندر آن سوگندان حجّ پیاده بود. چون] جعفر مردمان را از بیعت خویش بحل کرد، عبداللّه از فقها پرسید. گفتند که آن سوگند برنخیزد از بحل کردن. همه سوگندان را کفارت کرد و حیلت کرد از طلاق و عتاق، و همه را کفارت کرد و خواسته به درویشان داد، و سوگندان حجّ را حیلت نبود و نه کفارت، و نه سوگند بود به حجّ پیاده پای برهنه. و به راه اندر نمدها گسترده بودند. فرّاشان به منزل اندر پیش او همی شدندی و نمد همی افگندندی، و چون بگذشتی برنوشتندی و پیش آوردندی، تا همه راه همچنین برفت و روزگاری برسید تا به موقع افتاد و خویشتن از بیعت جعفر بیرون آورد و بچندان سوگندان را کفارت کرد و بدین گونه حجّ کرد.

و بدین روزگار اندر هارون را پسری آمد او را محمّد نام کرد، و این محمّد الامین بود، ولیکن هارون‌الرّشید محمّد را بزرگتر داشتی از بهر آنکه از زبیده بود دختر جعفربن منصور و دختر عمّ هارون؛ و مادر مأمون پرستاری بود.

پس هارون یحیی خالد را وزیر کرد و خلعت وزارت برافگند و کارها به دست او کرد، و انگشتری بدو داده بود. و خیزران، مادر هارون، همه کارها بگرفت همچنانکه به وقت مهدی بود. و یحیی هر چه خواستی کردن، خبرها برخیزران

عرضه کردی، پس به فرمان وی کارها براندی [و شاعری نامش ابراهیم موصلی هارون و یحیی وزیر را مدح کرد، و چنین گفته است:

شعر

أَلَمْ تَرَ أَنَّ ٱلشَّمْسَ کانَتْ سَقیمَةً فَلَمَّا وَلِی هارونُ اشرَقَ نُورها
بِیُمنِ أَمینِ اللهِ هارونَ ذِی ٱلنَّدَی فَهارُونُ وَالیهاوَیَحْیَی وَزِیرُها]

و چون هارون از حجّ باز آمد، دیگر سال مادرش خیزران به حجّ شد و چون از حجّ باز آمد، [بمرد] و وزارت یحیی بن خالد را صافی شد به سال صد و هفتاد و سه.و هادی جعفر بن محمّد بن الاَشعت را امیری خراسان داده بود، و چون وزارت یحیی بن خالد را صافی شد، او را از خراسان باز کردند، و پسرش عبّاس بن جعفر را بفرستاد. و چون صد و هفتاد و پنج اندر آمد هارون پسرش را، که از زبیده بود، محمّد الامین، ولی‌عهد کرد که از پسِ مرگ خلافت او را [337b] باشد.

خبر بیعت ستدن هارون مرپسر خویش را محمّد الامین و فرستادن فضل‌بن یحیی را به خراسان

و آن سال که رشید محمّد را بیعت کرد، محمّد پنج ساله بود زیرا که محمّد به سال صد و هفتاد آمده بود از مادر. مردمان را کراهیت آمد بیعت او و گفتند خرد است. رشید بیعت مردمان همه بستد محمّد را از پسِ خویش. مردمان سپاه همه ایدون گفتند که مردمان خراسان بیعت محمّد نپذیرند نه سپاه و نه رعیّت از جهت خردی. و محمّد را فضل‌بن یحیی پرورده بود. رشید فضل را امیری خراسان داد و عبّاس بن جعفر را باز کرد، تا فضل بیامد و بیعت مردمان بستد محمّد را و یک سال ببود. پس [او را] باز خواند و بیعت همه عراق بستد. و خراسان از پسِ فضل هارون‌الرّشید مرخال خویش را داد، برادر خیزران، نامش غطریف بن عطاء. و پدر خیزران از یمن بود از شهری نامش حموش [و] اسیر افتاده بود به طبرستان، و از آنجا به دست مهدی افتاد. هارون غطریف را خراسان داد و فضل بن یحیی را

باز خواند تا بیعت همه مردمان از عراق بستد [چنانکه از اهل خراسان بستد. و
شاعران آن را به شعر اندر صفت کردند. و چون فضل بیعت مردمان به عراق
درست کرد،] آن وقت هارون‌الرّشید فضل را ولایت داد از قومش و طبرستان و
ری و نهاوند و همدان و کوهستان، و از حدّارمینیه و آذربایگان نیز بدو داد تا حد
عراق، سال صد و هفتاد و شش. بدین سال یحیی بن عبدالله الحسنی بیرون آمد و د
طبرستان را به غلبه بگرفت و بنشست.

خبر بیرون آمدن یحیی بن عبدالله الحسنی به طبرستان

و از آل بوطالب حسین بن علی الحسنی که به وقت هادی به مدینه بیرون آمده بود و به مکّه کشته شد با وی دو تن بودند از حسنیان، پسران عمّ وی یکی یحیی و دیگر ادریس، برادران محمّد و ابراهیم بودند. به مدینه و بصره اندر بیرون آمدند به وقت منصور. پس چون حسین‌بن علی را بکشتند، این یحیی و ادریس هزیمت شدند. ادریس به طنجه شد و آنجا دعوت کرد و مردمان او را متابع شدند. هادی حیلت کرد و شمّاخ را بفرستاد به طنجه تا ادریس را به زهر بکشت. و یحیی به گیلان افتاده بود و ایشان او را پذیرفته بودند و اجابت کرده، و سپاه بسیار بروی گرد آمده. و امیر طبرستان فضل بن یحیی بن خالد بود. و هارون‌الرّشید فضل را از بغداد بفرستاد با پنج هزار مرد، و فضل به ری رسید و یک سال آنجا بنشست. و رسول همی فرستاد و او را تلطّف و وعده‌ها همی کرد از رشید. و او را نرم کرد و او اجابت کرد و زینهار نامه خواست به خط رشید، بدان شرطها که افتید میان ایشان. و آن شرطها بنوشت و به سوی فضل فرستاد، و فضل به رشید فرستاد. رشید آن به خط خویش بنوشت و مردمان بغداد را و بنی‌هاشم را وفقها و علما و قضات و مهتران برآن گواه کرد و سوی فضل فرستاد. یحیی سوی فضل آمد. [و

فضل] وی را به بغداد آورد. رشید بدان فتح شاد شد که بی‌حرب برآمد [و شاعران بدین فضل را بسیار بستودند.] و چون فضل یحیی را به بغداد آورد، رشید بفرمود تا وی را سرایی بیاراستند و همه سپاه و بزرگان به سلام وی شدند و وی را گرامی کرد بیش از آنکه امید داشت. و پنج ماه بداشتش. پس او را به زندان کرد و بروی بهانه ساخت که ترا نامه همی آید از دیلمان، و نامه‌ها به راه اندر بگرفتند به راست یا به دروغ، و پنج ماه به زندان باز داشتش، و آخرش به زهر بکشت به زندان.

خبر آمدن فضل‌بن یحیی البرمکی به خراسان

و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد، و امیری خراسان حمزة بن مالک بن ابراهیم بن هَیثم الخُزاعی را داد. و جعفربن یحیی بن خالد را امیری مصر داد. و حمزه را یک سال اندر خراسان بداشت، آنگه باز کرد، وخراسان مرفضل بن یحیی را داد. و فضل به خراسان آمد به سال صد و هفتاد و هشت. و به ماوراءالنهر آمد و[از]آنجا به سروشنه شد. و اندر خراسان عدل و داد کرد و هفت سال به خراسان بود. آنگه رشید او را باز خواند و خراسان منصور بن [یزید] الحِمْیری را داد. و چون فضل باز آمد رشید پیش وی باز شد با همه سپاه. و اندر همه آل برمک مهتران بسیار بودند.

و از پسِ آن سال صد و هفتاد و نه اندر آمد. رشید جعفربن یحیی را به شام فرستاد تا شام را راست کرد و سرهنگی [چند] بزرگ با وی بفرستاد چون [عبّاس بن]محمّد بن المسیَّب بن زُهَیر* و شبیب‌بن حُمید بن قحطبه*. و هَرثمة بن اَعْیَن را نیز که به افریقیه بود نامه کرد که سوی جعفر شو. هَرثمه به شام شد سوی جعفر و فتنه همه بنشاند. و هم اندر این سال به بغداد آمد، وعیسی[بن] العَکی* را برشام خلیفت کرد. و چون جعفر از شام باز آمد، رشید خراسان بدو داد با شام.

پس روزی بیست برآمد از وی بازستد و پسرش را داد عیسی بن جعفر. و بدین سال اندر رشید از بغداد برفت و به رقّه شد و آنجا وطن ساخت. و رشید بغداد را دوست نداشتی گفتی هوایش بد است و مرا نسازد. پس به موصل شهری است آن را رقّه خوانند آنجا شد و خوش آمدش و آنجا وطن ساخت. و امیری بغداد محمّد الامین را داد، پسر خویش را. باز از رقّه برفت و به حیره شد و آنجا بناها کرد بسیار. و مردمان کوفه باوی جفا کردند و از آنجا برفت و باز به رقّه آمد.

و به سال صد و هشتاد و شش غزو کرد و به روم شد با سپاه و شهری [338a] بگشاد نام او صفصاف و آن شهر ویران کرد، و چون از روم باز آمد هم بدین سال امیری خراسان عیسی‌بن ماهان را داد و او را به خراسان فرستاد. و یک سال آنجا بود. پس او را پیش رشید بد گفتند رشید او را نامه کرد که به خراسان خلیفت کن و خود بیای. عیسی پسر خویش یحیی را خلیفت کرد و خود برفت و هدیه‌های بسیار برد رشید را. رشید باوی خوش شد و او را باز به خراسان فرستاد و دانست که آن دروغ گفتند.

و سال صد و هشتاد و نه مأمون را با امین به خلافت اندر شریک کرد. خراسان و جانب مشرق مأمون را، و جانب مغرب محمّد الامین را. و به خراسان اندر به شهر نسا خارجی برخاست، و ایشان را امیری بود ابوالخصیب گفتندی. رشید علی بن عیسی را به خراسان فرستاد از قِبل مأمون تا ابوالخصیب را به خراسان بکشت و فتنه از خراسان بنشاند و به عراق بازگشت.

خبر عهد گرفتن هارون‌الرّشید پسر خویش را مأمون بعد از بیعت محمّد الامین

هارون‌الرّشید محمّد الامین پسرش را ولی‌عهد کرده بود به سال صد و هفتاد و پنج و خلافت از پسِ خویش او را داد، و چون محمّد و عبدالله هر دو مرد شدند، رشید خواست تا عبدالله را از پسِ خویش لختی پادشاهی پدید کند و او را از پس محمّد ولی‌عهد کند تا میان ایشان جنگ و اختلاف نباشد. پس مردمان گرد آمدند به رقّه به سال صد و هشتاد و سه*، عبدالله را ولی‌عهد کرد از پسِ محمّد. ری و خراسان و گوشه‌ای از شهرها او را نامزد کرد و گفت محمّد او را از آنجا نجنباند، و او را مأمون نام کرد. و او را پسری بود از این هر دو کهتر قاسم نام، او را نیز به لقب مؤتمن گفتند. هارون از پسِ آن شهرهای جزیره و موصل و ثغرهای روم به قاسم داد و او را مؤتمن نام کرد.

و چون سال صد و نود آمد هارون حجّ کرد و امین و مأمون را هر دو ببرد. و چون حجّ سپری کرد، مردمان موسم را گرد کرد و چکی بنوشت یکی مأمون را و یکی امین را بدانچه او را نامزد کرد. و خود با ایشان به خانهٔ کعبه اندر شد وهر دو را سوگند داد. و خلق همه به مزگت مکّه اندر بودند، و بفرمود تا دو چک بنوشتند و هر دو بر درِ کعبه بیاویختند. و چون همی خواستند آویخت از دست آنکه همی

آویخت بیفتاد. مردمان فال کردند گفتند این کار تمام نشود. وهارون به رقّه باز آمد و محمّد را به بغداد فرستاد. و هارون الرّشید [را] به نفقات حجّ از شدن و آمدن به صلات و صدقات مکّه و مدینه و طعام که همه اهل موسم را بداد هزار هزار دینار بشد.

ذکر تغیّر هارون‌الرّشید برآل‌برامکه و کشتن ایشان را

و مر یحیی خالد را چهار پسر بود: فضل و جعفر و موسی و محمّد. و این فضل و جعفر هر دو وزیران بودند خلیفتان پدر که پدرشان پیر شده بود. و گاه فضل خلیفت پدر بودی و گاه جعفر چنانکه رشید خواستی. و موسی و محمّد وزیر نبودند ولیکن امیر بودند. و مر ایشان را فرزندان بود. و یحیی را نیز پسران عمّ بودند همه امیران. و همه آل برمک به سایهٔ یحیی اندر بزرگ بودند. و هارون‌الرّشید از همه جعفر دوستتر داشتی، و فضل همشیره بود با رشید. مادر فضل رشید را شیر داده بود، و فضل با رشید به شراب نشستی. و رشید شراب به مجلس زنان خوردی، و با کنیزکان و مغنّیان به یکجا خوردی. و فضل به سختی اندر بودی به چشم نگاه داشتن از کنیزکان. پس فضل خویشتن را بکشید و از شراب توبه کرد.

و یحیی چون پیر شد استعفا کرد و از رشید درخواست که من ضعیف شدم و دستوری ده تا به مکّه شوم و مجاور بنشینم، رشید اجابت نکرد و گفت: فضل و جعفر پسران تو هر دو وزارت را شایند، هر کدام خواهی خلیفت کن، تا چون تو اندر آیی و سلام کنی و بازگردی، تا او به جای تو بنشیند پیش من و هر چه بباید

گفتن بگوید از هر کاری، و من او را بفرمایم. آنگه او بر تو عرضه کند و به تدبیر تو کارها براند.

و رشید را میل سوی جعفر بود و یحیی فضل را گزید. و جعفر دبیرتر و نیکو حدیث‌تر و نیکوروی‌تر بود ولیکن فضل به سال مهتر بود و کار دیده‌تر و آزمایش بیشتر و با تدبیرتر. یحیی او را گزید و انگشتری امیرالمؤمنین بدو داد و او را به وزیری خلیفت کرد. و رشید را دل به جعفر بود ولیکن خاموش بود و چیز نگفت. و دو سال فضل خلیفتی پدر همی کرد بر وزیری. پس رشید آن وزارت جعفر را داد، و چندگاهی جعفر وزارت کرد. باز انگشتری از جعفر بستد و به یحیی فرستاد و گفت: تو به دانی هر که را خواهی از این پسران ده که تو ایشان را بهتر شناسی و من نخواهم که بر کراهیت تو یکی را دهم که بود که ترا خویش نیاید. یحیی انگشتری کس را نداد و خود کارها همی راند تا آن وقت که کار بر او بگشت. و هرگز کس نگوید که اندر جهان از ملوک عجم و خلفای اسلام وزیری یا ملکی بدان جای رسید که یحیی برسید. براهل [بیت] او باز شد، و ایشان را دو سه‌گونه اتفاق غیب افتاد، نخستین یکی از درازی کار که چون مردی را اندر کاری مدّتی دراز شود او را دشمن بسیار شود، که هیچکس همه جهان را خشنود نتواند داشتن. و یحیی همی دانست که از روزگار دراز چنین باشد، از آن استعفا همی خواست.

و دیگر اتّفاق غیب از آن آمد برامکه[را] که مردی بود به رقّه از اهل بیت [338b] علم چنانکه عامه را پند دادی و علم گفتی، و پارسا و نیک‌مرد بود، نام او محمّد بن اللّیث و کنیت او ابوربیع، و با علمش نیز دبیر بود. او از یحیی بیازرد و رقعه برداشت به رشید و گفت: یا امیرالمؤمنین، خدای را عزّوجلّ به روز رستخیز چه گویی و چه حجّت آری تا یحیی بن خالد را و فرزندان و اهل‌بیت او را بر گردن مسلمانان برگماشتی و کار مسلمانان بدو سپردی، و او زندیق است و مذهب زنادقه دارد از پنهان، و فرزندان او و اهل‌بیت او بدین مذهب‌اند و او را دین نیست و نه ایشان را. و یحیی از حدیث آن رقعه آگاه شد و خاموش بود. پس یک روز رشید او را پرسید و گفت: یا یحیی، اندر محمّد اللّیث چه گویی چه مرد است؟ یحیی گفت:

یا امیرالمؤمنین، او منافق است و بددین، و مردمان به حدیث وی فریفته شده‌اند و او را دین نیست، و بدگوی است و بد زبان، و او را هم از این‌گونه بگفت تا دل رشید برمحمّد اللّیث بد کرد، و رشید او را باز داشت. و از آن رقعه اندر دل رشید کراهیت بود، و از هر کسی مذهب برامکه همی پرسید و دیانت ایشان می‌طلبید. و هر که از وی آزرده بود مذهب ایشان همی جست و عیب ایشان همی گفت تا اندر دل رشید گرانی پدید آمد.

و سدیگر عیب یحیی آن بود که یحیی بن عبدالله الحسنی که بر رشید بیرون آمد به طبرستان، [و رشید] فضل بن یحیی را بفرستاد تا او را بیارد. چون او را بازداشت برکس ایمن نبود، او را به جعفر فرستاد و گفت: این را استوار دار. پس جعفر او را همی داشت. شبی او را گفت: یا جعفر، با چنین فضل و بزرگی که ترا است مرا خواهی کشت، و دانی که من فرزند کیستم، و با من غدر کردند و زنهار دادند و بیاوردند و عهد خویش را وفا نکردند. و جعفر او را گفت: ترا دست باز داشتم، هر کجا خواهی می‌رو، و اگر رشید از من پرسد، خود آنچه باید گفتن بگویم. یحیی بگریخت. و فضل حاجب رشید بود، از آن آگاه شد و رشید را بگفت. رشید تفحّص کرد، همچنان یافت. یک روز برنان خوردن مرجعفر را گفت: کار یحیی چیست؟ گفت: یا امیرالمؤمنین همچنان است اندر زندان و سختی. گفت: به جان و سر من. جعفر خاموش گشت. پس گفت: یا امیرالمؤمنین، به جان و سر تو سوگند نخورم، و یحیی را مردی نیکو دانستم و از وی چیزی نیاید و نه کس نیز بروی گرد آید، و قرابت تو بود و فرزند پیغمبر بود، دلم بسوخت، دست از او باز داشتم. رشید او را بنمود که مرا اندوه آمد و گفت: یا جعفر، سخت نیکو آوردی و به دل من اندر همچنین بود و من خواستم گفتن ترا، و دل من با دل تو راست است. و خاموش بود و آن اندر دل گرفت.

و چهارم آن بود که رشید را خواهری بود عبّاسه نام، و از برادرش هادی مهتر بود به سال. و چون هادی با رشید جفا کردی، این عبّاسه او را نگذاشتی و گفتی برادر است و از پسِ تو ولی‌عهد است، و نتوان دانست که کارها چگونه بود، و او

را پند دادی. چون رشید بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و دوست داشتی و رازهای خویش او را گفتی و با او شراب خوردی، و بر وی از او نزدیک‌تر کس نبودی. و جعفر را با این خواهر و کنیزکان به مجلس شراب بنشاندی. و جعفر را گرانی آمدی با عبّاسه به مجلس اندر نشستن، ترسیدی که از چشم یا از زبان او خطایی آید. و جعفر خویشتن را از مجلس باز کشید. و رشید بدانست که جعفر را همی گران آید. او را گفتا: یا جعفر، من عبّاسه را به زنی به تو دهم بدان شرط که تو غواهی، و او را جز اندر مجلس من نبینی و اندام تو بر اندام وی نیاید، و هیچ چیزی که به میان زن و شوی بود میان تو و او نبود، ولیکن از بهر آن تا به مجلس اندر گستاخ درآیی و بنشینی. جعفر گفت: هر چه امیرالمؤمنین بیند من فرمان بردارم. رشید عبّاسه را بدو داد به زنی. و بیک جای به مجلس رشید همی بودی و از دور حدیث کردندی. و عبّاسه نیکوترین کسی بود اندر سرای رشید از زنان آزاد و بنده، و جعفر نیز نیکو بود. و چون ایشان هر دو را با یکدیگر رای گرد آمدن آمد از پنهان با یکدیگر گرد آمدند. و عبّاسه بار گرفت از جعفر و پسری بیاورد، و آن پسر را پنهان به دست دو کنیزک با خواستهٔ بسیار به مکّه فرستاد تا او را آنجا بدارند.

و چون سالی ببود، عبّاسه با یک کنیزک خویش جنگ کرد و او را بزد و سوگند خورد که بکشمت. آن کنیزک برفت و رشید را از آن کودک که عبّاسه آورده بود از جعفر خبر کرد. رشید گفت: این حدیث پیش کس مگوی. و آن کنیزک را از عبّاسه بستد و به میان کنیزکان خویش فرستاد، و آن حدیث به دل اندر همی داشت. و رشید حیلت کرد تا خبر عبدالله الحسنی را بیافت و درست شد او را که سوی خراسان شد. علی‌بن عیسی بن ماهان را به خراسان فرستاد گفت: یحیی را طلب کن. و دل رشید بر برامکه بگشت و جعفر را و یحیی را گران گرفت. و یحیی از رشید هر روز گرانی همی دیدی به سخن گفتن و نتوانستی استعفا خواستن. و رشید صبر کرد. [339a] پس علیّ بن عیسی یحیی را به خراسان بیافت به خانه‌ای اندر پنهان، او را بگرفت و به دست استوار خویش سوی رشید

فرستاد به رقّه و رشید او را بکشت و از وی ایمن شد و آنگاه به کار برامکه پرداخت.

و آن سال نیّت حجّ کرد، و یحیی و برامکه را با خویشتن ببرد و حجّ بکرد. پس پسر عبّاسه را پیش خواست و او را بدید سخت نیکو و ماننده به عبّاسه و هم به جعفر و خواست که بکشدش. پس گفت: این را چه گناه است. چون بازگشت و به انبار آمد، و آنجا منزلی است سوی رقه و آن را عُمْر خوانند، و سه روز آنجا بود و روز سدیگر فضل را و جعفر و موسی را، پسران یحیی، بخواند و خلعت افگندشان و بنواخت. و یحیی را نیز بخواند و بنواخت تا همه را دلها خوش گشت و همه ایمن شدند. و نماز دیگر گفت: من امشب با کنیزکان شراب خواهم خوردن، ورنه ترا دست باز نداشتمی. جعفر را گفت: تو نیز امشب با کنیزکان خویش شادی کن. جعفر بازگشت.

و رشید به سرای پردهٔ کنیزکان اندر شد و به شراب بنشست. و زمانی بود. کس فرستاد به جعفر تا بنگرد که به مجلس نشسته است. و جعفر ننشسته بود. رشید کس فرستاد که به جان و سر من که مجلس شراب سازی و امشب شراب خوری و طرب کنی که مرا شراب نگوارد تا ندانم که تو آنجا همی خوری. و مر جعفر را دل‌تنگ بود و همی ترسید و به کراهیت مجلس شراب بساخت و بنشست به خلوت. و او را مغنّی‌ای بود نابینا و او را بوزکّار گفتندی. چون نبیدی چند بخوردند، جعفر بوزکّار را گفت: مرا امشب دل همی ترسد و سخت ناخوشم. بوزکّار گفت: ایّها الوزیر، هرگز امیرالمؤمنین ترا و اهل‌بیت ترا چندان برّ نکرد که امروز و امشب، و ترا خوش می‌باید بودن. جعفر گفت: یا بوزکّار مرا دل همی ترسد و سخت اندیشناکم. گفت: این وسوسه است از دل بیرون کن و شاد باش امشب.

پس وقت نماز شام رسول آمد از رشید به جعفر با نقل و بخور که از مجلس خویش برگرفته‌بودی و سوی او فرستاده؛ و نماز خفتن همچنان. و بدان شب اندر رشید سه بار سوی جعفر رسول فرستاده بود با نقل و بخور. چون از شب نیمی

بشد، رشید از سرای پردهٔ زنان به سرای پردهٔ خویش باز آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت: برو هم‌اکنون و جعفربن یحیی را به خیمهٔ خویش آور و سرش بردار و نزد من آر. چون مسرور اندر آمد بوزکّار بیتی شعر همی گفت و این بیت این بود:

فَلا تَبْعَدْ وَكُلُّ فَتىً سَيَأْتِي عَلَيهِ ٱلْمَوتُ يَطْرُقُ اَوْ يُغَادِي

مسرور در رفت و بر سر جعفر بیستاد. جعفر چون او را بدید بترسید. مسرور گفت: امیرالمؤمنین ترا همی خواند. گفت: کجا است امیرالمؤمنین؟ گفت: به مجلس زنان بود باز به جای خویش آمده است. جعفر گفت: مرا چندان زمان ده که به سرای پردهٔ زنان اندر شوم و وصیّت کنم. مسرور گفت: آنجا نتوانی شدن ولیکن اینجا هر وصیّتی که هست بکن. جعفر هم آنجا وصیّت بکرد، و مسرور او را به خیمهٔ خویش برد و شمشیر بکشید. جعفر گفت: چه فرموده است؟ گفت: فرموده است که سرت پیش‌وی برم. گفت: زنهار که او به مستی گفته است و او باز از آن پشیمان گردد، باید که یکبار دیگر بروی. و او را سوگند داد و از حقّها و دوستیهای گذشته یاد کرد.

مسرور پیش رشید رفت و او بر مصلّی‌نشسته‌بود و مسرور را چشم همی داشت. گفت: هین، سر جعفر کو؟ گفت: یا امیرالمؤمنین، جعفر را آوردم. رشید گفت: جعفر را نخواستم و سرش را خواستم. مسرور بازگشت و سرش برگرفت و پیش رشید آورد. گفت: اکنون سر و تنش نگاه دار تا از تو خواهم، و هم‌اکنون یحیی را و هر سه پسرش را فضل و محمّد و موسی، و برادرش را محمّد بن خالد، به خیمهٔ خویش آور و بند کن، و هر خواسته که با ایشان یابی از ایشان بستان. مسرور همچنان کرد و چون روز شد، رشید سر جعفر به بغداد فرستاد تا بردار کردند.

دیگر روز سوی رقّه شد و یحیی را و برادرش را باز داشت اندر عذاب و سختی، و همه خواسته‌هاشان بستد. و یحیی به زندان اندر بمرد. آنگه برادر یحیی را، محمّد بن خالد، دست از او بازداشت و او را نکشت، زیرا که از او خشنود بود و دانست که از او هیچ فضولی نیاید. و از آل برامکه از او بهتر نبود. و دیگران را

همی داشت و خواسته‌هاشان همی گرفت. و وکیلان و کسهاشان بیاوردند. و از ایشان کس نَجست. آنگه بفرمود تا فضل را و محمّد و موسی را، پسران یحیی، بیاوردند و پیش او گلو ببریدند. و یحیی را و همه اهل بیت او را که با او گرد آمده بودند همه را بکشت. و از آل برامکه کس نماند مگر محمّد بن خالد. و فضل و جعفر را پسران خرد بودند. ایشان را نکشت. و سرِ جعفر بردار همی بود به بغداد تا آن سال که رشید به خراسان شد. و چون از رقّه به بغداد آمد، آن سر را بر چوب بدید. سندی را گفت: این سر بسوز. سندی آن سر را بر آن دار بسوخت. و مردمان رشید را بدین ملامت کردند و ایدون گفتند که اگر حدیث خواهرش اندر میان نبودی، هر چه کردی روا بودی. چون حدیث خواهرش در میان بود هر چه کرد همه رسوایی خویش کرد. و اگر صبر کردی، کس آن حدیث ندانستی مگر مردمان زمانهٔ او. پس چون بر خویشتن شنعت کرد و عقوبت ایشان از حد اندر گذاشت و اسراف کرد تا از این خبر مردمان [همه جهان بدان زمانه آگه شدند و اندر کتب نوشتند و زمانه به زمانه مردمان] که همی آیند هر یک یکدیگر را آگاه همی کنند از این اخبار برامکه تا به روز رستخیز. و هر که را بگویند که برامکه هلاک شدند، پرسند که سبب [339b] هلاک شدن ایشان چه بود. خبر عبّاسه خواهر رشید بگویند و تا روز رستخیز مردمان آن خبر همی خوانند و بدانند که این تدبیر نه از آنِ خداوندآن خرد بوده است و رسوم ملوک.

و از آن چیزها که بر رشید عیب کردند اندر این کار برامکه یکی آن بود، و دیگر که چون ایشان هلاک شدند و همه کارهای رشید مضطرب شد و فتنه‌ها برخاست، و خوارج از هرشهری بیرون آمدند. و رشید از نگاه داشتن مملکت عاجز شد، و از کشتن یحیی و آل برامکه پشیمان شد. و علی‌بن عیسی بر خراسان ستم کرده بود بسیار و خراسان بشورید، ورشید خود به خراسان بایست رفتن. و از عراق برفت با پنجاه هزار مرد، و محمّدبن الامین را به بغداد بنشاند و بهری مملکت بدو سپرد از حدّ مغرب تا عقبهٔ حُلوان که حدّ عراق است. و رشید مأمون با خویشتن ببرد تا از حدّ مشرق نصیب آن مملکت بدو سپارد. و چون از عقبهٔ حُلوان برآمد و از حدّ

مملکت امین بیرون آمد، نخستین مملکت از کرمانشاهان فرود آمد با همه سپاه و یک ماه آنجا بود. و سپاه را آنجا گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و دیگر باره بیعت مأمون بر آن همه سپاه نوکرد و مامون را با سی هزار مرد پیش از خویشتن به خراسان فرستاد و گفت: به مرو بنشین تا به میان مملکت باشی، و از درِ حلوان تا کوهستان و همدان و ری و گرگان و طبرستان و قومش و خراسان و ماوراءالنهر و تا ترکستان و چینستان همه بدو سپرد، و خود از پسِ مامون با بیست هزار مرد برفت، و نیز با مأمون گرد نیامد و با سپاه به ری آمد و از آنجا به طوس شده و آنجا به طوس بمرد. و آن روز [که] به کرمانشاهان خطبه کرد ایدون گفت که:

این کارها بشورید به مشرق و مغرب. و هر چه به مغرب بود راست شد و آنِ مشرق بمانده است و مردمان مشرق و خراسان با قوّت‌اند و گردنکش از بهر آن به تن خود آمدم تا ایشان را بیازمایم که مرا امینی نبود که کار بدو سپارم و ایمن بودمی که او بتواند کردن، و با آن نیز یحیی بن خالد و اهل بیت او از پیش من بشدند و کارها بشورید و مملکت جنبان شد. پس مردمان این حدیث از رشید نپسندیدند و گفتند این پشیمانی و حاجت او بدیشان بر مردمان پدید نبایست کردن.

و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود اوّل ماه صفر به سال صدوهشتادوهفت، و شعرای عصر در مرثیهٔ آل برامکه چندان شعر گفتند که ده چندانکه مدح گفته بودند.

خبر آمدن هارون‌الرّشید از بغداد به ری

و بدان وقت که علیّ بن عیسی‌بن‌ماهان از خراسان هدیه‌ها آورد سوی رشید و رشید آن هدیه‌های بسیار بدید از هر چیز، شگفت‌آمدش. یحیی [را] گفت خواستهٔ خراسان تا این غایت کجا بود، و بدین حدیث او را تعرّض کرد که خراسان چند سال به دست پسر او بود و فضل و یحیی گفتند این خواستهٔ رعیّت است و آنِ درویشان که علیّ‌بن عیسی به ستم بستده است، و اگر چنین شاید اینک عون‌بن عبدالله صرّاف را بگیرم و چند صرّاف دیگر و بیش از این به یک ساعت بستانم. چون رشید هدیه‌های علیّ بن عیسی بپذیرفت و او را به خراسان بازفرستاد، و او دست از ستم نکشید. و او نشستِ خود به بلخ کرده بود و آنجا کوشکهای بسیار بنا کرد و ضیاعهای بسیار به ستم بستد. ودیهی است به بلخ بزرگ علی‌آباد گویند، آن را بنا کرد و ستم او بسیار شد. و وفد آمد از خراسان به سوی رشید به گله از وی و نامه آمد از سرهنگان خراسان به سوی رشید که علی ستم کرد به خراسان و بسیار خواسته گرد کرد، و اگر امیرالمؤمنین او را باز خواهد نیاید.

رشیدبه‌تن خود آهنگ خراسان کرد و نامه کرد به علیّ‌بن عیسی که پیش من باز آی، و خواست تا بداند که او دل بر معصیت دارد یا بر طاعت. علی خواسته‌ها و

هدیه‌های بسیار گرد کرد و پیش رشید آمد به ری، و آن هدیه‌ها بداد او را و سرهنگان را تا دل رشید از وی خوش گشت. ورشید او را باز به خراسان فرستاد. و از پسِ آن ملک الروم نام وی نقفور* از روم بیرون آمد با سپاه. و رشید خود با صد هزار مرد پیش او رفت و از شهرهای روم بسیار بگشاد. و نقفور* با وی صلح کرد بر آنکه هر سالی سیصد هزار دینار بدهد رشید را، و به حدّ مسلمانان اندر نیاید. و رشید بازگشت. و سرما بود سخت. چون رشید به عراق باز آمد همان وقت نقفور* عهد بشکست و به حدّ مسلمانان اندر آمد. و او پنداشت که لشکر رشید بدان سرما نتواند بازآمدن. چون خبر به رشید آمد هم بدان وقت بازگشت با سپاه و به روم اندر شد. و رشید را به لقب لجوج خواندندی. پس برفت و بسیار شهرهای روم ویران کرد. نقفور* دیگر باره با او صلح کرد و رشید بازگشت.

خبر رافع بن‌اللّیث به سمرقند و خروج او و عزل علیّ‌بن عیسی از خراسان و فرستادن هَرثمة بن اَعْیَن را به جای او

و این رافع بن اللّیث بن نصر مردی بود به سمرقند به میان لشکر سلطان اندر روی شناس و مهتر و به روی نیکو بود و با زنان نشست و خاست کردی و شراب خوردی. و میان او و زنی دوستی بود. زن را بفرمود تا مرتد شد تا از شوی ببرید و باز مسلمان شد و عدّت بداشت و رافع او را به زنی کرد. و شوی آن زن یحیی بن اشعث بود، و او به درِ رشید بود. و چون خبر بدو شد، آن خبر به رشید برداشتند. و رشید علیّ‌بن عیسی را [340a] نامه کرد که رافع را حد بزن و به زندان کن و رویش سیاه کن و بر خری نشان و به گرد شهر بگردان تا مردمان از وی عبرت گیرند. و آن زن را از او جدا کن. علیّ‌بن عیسی به امیر سمرقند نامه کرد، سلیمان بن حمید الازدی، و او را بفرمود این، و سلیمان رافع را به زندان کرد و زن از او جدا کرد. نزدش و آزرم داشت. پس رافع اندر زندان بود، و از زندان بجَست و به بلخ شد سوی علیّ‌بن عیسی و به شهر اندر پنهان شد و کس فرستاد و زنهار خواست و زینهار دادش و به سمرقند باز فرستادش.

و رافع به سمرقند آمد و نتوانست که آن زن را به ظاهر به زندان کند. عیّاران سمرقند را با خویشتن یار کرد و برخاست و شهر بگرفت، و آن زن را بآشکارا به

زنی کرد. و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علیّ‌بن عیسی و از کارداران او ستوه شده بودند. پس چون علیّ‌بن عیسی پسر را با سپاه به سمرقند فرستاد. و سمرقندیان رافع را یاری کردند و با عیسی‌بن علی حرب کردند و عیسی را بکشتند. و علیّ‌بن عیسی به تن خویش برفت. و رافع و سمرقندیان با او حرب کردند و او را بشکستند. و علی هزیمت شد و به سوی مرو آمد. و از مرو رشید را نامه کرد به خبر رافع، و سپاه خواست. و نامهٔ صاحب برید آمد از خراسان که چون علی از سمرقند هزیمت شد و به مرو آمد بلخ بشورید و خلیفتش را بکشتند، و خانهٔ علیّ‌بن عیسی و آنِ پسرش عیسی‌بن‌علی غارت کردند. و در سرای عیسی بن علی به بوستان اندر درم یافتند بسیار پنهان کرده سی بار هزارا هزار درم همه غارت کردند و همی گفتند که ما امیرالمؤمنین را مطیعیم ولیکن علیّ‌بن عیسی را نخواهیم. و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت علیّ‌بن عیسی سپاه و خواستهٔ بسیار گرد کرده است به رفق و نرمی باز باید خواند تا عاصی نشود.

رشید تدبیر کرد و هَرثمة بن اَعْیَن را بخواند و گفت: من ترا کاری خواهم فرمودن اگر پیراهن از تن تو بداند آن را از تن بیرون انداز، نگر تا این شدن تو نداند و کس نشنود تا وقت پیدا کردن نبود، من ترا همی فرستم به امیری خراسان، و اگر علیّ‌بن عیسی بداند عاصی شود و با تو حرب کند. به میان لشکر اندر ایدون نمای که من ترا به یاری او همی فرستم تا خبر بدو نشود. تو با سپاه برو و او را از راه نامه کن که ما به یاری دادن تو آمدیم به جنگ رافع تا به مرو نشوی او را آگاه مکن و آنگاه او را بند کن و خواستهٔ او همه بستان، و هر چه یابی همه سوی من فرست. و آنگاه او را بند بر پای نه و منادی بانگ کن تا از هر که چیزی بسته است و بروی دعوی درست کند باز دهد، و اگر ندهد عذاب کنش تا همه خواستهٔ مسلمانان از وی بازستانی.

و رشید مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و حدیث سمرقند و رافع بگفت و گفت: علیّ‌بن عیسی همی یاری خواهد، و من هَرثَمه را نامزد کردم تا سوی او رود. و

بفرمود تا هَرثمه بیست هزار مرد بگزید و بفرمود تا نامه نوشتند به ظاهر سوی علیّ ابن عیسی که هَرثمه را به یاری تو فرستادیم. ورشید به خط خویش عهد هَرثمه بر خراسان بنوشت چنانکه جز خدای و او و هَرثمه کس آگاهی نداشت. و با عهد دو نامهٔ دیگر بنوشت به خط خویش یکی سوی سپاه خراسان به طاعت داشتن هَرثمه و یکی سوی عامهٔ رعیت هم بدین باب. و سوم نامه بنوشت هم به خط خویش به علیّ‌بن عیسی به تسلیم کردن عمل به هرثَمه و بدان نامه اندر بنوشت:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم یا ابن الزّانیة، آنکه من به جای تو کردم ترا از صاحب حرس به امیری و بزرگی آوردم و خراسان ترا دادم. و همه وزیران من می‌گفتند که او این کار را نشاید. به گفتار ایشان ننگریستم و پاداش و شکر نعمت من این بود که بر مسلمانان ستم کردی و دل رعیت بر من تباه کردی. و اکنون هَرثمه را فرستادم تا ترا بند کند و خواسته را همه از تو جدا کند و به اعمال تو شمار کند. و هر چه از خواستهٔ مسلمانان برده‌ای از شما بستاند، و آنگه شما را بر سر رعیّت به پای کند، هر که بر شما چیزی درست کند بستاند و باز وی دهد. آن عمل بدو سپار و آنچه او فرماید بکن.

و این نامه‌ها و عهد به هَرثمه داد و او با بیست هزار مرد برفت. وخادمی بود رشید را نام او امین و نیز رجاء گفتندی و او را بر سر هَرثمه زمام کرد تا او علی را محابا نکند که ایشان هر دو دوستان بودند. چون از ری بگذشت و به قُومش رسید، نامه کرد به علیّ‌بن عیسی که امیر المؤمنین مرا به یاری تو فرستاده است با سپاه. و از قُومش به نشابور آمد، و مردی را با سپاهی آنجا بنشاند و عهد نشابور او را داد و خود برفت و گفت: مردمان را ایدون باید گفت که من از پس هَرثمه خواهم شدن تا آن روز که من اندر مرو شوم تو ایدر عهد پیدا کن. و از آنجا برفت و به سرخس شد و از آنجا به مرو شد. و علیّ‌بن عیسی به درِ مرو پیش او باز آمد، و چون بدیدش خواست که از اسب فرود آید. علی سوگند داد که اگر تو فرود آیی من نیز فرود آیم. و هرثمه را نگذاشت که او فرود آید.

و با او همی رفت تا به شهر اندر آمد و به پلی رسید که یک سوار بیش نتوانستی

رفتن. علی [340b] اسب باز کشید تا هَرثمه پیش رود. هَرثمه گفت: سبحان الله، امیری تو را است من پیش نروم. علی ایمن شد و اندر پیش همی رفت تا به سرای سلطان. و هَرثمه با او اندر سرای رفت و همه کسان هرثمه بر پشت اسبان بودند. و چون علی با هرثمه به سرای اندر شد فرود آمد. و طعام آوردند و بخوردند، هَرثمه را گفت: ترا به محلّت سرای گرفته‌ام آنجا فرودآی تا هر چه گفتنی بود بگویم. گفت: مرا امیرالمؤمنین نامه‌ای داده است و هم اکنون به تو باید رسانیدن. و او را با صاحب برید به یک سوی خواند و نامهٔ رشید به خط او بیرون کرد و بدو داد. علی چون نامه باز کرد و بر سرِ نامه بدید: یا ابن الزّانیه، دستش بلرزید و نامه بخواند و گفت راست می‌گوید، من روسپی‌زاده‌ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زنان روسپی و روسپی‌زادگان گیرند. و هم آنگاه علی را بند کرد و به مزگت آدینه بیرون آورد و سپاه و رعیّت را گرد کرد و عهدنامه برخواند و همه فرمان بردند و سپاس داشتند.

و هرثمه خراسان بگرفت و خواستهٔ علی همه برگرفت. و آنگاه هر روز به مزگت آدینه بنشستی و علی را با بند پیش خویش بنشاندی و منادی بانگ کردی که هر که را بروی حقّی است درست کنید و بستانید. و مردمان دعوی همی کردند و هر چه درست همی کردند، هرثمه او را می‌فرمودی که باز دادی. و علی با ایشان صلح همی کردی و خواسته می‌دادی. پس چون هَرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع به سمرقند قوی شده بود و همه ماوراءالنهر با وی یکی شده بودند. و هَرثمه از جیحون بگذشت و از ماوراءالنهر کس فرمان او نکرد. رشید را نامه کرد. و رشید به تن خود آهنگ رفتن کرد و روی به خراسان نهاد و برفت.

خبر رفتن رشید دوم بار به خراسان و رفتن هارون‌الرّشید به طوس

چون نامهٔ هَرثمه بیامد که رافع همه ماوراءالنهر بگرفت و از سمرقند به بخارا آمد ، و رشید چون آن نامه برخواند، عزم کرد که خود برود و به خراسان شود. و از رقّه برفت و به بغداد آمد. رشید نیّت آن کرد که محمّد الامین را آنجا بنشاند، و او را وصیّت کرد بر رعیّت و سپاه داد[دادن]. و آن پسر دیگر که لقبش مؤتمن بود، قاسم‌بن هارون، او را به موصل فرستاد به پادشاهی خویش.و فضل بن سهل مولای مأمون بود و به اصل مغ بود و به دست مأمون مسلمان شده بود، گفت رشید را خواهش کن تا ترا با خویشتن ببرد که اگر او را بگذاری مملکت به تو ندهد. و مأمون سوی رشید شُد و خواهش کرد. رشید او را دستوری داد و با خویشتن ببرد. و از پزشکان [جبریل‌بن] بختیشوع* را ببرد و آن وقت بیمار بود. از نهروان رسولی بیرون کرد به راه عمان به ملک هندوستان با خواستهٔ بسیار، و گفت مرا علّت بسیار شده است و سفر دراز در پیش آمده، آن پزشک ترا که مَنْکه نام است بفرست تا با من به خراسان آید، و چون به بلخ آیم او را سوی تو باز فرستم. و ملک هندوستان مَنْکه بفرستاد و رشید را اندر یافت. مَنْکه او را علاج کرد. رشید بهتر شد. و از فقها محمّدبن الحسن [و] الکسایی را با خود ببرد.ومحمّد را

حکومت قضای رقّه داده بود. چون به ری رسید، محمّدبن الحسن و کسایی هر دو بیمار شدند و هر دو در یک روز بمردند. بامداد محمّدبن الحسن بمرد و کسایی شبانگاه رحمة الله علیهما، و گور هر دو به ری است.

و چون رشید از عقبهٔ حُلوان برآمد به کرمانشاهان خطبه کرد سپاه را و دیگر باره بیعت مأمون کرد، و مأمون را از کرمانشاهان از پیش به خراسان فرستاد و فضل‌بن سهل را وزیر او کرد و او را گفت به مرو بنشین، و هَرثمه را از مرو بفرست تا از آب جیحون بگذرد و با رافع حرب کند. و مأمون به مرو شد و هَرثمه را بفرستاد. و رشید به ری آمد و از ری به قُومش شد و از آنجا به گرگان، و آنجا بهتر شد. و چون علیّ‌بن عیسی را بیاوردند با خواسته‌ها از درم و دینار و زرینه و سیمینه، هشتادبار هزار هزار درم بود، و جامه‌ها و دیباها که اندر خزینه‌اش بود هزار و پانصد اشتروار بود. ورشید علی را با بند به بغداد فرستاد و محمّد را فرمود تا بازداردش. و چون رشید بمرد، محمّد او را بیرون کرد. پس رشید را آن بیماری به گرگان زیادت شد. او را گفتند ازاین‌همه هواها هوای قُومش تن درست‌تر است.

رشید از گرگان برفت ماه صفر به سال صدونودو سه و به طوس شد و به طوس اندر بمرد. و گورش به طوس است. و میان [جبریل‌بن] بختیشوع* ومَنْکَه خلاف افتاد به دارویی که رشید را بدادند، و غلط بود. و رشید آن شب که بمرد خواست که [جبریل بن] بختیشوع را بکشد. گفت: یا امیرالمؤمنین، مرا زمان ده، اگر فردا بهتر نشوی مرا بکش. مَنْکَه آنجا ایستاده بود. بیرون آمد و بخندید و گفت: [جبریل ابن] بختیشوع این ملک را بفریفت، این ملک خود امشب بمیرد. چگونه کشد فردا او را! همچنان بود. و رشید آن شب که بمرد مَنْکه به بلخ رفت و از آنجا به سوی ملک هند رفت.

خبر وفات هارون الرّشید و مدّت ملکش و مدّت عمرش

چون رشید از گرگان برفت، هَرثمه از جیحون بگذشت و به درِ بخارا شد. برادر رافع، بشیربن اللّیث با او [341a] حرب کرد، و هَرثمه سپاه بشیر را هزیمت کرد و

بشیر را اسیر کرد و سوی مأمون فرستاد. و مأمون سوی رشید فرستاد به طوس. و رشید سخت بیمار بود. او را پیش بردند. رشید او را گفت: ای عدوّ الله، تو و برادرت خامل، ورشید نام رافع بگردانید و او را خامل خواند، و گفت: شما خراسان بر من بگردانیدید تا مرا در این ناتوانی بدین‌سفر درازبایست آمدن، والله که من ترا به عبرتی بکشم که هرگز هیچکس را بدین سختی نکشند. پس بفرمود تا قصّابی بیاوردندواو را گفت تا اندامهای او را از یکدیگر جدا کرد به کارد. هر چه اندر دست و پای او بند بود همه از یکدیگر جدا کردند پیش رشید. پس او را به چهارده پاره کردند. و رشید از پسِ آن به ده روز بمرد.

و رشید به طوس به سرای احمدبن الحمید الطوسی* فرود آمده بود و هم اندر آن سرای بمرد، و اندر آن سرای به گور کردندش. و عبدالحمید را ابو غانم* خواندندی به کنیت، و او از بنی طی بود، و رشید او را بزرگ داشتی. و آنجا که گور او است مثقّب خوانند، و شب شنبه بمرد نیم شب سه روزه شده از ماه جمادی الآخر به سال صدونودوسه. و فضل‌بن ربیع حاجبش بود و اسمعیل بن صَبیح دبیرش بود. [و او را سه خادم بود: یکی مسرور و دیگر رشید و دیگر حسین. ایشان او را بشستند، و صالح پسرش با او بود بروی نماز کرد.] و آن روز که بمرد چهل و پنج ساله بود. و بیست و سه سال و دو ماه و شانزده روز خلیفت بود. و مردی بود به گونه سپید و به موی جعد و نیکو روی، و سپیدی اندر آمده. و چون بمرد سیزده پسر مانده بودش: محمّد الامین و عبدالله المأمون و قاسم المؤتمن و علی و صالح این پنج تن بودند، و دیگر هشت پسر بودند همه را نام محمّد و کنیتهاشان مختلف بود: ابواسحق معتصم و این آن پسر است که از پسِ مأمون خلیفت بود، و محمّد ابوعیسی و محمّد ابویعقوب و محمّد ابوالعبّاس و محمّد ابوسلیمان و محمّد ابو علی و محمّد ابواحمد؛ و چهار دختر ماندش.

و زن آزاد دو بودش: یکی زبیده* ام جعفر بنت ابی جعفر المنصور، و این مادر محمّد الامین بود، و اَمةَ العزیز مادر پسرش علی. مادر فرزندان بودش: یکی از ایشان مَراجِل مادر مأمون، و مارِدَه مادر معتصم.

خبر خلافت محمّد الامین

و چون رشید بمرد وصیّت کرد پسر را به صالح و فضل‌بن الربیع که این همه سپاه که با من است و این خواسته و خزینه‌ها همه مأمون را است که من محمّد را چندانی که حصّهٔ او بود باز گذاشته‌ام. و چون محمّد بشنیده بود که رشید مأمون را از کرمانشاهان به خراسان فرستاد، و رشید سخت دردمند است از آنجا به طوس شد. مردی را بیرون کرد با نامه‌ها نام وی بکربن مُعتمِر یکی نامه به مأمون و دیگر به صالح و دیگر به فضل‌بن ربیع؛ و اندر نامهٔ مامون نوشت و گفت: بیعت من از اهل خراسان بستان و خویشتن را و قاسم را از پس من، و داد و عدل کن. و اندر نامهٔ فضل و صالح ایدون نبشت که چون مأمون بیعت من از آن سپاه که با شما است به طوس بستاند، همه ایدر آیید. و به هر سرهنگی یکی نامه نبشت همچنین، و صالح را و فضل را گفت: آن همه خزینه‌ها و خواسته که با رشید است ایدر آرید. و آن نامه همه اندر پایهٔ صندوق بکر اندر کرد و از بیرون به چرم اندر گرفت همه صندوق را. و بکر را گفت: سوی رشید شو، اگر ترا گوید به چه کار آمدی، بگوی که مرا محمّد فرستاده است تا هر روزی خبر تو بدو فرستم به بیماری و به درستی به هر جای که باشی. و او را گفته بود که اگر ترا بکشد، نگر که این نامه‌ها بیرون

نکنی مُقرّ نیابی تا رشید زنده باشد. و چون بمیرد نامهٔ هر کسی بدو ده، و نامه مأمون به مأمون فرست. و بکر بیامد به سوی رشید، و او را به طوس سخت بیمار یافت. رشید او را گفت: به چه کار آمدی؟ بگفت که محمّد مرا از بهر چه کار فرستاد. و رشید بفرمود تا بجستندش و هیچ نامه نیافتند. گفت: بزنیدش تا مُقر آید. بزدندش و عذاب کردند. مُقر نیامد. و رشید بمرد، و بکر هم اندر خانه حسین باز داشته بود. پس‌از مرگ او بیرون آمد از زندان، و نامه را به مأمون فرستاد، و آن همه نامه‌ها برسانید. و فضل بن ربیع از آن همه سپاه همه روز بیعت همی ستد، و رجای خادم. و دیگر روز خبر رشید به محمّد فرستاد، و خبر بیعت مردمان با قضیب و انگشتری پیغامبر علیه‌السّلام.

و چون خبر به محمّد رسید روز چهارشنبه بود آن روز، و دیگر روز پنهان داشت. و روز آدینه خطبه کرد و مردمان را نماز کرد و باز به منبر بر رفت، و خطبه کرد و خبر رشید بگفت. و از خویشتن و عده‌های نیکو کرد، و بیعت خواست و از منبر فرود آمد. و عم خویش سلیمان را بنشاند. و او بیعت از همه سپاه و رعیّت بستد. و دیگر روز ایشان را درم بیعتی بداد دو ساله، روزی بیکجا. دیگر فضل بن ربیع را گفته بود که چون آن سپاه طوس بیعت کند، ایشان را آن درم و خواسته که از رشید باز ماند درم بیعتی بده، و ایشان را سوی من آور. و مأمون چون خبر رشید بشنید، و فضل سوی او نامه کرد، او نیز همچنان از آن سپاه بیعت بستد و درم بیعتی بدادشان و فضل را نامه کرد و او را با سپاه طوس و خواسته و همه ترکت رشید زی خویشتن خواست. فضل با سپاه بازگشت و نزدیک محمّد رفت به بغداد. و از پس مأمون هرثمه را نامه کرد در کار رافع و سمرقند سخت کرد. و هرثمه بر درِ سمرقند بنشست و رافع را به حصار گرفت تا به صلح بیرون آوردش و سوی مأمون فرستاد.

و مأمون به خراسان عدل و داد بگسترد، و هر روزی به مزگت آدینه اندر آمدی و بر نمد بنشستی و علما و فقها را پیش خویش بنشاندی، و داوری خود کردی و به قصّه‌ها خود نگریستی و داد بدادی. و از همه خراسان آن سال ربیع خراج بیفگند،

و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند. و محمّد به بغداد به لهو مشغول شد و بناکردن و حجاب سخت کرد. و همه کار مردمان به فضل بن ربیع سپرد. و مأمون به محمّد رسول فرستاد و او را هدیه‌های خراسان فرستاد از ستوران و سلاح و مشک و برده و از هر چیزی بسیار و تعظیم و طاعت پیدا کرد.

خبر اضطراب کار میان محمّد الامین و عبدالله المأمون

و محمّد را نیّت نبود که مأمون را مخالف شود و یا اورا باز کند، ولیکن فضل بن ربیع اورا بدین آورد از بیم خویش، زیرا که آن خواسته که با رشید بود، به طوس گفته بود که آن همه مأمون را است. و فضل آن همه سوی محمّد آورده بود، و مقدار آن درم و دینار و گوهر و ستوران و بردگان و قیمت آن یکی از همه چیزها که آنجا بود صدبار هزار هزار درم بود، و فضل بن ربیع آن را به محمّد فرستاده بود، ترسید که اگر مأمون امیرالمؤمنین شود او را مطالبت کند. تدبیر آن کرد و اورا امیری خراسان داده بود و وعده کرده، و محمّد را امیرالمؤمنین خواندندی، و مأمون را الامیر مأمون ولی‌عهد، و قاسم را الامیر المؤتمن[ولی عهد]. و چون بر منبر خطبه کردندی الامین امیرالمؤمنین، و باز المأمون ولی‌العهد، و باز المؤتمن ولی. و بر درم و دینار و طراز جامه‌ها چنین نبشتی، و فضل نخستین حدیث که با محمّد گفت از این کار ایدون گفت:[که یا امیرالمؤمنین،] خدای عزّوجلّ ترا فرزندی داده است، و محمّد را پسری بود دو ساله موسی نام، گفت: ولی‌عهد تو فرزند تو اولیتر و گر چند خرد است، از برادر هر کجا فرزند بود، برادر را هیچ نرسد. محمّد گفت: پس چگونه کنیم که رشید آن کرده است. گفت: یا امیرالمؤمنین، رشید خطا کرد، و

رشید نخست ترا بیعت کرد بر همهٔ مملکت، آنگاه مأمون را با تو انباز کرد، و بیعت آن نخستین است. و از این سخنها همی گفت تا محمّد دل بر آن نهاد که هر دو برادر را خلع کند. نخست مؤتمن قاسم را خلع کرد و به بغداد آورد و پادشاهی او کسی دیگر را داد. و مأمون چون آن بدید دانست که از پسِ آن نوبت او چه آید، و خویشتن را بر نجوم همی داشت.

و محمّد سه‌رسول فرستاد به‌مأمون. پس رسولان بیامدند و پیغامها بگزاردند. مأمون ایشان را اجابت کرد. رسولان بازگشتند به بغداد. و محمّد به مأمون نامه کرد که با [تو] همه سپاه بسی نیست و خواسته و پادشاهی ترا نباید که سپاه با من است و نفقات بسیار و مؤنتها ایدر است. تو ری و قومش و گرگان و طبرستان دست باز دار تا من کس خویش فرستم و خواسته‌های این شهرها به من فرستند، و صاحب بریدی فرستم تا به حضرت تو به مرو بنشیند و هر روزی خبرهای خراسان به من همی فرستد، تا دست من از خراسان جدا نباشد. مأمون اجابت نکرد. محمّد نیّت درست کرد بر خلع مأمون. و روز آدینه خود به نماز آمد و نام مأمون از خطبه بیفگند. و چون نماز بکرد به محراب اندر بنشست. و موسی را پیش او بنشاندند. و هنوز دو ساله بود. پس فضل بن ربیع بر پای خاست و محمّد را بستود و مأمون را خلع کرد و گفت او طاعت محمد و رشید را مخالف شد و صاحب بریدی محمّد نپذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خویشتن را امام نام کرد، و امیرالمؤمنین او را خلع کرد و ولایت به پسر خویش، موسی، داد. و اکنون همی او به سخن آید. و اورا الناطق‌بالحقّ نام کرد، و اورا بیعت از مردمان بستد، و بپراگندند.

و از پسِ آن محمّد نام مأمون از منبرهای همهٔ پادشاهی خویش بیفگند و از طراز جامه‌ها و دینار و درم بیفگند و به نام موسی کرد. و بفرمود تا آن چک که رشید نوشته بود و به خانهٔ کعبه اندر آویخته، بیاوردند و بدریدند. و خبر به مأمون شد. او نیز نام محمّد از منبرها و طراز جامه و دینار بیفگند و خویشتن را امام نام کرد، و ولی‌عهد از خویشتن بیفگند. پس فضل ترسید که مأمون زود سپاه فرستد. محمّد را شتاب کرد به سپاه فرستادن و گفت: کس نشاید مگر علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان. و علی

را نامزد کرد. و با علی سه پسر بود یحیی و عبدالله و حسین. وحسین را به نزدیک خویش بازداشت، و موسی را بدو داد تا او را ببرد. و یحیی و عبدالله را با او بفرستاد و اورا گفت: پنجاه هزار مرد بگزین و درِ بیت‌المال بگشای و هر چند خواسته که خواهی برگیر. علی سپاه و خواسته برگرفت. و محمّد او را دویست هزار دینار صلت داد و برفت از بغداد با سپاه و به نهرِبین* فرود آمد. دیگر روز که همی سپاه خواست برگرفتن، محمّد بر پشت اسب بیستاد و سپاه همی رفت. و علی پیش محمّد ایستاده بود. و محمّد او را وصیت [342a] همی کرد و گفت: رشید ترا خراسان داده بود، من چون خراسان بگیرم، از عقبهٔ حُلوان همه ترا دادم. و ایدون باید که به هر شهر که برسی داد و عدل کنی. و به مردمان خراسان از پنهان نامه کن و داد و عدل وعده کن و از خراج ایشان ربعی بردار همچنانکه مأمون برداشت. و هر که از لشکر او سوی تو آید به زینهار، او را بنواز و از من وعدهٔ نیکو کن. و چون مأمون سوی تو آید او را زود به دست ثقهٔ خویش به من فرست و بندی سیمین بر پای او نه، و اگر با تو حرب کند به نادانی تو جهد کن تا او را نکشی و اسیر کنی. و هر وصیّت که خواست تمام بکرد. و علی برفت با پنجاه هزار مرد. خبر به مأمون شد. مأمون طاهربن‌الحسین را بخواند و ری و کوهستان تا درِ حُلوان او را داد، و با بیست هزار مرد بفرستاد و گفت: شتاب کن و برو تا ری بگیری پیش از آنکه علی‌بن‌عیسی به ری آید. و طاهر یک چشم بود، چشم راستش نبود. و طاهر با شتاب برفت با سپاه، و پیش از علی بن‌عیسی به ری آمد و آنجا لشکرگاه بزد. و علی‌بن‌عیسی نیز برسید و برابر او فرود آمد. و کس به طاهر فرستاد و گفت: اگر حرب خواهی کردن سپاه را تعبیه کن، و اگر نه صلح کن بر بیعت محمّدالامین. طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب شما افگندید. این سخن خود را گوی و به محمّدالامین. پس علی‌بن‌عیسی سپاه را صف برکشید و به حرب آمد. و از این جانب طاهر نیز صفها راست کرد. و علی‌بن‌عیسی بیرون آمد و گفت: بیرون آی و با من حرب کن.

طاهر بیرون آمد و خویشتن را بر وی افگند و شمشیر به هر دو دست بگرفت و

بزد بر سر خود، و سرش با خود به دونیم کرد. و همه سپاه طاهر بیکجا حمله کردند. و سپاه بغداد به نخستین حمله هزیمت شدند. و علی‌بن‌عیسی کشته شد، و سرش پیش طاهر آوردند. و انگشتری از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند. و طاهر از هزیمتیان بسیار بکشت. و دیگر روز به ری باز آمد و سر علی پیش بنهاد و انگشتری علی در انگشت کرد. و فضل‌بن‌سهل را نامه کرد و گفت: اَمّا بَعْدُ، فَاِنّی کَتَبْتُ اِلَیْکَ وَ رَأسُ عَلیِ بنِ عِیسیٰ بَیْنَ یَدَیَّ وَ خاتَمُهُ فِی اِصْبَعِی وَ اَلسَّلامُ. پس فضل‌بن‌سهل سوی مأمون نامه کرد و مر اورا بشارت داد. و آن روز بر وی به خلافت سلام کرد و گفت: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یٰا اَمیرالمؤمنین. و از پس آن طاهر سر علی پیش مأمون فرستاد با نامهٔ فتح. و مأمون به طاهر نامه کرد و بفرمود تا او را بیعت کند به خلیفتی، و نیز بیعت او از مردمان ری بستاند، و او را امیرالمؤمنین خوانند. و مأمون او را ذوالیمینین نام کرد و گفت: ترا هر دو دست راست است. و مأمون به حضرت او و همه پادشاهی به خلافت بیعت کردند.

و محمّدبن جریر ایدون گوید اندر این که مأمون مر طاهر را از آن ذوالیمینین نام کرد که او را بفرمود که بیعت من از مردمان بستان بر دست خویش، و آن دست راست تو دست راست خویش کردم، و آن دست چپ تو دست راست تو کردم. و بدو چنین نامه کرد به خط خویش و توقیع زد و گفت: بٰا یِعْنی بِنَفْسِکَ وَخُذْ بَیْعَةَ اَلنّاسِ بِالخَلافَةِ وَقَدْ جَعَلْتُ فِی اَلبَیْعَةِ یَمِینَکَ یَمِینِی وَشِمالَکَ یَمِینِی فَاَنْتَ ذُوالیَمِینَیْنِ یٰا طاهِرَبْنَ اَلحُسَیْنِ.

و چون خبر علی و هزیمتیان به بغداد شد و پسر علی به بغداد رسید، سپاه بر محمّد بشوریدند و گفتند غدر کردی و بیعتِ برادر بشکستی، و خدای تعالی ترا بگرفت. و از وی چهار ماهه درم خواستند. او درم بداد و ایشان را خشنود کرد تا بیارامیدند. و مهتران را همه صلت داد، و از پسِ آن عبدالرّحمن بن جبلة الابناوی را با بیست هزار مرد پیش طاهر فرستاد به حرب. و به میان ری و همدان حرب کردند، و عبدالرّحمن هزیمت شد. و طاهر از سپاه او بسیار بکشت. و عبدالرّحمن به حصار همدان اندر شد، و طاهر دو ماه بر درِ آن بنشست. و حصار بر

عبدالرّحمن تنگ شد و طعام نماند. زنهار خواست و طاهر او را زینهار داد و بیرون آمد. و طاهر او را به لشکرگاه خویش فرود آورد، و یک ماه بر درِ همدان ببود. و به نزدیک محمّد خبر شده بود که طاهر عبدالرّحمن را به حصار کرد. محمّد مدد فرستاد. چون مدد برسید، عبدالرّحمن به زنهار طاهر بیرون شده بود از حصار. آن مدد از همدان به دو منزل فرود آمدند و عبدالرّحمن را نامه کردند که ما به مدد تو آمدیم و تو به زینهار طاهر شدی، ما را چه فرمایی. عبدالرّحمن آن نامه را بر طاهر عرضه کرد و طاهر را بفریفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان را به تلطّف بیارم. خطی بنویس با من و ایشان را وعدهٔ بسیار بکن تا من ایشان را بیارم.

طاهر خطی به زینهار بنوشت آن سپاه را و وعده‌های بسیار داد ایشان را، و عبدالرّحمن برفت. و چون خویشتن را از دست طاهر بیرون آورد، سوی آن سپاه شد و بازگشت و بر طاهر شبیخون کرد، و لشکر در هم آویختند و حرب کردند سخت. و از لشکر طاهر بسیار کشته [342b] شدند. و عبدالرّحمن بیستاد تا کشته شد. و طاهر سرش برگرفت و به مأمون فرستاد. و لشکر از درِ همدان بفرستاد و به عقبهٔ حُلوان شد. و بر سر عقبه دیهی است نام او شلاشان، لشکر آنجا فرود آورد. و خبر به بغداد شد به کشتن عبدالرّحمن. سپاه بغداد از طاهر و از لشکر خراسان بترسیدند. و محمّد هر که را بفرمودی که به حرب شو، عفو خواستی و نیارستی شدن تا حکمها کردی و مال بسیار خواستی تا محمّد روی از وی بگردانیدی. و روزگار بسیار بشد. و محمّد و فضل بن الربیع در آن کار متحیّر شدند. و بدان وقت احمدبن المَزید را بفرستاد و عبدالله‌بن‌الحمید بن قحطبه، هر یکی با بیست هزار مرد برفتند و به خانقین فرود آمدند. و طاهر حیلت کرد با ایشان و از لشکر خویش بیست مرد از بغدادیان بیرون کرد تا برفتند به سوی بغداد و به نزدیک آن لشکر آمدند بر گونهٔ لشکریان، و ایشان را خبر دادند که محمّد به دیوان بغداد عطا بنهاده است و سپاه را دو ساله درم می‌دهد. ایشان چون از یک تن و دو تن و ده تن بشنیدند، پنداشتند که این راست است. گفتند ما را به حرب فرستد و درم دو ساله

ایشان را دهد. ما باز گردیم. و گروهی گفتند نگردیم. و اختلاف اندر میانشان افتاد و گروه گروه بازگشتن گرفتند تا همه سپاه بی‌حرب به بغداد شدند. و طاهر سپاه از شلاشان برگرفت و به عقبه فرو شد و حلوان بگرفت. و نامه کرد که به عقبه فرو شدم و به حدّ عراق بیرون آمدم.

و مأمون بدان شاد گشت و او را خلعت فرستاد؛ و سهل بن فضل را نیز خلعت داد که او اشارت کرده بود به فرستادن طاهر، و او را ذوالرّیاستین نام کرد یعنی ریاست خدای و ریاست تدبیر حرب. و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه فرست تا من از سوی نهروان به بغداد شوم، و سپاه دیگر از سوی اهواز برود. مأمون هَرْثمة بن اَعْیَن را با بیست هزار مرد بفرستاد. و هَرثمه به اسفهبدی از طاهر بزرگتر بود، و مأمون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند، نامه کرد طاهر را که چون هرثمه به تو رسد، تو به راه اهواز برو تا هرثمه به راه نهرین شود.

و محمّد چون این سپاه او از درِ حلوان بازگشت بی حرب، از آن سپاه خود نومید شد، و عبدالملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد کن. عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد. چون به رقّه رسید بیمار شد. و حسین بن علی بن عیسی بن ماهان با او بود و مهتر سپاه بود، عبدالملک را گفت تو بیمار شدی و به شام دیر توانی شدن، و امیرالمؤمنین را سپاه باید و تأخیر برنتابد. از ایدر نامه کن به شام تا سپاه بیاید و ایشان را به بغداد فرست. عبدالملک نامه کرد از رقّه به سپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار. و سپاه شام بیست هزار مرد به رقّه اندر آمدند. و از سپاه بغداد یک تن اسبی را بدزدیده بودند از چند سال باز، و آن اسب را با یکی از شام بدیدند. و شامی بانگ کرد. و بغدادیان گرد آمدند و هر دو گروه به سلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند. و عبدالملک حسین بن علی بن عیسی را گفت: برخیز و این مردمان را از یکدیگر باز کن. و شامیان قتل بسیار کرده بودند از بغدادیان، و ایشان را به هزیمت کرده. و حسین سوی بغدادیان میل کرد و ایشان را از هزیمت بازگردانید، و از شامیان بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد. شامیان گفتند ما را چندین مقدار است ما

کجا شویم به عراق، و هم به شام باز شدند. و عبدالملک سخت بیمار شد و به رقّه بماند. و حسین بن علی با سپاه بغداد باز شد. و خبر به محمّد آمد که حسین سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد. و چون حسین به بغداد اندر آمد و همه سپاه گرد آمده بودند چیزی نتوانست کردن. و حسین از محمّد همی ترسید و به خانهٔ خویش شد و سوی محمّد نرفت. محمّد به شب اندر کس فرستاد و او را بخواند. رسول را گفت من بی‌سپاه سوی او اندر نیایم تا فردا سرهنگان و سپاه گرد آیند و بیکجا اندر آیم. و هم به شب حسین به همه سرهنگان کس فرستاد که مرا محمّد امشب همی خواند و بخواهد کشتن. ایشان گفتند امشب مرو تا فردا با تو باشیم. هم در آن شب محمّد دیگر باره کس فرستاد سوی حسین که بیای که من با تو حدیث دارم به شب اندر. حسین گفت: من نه مطربم و مسخره که با من به شب حدیث داری، و حدیث تو با من از جرب و لشکر بود، و مرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیایم.

پس دیگر روز برنشست و بر لب جسر بیستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند و او ایشان را گفت ما را تا کی بود این مذلت از این نه مرد و نه زن، یعنی محمّد. او خویشتن را به لهو و طرب مشغول کرده است و تدبیر سپاه و مملکت دست باز داشته. پس هم آنجا تدبیر کردند و محمّد را خلع کردند. حسین برفت با سپاه خویش و خود را به سرای محمّد اندر افگند و محمّد را از آنجا بیرون آورد سر و روی پوشیده و به سرای مادرش بردند، زُبیده، و آنجا باز داشتند و بند بر پای او نهادند. و موکّلان برگماشت [343a] و دعوت مأمون به بغداد ظاهر کرد. پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند. گفت: من درم از کجا آورم، و آن خلیفت که بیعت او کردید به خراسان است تا کس او بیاید و شهر و سپاه بدو سپاریم و نامه کنیم و او را بیاوریم. و بدین اختلاف به میان ایشان اندر افتاد، و سپاه به دو نیم شدند: نیمی با او بودند به هوای مأمون، و نیمی هوای محمّد خواستند. و حسین حرب کرد با آن گروه. و آن روز تا شب به بغداد خون ریختن بود. شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند، و محمّد را از خانه

بیرون آوردند و بنشاندند.

دیگر روز سپاه با او گرد آمدند و بیعت مأمون باطل شد، و حسین بن علی را با بند پیش محمّد بردند. محمّد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد. او را عفو کرد. حسین از محمّد بترسید، و دیگر روز با خاصگان خود بیرون شد از نهروان و روی به حُلوان نهاد که سوی طاهر و هَرثمه شود به زنهار. و محمّد آگاه شد. سپاه را به طلب او فرستاد، و او را اندر یافتند در دو فرسنگی بغداد. او با ایشان حرب کرد تا کشته شد و سرش پیش محمّد آوردند. و سپاه باز بر محمّد گرد آمدند و فتنه بنشست.

و خبر به طاهر و هَرثمه آمد. طاهر سپاه خویش از هَرثمه جدا کرد و از حُلوان روی به اهواز نهاد. و محمّد را به اهواز امیری بود از آل مهلّب، نام او محمدبن یزید المهلّبی. او به حصار اندر شد به اهواز. و طاهر بردرِ حصار بنشست و حرب همی کرد، و بآخر مهلّبی کشته شد، و طاهر اهواز بگرفت. و آن شهرها که به نزدیک اهواز بود همه کارداران فرستاد. و از اهواز لشکر بکشید و روی به بصره نهاد. منصور پسر مهدی امیر بود از قِبَل محمّد الامین: و به کوفه عباس پسر هادی؛ و به موصل مُطّلب بن عبدالله. ایشان هر سه طاهر را نامه کردند و محمّد را خلع کردند و دعوت مأمون به کوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی‌حرب. و طاهر منصور را بر بصره دست باز داشت و خود روی به واسط نهاد. و هیثم بن شعبه از قِبَل محمّد آنجا بود امیر. و چون طاهر با سپاه به نزدیک هَیثم آمد به واسط، هَیثم آهنگ گریختن کرد و از کسان خویش شرم داشت. و اسب خواست که بر نشیند، رکابدار دو اسب پیش او آورد. پرسید که از این دو اسب کدام بهتر است که برنشینم؟ رکیب‌دار گفت: اگر بخواهی گریختن آن اسب، و اگر حرب خواهی کردن این اسب. هیثم بخندید و گفت: اسب گریز بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود. و برفت و واسط را دست باز داشت. و طاهر بیامد و واسط بگرفت بی‌حرب. و از آنجا به مداین شد و مداین بگرفت. و به هرثمه نامه کرد. و هَرثمه سپاه را از حُلوان برگرفت و به نزدیک بغداد آمد. و از هر دو جانب سپاه تنگ آمد.

و چون محمّد مأمون را خلع کرد، کس به مکّه فرستاد و آن چک که رشید نوشته بود و به میان کعبه آویخته، بیاورد و بدرید. و داود بن عیسی از آن سخت غمناک شد و گفت: محمّد غدر کرد و عاقبت او نه نیک بود. و چون خبر به مکّه شد که حسین بن علی به بغداد شد و محمّد را خلع کرد و دعوت مأمون ظاهر گردانید، همه اهل قریش و اهل مکّه اجابت کردند. و آن سال به موسم خطبه برمأمون کردند.

و محمّد سپاه اندر بغداد عرض کرد. و چهارصد سرهنگ را هریکی عَلَمی داد و این همه سپاه پیش هَرثمه فرستاد. و علی بن [محمدبن] عیسی* را بر ایشان سپاه سالار کرد و برفتند. و بر در نهروان دیهی است که آن را حُلوان خوانند. آنجا سه روز حرب کردند سخت. و به آخر هَرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفتند و به مرو فرستادند سوی مأمون. و لشکر طاهر شنعت کردند و درم می‌خواستند. و سپاه او به دو نیم شد. و او با یک نیمه سپاه با آن نیمهٔ دیگر حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد. و از آن هزیمتیان پنج هزار مرد به بغداد شدند به زینهار محمّد. و محمّد ایشان را بنواخت و درم نداشت که بدادی. و آن روز که ایشان را بار داد، طشت غالیه پیش نهاد و هر کس که پیش او اندر شدی، ریش او پر غالیه کردی. و ایشان بیرون آمدندی با غالیه، نه درم و نه خلعت و نه صلت. و مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را به بغداد خدالغالیه نام کردند. و یک ماه با محمّد ببودند و از درم چیزی نیافتند. و سپاه بغداد گرد آمدند و برمحمّد شنعت کردند و بپراگندند و سوی طاهر شدند به زنهار. و طاهر ایشان را زنهار داد و بپذیرفت.

پس طاهر با هَرثمه گرد بغداد اندر آمدند و کار برمحمّد سخت شد. و سال صد و نود و هفت اندر آمد. و محمّد را خواسته بگسست و کاسه‌ها و جامه‌های زرین و سیمین بگداختی و برسپاه ببخشیدی. و دروازه‌های بغداد سخت کردند. و او به شارستان به کوشک مادر اندر شد و آن را درهای آهنین بود. و آن شارستان به حصار گرفت و از بیرون همه درها استوار کرد. و به باب خراسان از این جانب که هَرثمه بود در باب البصره از آن جانب که طاهر بود به هرسویی سپاه بنشاند و

بغداد را به حصار گرفتند. و منجنیقها بساختند و حرب کردند[343b] و از اندرون نیز منجنیقها بساختند و حرب کردند هر روز بامداد و شبانگاه. و لشکرگاه هَرثمه به نهروان بود بر دو فرسنگ از دروازهٔ بغداد. و هر روزی به حرب آمدی و شبانگاه باز به لشکرگاه شدی. و لشکرگاه طاهر جایی بود که آن را بستان باب الانبار گویند سوی بصره، و بریک فرسنگ از شهر هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند. و گرداگرد شهر هر روزی پاره‌ای ویران کردندی.

و روزگاری براین برآمد، و مردمان آن محلت به شهر اندر همی آمدند و گروهی به لشکرگاه طاهر و هَرثمه به زنهار همی شدند. و هر که به زنهار طاهر شدی او را گرامی کردی. و هر که نشدی ضیاعش ویران کردی، تا بغداد ویران کرد و شهر و روستا. و مهتران لشکر نیزیگان و دوگان به زنهار می‌آمدند. و هر روزی بامداد و شبانگاه حرب کردندی و بسیار مردم بغداد کشته شد و بعضی به زینهار می‌آمدند. و زندان بشکستند و مردم بغداد و غوغای زندانیان بیرون آوردند و گفتند با ما حرب کنید. و غوغای عامه برخاست. هرکسی هرچه خواست همی کردند و آب به میان شهر همی داشتند. و محمّد کوشک شارستان به حصار گرفت و نه امر بود او را و نه نهی، و نه کسی از او بترسیدی و نه کس فرمان او کردی. و مردمان مصلح و پارسا و عالمان و بازاریان همه پنهان شدند. و غوغای دزدان و مقامران و طرّاران و رنود و اوباش غلبه کردند و شهر بگرفتند. و با محمّد چیزی نماند که سپاه را بدادی. و خود به شهر اندر خیانت و دزدی می‌کردند. و به هر محلّتی هرکسی آنچه خواستی می‌کردی. و مردم پارسا را پای بر می‌کشیدند و می‌زدند و خواسته می‌ستدند. و هر که را خواستند می‌کشتند. پس نخست محمّد بن عیسی بن ماهان* صاحب شرط محمّد بود، به زنهار طاهر آمد. و محمّد را تدبیر او کردی و دروازه‌ها او نگاه داشتی. و چون او برفت کسری تمام در آمد و محمّد از آن ضعیف شد و از کار خویش نومید گشت، و کار به عیّاران و غوغای شهر به محلّتها افتاد.

و طاهر پنداشت که کار بود و اکنون حصار بدهند. و صاحب شرط خویش را یوسف بن یعقوب البادغیسی* را آن روز به حرب فرستاد به در شهر به محلّتی که

آن را قصر صالح خوانند. و غوغا آن روز بایستادند و حربی کردند بزرگ و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار را آن روز بکشتند. پس دیگر روز طاهر به حرب آمد سوی محلّتی که آن را دارالرّقیق خوانند. و غوغای بسیار به حرب او بیرون آمدند. و مردی از عیّاران بیرون آمد با پیراهن پشمین و توبره‌ای به گردن و به دستی چوبی و به دستی لختی بوریا به قیر اندر زده، و طاهر یکی از خراسانیان را گفت پیش وی بیرون شو به حرب. آن خراسانی بیرون آمد و تیری بینداخت و بدان بوریا برآمد و بگذشت و بر زمین افتاد. آن عیّار تیر برگرفت و برآن بوریا اندر خست از بیرون. و دیگر تیری بینداخت. و هر تیری که بینداختی عیّار آن تیر به بوریا اندرخستی تا خراسانی را تیر نماند. طاهر گفت : و یلک، شمشیر بکش و فراز شو. عیّاری را چه خطر است؟! خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ عیّار کرد. عیّار دست به توبره فرو کرد و سنگی برآورد و به فلاخن اندر نهاد و بینداخت و بر شمشیر خراسانی آمد و شمشیرش بشکست و به دو نیم شد. عیّار گفت: خُذْها وَأنَا اَبنُ اَلفَتیٰ. خراسانی بازگشت. و طاهر گفت عجب است این کار فتنه! این چنین سرهنگان و مبارزان با جوشن، و عیّار با پیراهن پشمین و شمشیر چوبین و سپر بوریا و سلاح فلاخن.

و آن روز به دارالرّقیق حربی کردند سخت تا شب اندر آمد. و هَرثمه بر غوغا و عیّاران بود و خلقی بسیار کشته شدند.

خبر مقتل محمّد المخلوع

و چون سال صد و نود و هشت اندر آمد، نخستین محرم به‌حرب آمدند. هَرثمه و سپاه طاهر در آمدند و گرد بر گرد شارستان بگرفتند و بر در منجنیقها بساختند. و طاهر آب از شهر باز گرفت و کس نیارست بیرون آمدن به‌آب بردن، و کار سخت شد.

یک روز محمّد به‌آخر روز کنیزکی را بخواند تا او را سرود گوید. کنیزک بربط برگرفت و بیتی چند بگفت. محمّد را اندوه آمد گفت: این چه سرود است؟ گفت: یا امیرالمؤمنین، معذور دارکه جز [این]به‌یادم نیامد. گفت: دیگری بگوی. همان ابیات بگفت. محمّد را اندوه آمد و گفت: لعنت بر تو باد و بر سرودت. و محمّد را قدحی بود قیمتش ده هزار دینار. پای کنیزک بر آن قدح برآمد و بشکست. و یک دندان آن کنیزک نیز بشکست. محمّد را از آن سخت اندوه آمد. پس حصار بروی دراز شد و مردمان بی‌حیلت شدند. و محمّد سوی هَرثمه کس فرستاد و زینهار خواست بر آنکه سوی او آید چنانکه طاهر نداند، و هَرثمه دست طاهر از او کوتاه دارد و او را سوی مأمون فرستد.

هَرثمه شاد گشت و کس فرستاد و گفت: فرمان بردارم و وعده‌ها نهادند بر آنکه نیم شب هَرثمه بیاید با خاصگان خویش به‌زورق، و محمّد از کوشک بیرون آید با

یک تن. و هَرثمه او را به‌زورق اندر ببرد. و طاهر از این حال آگاه شد. چون شب اندر آمد بر نشست و بر لب رود آمد با لختی سپاه و یاران را دویست مرد بفرمود تا بدو زورق اندر نشستند [344a] با سلاحهای تمام. و به‌میان رود بیستادند به‌تاریکی. و هَرثمه بر زورق خویش بیامد با خاصگیان خویش به‌جای وعده. و محمّد پیراهن غلامانه بپوشید و ردا بر سر افگند و نعلین تازی در پای کرد و برخاست و به‌لب رود آمد با یکی خادم، و به‌کشتی هَرثمه اندر شد. چون زورق به‌میان رود رسید. مردمان طاهر زورقها گرد وی اندر آوردند و تیر باران کردند و حرب کردند. و هَرثمه حرب کرد، و پس فراز آمدند و زورق هَرثمه را به‌حربتها سوراخ کردند تا آب در زورق آمد و به‌آب فرو نشست، و هر که آشنا دانست خویشتن را به‌آب اندر افگند و آشنا کرد و بجَست. و کشتی‌بان دست هَرثمه بگرفت و بجَست و به‌آب اندر آشنا کرد و او را به‌کنار برد به‌سختی.

و محمّد به‌سختی خویشتن را به‌آب اندر افگند و آشنا کرد و لختی بشد به‌آب اندر. پس هم بر لب رود از جانب غربی، هم از آن سوی که از شهرستان بود، بر آمد. و بدانجا که بر آمد طاهر ده مرد نشانده بود، و مهتر ایشان مردی بود از خراسان نام وی ابراهیم بن جعفر البلخی، چون محمّد بر آمد، محمّد بن ابراهیم او را بشناخت، گلیمی بر پشت وی افگند تا سرما نیابد. و او را بر اسب خویش نشاند.

و طاهر و همه مردمان ایدون پنداشتند که محمّد غرقه شد. و ابراهیم فراز آمد و او را گفت: حالی چنین بود و او به‌خانهٔ من است به‌گلیمی اندر. طاهر را غلامی بود نام او قریش و دندانهاش دراز بود و بزرگ، چنانکه او را قریش دندانی خواندندی. طاهر هم آنگاه قریش را بخواند و گفت: به‌خانهٔ ابراهیم شو و سر محمّد بر گیر و بیار. قریش برفت و محمّد را بیافت تنها آنجا، شمشیر بر آورد که بزند. محمّد برخاست و چیزی نیافت اندر خانه مگر بالش. آن را به‌دست گرفت و سپر کرد تا مگر شمشیر از خویشتن باز دارد. شمشیر بزد بر بالش آمد و بر روی محمّد اندر خست و فرق سرش ببرید. [قریش] دیگر بزد به‌بالش و ببرید و محمّد

به‌روی اندر افتاد. و قریش فراز شد و گردن از قفای او ببرید و سرش برگرفت و به‌طاهر آورد.

و دیگر روز طاهر بر نشست و خلق را بار داد و سر محمّد به‌طشت اندر بنهاد و مردمان را گفت: این مُدبر خویشتن را کشت، اگر او به‌زینهار من آمدی کشته نشدی، ولیکن چون سوی هَرثمه شد چنین آمد. و حرب من کردم و سختی من دیدم، و او خواست که با هَرثمه سوی مأمون شود تا نام و فتح او را بود. و بفرمود تا سر محمّد به‌درِ شارستان بر دار کردند. و مردمان چون سرِ محمّد بدیدند، شارستان بدادند و دروازه‌ها بگشادند، و هر کسی به‌کار خویش شد. و طاهر بغداد بگرفت و فتنه بنشست.

و طاهر سر محمّد الامین و قضیب وردای خلافت محمّد صلّی الله علیه و سلّم سوی مأمون فرستاد. و دانست که هَرثمه آن حدیث پیش مأمون زشت کند به‌کشتن و سر بریدن و بردار کردن برادرش. و مأمون خواست که محمّد اسیر شود و زنده به‌درِ او باشد. پس طاهر به‌نامه اندر بنوشت که محمّد به‌هَرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که سوی او شود و بدو ایمن بود، و بر من ایمن نبود از بسیاری حربها که من کردم و مدارا نکردم. او مرا تهمت کرد و خویشتن را بر هَرثمه استوار داشت. و هَرثمه به‌شب اندر به‌زورق بیامد به‌لب رود با محمّد، و من با سپاه به‌لب رود آمدم تا چون از رود بیرون آید من حقّ او بگزارم. و او به‌زورق هَرثمه اندر نشست. چون به‌میان رود آمد، زورق غرقه شده بود. محمّد آشنا کرد و خویشتن بر لب رود افگند و پنداشت که هَرثمه با او غدر کرد، و از زینهار خواستن پشیمان شد. چون بر لب رود بر شد، غلامان خویش را بانگ کرد محمّد و منصور، و سپاه خویش را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند. تا ما مردمان را بگفتیم که او را بگیرند. شمشیر بکشید و حرب کرد تا کشته شد. پس مردمان بغداد دیگر روز حصار ندادند و کشتن وی استوار ندانستند. و من خواستم که ایشان بدانند سرش برگرفتم، و چنانکه عادت ملوک است، و بر درِ شهر مردمان را بنمودم تا ایمن شدند و بپراگندند. و خداوندان فساد و عیّاران هر کسی از پسِ کار

خویش بشدند و فتنه بنشست و شهر بگرفتم، و سر او اینک فرستادم.

و هَرثمه نامه کرد که من بشدم و او را به‌زورق اندر بنشاندم و خواستم که او را به‌نزدیک خویش آرم. زورق به‌میان رود غرقه شد و من به‌خویشتن مشغول شدم. چون دیگر روز بود سرش پیش طاهر دیدم. و جز این ندانم که چون بوده است. و مأمون* را به‌بغداد از زن برادر امّ عیسی بنت موسی دو پسر بود: محمّد ایشان را از رقّه آورده بود و به‌بغداد باز داشته به‌کوشک خویش اندر. پس طاهر مؤتمن را و پسران مأمون را با مادرش و پسران محمّد را، موسی و عبداللّٰه با مادرشان، به‌خراسان فرستاد سوی مأمون و بر زبیده به‌سرای اندر موکّل گماشت. و موسی مهترین پسر بود و محمّد را به‌کنیت ابوموسی خواندندی، و عبداللّٰه نیز خواندندی.

و محمّد مردی بود به‌گونه اسپید و به‌بالا دراز و کتفهای بزرگ و چشمهای خرد و بینی بلند [344b] و به‌تن بنیرو. و آن روز که طاهر قضیب و انگشتری به‌مأمون فرستاد به‌مرو و فتح نامه نوشت. و اندر نامه ایدون گفت که چون از رود بر آمد و خواست که با ما حرب کند من غلام خویش قریش دندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب باز دارد، و او با قریش حرب کرد و دست نداد. و قریش حرب کرد و او کشته شد.

و مأمون اندر مولود محمّد دیده بود به‌قول منجمان که محمّد را قریش کشد. مأمون پنداشت که مردی کشدش از قبیلهٔ قریش. و فضل بن سهل علم نجوم نیک دانستی. و اندر هر نامه که مأمون کردی به‌طاهر اندر گفتی که مردمان را بنگر به‌میان سپاه تو اندر از مبارزان قریش، و ایشان را نواخته‌دار؛ و طاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست. و چون مأمون نامهٔ طاهر بر خواند که غلام من قریش او را کشت، دانست که این آن است که منجّمان اندر مولود محمّد گفته بودند که او را قریش کشد.

و آن روز که محمّد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه ولایت داشت. و محمّد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را به‌زنی کرده بود. و او زنی فصیحه و شاعره بود و نیکوروی. و محمّد را مرثیهٔ بسیار کرده است.

خبر خلافت المأمون

چون کار مأمون راست شد و فضل بن سهل او را گفت ما را به‌بغداد باید شدن و بدانجا باید نشستن، و مأمون خراسان را دوست‌تر داشتی، رای رفتن نکرد. فضل گفت خراسان به‌کنار جهان است و به‌حدّ مشرق است و از ایدر تا مغرب نگاه نتوان داشتن. و عراق میانهٔ آبادانی است. مأمون گفت به‌عراق اندر بغداد خلفای بنی‌العبّاس نشستند، و پیش از این بنی‌امیّه به‌شام بودند، و شام نیز هم به‌کرانهٔ آبادانی است و با ثغر روم پیوسته است، و از شام همه جهان را بتوانستند داشتن. فضل دانست که آن تدبیر خطا است، و نتوانست مأمون را مخالف شدن. پس هم آنجا بنشستند. و طاهر به‌بغداد بود و نگاه همی داشت تا سال صد و نود و نه اندر آمد.

به‌ماه ربیع الآخر به‌رقّه خارجی‌ای بیرون آمد نام وی نصر بن شَبَث بن رِبعی. خبر به‌مأمون نبشت. و مأمون فضل را بخواند و گفت: چه تدبیر کنی؟ فضل گفت: من همی گفتم اکنون بباید رفتن. گفت: طاهر ما را کفایت کند. فضل گفت: چون طاهر به‌حدّ جزیره شود و به‌حرب رقّه مشغول شود، عراق ضایع ماند. گفت: پس کسی را بنگر که عراق را بشاید. پس فضل برادر خویش را حسن بن سهل نامزد

کرد. و حسن و فضل مردمانی بودند به‌دیوان بغداد اندر به‌وقت رشید و مهدی به‌دبیری معروف. و نه مردمانی لشکری بودند. و مأمون دانست که او نشاید، ولیکن فضل را مخالف نشد و حسن را بفرستاد. و به‌طاهر نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری به‌حسن بن سهل سپار، و خود با سپاه به‌رقّه شو و با نصر بن شَبَث حرب کن. و امیری رقّه و همه شهرهای جزیره و موصل و شام بدو داد، و به‌هَرثمه نامه کرد که همه سپاه که با تو است به‌حسن سپار و خود با خاصگان خویش به‌خراسان باز آی.

و حسن به‌بغداد آمد. و طاهر سپاه و پادشاهی بدو سپرد و خود به‌رقّه شد آزرده از مأمون و از فضل. و هَرثمه همچنین به‌خراسان باز شد که ایشان پنداشتند که مأمون پادشاهی از ایشان باز نستاند. و هَرثمه را خلیفتی بود بر سپاه، و او را بوسرایا گفتندی. هَرثمه آن سپاه بدو سپرد، و ایشان را به‌حسن سپرد و خود به‌خراسان باز آمد. و طاهر به‌رقّه شد و نصر را به‌حصار گرفت و بر درِ حصار بنشست خاموش. نه حرب کرد و نه هیچ کار. و حسن بن سهل[را]به‌چشم مردمان لشکری و رعیّت آن مرتبه نبود. و ایشان را عجب آمد و ندانستند که این برادر او کرده است، فضل بن سهل، که مأمون همه کار بدو داده بود.

و به‌کوفه علوی‌ای بود نام او محمّد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن الحسن [بن الحسن] بن علیّ بن ابی‌طالب،* و او را به‌لقب ابن طباطبا گفتندی. او پنهان به‌کوفه دعوت کرد و مردمان را گفت: بیعت کنید **الرّضا مِن آلِ مُحمّد صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّم**. و مردمان کوفه از پنهان دعوت او بپذیرفتند. بوسرایا با خیل خویش به‌جمادی الآخر به‌کوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت او آشکار کرد و کوفه را بگرفت.

خبر بوسرایا و علوی ای که به‌کوفه خروج کردند

و این بوسرایا به‌کنیت معروف است و نام وی سرّی بن منصور بود از فرزندان هانی بن قبیصه، آنکه حرب ذی قار کرده بود، و عرب که غلبه کرده بودند به‌ایّام

کسری پرویز، و غلام هَرثمه بود. و هر کجا هَرثمه را امیری بودی، خلیفتش او بود. و چون هَرثمه را از مأمون نامه آمد که سپاه به‌حسن سپار، و آن سپاه که ر م او بود به‌ابوسرایا داد و او را بر آن سپاه خلیفت کرد و ایشان را همه به‌حسن سپرد و خود بازگشت. و حسن مردی بود دبیر و سپاهسالاری نکرده بود. [او] چگونه چندین شهرها را امیری کردی. هم باز کار دبیری اندر گرفت. و خلقی را از سپاه بغداد و سپاه هَرثمه نامشان از جریده [345a] بیفگند و روزیشان باز گرفت و گفت: مرا این به‌کار نیست. و بوسرایا با آن کسها که نام ایشان از جریده پاک کرده بود از آنجا، از بغداد به‌کوفه شد و ابن طباطبا را بیرون آورد و دعوت وی آشکارا کرد و با او بیعت کرد.

و خبر به‌حسن بن سهل آمد. مردی را از بغداد بیرون کرد از سرهنگان، نام وی زُهَیربن المسیّب، با ده هزار مرد، و از پسِ بوسرایا به درِ کوفه آمد و بوسرایا بیرون آمد و حرب کرد و او را بشکست و خواستهٔ بسیار غنیمت کرد. و چون بوسرایا با آن خواسته‌های بسیار به کوفه شد، دیگر روز ابن طباطبا آن خواسته از وی طلب کرد و همه را از وی بستد. بوسرایا را از آن اندوه آمد. دانست که او را با او موافقت و صلح نبود. و علوی امر و نهی همه به‌دست او نهاد و آن خواسته بدو داد. آن شب او را زهر داد و بکشت، و دیگر روز یکی را از علویان به‌جای او بنشاند از حسینیان از فرزندان زید بن علی نام وی محمّد بن [محمّد بن] زید بن علیّ بن الحسین بن علیّ [بن ابی طالب]* و بوسرایا تدبیر کدخدایی بگرفت. حسن چون زُهَیر را بفرستاد، از پسِ او مردی را از سرهنگان خراسان بفرستاد با چهار هزار مرد، نام وی عبدوس بن محمّد. چون زُهَیر به‌هزیمت بشد، و ابن طباطبا بمرد، عبدوس با سپاه بسیار به‌درِ کوفه آمد. بوسرایا با او حرب کرد و او را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و به‌کوفه باز رفت. و هر کجا علوی‌ای بود سر بر کرد و بدو نامه کرد، و بوسرایا امیری آن شهر بدو داد و خود به‌کوفه بنشست با این علوی، و او را امیرالمؤمنین کرد، و از خطبه نام مأمون بیفگند، و علی را با سپاه به‌واسط فرستاد تا واسط

بگرفت. و به بصره علوی ای بفرستاد نام وی زید بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حِسین بن علی بن ابی طالب علیهم السّلام، و بصره بگرفت.

و حسن بن سهل متحیّر شد. و هَرثَمه از بغداد رفته بود سوی خراسان. و چون این فتنه برخاست، هَرثَمه هنوز به حُلوان بود. حسن مر هَرثَمه را نامه کرد و او را باز خواند. هَرثَمه بازنیامد. رسولی دیگر بیرون کرد، سندی بن شاهک، و او را به تلطّف بازخواند. هَرثَمه اجابت نکرد. حسن بدو نامه کرد که اگر بازنیایی نامه کنم به مأمون و فضل، تا اگر به درِ مرورسیده باشی ترا بازگردانند، که آن بوسرایا غلام تو است و تو فرموده‌ای او را که این فتنه‌ها کند. هَرثَمه از حُلوان رفته بود. این نامه به همدان بدو رسید. هَرثَمه نیارست به درِ مأمون شدن، و دانست که این حسن کار او تباه کند. از درِ همدان بازگشت و به بغداد آمد. و حسن او را گرامی کرد و بنواخت و سپاه داد. و او را پیش بوسرایا به حرب فرستاد. و بر مقدّمهٔ وی علی بن [ابو]سعید* بود. هَرثَمه چون از بغداد بیرون شد، علی را به واسط فرستاد با سپاه، و بوسرایا از آنجا براند تا واسط بگیرد. و هَرثَمه بوسرایا را رسولی فرستاد و او را به طاعت خواند و پند داد. هیچ سود نداشت. هَرثَمه با او حرب کرد و او را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و بوسرایا برفت و به قصر ابن هُبَیره شد. و هَرثَمه از پسِ او بشد. او از آنجا بگریخت و به کوفه باز شد. و هَرثَمه به قصر ابن هُبَیره فرود آمد به ماه شوال اندر با سپاه، و به کوفه از فرزندان منصور و مهدی از بنی‌العبّاس بسیار بودند با خواسته و با ضیاع و با سراها. و چون بوسرایا به هزیمت باز شد ایشان را همه از کوفه بیرون کرد و سراهاشان ویران کرد و ضیاعشان بگرفت، وایشان بگریختند و سوی هَرثَمه آمدند به قصر ابن هُبَیره. و ماه ذوالقعده اندر آمد و وقت حجّ بود. و حُجّاج خراسان و عراق و حدود مشرق بسیار بیامدند. چون به هَرثَمه رسیدند، ایشان را نگذاشت، و به قصر ابن هُبَیره باز شدند تا با بوسرایا حرب کنند به کوفه.

ابوسرایا علوی‌ای را به امیری مکّه فرستاد هم از فرزندان حسین که آن را به لقب ابن‌الافطس گفتندی، نام وی [حسین بن] حسن بن علّی بن الحسین بن علّی ابن‌ابی طالب*، و به مدینه علوی‌ای بفرستاد از فرزندان حسن نام وی محمّد بن

سلیمان بن داود بن الحسن بن [الحسن بن] علّی بن ابی طالب*. این علویان از کوفه برفتند به ماه ذی‌القعده. و محمّد بن سلیمان مدینه بگرفت و امیران بنی‌العبّاس را بیرون کرد. و حسین بن الافطس به مکّه شد. چون به درِ مکّه نزدیک آمد داود بن [عیسی بن] موسی* از مکّه برفت، و مردمان بی‌امام و بی‌سلطان به عرفات بیستادند. و ابن‌الافطس روز عرفه نماز شام به مکّه اندر آمد محرم، و هم آنگاه به عرفات بیرون شد و تا نیمشب به عرفات بیستاد. و دیگر روز به مکّه بازآمد و مکّه بگرفت.

و چون سال صدو نود و نه سپری شد و سال دویست اندر آمد به اول ماه محرّم، هَرثَمه سپاه به درِ کوفه آورد. و بوسرایا با سپاه بیرون آمد و با هَرثَمه حرب کرد. و هَرثَمه بوسرایا را هزیمت کرد، و ابوسرایا به کوفه باز شد. و هَرثَمه سپاه به درِ کوفه فراز آورد. و بوسرایا و علوی محمّد بن محمّد با همه علویان که اندر کوفه بودند و آن سپاه که مانده بود اندر کوفه، بگریختند و روی به بصره نهادند. و علی ابن [ابو]سعید* از قِبل هَرثَمه به واسط بود با سپاه. و علی بن [ابو]سعید از سپاه خویش سرهنگی بدو فرستاد از خراسانیان با سپاه، نام وی حسن بن علی الباد غیسی. و پیش بوسرایا آمد بر راه بصره بر لب دجله و بوسرایا با او حرب کرد و به هزیمت شد. و از سپاه [345b] او بسیار کشته شد، و بوسرایا را جراحت رسید و از حرب بازماند و راه خانه گرفت. و خانهٔ او به جزیره بود به شهر رأس‌العین. بوسرایا چون به حدّ جزیره اندر آمد، آنجا امیری بود از قِبل حسن بن سهل نام او حمّاد*، با سپاه پیش وی آمد و او را با آنکه با او بودند همه را بگرفت و اسیر کرد و به حسن ابن سهل سپرد. و حسن بفرمود تا بوسرایا با آن علویان همه را گردن بزدند. و به اخبار اندر ایدون گفتند که هرگز کسی نبود که به وقت کشتن چندان بانگ کرد و جزع که بوسرایا. چون بوسرایا را بکشتند، علی بن [ابو] سعید* از واسط به فرمان هرثمه آهنگ بصره کرد. و بر بصره زیدبن [موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسیّن بن] علی [بن ابی طالب]* بود. او را زنهار داد و نکشت و به بند اندر همی داشت. و این زید را برادری بود ابراهیم نام، و مردمان از وی ستوه شده

بودند از ستمها و سیرت بد او. و او را زیدالنّار خواندندی از بسیاری سراها که بسوخت. چون علی بن [ابو] سعید* به درِ بصره آمد، مردمان زیدالنّار را بگرفتند و به دست علی اندر نهادند، و علی او را زینهار داد و نکشت، و به بند اندر همی داشت. و این ابراهیم همچنان ستم کرده بود که زیدالنّار به بصره. و بسیار مردمان را بکشته بود واو را به یمن ابراهیم الجزّار نام کردند. و حسین بن الافطس به مکّه همچنین ستم کرد، و نیز مردمان مکّه به دست او بیچاره شدند و تدبیر آن کردند که او را بکشند. و او آگاه شد.

و به مکّه اندر پیری بود علوی نیک مرد نام وی محمّد بن جعفر، و او با حسین ابن‌الافطس بود. چون دانست که مردمان مکّه از وی ستوه شدند و بوسرایا را کشتند، و عبّاسیان باز به عراق شدند، سوی راشد محمّدبن جعفر بن محمّد که تو بیرون آی تا ما ترا بیعت کنیم و خلق را به بیعت خوانیم. محمّد گفت: مرا این به کار نیست و من از خانه بیرون نیایم تا از عبادت خدای جدا نشوم. پس حیلت همی کرد این حسین بن الافطس تا علویان آن پیر را بفریفتند و مر او را گفتند ما بر دست تو توبه کنیم و بر مذهب تو رویم و فرمان تو کنیم. تا آن پیر به میان خلق بیرون آمد.

و ایشان او رابیعت کردند. و اهل مکّه را به بیعت او خواندند. و مردم اجابت کردند [و به بیعت او اندر آمدند] و گفتند مگر از جور و ستم ابن الافطس برهیم. و پسرش علی بن الحسین کار وی بگرفت و او را به خانه اندر بنشاند. و آن علوی که به یمن بود و او را ابراهیم الجزّاز گفتندی، امیر یمن را از یمن بیرون کرده بود، نام وی اسحاق بن‌موسی،وعباسی‌ای بود و به‌حدیمن اندر همی گشت. چون بشنید که مردمان مکّه از علویان به ستوه شدند، به مکّه آمد تا مکّه بگیرد. و محمّدبن جعفر بیرون آمد و پسرش علیّ بن الحسین بن الافطس پیش او بیستادند با سپاه و حرب همی کردند. و مردمان مکّه علویان را مدد نکردند. اسحاق بن موسی و عبّاسیان غلبه گرفتند و مکّه بگرفتند. و علویان و مردمان بسیار را بکشتند. و محمّدبن جعفر را تیری بزدند [به چشم] و چشمش کور شد و بگریخت از مکّه و به جدّه شد. و

پسرش کشته شد. و آن علویان که با او بودند همه بگریختند. و اسحق امیری مکه بگرفت، و از پس محمّد بن جعفر به جدّه شد و او را بگرفت. و محمّد زینهار خواست. او را زینهار داد و به مکّه آورد و او را به مزگت مکّه آورد. و به میان مکه به رکن مقام برپای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مأمون را بیعت کرد. و برادر مأمون، محمّد بن هارون آنکه کُنیتش ابواسحاق بود و از پسِ مأمون خلیفتی او را بود و او را معتصم گفتندی، او را در این وقت حسن بن سهل امیری یمن داده بود. او برفت و به یمن اندر ابراهیم الجزّار بود. چون آگاه شد، مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب بیرون فرستاد پیش او به حرب. و ابواسحاق به مکّه آمد که حجّ کند به سال دویست و یک. و از آنجا به یمن شود. ابن عقیل بیامد و با سپاه به درِ مکّه بنشست. و ابواسحاق به مکّه اندر بود. امیر مکّه او را سپاه داد و بیرون شد و با عقیلی حرب کرد و او را هزیمت کرد.

خبر مقتل هَرثَمه

و چون هَرثَمه از بوسرایا بپرداخت، حسن بن سهل او را امیری شام داد، نپذیرفت و دستوری خواست که به درِ مأمون باز شود. و حسن او را دستوری نداد. و هَرثَمه بی‌دستوری او از کوفه برفت و گفت: به درِ امیرالمؤمنین شوم و روی او ببینم و حدیث خویش با او بگویم. اگر مرا باز فرستد او به داند و به فرمان او بازآیم و از دست او امیری کنم به که از دست چون تویی. و دیگر خواست که بدان گستاخی آن فتحها که کرده بود به مرو شود و با مأمون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند و گوید که حسن بن سهل آن کار را نشاید.

و حسن نامه کرد به فضل. و فضل سوی مأمون اندر شد و او را بر هَرثَمه آغالید و گفت بغداد بر تو تباه کرد و بوسرایا را برگماشت تا علویان را بیرون آورد و غلبه کرد، و اگر او نخواستی بوسرایا چنین نکردی، و اکنون بی‌فرمان تو ایدر همی آید. [346a] و برادرم شام مر او را داد نپسندید. و دل مأمون بر هَرثَمه تباه کرد. و مأمون شام و حجاز هر دو هَرثَمه را داد و عهد پیش او فرستاد و گفت از راه باز گرد. و عهد شام هَرثَمه را به راه پیش آمد، او بازنگشت و گفت این همه فضل همی کند که نمی‌خواهد که من پیش مأمون شوم، و مأمون از این کار آگاه نیست. پس به مرو

آمد. و آن روز که به مرو اندر آمد ترسید که فضل از آمدن او مأمون را خبر نکند. و چون به درِ شهر آمد علمها باز کرد و طبل بزد و همچنان طبل زنان با سپاه به درِ مأمون آمد. مأمون فضل بن سهل را گفت: این چه بانگ طبل است؟ گفت: هرثمه است که به شهر اندر همی آید به رغم تو. مأمون را خشم آمد و او را به سرای اندر خواند. چند کس بیرون شدند و او را دستها ببستند و بسته پیش مأمون درآوردند. او را گفت: ترا یارای آن است که بی‌فرمان من به درِ من آیی و نیز طبل زنی به شهر اندر به ستیزهٔ من. هَرثَمه خواست که سخن گوید، نهشت که حدیث کند. بفرمود پیادگان را تا او را مشت و طپانچه زدند تا روی هَرثَمه و بینیش بشکستند، و بفرمود تا از پیش او به درِ زندانش کشیدند و به زندان کردند. و روزی چند بود، فضل بن سهل کس فرستاد تا او را بکشتند.

ذکر حوادث که به بغداد افتاد و اضطراب مردمان بر حسن‌بن‌سهل

و سپاه بغداد حسن بن سهل را از شهر بیرون کرده بودند و او به نهروان بود. و بوسرایا را آنجا کشت. پس بازگشت و به بغداد نیارست آمدن و به مداین شد، بر آنکه از آنجا به واسط شود. و سرهنگی را به بغداد فرستاد به امیری نام وی علی ابن‌هشام. و علی به بغداد اندر آمد و به امیری بنشست و سپاه گرد کرد. و از او شش ماهه روزی خواستند. و او نامه کرد به حسن. و حسن وعده کرد که بفرستم، و نفرستاد. چون یک ماه برآمد، بازگرد آمدند و بر علی بن هشام شنعت کردند. علی وعده کرد که ایشان را نفقه بدهد از آنِ خویش تا درم حسن بیاید و بدهد. و آن علوی که به بصره بود که او را زیدالنّار خواندندی، علی بن [ابو] سعید* [که] امیری بصره از قِبل حسن گرفته بود و [او را] به زندان کرده، از زندان بجَست. و بوسرایا را برادری بود او را عبدالله گفتندی، پنهان بود. هم بدان ناحیتها بیرون آمد و با او یکی شد. و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند. علی بن هشام کس فرستاد تا او را از بغداد سپاه فرستاد سوی ایشان تا حرب کردند و برادر ابوسرایا را بکشتند، و زیدالنّار را اسیر کردند و به بغداد آوردند. و علی بن هشام او را به زندان کرد. و لشکر بغداد بر علی بن هشام بشورید و شنعت کردند و

درِ [زندان] بشکستند و زیدالنّار رابیرون کردند. او بگریخت و پنهان شد. و مردمان بغداد او را می‌جستند که به خلافت بنشانند و نیافتند.

و منصور بن مهدی به بغداد بود. سوی او آمدند که او را بیعت کنند و به خلیفتی بنشانند اجابت نکرد. گفتند پس به امیری بنشین از قِبل مأمون که حسن بن سهل را نخواهیم. اجابت کرد و به امیری بغداد بنشست و خطبه بر مأمون همی کرد. و حسن بن سهل از وی بترسید. از مداین بِرفت و به واسط شد. و فضل بن ربیع پنهان ببود به بغداد. چون منصور المهدی بنشست، او را بیرون آورد و وزیر کرد. و سپاه بغداد خواستند که به حرب حسن بن سهل شوند و او را بکشند. و طاهر را از رقّه بازآرند و به بغداد بنشانند تا مأمون بداند که او غلط کرد در فرستادن حسن بن سهل به بغداد. و طاهر بدین فتنه‌ها اندر به رقّه نشسته بود. چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بر حرب حسن، طاهر سرهنگی بزرگ از سرهنگان خراسان نام وی محمّدبن [ابی]خالد المروروذی* را بفرستاد تا با وی تدبیر کند و یاری کند بر حرب حسن. سپاه بغداد بر وی گرد آمدند و منصور را گفتند او را سپاهسالار کن و به حرب [حسن] فرست. منصور او را سپاهسالار کرد و به حرب حسن فرستاد به واسط، و خود بر درِ بغداد بنشست، و محمّد بن [ابی] خالد* را به واسط فرستاد و با حسن حرب کردند. محمّد هزیمت شد و او را جراحت رسید و به بغداد بازآمد و از آن جراحت بمرد. و سپاه با پسرش عیسی بن محمّد گرد آمدند و دیگر باره به واسط شدند به حرب حسن. و حسن نیز حُمید بن عبدالحمید را به حرب ایشان فرستاد با سپاه تا حُمید مرعیسی را هزیمت کرد. و از سپاه بغداد بسیار به قتل آمدند و به بغداد بازآمدند و گفتند دیگر باره به حرب شویم و نپسندیم حسن بن سهل را آن مغ مغزاده، و برادرش را فضل نیز نپسندیم. و اگر مأمون او را از وزیری بازنکند مأمون را نیز نپسندیم. و منصور را گفتند خُزَیمة بن خازم را سپاهسالار کن. او را سپاهسالار کرد و باوی به واسط رفتند به حرب حسن. و منصور یحیی بن علی بن [عیسی بن] ماهان بفرستاد تا مداین بگرفت. و حسن نیز حمید طوسی را به حرب خُزَیمه فرستاد. و غوغا به شهر اندر غلبه گرفت، و

عیّاران فساد کردند و غلامان و زنان می‌ربودندی، و نه منصور و نه کس را فرمان کردندی.

و مردمان بغداد را [346b] صبر نماند، و مردمانی که به صلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد بازدارند، نتوانستند بازداشتن، و غلبه اهل فساد را بود. و حرب کردند و کشتن بود میان ایشان. و این خبرها به بغداد سوی مأمون می‌رسید. و فضل بن سهل بسیار بر وی پوشیده کردی، گفتی این علویان می‌کنند و به هر شهری علوی برخاسته است و خویشتن را دعوت همی کند. و نگفتی که از بهر حسن می‌کنند که او را نمی‌خواهیم. پس مأمون گفت: چه باید کردن؟ و با فضل تدبیر کردی هر روز. آخر رای بر آن افتاد که یک تن از علویان بنگرند مردی پارسا که خلق او را پارسا دانند با علم، و با این فتنه‌ها و فضولیها خویشتن را نیالوده و علویان او را به حق شناسند، و مأمون او را به خراسان آرد و ولی عهد کند و خلافت از پسِ خویش او را دهد، تا این علویان بدانند که از پسِ مأمون خلیفتی از فرزندان عبّاس بیرون شد و به آل بوطالب افتاد، تا بیارامند، و این فساد علویان به شهرها بنشیند و علویان بر درِ مأمون گرد آیند. پس بنگریست که این کار ·[را] که شاید.

و مر این زیدالنّار را برادری بود به بغداد نام وی علی، و از همه علویان کس از وی داناتر نبود و پارساتر، و پسرزادهٔ جعفر الصّادق بود، و این علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب بود علیهم السّلام. و او را پسری بود نام وی محمد بن علی همچون وی با علم و صلاح. پس مأمون با فضل تدبیر کرد که او را از بغداد بیارند و مأمون او را ولی عهد کند از پسِ خویش، ومذهب شیعه اندر میانهٔ عامه پیدا کند و به امامت علویان دعوت کند تافتنهٔ علویان اندر جهان بنشاند و بر مأمون بیارامند. و این تدبیر راست کردند. و فضل مر مأمون را نگفت که سپاه بغداد این همه فتنه که می‌کند از آن است که مرا و برادرم حسن را به امیری نمی‌خواهند.

پس مأمون خال خود را، رجاء بن [ابی] ضحّاک* و خادمی نام وی فِرناس،* از

مرو به بغداد فرستاد تا علی بن موسی را بیارند. و به مرو مأمون مذهب شیعت پدید کند، و گفت: از پسِ من خلیفت علی بود و امامت او را است و بر وی ستم کردن روا نیست، و بنی‌امیّه بر فرزندان بوطالب ستم کردند و بنوالعبّاس ستم کردند، و حق مر ایشان را است. و من خویشتن را خلع نتوانم کردن ولیکن خلافت از پسِ خویش ایشان را دادم، و ولی عهد علیّ بن موسی بن جعفر را کردم، و او را گفت: تو حقّ تری از فرزندان من و از همه بنی‌العبّاس. و او را رضا نام کرد و گفت: علی ابن‌موسی الرضا من آل محمّد. و مأمون بیعت مردمان بستد از پسِ خویش مر علی ابن‌موسی را، و از پسِ او پسرش را محمّد بن علی. و او را دو دختر بود یکی مهتر، ام حبیب، آن را به زنی به علی داد؛ و دیگر کهتر، امّ الفضل، به زنی به محمّد بن علی داد. و جامهٔ سیاهان و علم سیاه بیفگند و جامهٔ سبز اندر پوشید و گفت: جامهٔ سیاه جامهٔ دوزخیان است، و جامهٔ سبز زینت بهشتیان است. و فضل بن سهل را بفرمود تا به هر شهری نامه کرد تا بیعت رضا از همه مردمان بستدند و گفت: خلافت از پسِ مأمون او را است. و امیرالمؤمنین مأمون حق به خداوند بازداد. و اهل بیت پیغامبر را بر اهل خویش بگزید و دانست که ایشان حقّ تراند به خلافت و امامت. و علی بن موسی الرّضا را از پسِ خویش ولی عهد کرد و از پسِ علی محمّد پسر رضا، و از پسِ او اهل بیت علی بن ابی‌طالب هر کدام فاضل‌تر و عالم‌تر و زاهدتر. و بفرمود تا جامه‌های سیاه و علمهای سیاه بیفگندند و علمها و جامه سبز کردند. و به هر امیری نامه کرد بدین نسخت. و علی بن موسی به هر شهری که علویان بودند نامه کرد که حقّ به حقّ‌دار آمد. و جامه‌ها سبز کردند.

و به حسن بن سهل همچنین نامه آمد از مأمون، و حسن به واسط بود. آن بیعت از سپاه بستد و به طاهر نامه کرد تا به رقّه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد و به مکّه و مدینه همچنین. و علویان بیارامیدند. و پیش از آنکه این نامه رسید، حسن با سپاه بغداد صلح کرد بدانکه حسن ایشان را شش ماهه روزی بدهد، و ایشان مهدی بن منصور را به خانه بنشانند. و عیسی خلیفت حسن بود اندر میان ایشان. و حسن به بغداد نیامد. و صلح تمام شده بود و منصور بن المهدی را به خانه اندر

نشانده بودند. و عیسی امیر بغداد بود از قِبل حسن و شهر آرامیده. چون این نامه بیامد از مأمون، حسن به هر شهری نامه کرد و به بغداد نیز نامه کرد [که] سپاه بغداد را بگوی که مر رضا را بیعت کنید و جامه‌ها و علمها را سبز کنید. و عیسی آن نامه بر سپاه خواند. همه بشوریدند و گفتند نپسندیم، و این کید فضل بن سهل است، و خواست تا همه مردمان فرمانبردار مأمون باشند بدین بهانه، و علویان بنشینند. و ما این نپسندیم که خلافت از بنی‌العبّاس بیرون شود، ما همه آنیم که رشید و منصور و مهدی را خدمت کرده‌ایم و مأمون را [347a] به خلافت نپسندیم و ما دیگر کس بنشانیم. خلافت از آنِ بنی‌العبّاس است.

و همه بنی‌عبّاس گرد آمدند به بغداد و مأمون را لعنت کردند و گفتند وی حرام زاده است و اگر نه خلافت از خاندان خویش بیرون نبردی. پس همه گرد آمدند بدانکه مأمون را خلع کنند و خلیفتی دیگر بنشانند از اولادعبّاس. پس پیش منصور ابن المهدی شدند. او اجابت نکرد. و منصور را برادری بود نام وی ابراهیم بن المهدی پیش او شدند. او اجابت کرد و گفت: یک ره که مأمون خلافت از اهل بیت خویش می‌برد من نپسندم. و همه سپاه بغداد و بنی‌العبّاس گرد آمدند روز آدینه به مسجد جامع. و ابراهیم بن‌المهدی بیامد به وقت نماز و خواست که بر منبر شود و خطبه کند و مأمون را خلع کند و بیعت از مردمان بستاند. و از ذوالحجّه سه روز مانده بود به سال دویست و یک.

خبر ابراهیم بن المهدی و خلافت او به بغداد

پس چون ابراهیم خواست که بر منبر شود سپاه مختلف شدند. گروهی گفتند نخست خطبه مأمون را کن پس مر خویشتن را، و نپسندیم که مأمون را خلع کنیم و ما را همی آن باید که خلافت از خاندان عبّاس بیرون نشود. نخست مأمون را خطبه کن و پس خود را، و تو خلیفت او باش و ولی عهد او. و از پسِ او خلافت به تو آید تا اندر میان بنی‌عبّاس بماند و به علویان نشود. و گروهی گفتند نخواهیم که نام مأمون برد و خواهیم که یکبارگی مأمون را خلع کنیم. و خلافت خویشتن را دعوت کند و بیعت مردمان خویشتن را بستاند. و ابراهیم برخاسته بود که بر منبر شود وخطبه کند. و وقت نماز بوده بود. چون اختلاف کردند، ابراهیم بنشست و گفت: تا شما بر چیزی اتّفاق کنید، پس من بر منبر شوم. و اختلاف دراز شد و بر چیزی اتّفاق نکردند، و وقت نماز پیشین بگذشت. و مردمان به مزگت اندر نماز چهار رکعت کردند هر کسی نماز خویشتن، و بازگشتند هم بر آن اختلاف. و در مسجد آدینه هر روز گرد آمدندی و اتّفاق نیفتاد. پس باز اتّفاق کردند بر آنکه مأمون را خلع کنند و ابراهیم را به خلافت بنشانند.

و سال دویست و یک سپری شد و دویست و دو اندر آمد. روز آدینه بود پنج روز

از محرّم گذشته، به مزگت آدینه گرد آمدند از ستیزهٔ مأمون. پس ابراهیم خطبه کرد و فرود آمد و نماز کرد و همه خلق بغداد بر وی سلام کردند و مأمون را خلع کردند و ابراهیم را بیعت کردند. و سه روز بیعت همی ستدند و کار تمام کردند. پس چون کار تمام شد از پسِ دو سه ماه، روزی خواستند و با وی چیزی نبود که ایشان را روزی دهد. و اندر بیت‌المال لختی درم بود. بر ایشان بخش کرد، هر مردی را دویست درم آمد. و از ایشان زمان خواست تا غلّه برسد و خراج بستاند. او را مهلت دادند. و سپاه به کوفه فرستاد و کوفه بگرفت. و به مداین فرستاد و مداین و سواد بگرفت و خود بیرون آمد، و بر درِ بغداد لشکرگاه بزد و خواست تا به واسط سپاه فرستد سوی حسن بن سهل. و امیری بغداد پسران موسی الهادی را داد: یکی عبّاس نام بود و دیگر اسحاق.

و خبر به مأمون شد که ابراهیم بن المهدی را بیرون آوردند. مأمون فضل بن سهل را گفت: چیست آنکه ابراهیم را به خلافت بیرون آوردند؟ گفت: به خلافت نیست ولیکن او را به امیری بغداد بنشاندند. و فضل بر مأمون پوشیده کرد و نگفت که بر تو بیرون آمدند و ترا نپسندند که رضا را ولی عهد کردی، زیرا که آن به تدبیر فضل بود.

پس ابراهیم بن المهدی بر درِ بغداد نشسته بود که مردی خارجی نام وی مهدی ابن علوان بیرون آمد به حدّ سواد اندر. و از آن حدود مردمان بسیار بر وی گرد آمدند. و ابراهیم مر پسرش ابواسحاق را [بفرستاد]. ابواسحاق برفت با سپاه و با خارجی حرب کرد و به هزیمت باز بغداد آمد. و خارجی از خیل او بسیار بکشت. و ابراهیم سرهنگی را بفرستاد، نام وی غسّان بن ابوالفرج، با سپاهی تا با خارجی حرب کرد و او را بکشت، [و پسرش را اسیر کرد.] و حسن بن سهل [به واسط بود، چون بشنید که ابراهیم قصد او دارد و از بغداد بیرون آمده است]، عبدالحمید و پسرش حُمید، با سپاهی بسیار پیش ابراهیم فرستاد و همه سرهنگان که با حُمید بودند به سوی ابراهیم میل کردند. و نامه کردند به حسن و بر حُمید کید کردند و حسن را گفتند ما ترا همی نصیحت کنیم حُمید را به حرب ابراهیم مفرست که او

را دل سوی ابراهیم است و سوی او به زینهار خواهد شدن. و حسن حُمید را تهمت کرد و نامه کرد و او را بخواند وگفت: سپاه و خواسته آنجا دست بازدار و خود بشتاب بیای که با تو حدیثی دارم تا بگویم و بازگرد. و نیّت آن کرد که او را سوگند دهد وباز به سپاه فرستد. حُمید جواب نامه کرد که من نتوانم آمدن که این سپاه دل به ابراهیم دارند، چون من از ایشان جدا شوم همه به زینهار او شوند و لشکرگاه بدو سپارند. حسن را بر حُمید تهمت بیشتر شد و نامه کرد که هر آینه بیای. حُمید سپاه را آنجا بماند و مردی را نام او سعید از آن سرهنگان بر سپاه [347b] خلیفت کرد، و پسر خویش را، علی بن حُمید، با کنیزکان و عیال آنجا دست بازداشت به لشکرگاه و خود برفت.

و سعید خلیفت حُمید و سرهنگان و سپاه همه یکی شدند و بعضی از لشکر را هزیمت کردند و علی با کنیزکان بگریخت، و آن سپاه به حسن باز رفت. و عیسی و سرهنگان سوی ابراهیم آمدند و آن خواستهٔ حُمید بدو سپردند. و خبر به حسن آمد. حُمید گفت: من ترا بگفتم و حدیث من دروغ داشتی. و چون آن خواسته به ابراهیم رسید، قوی شد و سپاه را روزی داد واز بغداد برفت و به مداین شد. و روی به واسط نهاد به حرب حسن. و حسن ترسید که ابراهیم کوفه بگیرد. و حُمید را به کوفه خواسته بود ودیعت مردمان. حُمید دستوری خواست که پیاده به کوفه شود چنانکه کس او را نشناسد، و خواسته برگیرد. حُمید به کوفه شد و خواسته برگرفت و بازآمد. و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار به واسط فرستاد به حرب سعید بن ساجور را و آن سرهنگان که از لشکر حُمید سوی وی آمده بودند. و حسن از واسط سپاه پیش عیسی فرستاد به حرب و مردی نام وی حکیم [الحارثی] و حربی کردند سخت. و عیسی مرایشان را هزیمت کرد، و باز به نزدیک حسن شد به واسط.

و ابراهیم مرعیسی را با سپاه به کوفه فرستاد تا عباس [بن موسی*] را، برادر رضا، از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند. عیسی روی به کوفه نهاد. عبّاس، برادر رضا، علی بن محمّد پسر عمّ خویش را با سپاه کوفه پیش عیسی فرستاد به حرب.

و عیسی ایشان را هزیمت کرد. و این علی بن محمّد باز به کوفه شد سوی عبّاس [ابن موسی*]، و عیسی با سپاه ابراهیم به درِ کوفه بنشست. و مردمان کوفه علوی را گفتند برخیز و از شهر ما برو که این کار به علویان نخواهند گذاشت. و او از عیسی زینهار خواست دو روز که او از درِ کوفه بازپس شود تا عبّاس [بن موسی ابن جعفر*] و این علویان از کوفه بروند و شهر بدو سپارند. عیسی اجابت کرد، و علوی نخواست رفتن. کوفیان گفتند با تو سلطانی و سپاهی نیست و همه غوغااند، اگر نروی ترا بگیریم و به عیسی سپاریم. عبّاس [بن موسی] علوی* چون شب اندر آمد با همه علویان از کوفه برفت. و دیگر روز عیسی با سپاه اندر کوفه رفت، و ابراهیم بن المهدی را خطبه[کردند]و فتنه بنشست. و حسن از واسط سپاه فرستاد به حرب ابراهیم. و ابراهیم به واسط بود و عیسی را نامه کرد که بر کوفه خلیفت کن و خود به واسط آی تا با حسن حرب کنی، و سعید بن ساجور را با خویشتن بیار. و سعید را برادرزاده‌ای بود نام وی هَوْل بن عیسی، او را خلیفت کرد و خود با سپاه به واسط شد و با سپاه حسن حرب کردند. و عیسی را هزیمت کردند وسپاه و خواسته و لشکرگاه او غارت کردند. و عیسی باز به نزدیک ابراهیم آمد به مداین. و ابراهیم به بغداد پسران موسی الهادی را خلیفت کرد: اسحاق و عبّاس.

پس نامه آمد از اسحاق به ابراهیم که به بغداد مردی بیرون آمد از رعیّت از اهل علم نام وی سهل بن سلامه، و همی گوید که من امر معروف کنم و نهی منکر، و مارا از ظالمان همی خوانند و مردمان او را طاعت همی دارند، و ایشان را به حکم کتاب و سنّت همی خواند، و خون ما را حلال بیند. و مردمان عامه خلقی بسیار بر وی گرد آمدند، و با من سپاه نیست. و عبّاسیان را و علویان را خلع کرده است و همی گوید که عدل کنم، و او امام است. و اگر او را نگیرند امامت همی خویشتن را دعوی کند. ابراهیم عیسی را با سپاه[به]بغداد فرستاد تا سهل را بگیرد. و مردمان را از باب الشام و باب الکوفه بر سهل گرد آمدند و با عیسی حرب کردند. و عیسی ایشان را هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و پیش عباس

ابن‌الهادی آورد. عبّاس او را سوی ابراهیم فرستاد و او را به زندان کرد، و مردمان را گفت او را بکشم.

پس چون فتنه‌ها به بغداد و عراق دراز شد، و حسن بن سهل مأمون را نامه کرد به صورت این کار که این فتنه از چه خاست، و این سپاه چرا مخالف شدند مأمون را، و ابراهیم را از بهر چه بیرون آوردند. و همه حالها او را راست بگفت و رضا و مأمون را همه آگاه کرد و گفت ترا چاره نیست آمدن به بغداد. چه این فتنه به بغداد دراز شد و مردمان ستوه شدند و ابراهیم بن المهدی را بیرون آوردند، و او را به خلافت بیعت کردند. مأمون گفت جَزَاكُمُ اللهُ خَيْرا. اکنون این حدیث بیش مگوی. و بفرمود تا لشکر رفتن را بساختند و با فضل تدبیر نکرد. فضل گفت چه حدیث است که با من تدبیر رفتن نکرد. و بررسید که این سرهنگان کردند. آن همه را بخواند و خوار کرد و گروهی را به قفا بزد. و رضا مأمون را از بهر ایشان سخن گفت. مأمون خواست که بر فضل انکار کند، پس با خود گفت همه سپاه من به دست حسن بن سهل است به عراق، و ابراهیم آنجا دعوی خلافت همی کند، اگر من فضل را خوار کنم، حسن با همهٔ سپاه سوی ابراهیم شود، و من نیز این کار اندر نیابم. و رضا گفت که این مردمان را [348a] بگوی که لختی صبر کنید اندر بلای فضل بن سهل که من به تدبیر وی اندرم. و مأمون برفت از مرو. و از رجب ده روز شده بود به سال دویست و بیست و سه. و به اوّل ماه شعبان به سرخس آمد و چهار تن را از پیادگان بخواند از مردمان دون و خسیس به لشکر اندر یکی را نام غالب الاسود، و دیگر مولای مأمون بود قسطنطین رومی، و سدیگر فَرَج الدیلمی* و چهارم هم مولایی بود از آن وی موفّق الشکلی*، و ایشان را بفرمود که نگاه دارید چون فضل بن سهل به گرمابه اندر شود، از پس وی اندر شوید و او را بکشید. و مأمون از بهر آن مردمانی دون را فرمود که خواست که ایشان را بکشد به جای فضل تا برادرش حسن بن سهل تهمت نکند که ایشان را مأمون فرموده است؛ و چون ایشان را بکشد، لشکریان را از کشتن ایشان اندوه نیاید. و دیگر روز فضل به گرمابه رفت. و فضل منجّم بود و مولود خویش دانست، و

ایدون گفته بود که بدان روز اندر خون او به میان آب و آتش بریزند، و همی ترسید آن روز. بیندیشید که این را چه معنی بود، گفت آب و آتش هر دو به گرمابه اندر باشد به یکجا. پس به گرمابه شد و حجّام را بخواند و حجامت کرد و خون را به طشت اندر گرفت، بفرمود تا به میان آب و آتش به گرمابه اندر بریختند و گفت: اینک خون من به میان آب و آتش ریخته شد و آن حکم بر من گذشت. پس از آن آب بر تن ریخت که از گرمابه بیرون آید. این هرچهار تن اندر شدند و او را بکشتند و بیرون آمدند و بگریختند. و مأمون ایشان را فرموده بود که بگریزید تا من شما را نیابم. پس چون خبر به مأمون آمد، همچنان پیاده برفت و به گرمابه اندر شد و او را بدید و بگریست و جزع کرد بسیار، و او را به گور کرد و هفت روز به ماتم بنشست با همه سپاه. پس از هفت روز مأمون بفرمود تا ایشان را طلب کردند. و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را بیارد ده‌هزار درم او را دهم. و سپاه به طلب ایستادند. ومأمون به سرخس بنشست. گفت نروم تا ایشان را نیابم. به ماه شعبان و رمضان آنجا بماند، و ایشان هم به سرخس اندر پنهان بودند. چون به حقیقت ایشان را طلب کردند بیافتند به ماه رمضان اندر. بفرمود که ایشان را اندر پیش من بکشید. من به ماه رمضان مزدی نکنم بزرگتر از این که قصاص و حکم خدای عزّوجلّ بر ایشان برانم. چون ایشان دانستند که هرآینه بخواهندشان کشتن، گفتند از خدای عزّوجلّ بترس از خونهای ما، و تو ما را فرمودی او را کشتن و باز ما را بخواهی کشتن. مامون گفت علی‌الحال که این حدیث بگفتی و مرا به دل آمد که شما چنین گوییدو، و مردمان دانند که فضل دست و پای من بود و کس نفرماید دست و پای خود بریدن؛ و چون او را کشتید و دیگر مرا دروغ همی گویید، و اگر شما را نخواستمی کشتن، اکنون از بهر این دروغ واجب شد مرا که شما را بکشم. بفرمود تا هر چهار را بکشتند.

و رسولی بیرون کرد سوی حسن که مرا چه تعزیت و چه جزع پیش آمد. و دو ماه ایدر بنشستم تا کشندگان برادرت را بیافتم و بکشتم. و انگشتری خویش سوی حسن فرستاد و او را وزارت خویش داد به جای فضل. و گفت چون در بغداد آیم

تا ترا خلعت ندهم به بغداد اندر نشوم. و امیری خراسان به حسن داد با آن امیریها که داشت، و عهد خراسان به دست رسول به حسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را از بهر من به زنی بخواه، نام آن دختر بوران بنت الحسن*. و رسول به ماه رمضان اندر بفرستاد از سرخس. و خود چون عید بکرد از سرخس برفت و به طوس شد بدانکه گور پدر را زیارت کند و از آنجا به عراق شود. و روزی چند مأمون به طوس بود.

علی بن موسی الرّضا یک روز انگور خورد پیش مأمون، و آن شب شکمش فرو شد و بمرد به ماه شوال اندر. مأمون بر وی جزع بسیار کرد و بر وی نماز کرد. و مردمان شیعت ایدون گویند که مأمون بر آن انگور زهر افگنده بود، و رضا بخورد و بمرد.

پس مأمون از طوس به گرگان شد و مردمان بر وی دعا کردند. و چون به ری آمد، خراج ری ده بار هزارهزار درم بیفگند. و از ری نامه کرد به بغداد به سرهنگان لشکر و خبر آمدن خویش بگفت و خبر مرگ رضا. پس خدای عزّوجلّ چنان قضا کرد که حسن به واسط بیمار شد و روزگاری چند ببود، سودا بر وی غلبه کرد و دیوانه شد. و سپاه بر وی گرد آمدند و او را بند برنهادند و زینهار خواستند و ستوران او را همه گرد کردند. و حُمید طوسی با او نگهبان کردند تا به مأمون سپارد. و به مأمون نامه کردند بدین خبر. و مأمون به همدان رسیده بود که خبر بند حسن بدو آمد. مأمون پزشک خویش را بفرستاد تا او را علاج کند تا من برسم بهتر شده باشد. و سراج خادم را بفرستاد تا او به دست خویش بیمارداری کند. و پزشک بفرمود که او را همه گوشت گاو و گوشت صید و چیزها که سودا زیادت کند دهد تا او را علّت زیادت شود، و گفت نگر تا بند از او برندارید. و سراج خادم را [348b] گفت من بند بر پای حسن خواستم نهادن، خدای عزّوجلّ خود بند بر پای او نهاد. ترا بدان می‌فرستم تا کسی بند از پای او برندارد به بهانهٔ آنکه بهتر شد. و همچنان بگذاریدش تا من بیایم. و ایشان برفتند بر اشتران، و مأمون از پسِ ایشان منزل به منزل همی رفت.

و چون خبر سپاه به بغداد آمد [که مأمون به نزدیک رسید] نامه کردند از پنهان ابراهیم بن المهدی به [حُمید طوسی] و او را با سپاه بخواندند تا بغداد بدو سپارند، و ابراهیم بن المهدی را بگیرند و بدو دهند. حُمید حسن را همچنان با بند به سراج خادم سپرد و به پزشک، و خود با سپاه به درِ بغداد آمد. ابراهیم خلیفت خویش، عیسی بن محمّد بن [ابی] خالد المروروذی* را، با سپاه به حرب حُمید فرستاد. و عیسی بیامد. و همه سپاه را دل با حُمید بود. چون با او برابر شدند، یک زمان حرب کردند، به هزیمت باز بغداد شدند. و حُمید را کس فرستادند که بیای تا ابراهیم را بگیریم و به تو سپاریم. ابراهیم آگاه شد و پنهان گشت به بغداد شب چهارشنبه نیمهٔ ماه محرّم به سال دویست و سه.

و دیگر روز پنجشنبه حُمید به بغداد اندر آمد و بغداد بگرفت و شهر بیارامید. و مأمون را از بهر بغداد دل مشغول بود. چون به حُلوان آمد، خبر آمدش که حُمید با سپاه حسن به بغداد آمد، و ابراهیم ناپیدا شد، و دعوت مأمون به بغداد آشکارا شد و فتنه بنشست، و خدای عزّوجلّ او را از حرب کردن برهانید. از حُلوان برفت و به بغداد آمد و به خلیفتی بنشست و جهان بیارامید و فتنه بنشست بی‌حرب.

ومامون روز شنبه اندر بغداد رفت وقت چاشتگاه شانزدهم از ماه صفر به سال دویست و چهار. و طاهر روز سدیگر با سپاه خویش بیامد و مأمون او را بسیار بنواخت و همه کار خویش بدو سپرد. و به حسن بن سهل کس فرستاد به واسط تا بند از وی برداشتند و او را امیری واسط داد، و همه سپاه را از وی جدا کرد و سوی خویش خواند. و چون مأمون به بغداد آمد، جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت با همه سپاه. و هر روزی طاهر را از مأمون حاجتی روا بودي، و یک روز طاهر اندر رفت و این حاجت برداشت که جامه‌ها همه سیاه کنند. مأمون اجابت کرد و بفرمود تا قباها و علمها و عمامه‌ها سبز کردند و بسیار بدوختند. و روز آدینه به سرای خویش اندر بنشست و همه خلق را بار داد. پس بفرمود تا دُرّاعه‌ای سیاه بیاوردند و به سر او فرود افگندند، و طاهر را قبایی سیاه درپوشانیدند و کلاه سیاه، و همه سرهنگان همچنین. آن روز سیاه به مزگت شد و خطبه کرد. و به همه شهرها

همچنان نامه کرد. و مامون مر طاهر را امیری بغداد داد. و احمدبن ابی خالد را وزیری داد. و کارها بر ایشان هر دو می‌رفت.

و به آخر سال به ماه ذوالقعده مأمون طاهر را به خراسان باز فرستاد [به امیری]. و طاهر از مأمون همی اندیشید از بهر خون برادرش محمّدامین. و مأمون [را] نیز آن کینه اندر دل بود و طاهر بدانست. از احمد [ابی] خالد اندر خواست و خواستهٔ بسیار قبول کرد که او را عهد خراسان از مأمون بستاند. مأمون ترسید که اگر او را به خراسان فرستد عاصی شود، احمدبن ابی خالد گفت من او را ضمانی کنم، تا مأمون او را عهد خراسان بنوشت. و احمدبن ابی خالد را غلامی بود شرابدار، آن غلام را به طاهر بخشید. و در پنهان او را زهر پاره‌ای بداد و گفت: ترا از بهر آن به طاهر می‌دهم تا اگر روزی طاهر سرِ خلاف و عصیان دارد و از فرمان مأمون سر بکشد و او را خلع کند، تو این زهر او را به شراب اندر بده و بکش. و او را وعده‌های نیکو کرد و گفت: من طاهر را ضمانی به اعتماد تو می‌کنم. و طاهر را گفت: من این غلام را از همه غلامان دوست‌تر دارم و اعتمادها بر وی دارم، از بهر آن او را به تو می‌بخشم تا ترا خدمت کند. و تو باید که جز از دست وی شراب نخوری.

و طاهر به خراسان رفت، بعد از چند روز مأمون را عاصی گشت و او را خلع کرد، و سپاه را و اهل خراسان را به خلع مأمون خواند. خبر به مأمون آمد. احمد بن ابی خالد را گفت تو ضمانی طاهر کرده‌ای و او این به سگالش تو کرده باشد. گفت: یا امیرالمؤمنین، امروز صبر کن تا فردا. پس آن غلام چون بدید که طاهر عصیان ظاهر کرد و مأمون را خلع کرد، روز دیگر از آن زهر قدری در شراب کرد و طاهر را بداد تا بمرد. و روز دیگر مأمون را خبر مرگ طاهر بیاوردند. مأمون پرسید که چگونه بود این. احمد بن ابی خالد آن حال او را بگفت.

خبر وفات مأمون و صفت او و مقدار سال و مدت ملک و پادشاهی او

و مأمون به اول سال دویست و هژده برادر را، ابواسحاق، ولی عهد کرد و او را معتصم نام کرد و بفرمود تا عنوان نامه‌ها به نام او کردند و هر دو به هم ایدون نبشتندی: **مِنْ عَبْدِاللهِ اَلْمأمونِ اَمیرِالمُؤمنینَ وَاَلْخَلیفَةِ مِنْ بَعْدِ اَمیرِاَلْمُؤمنینَ [ابی] اَلاِسحٰقِ اَلْمُعتصم بِاللهِ بنِ اَلرَّشیدِ اَمیرِالمُؤمنینَ اِلی فُلانٍ.** و جواب نامه‌ها ایدون آمدی. و مأمون اندر این سال به طرسوس شد به ماه جمادی‌الآخر. سپاه از طرسوس برگرفت و به زمین روم اندر شد. و رودی است در اندرون روم آن را بُدَندُون خوانند. لشکربدان لب[رود]فرود آمد. و وقت انگور بود و رطب و خرما پخته بود. و هر روزی مأمون [را] از بغداد بریدی آمدی. و رسم [بریدی] آن وقت بر اشتران بود. این خریطه که اکنون برید از منزل به منزل برند، [349a] آن وقت به هر منزلی دو اشتر بود که یک کس با خریطه بر اشتر نشستی و سخت براندی تا آن منزل دیگر. و به هر منزلی کس نشسته بودی که آن اشتران داشتندی از بیت‌المال. و مامون بر لب رود [بُدَندُون] فرود آمده بود. و آن رود از زمین روم بریده است و آبش همیشه سخت سرد بود زیرا که برف آب بود، و خادمی پیش مأمون ایستاده بود، گفت: بنگر که ما را از خانه جز خرمای رطب چیزی

بفرستادند؟ خادم اندر آمد با دو سه سله خرما. و مأمون را عجب آمد و دعا کرد و شکر کرد و از آن خرما پاره‌ای بر لب آب بخورد بسیار، و آن روز او را تب آمد؛ و اول روز بود از رجب، و هفده روز بیمار بود و هم اندر رجب بمرد.

و دیگر روز معتصم سپاه برگرفت و مأمون را به طرسوس آورد و آن روز بر وی نماز کرد. و مأمون آن روز که بمرد چهل و هفت ساله بود، و بیست سال و پنج ماه* امیرالمؤمنین بود. و مأمون را به لقب ابوالعبّاس گفتندی. و او مردی بود به بالا میانه و به‌گونه اسمر، والله اعلم.

خبر خلافت المُعتصم بن الرَّشید

چون مُعتصم به طرسوس شد، لشکر بر او بیعت کردند و عبّاس پسر مأمون او را بیعت کرد و به بغداد آمدند. و معتصم به بغداد اندر آمد روز شنبه اوّل ماه رمضان هم از این سال. و خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان اندر دین خرمی شدند و مذهب بابک گرفتند. و بابک بدان جانبها همه سپاه فرستاد. و معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مُصْعَب را که امیر بغداد بود به حرب ایشان فرستاد به همدان با سپاه بسیار، و امیری همدان و کوهستان همه او را داد.

اسحاق برفت از بغداد به اول ذی‌القعده و با خرم‌دینان به همدان حرب کرد. و بر ایشان ظفر یافت و شصت هزار مرد از ایشان بکشت، و دیگران همه بپراگندند به زمین ارمینیه و آذربایگان، و به زمین روم اندر شدند. و نامهٔ فتح خطیب بر منبر برخواند.

خبر بنا کردن معتصم سامره را

پس این معتصم شهر سامره را بنا کرد. و این سامره شهری قدیم بوده است و ویران شده بود و بر لب دجله بنا کرده بود. و رودی از دجله بگشاده است بزرگ و

به حد موصل اندر همی رود و به زمین روم. و آن رود را قاطول خوانند، و آب همه شهرهای موصل از آنجا است. و سامره بر لب دجله نهاده است ولیکن آبش هم از رود قاطول است. و آن بنا از عهد اکاسره باز ویران شده بود. رمسید را چون به بغداد دلش نبود گفتی هوای این مرا نسازد. و می‌گشت با سپاه به حدود موصل و سواد اندر به بهانهٔ صید. و می‌گردید و جایی خواست که آنجا بنا کندوطن سازد. و نیز از سپاه می‌ترسید زیرا که منصور و مهدی و هادی همه آنجا بودندی. و آن سپاه آنجا خانه ساخته بودند و عیال و ضیاع [داشتند]. چون امیرالمؤمنین آنجا بودی هر روز شنعت کردندی و از او درم خواستندی. رشید خواست که جایی با خاصگیان خویش بنشیند که از سپاه دورتر بود، و سپاهسالاری به بغداد دارد تا اگر وقتی ایشانِ شنعت کنند به حضرت او نبود [و او را بیمی نبود]. پس همی گشت از این مرزها، و به حدود موصل اندر این جای سامره خوش آمدش بر لب رود سبزیها و هوای خوش آمدش به حدود جزیره، و بنای اصل و اساس بیفگند.

پس شام بیاشفت. و شام به سامره نزدیک بود. رشید جعفربن یحیی بن خالدالبرمکی را به شام فرستاد. و خود به شام رفت و آن بنا دست باز داشت. و کوشکی بنا کرده بود، آن کوشک خادم را بخشید، و بنای شهر دست باز داشت و برفت و به رقّه شد از شهر شام دورتر به حدّ جزیره. و بنشست و بهانه کرد که این رقّه جای دزدان است و راهزنان. موصل و جزیره و حدود عراق همه آنجااند، من آنجا بنشینم تا آن هزدان را شکسته دارم و راهها ایمن بود. چون مأمون بنشست هم به بغداد کس کرد و سپاه را همه ساله پراگنده همی داشت، و نهشتی که به حضرت او و بغداد از ایشان بسیار گرد آمدندی و بیعت کردندی به سامره.

چون معتصم بنشست آن را بپرداخت و یک سال و دو ماه به بغداد بود. و مر او را غلامان ترک بسیار بودی و عجمی، و ترکان را دوست داشتی. و از خلفای بنی‌العبّاس نخستین کسی که ترکان را برکشید او بود. و بر او بسیار گرد آمدند و او ایشان را مهتر گردانید. از [آن] غلامان که پیش از خلیفتی با او بودند چون اشناس و بوغا بزرگ و وصیف و ایتاخ. هر روزی بامداد و شبانگاه بر اسبان

نشستندی و از شهر بیرون شدندی به تیر انداختن، و به بازار بغداد اندر و به راهها اسبان بدوانیدندی و مردمان ضعیف و پیران و کودکان را بیفگندندی و بسیار از ایشان بکشتندی. و وقتها یکی یا دو غلام ناپدید شدندی. و معتصم از این ضجر شد. و روزی برنشسته بود با غلامان و سپاه، مردی پیر پیش او بیستاد و او را گفت: ای پسر هارون، از خدای بترس که ترکان عجم را از کافرستان بیاوردی و بر مسلمانان مسلّط کردی تا همی مسلمانان را رنج نمانند. مقرعه‌داران خواستند که آن مرد را بزنند، معتصم [349b] گفت مزنید تا بگوید. و معتصم بیستاد، و آن پیر زحمتهای ترکان بگفت، پس به سرای اندر شد و تدبیر کرد. و به سامره رفت با کسهای خویش و با غلامان و خاصگیان.

و معتصم پسران خویش را به بغداد امیر کرد. و هم آنجا سرای پرده زد تابستان و زمستان آنجا بنا نهادند. چون از بنا بپرداخت، او را هیچ غم نبود جز غم بابک و حرب او، تا او را از جهان کم کند.

خبر بابک الخرمی و حربهای او با افشین

و این بابک مردی بود که دین خرمی اندر عصر او پدید آمد و او آورد همچون مذهب زندقه. و هیچ مقالت نبود او را مگر دست بازداشتن مسلمانی و حلال کردن حرامها که اندر دین محظور است، و می خوردن و زنا کردن، و از خورشها هرچیزی که آن حرام است حلال کرد بر مردمان، تا امر و نهی از میان خلق برخاست. و خلقی بسیار او را اجابت کردند و اندر این مذهب بماندند. و خلق را یکسر به کفر خواند، تا خلق بسیار بر وی گرد آمدند. و مسلمانان را همی کشتند و سپاههای مسلمانان هزیمت همی کردند. و آن مذهب بابک‌شان خوش آمد، و خلق او را اجابت کردند. و چون سپاه سلطان بیامدی، او به تنگی اندر شدی که سپاه آنجا نتوانستی آنجا شدن. و اندر آن تنگها حصاری استوار ساخته بود و آنجا همی بود ایمن و هرچه خواستی کردی. تا روزگار برآمد. و اگر سپاهی بدان تنگ آمدی، یک شب بیرون آمدی و بر ایشان شبیخون کردی و بسیار از ایشان بکشتی و بازگشتی. و بیست سال بر این بماند.

پس معتصم از آن ضجر شد و با وزیران و عاقلان تدبیر کرد تا که را فرستد به حرب ایشان. تا اختیار بر افشین کردند. و افشین سرهنگی بود از بزرگان

خراسان، و به اصل از ماوراءالنهر بود. پس معتصم او را سپاه داد و سرهنگی بزرگ با وی بیرون کرد و امیری ارمینیه و آذربایگان همه بدو داد و آن کوهها، و هرچه ببایست از خواسته و روزی و سپاه و سلاح و آلت همه بدو داد. افشین برفت از بغداد. و اوّل فتح آن بود که افشین آنجا رسید اندران کوهها و دره‌ها دهقانی بود به قدیم از میان ایشان و او را نام محمّدبن البَعیث بود. ودیه او بر سر راه بود با حصاری استوار، و او را با بابک صلح بود و به مدد او اندر نشده بود ولیکن با او صلح داشت. و او را سپاهی بود که اگر کسی قصد آن دره کردی با او حرب کردی. چون افشین برسید با او حرب کرد. و آن دهقان با سپاهش شکسته شدند. و افشین از ایشان بسیار بکشت.

بابک چون آن بشنید تافته شد و سپاهی دیگر بفرستاد سه‌هزار مرد با سرهنگی نام وی عصمت. چون سپاه از میان کوهها بیرون آمدند و به حصار آن دهقان فرود آمدند، و نام آن دهقان محمدبن البَعیث بود، محمّد آن سپاهها را علف داد و گوسپندان فرستاد و عصمت را مهمان کرد و به حصار آورد. و محمد بن البَعیث با افشین و معتصم صلح کرده بود بر آنکه مدد مسلمانان دهد. چون عصمت به حصار او آمد، او را بگرفت و دستها ببست و او را گفت: تو جان خویشتن را دوست‌تر داری یا آنِ مردمان؟ گفت: جان خویش. گفت: پس آن سرهنگان را آواز کن تا ایدر برآیند، و اگرنه ترا بکشم. عصمت سر فرو کرد از حصار و سرهنگی را آواز کرد که بیای تا نبید خوریم. آن سرهنگ بیامد تنها. و محمّد کس فراز کرده بود به درِ حصار که چون ایشان اندر حصار آمدندی، ایشان او را بکشتندی. و باز دیگر آواز دادی تا صد سرهنگ و مهتران ایشان را بکشت. و آن سپاه آگاه شدند و بگریختند، و محمّدبن البَعیث آن سرهای بریده به معتصم فرستاد.

پس افشین با سپاهی بزرگ بیامد به آذربایگان و به اردبیل فرود آمد. و آنجا یک ماه ببود، و همه آن راهها و دره‌ها و تنگها همه بدانست. و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را بگفتند، و همه بدانست. و باز سپاه از اردبیل برداشت و سوی آن کوههای بابک رفت به حدّ ارمینیه. چون به سرِ دره رسید، بدانجا که راههای

تنگ بود و کوهها بود تا به در حصار بابک هم بر آن سر راه بر صحرایی لشکر فرود آورد و محمّد بن البَعیث را بخواند و بنواخت و او را گفت: ما را تدبیر چیست؟ گفت: ترا روی نیست بدین دره اندر شدن و بدین تنگها که همه بر سر کوهها باید رفتن. و به میانهٔ این درهها جایگاهها است کمین‌گاه، و حیلتی نیست جز آنکه صبر کنید هم بدین فراخی تا مگر سپاهی بیرون فرستد تا با او حرب کنیم. و روز و شب خویشتن را نگاه دارید تا شبیخون نیارند. افشین لشکر بر سر راه فرود آورد و گرداگرد لشکر کنده کرد و همی بود آنجا. و بابک آواز همی شنید. و هفت ماه افشین بر سرِ آن دره بماند. نه بابک کس فرستاد و نه او اندر دره توانست شدن.

افشین با سپاهش دلتنگ شدند. و سپاه افشین را ملامت کردند که ما را پیش بر و او را محابا و مدارا مکن، و پیش حصار رو تا جایی پدید آید. و اکنون سرما و زمستان آمد ایدر چگونه باشیم. و هرگونه‌ای همی گفتند، و افشین آن را احتمال همی کرد. پس بیندیشید [که بر] بابک یکی حیلت [کند] تا مگر بدین حیلت او را بیرون تواند آوردن. [350a] نامه کرد به معتصم. و میان لشکر افشین تا بغداد اشتران بودند برید که کاغذها را بردندی. افشین بفرمود تا اسبان کردند. از لشکرگاه افشین تا بغداد دو ماهه راه بودی، چون نامه به اشتران بردندی به ده روز خریطهٔ افشین به بغداد رسیدی؛ چون به اسبان کردند به چهار روز برسیدی. افشین به معتصم نامه کرد و گفت: کار این مرد را غایت نیست و سپاه را اندر حصار او راه نیست، و من حیلتی اندیشیده‌ام مگر او را بیرون توانم آوردن، باید که امیرالمومنین مرا درم فرستد که عطای سپاه و نفقات همی باید، و به دست هرکس که آن خواسته خواهد فرستادن بگوید تا فرمان من کند. معتصم درم فرستاد بر صد اشتر به دست بوغای بزرگ و سیصد غلام از ترکان. و چون بوغا آن درم به اردبیل آورد. و میان اردبیل و لشکر سه روزه راه بود. افشین بوغا را نامه کرد که به اردبیل یک ماه بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بدان آوازه به اردبیل آیند و آن خبر درم ببرند، و او بداند که به چه وقت خواهی

بردن، و از آنجا مرو تا نامهٔ من به تو رسد. و افشین لشکر از راه برگرفت و به دو روزه راه بازپس شد به سوی اردبیل بدان سوی دیگر از کوهها، و این دره خالی شد. و افشین لشکرکشی بزرگ بود نامدار و سپاه را گفت: من اینجا شما را درم دهم. و چون درم از اردبیل بیامدی به لشکرگاه افشین آمدی و چاره نبود.

بابک با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید. افشین بدانست که آن حیلت و مکر با بابک کاری آمد. نامه کرد به بوغا که درم را از اردبیل بیرون بر بامداد و به منزل نخستین فرود آی، و به شب آن درم را باز شهر فرست و استوار کن و آن استر را باز بیرون آر و با خویشتن همی ران، باید که فلان روز وقت چاشتگاه به سرِ دره باشی آنجا که لشکر است که بابک با سپاه به درآمده است و ترا همی چشم دارد. چون تو فراز آیی با درم، او بیرون آید و با تو حرب کند. هم بر این گونه تدبیر کردند. و چون بوغا به سرِ دره رسید، بابک از حصار بیرون آمده بود. افشین بدان وقت فراز رسید و شمشیر به سپاه بابک اندر نهادند از پیش و از پس، و بابک بجَست و باز به دره اندر شد و به حصار آمد. و از سرِ دره تا حصار سه روزه راه بود همه کوهها و دره‌های تنگ. چون بابک به دره‌ای راند ایمن شد و سپاه را عرض کرد. هزار مرد کم شده بود. و افشین هم بر درِ دره فرود آمد هم آنجا که اول بود. و درم از اردبیل بیاورد و سپاه را داد و سپاه را از سرِ دره برگرفت.

و سپاه وی یازده هزار بود. ایشان را یازده گروه کرد: پنج هزار با بوغا به دره اندر شد، و بفرمود تا هر گروهی جدا جدا می‌رفتند به چشم دیدار یک دیگر نزدیک بر سر کوهها تنگ اندر همی رفتند تا جایی اگر کمین بینند یکدیگر را آگاه کنند. و علمها باز کرد و لشکر بر این تعبیه ببرد. و آن روز همی راند نرم نرم و کوه به کوه بر سر همی رفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رانده بود. پس بفرمود تا فرود آیند بر سر کوهها. و مردمان استوار آن شب به طلایه برپای کرد. و دیگر روز هم بدین تعبیه که دی رفته بودند و شبانگاه همچنین بر سر کوهها فرود آمدند. شب و روز همچنین همی رفتند. روز چهارم افشین هم بر این تعبیه لشکر براند. چون

شب چهارم فرود آمد سرمایی بود سخت و آن مردمان که بر سر کوه بودند خواستند که از سرما بمیرند. دیگر روز افشین از آن جای برفت، و بوغا کس فرستاد که شما هم بر جای باشید تا آفتاب برآید و گرم شوید و این برف بگدازد. و آن روز سرما افسون شد و لشکر بر افشین برآشوفتند و او را گفتند تا کی داری ما را بدین کوه اندر، مگر با بابک راست کردی که ما را بدین کوهسار اندر آری و بکشی. ما را به زمین فرود آر که اگر بابک ما را کشد بر زمین دوست‌تر داریم که بر سرِ کوه از سرما بمیریم که سپاه را و کمین را به گرما از خویشتن باز توان داشتن و به سرما نتوان داشتن. افشین احتمال همی کرد و ایشان را گفت فردا بشویم و به میان کوهها اندر برویم هرچند راهها تنگ بود هم آنجا به تدبیر و هوش برویم. و آن شب هم آنجا ببودند.

نیم شب بابک با دوهزار مرد شبیخون آورد و بدان کوهها که افشین بود اندر آمد. و به میان ایشان میلی بود از دو فرسنگ، و بر سر کوهها علمهای یکدیگر همی دیدند. پس افشین خویشتن را بر ایشان افگند و ایشان به حرب ایستادند از سر کوهها و شمشیر اندر نهادند و از ایشان بسیار بکشتند. و بوغا از سپاه او آگاه شد. چون سپیده[دم] ببود بابک سپاه خویش را بازداشت و گفت از پس مروید. بازگشت. چون بدین کوهها رسید که بوغا بود روشن شد بابک سپاه به دو گروه کرد و چنان همی بود که چون شب اندر آید بر بوغا شبیخون کنند. و چون روز روشن شد، بوغا از آن حیلت آگاه شد. از کوهها فرو شد و هم از آن راه که آمده بود بازگشت با سپاه خویش. و مردی مبارز از سرهنگان در پیش کرد. و [فضل] برادر افشین و سپاه همی رفتند و این پنج هزار مرد اندر میان گرفتند و نرم‌نرم همی راندند تا پراگندند.

و بابک آگاه شد که بوغا بازگشت. لشکر خویش گرد کرد و از پس برفت. [350b] و سپاه بابک بر سر کوهها پراگنده می‌رفتند. چون نماز دیگر بود بوغا بیستاد. ایشان گفتند ما را به شب رفتن خطا است. صواب آن است که کوهی بنگریم استوار که او را راه یکی بود بر آمدن و آنجا فرود آییم و استوار کنیم و

امشب اینجا بباشیم. و بر آن رای قرار گرفتند و بر یک گروه نتوانستند فرود آمدن، بر دو کوه نزدیک به یکدیگر فرود آمدند و آن شب ببودند هشیار و مانده شده بودند از رفتن، و تا سحرگاه بیدار بودند. وقت سپیده‌دم خواب ایشان را ببرد. بابک شبیخون آورد با سپاه. و شبی تاریک بود و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند. و بعضی خویشتن را از سر کوه فرود افگندند و به هزیمت برفتند پیاده و گروهی سوار. و فضل بن کاوس برادر افشین را جراحت رسید. و بوغا پیاده بجَست و خویشتن را از سر کوه به زیر افگند و به پایان کوه اسبی یافت بی‌خداوند. آن اسب را برنشست و بیامد تا به سرِ دره و به فراخی آمدند. و بوغا خبر افشین پرسید. گفتند که چون از دره بیرون آمد به شهر اردبیل رفت. ایشان برفتند به اردبیل، و افشین آن زمستان آنجا ببود. و بابک را سرهنگی بود نام وی طرخان. و زمستان به ده خویش بودی. چون زمستان آمد، دستوری خواست از بابک و از حصار بیرون آمد که به دیه خویش رود به درِ دره. و با افشین غلامی بود 'ز آن اسحاق بن [ابراهیم بن] مُصْعَب، او را بفرستاد با سپاه تا بر طرخان تاختن کرد و او را بگرفت و بکشت، و سرِ او پیش افشین آورد. و بابک را از آن سستی و وهنی آمد.

و چون زمستان بگذشت باز از معتصم سپاه خواست. معتصم ده‌هزار سوار بفرستاد با مردی نام وی جعفر بن دینار بن عبدالله، سرهنگی بزرگ بوده بود از سرهنگان مأمون، و او را به لقب جعفر الخیّاط خواندندی. او را با آن سپاه بفرستاد و سوی قاسم بن علیّ الکرخی نامه کرد تا او نیز با سپاه خویش سوی افشین رفت، و معتصم افشین را گفت که من و سپاه از بابک باز نگردیم تا زنده است و ترا جز این کار نیست. و با لشکر ده خروار حسک آهنین فرستاد که چون لشکر به جایی فرود آنند این حسک گرداگرد لشکر بیفگنند تا از شبیخون ایمن باشند، و کنده نباید کردن. خبر به بابک رسید که جعفر خیّاط با سپاه آمد. افسوس کرد و گفت معتصم تا درزی خویش به حرب من فرستاد با او که ماند که جامه دوزد. و زمین ارّان و آذربایگان به ثغر روم پیوسته است و به زمین روم نزدیک

است. و بابک با ملک‌الروم مکاتبت داشتی و همیشه رسول فرستادندی. و آن ملک روم را نام روفیل بن میخاییل بود، و بابک او را بفریفتی و گفتی من به اصل ترسااَم و دین ترسایی دارم از پنهان، و این خلق را همی به ترسایی آرم، و اگر من ترسایی دعوت کنم دانم که مرا اجابت نکنند، ولیکن از مسلمانی بیرون آرمشان و ایشان را بدانچه خوش‌آیدشان دعوت کنم و از مسلمانی بیرون آرم، چون غلبه شوم و امیرالمومنین را بکشم، ایشان همه مذهب من گرفته باشند، آن وقت همه را به ترسایی خوانم تا همه جهان ترسا گردند. و ملک‌الرّوم با وی صلح داشتی از بهر آن حدیث را.

چون معتصم جعفر را با سپاه و خواسته بفرستاد سوی افشین، بابک نیز نامه کرد به ملک‌الرّوم که ملک عرب هر که بر درِ او کس بود تا درزی خویشتن همه را به حرب من فرستاد و بر درِ او کس نمانده است، اگر تو نیز از شهر روم بجنبیدی نیک آمدی، که اکنون وقت است که به زمین مسلمانان بیرون آیی، و هرچه خواهی توانی کردن و ترا کس پیش نیاید، و بدین آن خواست تا ملک‌الرّوم بجنبد و معتصم را به سپاه حاجت آید. و این سپاه را که با افشین است لختی باز خواند. پس ملک‌الرّوم از جای خویش برفت با هفتادهزار مرد و به زمین مسلمانان آمد به زمین طرسوس. و حصار طرسوس سخت استوار بود و برتر از همه شهرها است و آن را بطره خوانند و بدان شهر شد، و آن شهر را ویران کرد و مسلمانان بسیار بکشت و غارت کرد.

خبر به معتصم آمد، بفرمود تا از سامره و موصل و همه جزیره و همه عراق سپاه گرد کردند که با معتصم سپاه نبود، و مقدار صدهزار مرد گرد آمدند. و معتصم برفت با خاصگان خویش با سپاه. و خبر به ملک‌الرّوم آمد. بازگشت و به زمین روم اندر شد. و معتصم بیامد تا آنجا که بطره بود، و بفرمود تا ویرانیها که ملک کرده بود آبادان کردند، و مردمان گریخته را بازآوردند. و از آنجا بازگشت. و معتصم نامه کرد به افشین و گفت خدای عزّوجلّ رومیان را هزیمت کرد، تو کارزار بابک گیر. افشین سپاه از درِ اردبیل بیرون آورد و بیامد و هم بدان

لشکرگاه خویش شد و بدانجا لشکر فرود آورد. بابک سرهنگی با ده‌هزار مرد به حرب او فرستاد نام او آذَیْن. مردی بود مبارز و حربی، از کوهها بیرون آمد و بر درِ دره بنشست. و با او عیال بود از زنان و کودکان بسیار. و بابک همی گفت ایشان را به حرب مبر و ایشان را به حصار اندر کن. او گفت من از این جهودان ترسم که عیال را به حصار اندر کنم. ایشان را ببرد پیش که از میان [351a] کوهها به سرِ دره بیرون شد آنجا اندر کوهی استوار بنگریست و ایشان را بر آن کوه بنشاند، و هزار مرد مبارز با ایشان دست باز داشت، و خود بیرون آمد و لشکرگاه بر سرِ دره بزد.

و خبر به افشین رفت. او سرهنگی را با دوهزار مرد بیرون کرد نام وی ظفربن‌العَلاء و بفرمود که به میان این کوهها اندر شو با دلیلان اندر راهی دیگر، و بر آن کوه شو که عیالان آذَیْن آنجااند، و ایشان را بیار. ظفر بیامد با سپاه و بر آن کوه شد و حرب کرد. و آذَیْن خواست که عیال بازستاند. خبر آذَیْن به افشین شد. سرهنگی نام وی مظفّربن کیدر با پنج‌هزار مرد از پسِ آذَین بفرستاد تا او را اندر یابد و مشغول کند. مظفّر از پسِ [آذَین] به دره اندر شد با سپاه. و آذَین مظفّر را بیافت و [با او] حرب اندر گرفت. و مظفّر از پسِ آذَین درآمد با آن سپاه که با او مانده بودند، از میان کوهها بیرون شد [سوی افشین و آذَین به هزیمت بازگشت سوی بابک. و مظفر از کوهها بیرون شد و به سوی افشین باز آمد. و افشین تدبیر کرد] و سپاه برگرفت و به سرِ دره اندر آمد که به کوهها اندر شود و تا درِ حصار بابک بشود. معتصم او را نامه کرد که تو خطا کردی که بر سر کوهها رفتی و زمین را به دشمن دست بازداشتی، و راه زمین اگرچه تنگ بود سپاه را آسان‌تر بود از سرِ کوه، باز به زمین [برمی] رو و دلیلان بر سرِ کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند. و مردمان با تبر به پیش لشکر اندر دار تا هر کجا راه تنگ بود بکنند و راه فراخ شود. و هر کجا فرود آیی حسک گرداگرد لشکر بیفگن تا از شبیخون ایمن باشی. و تمامی سی‌هزار سوار و صدخروار حسک فرستاد. [و بابک ده‌هزار سوار را بفرستاد. بابک شب بر لشکر افشین شبیخون کردند. و افشین سپاه را تعبیه داشت و حرب کردند هر دو لشکر تا روز]. و افشین با ایشان بسیار حرب

کرد و از ایشان بسیار بکشت، و دیگران به هزیمت شدند سوی بابک به حصار. و افشین هم بدین تعبیه سپاه همی برد هر روزی دو سه فرسنگ تا روز دهم به سپاه بابک رسید.

بابک چون او را بدید از حصار خروارها ماست و روغن گاو و تره و خیار و خیار بادرنگ فرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین را که شما به مهمان من آمدید و از ده‌روز باز به راه اندر رنجه شدید و عذاب بردید، و دانم که جز کعک و پست چیزی نخوردید، و ما را به حصار اندر جز این چیزی نبود. امروز مهمان ما باشید. افشین بخندید و بفرمود تا آن از ایشان بستدند و گفت: ما مهمانی پذیرفتیم ولیکن دانم که او شما را بدان فرستاده است تا سپاه ما را حزر کنید و بنگرید که چندند. و بفرمود تا آن رسولان همه را بر سپاه او بگردانند. و سپاه به تنگها اندر فرود آمده بودند فراز و نشیب، و پیدا نبودند. بفرمود تا ایشان را همه بنمودند. چون باز به نزدیک افشین آمدند گفت اگر شما این سپاه [را] مقدار دانستید، ورنه من دانم. بشوید و او را بگویید که این سپاه سی‌هزار مرد است حربی جز چاکران و کهتران، و از پسِ ما با امیرالمومنین سیصدهزار مرد است از مسلمانان همه امّت محمّد صلّی‌الله علیه وسلّم، و تا از این همه خلق یک تن زنده باشند از تو باز نخواهند گشتن. پس تو نیز تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که به زینهار می‌باید شدن، بیرون آی هرچه زودتر، و اگر دانی که مرا اینجا باید بودن تو بهتر دانی. و تا یک کس از مسلمانان باشند از تو بازنگردند. و رسولان پیش بابک باز شدند.

و دیگر روز افشین سپاه پیشتر برد هم بدان راههای تنگ اندر تا بر یک میل از آن حصار فرود آمد و بفرمود محمّدبن البَعیث را که ما را ایدر روزگار شود. ما را کوهها بنگر استوار تا سپاهها را بر سر آن کوهها فرود آریم و آنجا کنده کنیم و هر روز به درِ حصار حرب کنیم و شب را به کنده بازآییم. محمّد سه کوه بنگریست بزرگ و استوار، و افشین بفرمود تا کوهها بکندند و دیوارها کردند از سنگ همچون حصار استوار، و اندر آن کنده‌ها لشکر فرود آورد. و همه روز اندر حصار

بانگ آواز بربط و رود و سرود و پای کوفتن و شراب خوردن شنیدندی چنانکه گویی خود از این سپاه اندیشه‌ای ندارند. و چون شب اندر آمدی، افشین همه سپاه به کنده درآوردی از اندرون دیوار. و بابک به شب از حصار سپاه بیرون فرستادی که مگر شبیخون کند. و سپاه بابک تا دیوار کنده بیامدندی، و سپاه افشین بیدار بودندی و سپاه بابک چیزی نتوانستی کردن. و با افشین سرهنگی بود بزرگ و او از سرهنگان مأمون بوده بود و مهتر بخارا بود، و او را بخارا خدیو خواندندی. یک شب افشین او را بفرمود تا از دیوار بیرون شد و به پایان آن کوهها پنهان شد، و او را گفت چون مردمان بابک بیایند و بازپس گردند تو از آن سوی ایشان را پیش آی، و ما از پس اندر آییم و ایشان را در میان گیریم. و همچنان کردند، و آن شب از مردمان بابک بسیار بکشتند بدین حیلت. و از شبیخون بترسیدند و دیگر نیارستند آمدن. و افشین هر روزی بامداد لشکر به درِ حصار بردی و چیزی نتوانستی کردن. و ایشان به حصار اندر می‌خوردندی و بانگ نای و بربط و پای کوفتن آمدی، و افشین به درِ حصار بودی، و چون شب اندر آمدی به کنده بازگشتندی.

پس بابک یک روز پیش از آنکه افشین برنشست با سپاه از حصار بیرون شد و گرداگرد حصار بدان کوهها اندر کمین کردند. [351b] و دلیلان بیامدند و افشین را بگفتند. و افشین آن روز به نزدیک حصار دورتر بیستاد که هر روزی ایستادی. و دلیلان را گفت بنگرید که کمین‌گاه ایشان کجا است. هر چند طلب کردند نیافتند. شبانگاه بازگشتند. و دیگر روز بابک بیامد و به جایی که دیک ایستاده بود بیستاد. و دلیلان فرستاد به طلب کمین‌گاه و عقبه‌ای بر سر کوه بود و آنجا کمین‌گاه بود، افشین‌بخار[ا]خدیو را گفت تو با یاران بر سرِ عقبه بایست تا از آن راه کسی به سوی ما اندر نیاید که شاید بودن که بر آن راه اندر به زیر عقبه کمین‌گاه بود. و همچنان بود که او اندیشیده بود. مردمان بابک به زیر عقبه اندر کمین کرده بودند بر آنکه چون افشین اندر گذرد از عقبه و نزدیکی حصار فرود آید ایشان بدان راه عقبه اندر آیند. چون افشین بخار[ا]خدیو را بر سر عقبه به پای کرد و آن راه

بگرفت، آن تدبیر ایشان باطل شد. و هر روزی افشین همچنین کردی. از بامداد بیامدی با سپاه بر سر کوهها و تا یک میل از حصار بیستادی و بخارا خدیو را بر سرِ عقبه به پای‌کردی. و ایدون گفت که باید ما جایگاه کمین ایشان بدانیم و ایشان را از آنجا برانیم. ما را از این جایگاه پیشتر نباید شدن. و هر روزی پیش از آن افشین بیامدی مردمان بابک از کمینها بر عقبه گرد آمدندی و کس جایگاه ایشان ندانستی، و چون افشین با سپاه بازگشتی، ایشان از کمین‌گاه بازگشتندی و باز به حصار اندر رفتندی.

پس یک روز چون وقت بازگشتن سپاه افشین بود بازگشت و به آخر همه جعفربن دینار بازگشتی. چون جعفر آن روز بازگشت و با وی مقدار سه‌هزار مرد بود و لختی بازپس مانده، از پسِ او مردمان حصار کمین بگشادند و سواری ده بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند. مردمان جعفر بازگشتند و حرب اندر گرفتند. و از حصار مردمان بابک نیز بیرون آمدند و با جعفر و سپاهش حرب کردند تا نماز دیگر. و بانگ برخاست و خبر به افشین شد. افشین با همه سپاه بازگشت و به جای خویش بیستاد. و جعفر از مردمان بابک بسیار بکشت و ایشان را به حصار اندر راند، و در حصار ببستند. و جعفر بازنگشت و هم بر درِ حصار حیلت کرد و حرب در پیوست. و آن مردمان بابک که در کمین‌گاه بودند، خویشتن را از کمین‌گاه بر عقبه آمدند. و بخارا خدیو هنوز بر عقبه بود با سپاه به حرب ایستادند. افشین پنج‌هزار مرد به مدد وی فرستاد تا با کمین حرب کردند. پس جعفر کس فرستاد که تاریک شد و نه وقت حرب کردن حصار است. و جعفر باز آمد با آن سپاه. و افشین سه روز از لشکرگاه نجنبید و جاسوسان فرستاد تا بداند که از لشکر بابک چند کم شد و بداند که کمین کجا ساختند. و سپاه ندانستند که او چرا بنشست. و علف تنگ شد. و مردمان مُطوّعه پیش افشین شدند و بنالیدند که ما را علف و طعام نماند. افشین گفت هر که از شما صبر نتواند کردن بازگردید که با من سپاه امیرالمؤمنین است و به شما هیچ حاجت ندارم. و من از ایدر نخواهم رفتن تا برف بگیرد. و سپاه سلطان با من به سرما و گرما صبر همی کنند، شما نتوانید صبر

کردن. مردمان مُطوّعه از پیش افشین بیرون آمدند و گفتند افشین با بابک سرّ یکی دارد.

افشین آگاه شد. دیگر روز حرب را بساخت و برفت و با آن سپاه بر آن کوه بیستاد که جای او بود. و بخارا خدیو را بر سر آن عقبه به پای کرد تا راه کمین نگاه دارد. و مرجعفر را بخواند و گفت بسم‌الله، سپاه پیش تست هر که را خواهی با خویشتن ببر از سوار و پیاده و تیراندازان، و حرب کن. جعفر گفت مرا یاران من تمام است و من برایشان ایمنم، و اگر مدد باید بخواهم. و جعفر با یاران برفت به دره‌ها و به درِ حصار. و مُطوّعه را افشین بخواند و گفت هر سویی که شما خواهید از حصار یک رکن بگیرید. و بُودُلَف را با ایشان بفرستاد و برفتند ایشان و فراز حرب شدند و حرب اندر پیوست به تیر و به سنگ. و افشین درم بسیار سوی جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کند که تو آن را پسندی، مشتی درم بدو ده؛ و بدره‌ای دیگر سوی بودُلَف فرستاد و او را نیز همچنان بگفت، وسقاآن را گفت بایستید و آنجا مردمان را آب دهید.

و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و حرب کردند و تا نماز دیگر بیستادند. و افشین با لشکر بازگشت و به لشکرگاه آمد و دو هفته آنجا ببود و حرب نکرد و بفرمود تا علف بیاوردند بسیار و تدبیر حرب همی اندیشید. تا او را خبر آمد که بر درِ حصار گروهی است. هر روزی بابک آن سرهنگ را که نام وی آذَین است با همه سپاه بیرون همی فرستد و بابک به حصار اندر کس نمی‌گذارد. افشین دلیلان و جاسوسان بفرستاد تا آن را درست کردند و بدانستند. پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه بسازید تا به حرب شویم. پس چون نماز خفتن ببود هزار پیاده را بخواند از تیراندازان و ایشان را عَلَمها داد سیاه و گفت هم‌اکنون بروید هم به تاریکی و آنجا که کمین‌گاه ایشان است از آن سوی بر یک میل به میان کوهها اندر کمین کنید، و چون بامداد آواز طبل ما بشنوید عَلَمها به پای کنید و از آن سوی اندر آیید تا ما از این سوی آذَین را به‌میان اندر گیریم. و ایشان برفتند با دلیلان و زاد. [352a] چون نیم‌شب ببود سرهنگی را بخواند نام وی بشیر الفرغانی، و

مردی حربی و مبارز بود و با او هزار مرد فرغانه بود. و ایشان را فرمودی که آنجا که کمین‌گاه است یک میل از آن [سو] بنشینید خاموش تا به بامداد که من بیایم. و چنان بروید که کس شما را نبیند. و بخارا خدیو را گفت از پسِ جعفر بایست. چون او به حرب مشغول شود تو او را یاری کن. و احمد خلیل را و سرهنگان را از پسِ یکدیگر بر سر کوهها به پای کرد. پس افشین کس فرستاد که فرغانیان و دلیلان پراکنید بدین دره‌ها اندر و زیر کوهها اندر کس بجویید. و فرغانیان برفتند تا چاشتگاه همی جستند. وقت چاشتگاه بیافتند آذَین به کمین ایستاده به میان کوهها با هفت‌هزار مرد به سه گروه. و ایشان با گروه بابک و آذَین برآویختند. و خبر به افشین رسید.

افشین جعفر را بفرستاد که به حرب فراز شو با یاران خویش. و از پسِ او بخارا خدیو را بفرستاد با خیل خویش، و هر سرهنگی را همی فرستاد با سپاه از پس یکدیگر تا آذَین را مشغول کردند. و افشین با خاصگان بر جای همی بود. چون همه سپاه به حرب ایستادند، افشین بفرمود که طبلها بزدند. چون آن سپاه پیاده که ایشان را نماز خفتن فرستاده بود بانگ طبل بشنیدند، دانستند که افشین آمد. عَلَمها بازکشیدند، و هم آنجا که بودند از پسِ حصار اندر طبل بزدند و با علمها بر سرِ کوه آمدند. و چون ایشان با طبل و عَلَم پدید آمدند، افشین به جعفر کس فرستاد که آن کمین ما است مترسید که من ایشان را دوش فرستاده بودم تا امروز وقت حرب فراز آمدند. و آن سپاه کمین افشین فرا حرب آذَین آمدند و حرب اندر گرفتند.

و چون بابک دید که او را از دو جانب به میان اندر گرفتند، دانست که کار او بود. به حصار فراز آمد و گفت: یا مسلمانان، افشین را بگویید تا فراز آید تا با او حدیث گویم. افشین برفت و فراز نزدیک دیوار حصار شد. بابک چون او را بدید او را گفت: ایّهاالامیر، مرا زینهار ده. افشین گفت: ترا زینهار دادم، و اگر این حدیث پیش از این بگفته بودی به‌بودی، و اکنون چون امروز گفتی به که فردا. گفت: زنهار امیرالمؤمنین خواهم به خط و مهر او، ولیکن من به حصار اندر باشم

تا زنهار امیرالمؤمنین برسد. افشین گفت: زنهار امیرالمؤمنین بیارم به خط و مهر او بدان شرط که مرا گروگانی دهی تا من صبر کنم و سوی امیرالمؤمنین نامه کنم ترا زنهار نامه خواهم تا تو بیرون آیی. گفت: گروگان پسر مهترمن است و او با آذیَن است که حرب همی کنند، او را گروگان دهم.

افشین اجابت کرد و باز جای شد. و جعفر را کس فرستاد که کشتن مکنید هر که را بتوانید اسیر کنید، و پسر بابک آنجا است او را مکشید که او زینهار خواست. چون پسرش بکشید او از زینهار پشیمان شود. و جعفر و سپاه همه از کشتن بازایستادند. و پسر بابک را با مردمان بسیار اسیر کردند و به لشکرگاه شدند وقت نماز دیگر. آن شب نامه نبشت به معتصم و خبر آن حرب و حال او را آگاه کرد. و بابک را زنهار نامه خواست به خط و مهر معتصم. و آن هزیمتیان بابک همه اندر آن کوهها پراگندند و کس به حصار نیامدند.

چون شب اندر آمد بابک برگرفت و مقدار پنجاه مرد با او بودند. درِ حصار بگشاد و بیرون آمد و برفت و از میان آن کوهها بیرون شد سوی‌ارمینیه. و آنجا وادیها بود و بیشه‌ها و درختستانهای پیوسته با کوهها، چنانکه سوار در آنجا نتوانستی شدن. بابک آنجا اندر شد. و با آن همه که با او بودند پنج تن آنجا شدند: یکی برادر بابک نام او عبدالله، و دیگر سپاهسالارش نام او معاویه، و سدیگر مولای بابک، و دو زن: یکی زن بابک و دیگر مادرش. و دیگران همه از وی پراگندند.

ودیگر روز افشین را خبر آمد که بابک بگریخت. برنشست با سپاه، بیامد و بفرمود تا حصار ویران کردند و کوشک ویران کردند، و سپاه را آنجا فرود آورد. و بدان همه دهقانان که به کوه‌ارمینیه و آذربایگان بودند به هر کس نامه کرد که بابک از ایدر بجست و او را ره‌گذر بر شما است. و هر که او را بگیرد یا سرش به من آرد، او را صدهزار درم دهم. و بفرمود افشین تا بنگریستند که از آن درختستان از کدام‌سو بیرون تواند شدن. پنج‌هزار مرد گرداگرد آن درختستان بگرفتند و به هر جایی که ره بود آنجا سپاه بنشاند دویست‌گان و صدگان، و راهها استوار بگرفت.

و کس فرستاد تا آن لشکر طعام آوردند. و علف برگرفته بود و آنجا به درختستان صبر همی کرد.

چون روز دهم بود، مُعتصم زنهارنامه بفرستاد و مهر زرین بر آنجا نهاد. و رسم چنان بود که هر نامه که اندر مهر خلیفه بودی بر وی مهر زرین نهادندی. و افشین بدان شاد شد. و پسر بابک که اسیر بود او را بخواند و گفت: من از امیرالمؤمنین این امید نداشتم، اکنون این برگیر و با کس من سوی پدرت شو. پسرش گفت: ایّهاالامیر، من پیش او نیارم شدن که هر کجا مرا بیند بکشد که خویشتن را چرا به اسیری دادی، که او مرا گفته بود که اگر اسیر شوی خویشتن را بکش. آن اسیران را بخواند و گفت: از شما کیست که این زینهارنامه سوی او برد؟ گفتند ما نیاریم بردن. افشین گفت: او بدین شاد شود. گفتند: ایّهاالامیر، تو او را ندانی ما دانیم. گفت: چاره نیست و این را بباید بردن. دو تن را بفرستاد، یک تن از اسیران و یک کس از آنِ خویش. و زنهارنامه به دست ایشان بفرستاد. و پسرش را گفت: نامه کن. پسر بدو نامه کرد [352b] که این زینهارنامهٔ خلیفت به تو آوردند، و اگر به زینهار بیرون آیی ترا بهتر بود و ما را نیز. و ایشان هر دو تن برفتند و چون بدان درختستان اندر شدند آن نامهٔ پسر بدو دادند. چون نامهٔ پسر برخواند گفت: او نه پسرِ من است و نه از پشتِ من است. و آن مرد را که آن نامهٔ پسرش آورده بود گفت تو که باشی که نامهٔ آن سگ پیش من آری. شمشیر بزد به دست خویش و او را بکشت. و آن مرد را که افشین فرستاده بود گفت برو و بگوی که این نامه مرا به‌کار نیست. پس آن مرد از پیش وی بازگشت و از وی همی ترسید تا از درختستان بیرون آمد و پیش افشین شد. و آن زنهارنامه باز آورد همچنان به مهر. و آنچه دیده بود و شنیده همه بگفت.

[گرفتار شدن بابک خرم دین]

و بابک آنجا همی بود، و از آن راهها که بابک را گرفته بودند گرداگرد آن درختستان یکی راه بود که آنجا آب نبود، و آن سپاه که آنجا بودند بی‌آب نتوانستند آنجا بودن. برخاستند و یک بانگ زمین بازپس شدند. و دلیلان دو تن را آنجا بنشاندند که اگر او از این جانب بیرون آید ما را خبر کن. و آن دلیلان به روز و شب آنجا همی بودند. چون روزی دو برآمد آن دلیلان نیمروز هردو بخفتند. و بابک نیز ایشان را نگاه همی داشت. چون ایشان را خفته دید، خود با آن پنج تن از درختستان بیرون آمدند و برفتند. و چون رفته بودند ایشان آگاه شدند و آن سواران را بگفتند. برنشستند، و مهترشان دیودار بود* ابوالسّاج و افشین پی ایشان برگرفتند. و بابک چون فرسنگی دو برفت چشمه‌ای آب پیش آمدش. بر سر چشمه بنشست. و سپاه اندر ایشان رسید. چون از دور سواران را بدید، با یک غلام و برادرش بجستند و برفتند. و سپاه فراز چشمه بیامدند و معاویه و آن دو زن را بگرفتند و به افشین فرستادند، و خود در عقب بابک برفتند. و بابک به کوهی اندر رفت که آنجا سوار را راه نبود. سپاه از آنجا بازگشتند. و بابک آن شب بدان کوه اندر بود و با وی طعام نبود. و آن همه دهقانان او را همی جستند و از هر سوی

نگاه همی داشتند. دیگر روز بابک را طعام بایست. بر سر کوهی شد و بنگریست. از بیرون تنگها دیهی دید. و دهقان آن ده به مردی بود نام وی سهل بن سُنباط، و از آن کسها بود که بابک را متابع بودند به مذهب. و افشین بدان دهقان نامه کرده بود که بابک را طلب کن و بگیر. پس بابک نگاه کرد، مردی را دید که با گاوان زمین را کشت همی کرد. پس غلام را گفت آنجا شو سوی آن مرد کشاورز و نان خواه به بها به هر چند که نان فروشد از او بخر و هیچ الحاح مکن. غلام از آن تنگها بیرون آمد و به نزدیک آن مرد شد و از آن مرد نان خواست. آن کشاورز نان بدو داد به بها. و بابک و غلام هر دو سخت گرسنه بودند. غلام بدانجا بنشست و از آن نان همی خورد، تا لختی بخورد و دیگر به نزدیک بابک برد. پس کشاورز دیگر بیامد از دور و آن غلام را بدید با سلاح، بترسید و آنجا نیارست شدن. بازگشت و مرد دهقان را آگاه کرد. دهقان بیامد و غلام را بشناخت. او را گفت: بابک کجا است؟ گفت: اینک اندر میان این کوهها است. گفت: با او کیست؟ گفت: برادرش. گفت: مرا به نزدیک او بر.

غلام سهل را سوی بابک آورد. سهل چون بابک بدید، سوی بابک دوید و دست و پای وی بوسه داد، گفت: ای سیّد، کجا خواهی شدن؟ گفت: به زمین روم خواهم شدن سوی ملک‌الرّوم که مرا با وی عهد است که هرگاه که من سوی او شوم مرا بپذیرد و نصرت کند. سهل گفت: ای سیّد، او با تو عهد آنگاه کرد که تو پادشاه بودی با سپاه بسیار، و امروز چون ترا تنها بیند وفا نکند. بابک گفت: راست گویی. پس چه تدبیر است؟ سهل گفت: اگر نصیحت مرا تهمت نکنی این جای حصنی است که از آن محکم‌تر نیست و سلطان را با من کار نیست و مرا نشناسد. سوی من آی و این زمستان بباش تا ما تدبیر کنیم، و من تن و جان و خواسته فدای تو کنم، و این همه دهقانان همه متابع تواند. از ایشان یاری خواهیم، و ما از بهر تو بهتریم از سپاه روم. بابک گفت راست گویی. و برخاست با برادرش و غلام با آن دهقان از آن کوهها بیرون آمد و به حصار سهل اندر شد.

هم آنگاه دهقان مرافشین را کس فرستاد که بابک را به حصار خویش اندر

آوردم. کس فرست تا به تو سپارم. افشین شاد شد و مردی را بفرستاد که بابک را دیده بود، و بابک او را نشناخت. و گفت برو و او را بنگر که بابک هست یا نه. بیامد و نامهٔ افشین بداد. سهل گفت: اگر او کس بیگانه ببیند از ایدر بیرون شود، و من از ـ پسِ وی بیرون نتوانم شدن و ما او را نتوانیم بازداشتن، خویشتن را بکشد یا بگریزد. ولیکن چون به طعام خوردن بنشیند، تو جامهٔ طبّاخان پوش و کاسهٔ طعام همی آر تا او را ببینی، اگر گوید این کیست، گویم طبّاخ است از دیرباز، و اگر پرسد تو کیستی، همچنین گوی. و این مرد خراسانی بود. چون بابک او را بدید مرسهل را گفت: این کیست؟ گفت: این خراسانی است و طبّاخ است. [353a] او را گفت: چند سال است تا ایدری؟ گفت: دیر سال است. پس گفت: ایدر چرا مانده‌ای؟ گفت: زن کرده‌ام و کودکان دارم. بابک گفت: راست می‌گویی، مرد از آن شهر بود که زن وی بود. چون طعام بخوردند، این مرد سوی افشین باز رفت و او را بگفت بابک است. و بابک سهل را گفت: برادر من ایدر مدار، باشد که ایدر گمان برند یا کسی بداند و ایدر آیند، ما هر دو هلاک شویم، او را به حصاری دیگر فرست تا اگر از ما یکی هلاک شود، یکی زنده بماند. سهل مرعبدالله را به حصاری دیگر فرستاد سوی دهقانی.

پس افشین دو سرهنگ را بفرستاد با هر یکی هزار مرد یکی محمّدبن یوسف و دیگر بوزباره،* و بفرمود که بشوید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید، و فرمان او کنید و چنان سازید که او را زنده سوی من آرید. ایشان بیامدند تا به یک فرسنگی حصار، و آنجا فرود آمدند و سهل را کس فرستادند. سهل گفت نخواهم که او را از خانهٔ خویش به شما سپارم، باشد که او را نکشید و او باز بر ما مسلّط شود و از من انتقام بکشد به جان و خواسته. ولیکن شما هم آنجا باشید تا من او را به بهانهٔ شکار به صحرا آرم به فلان جای و شما را کس فرستم. یکی سرهنگ با سپاه از یک جانب اندر آید و سرهنگی دیگر از جانبی دیگر. و ما او را گوییم که مگر سپاه افشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند، تا نداند که من آوردم. دیگر روز سهل بابک را گفت: ای سیّدی، تو چنین غمگینی و اندر نزدیکی ما شکارگاهی است و

با ما باز است و شاهین و یوز و سگ شکاری. چه زیان دارد اگر با ما به شکارگاه آیی و یک زمان بگردی تا دلت بگشاید. بابک گفت: نیک آید. برخاست و با ایشان بیرون آمد. و سهل او را آنجا آورد که وعده کرده بود، و شکار همی کردند. سهل به سرهنگان کس فرستاد تا بر سرِ کوه آمدند، و از دو جانب بابک درآمدند. و بابک باشه بردست داشت. چون ایشان را بدید دانست که سپاه آمد. باشه بینداخت و بر زمین بنشست. و هر دو سرهنگ فراز آمد و او را بگرفت. و بابک سهل را می‌نگریست تا او را چه کنند. چون آهنگ سهل نکردند دانست که کار چیست. آنگاه بابک مرسهل را گفت: ای بی‌وفای کذی و کذی، ارزان فروختی مرا بدین جهودان. و او را دشنام داد.

پس بابک را برگرفتند و پیش افشین بردند. پس کس فرستاد تا برادرش را بیاوردند. و افشین به مُعتصم نامه کرد به گرفتن بابک و برادرش. مُعتصم بفرمود که هر دو را بیارید. افشین با سپاه بازگشت و به سامره شد. و افشین را مُعتصم به هر منزلی خلعتی از نو فرستادی و هردم کرامتی و عطیتی فرمودی. و آن روز که بابک را به سامره اندر آوردند، روز پنجشنبه بود سه روز شده از ماه صفر. و روز دوشنبه مُعتصم بار داد. و همه سپاه سماطین بزد و فرمود تا بابک را از خانهٔ افشین بر پیل نشانده پیش مُعتصم آوردند تا همه خلق خرد و بزرگ او را بدیدند. پس بر درِ مُعتصم از پیل فرود گرفتند و پیش او بردند. و مُعتصم بفرمود تا جرّاحان را بیاوردند و دستها و پایهای بابک ببریدند و شکمش بشکافتند و گلوش ببریدند. و تنش بر سامره به دار کردند و سرش به همه پادشاهیهای عراق بگردانیدند. و آنگاه به خراسان فرستاد سوی عبداللّه بن طاهر تا گرد همه شهرهای خراسان بگردانید. آنگه به نیشابور به دار کردند. و برادرش، عبداللّه را، سوی بغداد فرستاد نزدیک اسحاق بن ابراهیم که امیر بغداد بود، و فرمود که او را همچنان بکشند که برادرش. او را بکشتند و به نزدیک جسر بغداد به دار کردند. و همچنان همی بود تا روزگار پادشاهی مُعتصم بگذشت.

[مَقتل افشین به سامره

و حدیث افشین و کار او نزدیک مُعتصم سخت بزرگ بود. و هیچ کس را محل چندان نبود که او را و عبدالله طاهر که امیر خراسان بود. و [افشین] هر چیز که از ولایت او گرد آمدی به خانهٔ خویش فرستادی به اسروشنه. و گذار آن بر عبدالله‌بن طاهر بودی. و عبدالله نامه نبشته بود به مُعتصم و از این کار آگاه کرده که اگر امیرالمؤمنین فرماید به حال آن بررسم. مُعتصم گفت روا بود گر بررسی و مرا آگاه کنی. پس یک روز پنجاه مرد همی آمدند با بیست‌خروار بار، و به رباطی اندر فرود آمدند به نشابور. عبدالله‌بن طاهر ایشان را بگرفت و آن بارها بستد. ایشان گفتند که این‌بار افشین است. و از ایشان هر یکی هزار دینار بر میان داشتند. عبدالله گفت شما دزدانید و دروغ همی گویید که افشین چندین مال بی‌بدرقه نفرستد. پس عبدالله آن خواسته‌ها بر سپاه قسمت کرد، و نامه نبشت به افشین که چنین مردمانی گرفته‌ام با چندین مال، و ایشان بر مثال دزدان بودند. چون ایشان را بگرفتم مرا گفتند که این خواسته‌ها آنِ تو است. سخت ناصواب است این که کردی که چندین خواسته ضایع کردی و سوی من نامه نکردی و [پیغام نفرستادی]. و اگر این خواسته آنِ تو نیست تا من این مردمان را عقوبت کنم.

افشین جواب کرد که مال هر کس که بود بدان جایگاه رسید که بایست رسیدن. اما این مردمان را که گرفته‌ای دست بازدار. و اندر آن کالاها که گرفته بود نامه‌ای بود از پسرِ افشین سوی افشین جواب نامهٔ افشین که از عبدالله گله کرده بود و گفته بود نگر که از او بیندیشی که او مذهب مُعتصم دارد. و او و مُعتصم هردو بی‌راه‌اند. چون مُعتصم آن نامه را بدید تافته گشت و اندوه آمدش. پس خبر افشین از مردمان بپرسید. گفتند او دهری است و هنوز ختنه نکرده است. و چندان روزگار که او اندر کار بابک بود از آن بود که نمی‌خواست تا او را بگیرد از بهر آنکه هم‌دین بودند و هم‌مذهب. چون مُعتصم آن سخنان بشنید بر افشین گران گشت، چون افشین دانست [که مُعتصم او را گران گرفت]، خواست که بگریزد. مُعتصم از نیّت او آگاه شد که بخواهد گریخت. بفرمود تا او را بند کردند و بازداشتند. پس مُعتصم بفرمود تا طبقی انگور زهر برکردند و سوی افشین بردند. افشین گمان برد که اندر آن زهر است. آن را نخورد. و مُعتصم را بگفتند. فرمود که از او طعام بازگیرید. بازگرفتند تا از گرسنگی بمرد. [438b ص] و چون او بمرد پسرش را بیاوردند و مطالبت همی کردند تا همه خواسته‌ها بستدند. و این به سال دویست‌وبیست‌وشش بود].

[خبر ابی‌حرب الخارجی

و این بوحرب خارجی دهقانی بود از ناحیت فلسطین. و سبب کار او آن بود که او از خانه برفته بود. مردی لشکری به خانهٔ او فرود آمد و زنش بخروشید. لشکری دبوسی برسر دست زنش زد و دست زنش را بشکست. چون بوحرب به خانهِ باز آمد، دست زنش دید شکسته. خامش بود تا شب اندر آمد. به خشم آنکه دست زنش شکسته بشد، سر آن لشکری برگرفت و مراورا به چاهی فرود افگند. و هم آنگاه برفت و خلقی برخویشتن گرد کرد و خلیفت فلسطین را بکشت. و هر که را یافت همی کشت از اصحاب سلطان، تا همه فلسطین او را صافی شد. و از آنجا برفت تا به حدود مغرب بگرفت. و سی‌هزار مرد با او گرد آمدند. پس مُعتصم بکربن‌صالح را بفرستاد با بیست‌هزار مرد، با بوحرب [خارجی] حرب کردند، و او را بکشت و سپاه او هزیمت کرد و همه را زیروزبر کرد].

خبر وفات مُعتصم و مدّت عمر و پادشاهی او

و مُعتصم به ماه محرم اندر سال دویست‌وبیست‌وهفت ، به اوّل ماه حجامت کرد. و آن روز تب آمدش و بیمار شد. و علّت او دراز گشت، و هر چند علاج کردند سود نداشت. پس هفدهم ماه ربیع‌الاول، روز پنجشنبه وقت نماز پیشین بمرد به سامره، و هم آنجا به گور کردندش. و مدّت خلافت و پادشاهی او هشت سال و هشت‌ماه و بیست‌ودو روز بود. و چون بمرد چهل‌وهشت ساله بود. و مردی بود نه دراز و نه کوتاه، و به‌گونه سرخ سپید و ریش دراز و می‌گون و چشمها فراخ و نیکو. و او را هشت پسر و هشت دختر بود و مردی با جود و سخاوت و نیکوسیرت بود.

خلافت الواثق بالله

بعد از مُعتصم خلیفه پسر وی بود واثق. و نام وی هارون بود و کُنیت وی ابوجعفر بود. و واثق مردی بود دو بهره اسپید، فربه، سیاه محاسن، دراز روی، نیکو موی باریک‌بینی یک چشم و نزدیک چشم کوکبی داشت. و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی قراطیس. و مولد وی به مکّه بود. و چون به خلیفتی بنشست سی‌ویک ساله بود، و پنج سال و شش روز خلیفتی کرد، و به سامره بمرد. و برادر وی جعفر المتوکّل بر وی نماز کرد و هم آنجا وی را دفن کردند. و سبب وفات وی، من بعد قضاءالله بر وی استسقا پیدا آمد و معالجت وی را به مار افعی کردند اندر تنوری گرم. و روز نخستین از آن راحت یافت. روز دیگر گفت: باید که تنور گرم‌تر کنند. گرم‌تر کردند و اندر آن شد، و بسیار بنشست. و چون بر آمد هم آن روز فرمان یافت. و او مردی بود با هیبت. یکی گفت از فراشان وی که اندر آن روز که فرمان خواست یافت چشم برهم نهاده بود. من نزدیک وی شدم [353b] که بنگرم که زنده است. چون آواز پای من بشنید چشم باز کرد و تیز اندر من نگریست. نزدیک بود که از هیبت او زهرهٔ من دریده شود. و چون بمرد، اندر پیش وی شدم. آن چشم که اندر من نگریده بود چیزی از حشرات بیامده بود و آن را

برکنده. و شنیدم چون واثق اندر نزع مرگ افتاد بفرمود تا جمله جامه‌ها برداشتند و وی را بر خاک خوابانیدند و روی بر خاک نهاد و می‌گریست و می‌گفت: **یامَنْ لایَزُولُ مُلْکُه اِرْحَمْ مَنْ قَدْ زالَ مُلْکُه.** ای آنکه ملک ترا زوال نیست، رحم کن بر آنکه ملک وی زایل شد. و کاتب وی محمد بن‌عبدالملک الزّیات بود و حاجب وی ایتاخ بود. و قاضی وی احمد [ابی] دؤاد بود، و نقش انگشتری وی دو شیر بود میان هر دو شیر مردی.

خلافت المتوکّل عَلی‌الله

بعد از واثق خلیفه برادر وی بود، متوکّل پسر مُعتصم. و نام وی جعفر بود و کُنیت وی ابوالفضل بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی شجاع*، و مولود وی به فم‌الصلح بود از ناحیهٔ واسط. و مردی بود بلندبالا گندم‌گون نیکوروی سیاه‌موی پیوسته ابروی بلندبینی خفیف العارضین. و چون به خلافت بنشست بیست‌وشش سال و نه ماه از عمر وی شده بود. و چهارده سال و نه ماه و بیست و دوروز خلافت کرد. آنگاه غلامان به فرمان پسر وی، منتصر، وی را بکشتند به جعفریه، و همانجا او را دفن کردند. و کاتب وی عُبیدالله بن‌یحیی بن‌خاقان* بود. و حاجب وی وصیف ترکی بود. و قاضی وی جعفر بن‌عبدالواحد هاشمی بود. و نقش انگشتری وی این بود: **المُتوکّلُ عَلَی‌الله.**

خلافت المنتصر بالله

بعدازمتوکّل خلیفه‌پسر وی منتصر بود. و نام وی محمّد بود. و کُنیت وی ابوجعفر بود. و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی حبشیه، و مولد وی به سامره بود. و او مردی بود دو بهره گندم‌گون نه فربه و نه لاغر گرد روی محاسن بسیار موی

بزرگ‌چشم. و چون به خلافت بنشست بیست‌وچهار ساله بود و شش‌ماه خلافت کرد. آنگاه فرمان یافت به سامره. و همانجا وی را دفن کردند. و گویند منتصر شبی پدر خود را به خواب دید که وی را گفت: وای بر تو ای محمد که بر من ظلم کردی و مرا بکشتی و خلافت از من بستدی، والله که تو به خلافت برخوردار نباشی مگر اندک روزگاری. آنگاه جای تو دوزخ باشد. و منتصر از خواب درآمد غمناک و اندوهگین، و بعد آن بمرد. و خلافت وی همچندان بود که پادشاهی شیرویهٔ کسری، شش‌ماه. و گویند منتصر چون پدر خویش را، متوکّل، بکشت، بر بساطی بنشست. و بر آن بساط صورتی بود و گرداگرد آن صورت چیزی به زبان پهلوی. پارسی‌ای را بیاوردند و پرسید که چیست که بر این بساط نوشته است؟ گفت: نوشته است که منم شیرویهٔ پرویز که پدر خویش را از بهر پادشاهی این جهان بکشتم، شش‌ماه بیش نزیستم. منتصر چون این بشنید به فال نیک نداشت و بعد از شش‌ماه بمرد. و مستعین بر وی نماز کرد. و کاتب وی احمد بن‌خصیب بود و حاجب وی ابوالمرزبان بود و قاضی وی جعفر العبّاس بود و نقش انگشتری وی المُنتصر بِاللهِ بود.

خلافت المستعین بالله

بعد از منتصر خلیفه مستعین بود پسر مُعتصم. و نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعبّاس بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی ریا*. و مردی بود کوتاه محاسن انبوه دراز و گندم‌گون کوچک چشم بر روی خالی داشت. و چون به خلافت بنشست بیست‌وچهار ساله بود. دو سال و نه ماه و دو روز خلافت کرد. آنگه او را از خلافت بیرون کردند به بغداد. و بعد از آن به چهارماه او را به سامره می‌بردند و اندر راه چون به میان قنطرهٔ قاطول رسیدند اندر نماز ایستاد، چون اندر سجود شد گردن وی بزدند و سرِ وی پیش مادرش بردند و تن وی اندر پهلوی منتصر اندر خاک کردند. و کاتب وی احمد بن‌صالح بود*. و حاجب وی وصیف بود و قاضی وی احمد بن‌محمّد بن‌عمار* بود و نقش انگشتری وی این بود حَسْبِیَ ٱللهُ وَكَفَى.

خلافت المعتز بالله

بعد از مستعین خلیفه مُعتز بود پسر متوکّل. و نام وی زُبیر بود و کنیت وی ابوعبدالله بود. و مادر وی کنیزکی نام وی قبیحه. ومولد وی به سامره بود. و مردی بود بلندبالا و نیکوتن واندام سرخ سفید سیاه‌موی انبوه محاسن نیکوروی و چشم. و چون به خلافت بنشست هجده ساله بود. و چهارسال و شش‌ماه و بیست‌ویک روز خلافت کرد. آنگه وی را از خلافت بیرون کردند و اندر گرمابه وی را بکشتند. و مهتدی بر وی نماز کرد. و وی را شرکه به جایگاهی که معروف است به قبر ابن قبیحه اندر گور کردند. و کاتب وی جعفر بن محمّد* بود و حاجب وی صالح بن‌وصیف بود و قاضی وی الحسن‌بن محمّدبن ابی الشوارب بود. و نقش انگشتری وی این بود **آمَنْتُ بِالَّذی فسوی (؟)**

خلافت المهتدی بالله

بعد از مُعتز خلیفه مهتدی بود پسر واثق. و نام وی محمّد بود. و کنیت وی ابواسحاق. و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی قُرْب*. [354a] و مولد وی به سامره بود. و او مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم اصلع فراخ دوش سرخ روی شکم‌بزرگ کوتاه محاسن آبله روی گندم‌گون. زاهد و پارسا و باورع نیکوسیرت، طریقت عمربن عبدالعزیز می‌سپرد. و چون به خلافت بنشست سی‌وهشت ساله بود. و یازده ماه و هژده روز خلافت کرد. آنگاه نزدیکان وی را بکشتند. و جعفر بن‌عبدالواحد القاضی بر وی نماز کرد. و اندر حیر وی را دفن کردند نزدیک حسین بن علّی بن ابی طالب رضی‌الله عنهما. و کاتب وی ابوصالح بن‌احمد ابن‌عماره* بود و حاجب وی صالح بن‌وصیف بود. و نقش انگشتری وی این بود. محمّد بن‌هارون حف‌الله رافه الله یااحد(؟)

خلافت المعتمد علی‌الله

بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکّل. و نام وی احمد بود و کنیت وی

ابوالعبّاس بود و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی فتیان*. و مولد وی به سامره بود. ومردی بود گندم‌گون نیکوقامت سیاه‌موی بلند آواز نیکومحاسن جاحظ چشم. و چون به خلافت بنشست بیست‌وپنج سال و پنج‌ماه و یازده‌روز از عمر وی شده بود. و بیست‌وسه‌سال و سه‌روز خلافت کرد و به بغداد بمرد. و یوسف ابن‌یعقوب‌القاضی بر وی نماز کرد. و وی را به سامره بردند و آنجا دفن کردند. و کاتب وی عُبیدالله بن‌یحیی بن‌خاقان* بود؛ و حاجب وی بکتمر الترکی* بود و قاضی وی حسن‌بن محمّدبن ابی‌الشوارب بود، و نقش انگشتری وی این بود: المُعْتَمِدُ عَلَی‌اللهِ.

خلافت المعتضد بالله

بعد از معتمد، خلیفه برادرزادهٔ او بود المعتضد بالله. ابوالعبّاس احمد بن‌موفق بالله ابی احمد طلحة بن‌المتوکّل علی‌الله. و مادر وی کنیزکی بود ضرار* رومیّه. و مولد وی به سامره بود. واین معتضد مردی بود دراز و نحیف ترش‌روی مهیب با شهامت و رای و تدبیر. و چون به خلافت بنشست از عمر وی سی‌وشش سال و هشت‌ماه و هشت‌روز شده بود. و ده سال و دوماه و بیست‌وهفت روز خلافت کرد. آنگاه به بغداد فرمان یافت. و یوسف بن‌یعقوب بر وی نماز کرد و به بغداد وی را دفن کردند. و کاتب وی ابوالقاسم عُبیدالله بن‌سلیمان* بود. و حاجب وی بدر مولای وی بود. و قاضی وی اسماعیل بن‌اسحاق بود. و نقش انگشتری وی این بود: المُعْتَضِدُ بِاللهِ.

خلافت المکتفی بالله

و بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی. و نام وی علی بود. و اندر خلفای آل عبّاس کسی را نام علی نبود الاّ مکتفی. و کنیت وی ابومحمّد بود. و اندر خلفا هیچ‌کس را کنیت ابومحمّد نبود الاّ حسن بن‌علی بن‌ابی‌طالب و دیگر مکتفی. و مادر وی کنیزکی بود ترک نام او شیشک*. و مولد وی به بغداد بود. دو بهره

نیکوروی سیاه‌موی نیکومحاسن بزرگ‌چشم نیکوسیاست بخیل مال جمع کننده، و چون به خلافت بنشست بیست‌وهفت سال و چندماه از عمر وی شده بود. و شش سال و شش‌ماه و بیست‌روز خلافت کرد، و به بغداد بمرد*. و همانجا او را دفن کردند. و محمّدبن یوسف‌القاضی بر وی نماز کرد. و کاتب وی ابوالحسن‌بن‌قاسم ابن‌عبدالله بود، و حاجب وی خفیف السمرقندی، و قاضی وی یوسف بن‌یعقوب بود، و نقش انگشتری وی این بود: اِعْتَمادِی عَلَی اللهِ مَنْ خَلَقَنِی.

خلافت المقتدر بالله

بعد از مکتفی خلیفه برادر وی بود مقتدر پسر معتضد. و نام وی جعفر بود و کنیت او ابوالفضل بود. و مادر وی کنیزکی بود رومی شعب* نام. و مولد وی به بغداد بود. و مقتدر برنای بود دو بهرهٔ نیکوروی بزرگ چشم بلندبینی پهن دوش کوتاه ران و ساق مبذّر. خزانهٔ عبّاسیان او به باد برداد. شغل او نبودی الاّ عشرت. و چون به خلافت بنشست دوازده سال و ده روز* از عمر وی شده بود. و بیست‌وچهار سال و یازده‌ماه خلافت کرد. آنگاه وی را بکشتند اندر رقّهٔ شماسیه. و به بغداد وی را دفن کردند. و کاتب وی علی بن‌عیسی الجرّاح بود. و حاجب وی سوسن بود. و قاضی وی محمّد بن‌یوسف بن‌یعقوب* بود. و وزیر وی ابوالاحمد العبّاس بن‌الحسن*، و نقش انگشتری وی این بود: یٰا جَعْفَرُ ثِقْ بِاللهِ.

[اخبار المقتدر بالله

و نام مقتدر جعفر بود و کنیت ابوالفضل، و پسر معتضد. نام معتضد احمد بود و کنیت ابوالعبّاس. و پدرش طَلحه بود که او را موفّق خواند[ند]ی. و کنیت طَلحه ابواحمد بود. و این موفّق امیرالمؤمنین نبود ولکن پدرش [354a فا] جعفرالمتوکّل امیرالمؤمنین بود. و ایشان هر دو بمردند. پُسِ معتضد به خلافت بنشست، و او را مکتفی خواندندی. و دیگر پسر، جعفر که او را مقتدر خواندندی که از پسِ مکتفی به خلافت بنشست. و سدیگر پسرش محمّد نام بود و کنیت ابوجعفر. و وی خلافت

نیافت، از آنکه از پسِ مقتدر قاهر را نشاندند. و این هارون را خلافت نداشتند و هارون از قاهر برادر مهتر بود و خلافت را بهتر شایست ولکن مادری بود هارون را کنیزکی رومی. و رعیّت و سپاه و مونس که اسفهسلار بود بترسیدند که آن مادر برایشان غلبه شود و کار برایشان تباه شود، و ایشان را به تدبیر پیرزنی کار باید کرد. و از این سبب مر هارون را از پسِ مقتدر به خلافت ننشاندند و محمّد را بنشاندند، و قاهر را. پس از همه فرزندان معتضد [مکتفی] به سال مهتر بود، و پدر او را نیز گرامی‌تر از همه فرزندان داشتی. و به زندگانی پدر چندسال امیر ری بود و امیر موصل و دیار ربیعه. و به وقت مرگ پدرش معتضد او به رقّه بود. و چون خبر مرگ پدر بشنید از رقّه به بغداد آمد و به خلافت بنشست. و رقّه شهری است بزرگ از شهرهای موصل. و از همه فرزندان معتضد، جعفر المقتدر بالله با او بود. و جز این جعفر پسران با مادران به سرای طاهر بودند. و رسم چنین بود که حرم خلفا از زنان و کنیزکان و مادر فرزند و کودکان از پس ایشان به سرای طاهر بودندی. و هر که به خلافت نشستی به سرای سلطان نشستی به بغداد، و عیالان وی همه با او به سرای بودندی. و چون او بمردی عیالان و فرزندان او را از سرای سلطان به سرای طاهر بردندی. و اگر از خلافت باز کردندی چنانکه قاهر و متّقی نابینا کردند، او را و عیال و حره او را به سرای طاهر بردندی. و بر در سرای طاهر خادمان بودند هر گروه را جدا جدا که ایشان را اندر سرای نگاه می‌داشتندی تا از جای بیرون نیامدندی و کس را برایشان نگذاشتندی. و میان این دو سرای آبی بود دور. سرای سلطان بدین کرانهٔ بغداد بود از سوی مشرق، و سرای طاهر بدان کرانهٔ شهر بود.

و آن سرای را به آل طاهر باز خواندند. که این طاهربن‌الحسین را که ذوالیمینین بوده است و بغداد را او گشاده بود مر مأمون را. او آن سرای را از بهر خویش برآورده بود. و سرایی بزرگ بود و اندر او خانه‌ها و حجره‌های بسیار. و از پسِ طاهر این خانه به پسرش ماند عبدالله بن‌طاهر. و چون مأمون عبدالله را امیری خراسان داد و بدانجا فرستاد. آن سرای هم به نام وی بود، و از پسِ او هم

به نام فرزندان وی بود تا طاهریان خراسان داشتند. پس چون به وقت معتضد خراسان از دست طاهریان بشد، و یعقوب بن‌اللّیث از سکستان بیامد با سپاه خویش به نشابور، و محمّد بن‌طاهر را بگرفت و بند کرد و خود به امیری خراسان بنشست، پس معتضد آن سرای از محمّد بن‌طاهر بخواست تا عیال و فرزندان خلفا آنجا دارد. محمّد بن‌طاهر آن سرای را به معتضد بخشید. و معتضد عیال خلفای پیشین و عیال پدرش را موفّق همه بدان سرای طاهر فرستاده بود، و خادمی را برایشان موکّل کرده از استواران خویش، نام وی طاهر. و مادر جعفر المقتدر و فرزندان خویش نیز هرکه را خواستی آنجا فرستادی.

و این جعفر را که مقتدر خواندندی هم به زندگانی خویش با مادر از سرای سلطان به سرای طاهر فرستاده بود نام وی شغب، کنیزکی بود رومی. و معتضد مر طاهر خادم را همه عیالان و فرزندان خلفا اندر سرای طاهر موکّل کرده بود. و رسم چنین بود که عیال و فرزندان خلفای مرده به سرای طاهر فرستادندی. پُسِ معتضد، مکتفی از پسِ وی بنشست، و شش‌سال و نیم خلیفه بود و او را بر گردن ریشها بودی، و گاه بهتر شدی و گاه بتر. و او را پسری بود خرد و شش‌ساله، و با وی به سرای اندر بود و قرآن همی آموخت نامش محمّد و کنیتش ابواحمد. و چون مکتفی به بیماری مرگ اندر بخفت و دانست که کار وی ببود و مرگ نزدیک آمد، خواست که ابواحمد را ولی عهد کند تا خلافت به پسرش ماند، و از برادران او کسی نبود. و این پسر او خرد بود و به جای مردان نارسیده. و کودک خرد امامت و خلافت را نشاید زیرا که امامت کسی را باید تمام هم به سال و هم به خرد. و او به سال خرد بود و به جای مردان نارسیده بود. بر تن و اندام عیبی بود یا چیزی بر وی نقصان بود و کم‌خرد، و خلیفتی زمین را نشاید و ولی عهد را هم نشاید.

و مکتفی این حال دانست ولکن بیماری بر وی سخت شده بود و دوستی بر وی غلبه شد و خواست که آن کار از پسِ او فرزند او را بود. و این حال بر دل وی پوشیده شد و نیّت درست کرد که این فرزند را ولی عهد کند به زندگانی خود، و از پسِ وی خلافت زمین او را بود. پس با وزیران اندر این باب مشورت کرد. و

وزیری بود وی را نام وی العبّاس بن‌الحسن و کنیت ابواحمد. و خادمی بود او را استوار بر حالات نام او صافی و کنیت او ابوشاکر، و بخرد بود و آهسته، و مولای موفّق بود جدّ مکتفی، و مکتفی را پرورده بود و از همه خادمان او به مکتفی [354b فا] نزدیکتر نبود، و خادمی دیگر بود حاجب و نام او سوسن و کنیت او ابوشجاع و با تدبیر و خرد بود، مولای مکتفی بود. و مکتفی او را نزدیک داشتی و کارهای مکتفی همه بر این وزیر و آن هر دو خادم بودی و رازهای او ایشان دانستندی. و مکتفی خواست که این تدبیر ولی‌عهد وزیر کند تنها و پس آن دو خادم به دل اندر همی داشت تا بیماری بر وی سخت شد و کارش نزدیک آمد.

پس یک روز مر عبّاس‌الحسن را گفت همی بینی که این بیماری هرروزی افزون می‌شود، و دانم که کار من به آخر رسیده است. و بر من هیچ غمی نیست سختر از کار خلق و بزرگتر مرا اندوه این است. و نیّت کردم که احمد* پسرم را ولی عهد کنم، و سپاه و رعیّت را بفرمایم تا به زندگانی من وی را بیعت کنند تا از پسِ من خلافت او را بود. و این کار به گردن تو اندر کردم تا تو تمام کنی. و عبّاس دانست که این تدبیر خطا است که کودکی خرد نارسیده مر ولی عهد را و خلافت را نشاید. و از پسِ مکتفی برادرانش، فرزندان مُعتصم و عبدالله بن‌المعتصم و آن چندان فرزندان خلفای پیشین که به بغدادند همه مردان و بزرگان تمام‌رسیده، این کار به کودکی خرد دست باز ندارند. و مردمان نپسندند که امام ایشان کودکی بود نارسیده. و کار نماز ایشان و کار حجّ و نکاح و حکمهای مسلمانان همه به گردن او اندر بود، و او از این هیچ چیز نداند. ولکن مکتفی را نتوانست گفت که این تدبیر خطا است. و رقیب او جعفر بود. و خواست که با او اندر این تدبیر یاران باشند از استواران مکتفی تا اگر خطایی از این آید ایشان را جفا کنند. و اگر این مکتفی از پسرش باز افتد پس اندر این کار یاران یابند از استواران و خاصگان امیرالمؤمنین تا اگر این کار که امیرالمؤمنین اندیشید نبود و خدای مکناد که ما را آن روز نباید دیدن. پس اگر ببود باید که ایشان با من یاری کنند تا من کار ابواحمد و خلافت تمام توانم کردن و من کار ظاهر نیکو کنم، ایشان کار باطن نیکو کنند. و

من کار خلق را نگاه دارم و ایشان خانه را نگاه دارند و من عامه را به صلاح آرم و ایشان خاصه را به صلاح آرند. و هیچ کار این جهانی و آن جهانی بی‌یار نتوان کردن.

مکتفی او را گفت کرا خواهی تا با تو بدین کار یار بود؟ گفت اینک صافی خادمی با خرد است و با رای و تدبیر و مولای امیرالمؤمنین است و استوار است بر حرم در همه کارهای خانه. گفت: راست می‌گویی. صافی بدین جایگاه است و همچنین با تو اندر این یار بود. عبّاس گفت: و سوسن خادم نیز زیرک و استوار است و حاجب بر درگاه. مکتفی گفت: که باید دیگر؟ گفت: مرا این دو بسنده باشند. یکی کار سپاه و کار بیرونی نگاه دارد و یکی کار عیالان و کارِخانه. سدیگر تن باید که او علم نجوم نیک دِاند تا طالع این کار بگیرد و وقت آن بنگرد و از عاقبت این کار بر رسد و مرا آگه کند که کار زمین به اثرهای آسمانی و طالعهای علوی اندر بسته است. و وزیر آن شب بشد. و با مکتفی مردی بود پارسا نام او اسحاق و امام بوده بود اندر این علمها حاذق بود. گفت: اسحاق بن‌حسین شاید این کار را. گفت: یا امیرالمؤمنین مرا خود روی به روی بود، و همی نام او خواستم بردن و مرا این سه‌یار پسندیده [اند] اندر این کار. مکتفی گفت امروز باز گرد و فردا بامداد پگاه باز آی تا این کار را تمام کنی.

و عبّاس وزیر آن روز بازگشت و دیگر روز بامداد بیامد. و مکتفی مر این کار را نشسته بود. چون عبّاس اندر آمد و زمین را بوسه داد و بر تخت بنشست، چنانکه رسم او بود، مکتفی او را گفت: چه بینی اندر این حدیث. عبّاس گفت: هرچه امیرالمؤمنین بیند. گفت: پس صافی را بخوان. و صافی آمده بود و بر در ایستاده. عبّاس بیرون آمد و صافی را اندر خواند. و چون هر دو پیش مکتفی بایستادند، عبّاس را گفت این حدیث مر صافی را بگوی. عبّاس صافی را بگفت. صافی دانست که این کار خطا است، و نتوانست امیرالمؤمنین را باز زدن. زمین را بوسه داد و گفت: رأی امیرالمؤمنین برتر است و من بنده‌ام و فرمانبردار. مکتفی صافی را گفت: سوسن را بخوان. و سوسن بر در بود بر جای حاجب‌گاه نشسته. صافی

بیرون شد و سوسن را بخواند. چون بیامد، عبّاس این حدیث او را نیز بگفت. سوسن زمین را بوسه داد و گفت: هرچه امیرالمؤمنین فرماید صواب است. و از خویشتن فرمانبرداری نمود، و فرمود صافی را که ابواحمد را بیار. صافی او را بیاورد و گفت: صواب آن است که وزیر بیند و من بنده‌ام و فرمانبردار. صافی مر سوسن را گفت: یا باشجاع، هرچه من تو را بگفتم و هر چه تو را وعده کردم از زبان وزیر گفتم. وزیر گفت: یا باشجاع، همچنین است، هرچه او ترا پذیرفت من آن را وفا کنم و خدای عزّوجلّ همی می‌داند که من اندر این کار جز به کار داشتن امیرالمؤمنین نخواهم تا مگر این کار از پسِ او به اهل او اندر بماند و به دست کودکی اندر نیوفتد که بیگانه طمع اندر این کند و از این جایگاه بیرون نشود. و من همچنین همی خواهم که هم برادر امیرالمؤمنین بود و هم پسر امیرالمؤمنین... تا همچنین که امیرالمؤمنین او را داده است او را بماند. و تا من اندر این کارم [355a فا] و مرا تدبیر و فرمان است، این حجابت ترا است و هیچ‌کس از سرای سلطان از کودکان و عیالان به مرتبهٔ تو نیند و پیش از تو نبودند. سوسن بازگشت و دست عبّاس را بوسه داد، و با صافی برخاست و برفت. و از پسِ آن عبّاس مر صافی را دید و گفت: یا با شجاع، کار بیرونی راست کردی، برو تا بنگری که ایشان چه گویند و چه اجابت کنند. و نیز خواست که بر مادرش رود و شاید بودن از این کار بترسد و دل جعفر ترسان کند. تو باید که نخست با ایشان دیدار کنی و مرا خبر گویی تا چه گوید. اگر اجابت نکند مر ایشان را حدیثهای بسیار کنی و بگویی که ما ایشان را چه خواهیم کردن، و بگویی که اندر خلافت زمین چه مرتبه و چه خواسته و چه کامرانی بود. و هرچه از این باب بباید گفتن بگویی، و دلهای ایشان راست گردد.

و در سرای طاهر که جعفر و مادرش بدانجا اندر بودند خادمی موکّل بود از مهتر خادمان نام وی طاهر، و آن همه حره و عیالان خلفای گذشته که اندر سرای طاهر بودند همه به زیر دست و نگاهداشت او اندر بود. و صافی بر حرم و سرای سلطان موکّل بود و مکتفی او را بر آن کار کرده بود. و خادم سرای سلطان نتواند

به سرای طاهر اندر شدن تا فرمان سلطان نبود. عبّاس مر صافی را گفت: من دانم که تو به سرای طاهر اندر نتوانی شدن تا فرمان امیرالمؤمنین نبود ولکن من چنان کنم که امیرالمؤمنین بفرماید تا به سرای طاهر اندر شوی و این کار راست کنی. صافی گفت: من فرمانبردارم. و پس دیگر روز مکتفی لختی چنانکه عباس وزیر او را بتوانستی دیدن بهتر شد. و آن عیالان خلفای پیشین گروهی به سرای مقتدی اندر بودند به سرای مجلس اندر بغداد که آن را رصافه خوانند. و آن سرای را مقتدی برآورده بود، هارون‌الرشید و پیشتر به سرای طاهر شدندی از بهر آنکه سرایی بزرگتر بود. و به سرای مقتدی نیز خادمان بودند موکّل.

پس چون عبّاس و خادمان، صافی و سوسن، پیش مکتفی بایستادند این روز که بهتر بود، عبّاس گفت: یا امیرالمؤمنین خدای عزّوجلّ بر ما منّت نهاد بر آنکه امیرالمؤمنین را عافیت داد. پس گفت چند روز بود که اندر بغداد خبر پراگنده بود که علت وی سخت شده است. هر کسی از فرزندان خلیفگان سر بر کردند. باید که ایشان نگاه داشته باشند به سرای مهدی و به سرای طاهر اندر به دست خادمان و استواران تا اگر چیزی بود از آنکه امیرالمؤمنین همی بر خویشتن بترسد، و خدای تعالی ما را منمایاد، کسی از این سرای بیرون بیاید و سپاه بر او گرد آید و کار بر ما تباه شود. و از چیزی که ما را امیرالمؤمنین فرموده است اندر کار پسرِ او تمام نتوانیم کردن. مکتفی گفت: پس چه باید کردن؟ گفت: صافی که استوار تست بباید فرستاد تا به سرای مهدی و به سرای طاهر شود و خادمان را وصیّت کند و آن فرمان تو بفرماید تا ایشان را نگاه دارند و کارها استوار کند، و به هر دو سرای اندر بگردد و نگاه کند تا فرزندان خلفا به جای خویش هستند، و همه را ببیند و باز آید و ما را آگاه کند. مکتفی صافی را گفت چنان کن که وزیر همی فرماید.

عبّاس و را به سرای مهدی فرستاد نه به سرای طاهر از بهر آنکه بترسید که اگر نخست سرای طاهر را گوید تنها مکتفی را دل به شک شود و از کار جعفر گمانی برد و به گمان بیرون آرد، و هرچه به گوش او بشده است و را که همی دانستند که جعفر به سرای طاهر اندر است. و چون عبّاس و صافی از پیش مکتفی بیرون

آمدند، عبّاس مر صافی را گفت نخست به سرای مهدی شو و هر که اندر سرای است همه را ببین و... و خادمان را وصیّت کن، پس باز به سرای طاهر آی تا کسی ترا تهمتی نکند. و جعفر و مادرش را ببین و کار راست کن، و نگر تا بتوانی دیدن طاهر خادم که موکّل سرا است، و باید که نخست طاهر را راست کنی و دلش بگردانی تا با این تدبیر یکی باشد، و او را از من امیدهای نیکوکنی، اگر این کار راست کند. و بگویی که ترا چاره نیست از آنکه رسولی باید فرستادن به سرای. و زنی را بفرستم ثقه از استواران زنانی که اندر سرای‌اند. و رقعه‌ای به خط من سوی جعفر و مادرش رسانند تا بنگرم که چه گویند و مرا چه جواب دهند. و ما از این کار هیچ نتوانیم کردن تا طاهر خادم با ما راست نشود. باید که طاهر را بگویی که چون اجابت کند تا رسول مرا با رقعهٔ من به جعفر و مادرش رساند. و علامتی بکن با طاهر که چون رسول من آنجا آن حدیث بگوید او بداند که رسول من است.

صافی گفت: چنین کنم. و برفت و به سرای مهدی شد. و آن کسها را که اندر سرای بودند بدید، و از آنجا به سرای طاهر شد. و آنچه عبّاس فرموده بود بکرد. و طاهر خادم را با خویشتن یار کرد. و اندر رفت و جعفر و مادرش را بدید و ایشان را آگه کرد که وزیر چه نیّت کرده است. آنچه توانست گفتن بگفت. مادر جعفر گفت: من از این کار بترسیدم زیرا که عاقبت خلیفتی نه نیک بود، و ترسم که فرزند من اندر این هلاک شود. و سخن گفت چنانکه رای و تدبیر [355b فا] زنان باشد. و صافی او را ایمن کرد و همه حالها با او بگفت، تا جعفر و مادرش اجابت کردند. گفتند فرمانبرداریم مر وزیر را هرچه او بگوید و او بیند. و صافی به ایشان آفرین کرد و بیرون آمد.

و طاهر صافی را بر درِ سرای بدید و هرچه با ایشان گفته بود با او نیز بازگفت. پس گفت وزیر هم رسول خواهد فرستاد زنی را از استواران سرای خویش با رقعهٔ خویش. باید که آن رسول را با رقعهٔ او پیش جعفر و مادرش برسانی. و علامت این است که چون آن زن بیاید و ترا بپرسد و دست تو به دست اندر گیرد و بوسه دهد و انگشت به زیر دست تو بفشارد، تو بدان که آن رسول وزیر است و

رقعهٔ او دارد. او را با رقعه به جعفر و مادرش رسان.

و جعفر را یکی خادم بود شفیع نام، و خادم معتضد بوده بود و او را پرورده. و زنی بود از کوفه و جعفر را پرورده بود و به سرای طاهر بزرگ شده بود و آداب از آل طاهر آموخته، و او را فاطمهٔ کوفی خواندندی و پارسا و بادب بر آورده، و چون جعفر را با مادرش به سرای طاهر فرستاد، شفیع را با ایشان بفرستاد، و ایشان را به شفیع سپردند تا ایشان را خدمت کند، و زنی را خواست که با ایشان فراز کند، تا چیزی که ایشان را باید بنویسد و اگر به چیزی حاجت بودشان از بازار، او بیرون آید و بخرد. و اگر ایشان را به معتمد حاجت بود معتمد را از آن حاجت ایشان آگاه کند. و هر درخواستی که باشد بخواهند. چون معتمد را زنی چنان طلب کرد، مردمان آن فاطمه را نام بردند و پیش معتمد آوردند، و معتمد او را برایشان فراز کرد و قهرمان و کارفرمای ایشان کرد. و از همه کسها به سرای طاهر اندر بر جعفر و مادرش این دو تن نزدیکتر بودند: شفیع خادم و فاطمهٔ کوفی. به همه تدبیرها به وقت خلافت و کارهای دیگر این هر دو تن آنجا حاضر بودندی و کس دیگر را راه نبودی.

پس چون صافی طاهر خادم را گفت باید که رسول عبّاس را به جعفر و مادرش رسانی، گفت نتوانم رسانیدن که خادمان آگاه شوند و مرا حسد کنند. و امیرالمؤمنین را آگاه گردانند که زنی بیگانه را سوی جعفر و مادرش راه داد. ولکن بتوانم که او را به شفیع خادم رسانم یا به فاطمهٔ کوفی، هر کدام که بتوانند و جعفر و مادرش را آگاه کنند. و طاهر و صافی با شفیع و فاطمه آن حدیث راست کردند، و صافی بازگشت و سوی وزیر آمد. و هرچه او را بود با جعفر و مادرش بگفت.

عبّاس شاد شد و دانست که کار تمامِ گشت. و خواست که رسول فرستد از استواران خویش تا او را همچنان که صافی گفت بگوید و بر رسد. و این عبّاس را پرستاری بود به‌سرای اندر، کنیزکی رومی با تدبیر و خرد تمام و فصیحه، نام او زیدان. و امین و استوار عبّاس بود به‌خانه و به‌رسالتها و رازهای عبّاس او رفتی.

و این زیدان به‌اصل کنیزک میمونه بود دختر موکّل عبّاس او را دیده بود. و دختری پارسا بود. او را بخواند و گفت: دانی که من ترا بر همه حرم استوار دارم و هیچ راز و کار از تو پنهان ندارم. اکنون کاری افتاده است و آن به‌دست تو برآید و ترا مرتبه بزرگ بود. زیدان گفت: تن و جان من فدای جان وزیر است، به‌هرچه فرماید کمر انقیاد بر میان جان بندم. عبّاس گفت مرا یکی رقعه به‌سرای طاهر باید بردن. اول شو و جامه‌های خویش اندر پوش چنانکه کس ترا نشناسد، و اندر سرای طاهر شو، و طاهر خادم را سلام کن و دستش بگیر و بوسه ده و انگشت به‌دست او اندر فشار تا بداند که تو رسول منی، و ترا به‌فاطمهٔ کوفی رساند یا به‌شفیع. و هرکه را از ایشان چو بینی نام خویش بگو و رقعه او را ده و جواب آن باز به‌سوی من آر که این رقعه به‌خط من است و نباید که آنجا بماند که این کاری است مهم. زیدان گفت: سپاس دارم.

عباس آن شب رقعه بنبشت به‌خط خویش سوی جعفر، و اندر او پدید کرد که ما تدبیر چنان داریم که امیر را از پسِ امیرالمؤمنین به‌خلافت بنشانیم. و صافی را من فرستاده بودم بدین‌کار تا شما را آگاه کرد. و رقعه را مهر کرد. و دیگر روز بعد از نماز پیشین زیدان را بخواند بخلوت و رقعه بدو داد و گفت: هم‌اکنون برو. و زیدان هم اندر آن وقت برفت به‌در سرای طاهر. و عبّاس سوی صافی کس فرستاد و خادمی از خادمان خویش با او بفرستاد تا طاهر خادم را بدو نماید. و زیدان با آن خادم برفت. و طاهر خادم بر در سرای نشسته بود. او را به‌زیدان نمود و او فراز آمد و سلام کرد و دست طاهر را بوسه داد و انگشت به‌دست او اندر فشرد. طاهر دانست که او کیست. گفت: ای زن، بنشین تا دستوری خواهم ترا. و طاهر بدان خادم دیگر چنان نمود که امیر را کنیزکی بار دارد و سخت دردمند است و ما را از بهر وی دل مشغول است. و این زن قابله است و او را بیاورده‌ام تا آن کنیزک را نگاه کند. چون یک زمان ببود، طاهر خادم کسی را به‌سرای اندر فرستاد و گفت: شفیع خادم را بگوی تا بیرون آید که این زن قابله آمد. و گفت او را سوی بیمار بری. کس بیرون آمد و گفت: شفیع مشغول است ولکن فاطمه به‌نزدیک آمد. طاهر

برخاست و زیدان را گفت: بیا. [356a فا] و به‌سرای اندر شد و زیدان از پسِ وی اندر شد تا به‌در سرای رسید. فاطمه بیرون آمد. طاهر گفت: هرچه خواهی گفتن او را بگوی. و خود بیرون رفت و بر در سرای بنشست. فاطمه چون زیدان را دید نشناخت، از آنکه او را هرگز ندیده بود، او را گفت: ای زن، که‌ای تو؟ زیدان گفت: تو خود که‌ای؟ گفت: من فاطمهٔ کوفی. او گفت: نام من زیدان است و من رسول وزیرم، و این رقعهٔ وزیر است سوی جعفر و مادرش آورده‌ام و بباید رسانید. فاطمه آن رقعه بستد. و زیدان را هم آنجا بیرون پرده بنشاند و او را گفت: اگر کسی از خادمان ترا پرسد که ایدر چه می‌کنی، گو با فاطمه کاری دارم. و فاطمه آن رقعه سوی جعفر و مادرش برد و بر خواند. و چون نوشته بود که رقعه باید که به‌من باز آید، بعد از زمانی فاطمه از پرده بیرون آمد با آن رقعه. و زیدان را گفت در این رقعه نشانی نیست که رقعهٔ وزیر است و ما خط او ندانیم و نیز ندانیم که تو رسول وزیری، توانی که مرا استوار کنی به‌سوگند. گفت: توانم. فاطمه مصحف قرآن از آستین بیرون آورد و او را بدان مصحف سوگند داد. پس ایمن شد. و رقعهٔ زیدان باز داد بمهر و گفت: بگو که ما فرمانبرداریم. بیش از این چیز نگفت.

زیدان چون به‌در سرای رسید خادم پرسید که بیمار را دیدی و خیر هست. گفت: خیر است و من ایشان را گفتم چه کنید تا چون وقت باشد من خود باز آیم. و زیدان سوی عبّاس آمد و هرچه رفته بود با عبّاس بگفت. عبّاس را دل ایمن شد. پس فاطمه چندبار پیش عبّاس آمد و گفت و شنید کردندی. و فاطمه گفت: مادر جعفر از این کار سخت بترسد و می‌گوید ترسم که فرزند من اندر این هلاک شود، و ندانم که عاقبت این کار چه‌گونه بود. عبّاس ایشان را تسلّی می‌کرد و پیغامها به‌دست فاطمه می‌فرستاد و وعده‌های نیکو همی کرد تا ایشان را دل‌خوش شد، تا عبّاس بدانست که ایشان اجابت کردند و دل بر آن کار نهادند.

و بیماری مکتفی هر روز سخت‌تر می‌شد. و عبّاس دانست که چون مکتفی از میان بشود و خلیفتی دیگر بنشانند سپاه را درم بیعتی باید تا خلافت او را بیعت کنند. و نیز علیّ‌بن عیسی‌بن جرّاح را و محمّدبن علیّ‌بن الفرات را بفرمود تا

عملی کنند که درم بیعتی مهیّا کنند. و آن هردو دبیران بزرگ بودند. و از پسِ عبّاس هردو تن وزیران مقتدر گشتند یک از پسِ دیگر. عبّاس هر دو تن را بفرمود تا به‌سرای او آمدند و بنشستند، و سه روز درم بیعتی نبشتند. و عبّاس بفرمود تا هر سرهنگی و هر سواری چند درم روزی او که بود بنبشتند، و هر پیاده‌ای چندانکه روزی او بود شش چندان بیعتی بنبشتند، و به‌جریدهٔ هر سرهنگی و سواری جداجدا. و مکتفی مرعبّاس را بفرمود تا قباله نویسد هر ضیاعی را که بر حرمین مکّه و مدینه وقف کرده بود. و عبّاس ایشان را اندر سرای همی داشت تا قباله‌ها بنبشتند و درم بیرون آوردند. و چون از آن فارغ شدند، بیماری بر مکتفی سخت شد و کارش نزدیک آمد.

عبّاس برخاست و به‌سرای سلطان اندر شد و از آن حال بر رسید و مرصافی و سوسن را گفت: من پسرم را ابوالحسن سوی جعفر خواهم فرستادن تا خلعت و جامه‌هایی که آن روز که به‌سرای سلطان اندر آید بپوشد. و آن جامه و خلعت ببرد و دل مادرش خوش کند. گفتند صواب بود. عبّاس ابوالحسن پسرش را بخواند و گفت: بدین کار که من ترا خواهم فرستادن هشیار باش و در آمدن و شدن بیدار. و صافی مربوالحسن را گفت: هرچند بتوانی با امیر جعفر گستاخ حدیث گوی و او را باز نمای که اندر خلافت چند کام و نعمت بود. و مادرش را آگه کنی که خلیفتی چه بود و ملک چه بود. و گویی که هرکجا که جعفر بود مادرش اندر پرده نشسته بود. و عبّاس را گفت: تو یکی از خادمان خویش بفرست تا با ابوالحسن بشود چنانکه خادم طاهر او را بشناسد و با بوالحسن یار بود بدین جامه بردن. صافی خادمی را بخواند نام وی نجاح، و به‌عبّاس سپرد. و گفت: با بوالحسن به‌سرای طاهر اندر شو و آنچه او فرماید بکن.

عبّاس از سرای سلطان بازگشت و به‌خانه شد. و چون شب اندر آمد و بوالحسن و نجاح را گفت: ای پسر، قبا بیرون کن و دُرّاعه بپوش که آن ملک دُرّاعه پوشانید. ابوالحسن قبا بیرون کرد و دُرّاعه بپوشید و سوی پدر باز آمد. عبّاس تنها نشسته بود. و او را کنیزکی بود خزینه‌دار نام او دسره(؟) عبّاس او را

بخواند و گفت: آن جامه‌ها بیاور و به‌بوالحسن سپار. آنگاه کنیزک دستار باز کرد و یکی جامهٔ حلّه از آن‌جا بیرون کرد دیبای زربفت مسعل کرده به‌زر بسیار و او را گفت: ای ابوالحسن، این را پیش امیر جعفر بنه و او را بگوی که این قبا آن روز که به‌سرای سلطان اندر آیی بپوش. یکی جامه مصمت و مکلل به‌درّ و یاقوت، و یکی جامهٔ قصب بیرون کرد مصری، گفت: این قرطه آن است که زیر قبا پوشیده داری، و یکی جامهٔ دبیقی بیرون کرد و گفت: این شلوار است. و یکی جامهٔ مغربی بیرون کرد و گفت: چون اندر کشتی نشیند این را بر سر وی بدارند. [365bفا] و من خود او را به‌شب خواهم آوردن ولکن آن رسم پدید آرم. پس این کنیزک خزینه‌دار را گفت: آن بدرهٔ دینار بیار. آن کنیزک کیسه‌ای از دینار سپاه بیاورد مهر کرده و پیش وی نهاد. عبّاس بوالحسن را گفت: این را پیش امیرجعفر بنه و بگو که اندر این کیسه هفت‌هزار دینار است تا آن روز که خدای تعالی این کار تمام کند به‌درویشان دهد.

پس عبّاس از آستین خود یکی پیرایه بیرون کرد از ابریشم سیاه چنانکه به‌گردن اندر افگنند حمایل، و یکی تعویذ زرین، و بر آن نقشها انگیخته هم از زر. و میان تعویذ جامعی بود گرانمایه خود نبشته و بر هر سوی تعویذ ده دانه مروارید بود به‌گرداگرد آن درکشیده و بر آن هر ده مروارید رستهٔ یاقوت سرخ آویخته بود. و چنان بود که چشم اندر آن سپیدی مروارید و سرخی یاقوت خیره شدی. و کس قیمت آن ندانستی مگر خدای تعالی. و گفت بگویش که این را به‌دست خویش حمایل کن. و حقه‌ای زرین بیرون کرد، و جفتی انگشتری اندر او بود یکی یاقوت سرخ و دیگر هم یاقوت، و گفت: این انگشتری به‌دست خویش در انگشت او کن. و آن روز که به‌سرای سلطان اندر آید این جامه و این پیرایه و این انگشتری باید که با او بود. پس بفرمود تا دو طبق زرین بیاوردند بر یکی مشک تبّت نهاده، چنانکه از نافه بیرون آرند؛ و بر یکی شش پاره عنبر. گفت این پیش وی بنه. و بفرمود تا بر سر هر طبقی منکبهٔ زرین نهادند زربفت بپوشانید. و ابوالحسن را گفت تا ترا نگوید که بنشین، منشین. و بدان‌قدر که گستاخی با وی بود بیش سخن

مگوی.

و عبّاس را خادمی بود نام وی مهذّب. و ابوالحسن را او پرورده بود. عبّاس مهذب را گفت: این چیزها را به‌گردن چهار خادم بر نه تا با وی ببرند و تو نیز با او برو. پس آن خادم صافی را، نجاح، بخواند و او را گفت: با ابوالحسن برو و با فاطمه بگوی که من آن دوست دارم که چون امیرجعفر را به‌سرای سلطان آرند با این جامه و پیرایه بود و عمامهٔ سیاه عودی به‌سر اندر بسته بود.

و عبّاس را منجّمی بود نام وی عبّاس و کنیت او ابومحمد بستانی، و معروف بود. و عبّاس او را آورده بود و اندر سرای خویش به‌پای کرده تا طالع گیرد. آن روز ابوالحسن بدین رسولی بود. و این رسول از پسِ خفتن به‌ساعتی طالع گرفت و وقت راست کرد. و ابوالحسن از پیش پدر بیرون رفت و به‌کشتی اندر نشست با خادمی، نام وی مهذّب، و با نجاح و با چهار خادم دیگر. و آن هدیه‌ها ببردند.

و پیش جعفر اندر آمدند. و جعفر در خواب بود. بنشستند تا بیدار شد و ایشان در رفتند. و ابوالحسن سلام گفت و جعفر او را جواب داد و گفت: پیشتر آی. پیشتر رفت و دست جعفر بگرفت و بوسه داد. جعفر خواست تا او را به‌پهلوی خود بنشاند، بوالحسن در پیش او به‌زانو بنشست چنانکه پدرش گفته بود. جعفر او را از پدرش بپرسید و گفت: خبر وزیر چیست؟ گفت: به‌دولت امیر به‌سلامت است. پس گفت: امیرالمؤمنین خداوند من چگونه است از بیماری. گفت: سخت بیمار است و طبیبان از وی همه‌نومیدشده‌اند. خدای تعالی زندگانی و جایگاه او به‌امیر دهاد: جعفر گفت: چنین شنیدم که پسر خویش را ولی‌عهد کرد، و وزیر بدین چیزی نگفت و نپرسیدش این کار را نشاید. و برادر مهتر از او سزاوارتر. وزیر اندر کار امیر فرمان داد و کار او را استوار کرد از آن تدبیر که از بهر پسر کرده بود باز گشت. جعفر گفت: چه‌گویی وزیر را بدین حدیث که مر مادرم را گفته است وفا کند یا نه؟ ابوالحسن گفت: آن جایگاه که همی امیر خواهند خلیفتی آسان نیست بر همه زمین و برهمه بندگان خدای تعالی فرمان دادن. و کس را بر خلاف او امر و نهی نیست. و فرمان وی را باشد بر همه خواسته‌ها و گنج خانه او را بود.

و وزیر او را یکی رهی بود از میان جان هرچه فرمان‌بردارتر و میانجی بود میان سپاه و رعیّت و خاص و عام. امید دارم از خدای تعالی که امیر را بدان جایگه نشاند و من این حدیث او را یاد کنم تا بداند که راست گفتم.

پس جعفر از کرسی برخاست و بدان پرده اندر شد. و زمانی بود. پس فاطمه بیرون آمد و آن هدیه‌ها به‌پرده اندر برد و از مادر جعفر درود و شکر بیرون آورد مرعبّاس و ابوالحسن را. و ابوالحسن مرفاطمه را گفت: توقّع چنان است که امیر تشریف فرماید به‌جایگاه خویش تا آن چیز که با من است به‌دست خویش بدو رسانم چنانکه وزیر مرا فرموده است. فاطمه برفت و مرجعفر را بگفت. جعفر بیرون آمد و هم بر آن کرسی بنشست. و ابوالحسن بنزدیک او رفت و آن حمایل از آن بیرون کرد و او را بنمود و گفت به‌دست خود خواهم که بر او اندر آرم تا شرف آن مرا بود. و آن انگشتریها بدو نمود و گفت: مرا فرموده است که من این را به‌انگشت امیر اندر کنم. جعفر آن را بدید، شاد گشت و گفت: چنانکه فرموده‌اند بکن. بوالحسن آن مصحف و پیرایه بر وی حمایل ساخت و انگشتری در انگشت وی کرد، و پس باز آمد و به‌دو زانو بنشست و زمین را بوسه داد و باز اجازت [357a فا] خواست باز گردند.

چون به‌سرای اندر آمد وقت سحرگاه بود و پدرش ده‌تن از سرهنگان سپاه خوانده بود و بدان ساعت همه بزرگان و سران لشکر از غلامان معتمد که سپاه‌سالار بودند، و با ایشان بیعت همی کرد جعفر را. و ایشان را همان سوگندان بیعت داد. و از ایشان یکی ابوشجاع بود، و آن بزرگ بود. ابوالحسین مونس الخازن و ابوالقاسم عرب خداوند بیت‌المال حضرت و بومسلم رایق، و ابومنصور تگین الخاصه، و ابوالقاسم الحنبلی، و ابوالملیح، و ابومنصور نازک و نام نازک احمدبن محمّد بود و غلام هارون بود و به‌معتمد افتاده و معتمد او را نازک نام کرده بود. و امیری بغداد او را بود به‌همه روزگار معتمد و مکتفی و لختی از روزگار مقتدر. ده‌سال امیری بغداد او را بوده بود. و ابوالفوارس بود یاقوت و ابوالنصر مال المنصوری؟ و این ده غلام مهتران سرهنگان لشکر بودند، و هرکسی

از ایشان سپاه داشت بسیار.

و چون ایشان بیعت تمام کردند و باز گشتند، ابوالحسن پیش پدر شد، و هرچه او را با جعفر رفته بود بگفت. و پدرش شاد شد و گفت هم‌اکنون آن پنجاه‌هزار دینار به‌بدره اندر کن و سوی این ده سرهنگ بر و ایشان را پیام ده که این درم نه بیعتی است، این صلت است از وزیر بر شما، و درم بیعتی از پسِ آن روز به‌شما رسد. ابوالحسن همچنان کرد و آن دینارها سوی هرکسی بدان مقدار که پدرش فرموده بود بفرستاد. و خود به‌خانهٔ خویش رفت که بیماری بر مکتفی سخت شد. و برخاست و به‌سرای سلطان آمد و بر رسید. و همچنان بود. و زنان بانگ و خروش همی کردند. و مکتفی را چهار دختر بود و یکی دایه بود مر این دختران را رومی نام وی فارس زنی بدگوی دراز زبان. و وزیر و همه سپاه از وی به‌ستوه بودند. و این دایه را یکی پسر بود مقامر و با فساد بسیار، و با عیّاران و بیکاران بغداد همه یکی بودند. و مردمان پارسا و صالح از وی به‌رنج اندر بود[ند]. و نام وی نظیف بود، و کسی او را چیزی نیارست گفتن از بهر آنکه دایه به‌مکتفی سخت نزدیک بود. پس چون عبّاس به‌سرای سلطان اندر آمد، صافی از پرده بیرون آمد و او را گفت: امیرالمؤمنین سخت بیمار است و کار وی ببوده است، و دختران و زنان زاری همی کنند، تا من ایشان را خاموش کردم و گفتم اندوه مدارید که اگر پدر می‌شود پسر را به‌جای او بنشاند، و این ملک هم با شما است و از شما همی نشود، تا ایشان لختی خاموش‌تر شدند. و چون زنان به‌خانه اندر بخروشیدند و یمین خادم بیامد و ایشان را همه دل‌خوش کرد و گفت اگر پدر همی رود، پسر به‌جای او همی بنشیند، و شما را من پذیرفتارم که پسر شما را آنچنان دارم که بودید و نیز بهتر از آن. و عبّاس باز گشت و سرای و حرم همه به‌صافی سپرد، و ابوالحسن را آنجا بنشاند و گفت هرگاه که وقت بود ما را آگاه کن. و مولیان مکتفی بیشتر به‌هوای سوسن بودند که او حاجب بود و مهتر ایشان بود.

چون نماز دیگر شد، سوسن با هفت سرهنگ از بزرگان و مولیان مکتفی که اندر خیل جمله هریک بسیار سپاه بود به‌سرای عبّاس شدند و مر امیرجعفر را

بیعت کردند و سوگند خوردند و باز گشتند. و عبّاس آن شب مرسوسن را ده‌هزار دینار صلت داد و چون امرای لشکر بیعت کردند و مکتفی را زبان بگرفت و کار او ببود. دیگر روز بامداد عارض لشکر بخواند تا بنگرد هر سرهنگی را که چند درم بایست. همه از بیت‌المال بیرون آورد و درم هر خیلی به‌بدره کرد جداجدا. و تدبیر بدان نهاد که چون وقت بیعت سپاه بود به‌هر سرهنگی و سواری و پیاده‌ای با خیل او به‌سرای خویش خواند و با هرکسی بیعت جعفر درست کند و سوگند دهد، و درم بدیشان سپارد به‌یک روز، و کار تمام و استوار کند.

و از پسِ آنکه درم بیعتی تمام کرده بود و نهاده، مکتفی چهار روز دیگر بزیست، و روز چهارم شامگاه خبر آمد که مکتفی به‌جان‌کندن اندر است. عبّاس همان‌گاه به‌وقت نماز شام به‌سرای سلطان آمد و صافی و سوسن را آنجا یافت، و همه خادمان و سپاه خاصّه آنجا بودند. و او نیز آنجا بنشست به‌مجلس خویش به‌سرای. و سوی هر سرهنگی کس فرستاد که با همه سپاه خویش از سوار و پیاده به‌سرای سلطان آیند. و نقیبان را بفرمود که هرکسی را از ایشان به‌سرای اندر به‌دهلیز و پرده‌سرای بر مرتبهٔ خویش به‌پای کنید. و چون نماز خفتن بکردند همه سپاه که در بغداد بودند از سوار و پیاده به‌سرای سلطان آمدند و به‌جای خویش بایستادند.

و چون از شب چهار ساعت بشد، مکتفی بمرد. و آن شب یک‌شنبه بود سیزدهم ماه ذوالقعده سال دویست‌ونودوپنج، و بانگ و خروش خادمان و کنیزکان و زنان برآمد. و خادمان با سرهای برهنه پیش عبّاس آمدند. و عبّاس نیز عمامه از سر برداشت و سر برهنه کرد و قبا را میان بگشاد و دست بیرون کرد و بر پشت افگند و بسیار بگریست. و مهتران و سرهنگان همه پیش او آمدند و همچون وی سر برهنه کردند. و خروش و فغان از زنان و مردان برخاست. و چون ساعتی ببود، عبّاس از جای خود [357b فا] برخاست همچنان سر برهنه، و راه خواست و در بالین مکتفی رفت. او را دید بر رواقی خوابانیده و جامه‌ای سبز بر وی پوشیده. و عبّاس پیش تخت بایستاد. و صافی روی مکتفی بگشاد تا عباس و جماعت که با او بودند بدیدند و بگریستند و یک ساعت بایستادند. پس صافی روی او بپوشید، و عبّاس

مر او را دعا کرد و آمرزش خواست و با آن جماعت باز گشت، و به‌مجلس خویش بنشست، و خروش زنان زیادت گشت.

و عبّاس مرصافی را گفت: فارس دایه را بخوان. و سپاه از پیش عبّاس پراگندند و هرکسی به‌جای خویش باز شدند. و صافی مردایه را پیش آورد جامه دریده و موی کنده و یکی قصب کحلی بر سرا فگنده، و صافی و سوسن هردو با او پیش آمدند. چون دایه مرعبّاس را بدید بخروشید، و عبّاس نیز بگریست. پس او [را] اشاره کرد که بنشین. چون بنشست، و پیش از آن عبّاس او را حرة‌الملک خواندی، آن روز او را به‌نام خود خواند و گفت: فارس. و این دایه اگرچه سلیطه بود امّا زیرک بود، چون عبّاس او را به‌نام خود خواند، دلش گواهی داد که اندر تدبیری دیگر است و پسر مکتفی را نخواهند نشاندن. او به‌صافی نگریست و صافی به‌زمین نگریست. و چشم از آب خشک کرد. و عبّاس بدانست که او اندر یافت. او را گفت: من دانم که چه‌کردی، ولکن گریستن و نالیدن بر امیر واجب است، و این کار را روزگار است، اکنون خاموش باید بود برآهستگی تا این کار که همی اندیشم به‌بانگ ایشان از دست ما نشود. و تو به‌زندگانی امیرالمؤمنین همه کارهای اندرون و بیشتر بیرونی نگاه داشتی، و امروز نیز باید که هم تو نگاه داری. و کودکان و عیالان و زنان را خاموش کنی تا ما کاری که واجب است آن را تمام کنیم. و بعد از آن به‌گریستن پردازیم. دایه گفت: فرمان‌بردارم، اگر خداوند من بشد فرزند او را که به‌جای او نشیند هم مرا نگاه باید داشتن. و بدین حدیث تعریض مکتفی کرد تا عبّاس خود چه گوید. عبّاس گفت این عیال و فرزندان راهمه خاموش کن، و هرچه به‌سرای اندر است از آلات و فرش نگاه دار تا چیزی تلف نگردد تا من خود ترا آگاه کنم. و حدیث پسر مکتفی نکرد.

چون باز گشت دانست که پسر مکتفی را نخواهند نشاندن. و پیش دختران مکتفی برفت و گفت اندر تدبیری دیگر است، خلافت به‌کسی دیگر خواهد دادن نه پسر مکتفی را. ایشان را همه دهان خشک شد و آواز به‌گلو فرو شد، و مصیبت فراموش کردند و بانگ و گریستن بنشست. عبّاس بدانست که دایه اندر یافت و

ایشان را آگاه کرد. با سوسن و صافی خلوت کرد و گفت: دایه زنی با مکر است و ما چندین رنج بردیم، ترسم که حیلتی کند و بگریزد با پسر مکتفی، و دو گروهی پدید آید و به‌خواسته و خزینه لشکری گرد کنند وتباهی آید. مصلحت چنان است که هرچه زود بروی و او و پسر مکتفی را هردو به‌حجره‌ای باز داری، و پسر دایه نیز باز داری تا این کار تمام کنیم. ایشان برفتند و پسر مکتفی را و دایه و پسرش را هریک به‌جایی باز داشتند. و دیگر صافی را گفت: دختران مکتفی را بر ما حق است که فرزندان خداوندان ما‌اند، و شک نکنم که این‌جادو دایه دل ایشان بر من و شما تباه کرده است، برخیز و سوی ایشان شو، و ایشان را از من تعزیت کن و بگوی که امیرالمؤمنین تدبیر کرده بود از جهت پسر خود و دانست که رای نه صواب است، و این کودک خرد است و این کار را نشاید و مملکت را نتواند داشتن، و باشد که کسی از بنی‌هاشم اندر این کار طمع کند و این پادشاهی بگیرد، و این کار از اهل‌بیت او بیرون شود. بدین‌سبب جعفر، برادرش، را نامزد کرد که پسرِ پدر او بود، و از برادرانِ امیرالمؤمنین، جعفر مهتر است و بخردتر، و هم‌چون امیرالمؤمنین است هم عیال و هم رعیت را بدارد. و بدان خواست تا بیگانه بدین خاندان مداخلت نکند. و امیرالمؤمنین نیز بفرموده است که جعفر را از پسِ من به‌جای من بنشانید، و ما اکنون فرمان او خواهیم کردن. و امیرجعفر شما را عمّ است و همچون پدر است. و هرچه شما از پدر می‌یافتید من قبول کردم و پذیرفتارم که برسانم، و میان او و شما میانجی‌ام. و از این دایه پیوسته ما و شما به‌رنج اندر بودیم که هر روزی یکی را از ما سعایت کردی، و ما را با امیرالمؤمنین اندر آغالیدی، و هر روزی بر شما غمزی کردی و بد گفتی و دل امیرالمؤمنین بر شما تباه کردی، ولکن شما را و ما را از بلا برهانید. و پدر شما اگر برفت به‌جای او عم بنشست، او همچون پدر باشد. و من متقبل می‌شوم بهتر از آن ان‌شاءالله تعالی.

صافی اندر شد و ایشان را پیام داد و دلهاشان خوش کرد. و مکتفی را نه فرزند بود. صافی پیام عبّاس به‌همه برسانید. و جواب ایشان به‌عبّاس آورد که ما را نظر و اعتماد بر وزیر است، و به‌ایّام امیرالمؤمنین تا او بود به‌کارهای ما او ایستاده بود، و

اکنون همچنان اومید می‌داریم. و ما چنان پنداریم که از ما کس نمرده است، و دانیم که او نیکخواه و نصیحت‌گر است، و از وی ما را جز نیکویی نباشد. و عبّاس را دل بدین سخن خوش شد، و برخاست و بدان حجره اندر شد که پسر مکتفی بود، ابواحمد. و هرچند کودک بود اندر یافت که او چه همی گوید، و دانست که کار از وی بشد. چشم اندر زمین افگند. [358a فا] و با عبّاس حدیث نکرد و او را پاسخ نداد مگر آنکه گفت: آنچه تو بینی. و چشم از زمین بر نداشت تا او برفت. عبّاس به‌جای خویش باز آمد.

و بامداد عبّاس مرسوسن را گفت: دهل‌زنان را [دست] بازدار. و کس فرستاد به‌بوجعفربن پهلوان با قاضی بغداد و امام ایشان دو تن بودند از بنی‌هاشم و به‌مسجد بغداد امامی کردندی روز آدینه، و دیگری عبدالعزیز نام امام مسجد عرب بود، ایشان را بخواند و بفرمود تا هرسه تن مکتفی را بشستند، و از وقت سپیده‌دم آغاز کردند تا وقت طلوع آفتاب در آن بودند، و چون تمام گشت، عبّاس و صافی و پسر او ابوالحسن در آنجا رفتند و او را اندر کفن پیچیدند و به‌تابوت کردند از عود و صندل، و تابوت را به‌یکی نطع ادیم طایفی اندر پوشیدند و بیرون آوردند. و فضل‌بن عبدالملک را پیش کرد و بر او نماز کرد و پنج تکبیر کرد. و عبّاس با تمامت خادمان و لشکر که حاضر بودند بر وی نماز کردند. و پس تابوت را از آنجا بر گرفتند و به‌حجرهٔ خادمی نهادند نام وی یاسر، و تدبیر چنان کردند که چون شب اندر آید تابوت به‌سرای طاهر برند تا پسر و خادمان و عیالان تابوت را به‌گور کنند. و ایشان را به‌طاهر سپارند تا هر کسی به‌جای خویش به سرای طاهر اندر بدارند، و هم به شب جعفر را از سرای طاهر به‌سرای سلطان آرند و به‌خلافت بنشانند.

و آن روز که مکتفی از رقّه بیامد و به‌خلافت بنشست و او را بیعت کردند، شنبه بود هفدهم جمادی‌الاول سال بر دویست‌وهشتادونه، و آن روز که بر وی نماز کردند روز یک‌شنبه بود سیزدهم از ماه جمادی‌الآخر سال بر دویست‌ونودوپنج، و

خلافت وی شش سال بود و بیست‌وشش روز. و مادر مکتفی کنیزکی بود رومی نام وی شیشک، و پیش از خلافت مکتفی بمرد.

پس چون نماز بکردند و تابوت را به‌حجرهٔ یاسر بردند، عبّاس به‌جای خویش باز آمد و بنشست، و سرهنگان و غلامان مکتفی، معتمدان هرکسی به‌مرتبهٔ خویش بنشستند، و صافی و سوسن هردو پیش او بایستادند. و وی کاغذ بر گرفت و به‌خطّ خویش رقعه نبشت به‌مکّه سوی مونس خادم، و او را از مکّه بخواند. و مونس مولای معتمد بود و مکتفی بر وی خشم گرفته بود و او را از بغداد نفی کرده. عبّاس او را رقعه فرستاد و بخواند. و کس فرستاد به‌سرای و خادمی راکه پسر مکتفی پرورده بود بخواند و پیش خود بنشاند و با او براز، چنانکه کس نشنود حدیث گفت، و او را وعده‌های نیکو کرد و دلش خوش کرد. پس روی سوی اتابک و مونس خادم کرد. و ایشان هردو غلامان معتمد بودند و مهتران سرهنگان لشکر، و ایشان را گفت: امیرالمؤمنین رفت و اکنون ما را بدان مشغول باید شدن که فرمان او بگزاریم و آن کس را که او فرموده است به‌جای او بنشانیم. و اعتماد من به‌همه کار بر شما دوتن است خاصه بر همه سرهنگان که این سپاه را راست دارند، و ایشان را به‌فرمان دارید و دلهاشان یکی کنید، و آن کس که خلاف او فرماید نپسندید. ایشان گفتند ما همه سرهنگان وزیر را فرمان‌برداریم. و روی سوی ایشان کرد و گفت ایدر حاجبی سوسن را است و اعتماد ما بر او است، و هرکه خشنودی خود خواهد باید که ما را نیز خشنود دارد. چون عبّاس این سخن بگفت بابک و مونس و سرهنگان سپاه و غلامان معتمد همه برخاستند و دست سوسن را بوسه دادند و بر وی به‌حاجبی سلام کردند و برابر بایستادند.

پس عبّاس مرصافی را گفت من اکنون به‌سرای خویش باز شوم و کار بیعت راست کنم و سپاه را درم بیعتی بدهم. و امروز این کار بپردازم، و تا من به‌شما باز آیم این سرا را به‌شما سپردم. و برخاست و برفت. و سوسن سپسِ وی همی رفت به‌رسم حاجبی، و او دست صافی بگرفت و با خود همی برد و وصیّت همی کرد که پسر مکتفی را نگه دار و استوار دار، و چون نمازخفتن بکنند تابوت و پسر مکتفی

را و دختران و عیالان او را به‌زورقها اندر نشان و به‌سرای طاهر فرست و بفرمای تا تابوت را به‌گور کنند. و چون حرم را و تابوت را به‌دست این دو تن بفرستی خود همان‌وقت به‌سرای من آی تا با پسر من بوالحسن به‌سرای طاهر شوی، و هم به‌شب جعفر را به‌سرای سلطان آرید تا بامداد به‌خلافت بنشیند. و نباید که آن خادمان که تابوت خلیفه برند نیز هم ایشان آرند که به‌فال بد بود.

و مکتفی را یکی طیّاره بود که از بهر خویش کرده بود و او را مبارک نام کرده. عبّاس مرصافی را گفت آن طیّاره با خویشتن ببر و او را به‌سرای سلطان بدان طیّارهٔ مبارک اندر آرید. و هرچه خواست فرمودن وصیّت بکرد و مرصافی را بفرمود تا وصیّت کرد، و صافی و سوسن را باز گردانید. و به‌سرای خود رفت و بنشست و مردمان را بار داد و گفت: مکتفی به‌رحمت خدای رفت. پس حدیث جعفر بر گفت و از فضل او بسیار باز گفت و خرد و مردی او یاد کرد و گفت: امیرالمؤمنین فرموده است که او را [358b فا] بعد از من به‌خلافت بنشان، و امروز بدان کار مشغولم و درم بیعتی به‌سرهنگان فرستم تا این بیعت مرجعفر را درست و تمام کنند. چون از این فارغ شوم آنگاه به‌حق شما برسم. همه دعا کردند و باز گشتند. و چون خازن بیت‌المال را بخواند، آن مالها را همه تمام کرده بودند و قسمت راست کرده به‌نام هریک جداجدا، همه بیاوردند وبه‌سرهنگان دادند تا به‌سپاه دادند و بیعت جعفر درست کردند. و عبّاس را خبر کردند که سپاه درم ستدند و بیعت تمام شد.

و جعفر را المقتدر بالله لقب کردند. و عبّاس همان شب نامه‌ها نبشت به‌خراسان و به‌مصر و شام و همه پادشاهی مشرق و مغرب، و هر امیری را بفرمود که بیعت امیرجعفر بستانید. و نامه‌ها همان شب ببردند.

و صافی خادم تابوت مکتفی را و پسر و عیالان را به طیّاره اندر نشاندند و به سرای طاهر فرستاد و خود به سرای عبّاس آمد با طیّارهٔ مبارک. و چون صافی بیامد عبّاس پسر را با او بفرستاد تا به سرای طاهر شوند و مقتدر را بیارند. و گفت چنان باید که به وقت سپیده‌دم به سرای سلطان اندر شوید به فلان ساعت که

منجّمان اختیار چنین کردند. و صافی و ابوالحسن به سرای طاهر اندر شدند با شمعها. شفیع و خادم بیرون آمدند با فاطمه و خادمی نام وی مفلح، و ایشان را گفتند که وی اجابت نمی‌کند و ندانیم که چه باید کردن. ابوالحسن را آن حدیث بزرگ آمد و بانگی بکرد به روی فاطمه، و گفت اکنون ترا پدید آمد. فاطمه و شفیع باز به سرای اندر شدند به پیغام‌گزاردن، و بیرون آمدند و گفتند سیّده اجابت نمی‌کند و می‌گوید من از فرزند خود بترسم و به هیچ حال او را دست باز ندارم. و عباس این کار از بهر دوستی می‌کند کرم کند و این کار را به دیگری تفویض کند.

باز صافی با شفیع و فاطمه در رفتند و نصیحتها کردند و نیک و بد آن حال با وی بگفتند و صلاح و فساد آن باز نمودند و گفتند اگر اجابت نکنی کار به جنگ و فتنه انجامد و خونها ناحق ریخته گردد، و عاقبت این کار از این خاندان بیرون شود. و ابوالحسن را آب از چشم روان گشت به نومیدی‌ای که به دلش اندر آمده بود، و با حق‌تعالی مناجات و نذر همی کرد که اگر این کار تمام شود هزار دینار به صدقه دهم و ده سر بنده را آزاد کنم. زمانی برآمد، ایشان بیرون آمدند و او را مژده دادند که سیّده اجابت کرد، و امیرالمؤمنین در گرمابه رفت و سر و تن بشست، و جامه‌هایی که وزیر فرستاده بود درپوشید و بیرون آمد. و ابوالحسن به طالع وقت بنگریست، هنوز چهار ساعت مانده بود از شب. و چون بیرون آمد آن جامه‌ها پوشیده بود و عمامهٔ سیاه بر سر نهاده و به زیر گلو اندر آورده. و چون ابوالحسن او را بدید خواست که بر زمین افتد و پایش را بوسه دهد، مقتدر گفت مکن. و صافی ابوالحسن را گفت امیرالمؤمنین حق تو فراموش نکند، و او را از زمین برگرفت تا دست او بوسه داد، و هم پهلوی صافی برفت. و مقتدر با خویشتن **أَلَمْ نَشْرَح** همی خواند و این آیت را یاد همی کرد که **فَاِنَّ مَعَ ٱلعُسْرِ یُسْرا**. و همی گفت **سَیجعَل الله بَعد عُسْرٍ یُسْرا**. و چون به لب رود برآمد به کشتی‌ای اندر نشست که آن را شداه خواندند، و بدان طیّاره که ایشان آورده بودند اندر ننشست. و صافی و بوالحسن و شفیع به شداه اندر بایستادند و پیش وی بایستادند و می‌رفتند تا برابر خانهٔ عبّاس. و شداه را بازداشتند و عبّاس را آگاه کردند. عبّاس حاجب خود

منصوربن‌الناقد را بفرستاد با سه تن از منجّمان سوی مقتدر، و ایشان بیامدند و بر آن دکان بر شدند که مقتدر بود، و زمین دکان را بوسه دادند. مقتدر پرسید که این کیست؟ ابوالحسن گفت: این حاجب وزیر است و ایشان منجّمان‌اند و آمده‌اند تا طالع گیرند. منصور حاجب گفت: وزیر همی گوید که این منجّمان را فرستاد تا اختیار کنند تا امیرالمؤمنین به سرای سلطان اندر شود و بر تخت مملکت بنشیند، و سوسن حاجب را فرمودم تا دست امیرالمؤمنین بگیرد و از کشتی بیرون آرد و با وی همی رود تا بر تخت بنشیند. و به خزینه اندر یکی ردای بود از پیغامبر علیه‌السّلام و قضیب پیغامبر، و رسم خلفا چنان بود که چون بر تخت خلافت بنشستندی و مردمان را بار دادندی ردای بر کتف افگند [ند]ی بالای جامه‌هایی که پوشیده بود[ند]ی. آن ردای پیغامبر علیه‌السّلام بر دوش افگند به دست خویش، و قضیب پیش وی بنهادند. و بفرمود تا طبّاخان را بداشتند تا وظیفه‌ها بستانند و بنگرند تا او را چه آرزو بود و ساز دهند، و بفرمای تا هم به شب مادرش را و کنیزکان... را به نزدیک او رسانی که با ایشان خو کرده است تا دلش تنگ نشود، و آنجا به خدمت بایستد تا من او را بازخوانم. [359a فا] و فرشها از دیبای زربفت بگسترند، و اگر چیزی باید به رقعه بازنماید، که من امروز مشغولم به تمام کردن بیعت و کارهای سپاه و مملکت، و امروز به سرای نتوانم آمدن تا فردا.

چون منصور این پیغامها بداد، ابوالحسن از شداه بیرون شد و به طیارهٔ خویش اندر نشست و به سرای وزیر شد. ایشان شداه براندند و چون لختی براندند صافی از شداه بیرون آمد و به طیّاره اندر نشست و به سرای سلطان شد و سوسن حاجب را آگاه کرد. چون برابر سرای سلطان آمد آن وقت سپیده‌دم بود، سپاه آنجا بداشتند تا منجّمان طالع بگرفتند و فرمودند تا شداه به لب رود فرود آوردند هم پهلوی سرای سوسن. چون بوالحسن از شداه بیرون آمد، مقتدر آنگاه برپای خاست و به آواز بلند گفت: **بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم**، و از شداه بیرون آمد. و سرای و تخت را به دیبای زربفت آراسته بودند، و صافی بر کرانهٔ آن رواق ایستاده بود که تخت نهاده بودند. و مقتدر به سرای اندر ایستاده بود. بوالحسن را پرسید که محراب از کدام

سو است؟ گفت: یا امیرالمؤمنین از پسِ تو. روی به محراب کرد و سجدهٔ شکر گزارد. و از آستین چپ رومال بیرون آورد و روی را پاک کرد و برفت، و بدان ایوان شد که تخت بود. و بر تخت برفت. در راست تخت مصلای ارمنی زربفت انداخته بود بفرمود تا برگرفتند. و از آستین خویشتن سجادهٔ خود بیرون کرد از حصیر شامی بافته و بینداخت و دو رکعت [نماز گزارد]. و موذنان سرای هم آنگاه بانگ نماز آغاز کردند چنانکه رسم است که موذنان سرای سلطان بانگ نماز کنند، پس بدان خانه اندر آیند که سلطان بدانجا اندر بود و گویند: **السّلامُ عَلَیک یا امیرالمؤمنین وَ رَحْمةالله وَ برکاته الصَّلوة یَرحمکَ الله**. و این رسمی است قدیم به‌سرای سلطان اندر رفته. پس‌چون مقتدر آن ده‌رکعت نمازبکرد و سلام بداد، موذنان بانگ نمازهمی‌کردند، و او هم‌آنجا که نماز گزاردبنشست تا فریضه کند. بوالحسن فراز شد و گفت: یا امیرالمؤمنین، این بانگ نماز موذنان آهنگ دراز بود و ایشان را رسم چنان است که چون بانگ نماز کنند بیایند و بر امیرالمؤمنین سلام کنند. و چون او را بر تخت بینند سخت نیکو بود. مقتدر را آن سخن خوش آمد. برخاست و گفت بسم‌الله، و سوی تخت شد. چون بر تخت رسید صافی دستش بگرفت، و ابوالحسن دست راست، و به تخت بر رفت و به جای ملک بنشست و گفت الحمدلله، سپاس مر آن خدای را که این جایگاه را به من ارزانی داشت، و او پادشاه همه پادشاهان است. و ابوالحسن ردای پیغامبر علیه‌السّلام آورده بود، خواست تا ردا بر کتف وی افگند، او دست دراز کرد و ردا بستد و بر کتف خویش افگند. و ابوالحسن قضیب پیغامبر علیه‌السّلام را پیش وی بنهاد بر تخت، و باز پس آمد و از تخت دور بایستاد چنانکه پدرش فرموده بود و بر وی به خلافت سلام کرد و گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین، و بساط را بوسه داد. پس فراز شد و کرانهٔ تخت را بوسه داد. و دست‌بوس خلیفه بزرگ مرتبه‌ای بود، پس موذنان بانگ نماز تمام کردند و بیامدند و به سرای اندر بایستادند به هر گوشه از ایوان و سلام کردند و گفتند: **السّلام عَلَیک وَ رَحْمةُالله وَ بَرکاته الصَّلوة یَرحمک الله**. و همگنان از تخت فرود آمدند و به جای نماز بایستادند. و مقتدر

سجاده پیش بنهاد و تکبیر کردند.

و ابوالحسن بیرون آمد و به جای پدر بنشست. و مقتدر چون از نماز بامداد فارغ گشت به تخت باز شد و به جای خویش بنشست. و شفیع را بفرستاد تا بوالحسن را بخواند. چون بوالحسن درآمد، مقتدر برجای خود نشسته بود بر تخت، و آن روز شنبه بود چهاردهم ماه ذوالقعده سال بر دویست و نود و پنج از هجرت.مقتدر ابوالحسن را گفت امروز وزیر نیامد به دیدن ما. ابوالحسن گفت: از شغلهای مهم لختی بر او مانده است چنانکه آن را تأخیر نتواند کردن، و بدان مشغول است، بدان سبب به خدمت نیامد. پس مقتدر گفت: یا احمد، ستی من نیامد و حرم من نیاوردند. و خلفا مادر را ستی خواندندی. ابوالحسن گفت: یا امیرالمؤمنین، روز روشن شده است و زنان را بیرون نتوان آوردن خاصه به دجله اندر، وزیر فرموده است که امشب چون نماز شام بکنند و تاریکی شب اندر آید ایشان را بیارند. و ایشان به سرای طاهر رسیدند. مقتدر گفت: روا بود. بوالحسن گفت: امیرالمؤمنین دستوری دهد تا خلیفتان و مهتران سپاه و خادمان خاصه اندر آیند و سلام کنند. گفت: روا بود. بوالحسن بیرون آمد و ایشان را دستوری داد. و نخست سوسن حاجب اندر آمد و بساط را بوسه داد و مقتدر را دستبوس کرد و بازگشت. و ابوالحسن و صافی و شفیع و تنی چند از خادمان خاصه پیش وی ایستادند.

و مقتدر آن روز روزه داشت و گفت تا عیالان نیایند روزه نگشایم. [359b فا] و ابوالحسن بیرون آمد و به جای پدر بنشست با صافی و خادمان همه. و بوالحسن پیش ایشان بسیاری مقتدر را بستود و ایشان دعاها گفتند و شکر باری تعالی گزاردند. و بوالحسن رقعه‌ها نبشت پیش پدر به هرچه رفته بود. عبّاس رقعه‌ها را برخواند و آگاه شد که کار خلافت بر مقتدر قرار گرفت. پس حاجب خویش را به در سرای فرستاد که آن سپاه را که از دوش باز بر در بوده‌اند معذرت کند و بازگرداند. و بفرمود که هر سرهنگی بامداد با خیل خویش به سرای من آیند تا با هم به سرای سلطان رویم. حاجب بیامد و سپاه را معذرت کرد. و سوسن را آگاه

گردانید و بازگردانید. ایشان گفتند ما را دستوری خواه از امیرالمؤمنین تا به سرای اندرآییم و پسروزیررا سلام کنیم و بازگردیم. و حاجب وزیر به‌سرای اندر آمد و به سوی بوالحسن شد. و او نشسته بود به جای پدر. و ابوالحسن را گفت مرا وزیر فرستاد تا سپاه را معذرت کنم و بازگردانم. و سپاه می‌خواهند که ترا ببینند و سلام کنند و بازگردند.

بوالحسن به سوی مقتدر اندر رفت و او را آگاه کرد که خبر چنین آمده است و سپاه می‌خواهند که مرا ببینند و سلام کنند و بازگردند. گفت: هر چه وزیر بیند صواب بود. و آن سرهنگان همه پیش بوالحسن شدند و سلام کردند و او هر کسی را باز گردانید. و حاجب وزیر بازگشت، و هر چه دیده بود وزیر را بگفت.

و نماز خفتن مادر امیرالمؤمنین و حرم بیامدند و مقتدر با ایشان برفت و روزه بگشاد. ابوالحسن دستوری خواست و بازگشت و به سرای اندر آمد. پدر او را بدید، گفت: بارک‌الله علیک الحمدلله که هرچه خواستم که ببینم ترا بدیدم وآنچه تو کردی همه را پسندیدم. وتو دوش بیدار بوده‌ای و رنجه شدی، بازگرد و امشب بیاسای که بامداد از برخاستن چاره نیست. بوالحسن بساط پدر را بوسه داد و دیگرروز، یک‌شنبه، سرهنگان ودبیران و مهتران سپاه از بنی‌هاشم و بنی‌العبّاس به مجلس وزیر آمدند و هر کسی با گروه خویش بایستادند. و عبّاس کس فرستاد و سوسن را گفت کس را راه مده به‌سرای اندر تا من آیم. پس عبّاس برنشست با خلقی بسیار و به‌سرای سلطان بنشست تا وقت‌بار ببود. همه مجلسها پرمرد شد ایستاده و نشسته. سوسن حاجب بیامد و گفت مرعبّاس را که تنها درآی وسلام‌کن. چون عبّاس بار یافت اندر رفت و کرانهٔ تخت را بوسه داد و به جای وزارت بایستاد. و آنگاه مردمان را همه بار دادند. و نخست مهتران بنی‌هاشم اندر آمدند و اهل‌بیت خلیفه از بنی‌عبّاس، و باز مهتران و سرهنگان را بار دادند و هر کسی با خیل و حشم خویش درآمدند و زمین را بوسه دادند و به جای خویش بازایستادند، چنانکه خلیفهٔ پیشین را رسم بودی.

و اندر میان بنی‌هاشم پسری بود که او را ابوالفضل‌بن طومار خواندندی و

سخت فصیح‌زبان بود و نیکو دانست ادبها را، و از فرزندان امام ابراهیم بود. و نخستین کسی از بنی‌عبّاس که خلقی را دعوت کرد به امامی جدّان ابوالفضل طومار بود. و به مجلس اندر بود و زبان بگشاد و خطبه‌ای سخت فصیح کرد و خدای تعالی را حمد و ثنا گفت و اثرهای عبّاس وزیر که اندر این دولت چند رنـج برد بر کار امیرالمؤمنین تا راست کـرد و خلق را آرام گـردانید همه را یـاد کـرد و سخنانی چند بگفت که آن همه مردمان بپسندیدند و بروی آفرین کردند، و بازگشت.

و عبّاس بازگشت و به خانه شد. و عبّاس دانست که همچنانکه درم بیعتی باید اکنون خلیفه را و خویشاوندان او را درم صلت باید، و آن کسها که ایشان را رسم صلت بود که خلفا هر سالی ایشان را بدادندی مقتدر را گفت چـو تـو بـه مـبارکی بنشستی ایشان را بخشش کن چنانکه کسهـا از بـنی‌هاشم بـودند و از اهل بـیت خلافت و از خویشان و فرزندان بنی‌عبّاس و خلفای گذشته. چون خـداوندان علم و خداوندان سلاح به بغداد اندر و مانند آن کسها که ایشان را رسم صلت بودی تـو نیز ایشان را صلت باید دادن.

و مادر خلیفه کنیزکی شغب نام بود، و خواهر مادرش نام وی... و سه خواهر بودند دختران معتمد یکی مریم و دیگر عاتکه و سوم صفیه. و مادر این صفیه کنیزکی بود امی نام وی دستنبوه، و خلیفه را او پرورده بود، و دامادان بودند و کسها که با او به سرای اندر بودند، و از عیالان و چاکران و مانند ایشان. و عبّاس دانست که ایشان را صلت باید. و نخستین از خلیفه باید و چاره نیست.

و چون از سرای خلیفه به‌خانه‌شد هم آنگاه‌اصحاب دیوان را بخواند چون علی بن عیسی و علی‌بن محمّد و مهتران دبیران را گرد کرد و دبیران خاصهٔ خویش را، و بفرمود تا نسخه بکردند بدان خواسته [360a فا] که از بیت‌المال بیرون باید آوردن و بردن مر این صلتها را. و دبیری املا کرد. چون تمام کردند روی سوی حاضران و دبیران کرد و گفت هیچکس از خلفای پیشین که به خلافت بنشستند بدین جوانی نبودند و به پارسایی و نیکویی نه از بنی‌عبّاس و نه از بنی‌امیّه مگر المعتمدبالله، که او نیز جوان بود و به سال امیرالمؤمنین بود که به خلافت بنشست، و هیچ‌کس نبود

از وزیران و خداوندان کار که به ایّام ایشان چون بنشستند چندان رنج و سختی کشیدند که من اندر کار او کشیدم، و اکنون این خواسته از بهر آن صلتها کردیم، و رسولی باید فرستاد تا بنگرد و بدان واقف شود و آنچه صواب بیند بفرماید. پس از بیت‌المال بیرون آوردند و به نزدیک مقتدر بردند، و امیرالمؤمنین توقیع خویش اندر زد که هر چه بیند بفرماید. و عبّاس آن صلتها به مردمان برسانید، و خدای را جل‌جلاله شکرها کرد به نیک‌دلی و نیک‌خویی. و کار بر مقتدر راست گشت و مسلمانان بر وی خطبه کردند. و دست گشاده بود به بخشیدن و نیکویی کردن با مردمان و جهان نگه داشتن و داد کردن، السّلام.]

خلافت القاهر بالله

بعد از مقتدر خلیفه برادر وی بود قاهر، پسر معتضد. و نام وی محمّد بود. و کُنیت وی ابومنصور بود. و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی قبول* و مولد وی به بغداد بود. و او مردی بلندبالا ممشوق اندام گندم‌گون نیکوروی. بر روی او اثر آبله بود. بینی بزرگ و محاسن انبوه خشمناک با هیبت. چون به خلافت بنشست سی‌وچهار ساله بود. و یک سال‌وشش ماه و هفت روز خلیفتی کرد. آنگاه او را از خلافت بیرون کردند و میل در چشمش کشیدند و بازداشتند. و بعد از آن شانزده سال دیگر بزیست. و اندر روزگار مطیع بمرد. و به بغداد وی را دفن کردند. و کاتب وی محمّدبن‌علی‌بن مُقله* بود. و حاجب وی سلامةالمؤتمن* و قاضی وی عمربن یوسف بود. و نقش انگشتری او این بود: لِلّٰهِ اَلْقاهِرِ بِاللهِ.

خلافت الراضی* بالله

بعد از قاهر خلیفه راضی بود پسر مقتدر، و نام وی احمد* بود، و کنیت وی ابوالعبّاس بود. و مادر وی کنیزکی بود [354b] نام وی ظلوم*. و مولد وی به بغداد بود. و مردی بود کوتاه و بزرگ چشم دراز بینی بلند و سبزرنگ. و چون به خلافت بنشست بیست و شش ساله بود، و شش سال و دو ماه خلیفتی کرد. و به

بغداد فرمان یافت به علت استسقا. و به رصافه به بغداد آنجا که نزدیک بوده است به جانب شرقی بیرون از بارو بر کنار راه میان آن ویرانی و تلها گور راضی است. و مردمان زیارت کنند. و من نیز زیارت کردم چند بار. و کاتب محمدبن علیّ بن مُقله بود. و حاجب وی زنگی‌ای بود مولای وی. و قاضی وی عمر بن محمّد بود. و نقش انگشتری وی همچون آنِ پدرش مقتدر بود.

خلافت المتقی لله

و بعد از راضی خلیفه برادر وی بود متّقی پسر مقتدر. نام وی ابراهیم بود، و کنیت او ابواسحاق بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی خلوب. مردی بود دو بهره سرخ‌روی و محاسن نیکو به پدر خویش مانند الاّ آنکه مقتدر از وی نیکوتر بود به جمال تا بدان حد که از وی بازگویند. و سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد. آنگاه وی را میل کشیدند و بازداشتند. و بعد از آن هفده سال دیگر بزیست، و اندر روزگار مطیع فرمان یافت. از عمر وی شصت سال شده بود. وزیر وی سلیمان‌بن الحسن بود و حاجب وی نجیح بود و قاضی وی عمربن یوسف بود، و نقش انگشتری وی این بود المتقی لله

خلافت المستکفی [بالله]

بعد از متّقی المستکفی بالله، [ابو]القاسم عبدالله بن [المکتفی بن] المعتضد بالله* بود. و مادر وی کنیزکی بود نام وی غصن. و مولد وی به بغداد بود. و مردی بود دوبهره نیکوقامت نه فربه و نه لاغر، نیکوروی سرخ سفید انبوه محاسن. چون به خلافت بنشست چهل و یکساله بود. یک سال و چهار ماه خلافت کرد. آنگاه وی را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشمش میل کشیدند و اندر زندان مطیع کردند. و چهار سال دیگر بزیست و به بغداد فرمان یافت. و همانجا او را دفن کردند. وزیر وی ابوالفرج سامری بود، و حاجب احمدبن خاقان بود، و قاضی وی ابوعبدالله بن ابی موسی. و نقش انگشتری این بود: **المُستَکفِی بِالله**.

خلافت المطیع لله

بعد از وی مطیع بود پسر مقتدر . و نام وی فضل بود و کنیت وی ابوالقاسم. و مادر وی کنیزکی بود نام وی مشعل*. چون به خلافت بنشست سی‌و چهار ساله بود. و بیست و نه سال و چهار ماه خلیفتی کرد. آنگاه خلافت به پسر خویش طایع سپرد. و بعد از آن دو ماه بزیست و به بغداد وفات کرد. و هم آنجا او را دفن کردند. وزیر وی ابوالحسن علی‌بن‌مُقله* بود و حاجب وی بختیاربن‌عبدالواحد السرابی بود، و قاضی وی محمّدبن الحسن بن [ابی] شوارب بود.

خلافت الطایع لله

بعد از مطیع پسر وی طایع بود. و نام وی عبدالکریم بود، و کنیت وی ابوبکر بود. و مادر وی کنیزکی بود نام‌وی‌عسر(؟)و مولد وی به بغداد بود. چون به خلافت بنشست از عمر وی سی‌ونه سال شده بود. و هفده سال و دوماه خلافت کرد، آنگه بهاءالدوله پسر عضدالدّوله وی را الزام کرد تا خود را از خلیفتی بیرون کرد، و پاره‌ای از گوش او برید. و قادر را به خلیفتی بنشاند. و او دوازده سال و یکماه دیگر بزیست. و هم در بغداد فرمان یافت. وهم آنجا وی را دفن کردند.

خلافت القادر بالله

بعد از طایع خلیفه القادربالله بود، و کنیت وی ابوالعبّاس. و نام وی احمدبن‌اسحاق. زاهد و عابد بود، و عمر وی هشتاد و شش سال و دو ماه* بود. زان چهل و یکسال و سه ماه خلافت کرد و به بغداد فرمان یافت. و هم آنجا او را دفن کردند به تربةالخلفا به جانب شرقی. و اول کسی که از مردمان به حجاب شد از خلیفتان او بود. و زهد و کرامات و عبادات و شفقت و رحمت او بیش از آن است که در تاریخ توان یاد کرد. و وزیر وی ابوالفضل‌بن ایّوب بود. و حاجب وی ابونصربن المطیع بود. و قاضی‌وی‌ابن[ابی]الشوارب بود. و نقش‌انگشتری وی بود: حَسْبِیَ اللهُ وَنِعْمَ اَلْوَکِیلِ.

خلافت القائم بامرالله

بعد از قادر خلیفه پسر وی بود، قایم. نام وی عبدالله و کنیت وی ابوجعفر بود، و مولد وی به بغداد بود. و مادر وی کنیزکی بود ارمنی نام وی بدرالهجر*. و چهل و سه سال و سه‌ماه* خلافت کرد. و هیچ خلیفه چندان حکم نکرد که وی کرد. و عمر وی هفتاد و پنج‌سال و هشت‌ماه و پنج روز بود. و چون فرمان یافت او را به بغداد دفن کردند. وزرای او پنج کس بودند: ابوطالب محمّدبن‌ایّوب* و پسر وی عمید الرّؤسا، و ابوالقاسم علیّ بن [حسین] بن محمّد بن مَسْلَمه*، و ابو[الفتح بن]دارست الشیرازی* پسر فخرالدوله، و ابونصر [محمّد] بن محمّد [ابن] جهیر* و حاجب وی ابونظام‌بن علی مکران، و حسین‌بن علی الطرطوسی بودند. [355a] و قاضی وی پسر ماکولا*، و بعد از آن ابوعبدالله محمّدبن علی الدامغانی* بود. و چون فرمان یافت، پسر وی مقتدی بر وی نماز کرد و او را به تربةالخلفا دفن کردند به بغداد، اندر پهلوی قادر.

و قایم را پسری بود لقب وی ذخیرةالدین و نام وی محمد، و تا وقت المسترشد بالله بزیست تا پنجم فرزند خویش را بدید، از آن جمله دو ولی‌العهد و سه خلیفه. پسر وی ذخیرةالدین بود. و پیش از قایم فرمان یافت. و پسر ذخیرةالدین مقتدی بود. و پسر مقتدی مستظهر بود و پسر مستظهر مسترشد بود و پسر مسترشد راشد بود. و ذخیرةالدین به بغداد فرمان یافت. و او را اندر تربت قادر دفن کردند.

خلافت المقتدی [بامر] الله

چون ذخیرةالدین پسر قایم فرمان یافت، مادر مقتدی از ذخیرةالدین آبستن بود. و بعد از وفات ذخیرةالدین مقتدی را بیاورد و قایم او را ولی‌عهد خویش کرد. و بعد از قایم به خلافت بنشست. و نوزده سال و هشت ماه خلافت کرد. و چون فرمان یافت از عمر وی سی و هشت سال و هشت ماه و چند روز شده بود. و نام وی عبدالله بود، و کنیت وی ابوالقاسم بود. و پسر وی مُستظهر بر وی نماز کرد، و به تربةالخلفا او را دفن کردند اندر پهلوی قایم.

خلافت المُستظهر بِالله

بعد از مقتدی پسر وی مُستظهر بود. و نام وی احمد و کنیت وی ابوالعبّاس. و مدّت عمر وی چهل و یک سال و شش ماه بود. و بیست و پنج سال و سه ماه و یازده روز خلافت کرد. پس فرمان یافت. و پسر وی مسترشد بر وی نماز کرد. و به تربةالخلفا به رصافهٔ بغداد وی را دفن کردند اندر پهلوی پدر خویش. رَحْمَةالله علیه

خلافت المُسترشد بِالله

بعد از مستظهر پسر وی مسترشد بود. و نوزده سال و سه ماه و بیست روز خلافت کرد. آنگاه وی را ملاحده به جانب عراق بردند. بعد از آنکه با سلطان مسعودبن محمّدبن ملکشاه حرب کرد و شکسته شد، سلطان او را به اعزاز و اکرام فرود آورد در مراغه. و ملاحدهٔ مخاذیل در هفدهم ذی‌القعده سنهٔ تسع و عشرین و خمسمائه او را به مرو* شهید کردند و پسرش راشد بنشست. و از آنجا به اصفهان رفت.

تمام شد تاریخ روزگار عالم و اخبار پیغمبران علیهم السّلام و ملوک و خلفا و سلاطین از تازیان و پارسیان و گردش روزگار و وقایع عالم در هر قرن بر ترتیب و کار جهان اندر همگنان که هر ملکی بر چه سیرت و به چه حالت از این جهان رفت و هر چه اندر این عالم رفته است از گرد آوردهٔ ابوجعفر محمد بن جریر ابن یزید الطبری و گزارش ابوعلی محمد بن محمد بن عبدالله البلعمی الوزیر که از بهر امیر خراسان ابوصالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسدالسامانی از تازی به پارسی گردانید بر دست بندهٔ ضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد شاه‌بن علی بن محمود بن شاد بخت الحافظ الاصفهانی در روز شنبه هجدهم شوال سنة احدی و سبعمایه اللهم اغفر لصاحبه و لکاتبه و لمصنفه و لقاریه بمحمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین.

تاریخنامهٔ طبری

از کهن‌ترین متون فارسی

(بخش چاپ ناشده)

گردانیده منسوب به بلعمی

به تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن